

نگرش نو،

بر شاهنامه و فردوسی



چستجو، گردآوری و مقدمه از:

مصطفی (عمرزی)

Ketabton.com

به نام آفریده کار بی همتا



# نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی

به کوشش مصطفی عمرزی



## مشخصات کتاب

نام: نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی

گردآورنده: مصطفی عمرزی

تایپ و تصحیح: م.ع

دیزاین و طراحی جلد: م.ع

شمار صفحات: ۸۴۴

نوبت نشر: اول

ناشر: بنگاه انتشارات میوند

زبان: دری

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

سال: ۱۳۹۳ خورشیدی

---

حق نشر محفوظ است!

## اهداء:

برای مدعیان «هویت» و «اصل» و «نسب»؟

ع.م

## دكتور منوچهر اقبال (وزير پيشين وزارت فرهنگ ايران):

شاهنامه، كتابي پُر از دروغ و افسانه و يكي از اسباب عقب مانده گي فكري ما ايرانيان بوده و است.

بيشتر قهرمانان و پادشاهان ايران باستان، جز موجودات افسانه يي، غير واقعي و دروغيني كه تنها در كتاب سراندر پا دروغ «شاهنامه» و مثل آن از آنان ياد شده، چيز ديگري نبوده اند كه از جمله ي آنان مي توان به اين افراد خيالي، اشاره كرد:

«كيومرث، جمشيد، فريدون، گشتاسپ، لهراسپ، كيكاووس، رستم، سهراب» و شخصيت خيالي و منفي بافته ي «افراسياب توراني» و گنده بافي هايي از اين گونه كه مادران گاه براي خوابانيدن بچه، داستان هاي سراپا دروغ آنان را تعريف مي كنند و كودك را از همان كودكي به «فرهنگ دروغ و دروغ بافي ايراني»، خو مي دهند... (سه هزار سال دروغ در تاريخ ايران، تاليف دكتور منوچهر اقبال، تهران، ۱۳۵۷ش)

## در این کتاب:

- ۱- کاخ پایین (مقدمه)..... ۱
- ۲- نامه ی سرگشاده به وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در بزرگداشت از شاهنامه..... ۴

### فصل اول: شاهنامه

- ۳- شاهنامه؛ یک اثر اسطوره یی نیست!..... ۹
- ۴- شاهنامه ی فردوسی، ملحمه است یا حماسه؟..... ۱۴
- ۵- تناقض های جغرافیایی در شاهنامه ی فردوسی..... ۲۴
- ۶- لغات عربی در شاهنامه و سره نویسی ناب فارسی؟..... ۷۶
- ۷- تحریف در شاهنامه ی فردوسی..... ۸۰
- ۸- جایگاه زن در شاهنامه و ده ده قورقود..... ۱۱۲
- ۹- بررسی قدیمی ترین نسخ شاهنامه ی فردوسی..... ۱۲۰

### فصل دوم: فردوسی

- ۱۰- فردوسی کیست؟..... ۳۲۱
- ۱۱- بازیگران مقبره ساز و رشوه ی گرفته شده که خرج بنای مقبره ی فردوسی شد..... ۳۲۶
- ۱۲- فردوسی، نه آن است که شوونیزم فارس، نجوایش می کند..... ۳۳۳
- ۱۳- ابوالقاسم فردوسی، مظلوم دو دربار..... ۳۴۷
- ۱۴- فردوسی، تشنه ی خون غیر فارس ها..... ۳۷۱
- ۱۵- دیدگاه منفی فردوسی نسبت به زنان..... ۳۸۲
- ۱۶- آیاتی از فردوسی..... ۳۹۶
- ۱۷- فردوسی، بیرون از شاهنامه..... ۴۰۳

### فصل سوم: شاهنامه و فردوسی

- ۱۸- ما و شاهنامه و فردوسی حکیم؟..... ۶۵۸
- ۱۹- شاهنامه و فردوسی..... ۶۶۰



- ۲۰- ردیه ای بر شاهنامه ی فردوسی حکیم ابوالقاسم طوسی.....۷۴۶
- ۲۱- بیت مشهور «چون ایران نباشد، تن من مباد...»، جعلی ست و از فردوسی نیست.....۸۱۷
- ۲۲- درباره ی یوسف و زلیخای ابوالقاسم فردوسی.....۸۲۰
- ۲۳- معرفی مصطفی عمرزی.....۸۳۹

## کاخ پایین (مقدمه)

جغرافیای جهان سوم در کنار بدبختی های جهان سوم، از مزایای جهان سوم نیز بهره می برد. از زمانی که سرنوشت مردم «جهان سومی شده» در احاطه ی استعمار نو، پیچ و تاب می خورد تا مایه اش از پس سده ها تجاوز مستقیم، هنوز هم بیرون شود و برای تداوم آن، همچنان متحرک بماند تا پیکره ی سوراخ سوراخ و جامه های پاره و پینه بسته، توده های کثیری را متوجه نکنند که برای کدام اهداف قربانی می شوند، دشواری و مشکل، پایان نخواهند یافت.

تفاخر از نوع جهان سوم از زمانی تعریف نو می شود که پای استعمار اروپایی در جغرافیای کشور های اسلامی می رسد. آنان چتری (اسلام) را بر فراز توده ها مشاهده می کردند که در سایه ی معنویت و ارزشمندی های آن، مسلمانان از سیاهی ها به روشنایی ها رسیده بودند و از مزیت تمدن اسلامی امیدوار بودند ارزش های انسانی از جغرافیای آنان فرار نکنند.

فتح مصر در اوایل قرن نوزده از سوی ناپلیون بناپارت، حقیقتی را در جلو استعمارگران قرار داد که سود جستن از جغرافیای مسلمانان، بدون تطبیق نسخه های باستانگرایی (آرکایسم) هرگز آسان نیست.

پس از صد ها تقابل با اسلام، در سده هایی که استعمار نو از قرون وسطایی برخاست و به کل جهان صادر شد، طرح های نو استعماری برای خط کشی فکری و ذهنی، به خصوص میان جوامع اسلامی، به تیوریزه کردن ایده هایی موفق می شود که در گورستان تاریخ (باستانی) جست و جو می کردند تا جریان زنده ی زنده گی (اسلام) را در خون مسلمانان متوقف کنند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲ /

بازنگری روی پدیده های انسانی که اکثراً در ابهام قومی - هویتی، بازمانده هایی از گذار انسان از مراحل تاریخی اند (عتیقه/ باستانی) در ظاهر، علمی به نام «باستان شناسی» و در واقع ابزاری برای توجیه جغرافیای فاصله و نفی نیز شد که به عنوان نسخه ای با کاربرد بسیار، کار امت اسلامی را دشوار می کرد.

از شمال آفریقا تا پهنای آسیای میانه و خلیج عربی، زنده گانی انسان های گذشته را کاویدند و در عقب کشور - دولت های نوین که شامل تمام کشور های اسلامی می شود، پشتوانه قرار دادند که فاصله و نفرت در میان شما، امری طبیعی ست و پیشینه دارد. از همین جا بود که «جهان سوم شده» در بستری از مُعضلات، تفاخر جهان سوم را می سازد.

در جغرافیای زبان دری که انباشته از صد ها زبان با میلیون ها متکلم است، از تاجکستان تازه کشور شده تا افغانستان تاریخی و ایران زاده ی استعمار روس و انگلیس، پدیده ی تفاخر جهان سومی را در چند نوع آن می شناسیم: مجموعه ی عتیقه یا باستانی که عموماً فاقد ارزش هویتی اقوام کنونی شناخته می شود. انواع کاغدی که در گونه ی کتاب، سری کامل کتاب های به اصطلاح فارسی - خراسانی آن، شاهکار های جعل است و تاریخ ملموس معاصر.

گاه وقتی به کشمکش جریان های قومی دقیق می شویم، درمی مانیم که این روند منفی و غیر اخلاقی، چرا نتوانسته است نقد شود تا ذهنیت ها جهت رفع معضلات معطوف شوند. پاسخ این چرا، متوجه تفاخر در جهان سوم نیز می شود. در این جاست که تامل می کنیم بر آن مُعضلی از معضلات بزرگ خویش (مفاخر به اصطلاح فرهنگی، ادبی و تاریخی) نیز سنگ تعصب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳ /

گذاشته ایم و برای تسکین بلايایی که دیگران بر ما تحمیل کرده اند، از همان دوايي سود می جویم که باعث بیماری شده بود.

چه چیز هایی باعث شده اند مردمان عقب مانده ی جهان سوم، فارغ از بدبختی هایی که انواع عوامل دارند، برای فرار از در مانده گی عقده ی حقارت، بی منطق نیاز، میراث های مبهم، مجهول، بیشتر میان تهی و اکثراً ناشناخته ی گذشته را سنگ بنای تعصب قرار دهند؟

شاهنامه ی فردوسی در افغانستان در شمار کتاب هایی شمرده می شود که گاه در ستایش مهار گسیخته ی آن، یکی از معتادین مواد مخدر فرهنگی، سفارش کرده بود «در جهان، چیز های دیگری نیز وجود دارند که هم سنگ انترنت، گفتنی دارند.»

ما که در مسیر عقب مانی بر میراث های «تاریخ گذشته» نیز دل بسته ایم، هرگز نگرش بر سیاهروزی های مردمان قدیم را تدقیق نکرده ایم که آن چه در گذشته، وسیله ی درآمد شاعر و نویسنده ی گدا، محتاج، متملق و جعلکار بود، نمی تواند در قرن ۲۱، نسخه ی تجویز رفع بیماری های عقب مانده گی و عقده ی حقارت شود!

تنقید شاهنامه و فردوسی را به نام نخستین تحفه ی نفی مجهولاتی که فراتر از تفکر زشت، فرهنگ غلط ساخته اند، برای افغان هایی که با خوانش آن، بیدار خواهند شد، تقدیم می کنم.

مصطفی عمرزی

۱۳۹۳/۳/۲۲ خورشیدی

کارته ی آریانا-کابل

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴ /

## نامه ی سرگشاده به وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در بزرگداشت از شاهنامه

ناصر پورپیرار

جناب آقای صفار هرنندی! سلام علیکم.

مردم ایران، دین و مسلک و دولتی را گزیده اند که معیار و ملاک صحت و سقم امور را آزاده گی و حقیقت طلبی می دانند؛ حق را به سیاست مدنی و صلاح گروهی نمی فروشند و از جایگاه خویش خارج نمی شوند.

سخنان شما را در مراسم بزرگداشت مقام فردوسی و به حقیقت در مراسم به اوج رسانی کتاب شاهنامه شنیدم و همراه با دیگر اصحاب خرد، احساس شرمنده گی کردم که جایگاه وزیر ارشاد حکومت اسلامی، درباره ی شاهنامه را با موضع فروغی زمان رضا شاه، همسان و بل متعصبانه تر دیدم و خواندم که مثنی افسانه ی کودکانه ی ناممکن و بیرون از قواعد عقل و تاریخ و گذشت روزگار را که جز به اسطوره تعبیر نشده با هویت و دیرینه ی این سرزمین یکی گرفته، قراردادن هر سئوالی بر این مجموعه ی اباطیل مناسب نقل در قهوه خانه های قدیم به عنوان مکملی بر افیون کشی آزاد دوران معین را ستیزه با هویت ملی اعلام کرده اید و فرموده اید که ایرانیان در سراسر تاریخ پُر افت و خیز خود برای مقاومت در برابر بیگانه، الگویی جز کتاب شاهنامه نداشته اند و بدین ترتیب روح و جسم تمام شهدا و معلولین و آسیب دیده گان جنگ هشت ساله ی اخیر را که با شعار الله اکبر جان سپردند و صدمه دیدند و نه با مثلاً: «چو ایران نباشد تن من مباد»، آزردید؛ چرا که باریک اندیشان و تیز بینان در صحت و امانت همین بیت بازاری هم مردد اند و آن را در زمره ی ابیاتی می دانند که باستان ستایان و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵ /

عرب و اسلام ستیزان به همراه چند بیت دیگر از همین قماش در باب تشیع فردوسی و ستایش زبان فارسی برای تحمیق عمومی در عهد رضا شاه، باب کرده و به هجو نامه ی قلابی شاهنامه افزوده اند. شاید هم شما آن کتابی را که مردم، فراز سر فرزندان و برادران و شوهران شان می گرفتند تا با عبور از زیر آن و به امید شهادت، روانه ی جبهه شوند، شاهنامه فرض کرده اید؟! وانگهی چه گونه به خیال تان گذشته است که کتاب فردوسی، مورد اقتداء و تمسک و توسل مردمی بوده است که در هزاره ی گذشته، حتی نسخه ای شاهنامه در اختیار نداشته اند و آن کم تر از ده نمونه ی موجود کنونی که بر برخی از آن ها ظن جعل و نو نوشته گی می رود، تماماً مسوده هایی اند نه برای قرائت عموم، که مختص زرق و برق دربارها و در پس همین مطلب، حکایت هایی اند که بی تردید از آن ها با خبر نیستید! چنان که نمی دانید نخستین نسخه ی چاپی و عمومی شاهنامه را برای عرضه در مراسم هزاره ی فردوسی در سال ۱۳۱۳ شمسی، یهودیان با سرمایه ی کتاب فروشی «یهودا بروخیم و پسران» بیرون داده اند و اگر «فرهنگ شاهنامه ی فردوسی» فریتس «ولف» یهودی را هم یهودیان آلمان در همان زمان چاپ و به نشست هزاره ی فردوسی تقدیم کرده اند، پس ممکن است لحظه ای از خود پرسید به کدام دلیل، یهودیان تبلیغات در باب شاهنامه را با خیالات توطئه گرانه ی خود مطابق می بینند، برای انتشار وسیع آن، سرمایه می گذارند و محقق اجیر می کنند؟

آقای وزیر! شما در مقامی ننشسته اید که بدون محاسبات لازم و شناخت مناقشات فرهنگی، خود را در اختیار این و یا آن گروه بگذارید. شما مقام سیاسی نیستید و حق مداخله ی سیاسی به سود هیچ برداشت فرهنگی از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶ /

مسائل مورد اختلاف را ندارید. حد اکثر اختیارات شما، دعوت به گفت و گو گرد مبهمات فرهنگ ملی ماست تا از بنیان با مقولات مورد شقاق آشنا شویم. این که توهین به شاهنامه را مقدمه ی ایران ستیزی گفته اید، خود بدترین توهین و گفتار ایران ستیزانه و هویت شناسانه است که تاکنون به گوش مردم رسیده است. از سخنان شما معلوم است که نه فقط همین شاهنامه را نیز نخوانده اید، بل از اسناد و ادعاهای جدید که داستان غمبار شاهنامه سرایی را عرضه کرده، بی خبرید و نمی دانید که سرسخت ترین منتقد و حتی دشمن شاهنامه، شخص فردوسی است و به شما نگفته اند که فردوسی در مقدمه ی کتاب «یوسف و زلیخا»ی خود، تمام مطالب آن دیوان شعر را دروغ خوانده و از صرف عمر برای تدوین در برابر دستمزد آن، اظهار پشیمانی و توبه کرده است:

دلم سیر گشت از فریدون گرد  
مرا زان چه او تخت ضحاک برد  
گرفتم دل از ملکت کیقباد  
همان تخت کاووس کی برد باد  
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب  
ز کیخسرو و جنگ افراسیاب  
ز من تافته بد دل روزگار  
که از من نیامد همی خوب کار  
نگویم دگر داستان ملوک  
دلم سیر شد ز آستان و سلوک  
نگویم سخن های بی هوده هیچ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷ /

نگیرم به بی هو ده گفتن بسیج  
که یک نیمه ی عمر خود کم کنم  
جهانی پُر از نام رستم کنم  
نگویم دگر داستان های قهر  
بگردانم از نامه ی مهر چهر  
که آن داستان ها دروغ است پاک  
دو صد زان نیرزد به یک ذره خاک  
که باشد سخن های پرداخته  
به نیرنگ نه ز اندیشه برخاسته

بد جایگاهی گرفته اید آقای وزیر! اینک باستان پرستان و اسلام و عرب ستیزان از سخنان شما احساس اقتدار می کنند. شما را که تا همین چند ماه پیش به سبب حضور تان در هیئت تحریریه ی کیهان، جلاد و بازجو و شلاق کش معرفی می کردند، به خاطر شاهنامه ستایی اخیر، مقتدا قرار داده اند و درست یک روز پس از سخنان باستان ستایانه ی شما، برای تان در آن نشست هورا کشیدند، اما گفتار مرا در باب تاریخ ایران با هوچیگری و هیاهو و اوباشگری رذیلانه و به هدف آدم کشی در دانشگاه فردوسی مشهد بر هم زدند.

جناب وزیر! مسوولیت شما در همین حوزه ای ست که فراموش کرده اید! باید نخستین معترض به چماق کشی فرهنگی باشید که نیستید و مطبوعات و مراکز اطلاع رسانی فرهنگی ما نیز که اگر کسی مثلاً با آقای سروش، بلند صحبت کند، خرد کائنات را درهم ریخته می پندارند، اما در باب این ضایعه ی رُخ داده در دانشگاه مشهد، ساکت اند؛ زیرا وزیر این گونه امور،



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸ /

شاید هم که با شادمانی ساکت است و در نزاع هایی جانب می گیرد که ورود به آن ها، نه در حیطه ی او که خاص اصحاب تحقیق است. اطراف خود را بپایید آقای وزیر و هر نوشته ای را که مشاوران اعظم به دست تان می دهند در مجامعی که از ماهیت آن ها بی خبرید، به صدای بلند نخوانید! چنان که در گفتار شما در باب سعدی در ابتدای همین اردیبهشت ماه، چندین سهل اندیشی و غلط خلاف قاعده بود و از ستایش ها و کف زدن های هدفمند غره نشوید و اگر خیال دارید در حد جایگاه فرهنگی خود عرض اندام کنید، شما را می خوانم که با تمام شاهنامه شناسان اطراف خویش به مناظره ای در باب شناخت این سند یهود ساخته بنشینیم که تنها در ۷۰ سال اخیر، همزمان با تجدید حیات و سازمان دهی مجدد شعوبیه، به سعی لابی های یهود، به قصد دامن زدن به ستیزه های قومی و افتخار تراشی باسمه یی برای تجزیه طلبان فارس، مورد استناد جماعت وطن فروش و عرب و اسلام ستیز و در راس آن ها پهلوی های پدر و پسر بوده است!

و توأصوا بالحق و توأصوا بالصبر

فصل اول: شاهنامه

## شاهنامه؛ یک اثر اسطوره‌ی نیست!

محمد رضا لوابی

حضور قاطع خدایان و نیروهای ماورای طبیعی در داستان‌های اساطیری، از ویژه‌گی‌های بارز یک متن اسطوره‌ی می‌باشند. علاوه بر این، سنگینی سایه‌ی یک مکان مقدس و به نوعی ماورایی را نیز باید در داستان‌های اساطیری حس کرد. دوازده خدای المپ نشین، مثال خوب در این خصوص می‌تواند باشد.

آپولو (خدای موسیقی و هنر)، آتنا (خدایانوی خرد)، آرتمیس (خدایانوی شکار)، آرس (خدای جنگ)، آفرودیت (خدایانوی عشق و زیبایی)، پوزیدون (خدای دریا)، دیمتیر (خدایانوی کشاورزی)، دیونیسوس (خدای شراب)، زئوس (شاه خدایان)، هرا (همسر زئوس)، هرمس (خدای سفر)، هفائستوس (خدای آهنگری) در متون اساطیری، موجودات فراطبیعی، سرنوشت حاکم بر قهرمانان فانی و میرای زمینی را رقم می‌زنند؛ یعنی خدایان در سرتاسر متون اساطیری، حضور قاطع دارند و جنگ و جدال، نخست بین خدایان رخ می‌دهد.

نیروها و قدرت‌های فراطبیعی در سرنوشت قهرمانان، دخالت مستقیم دارند. مثلاً می‌توانند بدن قهرمان را رویینه کنند تا شکست ناپذیرش سازند، مانند آشیل در افسانه‌ی یونانیان؛ زیگفرید در حماسه‌ی آلمانی نیبلونگن، بالدر در افسانه‌ی کهن اسکاندیناوی.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰ /

میرچا لیاده می گوید: شخصیت های اسطوره، موجودات فراطبیعی اند و تنها به دلیل کارهایی که در زمان سرآغاز همه چیز، انجام داده اند، شهرت دارند. اساطیر، کار خلاق آنان را باز می نمایانند و قداست یا فراطبیعی بودن اعمال شان را عیان می سازند.

حضور خدا و نیروهای فراطبیعی در شاهنامه، بسیار ضعیف و نصف و نیمه است. خدا، بیشتر برای خالی نماندن عریضه در لابلای راز و نیازهای باسمه یی رستم گنجانده شده است. اگر خدای رستم و راز و نیازهای او را از شاهنامه حذف کنیم، لطمه ای به شاهنامه نخواهد زد؛ چون که حضور خدای رستم در شاهنامه، حضور اجباری است. خدای رستم، خدای قاطع نیست، ولی مثلاً اگر ما، یکی از دوازده خدای موجود در اساطیر یونانی را حذف کنیم، کل داستان ها را خلای جبران ناپذیر فرا خواهد گرفت و متن، از هم خواهد گسست؛ حتی حضور سیمرغ هم بدین گونه است. البته سیمرغ یک وجود عرفانی است و به طور ناشیانه، از شاهنامه و آن هم در حد یک سیاهی لشکر، سر در آورده است. هر گاه زال و رستم، گیر می کنند، سیمرغ ظاهر می شود و بر آنان تفکر می دمد. او یک حضور بریده و متزلزل دارد و این مغایر با قطعیت حضور موجود های عرفانی است؛ انگار که موجود های عرفانی شاهنامه به مرور زمان بر آن اضافه و یا از آن حذف شده اند. فردوسی، بیشتر به خدای اوستا اعتقاد دارد و سیمرغ، موجود عرفانی است. این ناهماهنگی معنایی و گفتاری، تردید در متن را می زاید. دین شاهنامه، با آن نعت و وصف آغازین در خصوص اسلام با تحلیل های اوستایی در آن، اصلاً جور در نمی آید:

هر آن کس که در دلش بُغض علی است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱ /

از او زارتر در جهان زار کیست؟

شاهنامه، بعضاً ضد ویژه گی های متون اساطیری، عمل می کند. برخلاف سایر اساطیر جهان که خدایان به انسان، نور دانش و آگاهی می دهند، در شاهنامه، دیوان این کار را می کنند:

نبشتن به خسرو بیاموختند

دلش را به دانش برافروختند

دیوان در عوض آزادی، دل پیر خسرو را برنا و جوان می سازند و البته فردوسی، فراموش می کند که در آغاز، چنین سروده است:

به نام خداوند جان و خرد،

کزین برتر اندیشه برنگذرد.

توانا بود هر که دانا بود،

ز دانش دل پیر برنا بود.

قاطعیت خدای خرد فردوسی را خود فردوسی نقض می کند. فردوسی در برزخ تردید می زید. او می گوید:

منم بنده ای اهل بیت نبی،

ستاینده ای خاک پای وصی.

برین زادم و هم برین بگذرم،

چنان دان که خاک پی حیدرم.

فردوسی، خود را خاک پای حیدر می داند و در حقیقت، او را موجود عرفانی خود می پندارد؛ اما در سراسر متن شاهنامه، نه نشانی از حیدر فردوسی می بینیم و نه نشانی از راه و رسم اهل بیت نبی.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲ /

چند گانه گی دین و مبهم بودن منابع دینی در شاهنامه، برخلاف ویژه گی های داستان های اساطیری است. شاید بعضی ها بگویند که این بیت های یاد شده، بعداً به شاهنامه اضافه شده اند. در این صورت، تردید در کل متن شاهنامه، به وجود می آید؛ یعنی این سؤال به وجود می آید که آیا بر متن فردوسی، داستان ها و واژه گان، علاوه و یا از آن، کم شده اند؟ یعنی قاطعیت خود شاهنامه نیز زیر سؤال می رود. تعریف و مرزبندی های جغرافیایی فردوسی نیز مبهم و ضد و نقیض اند:

ببرم پی از خاک جادوستان  
شوم تا سر مرز هندوستان  
شوم ناپدید از میان گروه  
برم خوب رخ را به البرز کوه  
بیاورد فرزند را چون نوند  
چو مرغان بران تیغ کوه بلند

در شاهنامه، کوه البرز در هندوستان واقع است! مقاله ی زنده یاد حمید آرش آزاد تحت عنوان «تناقض های جغرافیایی در شاهنامه ی فردوسی» در این خصوص، خوانندی می باشد. من به سه نمونه از تناقض های مطرح شده در این مقاله، اشاره می کنم:

«فریدون و سپاهیانش که می خواهند به ایران بیایند، از دجله رد می شوند و به بیت المقدس می آیند که خودشان را به ایران برسانند.

در شاهنامه، «اروند رود» در اصل، نام رودخانه ی «دجله» است و شهر «بغداد» نیز در زمان فریدون، وجود داشته است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳ /

فردوسی در تقسیم جهان می‌فرماید که «روم» و «خاور» به «سلم» رسید. اگر مرکز جهان در آن روزگار، ایران بوده - که به قول خود فردوسی بوده - آن وقت باید «روم» در «غرب» و یا «باختر» بوده باشد و اصولاً «خاور» در این جا معنی ندارد...»

در داستان های اساطیری، جغرافیا صرفاً یک نام نیست، بل که مرزبندی مشخص دارد. مرزبندی مکان ها در داستان های فردوسی، مبهم و متناقض به نظر می رسند و این خلاف ویژه گی های داستان های اساطیری است. با توجه به موضوعات بالا، نمی توان شاهنامه را اسطوره یی یا حداقل یک اثر اسطوره یی کامل نامید.

## شاهنامه ی فردوسی، ملحمه است یا حماسه؟

حسین محمدزاده صدیق

«حماسه» در «نوع‌شناسی» ادبی، به اثری منظوم - که گاه با پاره‌های منظوم نیز همراه است - اطلاق می‌شود که ماهیت رزمی دارد و رشادت و شجاعت و دلاوری و جنگاوری را تهییج می‌کند با ویژه‌گی بسیار مهم و آن این که مدلول و مضمون اصلی و جانمایه‌ی وقایع رزمی، خیرخواهی و عدالت‌خواهی باشد؛ یعنی به هر شعر رزمی و قهرمانی، حماسه اطلاق نمی‌شود.

جنگ در حماسه‌ها با جنگ در دیگر قصص و حکایات رزمی، فرق عمده دارد. در حماسه، قهرمان مثبت منظومه‌ها دنبال هدف مقدس و آیینی و متعالی و انسانی است؛ «خدا محور» و جویای عدالت الهی است، پیشاپیش قوای خیر است که بر نیروهای پلید خبیث و اهریمنی و شیطانی می‌تازد، حق از دست رفته را مطالبه می‌کند، سعادت مردم را می‌خواهد، همه جا به نام حق و عدالت شمشیر می‌زند، دارای قدرت خارق‌العاده و الهی است، صداقت و پاک‌دامنی انبیاگونه دارد، حيله نمی‌ورزد، دروغ نمی‌گوید، دشمن ریاکار، بداندیش، بسیار قوی‌جثه، دارای مکنت و ثروت و سپاه این جهانی را با پاکی در اندیشه و عمل و با الهام از مبدای فیض الهی و نیروهای غیبی که به سبب مظلومیت، صداقت و عدالت در این جهان به مدد او می‌شتابند، نابود می‌کند؛ اما ملحمه (جمع آن ملاحم)، تنها در یک چیز با حماسه، وجه اشتراک دارد و آن ماهیت رزمی هر دو مقوله است. با این تفاوت که رزم و نبرد در ملاحم، هدف‌های پُست دنبال می‌کنند. قهرمان ملحمه «من! من!» می‌کند؛ خودخواه است، به دنبال افتخارات فردی،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵ /

روستایی، ولایتی، قومی و نژادی خود است. قهرمان ملحمه، «بیگانه‌ستیز» است و هم از این روست که در ملاحم، بیگانه گان ماهیت شیطانی و اهریمنی دارند و صفات زشت و پلید موجود در قهرمان اصلی، سبب می‌شوند که در آن سوی کوه، ملحمه‌ای علیه وی ساخته شود؛ یعنی قهرمان مثبت ملحمه، اگر در این طرف کوه ستوده می‌شود، در آن طرف کوه، لعن و طعن و طرد و نفی و نفرین است. ماهیت افتخارات پوچ نژادی و قومی جز این نباید باشد. به گفته‌ی شهریار:

هر گز نژادی باعث هیچ افتخار نیست

این افتخار هاست که نژاد آفریده‌اند [۱]

در حدیثی از رسول اکرم<sup>(ص)</sup> نقل شده است که:

«لَيْدُعَنَّ رَجَالٌ فَخَرَهُمْ بِأَقْوَامٍ، إِنَّمَاهُمْ فَحْمٌ مِنْ فَحْمِ جَهَنَّمَ وَ لَيْكُونَنَّ أَهْوُونَ عَلَى اللَّهِ مِنَ الْجُعَلَاتِ الَّتِي تَدْفَعُ بَأَنْفُسِهَا النَّيْتَنَ.» [۲]

یعنی: «کسانی که به مباهات قومی گرفتار اند، رها سازند آن را. بدانند که این تفاخرها، چیزی جز ذغال دوزخ نیست و در پیش خدا از جُعَل‌هایی که بر بینی مردار بردارند، دون‌تر اند.»

اما قهرمان مثبت «حماسه» از آن جا که «کفرستیز» است و با پلیدی و پتیاره گی سرسازگاری ندارد، در میان همه‌ی اقوام بشری ستوده می‌شود. قهرمان حماسه در هیچ کجای دنیا، نفی و طرد نمی‌شود. همه او را دوست دارند و در هر نقطه‌ای از جهان، ماهیت آیینی و قومی خاص آن منطقه را نیز پیدا می‌کند.

«تیشتره»، قهرمان حماسی «یشت‌ها» را هیچ قومی نفی نکرده است. این حماسه با حفظ صفات و سجایای نیک خود، اما با تغییر در شکل و ظاهر، حتی به



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۱

ادبیات حماسی بسیاری از ملل و اقوام نوپیدا، نفوذ کرده است. همین گونه است آق‌آنا، قهرمان حماسی معروف آفرینش انسان در دستانات کهن ترکی که در حماسه‌های یونانی، نام آکینا، گرفته‌است و مناس، قهرمان مثبت منظومه‌ی دوپست‌هزار بیتی در میان ترکان آسیای میانه با همین نام که در متون متأخر اسلامی، همه‌جا بت‌خانه‌ها را در هم می‌کوبد و بر گنبد آن‌ها بیرق «لااله الاالله» می‌زند.

شیر خدا و مظلوم کربلا نیز در میان ادبیات حماسی اقوام غیر مسلمان، حتی کفار، پیوسته به مثابه‌ی نماد جوان‌مردی و عدالت‌خواهی آشکار و پنهان ستوده شده‌اند و کسی نتوانسته‌است امامان ما را قهرمانان ملاحم قلمداد کند. غربی‌ها و غرب‌زده‌گان بد اندیش و اسلام‌ستیز در قرن اخیر، به وسیله‌ی نیرنگ‌های گوناگون، پیوسته سعی در جلوه‌دادن ملاحم به جای حماسه داشته‌اند و مقاله‌ی یهودی‌ساخته‌ی «حماسه‌های ملی و قومی و نژادی» را به تبلیغ نشست‌اند تا بتوانند فخر نژادی را جایگزین فخر به تقوا سازند و بیگانه‌ستیزی را با کفرستیزی عوض کنند.

گرچه ملاحم در میان هر قومی به لحاظ تاریخی، زبان‌شناسی، ادبی، روان‌شناسی اجتماعی و فولکلور، دارای ارزش فراوان هستند، اما اطلاق حماسه بر آن‌ها با تعریفی که در بالا دادیم، نوعی لغزیدن در دام مستشرقان اهریمن نهاد از ادوارد براون تا ژان ریپکا و فراماسونرها و جاسوسان است که پژوهش‌گران ما باید با وسواس و دقت خاص با این مقوله برخورد کنند.

حکیم ابوالقاسم «فردوسی، خود به «ملحمه» بودن اثرش یقین دارد و در سرآغاز مثنوی گران‌قدر «یوسفیه»ی خود فرماید:

به نظم آفریدم بسی داستان،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷ /

ز افسانه و گفته‌ی باستان.  
ز هر گونه‌ای نظم آراستم،  
بگفتم در او هر چه خود خواستم.  
اگر چه دلم بود از آن با مزه،  
همی کاشتم تخم رنج و بزه.  
از آن تخم کشتن پشیمان شدم،  
زبان را و دل را گره برزدم.  
نگویم کنون نامه‌های دروغ،  
سخن را به گفتار ندهم فروغ.  
نکارم دگر تخم رنج و گناه،  
که آمد سپیدی به جای سیاه.  
دلم سیر گشت از فریدون گرد،  
مرا زان چه کو ملک ضحاک برد.  
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب،  
ز کیخسرو و جنگ افراسیاب.  
برین می‌سزد گر بخندد خرد،  
ز من خود کجا کی پسندد خرد.  
که یک نیمه‌ی عمر خود کم کنم،  
جهانی پُر از نام رستم کنم؟  
دلم گشت سیر و گرفتم ملال،  
هم از گیو و طوس و هم از پور زال... [۳]

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸ /

حکیم ابوالقاسم فردوسی، خیلی دیر به این نتیجه رسیده است؛ گرچه «ملاحم سرایی» را نفی کرده، ولی «شاهنامه» را نیز عزیز داشته؛ تصمیم به «حماسه سرایی» گرفته است و در هفتاد ساله گی، حماسه‌ی پیغمبران را سروده است. خود می گوید:

کنون گر مرا روز چندی بقاست،  
دگر نسپرم جز همه راه راست.  
نگویم سخن های بی هوده هیچ،  
نگیرم به بی هوده گفتن بسیج.  
نگویم دگر داستان ملوک،  
دلم سیر شد ز آستان ملوک.  
دو صد زان نیرزد به یک مشت خاک،  
که آن داستان ها دروغ است پاک.  
ز پیغمبران گفت باید سخن،  
که جز راستی شان نبد بیخ و بن.  
بخوادم بدین قصه‌ی راستی،  
که در وی نیامد کم و کاستی.  
بگویم به نوعی یکی داستان،  
و لیکن نه از گفته‌ی باستان.  
که از گفته‌ی رب داد آفرین،  
که زبید مر او را ز داد آفرین.  
«الر تلک آیات» را،

بخوان تا بدانی حکایات را... [۴]

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹ /

و به این حدیث نبوی، محل کرده است:  
«لَا فَخْرَ لِلْعَرَبِ عَلَى الْعَجَمِ وَالْعَجَمِ عَلَى الْعَرَبِ إِلَّا بِالْعِلْمِ وَالتَّقْوَى.» و خود، آگاه بوده است که این بار «حماسه» سروده است، نه «ملحمه».

همه‌ی شاهنامه‌ها ملحمه هستند و دارای ارزش‌های فراوان تاریخی و لغوی و فولکلوریک؛ اما به هیچ روی، ماهیت «حماسی» (با تعریف مشخص آن) ندارند. مسلمین، هیچ‌گاه نیازی به فخر ملحمه‌ها نداشته‌اند و ندارند. حیل دشمنان داخلی و خارجی، ملت سرافراز ایرانی نیز در تبدیل ملحمه‌های قومی و نژادی به حماسه‌های آیینی و اعتقادی و عدالت خواهی، پیوسته نقش بر آب بوده و چنین نیز خواهد بود. ایدون باد!

بد اندیشانی که ملاحمی نظیر «گشتاسب‌نامه»ها و «شاهنامه»ها را «حماسه» جلوه می‌دهند، می‌خواهند مسیر را هموار سازند تا ملاحم «خواش بن ماهان، فرید بن ماه فروردین، بزرگ امیه، استاد سیس خراسانی، میان روشن، ماه‌نخشب، سبادگیر» و ده‌ها نظایر آن‌ها «حماسه» نامیده شوند که لجوجانه، قیام‌هایی علیه قرآن و اسلام راه می‌انداختند و مبلغان کیش مجوسی بودند. غافل از آن‌که افسانه‌ها، صرف‌نظر از رنگ و زبان و نژاد، ره به سوی عزت الهی دارند و نشانه‌ی خدا بر روی زمین‌اند:

«وَمِنْ آيَاتِهِ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتَلَفَ الْأَلْسِنَتِكُمْ وَاللُّوَانِكُمْ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّلْعَالَمِينَ»<sup>[۵]</sup>

فراموش نکنیم که انسان، جانشین خدا و امانت‌دار ارزش‌های الهی است؛ چرا که کائنات، جز انسان، تاب پذیرش مسوولیت نداشتند:

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ.»<sup>[۶]</sup>

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰ /

یعنی: «ما، امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم، از حمل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند و انسان آن را حمل کرد.»  
از حماسه‌های بعد از اسلام که شایسته‌است پژوهش‌گران دنبال کشف دقیق و ظرایف آن‌ها باشند که خدای نکرده جعل و تحریفی از سوی بداندیشان مستشرق نام در آن‌ها صورت پذیرد، «حماسه‌ی کوراوغلو» است که بیش از پنجاه قوم کوچک و بزرگ مسلمان، آن را از آن خود می‌دانند و در سرتاسر ایران، روایات عدیده‌ای از آن با گویش‌ها و زبان‌های مختلفی موجود اند.

حماسه‌ی کوراوغلو، در واقع نماد حکومت عوام مسلمین و قیام متحد بی‌نویان مسلمان شهر و روستا، علیه کفر و ظلم و ستم و بی‌عدالتی و برابری‌یابی و اجرای احکام شرع انور است و تمام ویژه‌گی‌های یک «حماسه‌ی عوام» در آن جاری است.

یکی از حماسه‌های خواص و اهل قلم که باید پژوهش‌گران مسلمان‌ما، دنبال احیا و تبلیغ آن باشند، «خاوران نامه»، اثر ابن حسام، شاعر متدین و قوی‌سخن قرن نهم است. این مثنوی نیز همه‌ی ویژه‌گی‌های «حماسه‌ی مکتوب» را داراست.

حجم وسیعی از حماسه‌های ایرانی (فارسی یا ترکی)، همه بعد از اسلام و به برکت قرآن پیدا شده‌اند. ادعای این که حماسه‌های ایرانی، تمامی تحت تأثیر چند بند از «بهرام یشت» اوستایی بوده‌اند، ادعای نابخردانه‌ای است که اگر در ارتعاش کلام گویند، آن خیانت حس نشود؛ حکایت لمس می‌شود.

«بهرام یشت»، یشتی از مجموعه‌ای است که به «یشت‌ها» نام‌بردار شده‌است. یشت‌ها جزوی از اجزای پنج‌گانه‌ی «اوستا» اند. اوستا در اصل

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱ /

«آپوستاک» Apustak نامیده می‌شد. [۷] در ایران پیش از اسلام، شاهان و مغان، سوادآموزی و خواندن و نوشتن را میان ایرانیان ممنوع کرده بودند و به خلاف رسول اکرم (ص) که اسرا را به شرط تعلیم و قرائت و کتابت، آزاد می‌فرمود، تمنای این همت از سوی هر کسی را منکوب می‌ساختند؛ چنان که داستان «انوشیروان و کفش‌گری که می‌خواست فرزندش نوشتن آموزد»، معروف است.

مغان و موبدان، اوراد و اذکاری ابداع کرده بودند که به روی پوست گاو، نقر و حک می‌کردند و مجموع آن‌ها را «آپوستاک» می‌گفتند و همه را در انحصار خود داشتند. بخش پایانی و متأخر آن «فورتک آپوستاک» نام داشت که دارای اورادی خرافه‌گونه در دفع حشرات موزی است و بخشی به نام «وندیداد» و یا Vidaevadata که اوراد و اذکار دفع دیوان و شیاطین و پریان و جز آن را در بر دارد و بخش‌های دیگر به نام «یشت‌ها» و «ستا» که در تعریف حیوانات سود رسان، نظیر گاو و مظاهر طبیعت، مانند کوه و دره و رود و جز آن است. یکی از این یشت‌ها «بهرام یشت» نام دارد که ترجمه‌های فارسی آن، اغلب تحریف شده‌اند.

«بهرام» در متن اصلی، Varathraghna در معنای یغماگر، غارت‌کننده، یورش‌برنده و کشنده آمده است. [۸] او، ده‌بار مُرده و زنده شده است. یک بار به صورت گاو، بار دوم در شکل اسب، بار سوم در شتر ماده، بار چهارم در الاغ، بار پنجم گراز و... تا آن که بار دهم به شکل جوان تندرست و قوی درآمده است. این اسطوره، بازگفته و تقلیدی از متون اسطوره‌ی هندی است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲ /

در سانسکریت، ایزد جنگ، «ورترهن» Vretrahan در معنای کشنده ی اژدها[۹] است. زهی بی انصافی است که کسی بتواند ادعا کند، موسیقی حماسی ایران که به برکت قرآن، پیدایی و شکوفا شد، دنباله ی یک سرود خرافی ده‌بندی بهرام یشت باشد و متون موسیقی حماسی ایرانی، نظیر «الکافی» ابن‌زبیله، «الادوار» صفی‌الدین اورموی، «مقاصدالاحان» و «جامع‌الاحان» شیخ عبدالقادر مراغی، «دره‌التاج» ملاقطب‌الدین شیرازی و «بحورالاحان» فرصت شیرازی در اقتفای این ده بند بازمانده از آیین بدوی بخشی از ایران به قلم آمده باشد؛ گرچه مطالعه و دقت در ظرایف این اثر فولکلوریک کهن ایرانی، مانند هر اثر دیگر، ارزش علمی تحسین‌کننده‌ای دارد، اما رو در رو نهادن این اباطیل خرافی با حکمت قرآنی، از سوی فرزندان ایرانی، چیزی ست که دشمنان قرآن و اسلام و خون‌گرایان و خاک‌پرستان خوددباخته‌ی داخلی را متبسم خواهد ساخت.

فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ

منابع:

- [۱] دیوان شهریار، ج ۱، ص ۳۷۲.
- [۲] سنن ابی داود، ج ۲، ص ۶۲۴.
- [۳] حکیم ابوالقاسم فردوسی، یوسف و زلیخا، انتشارات آفرینش (به مناسبت کنگره‌ی بزرگداشت فردوسی)، تهران، ۱۳۶۶، ص ۱۵.
- [۴] همان، ص ۱۷.
- [۵] روم / آیه ی ۲۲.
- [۶] احزاب / آیه ی ۷۲.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳ /

[۷] گزارش گات‌ها، ج ۱، ص ۱۸.

[۸] یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۱۸.

[۹] فرهنگ نام‌های اوستا، ج ۳، ماده ی «ورترمض».



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴ /

## تناقض های جغرافیایی در شاهنامه ی فردوسی (گاف های حکیم فردوسی در شاهنامه) حمید آرش آزاد

خیال می کنید شماها نویرش را آورده اید که در روزگارتان، آدم هایی که حتی دیپلم هم ندارند، در عرض پنج- شش ماه تلاش های صادقانه و شبانه روزی، یک دفعه مدرک «دکتر» می گیرند و بعدش به مقام های خیلی خیلی بالا می رسند و...؟

خوشبختانه تاریخ چنان پُرافتخاری داریم که در آن، همه چیز پیدا می شود؛ عین بازار مکاره و بازار شام اسبق و سابق و بازار سیاه و آزاد و غیره ی فعلی. مثلاً جناب «ابوالقاسم فردوسی طوسی» که ظاهراً آن دیپلم کذایی را هم نداشته و از جغرافی، تاریخ، حساب و... چیزی نمی دانسته، یک دفعه تبدیل به «حکیم» می شود، سر از مرکزهای حکومتی درمی آورد و «شاهنامه» هم می نویسد.

اگر این گفته ی بنده را هم «نشر اکاذیب»، «تشویش اذهان عمومی»، «ریختن آب در آسیاب خلیفه ی عباسی»، «جاسوسی به نفع رژیم منحوس سلطان محمود غزنوی» و چیزهایی از این قبیل حساب می کنید و قصد «ممنوع القلم»، «مهدور الدم» و غیره کردن بنده را دارید، اجازه بدهید برای دفاع از خود، مثال ها و دلایل محکمه پسندی را از کتاب وزین «شاهنامه ی فردوسی - چاپ مسکو» تقدیم حضورتان بکنم. خوب، پس بفرمایید: «فردوسی» به اندازه ای در علم «جغرافیا»، به قول معروف «از بیخ عرب» بوده که در همان شاهنامه و در صفحه ی ۳۱ می نویسد که مادر «فریدون»، پسرش را به کوه «البرز» در «هندوستان» برده است!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵ /

در کشوری که به لطف مسؤولان همیشه در سفر، بچه های چهارساله هم می‌دانند که «بور کینا فاسو» در کجا واقع شده و «ونزوئلا» چند تا ساندویچ فروشی دارد و چه تعداد مهد کودک در «بوسنی» هست، چه طور یک نفر «حکیم» ادعا می‌کند که البرز کوه در هندوستان است؟ فرض کنیم محمود غزنوی، دارای یک «حکومت منزوی» بوده و با خیلی از کشورها روابط دیپلماتیک نداشته است، ولی لااقل مثل «بوش»، بیشتر از ۱۷ بار به هندوستان لشکر کشیده و همچنین برای برقراری روابط حسنه با «ری»، می‌خواست که به آن جا سفر بکند؛ ولی بانویی که بر آن منطقه حاکم بود، دماغ او را سوزاند. فردوسی، دست کم می‌توانست از شاه محمود، یک سری اطلاعات محرمانه در مورد البرز و هندوستان بگیرد و جای هر کدام را بداند! این عنصر مشکوک و حکیم نما، یکی - دو صفحه‌ی بعد، مذبوحانه تلاش می‌کند این عقیده‌ی انحرافی و توطئه‌آمیز را تبلیغ بکند که پرچم ایران در زمان «فریدون»، از سه رنگ سرخ، زرد و بنفش تشکیل یافته بود.

اگر عقیده‌ی این جانب را پرسید، عرض می‌کنم که این جانب حکیم، عامل نفوذی یک یا چند تا تیم رقیب بوده و می‌خواسته است دست آوردهای ارزشمند و عملیات قهرمانانه‌ی تیم‌های فوتبال ما را زیر سؤال ببرد؛ ولی این توطئه را چنان با زیرکی انجام می‌دهد که کسی به خود او شک نکند و همه، یقه‌ی داور را بگیرند و دسته‌جمعی از «شیر سماور» بحث بکنند و...

در صفحه‌ی ۳۴ همین شاهنامه‌ی چاپ مسکو آمده است که فریدون بعد از به قتل رسیدن پدرش و آواره گی خودش و مادرش، صاحب دو برادر شد. واقعاً خانم «فرانک» (مادر فریدون) خیلی شانس آورده بود که در آن زمان، قانون «از کجا آورده‌ای» تصویب نشده بود و گرنه با رعایت شؤنات و اصول

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۶ /

و غیره، یقه‌اش را می‌گرفتند و او را به مراکز ذی‌صلاح می‌کشاندند و در مورد آن دو پسر، تحقیق و تفحص کافی می‌کردند که ببینند در حالی که شوهر ندارد، چه طور صاحب دو بچه شده است؟ بدبختانه در آن زمان، سازمان بازرسی و سایر سازمان‌ها و نهادهای ضروری هم دایر نشده بودند. فکر می‌کنم اگر بودند، به مادر فریدون بیشتر سخت می‌گرفتند؛ زیرا که او هم در نوع خود، یک «دانه‌ی درشت» بود که دو پسر «باد آورده» داشت! ای کاش خلافت‌کاری‌های فردوسی، تنها در این قبیل موارد خلاصه می‌شد، ولی معلوم نیست چه روابط مشکوکی با نیروهای بیگانه‌ی اشغال‌کننده‌ی عراق داشته که جغرافیای این کشور دوست و برادر-دشمن‌بعنی صهیونیستی سابق- را هم می‌خواهد به سود استکبار جهانی تغییر بدهد و به قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر، خدشه وارد نماید. او در ادامه‌ی نشر اکاذیب خود، ادعا می‌کند که «اروندرو» در اصل نام رودخانه‌ی «دجله» است و شهر «بغداد» نیز در زمان فریدون وجود داشته است. (صفحه‌ی ۳۵) حال باید از این عنصر حکیم‌نما پرسید که مگر اوندرو در حق او چه بدی کرده که می‌خواهد آن را به مرکز بغداد منتقل بکند و یقه‌اش را به دست اشغالگران امریکایی و انگلیسی و تروریست‌های القاعده بدهد؟

در صفحه‌ی ۳۵ می‌خوانیم که فریدون و سپاهیان‌ش که می‌خواهند به ایران بیایند، از دجله، رد می‌شوند و به بیت‌المقدس می‌آیند که خودشان را به ایران برسانند!

بی‌چاره فریدون، عوض این که با یکی از این تورهای مسافری بیاید که راه را میان‌بر می‌زنند که یک وعده شام کمتر به مسافر بدهند و یک شب کمتر در هتل اقامت بکنند، آمده و اختیارش را داده دست فردوسی که از قرار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷ /

معلوم، دست چپ و راست خودش را هم درست تشخیص نمی داده است؛ تازه، حضرت آقا را «حکیم» می دانند. در حالی که هر بچه ی دبستانی هم می داند که از دجله تا ایران، چندان راهی نیست و هیچ لزومی ندارد که فریدون، یتیم بدبختی و غریبه، لقمه را سه بار دور سر و گردنش بچرخاند و توی دهانش بگذارد. آدم، دلش به حال این پان ایرانیست ها می سوزد که از بس میوه ندیده اند، به «سنجد» «قاقا» می گویند و این آدم را «حکیم» می دانند! بعضی جاسوس ها استند که «دوجانبه» نامیده می شوند و به هر دو طرف دعوا، «اطلاعات» می دهند. ظاهراً در دعوا میان فریدون و «ضحاک» هم جناب حکیم فردوسی دو دوزه بازی کرده، ولی مانند این دلال های «آژانس مسکن» یا «بنگاه معاملات ملکی» و یا «اطلاعات املاک» به هر دو طرف، آدرس غلط داده است؛ چون در صفحه ی ۳۸ هم می خوانیم که ضحاک برای پیدا کردن فریدون و کشتن او، عازم هندوستان می شود. سواد جناب فردوسی را عشق است که...!

ظاهراً جناب فردوسی در حساب هم به اندازه ای ضعیف است که تفاوت بین عددهای «یک» و «هفت» را هم درست تشخیص نمی دهد. مثلاً در زمان ضحاک و فریدون که هنوز کره ی زمین تقسیم نشده بود و همه جا به «ایران» تعلق داشت، از «هفت کشور» صحبت می کند!

با همه ی ادعاهای گنده گنده ای که در مورد پیشرفت دانش و فرهنگ در آن روزگار می کنیم، جناب فردوسی اصلاً نمی دانسته که «دماوند»، یکی از قله های رشته کوه البرز است؛ تازه فریدون، ضحاک را در کدام غار دماوند زندانی کرده است؟ چرا نام آن غار معروف را نمی آورد؟ حکیم در نقل جریان تقسیم جهان توسط فریدون بین سه پسر او، در صفحه ی ۴۶ می فرماید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸ /

که «روم» و «خاور» به «سلم» رسید. دیدید این آدم، دست چپ و راست خودش را هم بلد نیست و حتی چهار جهت اصلی را هم نمی‌داند؟ اگر مرکز جهان در آن روزگار، ایران بوده - که به قول خود فردوسی بوده - آن وقت باید «روم» در «غرب» و یا «باختر» بوده باشد و اصولاً «خاور» در این جا معنی ندارد؛ مگر این که بخواهیم نتیجه بگیریم که فردوسی هم، مانند جغرافی دانان انگلیسی در بعد از جنگ دوم جهانی، از قصد، این مرزها را غلط می‌آورد که فردا، دولت‌های حاکم و ملت‌ها، به جان هم بیافتند!

در صفحه‌ی ۵۱ می‌خوانیم که «تور» و «سلم»، همراه لشکریان شان به دیدار هم شتافتند و در یک جا جمع شدند. پیشتر هم در همین کتاب خوانده ایم که «تور» در «چین و توران» و «سلم» در «روم و خاور» بودند و «ایران» در وسط این دو قرار داشت. حالا از جناب فردوسی خواهش می‌کنیم به این سؤال ساده جواب بدهد که این دو نفر با آن همه لشکر، چه طور از ایران رد شدند و به دیدن هم رفتند که فریدون و «ایرج» متوجه نشدند؟ نکند هوش و سواد این شاهان افسانه‌یی که این همه به وجود افسانه‌یی شان افتخار می‌کنیم، درست به اندازه‌ی هوش و سواد خود فردوسی بوده‌اند؟ اطمینان دارم که اگر این سؤال را از خود فردوسی بکنیم، جناب حکیم با زیرکی توجیه خواهد کرد و خواهد گفت که در آن روز، برق در ایران قطع شده بود و رادار کار نمی‌کرد و در نتیجه، ایرانی‌ها متوجه نشده‌اند. شاید هم همه‌ی کم‌کاری‌ها و بی‌عرضه‌گی‌های فریدون و ایرج را به گردن حکومت قبلی، یعنی رژیم منحوس ضحاک بیاندازد و یقه‌ی خودش را کنار بکشد!

اگر صفحه‌های ۵۱ و ۵۲ را با دقت کافی بخوانیم، متوجه می‌شویم که این «سلم» بوده که از دست فریدون و ایرج عصبانی بوده، ولی با کمال تعجب،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹ /

می بینیم که «تور»، ایرج را می کشد. نکند آن روز، عینک فردوسی گم شده بود و سلم را تور می دید؟ اصلاً همه‌ی پروفیسورها کم حافظه استند و اشتباه می کنند. درست است! بیا بید همین را بگوییم و فردوسی را تبرئه بکنیم! وگرنه گند بی سوادى و کم هوشى حکیم بزرگ درمی آید و آن همه افتخارات ملی متکی به یک تعداد افسانه‌ی پُر از غلط را از دست می دهیم!

جالب است! در صفحه‌ی ۵۵، نوشته است که فریدون به نوه اش منوچهر (پسر ایرج)، چیزهای ارزشمند از قبیل: «اسب تازی»، «خنجر کابلی»، «شمشیر هندی»، «جوشن رومی»، «سپر چینی» و... می دهد!

ایوللا جناب حکیم، واقعاً دست مریزاد! ما را ببین که هر سال چندین و چند تا مراسم بزرگداشت، نکوداشت، تجلیل و غیره برایت برگزار می کنیم و به حضرت عالی درود می فرستیم که عجم را زنده کردی، شاخ غول را شکستی، ملت را از نابودی کامل نجات دادی و...! مرد حسابی! ما که الآن چیزی نداریم، لااقل خودمان را گول می زدیم که در زمان‌های گذشته، همه چیز داشتیم و غربی‌های استعمارگر آمدند و دار و ندار ما را به غارت بردند. لاف و چاخان می کردیم و به جهانیان می گفتیم که ایرانی‌های باستان، اتم را می شکافتند، هواپیما و هلی کوپتر داشتند، ضد دریایی هسته‌ی می ساختند و...! حالا تو همه چیز را لو می دهی و می گویی که ما هم مثل زنده‌یاد ملانصرالدین، در روزگار جوانی، هم چنان تحفه‌ی مهمی نبودیم و حتی شاهان افتخار آفرین ما هم همه چیزشان را از شرق و غرب وارد می کردند؟! این جورى با آبروى يك ملت گذشته‌گرا بازی می کنند؟! جداً که...!

از حق نگذریم، درست است که فردوسی غرب و شرق را درست نمی تواند از هم تشخیص بدهد و رومی به آن بزرگی را به «خاور» منتقل می کند، اما

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰ /

الحق والانصاف، افکار ضد غربی خیلی خوبی دارد. مثلاً در صفحه ی ۵۵، سلم و تور می خواهند هدیه های گران قیمتی به فریدون تقدیم بکنند، اما معلوم نیست به چه دلیل، این هدیه ها را از «گنج خاور» یا همان غرب سابق و در واقع از خزانه ی رومی های بدبخت می دهند!

در صفحه ی ۵۹ می بینیم که جناب حکیم به دلیل فرهیخته گی و اطلاعات جغرافیایی فراوان، باز هم یک «گاف» حسابی می دهد. در این جا، سپاهیان سلم و تور می خواهند به ایران حمله بکنند. اصولاً باید سلم از غرب و تور از طرف شرق هجوم بیاورند. اگر هم بخواهند با هم باشند، یکی از ارتش ها مجبور است از خاک ایران عبور بکند و به سرزمین آن یکی برسد، ولی در اثر معجزه های حکیم، یک باره می بینیم که هر دو از یک جهت و به طور متحد به خاک ایران سرازیر شده اند. واقعاً اگر فردوسی با این همه معلومات و اطلاعات در زمان ما، در ایران بود، به طور مادام العمر «وزیر امور خارجه» می شد. آن وقت مثلاً برای رفتن به تاجیکستان، از کشور دوست و برادر «ونزوئلا» رد می شد و به دلیل نزدیکی مسیر، همه ی راه را هم پیاده می رفت! جناب فردوسی ادعا می کند که جنگ بین سپاهیان «منوچهر» از یک طرف و سلم و تور از طرف دیگر در «هامون» اتفاق می افتد.

طبق نقشه های جغرافیایی امروزه، جنگ باید در بخش مرکزی ایران اتفاق افتاده باشد، زیرا که توران- سرزمین ترک ها و آن سوی رودخانه ی جیحون- در شمال شرق ایران و روم در سمت شمال غربی است و به دریای خزر یا خلیج فارس نزدیک نیستند. در واقع در مطالعه ی صفحات بعد می بینیم که جنگ میان ایران و توران در «ری» اتفاق می افتد؛ اما در بخش های پایانی همین جنگ می بینیم که سلم می خواهد به یک «دژ» در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱ /

داخل دریا فرار بکند و دریا هم از «هامون» دور نیست. نکند این آدم به یک جای خشک در وسط «جاجرود» فرار کرده و فردوسی آن را «دریا» دیده است! چون در نزدیکی‌های ری، هیچ دریایی وجود ندارد.

«سام» در «زابلستان» است. همسرش یک پسر سفیدمو برایش می‌زاید. پهلوان سام که از این بچه - «زال» - خوشش نمی‌آید، می‌خواهد او را به جایی بیاندازد که جانورها و لاشخورها بخورند. او بچه را برمی‌دارد و در نزدیکی «البرز» می‌اندازد. این هم از عقل و شعور پهلوان ما! یکی نیست به این «سام» بگوید که حتی بی‌سوادترین و کم‌شعورترین آدم‌ها هم اگر بخواهند از شر بچه‌شان راحت بشوند، او را می‌برند و دو - سه کوچه آن طرف‌تر، کنار دیوار می‌گذارند و در می‌روند. کدام عاقلی فاصله‌ی زابلستان تا دامنه‌های البرز را با اسب می‌پیماید که یک نوزاد شیرخواره را دور بیاندازد؟ اگر هم هدف او «کوه» بوده، مگر در آن نزدیکی‌ها کوهی وجود نداشته است؟

ما را بین که ۶۰ سال است سینه‌مان را جلو می‌دهیم و با تفاخر تمام می‌گوییم که در زمان‌های قدیم، ایران خیلی بزرگ بود و افغانستان و «کابل» هم بخشی از کشور ما بود. چه می‌دانستیم که فردوسی «تجزیه‌طلب» در صفحه‌ی ۷۴، دست به افشاگری خواهد زد و ما را پیش ملت‌های منطقه، سکه‌ی یک پول خواهد کرد و دماغ پُر باد ما را خواهد سوزاند؟ برداشته و نوشته است که «کابل» در آن زمان برای خودش کشوری بوده و شاهش هم «مهراب» نام داشته است! این هم از چاخان‌های افتخارآمیز ما که فردوسی مشت‌مان را باز کرد!

اگر بنده بخوام یک روز خاله جان ۷۵ ساله و هشتاد بار شوهر عقد دایمی و عقد موقت کرده‌ام را شوهر بدهم، حتماً از فردوسی خواهم خواست که



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲ /

برایش تبلیغ بکند. آقا برمی دارد و در مورد هر دختری می نویسد که او «در پس پرده» بود؛ اما با خواندن بقیه‌ی قسمت‌های شاهنامه، می بینیم که پالان همه‌ی این دخترها کج بوده و مردهای نامحرم، از وضعیت تک تک اعضای بدن آنان خبردار بودند. اگر هم باور نمی کنید، صفحه‌ی ۷۵ را بخوانید و ببینید افراد ارتش زابلستان و پهلوان‌های دور و بر زال، چه گونه تن و بدن خانم «رودابه» را یکی یکی تعریف می کنند؛ آن هم دختری که به قول فردوسی «پس پرده» بود. فردوسی چه تعریف‌هایی از نجابت این دخترها می کند، ولی در پایان معلوم می شود که حکیم هم مثل دلال‌های «آژانس مسکن» و «نمایشگاه اتومبیل»، تعریف‌های الکی می کرده و سر پهلوان‌های ما را شیره می مالیده که آنان را خام بکند و دخترهای ترشیده‌ی شاه‌ها را به آنان بیاندازد. کم مانده بود جناب فردوسی به زال بگوید که این رودابه قبلاً مال یک آقای دکتر بوده که...!

در صفحه‌ی ۸۴ می خوانیم که «مهراب» در «کابل» به «تازیان» حکومت می کرد! عجب؟! مثل این که باید ریشه‌ی «القاعده» و جای «بن لادن» را از فردوسی پرسید. چون او از وجود تازیان در کابل، آن هم در چندین هزار سال پیش صحبت می کند. جداً که این فردوسی علاوه بر جغرافیا، در رشته‌های نژادشناسی و مردم‌شناسی هم یک استاد خیلی باسواد است. فقط جای دانشگاه آزاد در زمان قدیم خالی بوده که او را استاد بکند!

در همان صفحه، زال ادعا می کند: «مرا برده سیمرخ بر کوه‌هند!» در زمان ما، پدیده‌ی «فرار مغزها» را فراوان می بینیم، ولی انگار در ایران باستان، مسأله‌ای به نام «فرار کوه‌ها» هم وجود داشته؛ چون یک دفعه می بینیم که البرز - جای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳ /

زندگی سیمرغ- از هندوستان سر درمی آورد! ای جان به قربان هوش و سواد و حواس جمع حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی!

در صفحه‌ی ۹۱ ادعا می‌شود که سام به «مازندران» لشکرکشی کرد که با «گرگساران» بجنگد. در همین حال، «منوچهر»- شاه ایران- در «آمل» و «ساری» است؛ ولی همین آدم در همان جا به سام می‌گوید که چون من نمی‌توانم به مازندران سرکشی بکنم، بهتر است تو، شاه مازندران باشی. حالا معلوم نیست بی‌سوادی از منوچهر بوده یا خود فردوسی که نمی‌دانستند آمل و ساری از شهرهای مازندران اند؛ ولی این وسط، تکلیف بنده‌ی اهل مطالعه و شاهنامه‌خوان روشن نیست که کدام یک از اینان را متهم به بی‌سوادی بکنم؟ چون در هر حال، شیفته‌های تیفوسی ایران باستان، بنده را متهم به انکار آن همه عظمت و شکوه خواهند کرد!

اوج سواد و استادی جناب فردوسی و تبحر ایشان در تاریخ و فرهنگ ایران باستان را در صفحه‌ی ۱۰۹ می‌بینیم که می‌خواهد برای انتخاب نام «رستم» توسط رودابه، یک دلیل علمی (!) بیاورد. در فرهنگ واژه‌ها «رُستا» و «رُست» به معنی «استخوان» و «تهم» به مفهوم «درشت» است. نام «رستم» در اصل «رسته» و به معنای «درشت استخوان» درست است، ولی حکیم توسی می‌فرماید که چون به دلیل درشتی هیکل رستم، رودابه در زمان بارداری و زاییدن، عذاب‌های زیادی کشیده، بعد از به دنیا آمدن بچه، می‌گوید «رستم»- یعنی رها شدم- و به همین دلیل نام بچه را «رستم» می‌گذارند. لابد عیب از گوش‌های زال بوده که «رستم» را «رُستم» شنیده و یا مأمور اداره‌ی ثبت احوال، سواد نداشته است!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴ /

از قرار معلوم، سلطان محمود غزنوی، آن قدر به فردوسی پول می‌داده و آن اندازه در بخشیدن «درم» به او، زیاده‌روی می‌کرده که فردوسی تنها به این واحد پول عادت کرده و واحد پول همه‌ی کشورهای جهان در همه‌ی زمان‌ها را «درم» می‌دانسته است. حکیم نامدار در صفحه ۱۰۹، واحد پول زمان رستم را درم معرفی می‌کند و در جاهای دیگر شاهنامه هم می‌خوانیم که در روم، توران، هندوستان، مازندران و جاهای دیگر هم مردم، درم خرج می‌کردند. در همه جای شاهنامه‌ی به آن بزرگی، فقط در دو-سه جا، نام «دینار»- که گویا این یکی هم واحد پولی در ایران باستان بوده است!- می‌آید. شاید دلیل کم‌لطفی فردوسی به دینار، این بوده که شاه غزنوی به او قول داده بود برای هر بیت، یک دینار بدهد؛ ولی چون بعد به او «درهم» داده، حکیم هم از دینار و هم از شاه غزنوی تا روز قیامت، قهر کرده است! طوری که فردوسی می‌گوید، گویا هیکل رستم در لحظه‌ی به دنیا آمدن، خیلی درشت‌تر از هیکل هرکول، سامسون، حسین رضازاده (قهرمان وزنه‌برداری فوق سنگین) و... بوده است. آدم واقعاً تعجب می‌کند! مردمان سیستان و افغانستان، بیشتر از ۹۰ درصدشان آدم‌های لاغراندام و تقریباً ریزنقش استند و کمتر امکان دارد یک نفر از اهالی این مناطق، بیشتر از ۷۵ کیلو وزن داشته باشد؛ آن وقت پدر رستم، اهل سیستان و مادرش از اهالی کابل است! چه طور امکان دارد در آن محیط، چنین کودک هیکل داری به دنیا بیاید و بعدها جهان پهلوان بشود؟ دیدید این فردوسی، ماها را «ببو» گیر آورده است؟!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵ /

در همان صفحات می خوانیم که در لشکر زال و رستم، هزاران فیل نگاه می داشتند. این فرمایش فردوسی دیگر از دروغ شاخدار و شعارهای انتخاباتی کاندیداهای ما و آمارهای الکی مسئولان محترم هم گنده تر است!

فیل، حیوانی ست که همیشه به آب زیاد احتیاج دارد. حساب کرده و گفته اند که هر فیل برای شستن خود، در شبانه روز به بیشتر از ۱۲ متر مکعب آب نیاز دارد و بدون آب کافی، اصلاً نمی تواند زنده بماند. آن وقت در یک منطقه ی خشک و کویری مانند سیستان، زال، آب مورد نیاز هزاران فیل را از کجا می آورد؟ مگر این که بگوییم به طور پنهانی و بدون گرفتن مجوز از وزارت نیروی رژیم پوسیده ی منوچهر شاه.

جناب زال، «چاه عمیق» کنده بود و آب استخراج می کرد. البته مسأله را باید از رودابه خانم پرسید، چون دیگران نمی توانند از راز چاه عمیق کردن و آب بیرون آوردن زال باخبر باشند.

طبق مندرجات صفحه ۱۱۲، منوچهر ادعا می کند که حضرت «موسی» در «خاور زمین» زاده شده است. در صفحات پیشین هم خوانده ایم که در شاهنامه، منظور از «خاور»، همان «روم» است؛ یعنی منوچهر - شاید هم فردوسی - موسی را هم اهل «روم» می دانند. در ضمن، در همان صفحه، منوچهر به پسرش - «نوذر» - سفارش می کند که به دین موسی بگردد و او هم قبول می کند. با این حساب، ایرانیان باستان می بایستی «یهودی» می شدند؛ ولی معلوم نیست چرا اصلاً خود فردوسی نگفته که دین حضرت موسی، همان آیین یهود است؟ یعنی سواد فردوسی در مورد آشنایی با دین ها هم...  
بع له؟!!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶ /

قبلاً در داستان مربوط به فریدون و پسرانش خوانده ایم که فریدون، سه پسر به نام‌های سلم، تور و ایرج داشت. ایرج را سلم و تور کشتند و خود آنان هم به دست منوچهر کشته شدند. بعد از کشته شدن ایرج هم، چون او پسر نداشت، نوهی دختری‌اش - منوچهر - را شاه کردند. حالا در صفحه‌ی ۱۳۵، یک دفعه یک نفر به نام «قباد» پیدا شده که هم خودش، هم زال و هم رستم و هم فردوسی می‌گویند که او از نسل فریدون است. لااقل نمی‌آیند یک آگهی «حصر وراثت» بدهند که این آدم بیاید و با دلیل و مدرک ثابت بکند که تبارش به فریدون می‌رسد. ما که با مطالعه‌ی دقیق شاهنامه، هیچ نسبتی میان او و فریدون پیدا نکردیم. مگر این که بگوییم در این میان، فردوسی و او، ساخت و پاخت کرده‌اند و فردوسی، مثل بعضی مأمورهای ثبت احوال زمان رضاخان، یک چیزی گرفته و شناسنامه، صادر کرده است.

مثل این که سواد و هوش و حواس قبادشاه هم بیشتر از فردوسی نیست. او که در «البرز» است، ادعا می‌کند که دو تا باز سفید از «ایران» برایش تاج آورده‌اند. راستی، این «ایران» آقای فردوسی کجاست که البرز، سیستان، مازندران و غیره، جزو آن نیستند؟

بنده یک روستایی نیمه خل می‌شناختم که به غیر از دهکده‌ی خودشان، به همه جای دیگر «خارج» می‌گفت. نکند جناب فردوسی هم ایران را فقط «توس» می‌داند و بس؟!

آی آقا! لطفاً یک عدد متر یا یک واحد طول دیگر به این فردوسی بدهید که بتواند فاصله‌ها را اندازه بگیرد و این همه سوتی ندهد. این آقا در صفحه‌ی ۱۴۳ می‌نویسد که یک سوار در فاصله‌ی نیم روز از اسطخر پارس

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷ /

به زابل آمد. در این صفحه، جناب فردوسی رکورد سرعت «شوماخر»، اتومبیل «فراری» و آنان دیگر را می‌شکند، بدون این که خودش متوجه باشد! بعد و در صفحه‌ی ۱۵۵، فاصله‌ی یک نقطه‌ی مازندران با یک نقطه‌ی دیگر در همان استان را ۴۰۰ فرسنگ - یعنی دو هزار و ۵۰۰ کیلومتر - و پهنای یک رودخانه را دو فرسنگ - ۱۲ کیلومتر - حساب کرده است! فقط خواهش می‌کنم نگویید «این جای بابای دروغگو»! در ۱۶۷ در مورد یکی از سفرهای «کاووس» شاه می‌گوید: «از ایران بشد تا به توران و چین»، یعنی شاه ایران با عده‌ی زیاد لشکر، به توران و چین رفته، ولی حتی روح شاه و مردم توران نیز خبردار نشده‌اند! در همین صفحه می‌بینیم که کیکاووس و لشکریانش از توران و چین می‌گذرند و به «مکران» می‌رسند. اگر عقل‌مان را به دست جناب فردوسی بدهیم، باید به این باور برسیم که «مکران»، نام قبلی «کوربای شمالی» و یا «جاپان» بوده است!

افراسیاب و کاووس، پادشاه توران و شاه ایران، قرارداد تعیین مرزها را می‌بندند و رود جیحون را به عنوان مرز دو کشور تعیین می‌کنند. بدبخت رستم دستان و دوستانش که از بی‌سوادی و کم‌معلوماتی فردوسی خبر ندارند؛ برای شکار به «سرخس» می‌آیند، اما معلوم می‌شود که شهر سرخس در داخل توران زمین و جزوی از خاک «توران» است! اگر هم باور نمی‌کنید، صفحه‌ی ۱۸۱ را بخوانید تا برای تان معلوم شود که جناب فردوسی هم از لحاظ هوشی و شعوری و بخشیدن شهرهای ایران به کشورهای همسایه، دست کمی از فتحعلی‌شاه و وزیر فرهیخته‌اش ندارد!

از حق نگذریم، شاهنامه‌ی فردوسی، یک سند مستند و در واقع یک مشت محکم و پاسخ دندان‌شکن و غیره در برابر ادعاهای این نژادپرست‌هاست. با

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸ /

دقت در این اثر معروف حکیم توس، می بینیم که پدربزرگ مادری رستم - مهربان - از نژاد «ضحاک» و در واقع «تازی» است. مادربزرگ مادری اش هم که «ترک» می باشد. از طرف دیگر، مادرهای «سهراب» و «سیاوش» هم ترک و از قوم و خویش های افراسیاب استند. سیاوش و بیژن هم که از توران، زن ترک می گیرند. با این حساب، بهترین و پهلوان ترین مردان شاهنامه، کسانی استند که مادران غیر ایرانی دارند. مثل این که این حکیم فردوسی از آن چاقوهایی ست که دسته ی خودش را می برد. بی چاره آنانی که دل شان را به این حکیم ها خوش کرده اند! بالاخره بی سوادی این فردوسی، دو کشور ایران و توران را به جان هم خواهد انداخت. اصلاً با خواندن شاهنامه، آدم خود به خود به این نتیجه ی علمی می رسد که «در هر جنگی، پای یک فردوسی در میان است!» اگر شک دارید، صفحه ی ۲۱۹ را بخوانید تا حساب کار دست تان بیاید. در این جا کاووس، ناحیه ی «کهستان» را به «سیاوش» می بخشد. فردوسی هم ادعا دارد که کهستان در «ماوراءالنهر» واقع شده است! این را هم می دانیم که «ماوراءالنهر» به سرزمین های آن سوی جیحون گفته می شد. با این حساب، جناب کاووس، مناطق متعلق به افراسیاب را به پسر جان خودش بخشیده است! طوری که ادعا کرده اند، سیاوش، یک جوان آزاده، پهلوان، فهمیده، صاحب غیرت، روشنفکر و دارای همه خصلت های عالیله ی انسانی بوده است. حالا همین جوان روشنفکر و دارای شعور اجتماعی، در مورد «زنان» می گوید:

چه آموزم اندر شبستان شاه؟  
به دانش زنان کی نمایند راه؟!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹ /

فرض کنیم این آقا ژینگولو، نسبت به شبستان شاه، مشکوک بوده و حدس می زده است که آن جا در واقع یک «خانه ی فساد» است که اعضای آن باید دستگیر و به «دایره ی مبارزه با مفسد اجتماعی» تحویل داده شوند. این را ما هم باور داریم، ولی چرا در مصراع دوم، کلمه ی «زنان» را به کار گرفته و کل زنان عالم را هدف سوء استفاده کرده و حرف خودش را در دهان او گذاشته است؟ همیشه این طور بود که مردان به ظاهر «مردنما» و در اصل «زن ذلیل»، خیلی دل شان می خواهد که از زن ها انتقاد بکنند و بد آنان را بگویند؛ اما چون از ترس عیال مربوطه، جرأت چنین کاری را ندارند، همان انتقاد را از زبان دیگران بیان می کنند که در کانون گرم خانواده، کتک نخورده باشند! سودابه، همسر قانونی کاووس شاه است. تا جایی هم که خود فردوسی نوشته، این خانم، دختر شاه هاموران بود و پیش از کاووس، هیچ همسری نداشته است. پس اگر دختری داشته باشد، بی شک از کاووس است. سیاوش هم که پسر کاووس است و دختر سودابه. در واقع «خواهر ناتنی» او محسوب می شود؛ اما در صفحه ی ۲۲۳ می بینیم که سیاوش به سودابه پیشنهاد می کند که دخترش را به او بدهد! بفرما، این هم از جوان پاکدامن شاهنامه که تازه دست پرورده ی رستم است و فردوسی، آن همه در باره ی دینداری، درستی و پاکدامنی های او تعریف می کند. باز صد رحمت به عروس های تعریفی روزگار ما! کجا استند آنانی که می گویند: «جوان هم، جوان های قدیم؟! پُر رویی پسرک را می بینید؟!»

سیاوش از طرف پدرش، مأمور می شود که به جنگ با افراسیاب برود. مطابق مندرجات صفحه ی ۲۳۳، او ابتدا به شهر «هری» - احتمالاً «هرات» - می رود. بعد سپاهیان را به طالقان می کشاند. بعدش به «مرو» رهسپار می شود



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰ /

و در نهایت به «بلخ» می‌رسد. این آدم، فرماندهی ارتش بود یا یک نفر توریست؟ برای چه این جور زیگزاگ راه می‌رفت؟ نکند با خرچنگ نسبتی داشته و یا راه رفتن را از راننده‌های تاکسی زمان ما یاد گرفته بود؟ کدام عاقل برای رفتن از «پارس» به «بلخ»، اول به طالقان و بعد به مرو می‌رود؟ تقصیر از خود سیاوش است. آدمی که اختیارش را به دست آدم ناواردی مثل فردوسی بدهد، باید هم آواره‌ی کوه‌ها و دشت‌ها بشود. معلوم می‌شود این آقا سیاوش - در واقع شازده‌ی کاووس - نوشته‌های بنده را هم نخوانده است، چون خیلی خیلی پیشتر از زمانی که او به دنیا بیاید، بنده نوشته بودم که سواد عمومی و اطلاعات جغرافیایی فردوسی در حد «صفر» است و نباید به او اعتماد کرد. بنده و سیاوش که نباید مثل بعضی از ادیب نمایان فعلی باشیم که شاهنامه را «وحی منزل» و علمی‌ترین و قابل اطمینان‌ترین کتاب جهان می‌دانند!

از مطالب صفحه‌ی ۲۴۰، چنین برمی‌آید که افراسیاب به خاطر صلح با سیاوش، شهرهای بخارا، سغد، سمرقند، چاچ، سپیجاب و غیره را رها می‌کند و به ساحل «گنگ» می‌رود.

یکی نیست از فردوسی پرسد که تو که می‌گفتی افراسیاب، شاه توران و چین است، پس چرا هندوستان - ساحل گنگ - را هم بدون قباله و گرفتن بیعانه به او بخشیدی؟ یک آدم حکیم، چه طور نمی‌داند که هندوستان، مستقل از چین و توران بود و خودش یک شاه داشت.

تاریخ‌نویسان فعلی کشور ما، ادعا می‌کنند که از اول خلقت تا دوران قاجاریه، شهرهای سمرقند، بخارا، سغد و... به ایران تعلق داشته‌اند، ولی فردوسی با یک موضع‌گیری متین، استوار و غیره می‌گوید که افراسیاب، این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱ /

شهرها را به سیاوش بخشید. با این حساب یا تاریخ نویسان فعلی ما، چاخان می کنند و یا این حکیم. اگر هم جنابان مورخ به سواد و مدرک خودشان بنازند و بگویند که «دکتر» استند و لابد حق با آنان است، به یادشان می آوریم که فردوسی هم «حکیم» بوده است. حالا آنان دانند و فردوسی که اصولاً باید همدیگر را تکذیب بکنند؛ ولی واقعیت های مسلم را نادیده می گیرند و باز...!

سیاوش تا در ایران بود، حاضر نمی شد زن بگیرد، اما زمانی که پایش به توران می رسد، در عرض فقط یک ماه، دو بار داماد می شود. بنا به گواهی صفحه ی ۲۵۵، او اول دختر «پیران» را به همسری می گیرد و یک ماه بعد با همسر دوم، یعنی «فرنگیس» - دختر افراسیاب - ازدواج می کند. پس از این داستان، نتیجه می گیریم که بهترین راه برای تشویق جوانان به ازدواج، فرستادن آنان به دیار غربت است که آن وقت، چند تا چند تا زن بگیرند!

راستی این کار سیاوش چه دلیلی داشته که دختران هم میهن خودش را پسند نمی کرده؟ اتفاقاً دیگران هم همین طور بوده اند. در میان آدم حسابی های کتاب شاهنامه، یعنی مردانی مانند سام، زال، رستم، بیژن، کاووس، سیاوش، داراب و... حتی یک نفرشان هم حاضر نشده است زن ایرانی بگیرد. از میان این مردان خوش سلیقه هم، بیشترشان با دخترهای ترک - تورانی - ازدواج کرده اند. اتفاقاً وفادارترین و بهترین زن های شاهنامه هم، همان دختران ترک استند؛ چون زن های دیگر یا مثل «سودابه» از اهالی «هاماوران» بود که «شبستان شاهی» را تبدیل به «خانه ی فساد» کرد و یا مثل دختر «فیلوس» یا «فیلیپ» رومی - البته در اصل مقدونی و یونانی - که رفت و پسری مثل اسکندر زاید که آمد و ایرانی ها را خانه خراب کرد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲ /

به عقیده ی بنده، تنها در این یک مورد، فردوسی واقعاً یک حکیم خیلی خوب و مامانی است. حیف که چنین حکیم های خوب و مامانی، خیلی زود می میرند و هم میهنان گرامی را از دانش و راهنمایی های خودشان بی نصیب می گذارند. اگر این حکیم فرزانه، هزار و چند صد سال دیگر هم زنده می ماند، آدم می توانست پیش از انتخاب همسر، به حضور او برود و مشورت بکند!

بر اساس ابیات صفحه ی ۲۹۴، آقایان رستم، فرامرز و گیو که خیلی هم پهلوان و بامرام و جوانمرد تشریف دارند، سه تایی به جنگ یک نفر تورانی - «پیلسم» برادر افراسیاب - می روند. لابد زمانی که سه نفری با یک آدم تنها می جنگیدند، به پیلسم بدبخت هم اعتراض کرده و گفته اند: «چند نفر به سه نفر؟! آفرین به حکیم بزرگ توس که با نقل این داستان، یک مشت محکم، و حتی یک لگد محکم به دهان یاوه سرایانی زده که رستم را اوج مرام و معرفت و لوطی گری می دانند!

فردوسی در صفحه ۲۹۸، نوشته است که رستم و سپاهیانش برای گرفتن کین سیاوش، به توران هجوم برده و پایتخت آن جا را اشغال کرده اند و در همان حال، «ثقلاب» و «روم» را هم ویران می کنند. مرحبا به رستم که از یک فاصله ی بیشتر از پنج هزار کیلومتری، می تواند روم را با خاک یکسان بکند. حالا اگر ما، به عنوان یک پان ایرانیست دانشمند و همه چیزدان، ادعا بکنیم که ایرانیان باستان، موشک های بالستیک و قاره پیمای و غیره با کلاهک های هسته یی و بمب های اتمی داشته اند، احتمال دارد برخی عناصر معلوم الحال و خیانتکار و مغرض پیدا بشوند و حقیقتی به این آشکاری و بزرگی را تکذیب بکنند. اصلاً به نظر بنده، سران آمریکا و اروپا، شاهنامه ی فردوسی را

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳ /

خوانده‌اند که این همه در مورد قصد ایران برای تولید سلاح‌های اتمی، تهمت می‌زنند. ما باید با فردوسی برخورد بکنیم که اسرار نظامی رستم را این طور آشکار کرده است! باز خداوند پدر فردوسی را بیامزد که نوشته که رستم، کره‌ی مریخ و سایر سیاره‌ها را مورد حمله قرار داده است. دروغ که تیغ ندارد که توی گلوی آدم فرو برود؛ فقط کمی حیا لازم است که آن هم...!

باز در همان صفحه می‌خوانیم که افراسیاب، بعد از کشتن سیاوش، فلنگ را بسته و فراری شده است. جناب رستم که اصولاً باید افراسیاب و برادرش - «گرسوز» - را به خاطر کشتن سیاوش اعدام بکند، دستور می‌دهد سپاهیان‌ش یک منطقه‌ی هزار فرسنگی را قتل و غارت بکنند و همه‌ی افراد برنا و پیر را بکشند. حالا اگر حساب کنیم که هر فرسنگ، برابر شش کیلومتر است، باید به این نتیجه برسیم که مردم یک منطقه‌ی به وسعت چهار فرسنگ مربع، یعنی اهالی یک جای ۳۶ میلیون متر مربعی، به خاطر یک جوان و به فرمان یک پهلوان خیلی خیلی جوانمرد و لوطی منش و با مرام، قتل عام شده‌اند، آن هم پیر و برنا و...! حالا بگذریم از این که ۳۶ میلیون کیلومتر مربع هم، چه وسعت زیادی است. به نظرم در این مورد، تقصیر از واحد طول و سطح است و فردوسی غیرممکن است که اشتباه بکند! حکیم نامدار توس در صفحه‌ی ۲۸۸ می‌نویسد:

کسی که بُود مهتر انجمن  
کفن بهتر او را ز فرمان زن  
سیاوش به گفتار زن شد به باد  
خجسته زنی کو ز مادر نژاد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴ /

زن و اژدها، هر دو در خاک به

جهان پاک از این هر دو ناپاک به!

بنده، و کیل و وصی خانم‌ها نیستم و به جناب حکیم فرزانه و فرهیخته و غیره، ابوالقاسم فردوسی هم ایراد نمی‌گیرم که چرا نیمی از بشریت را «ناپاک» می‌شمارد و آرزو می‌کند که ای کاش، زن‌ها اصولاً به دنیا نمی‌آمدند. لابد در آن صورت، خود فردوسی برای خودش، جایی برای به دنیا آمدن پیدا می‌کرد که احتیاج به زن (مادر) نداشته باشد؛ مثلاً از پدرش متولد می‌شد! اما اشکال و سؤال بنده در این جاست که در میان دوستان خودم، آن هم در محافل و انجمن‌های ادبی، انسان‌های ادیب و فرهیخته‌ای را می‌شناسم که به فردوسی و شاهنامه، عقیده‌ی صد در صد دارند و ذره‌ای انتقاد از این شاعر و کتاب را «کفر مطلق» می‌دانند، اما همین دوستان عزیز، درست مثل خود این بنده، به شدت «زن‌ذلیل» تشریف دارند و بدون «فرمان زن»، حتی جرأت نفس کشیدن و آب خوردن را هم ندارند. حالا ما دمب خروس را باور بکنیم و یا...؟!!

در صفحات ۳۰۸ تا ۳۱۰، گیو به تنهایی، یک هزار پهلوان را می‌کشد! یک نفر هم نیست به این «جواد نعره»ی باستانی بگوید: «بالا! سن یاراتمامیسان کی سن قیریرسان!»

رودکی، پدر شعر فارسی، همراه شاه سامانی و سوار بر اسب از جیحون گذشته بود و آن جا را خوب می‌شناخت و تازه با کمی اغراق می‌گفت که آب جیحون، به خاطر روی دوست (شاه سامانی) بر سر شور و نشاط آمده و جهش می‌کند و تازه به کمرگاه اسب می‌رسد:

آب جیحون از نشاط روی دوست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵ /

### خنک ما را تا میان آید همی

اما حکیم توس که اتفاقاً خودش هم بچه ی خراسان بوده و اصولاً بایستی لااقل این جیحون را بشناسد، آن جا را «دریای ژرف» می نامد. حالا شما قضاوت بکنید که چه کسی واقعاً «خنک» است؟ آن خنکی که رودکی در شعرش گفته و یا...؟

در صفحه ی ۳۱۷، اردبیل، «جایگاه اهریمن آتش پرست» و در ۳۱۹، «بهمن دژ» از حومه ی اردبیل، «جای دیوان» معرفی می شود، اما در صفحه ی ۳۲۲، خود «کیخسرو» به «آذر آبادگان» می آید؛ در آن جا باده می نوشد، اسب می تازد و آتش را پرستش می کند. اگر «آتش پرستی»، کار کفرآمیز و از آداب اهریمن است، جناب کیخسرو، چرا آتش پرستی می کند؟ در ثانی، مگر اردبیلی ها چه بدی در حق فردوسی کرده اند که آنان را «دیو» و «اهرمینی» می داند؟ نکند آنان هم، مانند سلطان محمود، قرار بوده به جناب حکیم، سکه های زر بدهند و بعد نقره داده اند و جناب حکیم، عصبانی شده است؟!

در صفحه ی ۳۲۵، کیخسرو، لیست پهلوانان ایران را می نویسد، اما در این لیست، نامی از زال، رستم، زواره، فرامرز و سایر اعضای خانواده های بازمانده گان سام به میان نیامده است.

جالب است، کیخسرو و فردوسی، این پهلوان ها را ایرانی نمی دانند؛ آن وقت بعضی ها در زمانه ی ما، کاسه های داغ تر از آتش شده اند و می خواهند برای اینان، تابعیت های ایرانی بگیرند. شاید هم رستم و قوم و خویش هایش بعد از بر سر کار آمدن طالبان، به ایران پناهنده شده اند و حالا بعضی ها می خواهند برای آنان، اصالت ایرانی جعل بکنند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶ /

تا جایی که شاهنامه نوشته و بنده هم به یاد دارم، جناب زال در زمان دیدن رودابه - دختر مهرباب کابلی - نخوانده بود که: «آی دختر کابلی! من یه ایرانی استم...» که بعدش هم پشت سر هم تکرار بکند: «از اون بالا کفتر می آید، یک دانه دختر می آید...!»

صفحه‌ی ۳۳۴ به ما می گوید که «فرو» - پسر سیاوش - در «کلات» است. لشکر ایران هم به آن جا نزدیک می شود. در این حال، دیده بان فرو، آنان را می بیند و گزارش می کند که از دژ «دربند» تا بیابان «گنگ»، پُر از لشکر است!

اصولاً دیده بان، باید یک فرد خیلی دقیق باشد، اما انگار فردوسی به زور می خواهد شاهنامه اش را به «چاخان نامه» تبدیل بکند. «کلات» در خراسان واقع شده و قشون ایران هم برای رفتن به مرز توران و جنگ با افراسیاب، باید از آن جا بگذرد و به آن طرف جیحون برود؛ اما «دربند» در شمال «قفقاز» واقع شده و در واقع قفقاز را از مناطق جنوبی روسیه جدا می کند و همان جایی ست که می گویند جناب «ذوالقرنین»، دیواری از آهن کشید که قوم «یاجوج و ماجوج» نتوانند به طرف جنوب حمله ور بشوند. از طرف دیگر، اصلاً در همه‌ی دنیا، جایی به نام «بیابان گنگ» وجود ندارد. رودخانه‌ی گنگ در بخش شمالی هندوستان واقع شده که منطقه‌ی پُر باران است و در واقع جلگه‌ای ست که بیشتر سطح آن را هم جنگل می پوشاند. تازه، برای این که از دربند تا گنگ، پُر از لشکر بشود، باید بیشتر از پنج میلیارد نفر آدم، جمع بشوند.

می گویند یک آدم مست به یک مرد محترم و فرزندش گیر داده بود و می خواست با آنان دعوا بکند. مرد محترم، کوتاه آمد و گفت: «آقای عزیز!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷ /

شما در این لحظه، مست استید. خواهش می‌کنم فردا تشریف بیاورید. آن وقت هر امری که داشتید بنده اطاعت می‌کنم.»  
اما مرد مست جواب داد: «من اگر مست بودم، شما چهار نفر را هشت نفر می‌دیدم. در حالی که به درستی تشخیص می‌دهم که چهار نفر، آن هم دو تا دو تا با هم دوقلو استید!»

بنده جسارت نمی‌کنم به فردوسی یا آن دیده بان، چیزی بگویم، ولی مثل این که این چهار نفر - بیخشید دو نفر! - یا اصولاً اهل حساب و کتاب و این جور چیزها نیستند و یا زبانه لال...! آخر چه طور ممکن است یک آدم باسواد، آن هم یک حکیم، در حالت طبیعی چنین چیزهایی به هم بیافند؟ خاک بر سر آن سلطان محمود غزنوی که لااقل جایی به نام «مبارزه با منکرات» نداشته که با این قبیل عناصر معلوم الحال، یک چنان برخوردی بکند که مایه‌ی عبرت خیام و حافظ بشود!

حالا صفحه‌ی ۴۰۱ را می‌خوانیم. در این جا پیران از کمک‌های نظامی «خاقان چین»، تشکر می‌کند و به او می‌گوید که تو برای آمدن به ایران، در کشتی نشستی و از راه دریا آمدی!

باباجان! بنده خسته شدم. شما بیاید و یک چیزی به این فردوسی بگویید. خود این بابا در صفحه‌های پیشین در هزار جا نوشته است که افراسیاب، پادشاه «توران و چین» بود. حالا این «خاقان چین» را از کجا درآورد؟! از طرف دیگر، میان توران - ترکستان - و چین، کدام دریا واقع شده که خاقان برای گذشتن از آن، سوار کشتی شده است؟ تنها توجیهی که می‌توانم برای لاپوشانی این خطای جغرافیایی حکیم بیاورم، این است که بگویم که لابد سلطان محمود غزنوی در دوران کودکی، فردوسی را به «لوناپارک» و یا



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸ /

«دیسنی لند» غزنین می‌برد و او را سوار قایق می‌کرد و برای این که چشم بچه را بترساند، به او می‌گفت که این استخر، یک دریای خیلی بزرگ است و آن طرف دریای بزرگ هم کشور چین است که مردمانش بچه‌های بدی هستند و...!

در ضمن به نظر می‌رسد در زمان رستم و کیخسرو، چینی‌ها هنوز نتوانسته بودند به بازارهای ما هجوم بیاورند و کفش و قالی و سایر کالاهای بنجل‌شان را قالب بکنند و به همین دلیل بود که با افراسیاب متحد می‌شدند که به ایران هجوم بیاورند؛ یعنی آن زمان‌ها چینی‌ها هم برای ما «دشمن زبون» بودند که به سرکرده گی توران، قصد تجاوز به سرزمین‌های ما را داشتند که خوشبختانه همه‌ی ترفندهای شان خنثی و همه‌ی توطئه‌های شان نقشی بر آب شدند و بعدها هم مراودات بازرگانی، موجب دوستی میان دو ملت دوست و برادر- ایران و چین- شد. زنده باد برادری که چنان کفشی می‌دهد که پیرمردها هم هوس می‌کنند فوتبال «گل کوچک» بازی بکنند. حالا اگر کفاشان وطنی، طاقت یک ذره شوخی را ندارند، بی‌خیال!

از بنده می‌شنوید، حتی کوه‌ها هم در شاهنامه، هوش و حواس درست و حسابی ندارند. مثلاً زمانی که پیران می‌خواهد از هیکل رستم برای «کاموس» تعریف بکند، او را به کوه «بیستون» تشبیه می‌کند. در حالی که هر کسی می‌داند که کوه بیستون در غرب ایران واقع شده و اصولاً پیران و کاموس که اهل توران در آن سوی جیحون هستند، در همه‌ی عمرشان نمی‌توانستند آن را ببینند. البته ممکن است سازمان میراث فرهنگی، گردشگری و غیره‌ی زمان کیخسرو، برای جلب گردشگران تورانی و چینی، عکس بیستون را به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹ /

آنان نشان داده باشد؛ چون سازمان میراث... همیشه مثل زمان ما نبوده که نتواند جاذبه‌های توریستی ایران را به خود ایرانی‌ها هم تبلیغ بکند!

حالا ممکن است برسید که مگر در خود توران و چین، کوه بلند و بزرگی نبوده که پیران، بیستون را مثل می‌زند؟ در پاسخ عرض می‌کنم که این هم از تلاش‌های شبانه‌روزی، مجدانه، پیگیر، خسته‌گی‌ناپذیر و غیره‌ی سازمان میراث فرهنگی بوده که در آن روزگار، بیستون را بزرگتر از هیمالیا و تیان شان و غیره کرده بود و بعدها دشمنان زبون، این کوه را کوچک کرده‌اند که البته یک مشت محکم هم طلب آنان!

عرض می‌کردم که در شاهنامه، آدم‌ها دچار آلزایمر پیشرفته استند. به عنوان مثال در صفحه‌ی ۴۱۱ می‌خوانیم که رستم، هومان و خاقان چین، همدیگر را نمی‌شناسند. در حالی که رستم و هومان، پیش از آن در همین شاهنامه، صد بار همدیگر را دیده و برای یکدیگر شعار «مرگ بر...» داده و به افشاگری پرداخته‌اند. خاقان چین را هم می‌شد - لااقل - از چشم‌های بادامی‌اش شناخت. مگر این که بگوییم در زمان رستم هم، دخترهای ایرانی بینی‌شان را عمل می‌کردند و به این دلیل، جهان پهلوان فکر کرده که شاید این مرد هم، چشم‌هایش را با جراحی پلاستیک، بادامی کرده است.

خوب یادم هست که در سال ۱۳۵۰ که دانشجوی رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تبریز بودیم، یک بار که شعری از حافظ را می‌خواندیم، به ترکیب «چشم شهلا» رسیدیم. استاد مربوطه در این مورد توضیح داد که شهلا به چشمی می‌گویند که خمارگونه و خواب‌آلود دیده شود و... پس فردای آن روز که شنبه بود، مشاهده کردیم که چشم‌های تعداد زیادی از خانم‌های همکلاسی، قرمز شده و خواب‌آلود است. همان روز هم معلوم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰ /

شد که دخترها دو شبانه روز نخوابیده اند که چشم های شان شهلا به نظر بیاید!

همه‌ی محققان، نژادشناسان، تاریخ نویسان و غیره، از حدود سه هزار سال پیش به طور مذبوحانه و با ترفندهایی از پیش تعیین شده، ادعا کرده اند که «بربر»، قومی در بخش های شمالی و غربی قاره‌ی افریقا بوده است؛ اما حکیم فردوسی، گول ترفندهای فریبده‌ی این دشمنان زبون و بی‌خبر از خدا را نمی‌خورد و ضمن کوبیدن لگد محکم به دهان آنان- البته یک لگد برای همه‌گی- به طور پیروزمندانه، دست به افشاگری می‌زند و در دو صفحه‌ی ۴۱۶ و ۴۱۷ با فریاد رسا، اعلام می‌کند که تورانی‌ها برای جنگ با رستم، می‌خواهند از چین، «بربر»، «بزگوش»، «سگسار» و مازندران، لشکر بیاورند.

ما را بین که مار در آستین خودمان پروده بودیم. عده‌ی بسیار زیادی از به اصطلاح هم میهنان ما، ایادی داخلی و مزدوران استکبار جهانی به رهبری افراسیاب جنایتکار و توران متجاوز بودند و خودمان خبر نداشتیم. می‌دانیم که «بزگوش»، نام یک منطقه و کوه در «سراب» آذربایجان شرقی و مازندران هم یکی از استان‌های کشور خودمان هستند. آن وقت، مردم این مناطق، نقش «ستون پنجم» دشمن زبون را بازی می‌کردند! باز گلی به جمال فردوسی که دست به افشاگری زد و همچنین نقشه‌های پلید دانشمندان علم‌های تاریخ و جغرافیا را نقش بر آب ساخت و نقشه‌ی قاره‌ی آسیا را طوری قر و قاتی کرد که هزار تا اقلیدوس هم از آن سر در نیاورند!

در داستان چاپ شده در صفحه‌ی ۵۰۹، بیژن می‌خواهد از «هومان» دعوت بکند که با هم بجنگند؛ اما چون زبان بیژن «پهلوانی» و زبان هومان «ترکی» است، سردار ایرانی از وجود یک مترجم استفاده می‌کند؛ ولی با آغاز جنگ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱ /

دو نفره، این دو پهلوان، مثل بلبل با هم حرف می زنند که البته فردوسی، توضیح نداده است که به کدام زبان صحبت می کردند. حالا ما را باش که خیال می کردیم در جنگ و دعوا و با دیدن شمشیر و نیزه و غیره، زبان انسان از ترس می گیرد. در حالی که در شاهنامه با دیدن این جور سلاح‌ها، آدم‌ها مثل بلبل و طوطی می شوند و به زبان‌های غیر از زبان خودشان هم صحبت می کنند. بالاخره نفهمیدیم آن جا میدان جنگ بوده یا کلاس زبان؟!

به عقیده ی بنده، صد هزار نفر تاریخ نویس، دین شناس، محقق و غیره هم که جمع بشوند، باز نمی توانند انگشت کوچک فردوسی ما به حساب بیایند. این آدم‌های دانشمندنا، همه‌ی واقعیت‌های تاریخی را تحریف کرده‌اند. مثلاً می نویسند که عبادتگاه‌هایی به نام «آتشکده»، مختص ایران بوده و در ضمن کتاب «اوستا» را هم زرتشت آورده که او هم ایرانی بوده است. زنده باد فردوسی که در صفحه‌ی ۵۶۵ می گوید که افراسیاب در «کندز» آتشکده، «زند» و «استا» داشت.

حالا شما ادعای بی اساس بکنید که «کندز» یکی از ایالت‌های افغانستان است و نمی توانست متعلق به افراسیاب و توران باشد؛ کتاب «زند» در زمان ساسانیان نوشته شده که اصولاً می بایستی چند هزار سال بعد از افراسیاب باشد و کتاب «استا»- «اوستا»- را هم زرتشت در زمان شاهی «گشتاسپ»، یعنی حدود یک قرن بعد از کشته شدن افراسیاب آورده است. پس معلوم می شود ایرانیان باستان، علاوه بر هواپیما و فضاپیما، ماشین «زمان پیما» هم داشتند که بعدها غربی‌ها- به خصوص انگلیسی‌ها- این‌ها را از ما دزدیده و نابود کرده‌اند!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲ /

در این میان، یک نفر پیدا نمی‌شود تکلیف این «قراخان» - پسر افراسیاب - را روشن بکند. در صفحه‌ی ۵۶۷ می‌نویسد: «قراخان که او بود مهتر پسر» و در صفحه‌ی بعدش می‌آید: «قراخان سالار چارم پسر!»! حالا اگر این بدبخت بخواهد بعد از مرگ افراسیاب، آگهی «حصر وراثت» بدهد، چه کاری باید بکند؟ غلط‌های تاییبی و چاپی خود روزنامه‌ها بس نبودند که غلط‌های جناب فردوسی هم به آن‌ها اضافه می‌شوند؟

در صفحه‌ی ۵۸۷، کیخسرو، نفرین می‌کند و به دنبال آن، توفان شن می‌وزد و در اثر آن، همه‌ی سپاهیان توران، آلاخون و الاخون می‌شوند و فقط افراسیاب و چهار پسرش می‌مانند. در حالی که کیخسرو و ارتش او، کمترین آسیبی نمی‌بینند. حالا فرض کنیم توفان شن هم چیزی مثل میوه‌فروش‌های «گجیل» یا «کره‌نی‌خانا آغزی» بوده و چیزهای خوب را نشان می‌داد و بنجل‌هایش را جا به جا می‌کرد و به همین دلیل، به طرف ایران دست نزنده است، ولی چرا از آن طرف، همه را بُرده و فقط افراسیاب و چهار نفر پسرهایش را نگاه داشته؟ آیا توفان شن، آنان را ندیده یا این که از قصد نگاه داشته و نکشته که فیلم زودتر تمام نشود و مقداری هم کش بیاید؟ با این حساب، اخلاق سریال‌سازهای کیلومتری‌ساز ما از قدیمی‌ها به یادگار مانده است.

حالا بی‌زحمت تشریف بیاورید به صفحه‌ی ۵۸۹ و ببینید که افراسیاب در «دژ گنگ» و در نزدیکی چین، «بسی‌کارداران رومی بخواند».

از چین تا روم، چه قدر راه است؟ افراسیاب از آن فاصله‌ی چندین هزار کیلومتری، چه طور کارداران رومی را می‌خواند؟ نکند تورانی‌های باستان هم روی دست ایرانی‌های زمان خودشان، بلند شده بودند و کانال‌های

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳ /

ماهواره‌یی در اختیار داشتند؟ معلوم می‌شود دشمنان زبون ما، همیشه از طریق شبکه‌های شیطانی ماهواره‌یی، هم به ما تهاجم فرهنگی کرده‌اند و هم به مبادلات اطلاعات جاسوسی پرداخته‌اند. جالب است که توران در شرق ایران و روم در غرب آن بود. پس در آن زمان هم شرق و غرب، علیه ما متحد شده بودند!

دو نفر که یکی ایرانی و دیگری ایتالیایی بودند، داشتند در مورد افتخارات تاریخی سرزمین‌های خودشان، چاخان‌پردازی می‌کردند. ایتالیایی گفت که زمانی که ما در یکی از آثار تاریخی مان حفاری می‌کردیم، چند رشته سیم نازک پیدا کردیم و از همان جا فهمیدیم که اجداد ما در دو-سه هزار سال پیش، تیلیفون داشته‌اند، اما طرف ایرانی هم آدم زبلی بود. او هم با خونسردی تمام گفت: «ما هم همه جای کشور مان را حفاری کردیم، ولی چون هیچ سیمی پیدا نشد، فهمیدیم که نیاکان باستانی ما در آن زمان، «موبایل» داشته‌اند!»

صفحه‌ی ۶۱۶ را بخوانید و حسابی حال بکنید. از کشتی‌رانی سپاهیان ایران در شرق آسیا در منطقه‌ای میان توران و چین بحث می‌کند و می‌فرماید:

همان راه دریا به یک ساله راه

چنان تیز شد باد در هفت ماه

که آن شاه و لشکر بر این سو گذشت

که از باد کس آستی تر نگشت!

به جان عزیز خاله‌جان عزیزم قسم می‌خورم که این‌ها را خود حضرت فردوسی نوشته و بنده از خودم در نمی‌آورم؛ یعنی در مرز توران-آسیای میانه‌ی فعلی- و کشور چین، دریایی ست که کشتی‌های بادبانی می‌توانند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴ /

حداقل در مدت یک سال از یک طرف آن به طرف دیگرش بروند؛ منتها این بار به خاطر گل روی جناب کیخسرو، یک باد سریع السیر، وارد میدان شده و چنان تیز وزیده که کشتی‌های ایرانی در هفت ماه از دریا عبور کرده اند؛ اما همین باد، آن چنان تربیت شده و خوب بوده که در اثر وزش آن، حتی آستین یک نفر هم تر نشده است. فکر می‌کنم اگر تورانی‌ها، سوار همان کشتی‌ها می‌شدند، یک «سونامی» چنان شدیدی به وجود می‌آمد که بعدش صدها میلیارد نفر کشته می‌شدند؛ همه‌ی خاک توران به زیر آب می‌رفت، میلیاردها خانواده، خانه و زنده گی خودشان را از دست می‌دادند و آواره می‌شدند؛ طوری که سازمان ملل هم نتواند به آنان کمک بکند و...!

یادتان باشد که کریستف کلمب و یارانش در مدت سه ماه از اقیانوس اطلس گذشتند و به آمریکا رسیدند و آمریکو وسپوس و هم سفرهایش هم در مدت زمان کمتری همین کار را کردند. حالا ببینید دریای واقع میان آسیای میانه و چین، چه وسعتی داشته که گذشتن از آن، بیشتر از چهار برابر عبور از اقیانوس اطلس، وقت می‌برده است. البته که فردوسی، آدم راستگویی ست، ولی احتیاطاً عرض می‌کنیم که: «...بابای دروغگو...»!

چشم هم میهنان زابلی و شهروندان کابلی روشن که ببینید فردوسی در صفحه‌ی ۶۳۲، اصلاً آنان را ایرانی نمی‌داند. کجاست جناب باستانی پاریزی و استادان چاخان پردازی مثل ایشان که ادعا می‌کنند افغانستان، همیشه متعلق به ایران بوده و تنها از زمان قاجارها به بعد در اثر بی‌عرضه گی‌های شاهان، از مام میهن جدا شده است؟! جالب این که همین استادان ارجمند، شاهنامه را معتبرترین تاریخ جهان می‌دانند؛ ولی معلوم نیست چرا این قبیل جاهایش را نادیده می‌گیرند و مسکوت می‌گذارند! در زمان پادشاهی «لهراسپ» که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵ /

هنوز پسرش (گشتاسپ)، ولیعهد است و از پدر- شاید هم از عمه‌اش- قهر فرموده و به روم، «فرار مغزها» کرده است، در روم با یک «اسقف» ملاقات می‌کند.

ای کاش ترتیبی می‌دادیم که تقویم ما را فردوسی بنویسد؛ کسی که در زمان‌های پیش از ظهور زرتشت و بعثت حضرت عیسی (ع)، صحبت از اسقف- روحانی مسیحی- می‌کند، لابد می‌توانست تقویم را طوری تنظیم بکند که هر سال ۳۶۴ روز تعطیلی داشته باشیم و آن یک روز باقی مانده هم به عید نوروز می‌خورد.

این که عرض می‌کنم نیاکان افتخارآفرین ما در هفت- هشت هزار سال پیش، چیزهایی مانند موبایل، کانال‌های ماهواره‌یی، موشک‌های فضاپیما و... داشتند، به هیچ وجه چاخان نمی‌باشد. حالا فرض کنیم بنده را چاخان‌پرداز و خالی بند حساب کردید! خود فردوسی را چه می‌گویید که در صفحه‌ی ۷۰۱، ادعا می‌کند برای نوشتن شاهنامه، کتابی را خوانده است که از شش هزار سال پیش مانده بود. لااقل باور کردید که در شش هزار سال پیش، ایرانی‌ها کاغذ و سایر نوشت‌افزار- شاید هم تایپ کامپیوتری، لیتوگرافی، چاپخانه و غیره هم- داشته‌اند؟! حالا اگر چهار هزار سال بعد از آن و حدود یک هزار و پانصد سال پیش از فردوسی، کاغذی وجود نداشته و کورش و داریوش و غیره، مطالب را روی تخته سنگ‌ها حکاکی می‌کردند، لابد به این خاطر بوده که کورش و داریوش، متعلق به یک جناح مخالف بودند و یا در نوشته‌های شان، مطالب انتقادی می‌آوردند و اقدام به نشر اکاذیب، تشویش اذهان عمومی، سیاه‌نمایی و... می‌کردند و سهمیه‌ی کاغذ آنان قطع شده بود. در ضمن، آفرین به هوش و سواد فردوسی که کتابی را خوانده که



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶ /

پیش از اختراع الفبا نوشته شده بود؛ چون در شش هزار سال پیش بشر، الفبا را اختراع نکرده بود و حتی خط‌های اورارتویی، میخی، سانسکریت و هیروگلیف هم وجود نداشتند!

ای خاک عالم بر این سر کچل من با این همه نازیدن و بالیدن به نیاکان باستانی افتخار آفرین! در صفحه ۸۰۱ آمده است که در ایران زمان شاه «بهمن» و در زمانی که هنوز چند سالی از ظهور زرتشت و ایمان آوردن ایرانی‌ها به دین او نگذشته، خانم «همای» - دختر «بهمن» - از پدر خودش باردار می‌شود؛ آن هم در حالی که ازدواج این پدر و دختر براساس «آیین پهلوی» بوده است. تازه، در ۸۰۹ می بینیم که «داراب» که حاصل ازدواج یک پدر با دختر خودش - بهممن و همای - بوده و هم پسر و هم نوهی شاه بهممن و از یک طرف نیز هم فرزند و هم برادر خانم همای بوده، در چشم خانم والده‌اش: «نبوده ست جز پاک فرزند اوی!» زبانم لال، اگر این تحفه‌ی ایران باستان و نورچشمی بهممن و همای «ناپاک» بود، چه جوری می‌شد؟!

«همای» خانم در بیشتر از سه هزار سال پیش، شاه ایران است. پاک فرزند اوی (!) یعنی «داراب» خان نورچشمی هم که جوان حلال‌زاده‌ای ست، فرمانده ارتش می‌شود و به روم حمله می‌کند و از رومیان، «صلیب مقدس» را به غارت می‌برد.

معلوم می‌شود داراب به اندازه‌ای «پاک فرزند» و حلال‌زاده بوده که نمی‌دانسته است که هنوز هزار سال به تولد حضرت عیسی مانده و در آن زمان، صلیب نمی‌توانست مقدس باشد. خواهش می‌کنم شما هم تقصیرها را به نادانی داراب نسبت بدهید و در مورد بی‌اطلاعی فردوسی، چیزی نگویید!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷ /

به فردوسی بهتان می زنند، روز روشن به این شخص محترم، افترای ناحق می گویند، به دروغ ادعا می کنند که این آدم، «ضدعرب» بوده، همه اش تقصیر این پان ایرانیست هاست؛ و گرنه، جناب فردوسی، آن اندازه به عرب ها عشق می ورزیده و چنان مفتون ادبیات و تمدن عرب بوده که واحد پول همه ی کشورهای جهان در هفت هزار سال پیش را «درم» و «دینار» می داند و هیچ واحد پولی دیگری را به رسمیت نمی شناسد و علاوه بر این ها، حتی واحد وزن رایج در ایران و روم- یونان- باستان را «مثقال» می داند و می گوید که مثلاً فلان مقدار «مثقال» طلا، میان داراب و «فیلقوس» رد و بدل شده است. فقط خواهش می کنم، این را به حساب بی اطلاع بودن فردوسی عزیز مان نگذارید!

خودمانیم! بی خود گفته کسی که ادعا کرده فردوسی ضد زن بود. این حکیم عالی قدر، به اندازه ای برای خانم ها ارزش قایل بوده که به جای «شهناز سیاه»، «مهناز پلنگی» و امثال اینان، فیلسوفان شهر [یونان] را به عنوان «ینگه»، برای دختر شاه روم، انتخاب کرده است که او را بیاورند و تحویل جناب داراب- شاه ایران- بدهند که شاید چند «درم» انعام بگیرند! حالا از سقراط و افلاطون و ارسطو و غیره، تقاضا می کنیم خودشان را برای ما نگیرند و این اندازه قمپز در نکنند! و گرنه از فردوسی عزیزمان تقاضا می کنیم که این آقایان را به عنوان «مشاطه» هم معرفی بکنند که بیایند عروس را هم بزک- دوزک بکنند! خواهش می کنم از بنده نشنیده بگیرند و قول بدهید که موضوع بین خودمان خواهد ماند.

ظاهراً این فردوسی یا عنصر نفوذی بوده یا ایادی استعمارگران یا دست آمریکای جنایتکار در هزار سال پیش، از آستین او بیرون آمده و یا اصلاً و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸ /

غیره بوده است. این به اصطلاح حکیم، یک ایادی معلوم الحال غرب بود که افکار جدایی طلبانه در سر داشته و می خواسته است میهن عزیز ما را تکه تکه بکند؛ و گرنه کدام آدم شیر پاستوریزه خورده‌ای «کرمان» را از ایران جدا می داند؟ این عنصر مشکوک، به چه جرأتی در صفحه ی ۸۲۱ نوشته است که «چو دارا از ایران به کرمان رسید».

در صفحه ی ۸۱۵، «دارا» زخمی شده و در حال مرگ است. اسکندر که می خواهد به او دلداری و امید بدهد، می گوید: «ز هند و ز رومت پزشک آورم». لابد در آن روزگار، یک پزشک حاذق و متخصص در ایران به این بزرگی، وجود نداشته، آن هم به این دلیل منطقی که هنوز «دانشگاه آزاد»، دایر نشده بود. شاید هم پزشکان ایرانی در آن زمان هم، مثل زمان ما، نسبت به دفترچه ی بیمه، کم لطف بودند. در هر حال، تقصیر از بنده نیست. نظام پزشکی داند و فردوسی و اسکندر و دارا!

دارا، خبردار شده است که اسکندر، برادر اوست که هر دو فرزند داراب استند و تنها مادرهای شان جداگانه است؛ اما همین برادر ایرانی به اسکندر، یعنی به برادر رومی - یونانی - خودش پیشنهاد می کند که با دخترش - «روشنک» - که برادرزاده ی خود اسکندر است، ازدواج بکند تا فرزندی مانند اسفندیار به دنیا بیاورد. جالب این که پیشنهاد می شود نام کودک آینده را هم مادرش انتخاب بکند. پس معلوم می شود این غربی های جنایتکار، متجاوز، غاصب و غیره، از چند صد سال پیش از میلاد، تصمیم داشتند افکار پلید و زبون «فیمینستی» را در سرزمین عزیز ما رایج بکنند؛ و گرنه چه کسی به زن، اجازه ی عرض وجود می دهد که برای بچه ی خودش نام هم انتخاب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹ /

بکند؟ اصلاً به عقیده بنده، بهتر است این صفحه‌ی ۸۲۵ را به کلی پاره بکنند و دور بیاندازند تا از بدآموزی و نفوذ افکار غربی، جلوگیری کرده باشیم! آقا جان! یک نفر بیاید و این فیلسوف‌های بدبخت را از دست فردوسی نجات بدهد. جناب حکیم در صفحه‌ی ۸۲۹ می‌فرماید که یک نفر فیلسوف، پیام عاشقانه‌ی اسکندر را به روشک می‌رساند.

بدون شک، فردوسی یک «حکیم» بوده که معنای واژه‌ی «فیلسوف» را هم می‌دانسته است؛ و گرنه حکیمی که آن اندازه باسواد باشد که بداند که کرمان، هیچ ارتباطی به ایران ندارد، واحد پول همه‌ی کشورها در روزگار باستان «درم» و «دینار» و واحد وزن هم «مثقال» بوده، چه طور ممکن است مفهوم «فیلسوف» را نداند؟ پس گناه از فردوسی نیست. احتمالاً فیلسوف‌های جهان باستان هم مانند لیسانسه‌ها و فوق‌لیسانسه‌های امروزی، چون می‌دیدند آدم باسواد، بی‌کار و بی‌پول می‌ماند و آواره‌ی خیابان‌ها می‌شود، از روی ناچاری، یک موسسه‌ی مربوط به امور ازدواجیه راه انداخته و ینگه، مشاطه، پیغام‌رسان عاشقان و... شده‌اند!

دیگر کم کم دارم از دست این فردوسی، جوش می‌آورم. این جناب حکیم که عقیده دارد رومی‌ها از هزار سال پیش از میلاد حضرت عیسی (ع)، مسیحی بوده‌اند و صلیب داشته‌اند، حالا هم دین یهود را آیین رومی‌ها- یونانی‌ها- می‌داند! صفحه‌ی ۸۳۳ را بخوانید و ببینید چه طور یونانی‌های بدبخت را یهودی کرده است. در حالی که آن بی‌چاره‌ها در روزگار اسکندر، معتقد به «زئوس» و «خدایان اولمپ» بودند؛ ولی شاید فردوسی هم راست می‌گوید؛ چون اگر اسکندر و لشکریانش یهودی- صهیونیست-

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰ /

نبودند، پس چرا به ایران حمله کردند؟ شاید هم «بعثی» بوده‌اند و فردوسی از ترس خلیفه‌ی بغداد، این مسأله را سانسور کرده است!

به نظر می‌رسد این ایران باستان، یک در و پیکر حسابی نداشته و هر کسی که از عمه‌اش قهر می‌کرد، می‌توانست بیاید و کشوری به این بزرگی و با آن همه افتخارات را در عرض یک ثانیه و سه سوت فتح بکند؛ و گرنه چه طور ممکن بود آدم خنگی مثل اسکندر بتواند به یک کشور در و پیکردار پیروز بشود؟ این بابا آن اندازه کم حواس است که با وجود این که در جنگ با دارا، فیل را دیده بود، ولی باز در جنگ با «خفور»- شاه هند- می‌پرسد که فیل، چه شکلی ست؟! همین اسکندر که در صفحه ی ۸۴۳، خنگی خودش را لو داده، در صفحه ی ۸۴۶ هم که می‌خواهد از بصره به مصر برود، سوار کشتی می‌شود؛ یعنی باید از خلیج فارس، دریای عمان، بخشی از اقیانوس هند، جنوب عربستان و دریای سرخ بگذرد و به مصر برسد. در حالی که اگر پیاده می‌رفت، خیلی زودتر می‌رسید.

این اسکندر خان، ۳۵۰ سال پیش از میلاد حضرت مسیح، زنده گی می‌کرده است، اما در صفحه ی ۸۵۲ می‌بینیم که به «دین مسیحا» سوگند می‌خورد. خواهش می‌کنم شما قضاوت بکنید! یک آدم، اگر خنک و کودن و بی‌و غیره نباشد، چه طور به چیزی قسم می‌خورد که تازه قرار است ۳۵۰ سال بعد به وجود بیاید؟ خوشبختانه این قسم را فردوسی نخورده است؛ و گرنه ممکن بود متهم به بی‌اطلاعی باشد!

کاش یک نفر از ماها در زمان اسکندر یا روزگار فردوسی، حضور داشتیم و در مورد اسکندر، کمی تحقیق می‌کردیم. اصلاً دارا، کار خیلی اشتباه کرده که دختری مثل دسته گل خودش - روشنگ خانم - را بدون تحقیقات کافی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱ /

به اسکندر داده است. لاقلاً اگر برای احتیاط، یک مهریه‌ی سنگین تعیین می‌کرد، بهتر می‌شد. مثلاً از او می‌خواست که شش دانگ از طبقه‌ی سوم کشور روم را پشت قباله‌ی روشنک خانم بیاندازد. اگر بنده بودم، حتی خاله‌ی ۷۵ ساله‌ام را هم به اسکندر نمی‌دادم. ظاهراً این آدم از «کودکان خیابانی» است و جا و مکان معینی ندارد؛ شاید هم تحت تعقیب است و می‌خواهد رد گم بکند. در صفحه‌ی ۸۵۷ می‌خوانیم که او که تازه یکی-دو روز است هندوستان را فتح کرده؛ یک دفعه از «اندلس»- جنوب اسپانیا- سر درمی‌آورد و بلافاصله در یک چشم بهم زدن به شهر «برهمن» می‌رود و...

قبلاً اشاره کردیم که فردوسی ادعا کرده که یک کتاب مربوط به شش هزار سال پیش را مطالعه کرده که داستان‌های شاهنامه را در آن نوشته بودند. از معجزات این کتاب شش هزار ساله، هر چه بگویم، باز هم کم است. یکی این که در زمانی نوشته شده که هنوز خط اورارتویی و خط آرامی و میخی هم اختراع نشده بوده، ولی کتاب مورد نظر به الفبای نسخ عربی- فارسی به نگارش درآمده است که فردوسی بتواند بخواند. واقعاً کتاب هم کتاب‌های قدیم که برای خودشان مرام و معرفت داشتند و ملاحظه‌ی سواد و معلومات خواننده را می‌کردند. در ضمن، بعد از اختراع خط هم مردم، روی تخته سنگ‌ها می‌نوشتند، ولی این یکی به صورت کتاب درآمده است!

این که عرض می‌کنم آن کتاب اعجاز کرده، ادعای همین طور الکی و کشکی و کتره‌یی و غیره نیست. کدام کتاب تاریخ را سراغ دارید که وقایع چهار- پنج هزار سال بعد را هم در خودش داشته باشد؟ رویدادهای دوره‌ی ساسانیان، حدود چهار هزار سال بعد از چاپ کتاب کذایی، اتفاق افتاده اند،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲ /

ولی فردوسی همه ی آن ها را در همان کتاب شش هزار سال پیش، مطالعه فرموده است. پس درست گفته اند که «آن چه در آینه جوان بیند، پیر در خشت خام آن بیند!» یعنی آن کتاب، چون خیلی پیر بوده، توانسته است رویدادهای چهار- پنج هزار سال بعد را هم ببیند. در هر حال، نباید چنین تصور بکنیم که فردوسی- زبانم لال- اهل چاخان بازی بوده است. در صفحه ی ۸۹۲، اردشیر ساسانی از دست «اردوان پنجم اشکانی» فرار می کند. او که می خواست از اصفهان به سمت «پارس» برود، از یک «دریا» می گذرد!

حالا دیدید ایرانیان باستان، علاوه بر موبایل و موشک فضاپیما و هواپیمای جت و غیره، در وسط هر دو استان، یک دریای بزرگ هم داشتند که قابل کشتی رانی بود؟ به نظر می رسد این دریاها را بعدها دشمنان زبون، غارت کرده و بُرده و خورده اند؛ و گرنه، فردوسی بزرگ که دروغ نمی گوید. مرگ بر این دشمنان زبون و متجاوز و برانداز و غیره که به آب شور دریا هم رحم نمی کنند؛ درست مثل زمان ما که همان دشمنان پلید، آب دریاچه ی «ارومیه» را به غارت می برند و برای ما فقط «نمک» باقی می گذارند؛ و گرنه مسؤلان محترم آذربایجان غربی و آذربایجان شرقی که در مورد کاهش آب دریاچه ی ارومیه، بی خیالی و بی اعتنایی نکرده اند و شب و روز مجدانه تلاش می کنند هر طوری که شده، لاقبل به اندازه ی نیم یا یک لیتر به آب شور این دریاچه، اضافه بکنند!

در ضمن، به علاقه مندان ارزشهای خارجی و به صرافی ها و ارز فروشی های سر چهارراه ها مژده می دهم که فردوسی در صفحه ی ۹۴۹ شاهنامه، یک نوع ارز معتبر به نام «دینار رومی» معرفی کرده است که در نوع خود بی نظیر می باشد!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳ /

و اما صفحه ی ۹۵۵ را بخوانید و ببینید که در ایران قدیم چه اتفاق های جالبی می افتد. مثلاً می نویسد:

جهاندار بُرنا ز گیتی برفت  
بر او سالیان بر گذشته دو هفت  
نبودش پسر، پنج دخترش بود  
یکی کهتر از وی، برادرش بود

شاه ایران، جان به جان آفرین تسلیم می کند و از دنیا می رود. در حالی که طفلک بی چاره فقط «دو هفت»- ۱۴- سال داشته است. در این حال، همین شاه، پنج دختر داشته و بدون پسر بوده و به ناچار، برادر کوچکترش مجبور است به جای او، شاه بشود!

شاه نوجوان، ۱۴ ساله ازدواج کرده بود و پنج دختر هم داشته است، یعنی فوق فوقش باید در ۹ ساله گی زن می گرفت. در حالی که در زمان ما، جوانان ۲۹ ساله هم جرأت نمی کنند زن بگیرند. واقعاً راست گفته اند که مرد هم مردهای قدیم!

جداً شانس آورده ایم که این شاه نوجوان در ۱۴ ساله گی مُرده است؛ چون اگر تا ۸۰ ساله گی زنده می ماند، همه ی ایران را پُر از دخترهای خودش می کرد و آن وقت معلوم نبود برای این همه دختر، از کجا باید شوهر می آوردیم. در هر حال، جوان های امروزی بخوانند و به سر غیرت بیایند، البته نه آن اندازه غیرتی که در ۱۴ ساله گی صاحب پنج دختر بشوند. یادشان باشد که در ۱۴ ساله گی و بعد از آن هم «یکی خوب است، دو تا بس است»، «فرزند کمتر، زنده گی بهتر»، حتی اگر در ۹ ساله گی ازدواج کرده باشی!



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴ /

به عقیده‌ی بنده، این نوجوان ۱۴ساله به خودش ظلم کرده، چون با وجود همسر و پنج تا دختر، دیگر نمی‌توانستند در اعلامیه‌ی مجلس ترحیم‌اش، عبارت «نوجوان ناکام» بنویسند. در واقع اصل این است که در مورد او از عبارت «بزرگ‌خاندان» استفاده بشود. حالا اگر کسی هم ایراد بگیرد که چه طور ممکن است یک نوجوان در ۱۴ساله گی پدر پنج دختر بشود، به عقیده‌ی بنده، انتقاد و اعتراض او به هیچ وجه وارد نیست؛ چون در مملکتی که وسط راه اصفهان به شیراز آن، یک دریای بزرگ باشد، بچه‌ی صغیر هم می‌تواند صاحب زن و بچه بشود؛ فقط عیب کار این جاست که فردوسی نوشته که این طفل صغیر، دخترهایش را هم شوهر داده بود یا نه؟!

در کتاب حکیم فردوسی، شاهان دست به هر غلط‌کاری می‌زنند که البته از آنان همین انتظار را هم داریم، ولی اشکال کار این جاست که در این جا «موبدان» هم یک عقل درست و حسابی ندارند. آن همه فیلسوف و دانشمندان نجومی و هندسی و غیره از همه جای جهان جمع می‌شوند و در صفحه‌ی ۹۵۷ از یزدگرشاه، خواهش می‌کنند که پسرش «بهرام» - «بهرام گور» - را به آنان بسپارد که درست تربیت بکنند که درس بخواند و «آدم» بشود که شاید فردا در یک جایی هم استخدام شد. در این میان «نعمان‌بن منذر» هم می‌دود وسط حرف بزرگ‌ترها و می‌گوید که: ما «سواریم و گردیم و اسب افکنیم، کسی را که دانا بود بشکنیم!» آن وقت موبدان به یزدگرد، پیشنهاد می‌کنند که پسرش را به این عرب بسپارد که او را بزرگ بکند. پس تکلیف «علم بهتر است یا ثروت» چه می‌شود؟ یعنی آن همه فلسفه، دانش‌های ستاره‌شناسی، ریاضی و... به اندازه‌ی یاد گرفتن یک «اسب افکندن» ارزش ندارند؟ حالا اگر آن فیلسوف‌ها و دانشمندان از یک

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵ /

مدرسه‌ی «غیرانتفاعی» یا «دانشگاه آزاد» می‌آمدند، آدم می‌توانست خودش را قانع بکند که حتماً موبدان می‌دانستند که فقط پول می‌گیرند و مدرک صادر می‌کنند و سواد درست و حسابی یاد نمی‌دهند! شاید هم موبدان می‌دانستند که با سواد و مدرک و امثال این‌ها آدم را برای خدمتگزاری هم استخدام نمی‌کنند. در حالی که آدم «اسب افکن» می‌تواند در آینده شاگرد یک «بنگاه معاملات ملکی» بشود و یا سر چهارراه بایستد و کوپون بخرد و سیگار بفروشد و...! تازه، مگر برای گرفتن مدرک دانشگاهی و استخدام شدن به عنوان «شاه» در ایران، آدم حتماً باید درس بخواند؟ هیچ هم این طور نیست. همه‌ی ما اشخاص محترم و پُرتلاش و افتخارآفرینی را می‌شناسیم که در همه‌ی عمرشان یک بار هم به هیچ دانشگاهی نرفته‌اند، ولی هم مدرک «دکتر» دارند و هم به عالی‌ترین مقام‌ها رسیده‌اند و کلی هم از ملت طلبکار استند!

به عقیده‌ی بنده باید به حضرت فردوسی در درس‌های جغرافی و تاریخ، یک نمره‌ی «شعبان‌خانی»، مثلاً ۲۰۰، ۵۰۰ یا هزار داد. در صفحات ۹۵۸ و ۹۵۹ می‌خوانیم که نعمان‌بن منذر، اهل کشور «یمن» بود. در حالی که همه‌ی دنیا به اشتباه فکر می‌کنند که این آدم، فرمانروای «حیره» - در فاصله‌ای میان ایران و عربستان - بود. در ضمن، کشور یمن و شهر «کوفه»، همسایه‌های دیوار به دیوار هم هستند!

در صفحه‌ی ۹۶۵، شاه یزدگرد در «نیشابور» است و مثل بچه‌ی آدم برای خودش می‌گردد و حال می‌کند که یک دفعه یک رأس «اسب» از «دریا» بیرون می‌آید و می‌زند و شاه را می‌کشد، یعنی در واقع او را ترور می‌کند! حالا اگر شما در نزدیکی نیشابور، دریایی نمی‌شناسید و یا برای تان معماست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶ /

که این چه جور اسبی بوده که در داخل دریا زنده گی می کرده و چه مرضی داشته که از آب بیرون آمده و یک جفتک محکم به دهان یاوه سرای یزدگرد کوبیده و او را کشته، دیگر تقصیر از بنده و فردوسی نیست. لطفاً به گیرنده گان خودتان دست نزنید و به خصوص آنتن خودتان را حرکت ندهید. اشکال از ایران باستان است که با آن همه شکوه و عظمت و پُرافتخاری، هیچ مورد و هیچ چیز درست و حسابی نداشته است!

در صفحه ی ۹۶۹، بهرام و «منذر»- این بابا اول «نعمان بن منذر» بود و در فاصله ی ۱۱ صفحه از کتاب، نامش هم ابتر شد!- می خواهند از یمن به «تیسفون» بیایند، اما سر راه شان از «جهرم» رد می شوند؛ بدون این که عقل شان برسد که تیسفون در نزدیکی بغداد است و اصلاً نباید و لازم نیست از جهرم به آن جا رفت! باز خداوند، پدر فردوسی را پیامرزد که ننوشته است که آمدند و از توکیو، پکن، مسکو، لندن، نیویورک و سیدنی رد شدند و به جهرم رسیدند و تازه یادشان آمد که باید سری هم به ژوهانسبورگ بزنند که از آن جا وارد تیسفون بشوند!

جریان رأی گیری مربوط به انتخابات برای تعیین بهرام گور به عنوان شاه ایران در صفحه ی ۹۷۱ هم در نوع خود جالب و خواندنی است. در گزارش مربوط به نتیجه ی این انتخابات، فردوسی می فرماید:

ز پنجاه باز آفریدند سی

ز ایرانی و رومی و پارسی

ملاحظه می فرمایید؟ برای انتخاب شاه در ایران، عده ای هم از «روم» آمده و رأی داده اند و نیز فردوسی یک بار «ایرانی» و یک دفعه هم «پارسی» آورده است!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷ /

مثل این که انتخابات در سرزمین پُرافتخار ما، سابقه‌ی بسیار دیرینه و درخشان دارد، اما ظاهراً در آن روزگار، عقل کاندیداها نمی‌رسید که چند تا اتوبوس و مینی‌بوس کرایه بکنند که هم روستایی‌ها و هم ولایتی‌های شان را از ایلات و روستاها به شهر بیاورند و به یک دست چلوکباب مهمان بکنند که آنان هم در شهر به اینان رأی بدهند و بعد از ظهر هم برای شرکت هرچه باشکوه‌تر در انتخابات، به روستای خودشان برگردند و یک رأی، شاید هم بیشتر نیز در آن جا به صندوق بریزند و تکلیف خود را ادا نمایند. بلی! جناب بهرام، این‌ها را بلد نبوده و به همین خاطر رفته و از «روم»، آدم‌ها را آورده که برایش رأی بدهند. لابد برای چلوکباب، ناهار رأی‌دهنده‌ها هم از گوشت «گورخر» استفاده کرده‌اند، چون بهرام، عاشق شکار «گورخر» بود. البته جای شکرش باقی است، چون در زمان ما و در بعضی جاها، نه تنها گوشت گوسفند و گاو، بل که گوشت همان گورخر را هم در رستوران‌ها کباب نمی‌کنند؛ بل که از گوشت...!

و اما این که حکیم فردوسی در این بیت، یک بار «ایرانی» و یک بار هم «پارسی» آورده، معلوم می‌شود در کشور افتخارآفرین و شکوهمند و غیره‌ی ما، آن زمان‌ها بعضی‌ها دست به تقلب در انتخابات می‌زدند و دوبار، هر بار با یک شناسنامه رأی می‌دادند. البته هنوز تحقیقات باستان‌شناسان، روشن نکرده‌اند که در آن زمان هم با شناسنامه‌ی اشخاص «هُرده»، رأی می‌دادند یا نه!

در صفحه‌ی ۱۰۴۰، بهرام و دختر شاه می‌خواهند از هندوستان به سمت ایران فرار بکنند. اینان در مسیر فرار، از یک دریا می‌گذرند!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸ /

بنده جرأت نمی‌کنم به شاه هندوستان، اتهام بزنم که لابد یا معتاد بوده و یا زنش را طلاق داده بوده و در نتیجه دخترش «فراری» شده است. متأسفانه مطبوعات کثیرالآگهی زمان ساسانی هم نخواسته‌اند که به خاطر بالا بردن تیراژ خودشان با این دختر فراری مصاحبه بکنند و بعدش هم درس اخلاق به خانواده‌ها بدهند و...

سؤالی که بنده دارم این است که چرا شاهان و پهلوانان ایران باستان، این همه اصرار دارند که در همه جا از «دریا» عبور بکنند؟ بی‌انصاف‌ها به جای این که تابستان‌ها در شهرهای کنار دریا «سمینار» و «همایش» و این جور چیزها برگزار بکنند که میلیون‌ها تومان - البته در اصطلاح فردوسی میلیون‌ها درم - بگیرند، می‌آیند و از دریا رد می‌شوند. مگر بهرام و دختر شاه، نمی‌توانستند مثل بچه‌ی آدم، از راه خشکی به ایران بیایند. سلطان محمود غزنوی، ۱۷ بار به هندوستان لشکر کشید و آن‌جا را غارت کرد و حتی یک بار هم رنگ دریا را ندید. معلوم می‌شود هندوستان فردوسی با هندوستان محمود غزنوی، تومانی هفت صنار، تفاوت معامله داشته است!

اگر اهل عمران و آبادانی و علاقه‌مند به توسعه‌ی پایدار استید، لطفاً صفحه‌های ۱۰۵۰ و بعد از آن را بخوانید. نوشته است که «پیروز شاه ساسانی»، دو شهر ساخت که اسم یکی را «ری» و نام دیگری را «اردبیل» گذاشت. البته فردوسی عزیزمان در شاهنامه و در داستان مربوط به زمان «کاووس»، نام «ری» را آورده و بعدها چندین بار هم تکرار کرده است. نام شهر «اردبیل» را هم در داستان‌های مربوط به «کیخسرو» خوانده‌ایم. حالا هم اگر در مورد ساخت این دو شهر توسط «پیروز شاه»، صحبت می‌کند، فکر نکنید که در کشور تاریخی و شکوهمند و سرفراز ما از شهرهای ری و اردبیل، هر کدام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹ /

را دو تا داریم؛ بل که بهتر است به دور و بر خودتان نگاه بکنید و ببینید که در زمان ما هم خیلی از طرح‌ها و پروژه‌ها چند بار و هر بار به یک مناسبتی، طی مراسم باشکوه، افتتاح و راه‌اندازی شده‌اند و اخبارشان را از طریق رسانه‌های گروهی دیده، شنیده و خوانده‌ایم. فکر می‌کنید مسؤولان پُرتلاش، فداکار و سختکوش ایران باستان، به اندازه‌ی مسؤولان فعلی، زرننگ نبودند؟!

در صفحه‌ی ۱۰۶۴ آمده است که «قباد ساسانی» از اهواز تا پارس، یک شهرستان و یک بیمارستان ساخت و نام آن‌ها را «اران» گذاشت و حالا (در زمان فردوسی) عرب‌ها به آن «حران» می‌گویند. پس با این حساب، در زمان فردوسی، شهر «حران» در جایی وسط اهواز و پارس بوده و بعدها - به هر دلیل - به طرف‌های سوریه و امثال آن تبعید شده و یا به دلیل معتاد شدن شاهان ایران، از خانه فراری شده و به شامات پناه برده است. شاید هم مسأله‌ی «فرار شهرها» در آن زمان به جای «فرار مغزها»، عمل می‌کرده است! در صفحه‌ی ۱۰۷۱، شاه «کسری» - «انوشیروان» - ایران را به چهار بخش تقسیم می‌کند: بخش اول «خراسان» است. بخش دوم «قم و اصفهان» و بخش سوم «پارس و اهواز و مرز خزر»! حالا بگذریم از این که خیلی از مناطق ایران در این تقسیم‌بندی فراموش شده‌اند. این «پارس و اهواز و مرز خزر»، چه طور توانسته اند یک جا جمع بشوند و تشکیل یک استان را بدهند؟ درست است که در زمان ما هم شهرهای ایران یکی یکی تبدیل به استان می‌شوند، ولی بنده تا حالا ندیده‌ام یک مسؤول محترم رده‌ی بالای کشوری، ساحل خزر را بردارد و به اهواز و پارس منتقل بکند. ساحل دریا،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰ /

پسر باجناق آدم نیست که بشود به عنوان استاندار به یک ایالت و یا به عنوان سفیر به یک مملکت دیگر فرستاد. این یکی فرق می کند! به عقیده بنده، یک فرد تا زمانی که شاهنامه ی فردوسی را نخواهنده، هیچ چیزی از علم تاریخ و قروقاتی کردن آن نمی داند و حتی نمی تواند رویدادها و واقعیت های زمان خودش را خراب بکند، چه رسد که زورش به صدها سال جلوتر برسد.

واقعاً اگر می خواهید به آن درجه از دانش و تخصص برسید که همه چیز را قاتی بکنید و یک آش شله ی قلمکار به وجود بیاورید، حتماً اول کتاب حکیم توس را بخوانید و بعد دست به اقدام بزنید. مثلاً ایشان در صفحه ی ۱۲۰۲ می نویسد که در زمان «هرمز» - شاه ساسانی - لشکری از خزر آمده بود. تعداد این لشکر به اندازه ای زیاد بوده که از «ارمنیه» تا اردبیل، پُر از لشکر شده بود و نام فرماندهان این لشکر هم «عباس» و «حمزه» بود! بفرمایید! لشکر از قوم «خزر» است، قومی که در آن روزگار بت پرست بودند. در ضمن، فاصله ی شان با عربستان به اندازه ای زیاد بود که در همه ی عمرشان نمی توانستند نام هایی مانند «عباس» و «حمزه» را - که نام های عربی بودند - بشنوند. زمان هم، زمانی پیش از ظهور اسلام است؛ یعنی هنوز بیشتر از ۴۰ سال مانده تا مسلمانان حرکت به سمت شمال و شمال شرقی و شمال غربی عربستان را آغاز بکنند. در واقع، هنوز پیامبر اکرم (ص) به پیامبری مبعوث نشده است که بگوییم پای بعضی عرب ها به سرزمین خزرها هم رسیده است؛ اما فردوسی به اندازه ای برای پیروز شدن عرب ها به سایر اقوام، عجله دارد که تاریخ را نیم قرن جلوتر می کشد!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱ /

در صفحه ی ۱۳۲۸ در داستان مربوط به خسرو پرویز، سرداری به نام گسستم در خراسان است که می خواهد به «گرگان» برود. جالب است این آدم از خراسان حرکت می کند و از «ساری» و «آمل» می گذرد و به «گرگان» می رسد. این کار درست به این می ماند که یک نفر بخواهد از «قم» به «تهران» بیاید؛ آن وقت ما بگوییم که او در سر راه خود، از اصفهان و شیراز و بوشهر رد شد و به تهران رسید! حال می کنید از این تاریخ معتبر و دقیق؟! در صفحه ی ۱۳۳۷ و در داستان مربوط به نامگذاری «شیرویه»، جناب فردوسی می فرماید که «نبود آن زمان رسم بانگِ نماز» در حالی که همین فردوسی در داستان های مربوط به زمان پادشاهانی چون کیومرث، جمشید و... نوشته است که آنان نماز می گزاردند.

حیف که حکیم فردوسی، بزرگتر ماست و ادب اجازه نمی دهد از او انتقاد بکنیم؛ و گرنه جا داشت از این حکیم پیرسیم که چه دشمنی با خسرو پرویز و «شیرویه» داشته که این بدبخت ها را متهم به «بی نمازی» کرده است؟ نکند علاوه به «خسرو»، «شیرویه» و «فرهاد»، خود جناب فردوسی هم خاطرخواه «شیرین» بوده و برای همین، رقیبانش را متهم به ترک صلوات می کند؟! اگر او هم عاشق شیرین خانم بوده، پس ما شانس آورده ایم که مثل فرهاد، تیشه را به سر خودش نکوبیده، چون در آن صورت، ما بدون شاهنامه می ماندیم و نمی توانستیم به چیزی افتخار بکنیم. جداً زنده باد فردوسی که این اندازه زرنگ بوده که خودکشی نکرده است. در صفحه ی ۱۳۷۵ و در مورد توبه ی خسرو پرویز می خوانیم:

چو آن جامه ها را بپوشید شاه  
به زمزم همی توبه کرد از گناه



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲ /

ما در خود تبریز یک «استخر و سونا» به نام «زمزم» داریم، ولی بنده که از چندین سال پیش مشتری آن جا استم، هیچ وقت خسرو پرویز را ندیده‌ام؛ اما معلوم می‌شود این خسرو پرویز خان، یک شخصیت خیلی اهل اخلاق و اصول و ارزش‌ها بوده که با لباس - جامه‌ها - وارد «زمزم» شده است که کلیه ی شؤونات و اخلاقیات را رعایت کرده باشد. شاید هم به این دلیل با لباس آمده که روی تن و بدنش «خالکوبی» داشته، چون در ورودی استخر نوشته‌اند که ورود افراد دارای خالکوبی، ممنوع می‌باشد! فکر می‌کنم همین طور بوده، چون خسرو پرویز از یک طرف آدم گردن کلفت و لات مسلکی بوده و از طرف دیگر، عشق شیرین خانم را هم در دل داشت و امکان ندارد که عکس آن علیای مخدره را به بازوها و سینه‌اش خالکوبی نکرده و شکل یک قلب و یک تیر را هم ترسیم نکرده باشد. بی‌چاره فرهاد که اگر می‌خواست خالکوبی بکند، باید شکل یک کوه بیستون، یک کله و یک تیشه را می‌کشید!

اگر هم منظور فردوسی از «زمزم»، همان چاه معروف مکه بوده، باید به خسرو پرویز ایوللا گفت که در صدر اسلام، یواشکی به مکه رفته و حاجی شده است؛ آن هم بدون این که مسلمان بشود! لابد برای این پنهانی رفته که بعد از برگشتن، مهمانی ندهد. حق هم داشته. با این قیمت خیلی بالای گوشت، برنج و... و با این وضع غذاخوری‌ها، حتی شاه هم که «گنج بادآورده» داشته، نمی‌توانسته از عهده‌ی مخارج بریاید!

در هر حال، بنده عقیده‌ی واثق دارم که در این مورد هم مثل همه‌ی موارد دیگر، فردوسی اشتباه نکرده است. پس لطفاً به گیرنده‌های خود دست نزنید!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳ /

و اما در مورد زنان شاهنامه، آدم واقعاً نمی‌داند قسم‌های جناب فردوسی را باور بکند و یا آن همه دم خروس را که بدجوری هم بیرون می‌زنند. به داستان هر کدام از این خانم‌ها که می‌رسیم، در اول کار می‌بینیم که فردوسی از عفت و حیا و پوشیده‌گی آنان صحبت می‌کند و می‌گوید که «در پرده» بوده‌اند و در همه‌ی عمر، چشم هیچ محرم و نامحرمی به آنان نیفتاده و... حتی خانم «منیژه» - صبیّه‌ی عقیقه‌ی افراسیاب، پادشاه توران - می‌گوید:

منیژه منم دُخت افراسیاب

برهنه ندیده‌تم آفتاب

که البتّه بنده با توجه به عملکرد این خانم و تحقیق و تفحص در مورد اخلاق و رفتار و غیره‌ی او، عقیده دارم که باید می‌گفت:

منیژه منم دُخت افراسیاب

ز بی‌شوهری شد دل من کباب!

بلی! جناب فردوسی از پوشیده‌گی و نامحرم‌گریزی و پس‌پرده‌نشینی دخترهای شاهنامه صحبت می‌کند، ولی خیلی زود مشت حکیم باز می‌شود و بند را آب می‌دهد؛ چون حتی مردهای لشکرهای چندین کشور بیگانه، وصف تک تک اعضای تن و بدن این علیا مخدره‌ها را می‌کنند. اگر هم باور ندارید، برگردید و داستان‌های زال و رودابه، رستم و ته‌مین، کاووس و سودابه، بیژن و منیژه و... را بخوانید. تازه، خود این دخترها هم، خانه‌ی پدرهای خودشان و حتی کتاب ارزشمند شاهنامه را تبدیل به لانه‌ی فساد کرده‌اند. رودابه به زال پیغام می‌فرستد و او را به اتاق خودش دعوت می‌کند و به اندازه‌ای شوق و شور دارد که پیشنهاد می‌کند زال، راه‌پله را ول بکند و کمند را هم کنار بگذارد و گیسوهای او را بگیرد و خودش را تا طبقه‌ی دوم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴ /

خانه بالا بکشد! تهمینه در موقعیتی به سراغ رستم می آید که بنده جرأت نمی کنم دوباره آن را بنویسم و تکرار بکنم. منیژه، سودابه و دیگران هم که بدتر!

حالا اگر دختر امروزی جرأت به خرج بدهد و با یکک پسر غریبه، سلام و علیک ساده‌ای هم بکند، از طرف پدر و برادر خودش و دیگران چنان تنبیهی می بیند که...!

بنده عقیده دارم، دخترهای شاهنامه، همه گی مشتری پُر و پا قرص برنامه‌های کانال‌های ماهواره‌یی آمریکایی و اروپایی، آن هم کانال‌های خیلی خیلی بد بودند که می توانستند این قبیل اداهای زشت و منکراتی را یاد بگیرند و مرتکب بشوند. البته چون اینان اغلب شاهزاده و پولدار بودند، می توانستند از ریسورها و دیش‌های پیشرفته‌تر و همچنین از کانال‌های کارتی هم استفاده بکنند! لابد تا این جا شاهد بوده‌اید که بنده همه جا از شاعر و اندیشمند بسیار بلند پایه و ارجمندمان - جناب حکیم ابوالقاسم فردوسی - تعریف و تمجید کرده و سپاسگزار ایشان بوده‌ام که تاریخ پُرافتخار ما را به نظم کشیده و به جهانیان ثابت کرده است که سرزمین دلاورپرور ایران، چه زنان و مردان اخلاق پرست، پُر عصمت، سرفراز، درستکار و غیره‌ای داشته است و باید هم از این حکیم فرزانه و فرهیخته و غیره تقدیر به عمل بیاید؛ اما گلایه‌ای هم از محضر ایشان دارم.

همه‌ی جهانیان می دانند که دوران «هخامنشی»، یک دوره‌ی افتخار آفرین تاریخ کشور مان است. در آن برهه‌ی حساس، سرنوشت ساز و غیره است که «کمبوجیه» - پسر برومند و نورچشمی «کوروش کبیر» - به مصر می رود و ضمن حملات بشردوستانه به آن سرزمین تاریخی، شخصاً و با استفاده از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵ /

شمشیر خودش می زند و یک رأس «گاو» را می کشد؛ بدون این که از متخصصان خارجی و از منابع بیگانه کمک گرفته باشد. بعد از او هم «خشایارشا»- فرزند فرهیخته، نخبه و غیره ی «داریوش کبیر»- به یونان حمله ور می شود و ضمن بسیاری عملیات دانشمندان، خردمندان و غیره، دستور می دهد ۱۲ هزار ضربه ی شلاق به دریا بزنند تا آدم بشود! پس چرا حکیم فردوسی، این رویدادهای سرنوشت ساز و سرفرازی آفرین و افتخار آفرین را در شاهنامه ذکر نکرده است تا ما در برابر جهانیان، مباهات بکنیم؟!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶ /

## لغات عربی در شاهنامه و سره نویسی ناب فارسی؟

ناصر پورپیرار

زبان فارسی بدون بهره کشی و برداشت از گنجینه ی لغت عرب، قدرت بیان مطالب محکم را ندارد. به همین دلیل، تمام تجارب به اصطلاح سره نویسی، ناکام مانده است.

شاهنامه ی فردوسی که مرجع عظیمی از مهملات و جعلیات تاریخی، به خصوص در موضوع سلسله ی دروغین ساسانی است، با وجود این که به طور نسبی از کاربرد لغت عرب، طفره می رود، باز هم در مواردی و درست آن جا که فردوسی، دست بیان خود را در حنا می بیند، ناگزیر به لغت عرب، پناه برده است.

بحث جدی در باب لغات فارسی موجود در شاهنامه نیز از مراتبی پرده برمی دارد که باز هم بی باری این زبان را بیشتر معلوم می کند و در یک بررسی اجمالی و سر دستی می توان مدعی شد که لااقل معنای ده در صد لغات شاهنامه، امروز هم بر ما معلوم نیست و مثلاً برای اسامی شخصیت های شاهنامه از قبیل بیژن، منیژه، سهراب، تهماسب، اشکبوس، زال، گروی، اغریث، گشتاسب، لهاک، شغاد، سام، پرموده و... نمی توان معنای لغوی و یا حتی مفهوم معین قائل شد.

ادعای خالی بودن اشعار شاهنامه از لغت عرب، ادعای سخت کاذبانه و از انصاف به دور است. گوینده گان و مدعیان چنین مهملاتی یا بر تعصب خویش متکی اند یا تفاوت لغت عرب و فارس را نمی شناسند و یا شاید که شاهنامه را نخوانده باشند. اینک به چند نمونه و مسطوره از لغات عرب در شاهنامه راضی شوید تا بررسی کاملی که مشغول آنم، آماده شود.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷ /

چو لشکر سوی آب حیوان گذشت

خروش آمد الله اکبر ز دشت

\*\*\*

اگر ماند ایدرز تو نام زشت

نیابی عفا الله و خرم بهشت

\*\*\*

از ایران برو کرد بیعت سپاه

درم داد از گنج یکساله شاه

\*\*\*

جزای بد و نیکی روزگار

در امروز و فردا گرفتن شمار

\*\*\*

شما را حلال است خون ریختن

به هر جای تاراج و آویختن

\*\*\*

چو بشنید رستم فرو برد سر

به خدمت فرود آمد از تخت زر

\*\*\*

به افسون همان سنگ بر جای خویش

بیست و نعلتید یک ذره بیش

\*\*\*

همی رحمت آمد به تو بر دلم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸ /

نخواهم که جانت ز تن بگسلم

\*\*\*

سپارید ما را و ساکن شوید

به یزدان دادار ایمن شوید

\*\*\*

مگر با درود و پیام و سلام  
دو کشور شود زین سخن شادکام

\*\*\*

طلب کرد گرد دلاور یکی

ز بسیار گردان و گراندکی

\*\*\*

چو این عهد و خلعت بیاراستند  
پس اسب جهان پهلوان خواستند

\*\*\*

اگر بر شما دام و دد روز و شب

همی گریدی نیستی بس عجب

\*\*\*

چو شاپور بنشست بر جای عم

از ایران بسی شاد و چندی دژم

\*\*\*

جهان سر به سر حکمت و عبرت است

چرا بهرهء ما همه غفلت است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹ /

\*\*\*

چنین داد پاسخ که مسکین تن اش  
گه ناکرده خون است در گردن اش

\*\*\*

بگفتا بدین نیست آزار من  
که او هست مشغول در کار من

\*\*\*

چو منزل یکی دو برون شد به راه  
خبر شد به اغریث نیکخواه



## تحریف در شاهنامه ی فردوسی

فرج الله میزانی

تحریف شاهنامه و بدل کردن آن به حربه ای در نبرد ایدئولوژیک، به شکل کنونی آن، از زمان روی کار آمدن سلسله ی پهلوی آغاز شد و ادامه پیدا کرد. برای بررسی این موضوع باید نگاه کوتاه به اوضاع ایران در آغاز سلطنت پهلوی و نیازهای تبلیغاتی این سلسله بیاندازیم.

کودتای سوم اسفند، نقطه ی پایانی بود بر روند انقلاب مشروطه و جنبش های ضدامپریالیستی و مردمی که به دنبال و تحت تاثیر انقلاب اکتبر در کشور ما گسترش یافت. در آن زمان، ایران بیش از بیست سال بود که در جوشش و کوشش مداوم انقلابی به سر می برد. امپریالیسم انگلیس که واحدهای نظامی آن از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۱، کشور ما را اشغال کرده بودند، برای سرکوب جنبش انقلابی ایران، کودتای سوم اسفند را سازمان دادند و رضاخان را به حکومت رسانیدند.

پیروزی کودتای سوم اسفند از نظر فنی و نظامی به آسانی انجام پذیرفت. کافی بود فرمانده ی قشون اشغالگر انگلیس، انگشت کوچکش را تکان دهد تا پایتخت تضعیف شده و دربار بی اعتبار و پوسیده ی قاجار تسلیم شود که شد؛ اما آن چه در پیروزی کودتا، دشواری ایجاد می کرد، وجود روحیات انقلابی ضد امپریالیستی و دیموکراتیک در میان مردم بود. حکومت کودتا می بایست بر افکار مردم مسلط شود و خود را مدافع خواسته های انقلابی مردم معرفی کند. از این جا بود که حکومت کودتا، خود را در آغاز، ضد اشراف و هوادار مردم و ضد اجنبی و حتا ضد سلطنت و هوادار جمهوری نشان داد. رضا خان، خود را قهرمان ملی جا زد که از میان مردم برخاسته،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱ /

مرکزیت دولتی را مستقر ساخته و شیخ‌های وابسته به استعمار انگلیس (مانند خزعل) را برانداخته است.

این گونه تبلیغات تا زمانی که رضاخان، جای خود را محکم کند، سودمند بودند، ولی در دراز مدت نمی‌شد آن‌ها را ادامه داد. نمی‌شد متحد اشراف و فئودال‌ها و دشمنان مردم بود و در عین حال، مردم را با تبلیغات دولتی علیه اشراف برانگیخت. نمی‌شد متحد و نوکر انگلیس بود و مدام علیه آن تبلیغ کرد. از این رو، لازم بود در این شیوه‌ی تبلیغاتی، تغییری داده و آماج‌های دیگری را جانشین آماج‌های نخستین کرد.

در این زمان، فاشیسم از راه رسید و جای خالی را در نظام ایدئولوژیک و تبلیغاتی رضاخانی پُر کرد و تغییر جهت تبلیغاتی آن را ممکن ساخت. پیدایش و تحکیم فاشیسم در اروپا درست هم‌زمان با پیدایش و تحکیم حکومت رضاخانی در ایران است. در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۱۹م که امپریالیسم انگلیس به دنبال راه حلی برای مسأله‌ی ایران می‌گشت، سردمداران انحصارات امپریالیستی در آلمان و ایتالیا و دیگر کشورهای اروپایی نیز در کار آن بودند که جنبش درون‌کشور خود را خفه کرده، اروپا را علیه نخستین کشور سوسیالیستی جهان (اتحاد شوروی) تحریک و تجهیز کنند. قرارداد خائنانه‌ی سال ۱۹۱۹ ایران و انگلیس، هم‌زمان است با تشکیل حزب‌های فاشیستی در آلمان و ایتالیا. کودتای سوم اسفند و اعتلای رضاخان (۱۹۲۵-۱۹۲۱م) هم‌زمان است با کودتا و اعتلای موسولینی در ایتالیا (۱۹۲۶-۱۹۲۲م) و سال اعلام سلطنت رضاخان، هم‌زمان است با انتشار کتاب «نبرد من» هیتلر.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲ /

این همزمانی‌ها تصادفی نیستند. وظیفه‌ی عمده‌ای که در برابر حکومت رضا خانی و فاشیسم اروپا قرار می‌گرفت، با وجود تفاوت جدی شرایط، شباهت‌های فراوان داشت. هم فاشیسم اروپا و هم حکومت رضا خانی به عنوان واکنش ارتجاع و امپریالیسم در برابر پیروزی‌های جنبش انقلابی جهان و انقلاب دوران ساز اکتبر، پدید آمدند تا جنبش‌های انقلابی را سرکوب کنند.

اندیشه پردازان حکومت رضاخانی، فرصت پیدایش فاشیسم و موج عظیم تبلیغاتی آن را که در سراسر جهان گسترش یافته بود، از دست ندادند. آنان از همان آغاز، شباهت میان رضا خان و موسولینی را دریافته و او را «موسولینی اسلام» نامیدند و کوشیدند تا از ایدئولوژی فاشیستی برای تدوین ایدئولوژی حکومت رضا خانی بهره‌گیرند. اتفاقاً همه‌ی ارکان اصلی اندیشه‌های فاشیستی به قامت حکومت رضا خانی راست می‌آمدند. از جمله: تبلیغ ضرورت «دست قوی» و حکومت پیشوایی «ابر مرد»، نژاد پرستی، شوونیسم، نظامی‌گری و غیره. فقط همه‌ی این‌ها را می‌بایست موافق اوضاع ایران دست‌کاری کرد؛ به ویژه شوونیسم و نژادپرستی در ایران (زیر سلطه‌ی امپریالیسم انگلیس) نیازمند تغییر جدی بود، ولی رضا خان نمی‌توانست منادی شوونیسم عظمت طلبانه‌ی ایرانی به معنای واقعی آن باشد. او نوکر امپریالیسم بود و به نوع ویژه‌ی شوونیسم نیاز داشت که توجه مردم را از امپریالیسم انگلیس منحرف کرده و به سوی ملت‌های همسایه سوق دهد؛ نوکر انگلیس باشد، ولی ادعای آقایی بر عرب و ترک کند.

شوونیسم رضا خانی، «شوونیسم نوکر مآب» بود؛ نوعی عظمت‌طلبی و کیل‌باشی‌ها و ژاندارم‌ها که از بالاتر، زور می‌شنوند و به زیر دست، فخر می‌

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳ /

فروشدند. همین شونیسیم است که در زمان محمد رضا شاه با بلاغت کم نظیر در اصطلاح «ژاندارم منطقه» خلاصه شده است؛ یعنی نوکر امریکا باش و ادعای آقایی بر کشورهای همسایه کن!

یکی از ویژه گی های تبلیغاتی فاشیستی، بازگشت به گذشته و بازخوانی تحریف آمیز تاریخ است. تئوری پردازان فاشیسم می کوشند آن چه را که با زنده گی زنده، قابل توجیه نیست، با احضار ارواح توجیه کنند. آنان «تئوری» نژادی خود را بر تحریف خودسرانه ی تاریخ، بنا کرده و برتری نژاد آریایی و به ویژه شاخه ی ژرمن آن را با تعبیر ویژه ای که از تاریخ تمدن بشری به دست می دهند، توجیه می کنند.

تقلیدکننده گان هیتلر و گوبلز در ایران نیز همین شیوه را در پیش گرفتند؛ به تاریخ ایران باستان روی آوردند، مرده گان را فراخواندند تا زنده گان را دفن کنند. به زرتشت و اوستا دست یازیدند تا بر اندیشه های نوی که در قلب ها و مغزها راه می یافتند، چیره شوند. مشتی روشنفکر نمای خرده بورژوا و عده ای از خدمتگزاران سفارت انگلیس و شرکت نفت انگلیس به سوی تحریف تاریخ ایران، هر دود(دسته جمعی وارد شدن) کشیدند. آنان مبارزات مردم ایران، از مزدک تا مشروطه و جنگل را یکسره به دور افکندند. روی خود کامه گی ها، خیانت ها و ستمگری های شاهان، پرده انداختند و بدین ترتیب، تاریخ هزار و چهارصد ساله ی پس از اسلام ایران و به ویژه جنایات صد ساله ی استعمار، از یادها رفت و سر پهلوی به دم ساسانی پیوند خورد. در همین رابطه بود که پای شاهنامه ی فردوسی به میان آمد. خدمه ی تبلیغات فاشیستی و گرداننده گان «پرورش افکار» رضا شاهی، این اثر بزرگ را مائده ی آسمانی یافتند. این اثر، طی سده ها در قلب های

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۴ /

مردم ایران راه یافته و اعتبار عظیمی کسب کرده بود. می شد از این اعتبار، سوءاستفاده کرد. نام کتاب هم «شاهنامه» است و در آن، کلمه های شاه و رزم و جنگ و گرز و نژاد و ایران و غیره، صدها بار تکرار شده و توجه اصلی آن، معطوف به ترکستان و عربستان است، نه استعمار. بنابراین، به شیوه ی روسپی وار فاشیستی، می توان ادعا کرد که فردوسی، همان حرف های را می گفته که امروز فاشیسم می گوید و رضا خان می خواهد. از این جا بود که دربار پهلوی و روشنفکران خودفروخته ی فاشیسم زده، پیش از جنگ دوم جهانی، تحریف شاهنامه را به طور گسترده آغاز کردند و «تقی زاده» ها درست در زمانی که قرارداد خائنه ی ۱۹۳۳م را با شرکت نفت انگلیس امضاء کرده و به نام پیروزی مردم ایران، چراغانی می کردند، جشن و چراغانی دیگری هم به حساب «هزاره ی فردوسی» به راه انداختند و به نام فردوسی و به سود دربار پهلوی، مطالبی عنوان کردند که حتا سایه ای از آن ها در شاهنامه موجود نیست.

میرپنج های قزاق و امیران فاسد ارتش رضاشاهی (که آن روزها در عین حال «آکادمیسین» های کشور شاهنشاهی هم شناخته می شدند) از فردوسی، چنان «سپهبد» جنگ طلبی ساختند که با امثال «ژنرال فُن آریانا»، تفاوتی نداشت. در زمان محمد رضا شاه، تبهکاری ضد شاهنامه، گسترش بیشتر یافت. چندین موسسه ی مجهز درباری- دولتی پُر هزینه با بسیاری از خودفروخته گان «اندیشمند»، مامور شدند که این تبهکاری را به طور سامانمند اعمال کنند.

صدها جلد کتاب و رساله و مقاله و انواع نوشته ها به قصد تحریف شاهنامه، چاپ و منتشر شدند و همه ی وسایل تبلیغاتی و آموزشی، از کتاب های

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۵ /

درسی گرفته تا رادیو و تلویزیون و روزنامه های مزدور، در خدمت این تبهکاری درآمدند. تنها یک موسسه ی دولتی به نام «انجمن آثار ملی»، بیش از صد جلد کتاب چاپ کرد که به طور عمده، آثاری بودند مبتذل و در جهت تحریف شاهنامه. در یکی از انتشارات همین انجمن تحت عنوان «یادنامه ی فردوسی» با کاغذ اعلا و چاپ زرین از جمله، این شعرها آمده اند: (۱)

چو کودک لب از شیر مادر بشست

محمد رضا شاه گوید نخست

اگر همدم شه بود فرهی

فرح زاید از فر شاهنشهی

شهنشاه بانوی فرخ نژاد

که شاهنشاهش تاج بر سر نهاد

به سرتاسر گیتی از غرب و شرق

درخشید فرش به کردار برق!

نشریات وزارت فرهنگ و هنر در ابتدال از این هم فراتر رفت. این وزارت جلیله، نزدیک به ده جلد کتاب با چاپ نفیس بر «بنیاد شاهنامه» منتشر کرد و در آن ها هرچه دل تنگ شاه خواست به فردوسی نسبت داده شد. یک کتاب قطور برای اثبات این ادعای مسخره ی شاه، منتشر شد که گویا او با امام زمان، پیوند نهانی دارد. بر بالای جلد این کتاب با خط طلا، این جمله ی شاه، قید شده است: «در آن حین به من الهام شد که با خاتم ائمه اطهار و حضرت امام قائم، رو به رو استم.» تدوین کننده گان کتاب، خواسته اند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۶ /

چنین وانمود کنند که ارتباط شاهان با ارواح، اصولاً یک پدیده ی ایرانی است و گویا فردوسی به آن، گواهی داده است. (۲)

در کتاب دیگری که بسیار پُر هزینه و قطور است، وزارت فرهنگ شاه، «ولیعهدی» را بر «بنیاد شاهنامه» بررسی می کند (۳) تا چنین بفهماند که گویا ایرانی ها همواره در برابر «ولیعهد» (هر کسی که باشد)، رخ به خاک می مالیده اند. کتاب پُر هزینه ی دیگری به «فر» شاهنشهی اختصاص یافته (۴) و به شاه (پیشوا)، مقام خدایی و ماوراء طبیعی می دهد.

این تبلیغات مبتذل درباری، طی ده ها سال در جهت «شاه پرست» و «نژادپرست» کردن مردم ایران، تاثیری نداشت و نتوانست «نظام شاهنشاهی» را به روان جامعه ی ایرانی تحمیل کند؛ ولی انکار نکنیم که به اعتبار فردوسی، لطمه زدند تا جایی که حتا در جرگه ی روشنفکران ایران، طبیعی تلقی شد که اگر نه همه، دست کم بخشی از نسبت هایی که دربار پهلوی به فردوسی می دهند، منطبق با واقعیت است. از این رو، نویسنده ی «مقدمه ای بر رستم و اسفندیار» حق دارد که بغض در گلو فریاد زند:

«در تاریخ سفله پرور ما، بی دادی که بر فردوسی رفته است، مانند ندارد و در این جماعت قوادان و دلچکان... با هوس های ناچیز و آرزوهای تباه، کسی را پروای کار او نیست.» (۵)

شاید اصطلاح «جماعت قوادان...» به ظاهر خشن بنماید و شاید یاس نویسنده ی بالا، گزنده باشد، ولی در این مورد خاص و در اوضاع ایران شاهنشاهی، قابل درک است.

چه گونه گی تحریف شاهنامه:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۷ /

اکنون شاید این پرسش منطقی مطرح شود که اگر حتا سایه ای از آن چه مقامات درباری به فردوسی نسبت می دادند، در شاهنامه موجود نیست، پس مبلغان رژیم شاهنشاهی با چه دست آویزی این همه جنجال بر سر شاهنامه به راه انداخته بودند؟ و از چه راهی، این «دروغ بزرگ» را پخش می کردند؟ در پاسخ باید به دو شیوه ی اصلی اشاره کنیم:

الف) تحریف آشکار و مستقیم شاهنامه.

ب) شیوه ی محیط سازی، طرح ادعاهای به کلی بی بنیاد و جلوگیری از معرفی درست شاهنامه.

اکنون در باره ی هر یک از این دو شیوه، توضیح می دهیم و نمونه هایی می آوریم:

الف) تحریف آشکار و مستقیم شاهنامه:

شاهنامه، اثری ست بزرگ و بغرنج؛ اثری ست که در آن، صدها شخصیت، وارد صحنه می شوند و هر یک، مناسب وضع و حال خویش، زبان به سخن می گشایند. خود فردوسی نیز به عنوان گزارشگر حوادث و پردازنده ی داستان ها در هر مقامی، لحن مناسب وضع می گزیند. روشن است که نظریات شخصیت های گوناگون داستان، با هم متفاوت و چه بسا متضاد اند. چنین امری، آن قدر طبیعی و ابتدایی است که اگر وظیفه ی نوشته ی حاضر، پاسخگویی به فرومایه گی بی همتای تحریف کننده گان شاهنامه نمی بود، حتا تذکر آن، ضرورتی نداشت. در هر اثر هنری، شخصیت ها گوناگون اند و عقاید گوناگون و متناقضی را بیان می کنند. مهم این است که خواننده، از میان شخصیت ها، گفته ی نویسنده را بشناسد و ببیند که کدام یک از این گفته های گوناگون یا متناقض، بیانگر نظر واقعی نویسنده اند؛ ورنه از روی



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۸ /

هر اثری هنری، می توان انواع عقاید را اثبات کرد و بدترین و منحرف ترین نظریات را به بهترین و مترقی ترین نویسنده گان، نسبت داد.

گرداننده گان تبلیغات منحط درباری ایران، درست همین ابتدایی ترین اصل را در حق فردوسی مراعات نکردند و از زبان شخصیت های منفی شاهنامه، از طریق جداکردن بیت ها از متن و گسستن رابطه و پیوند اندیشه ی معین با محیط پیرامونش، چنان عقایدی را به فردوسی نسبت دادند که در واقع جنایتی در حق این مرد بزرگ و جنایت علیه مردم ایران است.

قطعه هایی که از شاهنامه در مدرسه ها تدریس می کردند و بیت هایی که از شاهنامه در وزارت خانه ها و مطبوعات و رادیو و تلویزیون و... می آوردند، به طور عمد، بیت های جداگانه ی خارج از متن و نظریات شخصیت های منفی (و خلاف نظر فردوسی) بودند که معمولاً از این جا و آن جای شاهنامه، جدا می کردند و موافق شیوه ی نو، «مونتاز» کرده و چیزی به نام شاهنامه به خورد مردم می دادند که ضد شاهنامه بود. تازه به همین هم قانع نبودند؛ هرچند گاه بیتی و مصراعی به وزن شاهنامه و در تایید جهان بینی منحط خویش می افزودند و به فردوسی نسبت می دادند. ملک الشعرا بهار از نخستین رجال با صلاحیت ادبی است که به این تبهکاری توجه و به آن اعتراض کرد. او نوشت:

«این اواخر، باز هم تصرفاتی در اشعار فردوسی شده و می شود. از قضا در نسخه ی شماره ی سوم و چهارم مجله ی آینده در صفحه ی ۱۸۲، شش بیتی از شاهنامه دیدم که هر کدام را از یک جای شاهنامه برداشته اند و تصحیفی (خطاکردن) در آن ها شده؛ یک مصراع زیادی به آن افزوده و یک مصراع کاسته اند و در جراید و مدارس، آن ها را می خوانند و یاد می دهند:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۹ /

### یا مرگ یا وطن

هنر نزد ایرانیان است و بس  
ندارند شیر ژیان را به کس  
همه یکدلانند یزدان شناس  
به گیتی ندارند در دل هراس  
چو ایران نباشد تن من مباد  
بر این بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
از آن به که کشور به دشمن دهیم  
اگر کشت خواهی همی روزگار  
چه نیکوتر از مرگ کارزار

اولاً این اشعار، هر یک از یک جای شاهنامه اند. ثانیاً بعضی از آن ها قطعه است. ثالثاً برخی را مسخ کرده اند و رابعاً شعر آخر، جزء قطعه ای از اشعار دقیقی است که به نام فردوسی نقل شده و در ردیف اشعار بالا، نبوده است.» (۶)

بهار به خصلت سیاسی این دستبرد به شاهنامه اشاره نمی کند و بیش از این به تفصیل نمی پردازد. ما در زیر به توضیح بیشتر می پردازیم تا معلوم شود که این بیت ها از کجا آمده و گردآوری آن ها در یک چنین قطعه ای تا چه حد خلاف نظر فردوسی است و چه هدف سیاسی زشت را دنبال می کرده اند.

۱- دو بیت نخست: «هنر نزد ایرانیان است و بس...» و «همه یکدلانند یزدان شناس...»، مربوط به یکی از ماجراهای بهرام گور است. بهرام گور به هنگام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۰ /

شاهی، مخفیانه و ناشناس به هند می رود. خود را گردی از سپاه بهرام معرفی می کند. در هند، گرگ و اژدها می کشد و به دختر شاه هند، نرد عشق می بازد و غیره. خاقان چین از وجود چنین گردی، خبردار می شود و او را نزد خود می خواند و وعده ی خلعت و خواسته می دهد. بهرام که این دعوت را گستاخی تلقی می کند، می رنجد و در پاسخ خاقان چین، می گوید که بهرام، بزرگترین پادشاه جهان است و من، خادم او استم. هرچه دارم از اوست. اگر هنری هم دارم از ایرانیان است. نمی توانم خود را در خدمت دیگران بگذارم. نیازی هم به خواسته ندارم. بهرام، همه چیز به من می دهد. اکنون به متن شاهنامه توجه کنید:

فغفور چین در نامه ای به گرد ناشناس ایرانی (بهرام)، پس از ذکر شاهکار های او و وعده ی پول و غیره، اکید می کند که:

ترا آمدن پیش من ننگ نیست

چو با شاه ایران مرا جنگ نیست (۷)

بهرام (گرد ناشناس) در پاسخ به خشم می آید و می نویسد:

جز آن بد که گفתי سراسر سخن

بزرگی نو را نخواهم کهن

شهنشاه بهرام گورست و بس

چنو در زمانه ندانیم کس

دگر آنک گفתי که من کرده ام

به هندوستان رنج ها برده ام

همان اختر شاه بهرام بود

که با فر و اورنگ و به نام بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۱ /

هنر نیز ز ایرانیان است و بس  
ندارند گرگک ژیان را به کس  
همه یکدلانند و یزدان شناس  
به نیکی ندارند ز اختر سپاس  
ز بهرام دارم به بخشش سپاس

نیایش کنم روز و شب در سه پاس (۸)

از مضمون مطلب، کاملاً روشن است که نسخه ی «هنر نزد ایرانیان است و بس»، تحریف است و نسخه ی درست این است: «هنر نیز ز ایرانیان است و بس».

بهرام به فغفور چین می گوید آن چه کرده ام، زیر سایه ی شاه بهرام بوده و «همان اختر شاه بهرام بود» و اگر هنری هم دارم از ایرانیان است و بس و برخلاف نظر تو (فغفور چین)، آمدن پیش تو، ننگ و نمک به حرامی است. با دقت نظری که فردوسی در پرداختن شخصیت ها دارد، از پاسخ بهرام به فغفور چین نیز برای ترسیم روح خود کامه گی و خودبینی او، بهره گرفته است.

بهرام که در هندوستان گرد(دلاور) ناشناس است، انتظار دارد پاسخی را که او به فغفور چین می دهد، هر سپاهی او به مخالفین بدهد. او نمک پرورده گی را به سپاهیان متذکر می شود و روش بنده گی را به خدمت کارانش می آموزد که هرچه دارید از شاه بهرام دارید! به دیگری خدمت نکنید! فردوسی، خواست بهرام را با علاقه ی خود به ایرانیان می آمیزد و روی پیوند ایرانیان و یکدل بودن شان تاکید می کند و گردان را به وفاداری نسبت به قوم خویش، فرا می خواند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۲ /

۲- بیت بی نهایت معروف «چو ایران نباشد، تن من مباد»، اصلاً از فردوسی و شاهنامه نیست و در هیچ نسخه ای از شاهنامه، چنین بیتی دیده نشده است. زنده یاد بهار، ضمن تاکید بر این مطلب، یادآوری می کند که در شاهنامه، بیتی که مصراع اول آن، شبیه این بیت باشد، مربوط به داستان رستم و سهراب است. فردوسی در مکالمه ی سهراب با هجیر، از قول هجیر می گوید:

چو گودرز و هفتاد پور گزین

همه نامداران ایران زمین

نباشد به ایران تن من مباد

چنین دارم از موبد پاک یاد

ملک الشعرا بهار، پس از ذکر این مطلب با تعجب و نگرانی می پرسد: «راستی، مصراع دوم «بدین بوم و بر زنده یک تن مباد» از کجا پیدا شده؟ چه کسی این مصراع را بر این قطعه افزوده؟ عجیب است که این شعر، طوری در تهران شایع شده که در قائمه ی مجسمه ی فردوسی هم نقاری گردیده و بر هر زبانی روان است!» (۹)

مجتبی مینوی هم تصریح می کند که این بیت از شاهنامه نیست. او که در زمان رضا خان، یکی از مبلغان برتری نژادی ضد عرب بود و به تحریف شاهنامه کمک کرد، بعدها خوشبختانه، این جا و آن جا به گوشه ای از حقیقت اعتراف می کند و درباره ی این بیت می گوید:

«این بیت از فردوسی نیست. در تمام شاهنامه، چنین بیتی نیست. یک وقتی، یک کسی نمی دانم کی دلش خواسته است، چنین بیتی بسازد و به فردوسی نسبت دهد؟ به من می گویند، این بیت از گرشاسب نامه ی اسدی است. نمی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۳ /

دانم، آن جا آن را ندیدم... اشعار بی پدر و مادر را پهلوی هم قرار داده اند و اسم آن را شاهنامه گذاشته اند. بنده وقتی می گویم این شعر، مال فردوسی نیست، می گویند آقا! تو وطن پرست نیستی. آقا! این وضع زنده گی نیست... افرادی می خواهند احساسات وطن پرستی مردم را بدین ترتیب، تحریک کنند و بالا بیاورند. هر چه دل شان خواست در آن می گنجانند و هر چه در آن گنجانیده شده، قبول می کنند و می گویند این، شاهنامه ی ملت ایران است.» (۱۰)

به نظر معتبر و قاطع بهار و مینوی، باید یک نکته را نیز افزود و آن این که مضمون وحشتناک این بیت با روح و جان فردوسی، تناقض کامل دارد و چنین بیتی اصولاً نمی تواند از شاهنامه باشد.

کسی که با شاهنامه، نخستین آشنایی را پیدا کند، در برابر صلح خواهی و انسان دوستی فردوسی به طور کلی و ایران دوستی او به ویژه سر تعظیم فرود می آورد. این مرد بزرگ حماسه سرا که میدان های رزم را با چنان استادی ترسیم کرده، از مرگ نابه حق حتی یک انسان، همواره نگران است و از قتل و ویرانی، نفرت دارد و در هر فرصتی، قدرتمندان جهان را به آبادانی و پرهیز از خون ریزی، دعوت می کند. او در سرتاسر شاهنامه، این افسوس را به گونه های مختلف تکرار می کند که «دریغ است ایران که ویران شود.» چه گونه ممکن است چنین کسی، زبانش بگردد که درباره ی زنده نماندن یک تن در این مرز و بوم، شعر بگوید؟ این بیت، تراوشی ست از قلب سیاه آن ناکسانی که به آسانی آب خوردن، آدم می کشتند؛ از شکنجه ی حیوانی جوانان ایران، لذت می بردند، نسبت به مردم این کشور، آن چنان کینه به دل

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۴ /

داشتند که شعار آنان و سیاست آنان، نابودی همه ی ایران بود و بنا به تصریح محمد رضا پهلوی در آن زمان: «وسایل آن هم فراهم شده است.»  
۳- بیت چهارم سرود: «همه سر به سر تن به کشتن دهیم...» در شاهنامه از زبان لشکریان توران، خطاب به افراسیاب است؛ آن هم به قصد تشویق او برای هجوم به ایران! ولی افراسیاب از رستم شکست می خورد و دچار وحشت می شود و در کار هزیمت است. سپاهیان توران به شاه خود، دلداری می دهند. او را به جنگ با رستم و هجوم به ایران تشویق می کنند و می گویند، قدرت ایران در رستم است؛ او را که بکشیم، نه شاه می ماند و نه گنج. آنان در ضمن، وضع دشوار خودشان را هم توضیح می دهند که نمی توانند کشور خود (توران) را به دشمن (ایران) بدهند.

به متن شاهنامه نگاه کنید (افراسیاب درباره ی رستم می گوید):

به دل گفت پیکار او کار کیست  
سپاهست بسیار و سالار کیست  
گر آن است رستم که من دیده ام  
بسی از نبردش بیچیده ام  
چنین گفت لشکر به افراسیاب  
که چندین سر از جنگ رستم متاب  
سلیح است بسیار و مردان جنگ  
دل از کار رستم چه داری به تنگ  
سرش را ز زین اندر آورد به خاک  
از آن پس خود از شاه ایران چه باک  
نه کیخسرو آباد ماند نه گنج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۵ /

نداریم این رزم کردن به رنج  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
از آن به که کشور به دشمن دهیم (۱۱)  
۴- بیت پنجم: «اگر کشت خواهی همی روزگار...»، اصلاً از فردوسی نیست  
و از دقیقی است.

می بینید! تنظیم کننده گان قطعه ی «یا مرگ یا وطن»، ابتدایی ترین اصل  
استفاده ی شرافتمندانه از یک اثر ادبی را مراعات نکرده اند. آنان، سه بیت از  
جاهای مختلف شاهنامه و جدا از متن گرفته و پس از دست کاری، برخلاف  
منظور روشن فردوسی، به کار برده اند. دو بیت دیگر هم از فردوسی نیست و  
به دروغ به او نسبت داده اند.

قطعه ی «یا مرگ یا وطن» از ساخته های ستاد ارتش رضاشاهی است. این  
قطعه، بعدها تکمیل شد؛ برای آن، موسیقی هم جور کردند و «سرود میهنی»  
شد که در مدرسه ها و سربازخانه ها به کودکان و سربازان یاد دادند و اغلب  
از رادیو و تلویزیون، پخش کردند. در این به اصطلاح «سرود میهنی»، بیت  
های زیر نیز به نام فردوسی آمده اند:

پُر از مهر شاه است ما را روان  
بدین کار داریم شاها توان  
شها مهر تو کیش و آیین ماست  
پرستیدن نام تو دین ماست  
دریغ است ایران که ویران شود  
کنام پلنگان و شیران شود  
که جاوید بادا سر تاجدار



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۶ /

### خجسته بر او گردش روزگار

اکنون ببینیم این چهار بیت نیز از کجا آمده و چه گونه سر هم بندی شده اند: بیت نخست: «پُر از مهر است ما را روان...» در شاهنامه از زبان «منذر تازی» خطاب به «یزدگرد بزه گر» آمده است. درباریان یزدگرد، او را گناهکار (بزه گر)، خودکامه و خون آشام می دانند. می ترسند که اگر پسرش بهرام (که بعدها بهرام گور نام گرفت)، زیر دست پدر، پرورش یابد، خودکامه ای بدتر از خود او درآید. به فکر می افتند که پسر را از پدر جدا کنند و به دست مریبان بسپارند. بدین منظور، محضری از فرستاده گان کشورها، موبدان و غیره و غیره، گرد می آورند. در این محضر، «منذر تازی»، والی یمن نیز شرکت دارد و می کوشد یزدگرد را قانع سازد که اگر بهرام را به او بسپارند، بهتر است. هدف او، این است که از طریق پرورش ولیعهد، بعدها در دربار ایران نفوذ کند (و واقعاً هم به هدف خود می رسد و پس از مرگ یزدگرد، به ایران لشکر می کشد و بهرام را به شاهی می رساند و خود، همه کاره می شود که آغازی بر هجوم عرب ها به ایران است).

باری، در متن چنین رویداد، زمانی که زبان تملق و خودستایی چاکرمنشانه دراز است، منذر تازی به قصد خودستایی و جلب نظر شاه هم، شایسته گی خود و اطرافیانش را در فن سواری متذکر می شود و هم ادعا می کند که قلبی پُر از مهر شاه دارد. او می گوید:

پُر از مهر است ما را روان

به زیر اندرون تازی اسپان دوان

در همه ی نسخه های معتبری که در دست اند، این بیت به همین صورت درج شده است. ماموران ستاد ارتش که «سرود میهن» را می ساخته اند، در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۷ /

بند درستی و نادرستی مصراع دوم و انتخاب نسخه ی درست نبوده اند. برای آنان، مهم این بوده است که از هر جای شاهنامه و از زبان هر کسی که باشد، بیتی پیدا کنند مبنی بر این که روان ما پُر از مهر شاه است. از این رو، این بیت را از قول مندر یافته و مصراع دوم آن را هم خود برای آن، ساخته اند. بیت دوم: «شها مهر تو دین و آیین ماست...» از شاهنامه نیست.

بیت سوم: دریغ است ایران که ویران شود...» در شاهنامه از قول مردم ایران، علیه کیکاوس آمده است. کاوس باوجود توصیه ی بزرگان و پهلوانان، از سر خودخواهی و برتری جویی، به هاماوران لشکر می کشد و در این جنگ بی داگرانه، اسیر می شود. از این سو، تورانیان به ایران هجوم می آورند. سپاه ایران، پراکنده و زن و مرد و کودک ایرانی، اسیر می شوند. عده ای از ایرانیان، به رستم پناه می برند و پس از شکایت از کاوس و سیاست بی خردانه ی او که کشور را به باد فنا داده، یاری می جویند و دل می سوزانند که «دریغ است ایران که ویران شود».

سپاه اندر ایران پراکنده شد  
زن و مرد و کودک همه بنده شد  
دو بهره سوی زاولستان شدند  
به خواهش بر پور دستان شدند  
که ما را ز بدها تو باشی پناه  
چو گم شد سر تاج کاوس شاه  
دریغ است ایران که ویران شود  
کنام پلنگان و شیران شود (۱۲)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۸ /

بیت چهارم: «که جاویدبادا سر تاجدار...» در شاهنامه از مقدمه ی بخش پادشاهی اشکانیان است. زمانی که فردوسی به دلایلی مجبور می شود اثرش را به سلطان محمود، اهداء کند، یکی از زیباترین خطابه های خود را می سراید و در این خطابه، شاهنامه اش را «ستمنامه ی عزل پادشاهان و درد دل بی گناهان» می نامد و به محمود، هشدار می دهد که این جهان، پایدار نیست. آن که از داد سر بیچد، مکافات خواهد دید و نامه اش سیاه خواهد شد. فردوسی، مقام خود را بسی بالاتر از مقام شاهان می برد؛ به سان گردی در میدان نبرد، خود را می ستاید و شاهنامه اش را به رُخ می کشد. سخن را برتر از گوهر دانسته و در برابر بزرگی ظاهری شاهان که گذراست، عظمت جاودانه ی شاهنامه اش را می گذارد که از باد و باران نیابد گزند. فردوسی به محمود می فهماند که از جمشید تا زمان او، بسیاری شاهان آمدند و رفتند و تو هم خواهی رفت! به قدرت ظاهری، غره مشو:

نگه کن که این نامه تا جاودان

درفشی بود بر سر بخردان

بماند بسی روزگاران چنین

که خوانند هر کس بر او آفرین

چنین گفت نوشین روان قباد

که چون شاه را دل بیچد ز داد

کند چرخ منشور او را سیاه

ستاره نخواند ورا نیز شاه

ستم نامه ی عزل شاهان بود

چو درد دل بی گناهان بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۹ /

بماناد تا جاودان این گهر  
هنرمند و با دانش و دادگر  
نباشد جهان بر کسی پایدار  
همه نام نیکو بود یادگار  
کجا شد فریدون و ضحاک و جم  
مهان عرب خسروان عجم  
کجا آن بزرگان ساسانیان  
ز بهرامیان تا به سامانیان  
سخن ماند اندر جهان یادگار  
سخن بهتر از گوهر شاهوار  
ستایش نبرد آنک بی داد بود  
به گنج و به تخت مهی شاد بود  
گسسته شود در جهان کام اوی  
نخواند به گیتی کسی نام اوی (۱۳)

چنان که می بینیم، این قطعه، یکی از درخشان ترین نمونه های عظمت روحی فردوسی است. او درست زمانی که شاهنامه اش را به شاهی هدیه می کند، شاهان جابر را این چنین به تازیانه می بندد و یادآوری می کند که آن چه در شاهنامه اش آمده، اگر چه به یزدگرد پایان یافته، ولی مضمون آن تا سامانیان نیز ادامه می یابد؛ یعنی شامل زمان محمود نیز می شود. این بیت ها، مانند افتخارات گردان سرفراز چون رستم و اسفندیار اند و در متن این هشدار تند، نکوهش آمیز و مقابله و مفاخره در قبال محمود است که فردوسی، فقط برای آن که طرف خطاب خود را نشان دهد، می گوید:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۰ /

### که جاوید بادا سر تاجدار خجسته بر او گردش روزگار

بنابراین، همان گونه که می بینید، بخشی از بیت های «سرود میهن» از شاهنامه نیست و بخش دیگری از آن در شاهنامه، معنا و مفهومی جز آن دارند که تنظیم کننده گان این گونه سرودها می خواهند به شنونده تلقین کنند.

قطعه های «یا مرگ یا وطن» و «سرود میهن» با وجود کوتاهی، مضمون کامل و تمام شده دارند. در این جا، سه اندیشه ی اصلی فاشیسم، یعنی نژادپرستی، جنگ طلبی و تسلیم در برابر پیشوا، دقیقاً یازتاب یافته اند؛ حال آن که در سرتاسر شاهنامه، این اندیشه ها وجود ندارند تا جایی که حتا از زبان شخصیت های منفی شاهنامه و بیت های گسیخته ی دست چین شده از جاهای گوناگون هم نمی توان قطعه ای ساخت که چنین مضمونی را برساند. از این جاست که خدمه ی دربار پهلوی، ناگزیر شده اند پنج بیت از ده بیت این سرود را که تجسم اندیشه های فاشیستی و تبهکارانه است، از خود بسازند و به فردوسی نسبت بدهند.

مثال دیگر برای نشان دادن تحریف خشن شاهنامه، نسبت دادن مصراع «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه»، به فردوسی است که هیچ کس نمی داند از کجای شاهنامه گرفته شده است و بیت کامل آن، چیست؟ در واقع این مصراع از شاهنامه نیست و بیت کامل هم ندارد؛ حتا در «شاهنامه» های دست چین شده ای که از سوی وزارت فرهنگ درباری و دولت شاهنشاهی به منظور اثبات ضرورت اطاعت کورکورانه از شاه منتشر شده، جرات نکرده اند چنین مصراعی را بگنجانند. این مصراع، سفیهانه و کوسه ی ریش پهن است؛ زیرا اگر کسی یزدان پرست نباشد، در این مصراع، چیزی خطاب به او

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۱ /

نیست و او، فرمان شاه را همان اندازه نخواهد پذیرفت که وجود یزدان را پذیرفته است و کسی که یزدان پرست باشد، رساندن مقام شاه را به خدایی، کفر می داند و برای یزدان، مدعی نمی شناسد؛ به این دلیل آشکار، «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه»، شعاری ست ابلهانه و آن را بی سوادان درباری که عقل شان به کشف بهتر، قد نمی داده است، به نام فردوسی بسته اند. از نظر مضمون، این مصراع، توهین به فردوسی و توهین به هر انسان شریف است که به چیزی جز خاکساری در برابر دیوان دوران، معتقد باشد. چنین خاکساری، هرگز از «جلوه های روح» ایرانیان باستان نبوده و فردوسی که بهترین سنت های ایران باستان را با روح پیکارجوی مردم زمان خویش، درآمیخته و خود از هیچ شاهی، اطاعت نکرده است، هرگز نمی توانسته چنین مصراعی بر زبان آورد. اطاعت کورکورانه از شاهان با نص اوستا و با سرتاسر آموزش زرتشت نیز مغایر است. اوستا از سوی مردم، زبان به دعا می گشاید که:

«ای سپندارمذ! مباد که شهریاران بد بر ما پادشاهی کنند.  
ای سپندارمذ! چنان کن که برای مردم، خانه و زنده گی بهتر و برای چهارپایان، چمن و چراگاه فراهم آید.» (۱۴)  
اوستا، فرمان برداری از شاهان ستمکاره را گناه می شمارد و کسانی را که به فرمان شاهان بد، گردن نهند، به عذاب دوزخ تهدید می کند و می گوید:  
«آن کسانی که به فرمان شاهان بد، گردن نهند، بدمنش و بدگفتار و بدکردار اند. روان های آن پیروان دروغ با خورش های پلید، پذیره شوند. آنان آشکارا به دوزخ درآیند.» (۱۵)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۲ /

در دین اسلام و به ویژه در میان شیعیان نیز هرگز اطاعت از شاهان و حاکمان جابر، توصیه نشده است. این فکر که گویا شاه به نوعی نماینده ی خدا در زمین است، ساخته ی ذهن برخی ملایان است که خود را به طور کامل در اختیار فئودال ها گذاشتند و تا پیش از حکومت پهلوی، خود ملایان درباری نیز جرات نمی کردند که فرمان شاه را فرمان یزدان بنامند. تا اواخر دوره ی قاجار، ملایان درباری، تنها توانسته بودند تا این جا پیش بروند که گفته ی سلطان را هم طراز با گفته ی پیغمبر بدانند:

«گفته ی پیغمبر و سلطان، یکی است.» (۱۶) و اضافه می کردند که: «شکی نیست که سلطان عادل را اطاعت فرض است.» (۱۷) ولی برابر دانستن گفته ی شاه (آن هم شاه عادل) فقط با گفته ی پیغمبر، برای دربار پهلوی، بسیار کم بود و از این رو، به کارمندان ستاد ارتش، فرمان دادند که فرمان شاه (ولو شاه جابر) را برابر فرمان یزدان اعلام کنند و آنان، دیوار کوتاهتر از شاهنامه نیافتند.

ب) شیوه ی جو سازی (محیط سازی):

چنین بود نخستین شیوه ی دربار پهلوی برای سوء استفاده از نام شاهنامه به قصد توجیه نظریات فاشیستی و تئوفاشیستی. به کار گرفتن این گونه تحریف ها و دروغ بستن ها به فردوسی با وجود اهمیتی که دارند، هنوز مهم ترین شیوه ی سوء استفاده از شاهنامه نیست؛ زیرا به صورتی، دامنه ی آن، بسیار محدود است. اگر نص شاهنامه، پایه قرار گیرد، تعداد بیت هایی که حتا با این روش های ناشرافتمندانه بتوان از آن ها جدا کرد و دست آویز قرار داد، نادر اند و بستن به نام فردوسی نیز نمی تواند از حد معینی فراتر رود.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۳ /

مهم ترین شیوه ی سوء استفاده از شاهنامه، ایجاد جو و محیط ویژه ی پیرامون آن است. طی سال ها بی خبری مردم ایران از فرهنگ غنی خویش، مقامات حاکم توانستند خرف های معینی را توی دهن ها بیاندازند و آن قدر تکرار کنند که جزو بدیهیات به حساب آید. این شیوه ی زشت به ویژه در مورد شاهنامه ی فردوسی به طور گسترده به کار گرفته شد.

شاهنامه، اثری ست که معنای عمیق آن در قالب داستانی و تاریخ شاهان بیان شده و اگر کسی نخواهد از صورت به معنا رود، چه بسا گمراه گردد. خود فردوسی در آغاز شاهنامه به این نکته توجه داشته و تاکید کرده است که بخردان باید از رمز و معنای «داستان» بهره گیرند و روشن است که «رمز و معنا» را به ساده گی نمی توان دریافت. این ویژه گی شاهنامه، میدان را برای دشمنان آن، باز گذاشته است تا به جای ره بردن از صورت به معنا و شکافتن رمز و معنای داستان ها، در پنهان کردن معنای شاهنامه بکوشند و از ظواهر امر و صورت برخی از داستان ها برای ایجاد جو ضد شاهنامه بهره گیرند و پهلوانان سرفراز شاهنامه را شاه پرست، مطیع، هوادار خود کامه گی، تجاوزکار، خرافه پرست، برتری جوی و خون ریز معرفی نمایند.

کار جو سازی، گاه بسیار مبتذل بود. روزنامه های درباری، هر روز عنوان های درشت، مانند «شاه و شاهنامه»، «پهلوی در شاهنامه»، «تاسایه ی شاه بر سر ایرانیان می بود، ایران نیز از هجوم آشوب ها و ناگواری ها برکنار می بود...» و صدها نظیر آن را منتشر کرده و صفحاتی را از بیت های گسیخته ی شاهنامه پُر می کردند تا شاید مردم ساده را که فرصت مطالعه ی کامل شاهنامه و حتا فرصت خواندن آن بیت های گسیخته و درک معنای آن را ندارند و چه بسا رمز و معنای این اثر بغرنج هنری را به آسانی درک نمی



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۴ /

کنند، تحت تاثیر قرار دهند. حساب این روزنامه نویسان این بود که کم تر کسی در این باره خواهد اندیشید که کلمه ی «پهلوی» در شاهنامه به خانواده ی رضا خان که پس از کودتای سوم اسفند، روشنفکران بادمجان دور قاب چین، نام پهلوی را برای او برگزیدند، ربطی ندارد؛ حساب نادرست هم نیست. وقتی سنگ را بسته و سگ را گشاده باشند، وقتی تجلیل واقعی از فردوسی و تحلیل درست نظریات وی در دسترس مردم نبوده و همه جا از کتاب های درسی گرفته تا صفحات روزنامه ها از این ابتدال پُر شود، وقتی در پای مجسمه ی فردوسی هم بیت بی پدر و مادر «چو ایران نباشد...» را به عنوان اساس اندیشه ی فردوسی، روی سنگ حک کنند، سرانجام عده ای به دام می افتند و خواه ناخواه، محیط معینی پیرامون شاهنامه ساخته می شود؛ چنان که ساخته شد، ولی محیط سازی پیرامون شاهنامه، علیه شاهنامه، تنها به این مرز محدود نیست.

«اندیشمندان» بورژوایی نیز که خود با نظام خودکامه گی و اندیشه های فاشیستی، بیگانه نیستند و یا به هر دلیل، سود خود را در سود حاکم وقت می بینند، با «آثار علمی» و فعالیت های «هنری» خویش، آب به آسیاب دشمنان شاهنامه ریختند و جو و محیط ضد شاهنامه را با نوشته های خود، رنگ آمیزی کردند.

به عنوان مثال، مراسم تاجگذاری شاه و فرح پیش آمد که توهین آشکار به جامعه ی ایران و تمدن خلق های ایران بود. مردم علیه آن برمی خیزند، ولی در همین زمان، کتاب «تاج نامه»، گرد آورده ی آقای خانلری که خود را از ستون های ادب فارسی می دانست، منتشر می شود. این کتاب با هزینه ی دولت و چاپ بسیار گران قیمت، از روی نسخه ی خانواده ی علم و با

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۵ /

تشریفات ویژه چاپ شده و در آن، سخنرانی های شاهان به هنگام تاجگذاری از جاهای مختلف شاهنامه جدا شده و به هم چسبانیده شده است. تازه در این کار نیز صداقت علمی به کار نرفته و هر جا که بیتی خلاف میل «رهبر خردمند» تصور شده با شیوه ی «خود سانسوری»، کنار نهاده شده است. در پایان کتاب نیز بیت های گسیخته ای از سایر جاهای شاهنامه که کمترین ارتباطی با سخنرانی های شاهان در تاجگذاری ندارند، به چاپ رسیده و در آن ها دشمنان شاه به کیفر سخت تهدید شده اند. البته آقای خانلری می دانست که این کار، تبهکاری علیه فردوسی و به طور کلی علیه تمدن و فرهنگ مردم ایران است. او می دانست و نمی توانست نداند که در سرتاسر شاهنامه، هرگز از مراسمی مانند مراسمی که محمدرضا شاه به راه انداخت، تجلیل نشده و سخنرانی های شاهان در شاهنامه به هنگام تاجگذاری، شیوه ی ویژه برای اعلام برنامه ی دولت یا زمامدار به هنگام آغاز حکومت است. اگر این سخنرانی ها مورد تجزیه و تحلیل علمی قرار گیرند، این نکته روشن خواهد شد که فردوسی، حتا در این جا می کوشد که روی ضرورت استقرار حکومت عدل، دوری از بی داد و خود کامه گی، توجه به زندگی توده ی مردم تکیه کند و خود کامه گی شاهانه را بکوبد. باری، گرد آوری این گونه مطالب و بستن آن به دُم تاجگذاری محمدرضا شاه، فقط یک بند بازی پلید ادبی- سیاسی بود. هنگامی که کسانی چون آقای خانلری به دلایلی که خود باید توضیح می دادند، به چنین بندبازی تن در می دادند، هزاران نفر به دام می افتادند و از آن جا که امکان و فرصت غور و بررسی نداشتند، باور می کردند که گویا فردوسی، مطالب مبتدلی در حد تاجگذاری محمدرضا شاه سروده است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۶ /

استاد دیگر دانشگاه، ذبیح الله صفا، اثری پیرامون حماسه سرایی در ایران نگاشته و درباره ی مسایل ادبی و فنی حماسه ها پژوهشی درخور توجه انجام داده است، ولی همین استاد، زمانی که به بررسی جوانب سیاسی حماسه سرایی در ایران رسیده، کمترین نیازی به کار پژوهشی احساس نکرده و به تکرار غلط های مشهور و مطالب کاملاً بی پایه بسنده کرده و می نویسد: «همه صفات خوب ملی، یعنی شاه پرستی، ایران دوستی، اطاعت، مردانه گی، شجاعت... در پهلوانان ایران یافت می شوند.» (۱۸) «شاه را بی نهایت دوست دارند و سرپیچی از فرمان او را گناه می دانند و چنین می پندارند که برای حفظ تخت سلطنت، جان و مال و آرام و قرار و زن و فرزند را ارجی نیست.» (۱۹) «شاهان و شاهزادگان ایران نیز به تمام معنا، صاحب فضایل و صفات پهلوانان ایران اند و کمتر از طریق انصاف و داد، منحرف می شوند... وظیفه ی هر ایرانی، وفاداری نسبت به شخص شاه و اطاعت از اوست.» (۲۰)

تمام این ادعاها دروغ بودند. تکرار مکرر دروغ های بزرگ ضد شاهنامه بود تا محیط مطلوب دربار را گرم نگاه دارند. فردوسی به هیچ وجه سرپیچی از فرمان های شاهان را گناه نمی داند. برعکس، حماسه ی شاهنامه، حماسه ی همین سرپیچی ها و قیام های پهلوانان است علیه شاهان ستمگر. شاهان و شاهزادگان نیز «صاحب فضایل پهلوانان نیستند و به طور عمده از راه داد و انصاف منحرف می شوند.

شاه پرستی، عمیقاً ضد معتقدات فردوسی است. پژوهشگری که کمترین اعتباری برای خود قایل بوده و دست کم، یک بار شاهنامه را خوانده باشد، نمی تواند چنین ستمی به فردوسی روا دارد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۷ /

مثال دیگر را می توان از فضل الله رضا آورد که روزگاری با لقب پُرطمطراق «پروفیسور»، رییس دانشگاه تهران شد. او هم در چند نوشته ی بسیار سطحی، شاهنامه را از نظر سیاسی، حامی رژیم خودکامه ی سلطنتی معرفی کرد. بنا به گفته ی او: «داستان های شاهنامه، سازمانی دارند که در ذهن فردوسی، مانند آیین نامه! و فرمول ریاضی!، نقش بسته است! برخی از سازمان های داستان ها... چنین اند:

۱- شهریار، مرد نیرومند و عموماً دادگر و آموزگار و کار او، پیشبرد اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی کشور و برنامه ریزی! و سازمان دادن است (برنامه ریزی در ایران باستان؟!).

۲- شاه، فرزندی دارد که بسیار بر او مهر می ورزد.

۳- شاه، دشمنی دارد که فرصت مناسب می جوید.

۴- سروش که نماینده ی نیروی آسمانی است، به هنگام ضرورت، شاه دادگر را راه نمایی می کند.

۵- شاه به کمک فرزند، دشمن درنده خوی را به سزای تبهکاری اش می رساند! (۲۱)

نخست آن که داستان های شاهنامه، بسیار بسیار متنوع تر از آن اند که در یک گروه ساده و یکنواخت بگنجد و دوم آن که مضمون و محتوای همه ی داستان های اصلی شاهنامه، ضد معنا و مفهوم گرده یی است که جناب پروفیسور به صورت «آیین نامه» تحویل می داد. داستان های شاهنامه، داستان این گونه شاهان «خردمند» و فرزندان «مامانی» آنان نیست. گرده ای که فضل الله رضا ارائه می داد، فقط در ذهن خود او و امثال او وجود داشت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۸ /

که بالب های آلوده ی خویش، چکمه های همایونی را برق می انداختند و برای خود کامه گی شاه، جو و محیط می ساختند.

ممکن بود از این گونه نوشته ها، نمونه های به مراتب بیش تری آورد. چنان که یاد کردیم در این ده ها سال، کوه کاغذ، علیه فردوسی، سیاه شده است، اما آن چه گفتیم، برای درک مقصود کافی است و مشتی از خروار که چه گونه کسانی ظاهراً به نام تجلیل از فردوسی، علیه او، محیط می ساختند؛ ادعاهای نادرست و بی پشتوانه و بیت های من درآوردی را بر زبان ها می انداختند و به بدیهیات مسلم، بدل می کردند. در آن سال ها، متاسفانه میدان اصلی «پژوهش» در شاهنامه در دست این گونه عناصر بود. محیط ترور و خفقان حاکم بر کشور نیز امکان نمی داد که پژوهش واقعی و عمیق تری در شاهنامه به عمل آید. درباریان به هیچ روی نمی خواستند سلاحی را که از نام فردوسی به سود خویش ساخته اند، از دست فرو نهند. لذا پژوهش های علمی روی شاهنامه، بیشتر به سمت هنری و ادبی آن سوق داده می شدند.

بسیاری از پژوهشگران نیز طبق عادت، بحث کنیه و نام شاعران و نویسندگان را به مراتب ضرورتر و سودمند تر از بحث در اندیشه های آنان می دانستند. در نتیجه، اقدامات تبهکارانه ی رژیم پهلوی علیه شاهنامه، پاسخ شایسته نیافت. البته این بدان معنا نیست که کسی متوجه ی موضوع نبود و یا کاری در این زمینه انجام نشده است.

در کشور ما در سال های پایانی دوره ی پهلوی، مطالبی عنوان شدند که اگر هم به زبان اشاره و کنایه بودند، نشانه ای از درک عمق مطلب بودند. نوشته ی شاهرخ مسکوب (مقدمه ای بر رستم و اسفندیار)، بهترین نمونه ی این گونه نوشته هاست.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۹ /

عبدالحسین زرینکوب نیز با وجودی که تحت تاثیر اندیشه های نژاد گرایانه و شونیسیم بورژوازی قرار داشت، در نوشته ها و سخنرانی هایش (نفوذی در شاهنامه و نه غربی و نه شرقی؛ انسانی) نکات جالبی را بیان کرده است. در این میان، نویسنده گان شوروی سابق، جای برجسته را اشغال می کنند. آنان که به میتدولوژی درست و علمی اتکاء داشتند، توانستند به عمق بسیاری از نظریات فردوسی پی برده و اهمیت خلقی شاهنامه را به درستی درک کنند. استاریکف، شرق شناس بزرگ شوروی، تأیید کرد که: «شاهنامه، کتابی ست که اهمیت سیاسی عظیم دارد... رفتار نسبت به آن و مولف آن، همیشه اساساً سیاسی بوده است.» (۲۲) استاریکف توجه می دهد که شاهنامه، «گرایش خلقی» دارد: «این گرایش در مقابل خود کامه گی شاهان ایران، گذاشته شده... در پشت شاهنامه، گوهر خلقی درونی آن نهفته است که شاه فتودال با تمام وجود، نسبت به آن، بیگانه است.» (۲۳) این «گرایش خلقی»، «اگرچه در منظومه ی فردوسی، همواره در سطح قرار ندارد، ولی درست همین گرایش، روح و جان منظومه را تشکیل می دهد.» (۲۴)

منابع:

- ۱- یادنامه ی فردوسی، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۴۹.
- ۲- پادشاهی و پادشاهان از دیده ی ایرانیان، بر بنیاد شاهنامه، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۴۶.
- ۳- ولیعهدی در ایران باستان، بر بنیاد شاهنامه، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۴۸.
- ۴- فر در شاهنامه، بر بنیاد شاهنامه، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۴۹.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۰ /

- ۵- مقدمه ای بر رستم و اسفندیار، شاهرخ مسکوب، سازمان کتاب های جیبی، تهران، ۱۳۴۸، برگ ۱.
- ۶- فردوسی نامه، ملک الشعرا بهار، مرکز نشر سپهر، تهران، ۱۳۴۵، برگ ۱۶۵.
- ۷- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، برگ ۴۳۱، بیت ۲۲۱۳.
- ۸- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، برگ ۴۳۱، بیت ۲۳۱۹ به بعد.
- ۹- فردوسی نامه، ملک الشعرا بهار، مرکز نشر سپهر، تهران، ۱۳۴۵، برگ ۱۶۶.
- ۱۰- فردوسی و ادبیات حماسی، مجتبی مینوی، تهران، برگ ۱۶۶.
- ۱۱- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، برگ ۴۳۱، بیت ۱۰۶۰ به بعد.
- ۱۲- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۲، از بیت ۱۹۰ به بعد.
- ۱۳- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، از بیت ۲۷ به بعد.
- ۱۴- اوستا، نامه ی مینوی آیین زرتشت، جلیل دوستخواه، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۴۳، برگ ۸۵.
- ۱۵- جلیل دوستخواه، همان اثر، برگ ۹۰.
- ۱۶- سیاست در اندرزننامه ها، فریدون آدمیت و هما ناطق، مجله ی خواندنی ها، ۵ شهریور ۱۳۵۶.
- ۱۷- همان.
- ۱۸- حماسه سرایی در ایران، ذبیح الله صفا، انتشارات امیر کبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۲، برگ ۲۳۴.
- ۱۹- همان کتاب، برگ ۲۳۵.
- ۲۰- همان کتاب، برگ ۲۳۷.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۱ /

۲۱- نگاهی بر شاهنامه، فضل الله رضا، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران،  
۱۳۵۰، برگ های ۹۱-۹۰.

۲۲- فردوسی و شاهنامه، آ. آ. استاریکف، چاپ روسی، ۱۹۵۷، برگ  
۵۰۸.

۲۳- همان اثر، برگ ۵۰۰.

۲۴- همان اثر، برگ ۵۶۹.



## جایگاه زن در شاهنامه و ده ده قورقود

حسین مصری

فرهنگ و هنر و ادب هر قوم، آینه ای ست تمام نما که آداب و رسوم و خلق و خوی و استعدادها و آرمان های آن قوم را نشان می دهد. در این میانه، شاهنامه ی فردوسی، معتبرترین و قدیمی ترین مرجع برای آشنایی با نگرش ایرانیان قدیم بوده و درحقیقت می توان گفت گنجینه ای ست از تصاویر، عشق ها، اندیشه ها، منش ها و آرمان ها.

کتاب دده قورقود در تاریخ ادبیات ترک زبانان، تنها کتابی ست که بعد از گذشت حدود هزار سال از نگارش آن توسط شخص نامعلوم، هنوز طراوت و تازه گی خود را از دست نداده است.

دیدگاه های این دو کتاب معتبر در باره ی اکثر مسایل، به خصوص در مورد یکی از دو رکن جامعه، یعنی زن، متفاوت و گاه متناقض می باشند. در این مجال اندک که پرداختن به همه ی زوایای آن ها مقدور نیست، شمه ای از دیدگاه ها آورده می شود.

مهمترین مبحثی که در مقایسه با سایر ابعاد شاهنامه، کمتر بدان پرداخته شده، نقش زن به عنوان یک انسان مستقل است. عقیده و رسم عرب جاهلی، چنان بر داستان های شاهنامه سایه افکنده اند که دختر را مایه ی شرم می دانند و در سایه ی همین تاثیر است که زنان به جز در چند مورد، نقش مهمی در رویدادهای داستانی ایفا نکرده اند و عموماً ابزار و وسیله ی معاشقه پنداشته شده اند و خودشان استقلال و ویژه گی شخصیتی چشمگیری ندارند. مانند شهرناز و ارنواز (دختران جمشید) و فرنگیس و جریره (دختران گشتاسب).

افراسیاب پس از آگاهی از ماجرای دخترش (منیژه) با بیژن، می گوید:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۳ /

که را در پس پرده دختر بود  
اگر تاج دارد بداختر بود  
که را دختر آید به جای پسر  
به از گور داماد ناید به در

گروهی از زنان شاهنامه، نادیده عاشق و دلداده ی پهلوانان می شوند و از میان اینان کم استند زنانی که در راه وصال معشوق، عوامل بازدارنده از قبیل مخالفت پدر، اختلافات قومی و دینی را از پیش پای بردارند. مانند رودابه و تهمینه.

رودابه، دختر مهرباب کابلی، نادیده دلباخته ی زال می شود. تهمینه، دختر شاه سمنگان، از طریق شنیده ها و وصف ها به رستم دل می سپارد. سودابه در عین این که می داند خانواده اش با خانواده ی زال، دشمن استند، در پروراندن عشق خود، کمترین تردیدی به خود راه نمی دهد. در داستان پسر بای بورا (بامسی بیره ک) در کتاب ده ده قورقود، می خوانیم که «بای بورا» به خاطر نداشتن پسر، آه و ناله اش به آسمان بلند می شود تا این که سران قبیله به درگاه خداوند، دست دعا بلند می کنند تا خداوند پسری به «بای بورا» بدهد. در این هنگام، «بای بیجان»، یکی دیگر از سران قبیله از مردم می خواهد که از خداوند تعالی، دختری را برای او بخواهند.

زنان در شاهنامه، مقام مهمی را حایز نیستند و وجود آنان در منظومه، بیشتر از راه هوی و هوس و یا از راه عشق است و فقط از رودابه، به عنوان مادر ذکر می شود. در حماسه ی ایرانیان، نمی توان زنانی مانند «بورلاخاتون» و «سلجان خاتون» که در عالم زنی خود، همردیف با مردان در تمام صحنه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۴ /

های زنده گی، در خوشی ها و نا کامی ها، در جنگ ها و صلح ها، حضور  
فعال داشته باشند، مشاهده کرد.

در داستان «قانتورآلی» (قانلی قوجا اوغلو)، سلجان خاتون، همراه همسرش  
(قانتورآلی) در برابر حمله ی دشمن تاپای جان می ایستد:

سلجان خاتون آت اویناتدی

ایگیدیندن قاباق کچدی

البته جای شگفت نیست که در تاریخ آذربایجان، بعدها زنانی مانند نیگار  
خانیم، عرب زنگی، هجر خانیم، همچون زنان کتاب های ده ده قورقود با  
حضور اعجازین خود، اوراق طلایی تاریخ را رقم زده اند.

کلمه ی زن در شاهنامه، نزدیک به سیصد بار به کار رفته است. در اوستا  
«جنی»، در هند باستان «جانی» و در پهلوی «ژن» به معنی زوجه در مقابل مرد  
آمده است.

در داستان سیاوش که او تن به ازدواج با دختران سودابه نمی دهد، سودابه،  
او را به بدکاری و تباهی متهم می کند:

دگر باره بر شهریار جوان

همی جادوی ساخت اندر نهان

بدان تا شود با سیاوش بد

بدان سان که از گوهر بد سزد

در شاهنامه، توصیف زن زیبا که لیاقت و شایسته گی زوج بودن برای  
پهلوانان را داشته باشد، این چنین آمده است:

ز سر تا به پایش به کردار عاج

به رخ چون بهشت و به بالا چو عاج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۵ /

رخانش چو گلنار و لب ناردان

ز سیمین برش رسته دو ناردان

کریستن سن در کتاب «ایرانیان در زمان ساسانیان» از یک رساله ی پهلوی، نام برده که در آن «ریدک»، وصف زن تمام عیار را چنین بیان می کند: «بهترین زن، آن است که پیوسته در اندیشه ی عشق و محبت مرد باشد. باید که پستانش چون بهی و ناخنش چون برف سفید و رنگش چون انار و چشمش بادامی و مژگانش به نازکی پشم بره و دندانش سفید و ظریف و گیسوانش دراز و سیاه مایل به سرخی باشد و هر گز گستاخ سخن نراند.» در داستان «قانلی قوجاوغلو» در کتاب ده ده قورقود، قانتور آلی در انتخاب همسر، ابتدا خصوصیات همسر دلخواهش را برای پدر، این چنین بیان می کند:

من یریمدن قالحانا تک

یرده ن دورا

من قارا قوچ بدوو آتا

میننه نه تک آتین مینه

قانلی کافر اللرینه

منده ن قاباق هجوم انده

قیلینج چالا، باش گتیره

در داستان پسر «بای بورا»، بامسی بیره ک، بانی چچک که از زنان مشهور و قهرمان کتاب ده ده قورقود به شمار می آید، هنگام مواجهه با درخواست ازدواج از سوی بامسی بیره ک، شرایطی را در پیش پای او می گذارد که اگر در مسابقه ی اسب سواری و کشتی با من برنده شوی با تو عقد ازدواج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۶ /

می بندم. و این چنین است شیر زنان تاریخ آذربایجان که در هیچ یک از مراحل زنده گی در برابر مردان، ذره ای کوتاه نمی آیند و از حریم ارزش انسانی خود دفاع می کنند.

در شاهنامه، موارد متعددی اند که از زبان اشخاص داستان، زن از سوی مرد، تحقیر می شود. سیاووش وقتی که به دستور پدر به شبستان سودابه می رود، می گوید:

چه آموزم اندر شبستان شاه

به دانش زنان کی نمایند راه؟

در داستان رستم و اسفندیار که اسفندیار، فرزندان خود مهنوش و نوش آذر را به جنگ در زابلستان می برد، مادر با اسفندیار مخالفت می کند و اسفندیار در جواب می گوید:

چو با زن پس پرده باشد جوان

بماند منش پست و تیره روان

مادر، الگوی یک زن تمام عیار در داستان های آذر بایجان بوده و به ویژه در داستان های ده ده قورقود از جایگاه والایی برخوردار است. در داستان دورسه خان اوغلو (بوغاج)، مادر را این چنین توصیف می کند:

بو حقی تانیاں حقی سوه ن ائل

معرفت ده اینجه یر لره چاتمیش

«آنا حقی تانری حقی دیر» دییه

بیله بیر بدیعی مثل یاراتمیش

در داستان «ده لی دومرول» که عزراییل به قبض روح «ده لی دومرول» می آید با تصریح و ناله ی او روبه رو می شود. سرانجام، عزراییل به فرمان خدا،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۷ /

جاننش را به او باز می گرداند؛ به شرطی که جان کسی دیگری را از خویشان خود بدهد. پدر و مادرش، هر دو از دادن جان به جای فرزند، سر باز می زنند. او در نهایت یاس، رازش را با همسرش در میان می گذارد و همسرش با صدق دل، کمال وفاداری خود را در پیمان زناشویی و دوستی به اثبات می رساند و رو به درگاه خدا نهاده می گوید:

اوجالاردان او جاسان سن

کیمسه بیلمز نیجه سن سن

جان آلیرسان بیر یرده آل

ایکیمیزین جانیمیزی

جان آلمیرسان باغیشلیرسان

بیر باغیشلا ایکیمیزی

عشق و وفای یک زن، ناگهان بر قهر و غضب خداوند، غلبه می کند. خداوند با مشاهده ی این فداکاری، صد و چهل سال عمر، به ایشان (زن و شوهر)، عطا می کند.

در داستان دورسه خان اوغلو بوغاج که دورسه خان با سعایت فر ماندهانش، پسر را از پشت با تیر می زند و با این تصوّر که مرده است، رها می کند، ولی خضر الیاس به کمک او می شتابد و با دادن داروی شفابخش، جاننش را شفا می بخشد، بوغاج بعد از یافتن سلامتی، زمانی به پیش مادر بر می گردد که پدرش (دورسه خان) در اسارت چهل تن از فرماندهانش می باشد؛ اما مادر همچون مدبّر آگاه و حق شناس، کین پدر را از دل فرزند می زداید و او را به نجات پدرش برمی انگیزد و می گوید:

دور آیاغا جانیم اوغلان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۸ /

قیرخ ایگیدین بویووا آل  
گنت باباوی قیرخ نامردین  
الترینده ن قورتال گیلان  
بابان سنه قیدیسادا  
سن باباوا قیما اوغول!

در داستان «قازان خان»، بورلا خاتون برای دفاع از حیثیت و ناموس خود، به تگه تگه شدن فرزندش نیز راضی می شود و آن را با پسرش در میان می گذارد:

شوکلوشاه حکم ایله میش  
یامان سؤز لر سؤیله میش  
بویورموش سنی بالا  
آنان قوربانین اولا  
قناره یه آس سینلار  
قییمه قییمه یاز سینلار  
پیشیر سینلر جیغیر تما  
وئرسین لر من یازیغا  
یئمه ییم تانیسینلار  
باشی اولو آتاوین  
ناموسین لکه له سین  
باشینا کول اله سین

بعد از شنیدن سخنان، مادر به فرزندش توصیه می کند که اگر دیگران، یک بار بخورند، تو چهل بار بخور تا شناخته نشوی!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۹ /

نکته‌ی قابل توجه این که در داستان‌های اساطیری و پهلوانی شاهنامه‌ی فردوسی، اکثر زنان نام‌آور که نقش مثبتی را در روند داستان بر دوش کشیده‌اند، خارجی هستند.

همسران پسران فریدون، یمنی هستند. سیندخت و رودابه، کابلی هستند. فرنگیس و منیژه و جریره و تهمینه و مادر سیاوش، تورانی‌اند و کتابون، زن گشتاسب (مادر اسفندیار)، رومی است. از میان این زنان نام‌آور، شخصیت زیبای منیژه (دختر افراسیاب)، بسیار تأمل‌برانگیز است. وی که دلداده‌ی بیژن می‌شود و به خاطر او، از تمام زیبایی‌ها چشم می‌پوشد و برای بیژن، خوراک ضروری زنده‌گی را با گدایی جمع می‌کند، متأسفانه در شاهنامه، از چنین زن ثابت‌قدم و استوار تا زمانی سخن نمی‌رود که از لحاظ حماسه‌سرای، ضرورتی در کار باشد.

منابع و مآخذ:

- ۱- درآمدی بر اندیشه و هنر فردوسی، سعید حمیدیان، نشر مرکز، چاپ اول، ۱۳۷۲.
- ۲- ده‌ده قورقود داستانلاری، رسول اسماعیل زاده دوزال، الهدی، چاپ اول، ۱۳۷۸.
- ۳- سازیمین سؤزو، بولود قره‌چورلو، انتشارات شمس تبریز.
- ۴- سخنان سزاوار زنان در شاهنامه، خجسته‌کیا، نشر فاخته، ۱۳۷۱.
- ۵- شاهنامه‌ی فردوسی، ژول مول، سپهری، ۱۳۶۹.
- ۶- فردوسی، زن و تراژدی، ناصر حریری، چاپ دوم، ۱۳۶۹.



## بررسی قدیمی ترین نسخ شاهنامه ی فردوسی

ناصر پورپیرار

در آغاز بگویم این مدخل نوگشوده و در میان، از فرط بدایت بیان، تنها به کار حقیقت طلبان و مترصدان دریافت و درخواست مباحث نوپخت کپک نازده می آید و به چنان ظرافت نظر می رسد که جز صاحبان حوصله و مایلان به حق را به خود نمی خواند و از آن که یقیناً معجزه ی همین گفتار منفرد، آسیب های فرهنگی بدنمای بسیاری را علاج می کند، مکروب و مولدشان را می شناساند و راهی به دورانی جدید در منطق و مبحث شناخت می گشاید، پس بی کاران لغزپران در این باب اتلاف اوقات نفرمایند و بدون ادراک و انتظار لازم سخن نپراکنند، که بی اعتنایی کامل می بینند و مصداق آن گفتار عرض و زحمت خواهند شد.

باری نخستین سؤال در باب شاهنامه این که: چرا در اطراف تالیف این اشعار، چنین افسانه های ناممکن و متعدد و مغایری جمع اند و چرا با توجه به هزینه های گزاف از آب در آوردن کار، هنوز در باب مرکز و منبع و محرک و مشتری و موافق و مخالف تولید شاهنامه به نقل و عقیده ی واحد نرسیده ایم؟ زیرا با خواندن سطور مقدمه های بسیار متفاوت نسخه های مختلف و به اصطلاح قدیم شاهنامه و نیز شروح و تفاسیر جدید بر آن ها، معلوم ما نمی شود که سرانجام محمود غزنوی فرضی و تصویری را مشوق و یا دشمن شاهنامه سرایی بشماریم:

«دومین پادشاه غزنوی، محمود پسر سبکتکین، ۳۸۷-۴۲۱ هجری، بیش از پیشینیان از خلافت دوری گزید و هر چند مسلمان متعصب بود، برای استقلال سیاسی از هیچ چیز فرو نگذارد. در دربار او برای پرورش زبان فارسی چنان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۱ /

اهتمامی شد که هرگز تا آن روزگار سابقه نداشت. فارسی حتی چنان در اداره ی کشور رسوخ یافت که ابوالفضل بن فضل وزیر، به کار بردن زبان عربی را لغو کرد. دربار این نیرومند ترین و جنگاورترین پادشاهان دوران، یک آکادمی واقعی بود. هرشب در کاخ پادشاهی یک انجمن ادبی برپا می شد که اهل ذوق، شعرهای خود را در آن جا از برمی خواندند و در حضور پادشاه، به ارزیابی و انتقاد می پرداختند و شاه از این کار سخت لذت می برد.

محمود به سان پادشاه پیشین، بیش از هر چیز، شعرهای ملی و تاریخی را می پسندید و از شنیدن سرگذشت پادشاهان و پهلوانان ایران باستان، خسته نمی شد.» (شاهنامه، به کوشش پرویز اتابکی، مقدمه ی مول، صفحه ی ۲۲۹۳)

تنها دلیل صحت این صحنه های مسموم، که اندازه و علت لذت سلطانی در هزار سال پیش را سنجیده، احتمالاً وجود مجری ممتاز شب های شعر و مجالس شعر شویی و تعارف بافی امروز در تلویزیون است که به نشانی نام و خبره گی و کهنه کاری، شاید هم از توابع و اخلاف و باقی مانده گان همان برگزار کننده گان شب های شعر دربار محمودی است و اگر معتادان و مشتاقان به نشست های ادبی متداول، برای دیر رسیدن به این شبان شعر سلطان محمودی، آه می کشند، دل داری دهم که با نفس تنگی دود پایه، که غالباً بدان دچار اند، صعود به ارتفاع یکی از قلاع غزنه برای حضور در انجمن آن سلطان ادب دوست، بسیار بر آنان دشوار می بود و بهتر آن که به تمهیدات و ممکنات روزگار بسازند و از یاد نبرند خلاف تعارفات ژول مول، شهر و کاخ شاهی به دوران محمود غزنوی در زمره ی تصورات بی بقایا مانده است. پس سخن رانی مول را حلال کسانی بدانیم که یوغ داده های

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۲ /

باطل موجود را بی هیچ احساس آزار بر گردن می برند و با باز گذاردن گریبان، مفتخرا و با طیب خاطر به تماشا می گذارند. ما با اسلوب معمول خود می پرسیم: اگر محمود، این همه فارسی می پسندید و وزیرش، کار با زبان عرب را جرم و حرام می شناخت، پس چرا همین یکی دو سکه ی قلابی عهدش را با عربی غلیظ و فصیح نوشته و مگر القاب موجود بر این سکه ها را، که در اساطیر بی بنیان دیگر، بذل و بخشش سپاس گزارانه ی بغداد به او می گویند، به پاداش عرب ستیزی از خلیفه گرفته است؟!:

«این مطالب با آن چه صاحب چهار مقاله در احوال فردوسی و رفتار سلطان محمود یاد کرده، مغایر است. اگر محمود، ارج «شاهنامه» را نشناخت و با فردوسی دشمنی ورزید، درست برای این بود که محمود، بدگویی از ترکان و عربان و ستایش پادشاهان باستانی ایران را نمی پسندید... چنان که خواهیم دید، محمود از تخمه ی ترکان بود؛ به زنده گانی و کارنامه ی پادشاهان ایران باستان، رغبتی نداشت و همین، بزرگترین دلیل نفرت او از فردوسی و شاهنامه بوده است.» (پیشین، پاورقی همان صفحه و صفحه ی بعد)

تا همین جا، صاحب دو محمود شدیم که چشم دیدن یکدیگر را ندارند. یکی به روایت مول و دیگری از زبان جهانگیر افکاری، مترجم مقدمه ی او بر شاهنامه، که هر کدام منظور و مقصد خویش دنبال می کنند! مایلم گریبان هر دو را بگیرم و پیرسم این احکام و بدایع و ودایع چشم دیده و مقابل نشسته را چه گونه و از چه گنجینه ی محافظت شده و مصئون، صادره کرده اند؟ و اگر بخواهم تمام دیگر خیالات در باب محمود را به دنبال بیاورم، بیم آن می رود که خواننده از فرط دل زده گی از این همه دروغ و خلاف نویسی، ادامه ی مطلب را پی نگیرد؛ زیرا به راستی، گرداگرد ماجرای سرودن و بودن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۳ /

شاهنامه و فردوسی و محمود و دیگر متعلقات مربوط، چندان افسانه پدیدار است که عین و متن شاهنامه در مقابل آن‌ها مختصر می‌نماید و این پر حرفی‌های غیر مستند که هوش و حواس و حوصله را از هم می‌پاشند، نخستین مشخصه‌ی هر داده‌ی بی‌بنیان و ساخت دست‌یهودان است؛ چنان که توجه به نمونه‌ی سکه‌های محمود، حتی اگر به احتمال قلابی بودن آن‌ها اعتنا نکنیم، خود حکایت روشن از نادرستی تلقینات موجود درباره‌ی او از جمله، فارسی پرستی‌اش را بیان می‌کند.

«انتشار شاهنامه‌ی فردوسی در اکناف جهان، سرگذشت شنیدنی دارد؛ چه از وقتی سرودن این منظومه‌ی بلند و پایدار آغاز شد و تحریر آن در سال ۳۸۴ قمری به پایان رسید و در سال ۴۰۰، تحریر نهایی آن آماده شد، تاکنون که اندکی از هزار سال گذشته است، این حماسه‌ی اقوام ایرانی به اشکال و صور گوناگون در دسترس جهانیان قرار گرفته است. ملت ایران و دوستانان راستین زبان فارسی در جهان، در مدت ده قرن تمام، به وسیله‌ی خواندن متن و شنیدن آن از دهان قصه و شاهنامه‌خوان‌ها، مخصوصاً در قهوه‌خانه‌ها و زورخانه‌ها و مجالس خاص شاهنامه‌خوانی، بر پهنای اندیشه‌ی انسانی و هنر گران‌سنگ و جاودانی شاعر، وقوف یافته و از معانی و دقائق آن، لذت‌ها برده و از گنجی چنین کم‌مانند و بیش‌بها، فواید اندوخته‌اند.» (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، ص ۳)

با این نقل از کتاب ایرج افشار، به وادی بدون انتها و بی‌بر و باری وارد می‌شوم که به صداقت و شهادت و سوگند می‌توان مدعی شد در سراسر حقه بازی‌های جاری در موضوع تاریخ و فرهنگ و ادب ایران پیش و پس از اسلام، این یکی، یعنی تراش نسخه‌های کهن برای شاهنامه و انتقال آن به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۴ /

جهان، از ویژه گی ممتاز در بافتن بی محابای مهمل برخوردار است، که یکی از نمونه های آن در متن بالا، عرضه شد: معرفی دوستداران زبان فارسی در ایران و در جهان، که از هزار سال پیش در قهوه خانه و زور خانه ها و مجالس خاص شاهنامه خوانی، مشغول افزودن بر پهنه ی اندیشه ی خویش از راه خواندن شاهنامه اند! زورخانه و قهوه خانه هایی که در ایران هم، زمان ظهور کوتاه دارند و زورخانه و قهوه خانه های جهان را هم، که محل و مجلس مخصوص نقالان شاهنامه برای شیفته گان زبان فارسی داشته باشد، چنان که شاهد شدیم فقط ایرج افشار می شناسد. زمانی که صاحب نظران پرآوازه ی موجود در انتقال مطالب دلخواه و هدف دار خویش تا به این مرحله، بی اسلوبی و تاراج بی تعقلی می کنند، پس جز انتظار از جوانان، چه امیدی به تغییر و یا لااقل تدقیق در میدان های خیالبافی این چینی است؟



سکه ی بالا:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۵ /

سکه ی نقره که می گویند ضرب بلخ و از آن سلطان محمود بوده، به تاریخ ۴۱۵ هجری و به وزن ۱۷ گرم که متن روی آن: عدل، یمین الدوله و امین المله، نظام الدین ابوالقاسم و متن پشت آن: لله، لاله الا الله وحده لا شریک له، القادر بالله محمود، گویی تمام تاریخ محمودی را تا آن جا که فضا اجازه می داده، بر این سکه منعکس کرده اند و اگر خدای ناکرده چنین سکه ای یافت نمی شد، نمی دانستیم سلطان محمود سفارش دهنده ی شاهنامه، کی بود؟ زیرا نشان دیگری از او، جز همین سکه، به دست نیاورده ایم!

سکه ی وسط:

سکه ی طلای سلطان مسعود غزنوی، ضرب همدان! به تاریخ ۴۲۳ هجری و به وزن ۳/۳۴ گرم.

سکه ی پایین:

سکه ی نقره ی سلطان مودود غزنوی، بدون نام ضربخانه به تاریخ ۴۴۰ هجری، وزن ۲/۷ گرم.

ظاهراً این غزنویان، هرچه در سفارش و ستایش شعر و خدمتگزاری به زبان فارسی، ماهر و دل سوز و حساس بوده اند، در ضرب سکه، پس پسکی رفته اند؛ زیرا در ۲۵ سال فاصله ی زمانی میان این سه سکه، از نظر نوع نگارش، کیفیت و ارزش، سقوط کرده اند؛ چنین که می بینید، لااقل در این سکه ها، اگر نسبت های آن را هم جعل نپنداریم، از فارسی پرستی غزنویان و فاصله گیری آنان از خلیفه، در هیچ دوره، نشانی نیست!

«از شاهنامه، نزدیک به سیصد نسخه ی تاریخ دار، در فهرس کتابخانه ها شناسانده شده و اگر نسخ بی تاریخ یا جدید را بر این تعداد بیافزاییم، از هزار می گذرد. در این نسخه ها طی قرون کاتبان، خواسته و ناخواسته کاست و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۶ /

فرودهایی اعمال کرده اند و اینک هرچه نسخه از زمان فردوسی دور و به زمان ما نزدیک تر باشد، پر غلط تر و کم اعتبارتر است.» (رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه، ص ۲، مقاله ی امین ریاحی به نام «جهان شاهنامه شناسی»)

امین ریاحی افغانی در زمره ی کسانی ست که عمر خویش در کار شاهنامه کرده اند؛ بی حاصل و خام باقرینه های بسیار، که جز تطویل بی بار کلام و جهانندن اسب خیال از موانع تردید، چیزی برای اثبات ندارد. نقل فوق را از آن باب آوردم که به درستی بر تعدادی از هزار افزون نسخ خطی شاهنامه اشاره می کند، وگرنه در میان بافته های او چنان بیانات واضحاً کم خردانه ای پیدااست که لاجرم گمان صحت عمل و مقصد و منظور در کاربران امور شاهنامه را از آدمی می رباید!

«پس از این که پای اروپایی ها به هند باز شد و رواج زبان فارسی و محبوبیت شاهکار فردوسی را در آن دیار دیدند، از آن جا که برای توفیق در اداره ی آن سرزمین پهناور، نیازمند شناخت مردم و فرهنگ آنان بودند، تهیه ی نسخه ی بالنسبه صحیحی از شاهنامه و تحقیق در محتویات آن را لازم شناختند و به دستور کمپانی هند شرقی، ماتیو لمسدن از معلمان فارسی در کلکته به کمک چند تن از هندیان فارسی دان، تصحیح شاهنامه را بر اساس ۲۷ نسخه آغاز کرد و فقط جلد اول آن را در ۱۸۱۱ در کلکته به چاپ رساند. متن کامل شاهنامه به تصحیح ترنر ماکان از افسران انگلیسی مامور در هند در چهار مجلد با مقدمه ی فارسی در سال ۱۸۲۹ در کلکته انتشار یافت و این نخستین چاپ بالنسبه معتبر شاهنامه به مقیاس آن روز بود، که بعدها اساس چاپ های سنگی متعددی در ایران و هند قرار گرفت.» (منصور

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۷ /

رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه، ص ۹، مقاله ی امین ریاحی به نام «جهان شاهنامه شناسی»

یافتن استعداد چنین شگرف در مخفی کردن دم خروسی بدین بلندی و اعمال و ایراد چنین شگردی، نه فقط برای پوشاندن این حقیقت که کمپانی هند شرقی در صدور شاهنامه برای ایرانیان، چه رسالتی به عهده داشته و اجرا کرده، بل تطهیر آن به عنوان اقدام فرهنگی قابل ستایش کلنل های ارتش استعماری اشغال کننده ی هند از سوی محققى که می خواهد بی طرف بماند، چندان و چنان موجب اعجاب است که ناچار باید به دنبال یافتن نام امین ریاحی در فهرست حقوق بگیران کمپانی هند شرقی باشیم! اگر آن مرحوم در دسترس بود، از او می پرسیدم چرا کمپانی هند شرقی برای جذب قلوب هندیان، که بی تردید با فارسی زبانان هند به افزونی شمار قابل قیاس نبوده اند، به تصحیح وداها دست زده است؟!

«از شاهنامه تا دویست و اندی سال پس از پایان سرایش آن، دست نویسی در دست نیست و از سده ی هفتم نیز تنها دو دست نویس مانده است که کهن ترین آن ها یعنی دست نویس فلورانس، مورخ ۶۱۴، نیز ناقص است و تنها نیمه ی نخستین شاهنامه را در بردارد؛ ولی از سده ی هشتم تعداد دست نویس های آن بیش تر می گردد و هر چه جلوتر می آییم، بر شمار آن ها می افزاید تا آن جا که شاید امروزه رقم دست نویس های کامل و ناقص این کتاب که در کتابخانه های عمومی و مجموعه های شخصی در سراسر جهان پراکنده اند، از هزار بیرون باشد. پیداست که دسترسی به همه ی این دست نویس ها، کاری ست نه شدنی و نه سودمند، بل که اگر مصحح، شمار بزرگی از دست نویس های سده های هفتم تا دهم را فراهم آورد، وظیفه ی



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۸ /

تصحیح انتقادی را در این یک مورد به جای آورده است. همچنین تنظیم یک جامع نسخ از همین دست نویس ها نیز اگر هم شدنی باشد، کاری بی هوده است، بل که بسنده است که مصحح از میان آن ها معتبرترین شان را برگزیند و اساس تصحیح قرار دهد، ولی البته در برخی موارد - چنان که نگارنده کرده است - به دست نویس های دیگر نیز نگاهی بیافکند.» (رستگار فسایی، متن شناسیشاه نامه، ص ۵۲، مقاله ی جلال خالقی مطلق به نام «دانشی به نام شاهنامه شناسی»)

اگر امین ریاحی را محققى شناسا و ساعى در امور حقوقى و ادبى فردوسى و شاهنامه بدانیم، بی تردید جلال خالقی مطلق در میان مصححان شاهنامه، ممتازترین در سطح جهان است که او نیز عمر خویش بر سر کار بی حاصل و غیر ممکن تصحیح شاهنامه گذارده است، زیرا که اوضاع در این قضیه ی نسخه شناسی و مقابله با وجود نمونه های کنونی شاهنامه چندان آشفته است که در فرصت بعد به آن خواهیم رسید و اینک در این اندازه بسنده می بینم که گوشه هایی از شکایت های شخص خالقی مطلق در این باب را بخوانید: «نخست درباره ی خویشاوندی دست نویس های شاهنامه، این نکته گفته شود که دست نویس های این کتاب را می توان به چند شاخه ی کلی بخش کرد، ولی ترسیم نمودار یا درخت خویشاوندی آن ها شدنی نیست، چون تنها میان چند تای آن ها، خویشاوندی ثابت و نزدیک هست. یکی از خویشاوندی میان دست نویس های استانبول ۷۳۱، قاهره ۷۹۶ و برلین ۸۹۴ و دیگر خویشاوندی میان دست نویس های لنینگراد ۷۳۳ و پاریس ۸۴۴ است. خویشاوندی میان دیگر دست نویس ها یا دور است یا گردنده. برای نمونه، دو دست نویس لندن ۶۷۵ و قاهره ۷۴۱، پس از آن که در بخش بزرگی از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۹ /

آغاز کتاب با یکدیگر نزدیک اند، سپس دست نویس قاهره ۷۴۱ از لندن ۶۷۵، کمی دور می گردد و به دست نویس فلورانس ۶۱۴، نزدیک می شود، ولی هر سه دست نویس در یک شاخه باقی می مانند. همچنین دو دست نویس واتیکان ۸۴۸ و لنینگراد ۸۴۹ که در آغاز خویشاوندی بسیار نزدیک دارند، در داستان سیاوش از یکدیگر دور می گردند. دست نویس نخستین به دست نویس لندن ۶۷۵، نزدیک می شود و دست نویس دومین به دست نویس های لنینگراد ۷۳۳ و پاریس ۸۴۴ می پیوندد و یا دو دست نویس لیدن ۸۴۱ و آکسفورد ۸۵۲ که در آغاز کتاب از اعتبار بیشتری برخوردار اند، از آغاز داستان سیاوش، ناگهان دچار فساد می گردند و در عین حال با یکدیگر خویشاوندی بسیار نزدیک پیدا می کنند تا آن جا که جای گمانی نمی ماند که این دو دست نویس در این داستان در یک یا دو پشت خود از یک دست نویس واحد و فاسد جدا گشته اند. علت این خویشاوندی های گردنده این است که دست نویس اساس کتابت، همه ی دفترها یا همه ی داستان های شاهنامه را نداشته است و یا برخی جاها صفحه های چندی از آن افتاده گی داشته و کاتب، ناچار در این جاها دست نویس دیگری را اساس کتابت قرار داده است. گذشته از این، برخی از دست نویس های شاهنامه، دارای خویشاوندی آمیخته هستند؛ یعنی وابسته گی آن ها را حتی در یک داستان واحد هم نمی توان شناخت. این آمیخته گی از این جا پیدا شده است که کسی دست نویسی را با دست نویس دیگر از شاخه ی دیگر، مقابله کرده و برخی اختلافات را در بالا و پایین بیت ها در کنار صفحه ها و میان ستون ها نوشته است. سپس چون این دست نویس، اساس کتابت دیگر قرار گرفته کاتب، این اصلاحات را درون متن نموده است و از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۰ /

این جا، دست نویسی با خویشاوندی آمیخته، پیدا گشته است. (رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه، ص ۵۵، مقاله ی جلال خالقی مطلق، «دانشی به نام شاهنامه شناسی»)

پس برای گریز از تورم اوراق، از انتقال داده های دیگران در می گذرم که اعتراف می کنند در فهراس موجود، اعم از مقید به تاریخ و نام نسخه نویس و یا آن هایی که بی نشان اند، بیش از هزار نسخه ی دست نویس از شاهنامه شناسایی شده است. آیا چه مقدار از این هزار نسخه را، نسبت به زمان تالیفی که شایع است، واقعاً در ۵۰۰ سال مقدم بر صفویه نوشته اند؟ اگر از حیرت، تعادل خود از دست نمی دهید و پس نمی افتید، بگویم که: هیچ!

ایرج افشار علاوه بر این که کتاب شناس زبده ای ست، در محیط و خانواده ی سخت دل بسته ی ایران باستان، پرورش یافته و نقل او را در این باب که ایرانیان و شیفته گان زبان فارسی و شخص فردوسی، از هزار سال پیش در قهوه خانه ها و زورخانه های جهان، برای افزودن بر پهنای اندیشه ی انسانی خویش، شاهنامه می خوانده اند، در یادداشت پیش دیدید. هم او که با اشتیاق و ذوق زده گی نامتعارف، فردوسی و کتابش را هزار ساله می شناساند و به گونه ی حرفه یی و آموزش دیده و آکادمیک از فهرست ها و منابع معرفی کتاب های خطی فارسی خبر دارد، سالیان پیش جزوه ای برای یک فیلم تبلیغاتی اختصاصاً در همین موضوع و به نام «شاهنامه از خطی تا چاپی» نوشت که در دومین جشن طوس در سال ۱۳۵۵ با اصطلاح جدید و عجیب این روزها «رونمایی» شد! اصطلاحی که آدمی را به یاد مراسم سنتی شب زفاف می اندازد و چون غالب کتاب های اخیراً و مرتباً رونمایی شده، پسند اجتماعی ویژه پیدا نکرده اند، به نظر می رسد علی رغم بزرگ و دوزک

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۱ /

های متفرقه ی قبلی و چنین رونمایی های تشریفاتی پر هزینه ی جدید، رونمایی شده گان مورد قبول داماد، که مردم باشند، قرار نگرفته اند! باری، انتظار بود نوشته ی چنین صاحب نظر و نسخه شناس در باب موضوع مورد پسند و علاقه اش به میزان لازم جامع و کامل باشد که نیست و با متن مختصر و عجولانه و با اطلاعات اندکی مواجه ایم که مثلاً تنها دو نسخه ی شاهنامه ی تحریر پیش از صفویه را آدرس می دهد و در صفحات آن جز «خبر نداریم» و «ندیده ایم» و «نمی دانیم» و «ممکن است» و «شاید» و «اما و اگر» نمی خوانیم، که به معنایی صداقت ایشان را می رساند. اشکال در این است که از نگاه منتقدان و خرده گیران، ابراز چنین صداقت هایی با اظهار چنان ستایش هایی از شاهنامه و فردوسی، همخوان و منطبق نمی شود. «هیچ نمی دانیم نسخه ای از شاهنامه که علی الظاهر در دیه باژ از آبادی های طوس تهیه و به غزنین فرستاده و در آن جا به پیشگاه سلطان محمود غزنوی تقدیم شد، به چه صورت بود... به نقل مجتبی مینوی از روایات قدیم، چون کتاب بسیار مفصل و بزرگ بود، به ناچار آن را در چندین مجلد، مثلاً ۷ یا ۱۲ دفتر یا حتی ۲۰ دفتر، هر دفتر حاوی دو هزار و پانصد تا سه هزار بیت نویسانیده و ترتیب داده بوده است. به هر تقدیر تردیدی نیست که فردوسی خود دست کم یک نسخه از شاهنامه را به دست خویش نوشته بوده است و مانند هر نویسنده و شاعری در آن تصرفات و کم و بیشی ها کرده بوده است، اما بسیار جای افسوس است که ورقی هم از چنان نسخه ی عزیز به واسطه ی کثرت و سختی حوادث روزگار برای ما باقی نمانده است.» (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، ص ۵)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۲ /

یعنی این که در باب آن «کثرت حوادث و سختی های روزگار» توضیحی بخواهید، از حمله ی مغول و هلاکو و تیمور ترک می گویند که بهترین شاهنامه های شان نیز به دوران همان ها متعلق است؟! حالا نوبت من است که ندانم این دیه باژ در حوالی طوس و یا حتی خود طوس، اگر مقیاس را دهات و شهرک های ایران عهد قاجار نیز بگیریم، در قرن چهارم هجری با چه نیاز و از چه راه، استثنائاً صاحب مکتب خانه و مکان پرورش ذوق شده تا کسی چون فردوسی از آن برآید و مگر چه امکاناتی ذخیره داشته است که در آن کتاب هایی با چنین مشخصات و صفحاتی نوشته شود و شاعر، این همه پوست آماده و مناسب نگارش را که بی شک بهای بارها بیش از تمام دارایی مفروض ده باژ می طلبد با کدام توان مالی و فنی و چه پیشینه ی تولیدی در طوس و یا ده باژ و یا حتی غزنین به دست آورده است؟!

«قدیم ترین نسخه ی شاهنامه: فردوسی در سال ۴۰۰ هجری از تحریر نهایی شاهنامه فارغ شد. قدیم ترین نسخه ی خطی موجود و شناخته شده از آن کتاب، متعلق است به سال ۶۷۵، که اگر احتمال خدشه ای در تاریخ کتابت آن نرود و همه ی اوراقش یکدست دانسته شود، نسخه ای ست که حدود ۲۷۵ سال پس از تصنیف اثر، کتابت شده است. ناچار احتمال تصرفات و تصحیفات و تحریفات هم در آن می رود. این نسخه اکنون در موزه ی بریتانیا نگه داری می شود، چند ورقش به خط نستعلیق گونه است و بقیه به خط نسخ.» (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، ص ۹)

معلوم نیست آن قید و شرط افشار در متن بالا که می گوید: «اگر همه اوراق آن یکدست دانسته شود»، در نتیجه گیری او چه تاثیری داشته، زیرا در عین حال که اوراق نسخه را یکدست نمی بیند، آن را قدیم ترین نسخه معرفی می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۳ /

کند؟! احتمالاً در این جا با یک مطایبه ی فرهنگی مواجهیم. اگر بعدها خواندید تاریخ کتابت این قدیم ترین نسخه را، که سی سالی ست دیگر قدیم ترین نسخه نمی گویند، بر همان چند برگ الحاقی به خط نستعلیق یافته اند، که در قرن هفتم هجری هنوز ابداع هم نشده بود، حیرت نکنید! اما از بی خیالی چنین کتاب شناسانی حیرت کنید که برای دادن اعتبار به آرزوها و اوهام خویش، هر گنجشک رنگ شده را به جای طوطی شیرین سخن بر می دارند و نسخه ی چنین آشکارا دست برده و از اصل معجول را، نه فقط بر سر سازنده گان و جاعلان جای خوش کرده در موزه ی بریتانیا نمی کوبند، بل از فرط تنگی دست، در شمار قدیم ترین نسخه ی خطی شاهنامه می آورند و فهرست می دهند با اندکی غمزه در قالب همین اگر و مگر های آبکی که خواندید.

«شاهنامه ی بایسنغری: یکی از عالی ترین نمونه ها، شاهنامه ی معروف به بایسنغری است از کارهای هنری مکتب هرات و مربوط به سال ۸۳۳ هجری. این نسخه به خط نستعلیق خطاط مشهور، جعفر بایسنغری است؛ بیست و دو مجلس تصویر دارد با جلد ممتاز سوخت طلاپوش از بیرون و معرق از درون و اوراق سرلوحه و ترنج دار و مرصع در آغاز و جداول مذهب برای خزانه ی غیاث الدین بایسنغر، نواده ی تیمور. این نسخه ی شاهنامه، دارای مقدمه ای ست به نثر که بعدها به مقدمه ی بایسنغری شهرت یافت. در آن گفته شده است که گرچه نسخه های متعدد شاهنامه در کتاب خانه ی همایون موجود بود، در سال ۸۲۹، اراده ی امیر زاده بر آن قرار گرفت که نسخه ای «از چند کتاب، یکی را مصحح ساخته مکمل گردانند.» (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، ص ۱۷)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۴ /

گرچه سال ۸۳۳، بسیار به ظهور دولت صفوی نزدیک است، اما زمانی که به نقد این شاهنامه ی به اصطلاح بایسنغری پرداختم، روشن می شود که شاید از کلاهدرداری عظیم ساخت نسخه ی بایسنغری، به زحمت، قرنی بگذرد. کافی ست به آن جمله ی آخر نقل بالا رجوع کنید که مدعی ست کار مقابله و تصحیح نسخ، که در تمام جهان شیوه ی بسیار جدید است، در ایران از زمان نواده ی تیمور آغاز شده است تا به صرف این گنده گویی خنده دار، وجود نسخ متعدد شاهنامه را در صندوق خانه ی امیر زاده ی تیمور مسجل کنند؛ شاهنامه هایی که چشم سالم اشخاص هنوز اصلی از آن ها ندیده و جز در صندوقچه ی خیالات انواع و امثال ایرج «افشار»، یافت نمی شوند.

«مقدمه شاهنامه ی بایسنغری با افسانه های واهی و اشعار سُست آن، خود موضوع نقد و بررسی جداگانه است. کیفیت هنری این کتاب نیز، که بعد از پانصد و هفتاد سال گویی هم اکنون از چاپ خانه بیرون آمده با تذهیب و تزیینات تکامل یافته و نقاشی های کاملاً متفاوت با نمونه های ربع اول قرن نهم هجری و طلا اندازی های بین السطور بی سابقه در آن دوره، ما را به یاد نسخه های خطی کتاب هایی می اندازد که ساخت آن ها در گذشته طعمه ی خوبی برای کتاب خانه های سلطنتی و کلکسیون های پولداران جهان به شمار می رفت و منبع درآمد خوب برای جاعلان و کتاب سازان.» (فیروز منصوری، نگاه نو به سفرنامه ی ناصر خسرو، ص ۱۱)

نقد و رد قدیم بودن این نسخه هم کاری ست موكول به یادداشت های بعد، اما اینك که ورقی چند در این باب گشوده است، تذکر دهم رجوع به چنین فضل فروشی های ناگزیر، دل آدمی را نسبت به حال باستان پرستان و ترک

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۵ /

و عرب ستیزان کنونی، کباب می کند که از سویی عرب و چنگیز و هلاکو و تیمور را بر باد دهنده گان هستی ملی خویش می شمارند و از دیگر سو، به آن دلیل که در اطراف خود جز مختصر آثاری از عرب و ترک نمی بینند، در لاف و گراف های ناسیونالیستی مورد نیاز، دست گدایی به همان سمت دراز می کنند که از ممتازترین آن ها را همین شاهنامه ی معروف به بایسنغری می گویند، که شرح و بسط بالا، داستان کامل حیات جاعلانه ی آن است.

«شاهنامه های تیموری: بسیاری از شاهنامه هایی که در عهد تیموری نوشته و آراسته می شد، برای اهداء به پادشاه زاده گان هنر دوست تیموری و حکام و امرای عصر و نیز ارسال به دربار عثمانی، شاهانه بود، یعنی مزین و هنری بود. افسوس که عده ی کثیر آن ها از دست رفته است. مثلاً شرف الدین علی یزدی، مورخ و وزیر عصر شاهرخ تیموری، ابیاتی دارد در ماده ی تاریخ جلد و طبله ی نسخه ی مصوری از شاهنامه که برای امیر شمس الدین محمد میرک، فرزند جلال الدین امیر چخماق شامی در مدت سه سال از ۸۳۹ تا ۸۴۱ تهیه شده بود. نیک معلوم است که اگر نسخه و جلد و غلاف آن نسخه، اهمیت هنری نداشت و از نفایس به شمار نمی رفت، ماده ی تاریخ در باب آن، گفته نشده بود... مصورساختن شاهنامه، از نخستین قرن پس از سروده شدن آن اثر، مرسوم بود و دو بیت سوزنی سمرقندی، شاعر قرن ششم هجری، اگرچه به منجیک ترمذی هم نسبت داده شده، ضمن مدیحه ای دلالت بر این معنی دارد.» (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، صص ۱۱ و ۱۸)



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۶ /

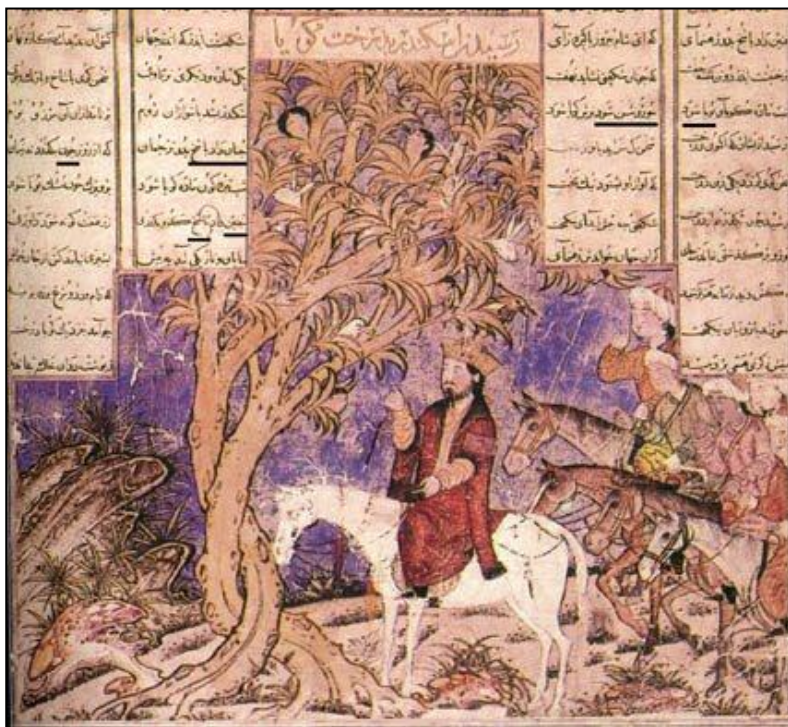
از همین جا تبعات دست تنگی در ارائه‌ی نمونه‌های شاهنامه‌ی پیش از دوران صفوی آغاز می‌شود. افشار که جز همان دو نسخه‌ی مجعول، اصل قدیمی دیگری را نمی‌شناخت، حالا به اشعار دیوان‌ها برای اثبات وجود انواع شاهنامه‌ها متوسل می‌شود، که دو نمونه‌ی آن را در نقل فوق خواندیم؛ هر چند شاعر یکی از آن‌ها را نیز به درستی نمی‌شناسد! او که از طریق علم غیب معهود و معمول این جماعت، اختصاصاً از وجود نسخه‌های مصور شاهنامه از قرن پنجم هجری، یعنی قرنی پس از سرودن اصل آن خبر دارد، نمی‌دانیم چرا نخستین شعر را از قرن ششم می‌آورد! اشعاری که دو صد بیت آن را می‌توان در یک نیمه روز سرود و با خط و اسلوب منتسب به هر دورانی در هر دیوانی جای داد، که نوع سوزنی سمرقندی آن بدان دلیل شایسته‌ی دقت ویژه می‌شود که این هجو باف ناشناس، نسب خود را به سلمان فارسی رسانده است! اگر گمان می‌کنید توسل به دیوان و ابیات برای اثبات شاهنامه‌ی نوشته به دوران پیش از صفوی، فقط شگردی برای رفع تنگناهاست، اشتباه می‌کنید!

«نسخه‌های مصور: از این میان نسخه‌های مشهور به مغولی، یعنی از عصر ایلخانیان ایران، واجد اهمیت است. مخصوصاً آن نسخی که دارای مجالس تصویر است، همیشه مورد توجه تام و تمام عتیقه‌دوستان و متمولین و اعیان و پادشاهان مختلف بوده است و نمونه‌هایی از آن‌ها در آمریکا، ممالک اروپایی، ترکیه، ایران و شبه‌قاره‌ی هندوستان موجود اند. کثرت علاقه به مجالس تصویر این نوع نسخ، چندان بوده است که در موارد بسیار، نسخ قدیم و مهم را اوراق و متن آن را فدای تصویر کرده‌اند. شاهنامه‌ای که اوراقی چند از آن باقی است و به نام دموت شهرت یافته، یکی از نمونه‌های

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۷ /

این نوع تزیین است... امروزه شاهنامه های مصور و خطی و حتی اوراق منفرد و جدا شده ای که از مجالس شاهنامه های قدیم در دست است، زینت بخش کتاب خانه ها، موزه ها و مجموعه های شخصی است و فهرستی از آن ها که زیر نظر الگ گرابار تهیه شده، بازگوینده و راه نماست... (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، گزیده هایی از صفحات ۱۰ تا ۱۴)



اسکندر و درخت سخنگو، مینیاتور قرن هشتم، نگارستان فریر، واشنگتن. این یکی از آن ده ها برگ مصور از به اصطلاح شاهنامه های کهن پیش از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۸ /

صفویه است که هر یک را سند حضور و دلیل وجود یک شاهنامه ی کامل قدیم می گیرند و در جای تمام یک شاهنامه ی کامل مغولی و تیموری و غیره قرار می دهند، زیرا شاهنامه، دیوان حافظ نیست که پنجاه نسخه ی پیش از صفوی از آن بسازند؛ مطول است و باز تولید نسخه هایی با کالبد درست و قدیم آن ها از جلد و کهنه کردن آن همه کاغذ و نگارش بدون الگوی خطوط قرن ششم تا دهم هجری، بسیار پر هزینه و زمان بر و دشوار می شود و بعدها خواهم نوشت که در همین چند نسخه ای که به هزار زحمت کهنه کرده اند و به عنوان منبع تصحیح به شیوه های بس شامورتی به کار می برند، به سبب پیچیده گی و دشواری تا چه میزانی مملو از خطا و ندانم کاری اند. پس برای گذر از این دشواری ها با به کار زدن شگرد های اورشلمی و جعل سریع و سرپایی با نوشتن چند بیت و کشیدن یکی - دو مینیاتور با یک تیر، چند نشانه زده اند: نخست این که یکی - دو برگ مصور را با آه و افسوس و لعنت و ننه من غریب بازی و البته خنده های زیر لب و پنهان، علی البدل و شناسنامه و دلیل وجود شاهنامه های چند منی کهن گرفته اند. دوم این که هر برگ آن را به بهای مخارج ساخت و جعل نسخه ی کامل و نیمه کامل دیگر، به خوش خیالان خرپول فروخته اند و بالاخره با سهولت تمام و بدون نیاز به امضای خطاط و نساخ و تدارک مقدمه و موخره و ثبت تاریخ برای کتاب، بر هر یک از این برگ ها با شیادی دیگری به نام شناخت شیوه ی هنری در ترسیم تابلوی مینیاتور، به دلخواه خود تاریخ زده اند؛ چنان که نمی دانیم تصویر بالا را با چه شیوه ی قرن هشتمی، معرفی می کنند؟! زمانی که نوبت بررسی بازمانده های هنری هزاره ی نخست ورود اسلام به ایران رسید، آن گاه احتمالاً با پهنای پیکره ی این هیولا و وسعت حوزه ی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۹ /

دروغ و جعل انجام شده در تدارک نسخه های قدیم شاهنامه، آشنا خواهید شد، ان شاء الله.

معلوم شد که نسخه شناس معروف ایران، ایرج افشار، در سال ۱۳۵۵، از میان بیش از هزار دست نویس قدیم، که خود آمار داده است، فقط آدرس دو نسخه ی پیش از صفویه را می داند: نسخه ی موزه بریتانیا و نسخه ی معروف به بایسنغری. در این مرحله هنوز به درستی و نادرستی همین تشخیص مختصر و محدود او وارد نمی شوم و فقط نسخه های منتسب به پیش از صفویه را با قبول اولیه ی اقوال در جریان، شمارش می کنم و شناخت فنی و توضیحات دیگر را به حوزه ی خود می برم که در پایان معلوم شود هیچ نسخه ای از شاهنامه نمی شناسیم و نداریم که اثبات نگارش پیش از صفویه ی آن با اسناد درست، میسر باشد. مطلبی که صحت دریافت و بیان آن با سایر نمایشات هستی اجتماعی ایرانیان در دوران پس از اسلام، برابر است و معلوم می کند در سرزمینی که هنوز جاده و پل و کاروانسرا و بازار و آب انبار و حمام و مصلی و دولت و خدمات عمومی و اسلوب شهر نشینی نیست و اندک جماعت پراکنده ی آن در قلاع فراز کوه ها زیست می کنند، گفت و گو از این یا آن سراینده ی شیرین سخن و این و آن نسخه ی قدیم، به صرف ارائه ی دو و یا چند دست نویس، که تولید و محتوای آن مبنا و مقدمات ضرور اجتماعی را ندارد و ساخت آن به هر صورت و در هر زمانی میسر است، نه فقط خیالبافی، که توطئه چینی است، باید سرانجام به بنیان اندیشی، عادت و این حرارت تب گونه ی ادعاهای هری پاتری را که برای دیرینه ی خود قائلیم و ویروس انتقال تبلیغات و تمایلات تفرقه افکنانه ی کنیسه و کلیسا بوده، علاج کنیم و برای شناخت یکدیگر، زبان روشن تاریخ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۰ /

و نه افسانه های شاهنامه را به کار بریم؛ زیرا ملتی که در جای ارائه ی آثار و علائم مادی حضور متمدنانه، چنان که شاهدیم، خود را در ابیات و اشعار به تاریخ می شناساند و به لفاظی و معرکه گیری فرهنگی، رو می کند، مستحق تحقیر و تبسم خردمندان است.

ابهام واقعی و سایه های پهناور ناسلامتی، آن جا پدیدار می شود که شاهدیم همین ادعاهای کاغذی کنونی را مراکز به ظاهر علمی و بزرگ جهان، نه تنها بی مجامله می پذیرند، بل با علاقه مندی غیر عاقلانه و مقدم و مفصل، به بوق می فرستند؛ بر آن ها تیم های بزرگ تصحیح و تبلیغ می گمارند و چنان که فرزندان خویش پیروراند، برای حفظ و باور و انتشار آن ها به دلشوره دچار اند!

چنان که معلوم است، اولین متون کامل و علمی شاهنامه که در قرن گذشته به واسطه ی ماکان و ژول مول انتشار یافته و در زمان انتشار از موفقیت های مهم به شمار می آمدند، حتی پاره ای از خواسته های اساسی متن انتقادی و علمی را برآورده نمی ساختند. نه مول و نه ماکان در مقدمه های متن های انتقادی خود، صراحتاً تذکار نداده اند که کدام نسخه ها را مورد استفاده قرار داده، کدام متن ها را مرجح دانسته و کدام شیوه ی انتقادی متن را به کار برده اند؟ هر دو ناشر، چنان که معلوم است، شمار زیادی از نسخه های نه چندان قدیمی شاهنامه را گرفته، آن ها را با یکدیگر مقایسه نموده، متن اصلی را نسبتاً خودسرانه انتخاب نموده و واریانت های نسخه های دیگر را ابدأ ذکر نکرده اند. بدین شکل، این متن های به دست آمده است که قرائت آن ها آسان، ولی رابطه ی شان با متن اصلی فردوسی، نامعلوم است. (برتلس، متن انتقادی شاهنامه ی فردوسی، پیشگفتار، ص ۵)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۱ /

این نگرانی های بی منتهای غالباً یهودی در یافتن متن مطمئن شاهنامه، چراغ هدایتی ست تا به تلویح بر وسعت و منظور این حقه بازی های ظاهراً دلسوزانه و فرهنگ ستایانه واقف شویم که صاحبان عقل و نظر ملتی را با فرض سلامت آنان، به جست و جوی نخود سیاه در انبار زغال مکتوبات و مجعولات قدیم می فرستند تا به جای دعوت ملی برای فهم و تعیین تکلیف، با اشعار بی مایه ی مندرج در شاهنامه، قرنی ست کسانی را در التهاب درست خوانی این و آن بیت در این و آن دیوان قرار داده اند و برای موجه کردن منظور، عامدانه نسخه های مختلف نوشته اند! آدمی در می ماند این همه دغدغه با ظاهر مقدس در باب یافتن اصل سخن فردوسی، برای چیست و چه معنا می گیرد؟ هنگامی که در روایات جاری هم قدیم ترین دست نویس شاهنامه را لااقل ۳۰۰ سال دورتر از زمان فرضی تالیف آن و به زمانی یافته اند، که اصل خط فارسی هم مفقود است!؟

جای خوشبختی است که با امکانات علمی و فنی که در دوران ما فراهم است، قدیم ترین نسخه های شاهنامه و تحقیق و تصحیح علمی و محققانه ی آن ها قابل دسترسی است و همچنان که یان ریپکا در مراسم هزاره ی فردوسی در سال ۱۳۱۳ گفته است: «بزرگ ترین احترامی که مجمع ممتاز ما می تواند به مقام فردوسی بگذارد، این است که تصمیم قاطع گرفته شود که یک چاپ انتقادی از متن شاهنامه تهیه گردد. ما این را به شاعر، به شعر جهان و ایرانی و به عالم علم مدیون استیم.»

مرحوم فروغی نیز که از پیشگامان شاهنامه پژوهی در ایران است، ترتیب یک شاهنامه ای را که نسخه ی معتبر و حجت شناخته شود، از واجبات می داند و معتقد است که حتی الامکان باید مشکلات و موانع این کار را از پیش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۲ /

پا برداشت: «یکی از دردهای بی درمان که ضمن تتبع در شاهنامه به آن برخورد می شود، این است که ترتیب دهنده گان نسخه ها، به هیچ وجه مقید نبوده اند که متابعت از اصل فردوسی بنمایند و عمداً یا سهواً غلط نقل کرده اند... در بعضی موارد مشاهده می شود که فراهم کنندگان شاهنامه، داستانی را ناقص پنداشته و دریغ دانسته اند که به آن حالت بگذارند. پس به الحاق ایاتی از گفته ی خود، رفع نقص شاهنامه را نموده اند و در بسیاری از موارد، آن را اصلاح فرموده اند! کسانی که تعصب دینی و مذهبی داشته اند، لازم دانسته اند در بعضی مواضع، اشعاری مبنی بر تدین و تشیع فردوسی بیفزایند... یکی دیگر از علل تصرفاتی که در شاهنامه به عمل آمده، این است که از بس این کتاب مقبول و مطبوع واقع شده، بعدها هر شعر قابل توجهی از بحر متقارب را به فردوسی نسبت داده و داخل شاهنامه کرده اند؛ چنان که اشعار اسدی و سعدی و غیره در بعضی از نسخ شاهنامه دیده می شود و یک علت این کیفیت آن است که در سوابق ایام، بسیاری از اشخاص، تمام یا قسمت هایی از شاهنامه را حفظ داشته اند و در روایت ذهنی آنان، اشتباهات واقع شده است.

این تغییرات و تصرفات در شاهنامه تا بدان جا می رسد که شاهنامه شناس بزرگ معاصر ایران، شادروان استاد مجتبی مینوی، اظهار نظر می کند که: «شاهنامه، دوتاست: یکی شاهنامه ای که فردوسی سرود و دیگر شاهنامه ای که پس از مرگش، شاعران و کاتبان و مرشدان ساختند و آن چه را خواستند بدان افزودند؛ شعرها را اصلاح و جرح و تعدیل کردند و به صورتی که امروز می بینیم، در آوردند؛ به طوری که حتی در شاهنامه های چاپی نیز که همه از روی نسخه ی انتخابی ترنر ماکان به طبع رسیده، توافق و هماهنگی به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۳ /

چشم نمی خورد.» استاد مینوی نتیجه می گیرند که: ما نباید به این انتظار بنشینیم که در ممالک دیگر برای ما شاهنامه تهیه کنند و به این خوش باشیم که در پایتخت کشور، خیابان و میدانی به نام فردوسی داریم...» و مرحوم خانلری معتقد بود که: «درباره ی شاهنامه، کار بسیار باید کرد. در درجه ی اول، مسلماً یک چاپ دقیق انتقادی از شاهنامه لازم است. این برای ما هیچ پسندیده نیست که خارجی ها بیایند و برای ما نسخه ی دقیقی از شاهنامه تهیه کنند...» و شادروان مسعود فرزند عقیده داشت که: «بنده به دست آوردن متن کامل و صحیح شاهنامه را حتی از گرفتن جشن یادبود برای فردوسی و ساختن آرامگاه برای او، مهمتر و مفیدتر می دانم. ما منتهای احتیاج را به یک شاهنامه ی صحیح و کامل داریم.» به هر حال، سرآغاز راه دور و دراز شناخت واقعی شاهنامه، تثبیت متن شاهنامه است و خوشبختانه از آغاز دوران چاپ تا امروز، کوشش های فراوان در دست یابی به متن صحیح شاهنامه، صورت گرفته اند.» (رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه ی فردوسی، صفحات سیزده تا پانزده)

پس قضیه چنین خلاصه می شود: شاهنامه، شناسنامه ی ملی ماست، که یا دو تاست و یا برگ هایی از اصل آن را کنده و صفحاتی به آن افزوده اند و بدین ترتیب تا زمانی که متن اصلی و یا غیرمخدوش این شناسنامه را نیابیم، نه فقط یکدیگر، که خودمان را هم نخواهیم شناخت. پس ضرورت است ابتدا مطمئن شویم شاهنامه ی اصلی و هنوز نایافته در باب هویت ما، چه سروده و تاریخ و مکان تولد و اسامی والدین مان را در چه زمان و چه مکان و به نام چه کسانی ثبت کرده تا پس از آن، زنده گی عالمانه و عاقلانه در این ملک آغاز شود! آیا نپرسیم در این صورت، قمپزهای بی قرینه و فارس



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۴ /

بازی های خنک کنونی را از روی کدام یک از این شناسه های نامطمئن کنونی نقل می کنید و چه گونه مدعی آن می شوند؟ در حالی که بنا بر ارزیابی موجود در همین نسخ مورد قبول با چنان مغایرت های وسیعی مواجه ایم که حتی مجتبی مینوی را به نوشتن مقاله ای در باب و به نام فردوسی ساخته گی و جنون اصلاح اشعار، مجبور و ناگزیر کرده است: این ایام بر حسب وظیفه ای که به من محول شده، به داستان رستم و سهراب فردوسی پرداخته ام و مشغول شده ام به تحقیق و تدقیق درباره ی آن داستان و مقابله کردن نسخ خطی قدیم با یکدیگر و تهیه متن صحیحی که بتوان آن را نزدیک به رستم و سهرابی دانست که فردوسی ساخته است. اختلافی که در میان نسخ از حیث عده ی ابیات این داستان و ضبط کلمات و الفاظ آن دیده ام، به اندازه ای زیاد اند که انسان متحیر می شود و با خود می اندیشد و از خود می پرسد که آیا ما یک فردوسی داشته ایم یا چندین فردوسی...! اگر نسخه ی بریتانیا، مورخ ۶۷۵ را ملاک کار خود قرار دهیم و آن عده را که بنده از این نسخ «ابیات مورد اطمینان از داستان رستم و سهراب» می نامم، درست فرض کنیم، در چاپ کلکته و به تبع آن در تمام چاپ های سنگی و سربی که از روی آن در ایران و هندوستان و غیر آن کرده اند، متجاوز از ۶۵۰ بیت الحاقی فقط در یک داستان هست و در چاپ ژول مهل و چاپ بروخیم و چاپ امیر کبیر، بیش از ۴۲۰ بیت الحاقی است. این ها از کجا آمده اند؟ آیا فردوسی این ها را گفته بوده و نسخه نویسان قدیم آن ها را حذف کرده اند؟ یا آن که دیگران این ها را سروده اند و در نسخه های مختلف در حاشیه ها الحاق کرده اند و از آن جاها به نسخه ی بایسنغری و چاپ های کلکته و پاریس و ایران و بمبئی، سرایت کرده اند؟ (رستگار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۵ /

فسایی، متن شناسی شاهنامه، صص ۱۲۱ و ۱۲۴، مقاله ی مینوی با عنوان «فردوسی ساخته گی و جنون اصلاح اشعار»

این سؤال های محصول سردرگمی مینوی، که تاکنون بی جواب مانده، فقط حاصل بررسی و مقابله ی داستان رستم و سهراب در نسخه های مختلف شاهنامه است و اگر کسی بخواهد با این کتاب تازه ساز، که با هزار حيله و حقه، متن قرن چهارمی وانموده اند، بیش تر آشنا شود، پس او را به خواندن ارزیابی دیگری ببرم که کسی دیگر در همین باره و با نگاهی به تمام شاهنامه، انجام داده است:

«مسئله ی دیگری که در تشخیص و شناخت ملحقات و چه گونگی و چرایی آن ها باید مورد بررسی قرار گیرد، نسبت ملحقات در بخش های مختلف شاهنامه است. بدین منظور چند متن چاپی موجود را در نظر گرفته با هم می سنجم. چاپ های مسکو، بروخیم، موهل، دبیر سیاقی و رمضانی را برای این سنجش انتخاب کرده از نسخه های ماکان و فولرس که مبنای چاپ بروخیم و دبیر سیاقی بوده اند و نسخه ی اولیا سمیع که منطبق بر چاپ ماکان است، صرف نظر می کنیم و نسخه ی مسکو را مبدا قرار می دهیم:

شاهنامه تا داستان سهراب: مسکو ۷۰۲۵ بیت، بروخیم ۷۲۹۰ بیت، موهل ۸۲۸۰ بیت، دبیرسیاقی ۸۲۵۷ بیت و رمضانی ۸۴۵۲ بیت. چنان که پیداست در این بخش، اختلاف بیش از ۱۴۰۰ بیت است؛ یعنی حدود ۲۰ درصد افزایش نسبت به متن. ضمناً باید دانست که این نسبت در تمام این بخش نیز یکسان نیست و داستان های قبل از فریدون، ۵ درصد و پس از آن ۳۰ درصد افزایش را نشان می دهند. ضمناً مجموع این بخش، قریب به ۱۵ درصد کل شاهنامه است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۶ /

داستان سهراب: مسکو ۱۰۵۹ بیت، بروخیم ۱۴۹۰ بیت، موهل ۱۴۹۰ بیت، دبیرسیاقی ۱۶۷۵ بیت و رضانی ۱۷۰۰ بیت. اختلاف بالغ بر ۶۵۰ بیت و به نسبت ۶۰ درصد داستان است و کل داستان معادل... (کذا) درصد شاهنامه. ضمناً چاپ بنیاد شاهنامه، حاوی ۱۰۵۳ بیت است که ۲۵ بیت آن نیز الحاقی تشخیص داده شده است.

داستان سیاوش: مسکو ۳۷۷۵ بیت، بروخیم ۴۲۱۲ بیت، موهل ۴۲۱۵ بیت، دبیرسیاقی ۴۵۱۰ بیت و رضانی ۴۶۱۹ بیت. اختلاف بیش از ۱۷۰۰ بیت و حدود ۴۶ درصد داستان است که خود ۸ درصد کل شاهنامه است. نسخه ی مصحح بنیاد شاهنامه که زیر چاپ است، دارای ۳۷۷۰ بیت است که ۸۲ بیت آن نیز الحاقی تشخیص داده شده است.

دوره ی کیخسرو: مسکو ۱۶۰۰ بیت، بروخیم ۱۲۱۰۰ بیت، موهل ۱۲۱۰۰ بیت، دبیرسیاقی ۱۲۷۰۰ بیت و رضانی ۱۳۴۰۰ بیت. اختلاف عبارت است از بیش از ۱۷۰۰ بیت و ۱۵ درصد کل داستان ها که خود معادل ۲۵ درصد متن شاهنامه اند.

از لهراسب تا مرگ بهمن: مسکو ۵۴۹۰ بیت (داستان اسفندیار ۱۶۷۶ بیت)، بروخیم ۵۴۷۵ بیت (داستان اسفندیار ۱۶۹۰ بیت)، موهل ۵۴۹۰ بیت (داستان اسفندیار ۱۶۷۰ بیت)، دبیرسیاقی ۵۸۰۰ بیت (داستان اسفندیار ۱۸۲۰ بیت) و رضانی ۶۰۳۵ بیت (داستان اسفندیار ۱۹۲۰ بیت). اختلاف ۵۵۰ بیت و ده درصد این بخش است که خود ۱۱ درصد کل شاهنامه است. ضمناً باید توجه داشت که از این مقدار ۲۵۰ بیت آن، تنها متعلق است به داستان ۱۶۰۰ بیتی اسفندیار.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۷ /

بخش تاریخی از پادشاهی همای تا پایان شاهنامه: مسکو ۲۰۵۰۰ بیت، بروخیم ۲۰۶۲۵ بیت، موهل ۲۰۹۴۵ بیت، دبیرسیاقی ۲۰۹۴۰ بیت و رضانی ۲۱۵۰۰ بیت... در نتیجه می توان گفت: اولاً هرچه داستانی کمتر خوانده شده، کمتر نیز در آن دست برده اند. ثانیاً داستان هایی که با بنیان های ذهنی و روانی و اندیشه گی و احساسی قومی آمیزش بیشتری داشته اند، بیشتر مورد اقبال بوده اند. ثالثاً از داستان های معروفی که جوابگوی نیازهای مردم و تجلی گاه دردها و آرزوهای آنان بوده، روایات مختلف و شکل های بیانی متفاوتی فراهم آمده که همه گی، به شاهنامه راه یافته اند.» (رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه، صفحات ۹۴ تا ۹۷، مقاله ی سیاوش روزبهان، کیفیت افزایش و کاهش روایات و ابیات شاهنامه)

پس چنان که می خوانیم، گویا سالم ترین و دست نخورده ترین حصه ی شاهنامه به درد نخورترین بخش آن برای مطالعه و معیوب ترین قسمت، پرخواننده ترین سهم آن اشعار است؟! راستی که لازم است برای چنین محققانی، اسفند در آتش و آب جوش بریزیم؛ زیرا چنان ذکاوتی که به چنین جزییاتی اشراف یافته باشد، یگانه است؛ به شرط این که به ما هم بیاموزند چه گونه می توان پیش از مطالعه، دریافت کدام بخش شاهنامه به درد خواندن می خورد و یا نمی خورد؟ چه قسمتی با ذهن و حس اقوام مرتبط تر است و کدام ابیات شاهنامه «جوابگوی نیازهای مردم و تجلی گاه دردها و آرزوهای آنان» بوده است؟! بدین ترتیب و بی اعتنا به این نتیجه گیری های فوق خیالی، بررسی های بالا تنها به ما نشان می دهند که جاعلان شاهنامه با تدارک عمدی نسخه های متفاوت و مغایر، صورتی فراهم کرده اند که تا ابد برای شناخت خویش از مسیر یافتن محال نسخه ی اصلی و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۸ /

صحیح سخنان فردوسی در شاهنامه، اوقات را به باد دهیم؛ تا آن زمان بی پایان، موقتاً بر سر و روی یکدیگر بکوبیم و اگر در این بررسی معلوم شد که شاهنامه، نسخه‌ی قدیم ندارد و نخستین تحریر آن در دو-سه قرن اخیر است، شاید برای ارائه‌ی عذر و از سر عنایت به این مردم محتاج مودت و نیازمند وحدت اسلامی، این حضرات شاهنامه شناس! از تکرار موهومات دشمنان دست بدارند. و اینک وقت است به جست و جوی خویش باز گردم و بینم کاونده گان نسخه‌های قدیم، در انستیتوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، چه نصیبی برده اند؟

«در اواخر قرن گذشته، ا. وولرس، چاپی دیگری از شاهنامه منتشر ساخت. وولرس، چاپ‌های مول و ماکان را با هم مقایسه نموده، متن خود را بر پایه‌ی این دو چاپ قرار داد و تفاوت آن‌ها را با دقت در پاورقی ذکر نمود. علاوه بر آن که چاپ وولرس بر اثر فوت ناشر ناتمام ماند، این چاپ نیز مسائل عمده‌ای را که بر عهده‌ی علم است، یعنی رجوع به قدیمی‌ترین، بهترین و معتبرترین نسخه‌های خطی و همچنین معرفی نسخه‌های مورد استفاده و ذکر دقیق نسخه بدل‌ها حل نمود.» (برتلس، متن انتقادی شاهنامه‌ی فردوسی، پیشگفتار، ص ۵)

این، تاریخچه‌ای است روشن‌کننده‌ی این مطلب، که تا پیش از متن انتقادی انستیتوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، یعنی چهل سال پیش، چاپ‌های مختلف و متعدد شاهنامه بر اساس نسخه‌های کهن، تدوین نمی‌شده و از آن که هیچ‌یک از تصحیح‌های تا آن زمان، ضرورتی به ذکر نسخه‌های مورد مراجعه ندیده‌اند، پس به احتمال بسیار در زمان آنان هنوز لزوم یافتن نسخه‌های بسیار قدیم مطرح نبوده، و لنگارانه، اما صادقانه و بدون دنگ و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۹ /

فنگ و به عنوان یک دیوان معمول شعر تدوین می شده و یا بدتر از آن، شاید که این محققان، متن منتشره به نام خویش را به علت ضیق وقت و ضرورت فوری شاهنامه بازی در ایران و در جهان، حاضر و آماده از مرکزی، که اینک کم و بیش می شناسیم، همراه ضمائم چون فرهنگ لغت شاهنامه اثر ولف، تحویل گرفته اند. اگر در صحت و صراحت این ادعاها تردید دارید، پس شما را به خواندن متن اصلی بکشانم:

«انستیتوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی برای انتشار متن نوین علمی و شاهنامه، راه دیگری را که با راه متقدمین تفاوت داشت، در پی گرفت. استفاده از چاپ های قبلی که بر پایه ی نسخ خطی نامعلوم و بدون ذکر تاریخ قرار دارند، بدون فایده تشخیص داده شد. همچنین رجوع به شماره های زیادی از نسخ خطی مختلف را که دارای اغلاط و اشتباهات و اضافات و تحریفات زیاد اند نیز غیر مفید به نظر رسید. در نتیجه، چنین تصمیم گرفته شد که فقط از قدیمی ترین نسخ که تقریباً همزمان و از حیث متن به یکدیگر نزدیک باشند، استفاده گردد. ترتیب دهنده گان متن برای کار خود از نسخ خطی زیرین استفاده کرده اند. (برتلس، متن انتقادی شاهنامه ی فردوسی، ص ۵)

این متن، حکم ابطال دیگر متون و لاجرم آن نسخ اصلی مورد رجوع را می دهد که تا پیش از تدوین متن انتقادی انستیتوت خاورشناسی شوروی تا سال ۱۹۶۶ میلادی، تدوین شده بود. چنین که می خوانیم چاپ های قبلی بر پایه ی نسخ خطی نامعلوم و بدون ذکر تاریخ، ارزیابی می شود و راه دیگری را جدا از متقدمین، برای فراهم آوردن متن انتقادی نهایی از شاهنامه، که تنها بر مقابله ی قدیم ترین نسخ متکی باشد، نشان می دهد و در پایان، مشخصات

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵۰ /

نسخ قدیمی یافت شده را بیان می کند. آیا می دانید محققین انستیتوت خاورشناسی شوروی، که این همه برای دیگران رجز خوانده اند، چند نسخه را از میان آن هزار نسخه ی خطی موجود بر حسب تصور قدیم و شایسته ی رجوع یافته اند؟ چهار نسخه و هر چهار آن، چنان که بررسی نشان خواهد داد، قلابی و غیر مطمئن و تازه ساز! ترتیب دهنده گان متن، از نسخ خطی زیرین، استفاده کرده اند:

«یک: نسخه ی خطی موزه ی بریتانیا، که در سال ۶۷۵ هجری کتابت شده؛ از کلیه نسخ خطی که تا به حال معلوم و مشهور است، قدیمی تر و به نظر ما بهترین نسخه ی موجود است.

دو: نسخه ی خطی کتاب خانه ی عمومی لنینگراد که در سال ۷۳۳ هجری کتابت شده و دومین نسخه ای است که قدیمی تر از کلیه ی نسخه های مشهور است.

سه: نسخه ی خطی انستیتوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی که در سال ۸۴۹ هجری کتابت شده، ولی حاوی «مقدمه ی قدیم» شاهنامه است و بنابر این از روی نسخه ی قدیمی تر، که متن آن با متن نسخه ی ۷۳۳ بسیار نزدیک بوده است، استنساخ گردیده است.

چهار: نسخه ی خطی انستیتوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، بدون تاریخ، ولی به حسب شیوه ی کتابت، جنس کاغذ و اسلوب مینیاتورها می توان قضاوت کرد که تقریباً در سال ۸۵۰ هجری استنساخ شده است. در این نسخه، اشتباهات و اغلاط زیاد اند، اما این نسخه نیز حاوی «مقدمه ی قدیم» می باشد و از روی نسخه ای کتابت شده که در بعضی موارد بسیار نزدیک به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵۱ /

نسخه ی خطی سال ۶۷۵ هجری است.» (ا. برتلس، متن انتقادی شاهنامه، ص ۶)

فهرست بالا، اعلام قاطع تنگدستی کامل در یافتن نسخه هایی از شاهنامه ی ماقبل صفوی است. اگر مرکزی به دراز دستی و توانایی انستیتوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، نتوانسته است از میان هزار دست نویس، جز این چهار نسخه ی را قدیم و پیش از صفویه بداند، با توجه به فقدان اطمینان در تشخیص و دوران شناسی همین چهار نسخه، بار دیگر مدعی می شوم شاهنامه، نسخه ی قدیم و ماقبل دوران به اصطلاح صفوی ندارد و گرچه هنوز زمان بررسی فنی همین نسخ قدیم فرض شده نیست، اما باور این مطلب برای کج خیالی چون من، بسی دشوار و گران آمد که دیدم آن انستیتوت پرآوازه، حجت قدیم بودن دو نسخه ی ردیف ۳ و ۴ را، وجود «مقدمه ی قدیم» گفته است! شاید منتظر بوده اند جاعلین با این بینش هم بیگانه باشند که نباید در ساخت نسخه ای از قرن هفتم، مقدمه ی نسخه ی قرن نهم را بیاورند! چنین مواردی تنها اطمینان به خالی بودن دست شاهنامه سازان در یافتن نسخه ی قدیم و باز شدن مچ های شان را محکمتر می کنند. «هیچ یک از نسخ مورد استفاده نمی توانست پایه ی متن حاضر قرار گیرد. بدین جهت برای ترتیب دهنده گان متن، لازم می آمد که متن اصلی را پس از معاینه ی دقیق کلیه نسخه های مورد استفاده و با در نظر گرفتن دقیق کلیه ی اختلافات و تفاوت های آن ها انتخاب نموده، تفاوت ها را در پاورقی قید نمایند تا محققینی که بعداً درباره ی متن شاهنامه تتبع می نمایند، امکان داشته باشند کلیه جزئیات کار ما را مورد بازرسی قرار دهند. محک و معیار شیوه ی بیان و سبک و زبان شاهنامه در کار ترتیب دادن این متن با



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵۲ /

کمال احتیاط به کار برده شده است؛ زیرا مسئله این است که ما متن اصلی شاهنامه را در دست نداریم و فقط کوشش می کنیم تا هر قدر ممکن است بدان نزدیک تر شویم. زبان و سبک و شیوه ی بیان فردوسی را فقط می توان از متن اصلی شاهنامه به دست آورد. بنابر این اگر ما اکنون سخن و سبک و شیوه ی بیان فردوسی را عامل شناخته شده بدانیم و بخواهیم به وسیله ی آن ها طریق ترتیب دادن متن را معین سازیم، دچار اشتباه منطقی خواهیم شد؛ زیرا عامل مجهول برای ما نقش معرف بازی خواهد کرد و به عبارت دیگر نامعلوم، معرف نامعلوم دیگر خواهد بود.» (ا. برتلس، متن انتقادی شاهنامه، ص ۷)

معنای صریح و صحیح جملات قابل اعتنای فوق، که با تمجمج بر زبان آورده اند، این که نمی دانیم اصل شاهنامه چه بوده و چیست و اگر بخواهیم با متن این چند نسخه، که با هزار من سریش به کهنه گی چسبانده ایم، شاهنامه شناسی کنیم، خود را فریب داده ایم. پس ایها الناس! متن انتقادی انستیتوت ما را جدی نگیرید! زیرا دو مجهول را با هم سنجیده که از آن، معلوم زاده نمی شود، اما با عرض شرمنده گی استدعا می شود همین زحمت

سالیان دراز ما را که نمی دانیم چرا متن انتقادی می نامیم، برای دلخوشی ما و خودتان، به عنوان شاهنامه ی صحیح پذیرید! زیرا مسلماً دسترسی به شاهنامه ی فردوسی سروده، دیگر میسر نیست! حالا معلوم کنید جایگاه آنانی را که بر اساس این مجهولات مضاعف، سر به آسمان می ساینند!

«بدین شکل متن حاضر به طور کلی حاوی متنی ست که از کلیه متون معلوم شاهنامه قدیم تر و به قرون هفتم و هشتم هجری مربوط است که نسخه های هم عصر و هماهنگ این قرون را که تاکنون مورد استفاده نبوده در دسترس

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵۳ /

دانش پژوهان قرار می دهد. بی شک این متن از متون درهم ریخته ی چاپ های موجود و نسخ مربوط به پس از قرن نهم هجری به متن اصلی که پرداخته ی خامه ی فردوسی است، نزدیک تر است. باوجود این، متن حاضر را به هیچ وجه نمی توان «متن آخرین» و «متن اصلی» دانست و مخصوصاً باید تذکر داد متاسفانه صفحات اول کلیه نسخ مورد استفاده، معیوب بودند و بدین جهت، متن حاضر از آغاز کتاب تا پادشاهی کیومرث، حاوی موارد مشکوک است.» (ا. برتلس، متن انتقادی شاهنامه، ص ۷)

بدین ترتیب انستیتوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی با یک پشت پا، نتیجه ی کوشش سالیان خود را ضربه ی فنی می کند و با مغز بر زمین می کوبد و از آن که پیشتر، اساس تشخیص قدمت را بر درج مقدمه ی قدیم در نسخ معرفی کرده بود و حالا صفحات آغازین هر چهار نسخه و نیز مقدمه ی آن ها را الحاقی می شناساند، پس بهترین اصطلاح برای روشن کردن وضع متن انتقادی شاهنامه ی برتلس، این که بلند بگوییم: فاتحه! اما شما این اعلام فوت را فقط بر این اساس نپندارید، زیرا دلایل بس استوار دیگری به دست اند که به کمال اثبات می کنند، آن چهار نسخه ی اسباب سنجش و ساخت و پاخت در تولید متن انتقادی شاهنامه در انستیتوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی را به هیچ وجه نمی توان قدیم شناخت.

«قبل از هر کاری لازم است که منظر تغییر تاریخی که متن شاهنامه در جریان قرون متوالی بدان دچار گردیده است، تثبیت گردد، ولی انجام یکباره ی این امر به واسطه ی وجود نسخه های خطی بی شمار، بسیار دشوار است. ما در چاپ حاضر متنی مبنی بر قدیم ترین نسخه ها را در دسترس خواننده گان و محققین قرار می دهیم. بر پایه ی این متن باید فرهنگ «کنکوردانس» نظیر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵۴ /

فرهنگ ف. ولف، تنظیم گردد. این فرهنگ بر پایه ی نسخ خطی که تاریخ کتابت آن ها دقیقاً معلوم است، قرار خواهد داشت و در آن ذکر خواهد شد که هر کلمه در کدام نسخه وجود دارد. چنین فرهنگی، نظر ما را نسبت به لغاتی که فردوسی به کار برده است، دقیق تر خواهد ساخت و امکان خواهد داد که با کمک و مراجعه ی همه جانبه به متن، از نو به تحقیق درباره ی شاهنامه پردازیم و فقط پس از آن می توانیم مسئله ی متن نسبتاً «آخرین» شاهنامه را طرح کنیم. (ا. برتلس، متن انتقادی شاهنامه، ص ۷)

بار دیگر دنبال کردن شاهنامه شناسی را از فرط فقدان منابع، به آینده موکول کرده اند! اگر برتلس فقط چهار نسخه ی قدیم برای تولید متن انتقادی خویش یافته، پس تذکر او به وجود نسخه های خطی بی شمار، فقط می تواند اشاره به نسخه هایی باشد که پس از صفویه نوشته اند! بدین ترتیب و ظاهراً شاهنامه نویسی، نوعی مسابقه ی دو صد متری بوده است، که با شلیک داور نادیدنی و ناشناس، به صورت دسته جمعی، در میدان تازه ساز فرهنگ ایران، در این اواخر آغاز شده است! اگر خردمندان صاحب قریحه به دنبال درک و دریافت جدید از این واقعیت فرهنگی ملموس بروند، کورس آموزشی ارزشمندی برای ادراک مسائل تاریخ و فرهنگ ایران پس از اسلام در کلاس همین اشاره ی مختصر، خواهند گذراند.

بر اساس توصیه های فوق، باید شاهنامه های پیش از متن انتقادی برتلس و ضمائم چون فرهنگ ولف را به دور بریزیم؛ برای شناخت شاهنامه در عرصه ی تازه ای که برتلس نشان می دهد، دورخیز کنیم و از آن که به زودی اثبات خواهیم کرد همین ۴ نسخه ی مورد مراجعه برتلس نیز همانند نسخ افشار، دست نویس های قلابی و آشکارا مخدوش اند، آن گاه پس از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵۵ /

قریب دو قرن، نوبت ما خواهد بود که عمیقاً و از ته دل، به ریش این حضرات جاعل، که دانایی و احساس و پیشینه و فرهنگ ملتی را بازیچه پنداشته و با فریب مردم ما شادمانی کرده اند، قهقهه نثار کنیم. اینک و در این آخر پاییز، جوجه های خویش را شمارش کنیم: دو جوجه در سبد افشار بود و چهار جوجه در سبد برتلس و از آن که جوجه ی نسخه ی موزه ی بریتانیا به هر دو سبد رفته اند، پس تاکنون ۵ جوجه داریم که می گویند پیش از صفویه از تخم بیرون آمده اند! و بدین ترتیب نژادشناسی این چند جوجه ی لرزان و در سرما مانده و بی پر و بال، وقتی زیاد نمی طلبد و کار دشواری نخواهد بود.

نتیجه ی کوشش و کار برتلس، حقیقت هول آوری را بر مبلغان و مولدان شاهنامه آشکار کرد: دوران شناسی شاهنامه منطبق بر ادعاهای قدمت آن، مستند مطمئن ندارد و گرچه عرصه را چنان در اختیار خویش می دیدند که تصور احتمال تشکیک در حماسه سرایی به نام فردوسی و کتاب کشک سابی او را نداشتند، اما از آن که چهار نسخه ی مورد رجوع برتلس، چندان بی اساس می نمود که نخستین معترض و معترف به بی پایه گی آن ها، شخص برتلس بود و اعترافات او و اظهارات کمیسیون انتشار متن انتقادی شاهنامه، که پس از مرگ برتلس تشکیل شد، بر کنجکاو غیر متخصص هم معلوم می کند که متن انتقادی برتلس را بر مبنای باد هوا ساخته اند و مطلقاً ارزش اثبات دوران شناسی ظهور شاهنامه، منطبق با باورهای کنونی را ندارد. «به ملاحظه ی وفات ی.ا. برتلس که متن حاضر تحت نظر او تهیه شده، اداره ی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، کمیسیونی مرکب از ی. براگینسکی، عضو پیوسته ی فرهنگستان علوم تاجیکستان شوروی، ب.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵۶ /

غفوراف، عضو پیوسته ی فرهنگستان علوم شوروی و ع. فردوس تشکیل داد و تهیه و انتشار مجلدات دیگر شاهنامه را به عهده ی آنان محول نمود. هنگام وفات ی. برتلس، جلد اول و دوم متن انتقادی شاهنامه در مرحله ی رد اکسیون قرار داشتند و نیز بعضی مسائل مربوط به ترتیب متن از طرف دانشمند فقید، هنوز کاملاً حل نشده بود.» (ی. ا. برتلس، متن انتقادی شاهنامه، ص ۱۰)

برتلس در سال ۱۹۵۷ میلادی در گذشت. در حالی که هنوز هیچ مجلد منتشر شده ای از کار خود را ندیده بود، اما اظهار نظر او در باب نسخه های بررسی شده، حقایق روشنی در موضوع نو نوشته بودن شاهنامه را بر ما معلوم می کند که به زودی ارائه خواهم داد.

متن انتقادی شاهنامه از سوی جانشینان انتخابی برتلس که نام آنان در بالا آمده، به سال ۱۹۶۶ میلادی، هشت سال پس از درگذشت برتلس، منتشر شد و مدتی پس از آن با حیرت و ناباوری، شاهد طلوع نسخه ی کهن دیگر شاهنامه به نام نسخه ی فلورانس شدیم که گویی در پستوی کتابخانه ی ملی آن شهر، از چشم ها دور مانده بود و قدمت نسخه های شاهنامه را ۶۰ سال عقب تر می برد. این نخستین اقدام و چاره اندیشی و آینده نگری برای پر کردن نسبی جای خالی کمبود نسخه های قدیم شاهنامه بود.

«نسخه ی خطی شاهنامه ی فردوسی موجود در کتاب خانه ی فلورانس با توجه به کتابت تاریخ آن، ۶۱۴ هجری، در حال حاضر قدیم ترین نسخه ی خطی شاهنامه به شمار می آید و در حدود شصت سال از نسخه ی خطی موزه ی بریتانیا، ۶۷۵ قمری، که شاهنامه ی چاپ شوروی بر اساس آن تصحیح و منتشر شده، قدیم تر است. پس از شناختن این نسخه، اختلاف

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵۷ /

نظریاتی درباره‌ی اعتبار آن در میان استادان ادب پدید آمد؛ طوری که برخی آن را کهن‌ترین و معتبرترین نسخه‌ی شاهنامه می‌دانند و برخی بر ساخته‌گی بودن آن تاکید می‌کنند.» (برات زنجانی، شاهنامه‌ی فردوسی و نسخه‌ی خطی کتاب‌خانه‌ی ملی فلورانس، نامه‌ی بهارستان، شماره‌ی اول، ص ۱۰۰)

موضوع انبار شدن بیرون از مرز نمونه‌ها و نشانه‌های فنی و فرهنگی منقول و مربوط به ایران، که از پوریم تا صفویه تاریخ می‌خورد، از کاسه‌کوزه و ظروف نقره‌ی ساسانی تا نسخ قدیم کتاب‌ها و ظهور اشخاص و اقوال مورخان مجهول یونانی و دست‌ساخته‌های طلایین هخامنشی و غیره، امری چنان عادی و متداول و تفریحی شده، که به گمانم سازمان میراث فرهنگی ایران، به خصوص که مسئولیت جهان‌گردی را هم به عهده دارد، بهتر است به توریست‌های فرهنگی جهان توصیه کند برای شناخت تاریخ ایران باستان و فرهنگ ایران اسلامی به کشورهای دیگر سفر کنند؛ چنان‌که در بحث موجود هم تمام نسخ شاهنامه‌ی مورد نیاز برای شناخت فردوسی و اثرش را در بیرون از ایران یافته‌ایم! به هر حال تقریباً بلافاصله پس از اعلام خبر کشف نسخه‌ی فلورانس و پیش از انتشار متن عکسی آن در ایران به وسیله‌ی بنیاد دایره‌المعارف اسلامی به سال ۱۳۶۹، صداهای اعتراض علیه سلامت این نسخه بلند شدند که به جهاتی پیشگام این اعتراض‌ها محمد روشن بود.

«اینک نسخه‌ی شاهنامه‌ی فردوسی، مضبوط در کتابخانه‌ی ملی مرکزی فلورانس، برای همه‌گان شناخته شده است. نخستین بار در ایران، مجله‌ی آینده به مدیریت استاد ایرج افشار به تابستان ۱۳۵۸، شماره‌های ۱ تا ۳،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵۸ /

نامه ای از کاشف نسخه، آقای پروفسور پیه مونته منتشر ساخت که از مجلد اول نسخه ای از شاهنامه که مورخ، سی یم ماه مبارک محرم سال ۶۱۴ است، خبر می داد. تا آن زمان، نسخه ی کهن شاهنامه، نسخه ای مضبوط در کتابخانه ی موزه ی بریتانیا بود که تاریخ ۶۷۵ ه.ق داشت. بنابر این تعرفه، نسخه ی نو یافته، ۶۱ سال بر کهن ترین نسخه ی شناخته ی شاهنامه، تقدم می یافت. پس از آن، آقای پروفسور پیه مونته، مقدمه ی نسخه ی فلورانس را در شماره ی خرداد- تیر ۱۳۵۹ مجله ی آینده، سال ششم، انتشار دادند.» (منصور رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه ی فردوسی، ص ۷۳، مقاله ی محمد روشن با عنوان «شاهنامه ی فردوسی کتابخانه ی فلورانس»)

خواهم نوشت که تشخیص روشن در خوانش تاریخ کتابت نسخه، یعنی سوم محرم، درست نیست، که موضوعی فرعی و بی اهمیت است. مهم این که آقای محمد روشن بر مبنای هدایت حوادث و نشانه ها و نوشته های بعدی، پی گیرترین مدعی غیر قدیم دانستن این نسخه است و به درستی اشاره به ماجرای دارد که نشان می دهد تولید کتاب های کهنه به زبان فارسی، از مهارت های اثبات شده ی اروپاییان شمرده می شود، که در مواردی بوی تعفن و بی آبرویی وسیعی نیز در محافل فرهنگی جهان به راه انداخته است. «بیت های الحاقی که در این نسخه آمده، در مقابله و سنجش با دیگر نسخه های شناخته ی معتبر، تردیدهایی در اصالت نسخه پدید آورد تا جایی که زمزمه ی «کابوس نامه» فرای بر سر زبان ها تجدید گردید؛ همانی که کهن ترین نسخه ی قابوس نامه ی عنصرالمعالی معرفی شد و تاریخ ۴۸۳ هجری قمری داشت و دارای ۱۰۹ مجلس تصویر بود و چنان ماهرانه ساخته شده بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵۹ /

که پروفیسور ارنست کونل، هنرشناس برجسته را نیز دچار سرگشته گی کرد و در نشریه ی **zdmg**، جلد ۱۰۶، شماره ی اول سال ۱۹۵۶، در باره ی «تاریخ صنایع جمیله در عهد آل بویه»، مقاله ای منتشر کرد و ۱۴ لوحه از آن تصاویر را نیز به چاپ رسانید و آن ها را نمونه ی درخشان هنر نقاشی ایران معرفی کرد. استاد شادروان مجتبی مینوی به سال ۱۹۵۶ میلادی، رساله ای با عنوان «کابوسنامه ی فرای، تمرینی در فن تزویرشناسی» به خط دست خود به صورت فاکسی میله در استانبول چاپ کردند و پرده از رسوایی ها و جنایت های چند سودجوی ناپاک برداشتند و در صفحه ی ۸ همان رساله نوشتند: «مثلاً چه عیبی دارد نسخه ی مصوری از شاهنامه به خط «علی دیلم و بودلف» یا حتی خود فردوسی به دست بیاوریم؟» (منصور رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه ی فردوسی، ص ۷۵، مقاله ی محمد روشن با عنوان «شاهنامه ی فردوسی کتابخانه ی فلورانس»)

ظاهراً شوری بیش از حد این آش، مینوی را هم به پرخاش واداشته، که خود از پایه های برقراری و معرفی فرهنگ قلبی ایران باستان و از ناشی ترین آشپزهای مطالب ناپخته در باب آن دوران است. اگر جمهوری اسلامی، نه دولت شاهنشاهی، تاکنون همین فرای جاعل را بارها مشمول عنایت های خویش قرار داده، احتمالاً نوع دهن کجی به مینوی و دیگران است که از خط خارج شده و کاپوسنامه ی قلبی ریچارد فرای را «کابوس نامه» نام داده اند. آن اشاره ی مسخره دیگر در نوشته ی مینوی به بعید نبودن این اعلام که احتمالاً نسخه ای از شاهنامه به خط بودلف و علی دیلم و یا شخص فردوسی نیز خواهند یافت، حکایتی در پرده گفته شده ی دیگری از وسعت میدان جعل در وادی فرهنگ بافی برای ایرانیان در مقاطع و موارد معین است.



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۰ /

«و اما درباب کاپوس نامه، آقای فرای، زحمت گذشتن از مراحل تشریفات قانونی، معاینه ی اداره ی بیوتات وزارت دارایی و کتاب خانه ی ملی و وزارت فرهنگ و اداره ی گمرک را بر خود هموار نکرده، آن را مخفیانه از ایران خارج کرد و مرتکب چنین عمل خلاف در قوانین، به نامی خوانده می شود که بنده آن را در مورد فرای نمی خواهم به کار برم و حداقل مجازات چنین کسی از طرف دولت ایران باید این باشد که دیگر اجازه ی ورود به ایران را ندهند.» (یغما، سال ۹، مقاله ی مجتبی مینوی به نام «کاپوسنامه ی فرای»، صفحات ۴۴۹ تا ۴۹۵)

این مطلب نوشته شده در ۶۰ سال پیش، مانند تمامی دیگر سخنانی که موجب رسوایی باندهای یهودی است که به ساخت تاریخ و فرهنگ برای دوره های مختلف هستی این سرزمین مشغول بوده و استند، هرگز مورد توجه قرار نگرفت و همه گی شدیم چه گونه فرای را در تلویزیون جمهوری اسلامی نوازش و جایزه باران کرده اند.

صراحت بیان در مقاله ی مجتبی مینوی در باب اثبات مجعول بودن کتاب کاپوسنامه، که ادامه نیافت و نه تنها نمونه های دیگری از چنین نوشته ها ندیدیم، بل به عکس مینوی هم دوباره با معرکه ی تبلیغ در باب فرهنگ و تمدن ایران باستان همراه شد و با چنان وسعتی که خواننده را نسبت به هرنوشته و کتاب مانده از دوران اسلامی، که لااقل نمونه هایی از آن ها قابل دسترس است مشکوک و دارنده گان عقل سلیم را وادار می کند تا بر ادعاهای بدون نمونه، در باب فرهنگ پیش از اسلام ایرانیان از مبدای پوریم، خشمگینانه بخندند. چنین است که نه فقط مطالعه ی کامل مقاله ی قدیم مجتبی مینوی را توصیه می کنم، بل می کوشم گوشه های از آن مقاله را با

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۱ /

تفسیرهای لازم در یادداشت بعد بیاورم که به درک بیشتر مبحث موجود در باب فقدان نسخه ی شاهنامه ی پیش از صفوی، کمک شایان می کند. «ممکن است بسیاری از معایب در متن نسخه ی شاهنامه ی فلورانس، مورخ ۶۱۴ هجری قمری باشند، ولی اگر نسخه از نظر فیزیکی و مادی بی عیب باشد باید همه ی فسادها را در زمره ی نسخه بدل های غیر معتبر و بی فایده ضبط کرد. اگر به نظر ایشان نسخه واقعاً ساخته گی ست و اگر قید و اطلاق از جانب آقای روشن باشد، مسئله به نسخه شناسی و دقایق کدیکولوژی و پالئوگرافی بر می گردد، یعنی باید کاغذ و مرکب کتابت مورد رسیده گی قرار گیرد، همان طور که در کابوسنامه ی فرای، پس از اطلاع دادن شبهه ی متنی از جانب هنینگ و اعلام آن به قلم مجتبی مینوی عملی و کاملاً معلوم شد آن نسخه بر اوراق قدیمی پاک شده و به جوهر هفتاد سال پیش با دست زیر دستان همروزگار ما ساخته و پرداخته شده است و مهر باطله بر آن خورده شد.» (نامه ی بهارستان، دفتر سوم، مقاله ی ایرج افشار، آیا شاهنامه ۶۱۴، شاه نسخه نیست؟)

ای کاش از این گونه اختلافات میان هنینگ و فرای و افشار و مینوی، بیشتر پدیدار می شد تا بیش تر یکدیگر را لو می دادند و ما بیش تر با فصاحت های به بار آمده به وسیله ی عالی رتبه ترین اساتید وابسته به پراوازه ترین دانشگاه های اروپا در موضوع فرهنگ ساخته گی ایران مربوط به ۲۲۰۰ سال فاصله میان پوریم و صفویه آشنا می شدیم. چنان که می خوانیم هنینگ، موضوع جعل و تازه نویسی کتاب کاپوس نامه فرای و افشار، تقدم اظهار آن به وسیله ی هنینگ را تذکر می دهند. منظور من از انتقال این مطالب، بیان این نکته ی واضح است که هیچ یک از بقایای مکتوب کنونی، که ادعای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۲ /

کهنه گی پیش از صفویه را دارند و به ویژه نسخ شاهنامه، در تاریخ منطقی و معتبر ایران، به سبب فقدان لوازم و روابط زیربنایی، امکان تولید نداشته اند؛ مطلبی که نزد خردمند، ورود به مباحث بعد در این باب را غیر ضرور می کند!

باری، سرانجام آقای روشن به تمهیدی، که داستان آن را بیاورم، تصمیم به بازبینی اصل نسخه ی شاهنامه ی تازه یافت شده در فلورانس می گیرد و گزارش زیر را پس از دیدار نسخه، به عنوان دلایل تشخیص خود از نادرستی نسخه ی فلورانس، ارائه می دهد:

«در سفر به ایتالیا، روزهای ۱۹ و ۲۰ تیرماه ۶۹ را در فلورانس بودم و نسخه ی شاهنامه ی مورخ ۶۱۴ هجری قمری را دیدم و به بررسی آن پرداختم. برحسب عادت که به پایان کتاب می نگریم تا تاریخ آن را بررسی کنیم، به پایان کتاب نگریستم. عبارت پایانی نسخه چنان که در نسخه ی عکسی هم پیداست، چنین است: «تمام شد مجلد اول از شاهنامه به پیروزی و خرمی روز سه شنبه سیتم ماه مبارک محرم سال ششصد و چهارده بحمدالله تعالی و حسن توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آل الطاهرین الطیبین.» در نخستین برخورد و دیدار به آشکارا دیده می شود که عبارت «تمام شد مجلد اول...» بر تراشیده گی کاغذ بازنویس شده است و مرکب آن به نسبت مرکب متن، تازه تر است و نیز کلمه ی «شاهنامه» با مرکبی نو نویس است و نیز «ی» به «پیروزی» بازنویس شده است. در عبارت روز سه شنبه باز نویس شده و مرکب آن نو است. زیر کلمه ی سه، شسته گی یا پاک کرده گی هویداست. این همه که می گویم حتی در فهرست چاپ شده از سوی کتابخانه ی ملی مرکزی فلورانس که اولین نسخه ی معرفی شده ی همین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۳ /

شاهنامه است، قابل تشخیص است. در این تاریخ نگاری نیز چند نکته ی تازه به چشم می آید. نخست اصطلاح ماه مبارک، یادآور آن لطیفه است که روستایی ساده دل به ماه مبارک رمضان به سفر رفته و خواستار جا به جای صفت این ماه ها گشته بود که به راستی محرم، ماه مبارک است و فراوانی نعمت! نکته ی دیگر، روز سه شنبه سیتم است که این سیتم چنان نگاشته شده که هم «سیم» خوانده می شود و هم سی ام تا در جدول تطبیقی برابری سال و ماه برابر، یکسان باشد. نکته ی سوم در نگارش سال است به اعداد فارسی ششصد و چهارده، که عموماً در این سده ها و حتی سده های پسین تر، سده ها را به تازی می نگاشته اند؛ مثل اربع عشر و ستمائه، چنان که در تاریخ نگاری عبارت دیگری در همین صفحه ی پایانی آمده است!

استاد بزرگوار و نسخه شناس می فرمود از جدول بندی این تاریخ و خط متقاطع که عبارت «بحمدالله تعالی... الخ» را جدا ساخته است به گونه ای نشانه ی دستبردی ست در بیان سده ی نگارش نسخه که به دیده ی کارشناسان، عبارت تاریخ با خط متن شعرها، پاک ناهمگون است. (رستگارفسایی، متن شناسی شاهنامه ی فردوسی، ص ۷۷، مقاله ی محمد روشن با عنوان «شاهنامه ی فردوسی کتابخانه ی فلورانس»)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۴ /



تصویر صفحه ی آخر شاهنامه ی فلورانس که اینک قدیم ترین نسخه ی شناخته می شود برای امکان انطباق با ایرادات بر شمرده ی آقای روشن. آقای روشن به سبب این اظهار نظر درباره ی نسخه ی فلورانس، مورد هجوم کسانی قرار گرفت که خلاصه ی داستان شنیدنی آن را عرضه خواهم کرد و گرچه به هنگام دلایل اثباتی و انحصاری خود را بر جعل بودن این نسخه ارائه خواهم داد، اما اینک و موقتاً نظرها را به دو نکته جلب می کنم: نخست این که دشوار بودن ساخت کتاب کامل شاهنامه، تولید کننده گان نسخه ی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۵ /

فلورانس را که ظاهراً حوصله ی باز نویسی متن مطول شاهنامه را نداشته اند، به تظاهر تقسیم شاهنامه به دو مجلد متوسل کرده که طبیعتاً همین جلد نخست را ذخیره دارند، زیرا تصور نگارش جلد دوم آن، به سبب رفع نیاز و کسب مقصود، بسیار بعید می نماید. دوم این که حتی در فهرست قدیمی و دستنویس کتابخانه ی ملی فلورانس هم، ثبت این کتاب شاهنامه را چنان که آقای روشن اشاره کرده اند، در سطر نخست می بینیم و این خود الحاقی و تازه وارد بودن این نسخه به آن کتابخانه را اثبات می کند؛ مطلبی که با شرح بیشتر به دنبال خواهم آورد.

شاهنامه ی بایسنقری:

«از اقدامات فرهنگی بسیار مفید شورای جشن شاهنشاهی به مناسبت برگزاری جشن ۲۵۰۰ساله ی بنیانگذاری شاهنشاهی ایران، عکسبرداری و انتشار شاهنامه ی بایسنقری متعلق به کتابخانه ی سلطنتی است که در زیبایی و نفاست، یکی از بهترین نسخه های خطی ایران است. این شاهنامه که در کتابخانه ی سلطنتی جزء نفایس و ذخایر آن تحت شماره ی ۴۷۵۲، نگاهداری می شود، به وجه احسن با نسخه ی اصلی و با همان اصالت و نفاست، به وسیله ی چاپخانه ی افست به چاپ رسید. نسخه ی مزبور، دارای مشخصاتی به این قرار است: به اندازه ی ۲۶۰×۳۸۰ میلی متر و جلد ابره ی نیم تاج متن و حاشیه ی سوخت تحریر ترنج و نیم ترنج و گوشه ی طلا پوش به طلای سیر و حاشیه ی بوته اندازی به طلای سرخ با دو حاشیه ی برجسته ی روغنی متن مشکلی، گل و بوته ی نقاشی مذهب اندرون نیم تاج عنابی ترنج و سر ترنج و گوشه و حاشیه ی بند رومی سوخت معرق روی زمینه ی لاجوردی جدول مذهب کاغذ خانبالغ نخودی جدول زرین دار دو صفحه ی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۶ /

اول مقدمه و آغاز نسخه و تمامی صفحاتی که تصویر دارد و صفحه ی مقابل آن بین السطور طلا اندازی. شماره ی صفحات ۷۰۰. هر صفحه ۳۱ سطر. هر سطر، سه بیت عناوین عموماً به قلم زر و سفیداب تحریر دار بر سخن های منقش مذهب ممتاز به خط رقاع کتابت عالی. نسخه شروع می شود با یک شمسه ی مذهب مرصع ممتاز که در میانه ی روی متن زر بوته اندازی این عبارت به قلم زر تحریر دار و به خط رقاع نوشته شده است... دو صفحه ی آخر نیز مانند دو صفحه ی اول در چهر کتیبه به همان خط به سفیداب این عبارت نوشته شده: «هذا ختم الكتاب الذی». مجموعاً ۲۲ مجلس مینیاتور آبرنگ ممتاز دارد به خط نستعلیق. تاریخ تحریر: سال ۸۳۳ هجری قمری.» (خان بابا بیانی، شاهنامه ی بایسنقری و حافظ ابرو، مجله ی بررسی های تاریخی، سال ۶، شماره ی ۳، صفحه ی ۱ تا ۴، نقل گزینش شده)

با این مقدمه و از آن که بررسی مینیاتورها و مینیاتورست های شاهنامه ها و دیگر کتب منتسب به دوران مغول و هلاکو و تیمور، بدون رسیده گی به شاه جعل این دوره، یعنی شاهنامه ی بایسنقری، نیمه کاره می ماند، چنان دیدم که پیش از عبور از این مباحث، اجمالاً به کار این نمونه و نهایت هنرمندی کلاشان یهود در سرکیسه کردن جماعت ساده لوح باستان پرست ایرانی و غیر ایرانی نظر اندازم که در راس شان خود بزرگ انگاری چون محمد رضا شاه قرار داشت و این کتاب تی تیش مامانی تازه ساز را که وصف عاشقانه ی خان بابا بیانی، خود میدان تاثیرگیری از آن را بیان می کند، به ترازوی عقل و امکان و اسناد بسنجم تا معلوم شود از چه ساده ای ضمن رونق کاسبی و کلاشی خود، همه گی را به اوهام تفرقه انگیز قومی و ملی و منطقه یی و مباحث پلیمیکی ترک و فارس و عرب و عجم و گمان زنده گی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۷ /

در دوران های ده هزار ساله ی سراسر دانایی و خط و زبان های ممتاز و مشکل گشا، مشغول کرده اند! کسی و از جمله مهدی بیانی، چیزی در این باب نگفته که شاهنامه ی بایسنغری با وجود چنان توصیف عاشقانه درباره ی صفحات آن، از کجا پیدا شده و تنها خبر می دهند در میان نسخ متعدد از شاهنامه های کتابخانه ی سلطنتی، از روزگار دور باقی مانده است!

«اما بعد، درین ایام که تاریخ هجری به هشتصد و بیست و نه رسیده است، حضرت شاه و شاه زاده ی اعظم ... معز الحق و الدینا و الدین امیرزاده بایسنغر خان... از شغف و اهمّامی که به کلام موزون و سخنگزاری مطبوع و دانستن اخبار و آثار پسندیده ی سلاطین بزرگوار و آیین گزیده ی پادشاهان جهاندار از اکاسره ی نامدار و قیاصره ی کامکار که بر صحایف صفایح لیل و نهار است دارد، گاه گاهی به مطالعه ی شاهنامه که فردوسی طوسی گفته است و در نظم آن دُر دری سفته است، اشتغال می نمود؛ هرچند شهنامه های متعدد در کتب خانه ی همایون معد بود، اما جنانک مزاج نازک و طبع لطیف شه و شهزاده آن را پسندی نبود و چون در روزگار دولت همایون... هنر بالا گرفته است... اشارات همایون نافذ گشت که از چند کتاب، یکی را مصحح ساخته مکمل گردانند... و دردیباجه ی حکایت جمع آوردن باستاننامه که اصل شهنامه است و جمعی شعرا که به نظم آن مشغول شدند تا آن زمان که بر فردوسی اتفاق کردند...» (مهدی بیانی، فهرست ناتمام تعدادی از کتاب های کتابخانه ی سلطنتی، ص ۳)

بیانی، متن فوق را از مقدمه ی شاهنامه ی منتسب به بایسنغری به کتاب خود، «فهرست ناتمام کتابخانه ی سلطنتی ایران» منتقل کرده که حاکی ست گروهی در قرن نهم و در درباری بدون صاحب مشخص، فرمان گرفته اند با



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۸ /

مقایسه ی نسخ مختلف، متن مصححی از شاهنامه فراهم کنند که مناسب مطالعه ی شاه و شاهزاده گان باشد! این که ۶۰۰ سال پیش، شاهزاده ای از اسلوب و طریق فراهم آوردن متن انتقادی باخبر باشد و انجام آن را به دیگران تکلیف کند، به ویژه شاهزاده ای از دربار تیموریان که سبب شاهنامه پسندی آنان، موجب سؤال است، خود به قدر کافی سازنده گان این دروغ ها را رسوا می کند، اما از آن که قرار بر ارائه ی ادله و براهین برای این مباحث است، پس به جزئیات مطلب ورود کنم. در این متن نیز همان بازی مختص جاعلین کم توجه را شاهدیم که «چون» و «چند» را با «چ» سالم، ولی «چنانک» و «دیباچه» را با «ج» نوشته اند! بیانی در کتاب اش که داستانی شنیدنی دارد، قریب ۵۰۰ عنوان از کتاب های دربار پهلوی را معرفی می کند که تقریباً شامل تمامی دواوین شعرای مختلف از دوران های گوناگون است و از معرفی نسخ شاهنامه آغاز می شود، که شرح نسخه ی منتسب به بایسنغری در راس عناوین و نخستین کتابی ست که معرفی می شود. این که به روزگار ما، کتابخانه ی سلطنتی، تنها دیوان شعر جمع کرده باشد، مصیبت بزرگی را که شعر و شاعری بر همین فرهنگ بی آب و رنگ فارسی فرود آورده، به خوبی می شناساند و می دانیم این آفت، نه فقط بر کتابخانه ی دربار پهلوی که بر ذهن عمومی مردم ما مسلط است.

«با این که این نسخه ی بی نظیر، خوب نگهداری شده و فرسوده نشده است، متأسفانه دو سقط دارد: یکی بعد از صفحه ی ۱۷۸ که چهار ورق و معادل قریب ۸۰۰ بیت است و دیگر پس از صفحه ی ۵۰۵ که سقط آن نیز به همین میزان است و در صحافی مجددی که شده، صفحات ۱۵۱ و ۱۵۴ و ۱۷۸ و ۱۷۹ را متن و حاشیه و مشوش تصحیف کرده اند (کذا!). تاریخ ورود این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۹ /

نسخه به کتابخانه معلوم نیست. در پشت صفحه ی اول در بالای شمسه ی مرصع، مهری با سجع «سلام علی ابراهیم، ۱۲۲۳» و در ذیل شمسه، مهر امیر نظام گروسی، سجع «عبده الراجی حسنعلی، ۱۳۲۳» را دارد و شاید نسخه را هم او تقدیم کتابخانه کرده باشد.» (مهدی بیانی، فهرست ناتمام تعدادی از کتاب های کتابخانه ی سلطنتی، ص ۶)

آن ۸ صفحه ی کسری شاهنامه ی بایسنغری را به یک یا چند مجموعه دار هالو و اهل افاده، جداگانه فروخته اند و بقیه را هم، چنان که حکایت آن بگویم، به هالوی بزرگ زمان خود، محمد رضا پهلوی! تقریباً تمام صاحب نظران و من جمله قزوینی، از ظهور ناگهانی چنین شاهنامه ای دچار شگفتی شدند؛ خروشیدند، سر و صدا کردند و برابر معمول بلافاصله و با رسیدن حق السهم لازم، پیش از تعیین تکلیف نهایی و مشخص، موضوع و مقوله را به کلی درز گرفتند! مثلاً در این مورد، قزوینی معترض است که ادعای باقی ماندن شاهنامه ای که هنوز بوی روغن و رنگ می دهد با مقدمه ی نوظهوری از قرن نهم هجری با عقل مغایر است.

«بنابر مشهور، این مقدمه در سنه ی ۸۲۹ به فرمان بایسنغر بن شاهرخ بن امیر تیمور گورگان، متوفی در سنه ۸۳۷، جمع و تحریر شده با خود اصل شاهنامه به فرمان همان شاهزاده از روی چندین نسخه به فرمان او، اصلاح و تهذیب و تصحیح شده است؛ ولی صحت این مسئله، یعنی اصلاح و تحریر شاهنامه و مقدمه ی آن به توسط بایسنغر، تاکنون برای راقم این سطور به نحو قطع و یقین که قلب بدان مطمئن گردد، ثابت نشده و این مقدمه، بسیار جدید است.» (قزوینی، بیست مقاله، جلد دوم، ص ۶)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷۰ /

و از تحاشی و انکار اصالت نسخه ی بایسنغری شاهنامه، به وسیله ی چند محقق دیگر و از جمله یان ریپکا نیز باخبریم و خواندیم برتلس هم تا سال ۱۹۵۷، یعنی ۵۰ سال پیش، از وجود چنین نسخه ای با خبر نبوده؛ در تصحیح متن انتقادی خود از آن بهره نبرده و حتی یان ریپکا، هشدار می دهد که در امر تصحیح شاهنامه، نسخه ی بایسنغری را باید نادیده گرفت.

«برای دانستن خصوصیات «نسخه ی بایسنغری» که میکرو فیلم آن پس از وفات ی. برتلس از ایران دریافت گردیده و در ترتیب متن حاضر به کار خواهد رفت، به نظریات مشروح کمیسیون نشر متن انتقادی شاهنامه در مقدمه ی روسی رجوع شود. کمیسیون نشر متن انتقادی شاهنامه از فرصت استفاده کرده، مراتب امتنان خود را به آقای شجاع الدین شفا و آقای مهدی بیانی که میکروفیلم نسخه ی خطی بایسنغری را برای ما ارسال داشته اند، تقدیم می دارد.» (برتلس، مقدمه ی فارسی متن انتقادی شاهنامه، ص ۸)

می بینید که پادوهای فرهنگی مشهور دربار ایران، تنها پس از سال ۱۹۶۰ میلادی، تبلیغ بر روی نسخه ی بایسنغری را آغاز کرده اند و تنها نیم قرن است که چشم جهان، به جمال این عجزه ی عروس نما روشن شده و هم از آغاز بزک های این صورت، به اختفای احوال آن کمکی نکرده است. در برابر این مجموعه ی ناباوری ها، کسانی هم، مطابق نمونه ی زیر، خود را موظف به ترمیم این شکیات دیده، چنان ناشیانه به کاهدان زده اند که خواندن موهومات آنان، اهل شناخت را موکداً به این نتیجه و منظور می رساند که برای رویارویی با تردید های موجود در مقوله ی تاریخ و ادب ایران، صاحب نظری نداریم و این بنای با ظاهر پر سطوت و جبروت به بادی درهم فرو می ریزد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷۱ /

«دومین بار در ۸۲۹ به دستور بایسنغر، نواده ی تیمور با مقابله ی دست نویس های متعدد، نسخه ای تدوین گردید. در این باره مرحوم علامه محمد قزوینی، تردید کرده و نوشته است: صحت این مساله، یعنی اصلاح و تحریر شاهنامه و مقدمه ی آن به توسط بایسنغر تاکنون برای راقم این سطور به نحو قطع و یقین که قلب بدان مطمئن گردد، ثابت نشده است. با این که استنباط های علمی آن بزرگوار، کمتر قابل تردید اند، در این مورد باید گفت که قرائتی هست که تردید آن زنده یاد را رفع و مسلم می کند که شاهنامه ی بایسنگری به دستور او و البته نه به توسط خود او، فراهم آمده است، زیرا نسخه ای به خط جعفر بایسنگری، خطاط دستگاه بایسنغر موجود است و نیز مقدمه ی آن نسخه نشان می دهد که نویسنده یا نویسنده گان آن مقدمه، دریایی از منابع از جمله دست نویس هایی از شاهنامه با مقدمه های مختلف و متون ادبی و تاریخ را در دست داشته اند و در آن شش قرن پیش، جمع آوری این همه کتاب از عهده ی یک نفر، جز با حمایت و مباشرت دربار یک امیر و شاهزاده بر نمی آمده است؛ اما این که حاصل کار مطلوب و مقبول ما نیست، ناشی از فقر علمی آن عصر و ناآگاهی مصححان از روش صحیح علمی بوده است؛ و الا در اهمیت اقدامی که شده، تردید روا نیست. شاهنامه ی بایسنگری امروز به عنوان یک متن، مطلقاً قابل مراجعه و استفاده نیست، ولی این قدر هست که نام بایسنغر و کوشش کارگزاران دستگاه او در خوشنویسی نسخی از شاهنامه و آراستن آن به مینیاتور و تذهیب ها، حیات تازه ای به شاهنامه بخشیده. به طوری که مقدمه ی آن، منبع تمام تذکره نویسان در ترجمه ی حال فردوسی شده و بعد از رواج صنعت چاپ،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

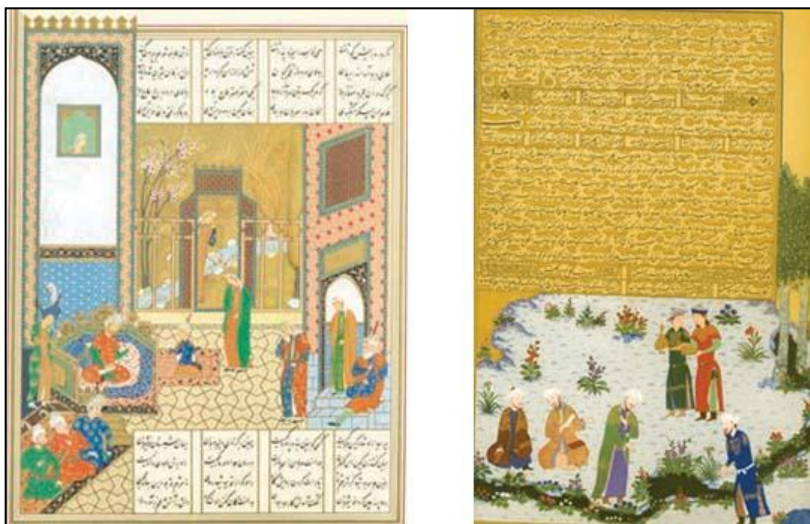
۱۷۲ /

همان مقدمه یا خلاصه ای از آن در ابتدای شاهنامه ها جای گرفته است.»  
(منصور رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه، ص ۸)

می بینیم که منصور فسایی، پاسخ کسانی را که مقدمه ی بایسنغری را انکار می کنند با رجوع دوباره و در واقع بازخوانی مجدد همان ادعاهای مقدمه، آماده می کند و به التماس و درخواست می خواهد که همه گان مقدمه و در نتیجه قدمت نسخه ی بایسنغری را بپسندند! حتی برای غسل تعمید قضیه، بهانه می آورد که شاهنامه را گروه فاقد بضاعت علمی و بدون همراهی مصححی آگاه ساخته اند تا به دست و پا زدن های بی حاصل و دلسوزی آور او به رقت قلب، دچار شویم! حضرات از سویی به خود می بالند که در قرن نهم، فرهنگ فارسی به چنان تعالی رسیده بود که در آماده سازی نسخه ی انتقادی در جهان، پیشتاز بوده و از سوی دیگر اعتراف می کنند، متن شاهنامه ی بایسنغری چندان پریشان و آشفته است که ارزش ارجاع ندارد و لاجرم باید به زیبایی ۲۲ تابلوی مینیاتور آن نازید! اگر منصور فسایی معترف است شاهنامه ی بایسنغری، متن به درد نخور دارد، پس لااقل بی ارزشی مقدمه را از همان ادعای مصحح بودن آن دریابد! آیا بر این مجموع فرهنگ فارس که به اجبار و التماس کهن می نمایانند، مالخولیا بیش از عقل و اعتبار حاکم نیست؟!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷۳ /



دو نمونه از مینیاتورهای ممتاز شاهنامه ی بایسنغری، که از نظر سبک و طرح و اجرا و مواد مصرفی مناسب و کاربرد رنگ های مدرن سوپر شفاف، بر تمام دیگر مینیاتور های قرون بعد برتری دارد و اگر ساخت این مینیاتورها را از زمان تیموریان بپذیریم، پس اذعان کرده ایم که هنر ترسیم مینیاتور در ایران، مثل خرچنگ، عقب عقب رفته و مضحکتر این که نقاش نسخه ی بایسنغری به رغم ارائه و اجرای نمونه های ممتاز، نام و عنوان هنری ندارد و ناشناخته است!

پیش از همه، آدمی و سوسه می شود از صحنه پرداز این مینیاتور پرسد الگوی او برای تصویر چنین کوشک ملوس در قرن نهم، کدام بنا و در چه اقلیم و خطه ای بوده است و بقایای در و دیوار این معماری شیرین کارانه را کجا باید یافت؟!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷۴ /

باری، این ها دو نمونه از آن ۲۲ تابلوی مینیاتور نسخه ی بایسنغری است؛ نسخه ای که تدوین نهایی آن را در ۸۳۳ هجری نوشته اند و اگر تاریخ تولد بهزاد نقاش را فراموش نکرده باشید، مصور کردن شاهنامه ی بایسنغری بر مبنای داده های کنونی، باید که چهل سال پیش از تولد بهزاد انجام شده باشد؛ اما عجیب این که نه فقط بر هیچ تابلوی مینیاتور بایسنغری، امضای نقاش نیست، بل در مراجع موجود نیز تابلوانداز این کتاب معرفی نشده است! دو نمونه ی بالا به خوبی معلوم می کنند که تابلوهای مینیاتور بایسنغری، به برکت رنگ ها و لوازم جدید، از هر نظر، چه تکنیک و چه اجرا، به مراتب از کار هایی که به بهزاد منتسب می کنند، برتری دارد، اما گرچه برای بهزاد، اسفند به آتش می افکنند، در باب سبک و نام تابلوساز شاهنامه ی بایسنغری، صلاح را در سکوت دیده اند، زیرا با اندک تجسسی در این باب معلوم می شود این کتاب مستطاب را، چنان که شرح آن بیاورم، چندان نزدیک به زمان ما ساخته اند که دیگر فرصتی برای معرفی یک بهزاد ثانی و یا استاد نخستینی در هنر مینیاتورسازی ایران از دست رفته بود.

«مقدمه ی شاهنامه ی بایسنغری با افسانه های واهی و اشعار سُست آن، خود موضوع نقد و بررسی جداگانه است. کیفیت هنری این کتاب نیز که پس از پانصد و هفتاد سال گویی هم اکنون از چاپ خانه بیرون آمده با تذهیب و تزیینات تکامل یافته و نقاشی های کاملاً متفاوت با نمونه های ربع اول قرن نهم و طلا اندازی های بین السطور بی سابقه در آن دوران، ما را به یاد نسخه های خطی کتاب هایی می اندازد که ساخت آن ها در گذشته، طعمه ی خوبی برای کتابخانه های سلطنتی و کلکسیون های پولداران جهان به شمار می رفت و منبع درآمد خوب برای جاعلان و کتاب سازان. اعتبار و اصالت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷۵ /

شاهنامه ی بایسنغری را محققان و صاحب نظران طراز اول، پذیرفته اند.»  
(فیروز منصوری، نگاه نو به سفرنامه ی ناصر خسرو)

بدین ترتیب باکلاشی آشکار رو به روییم و با استناد به این حقه ها و آن مجموعه ی ادله که پیشتر آوردم، بار دیگر تاکید می کنم تمام متن شاهنامه را در دو سه قرن اخیر ساخته اند؛ چنان که اثبات نوساز بودن آن، نشانه و مستندات باز هم بیشتر و محکم تری دارد:

«دکتر مهدی بیانی، که سال ها مدیر کل کتابخانه ی ملی بودند، برای متمرکز نمودن کتب ذی قیمت در کتابخانه ی ملی با وجود مشکلات زیاد، اقداماتی به عمل آوردند و موفق شدند در تاریخ ۱۳۱۷/۴/۷ در حدود پنج هزار جلد کتاب نفیس خطی و چاپی که قسمتی از آن ها بی نظیر و منحصر به فرد بود از کتابخانه ی سلطنتی به کتابخانه ی ملی منتقل نمایند.» (مهدی بیانی، فهرست ناتمام تعدادی از کتاب های کتابخانه ی سلطنتی، مقدمه ی بدری آتابای، ص ۶)

بدری آتابای در بیان مطلب بالا، ناراستی و حقایق را به سود بیانی، وارونه می کند؛ زیرا اصولاً به زمان رضا شاه، کسانی در اندازه ی رییس کتابخانه ی ملی، جرات عرضه ی نظری که منجر به تخلیه ی کتابخانه ی دربار شود را نداشته اند و اگر از گنجینه ی کتابخانه ی ملی، نسخ به اصطلاح نفیسی را هم به اعلی حضرت پیشکش نمی کردند، خود ابراز شهادت شمرده می شد؛ چه رسد به این که کتاب های دربار را به سود یک مرکز ملی مصادره کنند! حقیقت این که با شروع جنگ جهانی دوم و به سبب موضع جانبداری که شخص رضا شاه نسبت به آلمان ها نشان می داد، هیئت دولت که بمباران تهران از سوی متفقین را پیش بینی می کرد، صلاح را در انتقال گنجینه های



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷۶ /

ملی از مراکز سیاسی و دولتی، که در معرض تهاجم بیرونی و داخلی بود، به سیلوهای محافظت شده ی فرهنگی دید که کمتر احتمال تخریب داشتند و چنین بود که تمامی کتاب های سلطنتی را در میانه ی سال ۱۳۱۷، به مخازن کتابخانه ی ملی منتقل کردند و تمام این مطلب، کمترین ارتباطی با خواست بیانی نداشت.

«در سال ۱۳۳۵ که اداره ی کتابخانه ی سلطنتی به عهده ی آن شادروان محول گردید، در ضمن کار، از انتقال کتاب ها نادم بودند و برای ترتیب و تنظیم کتاب های موجود در کتابخانه ی سلطنتی، مترصد گشتند که فهرست جامع تنظیم نمایند. لذا از سال ۱۳۳۵ تا سال ۱۳۴۶ که سال فوت ایشان بود، تعدادی کتاب را با سلیقه ی خود و با کمک دسته فردها و یادداشت هایی که از گذشته گان در کتابخانه ی سلطنتی به جا مانده بودند، استفاده کرده و فهرستی تهیه نمودند. متأسفانه دست اجل مهلت نداد که پژوهش و کار خود را به اتمام برسانند و به امر حق، آن استاد ارجمند که در خوش نویسی استاد ماهر و در شناسایی خطوط مختلف و کتاب، تبحر کامل داشتند، به حیات جاودانی پیوستند و در نتیجه فهرست تهیه شده، ناتمام ماند.» (مهدی بیانی، فهرست ناتمام تعدادی از کتاب های کتابخانه ی سلطنتی، مقدمه ی بدری آتابای)

این هم نمونه ی دیگر از نادرست نویسی بدری آتابای! اگر در سال ۱۳۱۷، تمام کتاب های دربار به مخازن کتابخانه ی ملی منتقل شده و در میان آن، نزدیک به چند هزار کتاب غالباً نفیس و به ظاهر قدیمی، نسخه ی شاهنامه ی بایسنغری نبوده، پس مسلماً این کتاب را نمی توان در زمره ی میراث کهنه و حتی قاجاری کتابخانه ی سلطنتی دانست و متقابلاً چون آن کتاب ها در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷۷ /

تغییرات و شرایط پس از جنگ جهانی دوم، هرگز به دربار بازگردانده نشدند، اگر بیانی در فاصله ی ۱۱ سال فقط توانسته است پانصد جلد کتاب جدیداً جمع آوری شده در کتاب خانه ی نو بنیان دربار را فهرست کند، پس این، فهرستی از تمامی موجودی کتابخانه ی دربار بوده است و نه فهرست ناتمام، زیرا فهرست بیانی از دواوین عمده ی شعرایی چون فردوسی و عنصری و قطران و ناصر خسرو و خیام و سنایی و انوری و سوزنی و خاقانی و مولانا و سعدی و حافظ، به ترتیب زمان آغاز و به جنگ های نظم و نثر پراکنده از قرن سیزدهم و چهاردهم هجری، از قبیل المسدس میرزا لطفعلی صدر الافاضل ناشناس با شرحی که در زیر آمده، پایان می یابد، که نشان از خوردن کفگیر به انتهای دیگ کتابخانه ی سلطنتی در سال ۱۳۴۶ دارد. کتاب هایی که بار دیگر و در فاصله ی ۳۰ سال در قفسه های کتاب دربار جمع شده بودند و اگر نسخه ی بایسنغری را در میان این فهرست جدید می یابیم و نه در بین کتاب های منتقل شده ی دربار رضا شاهی، پس ادعای باقی ماندن این نسخه از زمان تیمور، یک شوخی بی پرستی و یخ کرده و یک کلاشی واضح است که در نهایت ادعای نونویس و نوساز بودن شاهنامه در قرون اخیر را محکم و مستند و قابل قبول و بی تردید می کند.

«این کتاب، جنگی ست که مولف، غالب مطالب علمی و ادبی و تاریخی و دینی و اخلاقی و فلسفی نظم و نثر را به شکل شش تایی در آن جمع کرده است و هیچ مطلبی در آن نیست که عدد شش در آن نباشد و از این رو با تفنن، قطع کتاب را نیز به شکل مسدس کرد و رسم های هندسی که روی جلد ترسیم شده، شش تایی و طلا اندازی روی اوراق کتاب از قطر نیز مسدس است و به شش قلم و به شش رنگ نوشته شده است. آغاز متن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷۸ /

کتاب: «چه گونه از عهده ی سپاس خدای سبحانه توانم برآمدن که هم توفیقم بخشید تا نامه ی مخمس را موافق امر قدر قدرت اعلی حضرت... سلطان احمد شاهنشاه قاجار... به انجام رساند.» (مهدی بیانی، فهرست ناتمام تعدادی از کتاب های کتابخانه ی سلطنتی، ص ۵۹۲)

اگر فهرست بیانی که بر مبنا و ترتیب توالی تاریخی و دورانی کتب تنظیم شده، از قدیم ترین نسخ شاهنامه آغاز و به این جُنگ مسدس همه فن حریف و ناشر ستاره ی داود در زمان احمد شاه ختم می شود، پس یا این فهرست حاوی فقط پانصد کتاب شعر را برای آبروداری فرهنگی دربار پهلوی «ناتمام» نام گذارده و یا انتظار می کشیده است که کتاب سازان تازه در دوران جدید ظهور و فهرست او را کامل کنند! در عین حال باید سپاسگذار خداوند بمانیم که کتاب خانه ی دربار، ۵۰۰۰ نسخه را در خود نگه نداشته بود، زیرا اگر فهرست کردن پانصد کتاب، ۱۱ سال عمر دستگاه بیانی را بلعیده است، پس احتمالاً برای فهرست کردن پنج هزار کتاب باید که قرنی بیش از معمول، آرزوی طول عمر می کرد. آیا ممکن است کتاب بیانی صرفاً برای هویت بخشیدن به شاهنامه ی نوساز بایسنغری تدوین شده باشد و آیا این، تکرار ساخت کتاب «پاسارگاد» آستروناخ نیست؟! نسخه ی فلورانس:

به دید نواندیشان و اصحاب خرد، اینک که هیچ کس نتوانست برگی دست نوشته به زبان فارسی را آدرس دهد که تاریخ تحریر ماقبل قرن پیش آن را آزمایشگاهی تایید کرده باشد، پس این مبحث را می توان به سود نظریات مطروحه در این مقال بسته گرفت و باور و قبول کرد که کتاب شاهنامه، تدارکی از دوران جدید است و اگر بخواهم کار را بر آنان آسان گیرم و از

سرگردانی و صرف وقت در کتاب خانه ها و آزمایشگاه های تشخیص، نجات دهم، ارفاقاً حضور زبان فارسی در ماقبل صفوی را می پذیرم. اگر بتوانند سنگ قبر و سفالینه و پارچه ی مسطور و هر نمونه ی دیگر را به منتظران ارائه دهند که دو لغتی به زبان فارسی با دیرینه ی پیش از صفوی بر آن نقش و نوشته باشد و از عهده ی اثبات ادعای قدمت آن نیز برآیند و از آن که اغلب سفال های سالم یافت شده در ایران با حیرت تمام، فقط به دو شهر کاشان و نیشابور منتسب است و نه اصفهان و شیراز و همدان و اهواز و کرمان و غیره، و دو شهر نیشابور و کاشان نیز اشتها به مرکز تجمع یهود ایران دارد، آن چند پارچه ی ظروف سفالین محدود و منتسب به قرن هفتم هجری با ایلاتی از اشعار ناشناخته ی فارسی و از قماش زیر را در حالی که تمام دیگر نمونه ها به خط عرب و غالباً متعلق به بین النهرین است، به یقین در زمره ی جعلیات جدید می دانم که برای کیسه بری مجموعه داران و یا اخلال در تصورات تاریخی و فرهنگی ما در هندوستان و ترکیه و شرق اروپا، به سبکی جعل کرده اند که در دانشگاه های پُر آوازه ی غرب، کرسی آموزش مخصوص دارد و این هنوز در صورتی ست که این همه سفال سالم ساخت نیشابور و کاشان در شرایطی که از شهرهای دیگر ایران، نمونه ندارند و نشان نمی دهند، نمی توان اصل مسئله را با سؤال و شک پوشاند. همین پدیده را چه گونه باید توضیح داد؟ یا در ایران جز نیشابور و کاشان، شهر و مرکز تجمع نبوده و یا ناگزیریم تکنیک ساخت سفال دوران اسلامی ایران را به انحصار مردم این دو شهر در آوریم! آن گاه سئوالی تازه سر بر می آورد که مردم این دو شهر، چنین توانایی را چه گونه کسب کرده اند که دیگران از آن نصیبی نبرده اند؟ آن هم در سرزمینی که از شمال تا جنوب و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸۰ /

از شرق تا غرب آن، قرن های متمادی، پیش از رخ داد پلید پوریم با نمونه هایی که از مراکزی چون سیلک و مارلیک و جیرفت و ایلام به دست آمده، با مردم و اقوامی آشناییم که ابداعات فنی و هنری آنان در ساخت سفال و ظروف سنگی و فلزی، موجب شگفتی صنعتگران و هنر شناسان امروز جهان است؟!

اینک اشعار فارسی نقش شده بر این کاسه و کوزه را بخوانیم که خود بیانه ای در باب معرفی قدرت حیرت انگیز جاعلین حرفه یی اورشلمی و اروپایی است. پارچ و کاسه ای که نمی دانیم با چه تمهیدی در عمر ۷۰۰ ساله ی خود، همچنان به صورت نخستین، چنان به سلامت گذشته که همان نازنین و نازک دستک اش نیز نشکسته است؟!

«همواره تو را عز افزون باد. اقبال تو بگذشته ز حد بیرون باد. تا هرچ از این کاسه به کام تو رسد، ای صدر جهان تو را به جان افزون باد. دانی که چراست ای پسندیده ی من، بر اشک دو دیده ی ستم دیده ی من. می کشاند در آرزوی لب تو، آب از دهن مردمک دیده ی من. ای گرسنه ی مهر تو سیران جهان، ترسان ز فراق تو دلیران جهان. با چشم تو آهوان چه دارند به دست، ای بند شیران جهان.» (ارنست گروبه، سفال های اسلامی،

ص ۲۱۶)



نمونه ای از سفال های ساخت کاشان از قرن هفتم هجری با نقش اشعاری به فارسی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸۱ /

وجود چنین ابیات سُست بی صاحب و گاه بی معنی و بریده و بی دنباله، که بر بشقاب و پارچ تازه از کار درآمده و بی نقص و عیب بالا نوشته اند و ساخت آن برای سازنده گان کاپوس نامه ها و دیوان ها و صدها تابلوی مینیاتور نفیس، که نوبت بررسی آن ها نزدیک است، سرگرمی کوچکی ست و در صورت اصرار به قدمت نیز فقط می تواند اشعار حاصل ذوق سفالگری از قرن هفتم هجری شناخته شود، اما این سؤال را می تراشد که چرا سفالگران با ذوق نیشابور و کاشان، از این همه رباعیات خیام و یا اشعار شاعران قرن چهارم و پنجم و ششم، چیزی نمی دانسته اند تا چنین ابیات خامی از خود بیرون نریزند که خریدار را منصرف می کند و می ماند؟! چنین است که هر شی ای که قصد بیان گوشه ای از تاریخ و ادب و فرهنگ این سرزمین را دارد، از کتیبه و کوزه و کلاه و کمر بند و سکه و خنجر و کتاب، به بازمینی دقیق و بدینانه ی خودی نیازمند است تا با رجوع به مجعولات، برای مردم این سرزمین، هویت و تاریخ و فرهنگ نسازیم. این مطالب، مقدمه ای ست بر مباحث تکمیلی بعد، که با بررسی جامع و همه جانبه ی نمونه های هنری موجود و منتسب به اقالیم و قرون مختلف در ایران، نبود کاربرد زبان فارسی و اصولاً تدارکات فرهنگی و تلاش های تولیدی تا پیش از صفویه را قاطعانه اثبات می کند. بدین ترتیب تعقیب ادله و عرضه ی اسناد در این باب که شاهنامه ی پیش از صفویه نداریم، غیر ضرور و دوباره کاری می شود؛ چرا که اینک نه تنها قدمت شاهنامه، که دفتر بسیاری از ذخیره های فرهنگی و بیانی و لغوی و دواوین و غیره، به زبان فارسی، که به ایام دور منسوب می کنند، بسته شده می نماید و به جای اظهار غرورهای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸۲ /

کاذب، ضرورتی جز این در برابر نداریم که علت این همه جعل و منظور از ساخت و تهیه ی این تل دروغ های متنوع و متعدد و متعفن را بیابیم.



سمت راست تصویر، برگ مجعول از «چهار رساله»ی ابن سینا به خط عمر خیام!؟ با تاریخ ۴۷۵ و سمت چپ تصویر، برگ مجعول از دیوان امام زین العابدین با تاریخ کتابت ۲۹۹ هجری.

بر این اساس موظف همان مسیر تجسس را دنبال کنم و نشان دهم که ماموران صدور شناسنامه ی قدیم برای شاهنامه تا چه اندازه تهی دست بوده اند و دیدیم تنها متن انتقادی شاهنامه، که با کنار هم چیدن چند نسخه ی ظاهراً کهنه در چهل سال پیش، به سعی برتلس و انستیتوی خاورشناسی اتحاد شوروی تدارک شد، فقط به چهار نسخه ی قدیم متکی بود که شرح شان را آوردم و قول بررسی آن ها را دادم و از جهت احصاء نیز از قول افشار، به نسخه ی بس تی تیش مامانی اشاره کردم که همین اواخر و چنان که گویی از آسمان افتاده باشد، از کتابخانه ی سلطنتی سر در آورده و بر اساس مقدمه ی قرن نهمی آن، شاهنامه ی بایسنغری نام داده اند و سبب های اثبات نو ساخت بودن آن را خواندیم و معلوم کنم و نشان دادم که حتی جست و جوگران انستیتوی خاورشناسی اتحاد شوروی نیز چهل سال پیش، وجود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸۳ /

چنین نسخه ای را تایید نکرده و مورد استفاده قرار نداده اند! و آن گاه که نبود کامل و ناهمخوانی تمام این موضوع با دیرینه ی مورد ادعا در باب فردوسی و شاهنامه بر عموم آشکار شد، ناگهان از سوراخ دیگری نیمه شاهنامه ای یافته و ارائه داده اند که پدر بزرگ مجعولات دیگر و به شاهنامه ی فلورانس مشهور شد! تا بار دیگر از این همه بی چیزی خود تعجب کنیم که هر کاسه و کوزه و کتاب و شخص منسوب و مربوط به خویش، از کاسه ی بشقاب ساسانی تا ملای رومی را که مایلیم بلخی هم بشناسانیم، در به در دیار های دیگر ببینیم!

«به نام خداوند اهل کتاب. توانا بود هر که دانا بود (؟!)»

به آگاهی جناب عالی و خواننده گان مجله ی شما می رسانم که ساخته گی بودن نسخه ی فلورانس، ادعایی که در «نامه ی بهارستان»، شماره ی ۲، چاپ شد و خوانده می شود، کاملاً نادرست و گمراه کننده می باشد، زیرا: نسخه ی خطی شاهنامه ی فردوسی مورخ ۶۱۴ هجری قمری که در کتابخانه ی ملی فلورانس خوشبختانه نگه داشته می گردد، دست نوشته ی فارسی اصیل و کهن و قشنگ است؛ هم از دیدگاه ساختار باستان نویسی آن، یعنی ماده ی کاغذ و مداد و خط و تزئین و صفحه بندی، هم بر پایه ی اسناد و مدارک تاریخی آن کتابخانه.

همان نسخه، مستند است که اواخر قرن شانزدهم میلادی، یعنی بیش از چهار صد سال پیش، از مصر به کوشش دانشمند و جهانگرد، جرولامو وچیتی به رم و سپس فلورانس آورده شد.

همان نسخه فقط یک قرن پیش در سال ۱۹۰۳ میلادی در فهرست آن کتابخانه ثبت و معرفی شد و تحت عنوان «در تفسیر قرآن به زبان عرب از



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸۴ /

نگارنده ی گمنام»، رجوع کنید: «ج. مازاتینی و ف. پینور، فهرست های نسخه های خطی کتابخانه های ایتالیا، جلد ۲۱، فلورانس، کتابخانه ی ملی مرکزی، چاپ شهر فورلی، سال های ۱۹۰۲/۱۹۰۳، ص ۱۰۶۰».

هیچ کدام از خواننده گان و پژوهشگران هم، چنان چه مستند است هنگام چهار صد سال و بیش، همان نسخه را ندیده، نخوانده و یا مورد نظر نکرده تا این که بنده، این کاوش و بینش و پژوهش نمودم و خبر باز یافتن دست نوشته ی «شاهنامه ی فلورانس» را در تاریخ چهار شنبه ۲۷ دسامبر سال ۱۹۷۸ میلادی به جهانیان عرض نمودم. بنابر این، ساخته گی آن نسخه ی گران بها و اصیل و گرامی پارسی، به نفع و منفعت و سودمندی کی و چه کس بود؟» (آنجلو میشل پیه مونتسه، دیپارتمنت خاورشناسی دانشگاه روم)

تمام این نامه ی تماشایی و خنده دار را یابنده ی نسخه ی فلورانس در پاسخ به مقاله ای آورده، که تنها دیدار کننده ی اصل آن نسخه ی ظاهراً قرن هفتمی و نویافته شاهنامه در فلورانس، یعنی محمد روشن، پس از بازگشت، در دفتر دوم «نامه ی بهارستان»، معترضانه و با اندکی چاشنی پرخاش، به صورت زیر درباره ی آن نسخه اظهار نظر و نتیجه ی بازدیدش را به این شرح، گزارش کرده است:

«من در گفتاری که در «یادگار نامه ی استاد دکتر غلامحسین یوسفی... چاپ شده، از ساخته گی بودن نسخه ی فلورانس گفت و گو کرده ام و هم اینک نیز به «یمین مغلظ» و یا به گفتار فردوسی بزرگ «سخت سوگند» یاد می کنم آن چه گفته ام جز راست نبوده است. نسخه، مخدوش است و تراشیده گی واژه گان به چشم نامسلح نیز دیده می آید و حتی دخترم، دکتر روشنک، دانشجوی پزشکی در آن روزگار، گرفتار شگفتی شد.» (محمد روشن،

سخنی دیگر درباره ی نسخه ی ساخته گی شاهنامه، نامه ی بهارستان، دفتر دوم، ص ۱۷۴)

بدبینی معهود و متداول من، همین امر نامعهود، یعنی نمودن اصل یک نسخه، به محمد روشن را به گواهی نقد آبکی او بر نسخه ی فلورانس، شگرد دیگری برای قبولاندن این شاهنامه ی اخیراً نوشته به عنوان دست نویس کهن می دانم؛ زیرا اگر سعی او به پیش و پس بردن صد سال در عمر نگارش نسخه ی فلورانس شود، باز سازنده گان آن به مقصود رسیده اند که دست نویسی جدید به دوران ماقبل صفویه است. بدین ترتیب، نگاه من به نامه ی مونته، محل و موضوع دیگری دارد؛ نخست تاکید اوست بر تاریخ ظهور نسخه ی فلورانس، یعنی ۲۸ سال پیش و ۱۲ سال پس از چاپ متن انتقادی برتلس، که خود نشان می دهد تدارکات برتلس، که به آشکار شدن نبود نسخه های قدیم از شاهنامه منجر شد و همت کسانی را به سمت ضرورت تکثیر دشوار شاهنامه های قدیم هدایت کرد. سپس به بیت صدرنامه ی مونته می رسم که معلوم نیست از طبله ی کدام بقال برداشته و چنین آدمی که بیت درستی از شاهنامه نمی داند، چه گونه وسوسه و بهتر بگویم مامور شده تا به جست و جوی شاهنامه در قفسه های کتابخانه ی فلورانس بگردد؟ آن هم در حالی که ظاهراً خود اهل فلورانس نیست و اگر فرض بگیریم که او با مراجعه به فهرست کتابخانه ی فلورانس، چاپ شده درصد سال پیش، به بازدید نسخه ای رفته که خود اذعان دارد در آن فهرست، شاهنامه را به نام تفسیر قرآن به خط عرب ثبت کرده اند و طبیعی ست مونته در جست و جوی تفاسیر نبوده و علم غیب هم احتمالاً نداشته که او را نسبت به صحت ثبت نسخه ای در فهرست طویل کتاب خانه ی فلورانس مشکوک کند و از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸۶ /

همه افتضاح تر این ادعای او که نسخه ای از شاهنامه به خط فارسی را صد سال پیش در مرکز فرهنگی کهن و نامداری چون فلورانس، «تفسیر قرآن به خط عرب» فرض کرده اند، بی آبرویی بزرگ برای فرهنگ پر مدعای غرب به بار می آورد که فهرست بردار کتاب خانه ی فلورانس، تفاوت خط و متن عربی و فارسی و نیز الگوی فنی و ستون بندی در نگارش شعر و ساده نویسی نثر را نمی دانسته؛ در باب قرآن و تفسیر آن اطلاع درستی نداشته تا نسخه ی دیوانی را تفسیر قرآن تشخیص ندهد! اگر وجود چنین کتابدار و فهرست نویسی را در کتاب خانه ی فلورانس قبول کنیم، باید مخزن تفاسیر و قرآن های آن کتاب خانه را مملو از دواوین اشعار فارسی و عربی بدانیم؛ زیرا بروز چنین اشتباه، اختصاص به یک دست نویس شاهنامه ندارد و می تواند یا با نظایر دیگر در آن قسمت تنها نمانده باشد یا تمام این ماجرا، صحنه سازی است.

اینک و از مجموع آن چه تاکنون خواندیم و دنباله ای که در پی دارد، همین قدر معلوم است که جاعلین با شیوه ای که برای پرورش و گسترش آن، دانشگاه و آموزشگاه تدریس نحوه ی جعل تدارک دیده اند، پس از تولید یک نیمه از شاهنامه، آن را به جای نسخه ای از تفسیر قدیم قرآن، در کتابخانه ی فلورانس قرار داده، سپس مونتسه را به دنبال کشف آن فرستاده اند تا به فطانت نظر خود بیالند! اینک صاحب نظران شاهنامه شناس فقط محق اند زمان تهیه ی این نسخه را با پی گیری آزمایشگاهی تعیین کنند و نه عرضه ی ایرادات علیل در باب مخدوش بودن این و آن کلمه که در اندازه ی خود نیز تکرر و تنوع نادرستی در این زمینه ها را اثبات می کند.



بخشی از مقدمه‌ی نسخه‌ی خطی شاهنامه‌ی فلورانس که متن آن در زیر آمده است «سلطان چون این سخن بشنید شادمانه شد و بسیار ستایش خدای عزوجل کرد به جهت مرادی که یافت و بفرمود که این هفت شاعر تا کی شاهنامه بنظم می کردند حاضر آوردند. سلطان گفت بدانید که این مرد شاعر است و دعوی مثنوی گفتن می کند و اینک این داستان آورده اند کیست از شما که شعر از این بهتر گوید و یا مقابل این. کی من این کتاب را به وی فرمایم. چون عصری این داستان بدید در ساعت رنگ و روی اش متغیر گشت و سستی در زبانش آمد گفت نشاید که درین زمانه کسی باشد که شعر از این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸۸ /

و یا در مقابل این شعر تواند گفتن. سلطان محمود گفت اینک بیش شما نشسته است بروی امتحان کنیذ تا از فضل او آگاهی یابی. عنصری گفت به سه کس سه نیم مصرع شعر بگوئیم و یک نیم مصرع او بگوئید و اگر شعر این آزاد مردا ... دارد فرمان خداوند را باشد و اگر نه رضا بدهد کی کسی کی مردمان حکیم تعدی کند سزاوار او آنچ لایق باشد با وی بکنیم. ابوالقاسم طوسی از طبع خویشان آگاه بود و بر خویشان می جوشید هم در ساعت گفت کار از حکایت گذشت بگوئید آنج سکالیده اید تا من به دولت سلطان برهان خویش بنمایم.

عنصری و فرخی و عسجدی اختیار کردند. عنصری گفت: چون روی تو خورشید نباشد روشن، فرخی گفت: هم رنگ رخت گل نبود در گلشن. عسجدی گفت: مژگانت همی گذر کند بر جوشن. فردوسی گفت: مانند سنان کیو در جنگ بشن. عنصری چون این سخن بشنید بر پای خاست و بوسه بر دست ابوالقاسم طوسی داد و گفت مقرر کشتیم کی از این بهتر سخن کس نگوئید و شعرها کی خود گفته بودند همه پیش سلطان بدریذند و بیندختند و اعتماد این کتاب بر طوسی کردند... سلطان محمود چون این دو بیتی بشنید در حال گفت شاذ باش ای فردوسی کی مجلس ما چون فردوس کردی و بسیار خلعت نیکو او را بداد و بعد از آن او را فردوسی گفتندی و کتاب سیرالملوک بذو داد تا بنظم آورد بس فردوسی بشغل خویش مشغول شد و ستایش سلطان محمود گفت. «(بخشی از مقدمه ی مندرج در شاهنامه ی نسخه ی فلورانس، چاپ عکسی دانشگاه تهران)

این نهایت توهین به شعور مردمی ست که متاسفانه بازیچه ی دست گروه جاعل یهود و پشتیبانان داخلی آنان شده اند تا جز با افسانه زنده نمانند و جز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸۹ /

دروغ را نپذیرند. گمان ندارم در میان همین اباطیل موجود در باب تاریخ و فرهنگ ایران هم متنی کثیف تر و بی بهاتر از این چند سطر مقدمه‌ی نسخه‌ی فلورانس بیایم و معلوم است هنگامی که اصل مطلب جز دست تراشی از فریب نیست، پس ناگزیر اند تا ناهمواری‌های حقه بازی‌های شان را با تدارک چنین مقدمه‌هایی پوشش دهند، که در سه‌الگوی مقدمه‌ی قدیم، مقدمه‌ی میانه و مقدمه‌ی جدید دسته‌بندی کرده‌اند و هر مقدمه تنها بر پیچیده‌گی و پوچی موضوع ساخت شاهنامه افزوده و حاصلی جز پریشان نویسی بالا نداشته است. آنان با عرضه‌ی چنین موهومات پلید و سراسر مغلوط، به راستی که برای روشنفکری ایران، در اندازه‌ی دربان آبریزگاه‌های عمومی خود نیز ارزش و حرمت نشناخته‌اند.

برای رسیدن به منبع این دلچکی بی‌منتها کافی ست به مدارک و محتویات آن رسیده‌گی کنیم. می‌گوید سلطان محمود محفلی از ۴ شاعر، عنصری و عسجدی و فرخی و فردوسی، برای تعیین سراینده و گوینده‌ی مناسب شاهنامه و دریافت منبع افسانه‌های آن، یعنی کتاب سیر الملوک، تشکیل می‌دهد. در خرافات موجود درباره‌ی شاهنامه، که پیر و جوان‌شان پذیرفته‌اند، چنین ثبت است که سرودن شاهنامه، پس از سی سال کار فردوسی، به ۳۸۰ هجری به پایان رسیده است. بر این اساس، سلطان محمود باید فراخوان شاهنامه‌سرای مذکور در این مقدمه را به سال ۳۵۰ هجری تشکیل داده باشد و این قضیه فقط دو عیب کوچک به هم می‌زند: نخست این که محمود غزنوی معروف، برابر دوران شناسی‌های رایج، خود در ۳۶۰ هجری، یعنی ده سال پس از این نشست به دنیا آمده و تا سال ۳۹۰ هجری، یعنی ده سال پس از اتمام سرودن شاهنامه، هنوز سلطان نبوده است! در حوزه‌ی دیگر چنین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۰ /

آمده که عنصری و عسجدی و فرخی و فردوسی، هر چهار نفر، با تفاوت های بس اندک، از ۴۲۹ تا ۴۳۲ هجری، شاید به سبب شیوع اپیدمی شاعر مرگی در گذشته اند و با این حساب هر چهار شاعر پر آوازه ی ما هم، اگر نود سال عمر برای هر یک از آنان آرزو کنیم، در ۳۵۰ هجری، یعنی روز آن نشست با محمود هنوز به دنیا نیامده، کودکانی مشغول بازی الكک دولک و نه سخنورانی مناسب سرودن شاهنامه بوده اند!

مضحک ترین قسمت نقل فوق آن جاست که عنصری پیشنهاد می دهد هر یک از چهار شاعر بزرگ دربار محمود، برای سنجش طبع و تشخیص صلاحیت شاهنامه سرایی، نیم مصرع شعر بگویند! اگر کسی باخبر است نیم مصرع، چه واحد شعر است، اعلام عمومی کند تا از پریشان خیالی خارج شویم، زیرا مبنا و واحد شعر بیت است، که نیم هر بیت را مصرع گفته اند و کسی جز عنصری، مصرع را هم دو پاره نکرده تا بتوان توضیحی بر آن عرضه کرد! می پرسم چنین کتاب و باچنین مقدمه ای حتی اگر هزار شاهد امین بر صحت زمان کتابت آن بیاورند، جز برای خنده و تفریح و تمسخر، امروز مناسب چه کار و متضمن چه آگاهی و سود دیگر است؟ سرگشته گی بیشترم در فهم همین بخش کوچک از مقدمه ی نسخه ی فلورانس، زمانی بروز کرد که دیدم سه شاعر استخوان دار دربار محمود، در برابر نیم بیت فردوسی، که هیچ امتیازی بر نیم بیت های دیگر نداشت، به ساده گی لنگ انداخته و بر شست ابوالقاسم طوسی خاک ریخته اند! و زمانی این سرگشته گی به مرز جنون رسید که محتوای نیم بیت فردوسی را در باب همان شاهنامه ای دیدم که او هنوز منبع اصلی آن، یعنی سیر الملوک را از محمود نگرفته بود. پس او چه گونه از گیو و جنگ پشن باخبر بوده تا به قول

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۱ /

عنصری در نیم مصرع خویش بیاورد؟! بدین ترتیب و از این راه شاید که با خبر شویم سازنده گان تاریخ و فرهنگ دروغین برای ایرانیان تا چه اندازه در تحمیق ما بی پروا عمل کرده و خود تا چه اندازه احمق بوده اند! درباره ی نسخه ها:

اگر مردمی را در موضوع شناخت خود و درک یکدیگر، چنان سرگشته و انگشت به دهان می بینیم، که هر کسی می تواند با توضیح کوچکی به ذهن شان بنشانند که بنیان دانایی را در جهان قوم و فرقه ای از آنان پی افکنده یا آن دیگری در گوش شان بخواند که هنر فقط در جهان نزد آنان ودیعه بوده، که کریمانه اندکی به این و آن بخشیده اند و سومی به ساده گی و بی مواجهه با کمترین مقابله و انکار و تردید، کاسه و کوزه ی ساخت دکه ی زرگری در اصفهان و یا محله ای در استانبول و یا زیر زمینی در ورشو و یا کارگاه رسمی نمونه سازی اورشلیم را به جا مانده از اجداد والا مقام شان بگوید و اگر لااقل نمی پرسند آن دست ساخته ی کهن را کجا یافته، چه گونه با اجداد آنان مرتبط می شود و به کدام دلیل باید اجداد خود را به سبب داشتن کاسه و کوزه ی نقره و طلا تکریم کنند و غیره و غیره، از آن است که کتابی به نام شاهنامه را شناسنامه ی حضور تاریخی و فرهنگی و اقتصادی خویش فرض کرده اند که ظاهراً ۱۰۰۰ سال پیش، شاه نوزده بار به هند لشکر کشیده ای! به نام محمود غزنوی، شعر کردن آن را در بارگاه خویش، از روی منبعی به نام «سیر الملوک»، که گویی از پستویی در عهد باستان دست به دست به او رسیده بود، به مسابقه گذارده و کسی کمترین توضیحی در باب زمان و خصوصیات فنی و خط و مواد کتابت این منبع هستی ملی نپرسیده و درب این دیزی پر از زباله ی مهمل نویسی و هویت تراشی برای



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۲ /

ایرانیان را چندان باز و ولنگ و واز می بینیم که اگر به مذاق کسی آن شاهنامه سرایی از روی «سیر الملوک» در دربار محمود، خوش نشست و با دستگاه دود و دم و تاپ و توپ آهنگ های جگر سوز او هم‌نوا نبود، می تواند به این برداشت دوم از آن قصه رو کند و تا هر قعر دلخواه و مورد نیاز، در تلذذ قومی و ملی غوطه ور شود!

«شاهنامه، بزرگ ترین کارنامه ی زندگی فردوسی است. در تعریف این شاهکار، اهل قلم نظرات گوناگون بیان کرده اند. تذکره نگاران پیشین معمولاً نوشته اند که خود سلطان محمود به تاریخ عجم، علاقه ی زیادی داشت و مدتی در جستجوی اهل فن و کمالی بود که این تاریخ را به نظم درآورد. این گفته و گفته های نظیر این، کاملاً غیرتاریخی است. خوش بختانه شاهنامه در این باره توضیحات کافی می دهد. از متن شاهنامه چنین برمی آید که سلطان محمود هرگز عامل و آمر سرودن شاهنامه نبوده است، بل نظم شاهنامه، ممنون منت زن گمنامی ست که همسر فردوسی بوده است. بعضی اوقات کارهای بزرگ از سخنان کوچک آغاز می شود. در جستجوی اسباب و علل سرودن شاهنامه، ما به یک واقعه ی بسیار کوچک برمی خوریم که در حقیقت باعث تالیف شاهنامه گردیده است. سروده شدن شاهنامه در ادبیات فارسی، یک واقعه ی بسیار بزرگ است. در نگاه اول، این واقعه ی بزرگ با کمی بی خوابی در یک شب، چه ارتباطی می تواند داشته باشد؟ اما به یقین و اطمینان می توان گفت که همین واقعه ی بسیار کوچک، موجب خلق شاهنامه گردیده است. بنابر این ما باید باغی را در طوس تصور کنیم که در آن فردوسی دراز کشیده است. متصل به باغ، خانه ی وی است. ماه در آسمان غروب کرده است و تاریکی به هر سو چادر سیاه گسترده

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۳ /

است. منظره ی باغ، به سبب تاریکی، وحشتناک و مخوف شده است. در این شب تاریک، فردوسی تک و تنها در باغ دراز کشیده است. او برای خواب رفتن، چشمان خود را بسته و مرتب پهلو به پهلو می شود، اما خوابش نمی برد. بر اثر وحشت بیش از حد، مضطربانه همسر خود را که در خانه خوابیده است، صدا می زند. همسرش بیدار می شود و به باغ می آید. شاعر ما از وی می خواهد تا چراغ بیاورد. او با نگرانی می پرسد که «امشب چه شده؟ چرا خوابت نمی برد. در این وقت شب، چراغ می خواهی چه کنی؟» جواب می دهد که «چه گونه بخوابم؟ خوابم نمی برد. اگر چراغ بیاوری، ممنون خواهم شد.» سرانجام چراغ می آید و همراه چراغ، میوه و جام شراب نیز می آید. چندی با شراب و موسیقی، دل شان را خوش می کنند. سپس آن زن به شاعر می گوید: «من از دفتر باستان برای داستانی می خوانم که مشتمل با واقعات رزم و بزم و فریب و محبت و همچنین مملو از ذکر مردم دانا و صاحب فراست است. با شنیدن این داستان از نیرنگ سازی های آسمان به شگفت درخواهی آمد.» فردوسی به اصرار از وی خواهش می کند که «ای ماهرو! امشب این داستان را برای من حتماً تعریف کن و بخوان.» همسرش می گوید که «من این داستان را برایت می خوانم؛ اما باید پس از شنیدن، آن را به نظم درآوری.» فردوسی نیز در پاسخ می گوید که «پذیرفتم و چنین خواهم کرد. داستان را چنان که از زبان تو خواهم شنید، منظوم خواهم کرد و امیدوارم از این کار طبع مضطرب من آرام گیرد. ای جفت مهربان و نیکی شناس! من از این یادآوری تو در بارگاه خداوندی تشکر می نمایم و با فکر شعر می توانم به راحتی بخوابم.» پس از این مقدمه، داستان شروع می شود. این داستان جذاب و شیرین که فردوسی از زبان همسرش شنید، داستان بیژن و میثزه بود.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۴ /

حلقه های واقعات داستان بیژن و منیژه، حالتی دارند که در آن، زمینه ی کافی برای ستایش و تعریف جنس لطیف، موجود است. من نمی خواهم وارد تفصیل شوم و به همین گزارش اکتفا می کنم که این داستان، اولین داستانی بوده که فردوسی، پیش از داستان های دیگر، از زبان همسرش شنیده و آن را به شعر درآورده است، اما چون این داستان به صورت منظوم به دست مردم رسید و از نظر منتقدان فضل و هنر گذشت، اصرار دوستان و ستایشگران او را برای سرودن همه ی شاهنامه، آماده کرد.» (حافظ محمود خان شیرانی، در شناخت فردوسی، ص ۲۳)

چه طور بود؟ آیا پسندیدید این نمایشنامه ی مضحک روحوضی را که در بطن خود تفاوتی با دیگر صحنه آراییی ها ندارد و با مجموع آن ها هم هنوز نتوانسته اند تکلیف این کتاب شاهنامه نام را دست کم در این اندازه روشن کنند که محصول چه دوران و ساخت دست چه کسی ست و حتی اگر بپذیریم موضوع شاهنامه را زنی با غمزه های لازم شبانه و احتمالاً از خیال خود برای شاعری بیان کرده و یا سلطانی سرودن آن را سفارش داده، چه مجوزی ست که هزار سال بعد وزیر ارشاد سرزمین اسلامی، آن داستان زنانه و یا امیال شاهانه را با شناسنامه ی ملتی برابر بگیرد؟! افتضاح زمانی به اوج می رسد و در بالاترین نقطه می نشیند که می بینیم هیچ یک از این دکوربندی ها، لاقلاً با آن تصاویری منطبق نیست که سراینده ی شاهنامه در چه گونه ی ساخت کتاب خویش بیان کرده است! بی تردید، ساده و موثرتر از این نمی توان ملتی را نا آگاه شمرد و به ریشخند گرفت و نه فقط با پرخاش و شورشی رو به رو نشد، که گروه بزرگی از زبده گان آن ملت را مجذوب و مشغول همین دلقکی های در سخن دید. دامنه ی این لغز پرانی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۵ /

های به صورت شعر در کتاب شاهنامه، چنان که به نظر کسانی کافی نیامده باشد، منجر به ساخت مقدمات گوناگون به نثر با تدوین کننده گان گمنام، و با مضامینی شده است، که صورتی از آن را در یادداشت پیش خوانده اید!

«در میان مقدمه های چهارگانه ی موجود در دست نویس های شاهنامه، مقدمه ای که در اواخر قرن ششم نوشته شده و قسمت ناقصی از آن در ابتدای نسخه ی فلورانس موجود است، ارزش خاص دارد... این مقدمه در محرم ۶۱۴ هجری نگاشته شده و شاید هم از نسخه ای نقل شده باشد که سالیانی پیش از آن، کتابت شده بوده است. در هر صورت، میان چهار مقدمه ی موجود از نظر تاریخی، دومین آن هاست. نخستین آن ها مقدمه ی پیوسته به دیباچه ی شاهنامه ابومنصوری و سومین آن ها مقدمه ی دیگری ست که محققان، آن را مقدمه ی اوسط نامیده اند و آخرین آن ها مقدمه ی بایسنغری است که در ۸۲۹ هجری بیش از دو قرن بعد از مقدمه ی مورد بحث ما تنظیم شده است. آن چه در این مقدمه می بینیم، گرچه مثل همان ها که در تذکره ها آمده، بیشتر افسانه است، ولی مهم این که بدانیم این افسانه ها هشتصد سال پیش از ما و فقط دویست سال پس از فردوسی بر سر زبان ها بوده و منبع نوشته های بعدی، از جمله مقدمه ی بایسنغری است؛ و انگهی درباره ی فردوسی که جز اشارات مبهم خودش در شاهنامه، آگاهی های درستی نداریم، هر افسانه ای ارزش دارد و محققان از هر جزو افسانه ها، حقایق مسلم در باره ی او استنباط می کنند. درباره ی محتویات مقدمه، نکات زیر، گفتنی است:

نویسنده و یا نویسنده گان این مقدمه، مقدمه ی شاهنامه ی ابومنصوری، متضمن گزارش گردآوری شاهنامه ی منشور را در دست نداشته اند. این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۶ /

است که قصه ی خور فیروز را ساخته اند حاکی از این که نسخه ی سیر الملوک را از فارس به غزنین آورده و در اختیار محمود، نهاده است. همچنین دیباچه ی منظوم فردوسی، متضمن گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه و داستان دقیقی و آن دوست مهربان که شاهنامه ی منشور را به فردوسی سپرده و او را به سرودن شاهنامه تشویق کرده، در دسترس مقدمه نویس نبوده و به جای آن ها افسانه ی سفر فردوسی از طوس به غزنین برای شکایت از تعدی عامل طوس و ملاقات با محمود و فرمان او برای نظم کتاب را که در قصه های سایر مقدمه ها هم هست، آورده اند. این را هم می دانیم که مقدمه ی شاهنامه ی ابومنصوری قطعاً در نسخ قدیمی شاهنامه نبوده و بعدها در ابتدای نسخ شاهنامه نهاده شده و دیباچه ی منظوم فردوسی هم که دو روایت از آن در دو تدوین شاهنامه وجود داشته و متن امروزی تلفیقی از آن دو است، برخی کاتبان شاهنامه احتمالاً هیچ یک از آن دو را نمی نوشته اند. این قصه که فردوسی برای شکایت از تعدی عامل طوس به غزنین رفته و عشق دیوانه وار محمود به نظم شاهنامه، که خلاف آن را در اشعار فرخی و عنصری می بینیم، در این جا هم مثل روایت افزوده به آخر مقدمه ی اول آمده است با این تفاوت که طبع آزمایی فردوسی با سه شاعر دربار محمود، که در منابع دیگر در باغی ذکر شده، در این جا در مجلس سلطان تصور شده، و این، صورت دلپذیرتر و معقول تری دارد.

این جا می خوانیم: «سلطان آن گاه هفت داستان از سیر الملوک برگزید و به هفت شاعر داد که آن را به نظم آورند: فرخی، عسجدی، زینبی و منجیک و ابوحنیفه ی اسکاف که مثنوی نیکو گفتندی.» اما به جای هفت شاعر، نام پنج شاعر را آورده. در این میان نام عنصری که در داستان ها نامزد اصلی این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۷ /

وظیفه شمرده شده، و اتفاقاً تنها کسی از آن شاعران است که او را به مثنوی سرایی می شناسیم، از قلم افتاده است. دو تن از آن پنج تن هم از معاصران محمود نبوده اند: منجیک ترمذی در سال ۳۷۷ هجری، پیش از سلطنت محمود در گذشته بوده است. ابوحنیفه ی اسکاف هم یک قرن بعد، معاصر سنجر بوده است.» (محمد امین ریاحی، نگاهی به مقدمه ی هشتصد ساله ی شاهنامه ی فلورانس، نامه ی بهارستان، دفتر هفتم و هشتم، صفحه ی ۲۶۱ به بعد)

باید سپاسگزار خداوند بود که اینان فقط پنج نسخه ی معیوب و مشکوک و قاطعانه مجعول، از شاهنامه ی تحریر پیش از صفویه یافته اند و آن گاه ما را با چنین غوغای عقل ربایی از مقدمات متعدد مضبوط در آن نسخ باخبر می کنند، که سراپای آن اعتراف ناگزیر به بی ارزشی و افسانه سازی در مقولات و مندرجات این مقدمه هاست. محمد امین ریاحی افغانی، که به راستی در باب شناخت شاهنامه، کاسه ی داغتر از آش بوده، غالباً و ظاهراً از مطالبی باخبر است، که همان نسخه برداران قلابی شاهنامه نیز چیزی از آن نمی دانسته اند! مثلاً هر چند هنوز کسی با دو چشم سالم خویش، سطری از شاهنامه ی منثور ابومنصوری را ندیده و کسی ادعای دیدار آن را هم نداشته، محمد امین ریاحی از مضمون مقدمه ی آن کتاب نیز باخبر است که شاید او هم برگ هایی از آن را به پستوی دیگری از دهکده ای در افغانستان یافته باشد! اینک در عجب و حیرت بی منتها مانده ام که چرا هیچ یک از این همه شاعر و مولف فارسی زبان، که حیات و حضورشان را به پیش از قرن دهم هجری به عقب می برند، یک زنده گینامه ی قابل رجوع و فارغ از افسانه ندارند و چرا تمام فراهم آورده گان و صاحبان و سازنده گان این فرهنگ و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۸ /

میراث مکتوب، در مه غلیظ تصورات جدید التاسیس زنده گی کرده اند؟ چه گونه می توان اشتهار و ارزش ادعا شده در باب آنان را با بی خبری موجود از شخص و روزگار و سرنوشت شان توأم کرد؟ مگر مردم زمان این بزرگان ظاهری با این اعجوبه های بیان آشنا نبوده و مگر در سرزمینی که گویا مقدمات رویش و رشد این همه شاعر را در باغچه ی خشک روابط اجتماعی غیر قابل شناسایی خود فراهم داشته، کسی در آن میانه نبوده تا به بازگویی هستی درست این نخبه ها میل کند تا در دوران ما، آنان را در قصه های شاخساز این و آن، از قبیل تذکره های پریشانی چون آتشکده و نفحات الانس نیابیم و کلامی سخن سالم درباره ی مشهورترین آن ها، معروف به فردوسی طوسی و یا سعدی شیرازی، در مکتوبات فردی و نشانه های فرهنگی زمان آنان نشنومیم؟!

این مطالب تحریر می کنند که کتابی مشحون از قصه های بی بها، چون شاهنامه ی فردوسی، که هر ملتی باید مصرانه موجودیت و مقام خود را از انتساب به موهومات آن مبرا کند، اگر از سرنوشت واقعی ملت و قومی بهره داشته باشد، مسلماً به چنین مقدمه های پریشان و رنگین نیاز ندارد و آن کسانی که این مقدمه ها و مطالب آن کتاب شعر را به جای تاریخ و هویت خود پذیرفته اند، هنوز در آن سکر و سكرات کودکی متوقف اند که بی قصه های مادر بزرگ به خواب نمی رفته اند! افسوس که سازنده گان این اقلام کاغذی که آن ها را در جای نمایشات مادی و حقایق حضور و هستی مردم سر زمین کثیر المله ای نشانده اند، اینک خردمندان باسمة یی ما را با ستایش های آبکی و سرگردانی در صحت دال و ذالی در این مجموعه ی بی روادید ورود، سرگرم کرده اند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۹ /

«از سنجش و مقایسه ی دست نوشته های موجود شاهنامه با یکدیگر توانسته ایم دریابیم که حماسه سرای ما، فردوسی بزرگ، بر پایه ی چه عواملی توانسته است شاهنامه را بسراید. عشق و دوستی بسیار او به زبان فارسی و سرزمین ایران و خشم و نفرت از تجاوزگرانی که به کشور ما چنگک یازیده بودند و رنج و آزاری که از نا به سامانی روزگار می برد، نخستین دست مایه های شاعر بزرگ ما برای جاودانه ساختن حماسه ی خویش است... اکنون بر پایه ی سنجش نسخه های قدیم و آگاهی از ذهن و اندیشه ی فردوسی می توان دریافت که فردوسی، زبانی برای سرودن شاهنامه برگزیده است که به دور از عوامل گویشی و گونه یی زبان فارسی است و این گزینش آگاهانه برای این بوده است تا خواننده گان او در همه حوزه های زبانی بتوانند شاهنامه را بخوانند و از آن بهره ببرند؛ و اگر فردوسی برای بیان حماسه و تاریخ خود از گونه ی زبانی مردم طوس بهره می گرفت شاید بتوان گفت که این سرود نمی توانست گسترده گی ذهنی و فکری و کارکرد اجتماعی و سیاسی خود را در درازای تاریخ، چنان که باید نشان دهد... اگر زبان فارسی امروزی ما ناهمخوانی های بسیاری با زبان فردوسی ندارد، بیشتر بر این پایه است که ساختار اجتماعی و سیاسی و فرهنگی ما این رخصت را به ما نداده است تا بتوانیم با دگرگونی های ذهنی و علمی به تحولات صنعتی و اجتماعی برسیم. از این روی، نیاز های زبانی امروز ما به دلیل بسته گی ها و محرومیت و محدودیت ها، با هزار سال پیش تفاوت چندان ندارد... تنها امتیازی که از این یگانه گی ساختار اجتماعی قرن چهارم با قرن چهاردهم هجری برای ما می ماند، این است که ما این بخت را داریم که بتوانیم متن ها و نوشته های کهن و قدیم را آسانتر بخوانیم.»



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۰ /

(شاهنامه ی فردوسی، چاپ عکسی از روی نسخه ی کتابخانه ی ملی فلورانس، مقدمه ی علی رواقی، صفحه های چهارده و پانزده)

بخوانید و باز هم بخوانید و بار دیگر بخوانید این مطلب ناب و نادر را، که با مهارت شگرف، سرنای مبحث را از سر گشاد آن می نوازد و می گوید اگر زبان شاهنامه با بیان متداول مردم امروز تفاوتی ندارد، نه دلیلی بر نو نوشته بودن آن، بل نشانه ای ست بر این که شاعر مورد ستایش او، با تسلط به علم غیب با نحوه ی بیان و گستره ی واژگان در هزار سال پس از خویش نیز واقف بوده است و چون عقول سلیم بر این سخن خنده می زنند، آن گاه نادانسته و ناخواسته و بی خبر به بهانه ای رو می کند که با تایید استنتاجات من مبنی بر توقف روند رشد در هزاره ی نخست اسلامی برابر است و می نویسد: «نیازهای زبانی امروز ما به دلیل بسته گی ها و محرومیت و محدودیت ها، با هزار سال پیش تفاوت چندان ندارد.» آیا همه چیز بر آن روشن اندیشان آشکار نیست که خود را اسیر تعارفات موجود نمی کنند؟! اگر از صاحب این سخن مغایر با حقیقت بخواهیم در باب آن «بسته گی ها و محرومیت ها و محدودیت ها» بیشتر بنویسد، چیزی جز تکرار آن مهمل همه جا ریخته ی معده آشوب کن ندارد که از خرابی های حاصل از هجوم عرب و اسلام و ترک و مغول بگوید! و باز اگر پرسیم در سرزمینی به توصیف او، اسیر محرومیت و محدودیت، اصولاً و به چه نیاز و چه گونه شاهنامه سرا تولید می شود، لابد جوابی خواهد داد که قابل پیش بینی نیست. پس برای دست یابی نسبی به حقیقت نوسازی و بازنویسی این دواوین در دوران جدید، در این متن و مطلب باریک شوید که زبان شاعران بزرگ ایران، همان زبان رایج امروزی و جاری از دوران صفویه به بعد است و در یادداشت بعد نشان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۱ /

خواهم داد که ادعای توقف و انتقال بی تغییر فرهنگ و زبان قرن چهارم هجری به دواوین سعدی و حافظ و خیام و مولانا تا چه اندازه نامیسر و غیر ممکن و با دیگر ادعاها و اطوارهای آنان ناهمخوان است.

«بعضی از شهرهای بزرگ ایران در دوره ای که از لحاظ فرهنگی برجسته گی داشته اند، از مراکز فرهنگی جهان اسلام به شمار می آمدند. مثلاً نیشابور در قرن های چهارم و پنجم یکی از مهم ترین شهرهای فرهنگی و علمی خراسان، و بل که سراسر عالم اسلام، بوده است. تبریز در دوره ی ایلخانان، از اواسط قرن هفتم تا اواسط قرن هشتم، بزرگترین مرکز فرهنگی ایران و بل که عالم اسلام بوده است. پس از آن شیراز و هرات و سمرقند، مراکز مهم فرهنگی در دوره ی تیموریان بوده اند. فعالیت های فرهنگی شهرها در دوره های شکوفایی و علمی آن ها بسیار متنوع بوده است. رشته های مختلف علوم عقلی و نقلی و ادبی و همچنین هنرهای مختلف از قبیل خطاطی و بعضاً نقاشی و تذهیب کتاب و کاشیکاری و معماری و غیره، معمولاً مورد توجه قرار می گرفته و حاکم یا امیر یا شاهزاده ای که در آن جا حکومت می کرده است از هنرمندان و صنعتگران و علما و حکما و ادبا حمایت و آنان را به اصطلاح جذب می کرده است. مثلاً شیراز که از اواسط قرن هشتم تا اوائل قرن دهم به صورت یکی از مراکز فرهنگی درآمد، ادبا و عرفا و شاعران و حکما و علما و هنرمندان و کاتبان معروفی را به خود جلب کرده بود. ما البته اسامی بعضی از این شخصیت ها را می دانیم و با آثار آنان نیز آشنایی داریم، ولی وضع فرهنگی و دامنه ی فعالیت های علمی و ادبی و هنری در این شهرها را به طور کلی نمی دانیم و هنوز بررسی نکرده ایم. برای بررسی وضع فرهنگی هر شهر در هر دوره ی خاص، لازم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۲ /

است که هم شخصیت های علمی و ادبی و هنری شهر را بشناسیم و هم آثار ایشان را از قبیل دیوان های شعر و کتاب های علمی و فلسفی و ادبی و آثار معماری و هنری و صنایع آن دوره را؛ از جمله هنر ها یا صناعی که در شناخت وضعیت فرهنگی شهر موثر بوده، هنر کتاب پردازی است؛ از تهیه ی کاغذ گرفته تا کتابت و تذهیب و جلد سازی و صحافی. معمولاً در زمانی که در یک شهر، فعالیت های فرهنگی جریان داشته، به هنر کتاب پردازی هم توجه می شده است و کاتبان و کتاب پردازان به تهیه و نشر کتاب می پرداختند. نمونه ی بارز آن، شیراز است که در دوره ی تیموریان، به خصوص در عهد دو شاهزاده ی تیموری، اسکندر میرزا و ابراهیم میرزا، از حیث صنعت تهیه کتاب، بسیار فعال بوده است.» (نصرالله پورجوادی، اهمیت انجامه ها در شناخت تاریخ فرهنگی شهرها، نامه ی بهارستان، دفتر پنجم، صص ۱۰۱ و ۱۰۲)

این همان سرزمین قرن ها متوقف مانده در یوغ محدودیت ها و محرومیت های رواقی است، که در روایت این یکی، صاحب شهرهای با رونق علمی و فرهنگی می شود، که در جهان اسلام نظیر ندارد! هنگامی که باید این هیچ را به نوعی با هیچ دیگر پیوند زد، بسیار از این نقطه های کور و مکان های تهی، پدیدار می شود. آیا کجا و چه کس و در چه زمانی این باز سازی های خیالی درباره ی خویش را متوقف می کند و بر این همه تصورات مبهم، که فقط مایه ی تسهیل عمل جاعلین بوده تا از هجوم خردمند دور بمانند، نقطه ی پایان می گذارد.

ریشه ی داستان خشم محمود غزنوی نسبت به خلیفه ی بغداد و پاسخ خلیفه، که به رمز «الم» از آن یاد شده است، در اصل در قابوسنامه ی عنصر المعالی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۳ /

کیکاووس بن اسکندر آمده است؛ بی نام بردی از خلیفه و مورد درخواست محمود از خلیفه ی «ماوراء النهر است که به او بخشد.» در جوامع الحکایات محمد عوفی به حدود ۶۰۰ هجری، در صفحه ی ۲۶۹، این نکته را درخواست محمود «از حضرت خلافت زیادت القاب طلبدن» ذکر شده است؛ ولی صاحب تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، داستان را یکباره دیگر گون کرده و ماجرای «الم» را به منافات میان «قادر خلیفه و سلطان محمود سبکتکین جهت استرداد فردوسی شاعر» معطوف داشته است که اگر فردوسی را به من نفرستی، بغداد به پی فیل بسپرم. آیا این همانندی مقدمه نویس نسخه ی فلورانس با داستان تاریخ گزیده که پس از ۵۷۳۰ ق نگاشته شده، قرینه ی دیگر برای تشکیک تاریخ نگارش نسخه ی فلورانس تواند بود! به راستی خدا بهتر می داند! (رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه ی فردوسی، ص ۷۹، مقاله ی محمد روشن با عنوان «شاهنامه ی فردوسی کتابخانه ی فلورانس»)

ملاحظه کنید! چه گونه با ساخت متون متنوع در باب مطلب واحد، تمام ما را به سخره گرفته و دست انداخته اند و آن روشنفکر بی خیال وامانده از بنیان اندیشی، به جای کوفتن دوال این گونه اباطیل بر مغز سازنده گان آن، عمر خویش در یافتن و تفکیک و تلفیق غیر ممکن این یا آن نقل تلف و به باد داده اند. پس به کار خویش باز گردم و نسخه ی شاهنامه ی تازه یافت شده فلورانس را که سرگذشت مفرح پیدا شدن آن را بر شما خواندم، از زاویه ی دیگری بازشناسانم که سرانجام معلوم همه گان شود این گونه ترفندهای کشف ناگهانی نسخ، تنها برای پر کردن چاله ای ست که تحقیقات برتلس

در فراهم آوردن متن انتقادی شاهنامه، بر راه کسانی گشود و آشکار کرد که شاهنامه، نسخه‌ی کهن و قابل اثبات ندارد.

به نظر می‌رسد هنوز کسانی به عمق و اهمیت مباحث تازه گشوده در موضوع تاریخ ایران اسلامی پی نبرده و ماهیت و محتوای این گفت و گو را درک نکرده‌اند که با ارائه‌ی ادله و اسناد متنوع و در حوزه‌های مختلف می‌کوشد عواقب رخ داد پلید پوریم را آن‌طور که واقع شده ترسیم و اثبات کند و نشان دهد بروز آن نسل‌کشی عظیم، نه فقط تا اسلام، اثر حضور آدمی را از این سرزمین برانداخت که تا قرن یازدهم هجری نیز برقراری تحرک اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و فرهنگی برای مهاجرین به این سرزمین را ناممکن کرد و اینک نه فقط تمام گمانه‌های موجود بر هستی اجتماعی ایران اسلامی تا دو سه قرن پیش، از اسناد اثباتی محکم بی‌نصیب است، بل مهمترین آسیب پوریم را نه در آن روی داد پلید، بل خفته در متن توطئه‌ی تاریخ‌نویسی‌های جدید یهودیان می‌بینیم که به قصد پنهان کردن رد آن نسل‌کشی، آماده کرده‌اند؛ تاریخی که بخش اسلامی آن، دنباله و منضم به رشته‌ی مصالح بی‌خاصیتی است که با آن، پیش از ظهور اسلام، هخامنشیان پس از خشایارشا، امپراتوری اشکانی و ساسانی و ضمام پایان‌ناپذیر نظیر ادیان و کتب و مراودات و منازعات بین‌المللی در روزگار باستان را ساخته‌اند. این، مبحثی فوق‌غول آسا و تلاشی است که معتبر کردن مدخل‌های آن برای مردم منطقه و سراسر جهان، زمینه‌های توسل به اندیشمندی نوین فراهم می‌کند؛ شیوه‌های تازه‌ای در سازمان دهی کمتر متشنج تجمع‌های انسانی ارائه می‌دهد و از آن‌که تزریق این مخدر دروغ، عمدتاً با سرنگ فرهنگ انجام شده، پس موثرترین پاد زهر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۵ /

ستیز با این مسمومیت افسرده ساز نیز جز از راه خارج کردن سم این گونه  
مجموعات از جسم جامعه، حاذقانه نخواهد بود. پس در پی اثبات فقدان  
زمینه و زیر بنای لازم برای گسترش روابط تولید و توزیع و تجمع، چون  
کاروان سرا و بازار و شهر و حمام و آب انبار، در دوران پیش از صفوی، به  
نبود مظاهر مادی قدرت دولتی و مراکز سیاسی و نمایه های اشرافیت ملی  
در هزاره ی نخست طلوع اسلام در ایران توجه دادم. آن گاه به مبانی و  
نمونه های فرهنگی با این بیان بنیانی رو کردم که در شرایط عدم تحرک  
اقتصادی و سیاسی، ظهور شاخص های فرهنگی و از جمله صاحبان این  
همه دفتر و دیوان ناممکن است و بر آن اساس هر تولید مکتوب پیش از سه  
قرن اخیر را در زمره ی جعلیات جدید و ساخت مراکز مجهز نونویسی  
کتب قدیم نما دانستم و صراحتاً درخواست کردم هر مرکز و مقامی که در  
اختیار داشتن دست نوشته ای به زبان فارسی و از دوران قدیمتر از قرن یازده  
را مدعی می شود، پس از دریافت تاییدیه ی فنی برای سلامت و صحت آن  
از مراکز بی نظر خودی، نسخه و نتیجه را به همه گان عرضه کند تا این  
مباحث را بدون جر و بحث و داوطلبانه مسدود و منتفی و حتی منحرف  
اعلام کنم. بدین ترتیب و بر اساس بررسی های رنگارنگ و مراجعه به  
مقولات متعدد مرتبط با این مدخل جدید، در بیان این یقین مسلم، تردید  
ندارم که از هیچ مسیری دسترسی به فارسی نوشته ی مطمئن و معتبر که  
تاریخ تولید پیش از اصطلاحاً صفویه داشته باشد، ممکن نیست و بر این  
روال، نه فقط شاهنامه، که هر برگ نوشته ی دیگر به این زبان، اعم از  
دیوان و دستورنامه و غیره، که تاریخ نگارش مقدم بر آن دوران خورده  
باشد، مطلقاً جعل جدید است و برای استحکام این مبحث لازم می بینم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۶ /

شاهد دیگری را به جایگاه ابراز نظر بخوانم:

«مجموعه ی مارتو، که به وسیله ی ژرژ مارتو به دولت واگذار شد، به کتابخانه ی ملی فرانسه امکان داد تا صاحب چند نسخه ی فوق العاده زیبا و نفیس شود. در واقع مارتو، صاحب چند آلبوم خوشنویسی شده و چند جلد با صحافی بس شکوهمند بود. به این ترتیب در سال ۱۹۱۶، نسخه های شماره ی ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۷ مخزن فارسی، وارد کتابخانه شدند. بسیاری از این نسخه ها از آن عتیقه فروش های ایرانی بودند؛ چنان که نسخه ی شماره ی ۱۹۴۶، متشکل از دو ورق از شاهنامه ی «دموت» است. این مجموعه همچنین نشانگر توجه استثنایی فرانسویان به هنر ایرانی در سال های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۰ است. از آن پس خرید و تملک نسخه های خطی فارسی ادامه یافت، اما سرعت و آهنگ سابق را نداشت؛ در عین حال صورت منظم داشت. امروز در سال ۲۰۰۲، شمار نسخه های خطی مخزن فارسی به رقم ۲۱۸۶ جلد رسیده است.» (فرانسیس ریشار، کتاب ایرانی، ص ۲۸)

فرانسیس ریشار از جمله ی برجسته ترین نسخه شناسان غربی است. در کتابش تاریخچه و داستان تشکیل قفسه و قسمت نسخه های زبان فارسی در کتابخانه ی ملی فرانسه را می آورد و آغاز آن را ۱۷۳۹ میلادی، یعنی سه سال پس از پایان حیات سلسله ی صفویه می داند و از آن که تشکیل بخش نسخه های فارسی در هیچ کتابخانه ی دیگر در خارج و داخل ایران، به دورتر از این زمان نمی رود، پس مطلب واضح است که ماقبل ۳۰۰ سال پیش، جست و جو برای یافتن مخزن کتاب به زبان فارسی فقط در افسانه هایی از قبیل الفهرست ابن ندیم ممکن است!

«بقای نسخه ی خطی فارسی در مقام تنها شکل کتاب در دنیای فرهنگ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۷ /

ایرانی تا نیمه ی سده ی نوزدهم میلادی، آثار و پی آمدهای بسیار مهم در زمینه ی نقل و انتقال متون و استنساخ و تصحیح آن ها داشته است. ادبیات زبان فارسی، خیلی دیر با صنعت چاپ آشنا شد و نخستین متون چاپ شده، آن هم از سده ی هفدهم میلادی و مخصوصاً از اواخر سده ی هجدهم، در اروپا به منصفه ی ظهور رسیدند. این متون، آراسته شدن به حلیه ی چاپ را مرهون کیفیت آن نسخه های خطی بودند که در اختیار نخستین ناشران قرار داشتند. افزون بر این، شناختی که در آن روزگار نسبت به زبان فارسی وجود داشت در چاپ متون فارسی موثر بود. در این زمینه، ترکیه ی عثمانی و هند مسلمان در مقام «انتقال دهنده ی» نسخه های خطی، نقش مهمی ایفا کرده اند. همچنین باید به سهم انبوه شروح و تفسیرهایی اشاره کرد که ادبا و فرهنگ نگاران عثمانی در سده های شانزدهم و هفدهم میلادی و رقیبان هندی آنان در سده های شانزدهم تا هیجدهم میلادی در زمینه ی متون ادبی کهن فراهم آورده بودند. در طول سده ی هجدهم و در نخستین سال های سده ی نوزدهم، نقش هند، که زبان فارسی در آن جا هنوز زبان رسمی بود، و حتی پس از استقرار انگلیسی ها در بنگاله تا سال ۱۸۳۰، این مقام را حفظ کرد، بسیار قابل ملاحظه بود.» (فرانسیس ریشار، کتاب ایرانی، ص ۳۷)

آیا متوجه مطلب شدید؟ فرانسیس ریشار به مسابقه ی پرهیجان و بازار پر رقابتی اشاره می کند که قریب دو قرن در عثمانی و هند بر سر ساخت نسخه های کهن فارسی رواج داشته و هنگامی که فقط بخش کوچکی از فرآورده ها و محصولات این رقبا را بازگو کنم، شاید از گستره ی صدمه ای مطلع شوید که جاعلان یهود باعث آن بوده اند و با تیری، چند



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۸ /

نشان زده اند: نخست برای دوران هزارساله ی سکوت اقتصادی و سیاسی فرهنگی در ایران اسلامی، هر هویت دلخواه، هر سیاست و هر سلسله ی مورد پسند و هر ادب منطبق با سلیقه ی خویش را به نام شاعران و صاحبان سخن فارسی و قطب و پیر و مراد و مولوی و مقتداها و غیره به بازار ریخته اند و اگر آن سوی این سکه، یعنی قالب کردن این مجموعه های جعل به موزه ها و مجموعه داران با قیمت های گزاف را هم در نظر بگیریم، شاید تا حدودی از تورم سود در کیسه هایی باخبر شوید که زیرکی نوع یهود، در کسب بی محابا و نامحدود آن بی رقیب و بدیل شناخته می شود.

«وقتی به جست و جو و احصای کتاب ها می پردازیم، به صراحت می بینیم که در سده های شانزدهم و هفدهم میلادی در ایران، کاتبانی می زیسته اند که در انتشار کتاب های تاریخی واقعاً متبحر و کاردان بوده اند. مثلاً در میان نسخه های خطی کتابخانه ی ملی می توان به سه نمونه از این کتاب ها اشاره کرد: عبدالواحد بن مولانا عرب مرودشتی، کاتب تاریخ عالم آرای عباسی در سال ۱۷۰۷، که به شماره ی ۲۲۵ ضمیمه ی فارسی و کتابخانه ی ملی فرانسه جای دارد؛ حداقل یک نسخه ی دیگر از این متن تهیه کرده است که در کتابخانه ی رشت در ایران حفظ می شود. همچنین میرزا علی بن مظفر بن محمد جعفر کاتب خاتون آبادی که ترجمه ی فارسی تاریخ طبری را در سال ۹-۱۵۸۸ میلادی کتابت کرده است؛ کاتب شمار قابل توجه و تحسین برانگیز متون تاریخی مکتوب که در فاصله ی سال های ۱۵۸۸ تا ۱۶۲۷ کتابت شده اند و اکنون در کتابخانه های مختلف پراکنده هستند می باشد. محمود بن حاجی محمد، کاتب کارگاه های فعال و پرکار شیراز، چندین جلد از تاریخ معروف میرخوند را کتابت کرده است که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۹ /

یک جلد از آن‌ها در کتابخانه‌ی ملی فرانسه و یک جلد دیگر آن‌ها در کتابخانه‌ی ملی برلین است. یک کاتب دیگر نسخه‌های خطی تاریخی در قرن هفدهم میلادی در ایران، محمد صالح خاتون آبادی است که به نظر می‌رسد که متخصص کتابت و تهیه این نوع کتاب‌ها بوده است. او در سال ۱۶۶۴ میلادی، نسخه‌ی دیگری از عالم‌آرای عباسی را خوش‌نویسی کرد که اکنون به نام کتاب ایرانی در کتابخانه‌ی مونیخ یافت می‌شود. شاید علت وجود این هنرمندان «متخصص» و آزموده، شیوه‌ای است که در تهیه و کتابت این نوع کتاب‌ها به کار می‌رفت؛ زیرا که این شیوه چندان آسان و مناسب برای از حفظ کردن نبود و انجام آن، نیاز به نمونه و سرمشق داشت.» (فرانسیس ریشار، کتاب ایرانی، ص ۵۷)

این هم چند هنرمند خودی، که در قرون جدید، مسوول نان درآوردن از مسیر نسخه‌ی بدل‌نویسی برای کتاب‌های کهنه‌اند! سؤال ساده و بی‌جواب مانده در این باب زمانی سر بلند می‌کند که بپرسیم این کاتبان بزرگ، چنین متونی را در این قرون اخیر از ذهن خود نوشته و یا نسخه‌ی کهنه‌تری را تکثیر کرده‌اند؟ اگر این‌ها خیالبافی شخصی است که هیچ‌ولی اگر استکتاب از نسخه‌های کهن است، پس احتمالاً اصل مورد مراجعه‌ی خویش را پس از استکتاب به دور انداخته‌اند؛ زیرا قدیم‌ترین نسخه‌های موجود، همین بازنویسی شده‌هایی است که داستان آن‌ها را می‌خوانید! و بد نیست بدانید در همین شمایل فعلی نیز از مجموع نسخ خطی فارسی در کتابخانه‌ها و موزه‌های جهان پراکنده است؛ افزون بر ۹۵ درصد را نسخه‌هایی تشکیل می‌دهند که مربوط به مولفین پس از صفویه‌اند و آن‌اندک نسخه‌های رقم‌کهنه خورده نیز که به شاعران و حکیمان و صوفیان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۰ /

و سخن دانان ماقبل صفویه نسبت می دهند، بی تردید و تعارف، نو نویس هایی اند که بر آن ها رقم کهنه نهاده اند!

«افزون بر این ها کتابخانه ی ملی پیش از بروز جنگ جهانی اول، صاحب شماری نسخه ی خطی بس ارزشمند از متون نایاب و کتاب های مُذهّب نفیس شد که آن ها را یک ادیب و دانشمند بزرگ ایرانی که چند سالی در پاریس سر کرده بود به کتابخانه فروخت. او افزون بر این که کتابخوان و کتابدوست بزرگ بود، چندین متن کهن ارزشمند فارسی را به چاپ رسانده و صاحب مقالات و همچنین تحقیقات خاورشناسی به فارسی، انگلیسی و فرانسوی بود. سخن از (علامه) محمد قزوینی در میان است که نام کامل او میرزا محمدخان پسر حاج ملاعبدالوهاب پسر عبدالعلی قزوینی است. او مدتی را در لندن گذرانده و در بریتیش میوزیم به مطالعه ی نسخه های خطی پرداخت. بعد به پاریس رفت و از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۴ در آن جا گذراند. پس از آن به برلین رفت؛ در ۱۹۱۹ به پاریس بازگشت و از ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۸ در مدرسه ی ملی زبان های شرقی به تعلیم و تدریس پرداخت. آن گاه به ایران بازگشت و در آن جا در گذشت. قزوینی در فاصله ی سال های ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۴، پنجاه و دو نسخه ی خطی فارسی به کتابخانه فروخت: یک نسخه در ۱۹۱۰، پنج نسخه در ۱۹۱۱، چهار نسخه در ۱۹۱۲، یازده نسخه در ۱۹۱۳، و بیست و شش نسخه در ۱۹۱۴. در همین سال، چند نسخه ی عربی هم به کتابخانه فروخت. در میان نسخه های فارسی، چندین متن ادبی سده ی نهم هجری و نیز چندین جلد کتاب که قبلاً به ادبای بزرگ روزگار قاجار تعلق داشتند، دیده می شوند. او همچنین برای تحقیقات خود بسیاری از نسخه های موجود در پاریس را مطالعه کرده بود.» (فرانسیس رشار،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۱ /

کتاب ایرانی، ص ۲۷)

و این هم یکی از نامدارترین واسطه های انتقال متون قدیم نمای فارسی به خریداران خارجی، که وصف دیگری از او را باز هم به عنوان دلال نسخه های قدیم، از زبان مینوی و هنینگ در یادداشت قبل خواندیم.

آدمی در ارزیابی والاعنوان ترین چهره های فرهنگی معاصر، از قزوینی و بهار و نفیسی و دیگر اسامی در می ماند. اگر اینان دوستدار و خدمتگزار فرهنگ و ادب ایران اند، پس چرا به سیمای دلال و واسطه ی انتقال کتاب های خطی کهنه برای کتابخانه های اروپا درآمده اند و اگر فرض کنیم که با اشراف بر مجعول بودن نسخ، آن ها را به بی سوادان و ماموران غربی، یعنی همان کسانی که با تبختر احمقانه، خود را کارشناس در همه چیز می پندارند، به اصطلاح قالب زده اند، پس باید بر صورت شان تف بیاندازیم که با علم بر نادرست بودن دست نویس هایی که با قصد کلاهبرداری فرهنگی و هویت سازی قلبی برای مردمی محروم و محکوم این سرزمین فراهم شده، به جای سر دادن آواز اعتراض، بی اعتنا به ماهیت موضوع، جهودانه از آب گل آلود، ماهی گرفته اند! کسی از میان این همه مدعی، سرانجام سر بلند می کند تا تکلیف این خیل بی پناه جوانان مشتاق و آگاهی را با این آشفته بازار ادعاهای ملی کاغذی روشن کند؟

«ژان اوتر، یک سوئدی که به مذهب کاتولیک گرویده بود، و دوست پییر آرمن بود، برای انجام یک ماموریت سیاسی به ایران فرستاده شد. او از بصره، بیست و دو نسخه ی خطی فارسی به پاریس فرستاد که بعضی از آن ها در اصل به مجموعه های سلطنتی صفوی تعلق داشتند. اوتر که سه سال پیش از آن در ۱۱۵۰ هجری، قسطنطنیه را به قصد ایران ترک کرده بود، در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۲ /

فاصله ی همان سال و سال ۱۱۵۲، آن کتاب ها را در اصفهان به دست آورده بود. یک کتاب از این ۷-۸ کتاب اخیر، پیش از آن به دوله رس، عضو شرکت هند شرقی هلند تعلق داشت.» (فرانسیس ریشار، کتاب ایرانی، ص ۲)

«در این جا باید مخصوصاً به دهش معروف آنکتیل دو پرون (۱۷۳۱ تا ۱۸۰۵) اشاره کرد که در سال ۱۱۷۶ قمری، هجده نسخه ی خطی فارسی (و مزدایی) را که از سفر خود به هند آورده بود به کتابخانه بخشید. او در سال های ۱۱۶۸ تا ۱۱۷۶ در هند و مخصوصاً در سورات به سر برد که اقامت او در سورات بسیار پر بار و خاطره آمیز است؛ زیرا که در ضمن آن هم فارسی یاد گرفت و هم توانست چند متن رایج در میان پارسی ها (زرتشتیان) را به امید یافتن آرا و مکتب زرتشت، تهیه کند.» (همان، ص ۴)

«می توان همچنین به دقت ردیف کنونی ۱۵۶ نسخه ی خطی دیگر مجموعه ی آنکتیل را باز یابی کرد. این نسخه ها در تاریخ ۲ می ۱۸۰۵، در مقابل شش هزار فرانک به تملک «کتابخانه» درآمد که حالا عنوان امپراتوری یافته بود. البته این معامله با پادرمیانی سیلواستر دو ساسی (۱۷۵۸ تا ۱۸۳۸ میلادی) معروف تحقق یافت. این نسخه ها، به استثنای تقریباً ۱۵ کتاب که همه آن ها ارزش تاریخی و مخصوصاً ادبی دارند در سال ۱۱۷۶ ق. از هند به پاریس حمل شدند. آنکتیل دو پرون، آن ها را به وسیله ی ژ. بی. ژانتی که در سال ۱۱۸۹ ق از هند به فرانسه باز می گشت، به پاریس فرستاد. آنکتیل در هندوستان با ژانتی آشنا شده بود. او در هنگام توقف در سورات، نسخه های خود را در چند مجلد مرتب کرده و آن ها را به شکل یکنواخت صحافی کرده بود.» (همان، ص ۵)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۳ /

«در سال ۱۷۷۸ میلادی، یک مخزن عمده ی دیگر نسخه های فارسی بر مجموعه های موجود پادشاه افزوده شد و آن مجموعه ی بیش از صد کتاب بود که یک سروان ارتش فرانسه به نام ژان باتیست ژوزف ژانتی (۱۷۲۶ تا ۱۷۹۹ میلادی) از هند آورده بود... در این مجموعه که در سال ۱۷۹۲ به «کتابخانه» تعلق یافت، ۷۹ نسخه ی خطی فارسی وجود داشتند که مرتبط با تاریخ سرزمین های اسلامی، هند مسلمان و نیز تواریخ محلی بودند. بدیهی ست که شمار متون دینی هندی خیلی کمتر است و متون ادبی تقریباً نادر اند؛ اما در همین مجموعه، شمار کتاب های منحصر به فرد و متون نفیس پر ارزش بس فراوان اند.» (همان، ص ۵)

«کتابخانه ی ملی در سال ۱۷۸۹ میلادی، به گونه ی نامناسب، فرصت گرانقدری را برای تقویت و افزایش غنای خود از دست داد. به این معنی که در اوایل تابستان آن سال، ۶۹ نسخه ی خطی فارسی ژان باتیست شووالیه دو کونان که تازه در گذشته بود، به فروش گذارده شد، اما کتابخانه در خرید آن ها اهمال کرد. شووالیه دو کونان از سال ۱۷۷۰ تا ۱۷۷۹ میلادی، فرماندار چاندر ناگور در هند بود. مجموعه ی او، مخصوصاً ارزش تاریخی خاصی داشت؛ زیرا حاوی متون کم یاب بود. آن ها را ژان باتیست ژانتی در هنگام اقامت در اوده، برای او گرد آورده بود. ژانتی می توانست به راحتی کتاب های مورد نظر خود را در آن شهر بخرد.» (همان، ص ۸)

«در سال ۱۸۰۲ تا ۱۸۱۷ میلادی، کتابخانه ی ملی توانست یک مخزن مهم را به تملک درآورد که سرشار از متون ادبی فارسی بود. برخی از این متون به مجموعه های سلاطین دکن تعلق داشته بودند؛ مثل مجموعه ی پی یر دو

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۴ /

بروی که حاوی بیشتر از صد نسخه بود و غالب آن‌ها در حدود سال ۱۷۹۰ میلادی، به یک شکل و شیوه در سورات هند که او چند سال در آن جا مقیم بود، صحافی شده بودند. در نیمه ی تابستان ۱۷۹۸ میلادی، یک پارسی به نام دول‌نّه مولی‌ین، پیشنهاد فروش مجموعه‌ای از نسخه‌های خطی فارسی و بنگالی را به کتابخانه ی ملی داد که در اصل از آن اوگوستن ژاک آن اوسان تازه در گذشته بود. آن اوسان در حدود سال ۱۷۷۰ در مقام مترجم در بنگاله به سر می‌برد و در سال ۱۷۸۵ میلادی همچنان در منطقه ی چاندرناگور زنده گی می‌کرد.» (همان، ص ۹)

«در اوایل قرن نوزدهم، چند مجموعه ی دیگر که از هند آورده شده بودند، به گنجینه ی خیابان ریشلیو افزوده شدند. از آن جمله اند ۸ نسخه ی فارسی که در همان اوایل قرن به وسیله ی ژان باتیست ژولیف در هند تهیه شده بودند.» (همان، ص ۱۱)

«در سال ۱۸۲۷ میلادی، کتابخانه ی ملی امکان یافت تا از یکی از پسران آنتوان پولیه، ۳۱ نسخه ی خطی فارسی بخرد. پولیه، کتاب‌خانه ی بس غنی داشت. او در جوانی به خدمت انگلیسی‌ها در هند درآمد و از ۱۱۸۷ تا ۱۱۹۷، در اوده و پس از آن از ۱۱۹۷ تا ۱۲۰۳ هجری در لکهنو به سر برد.» (همان، ص ۱۱)

«کتابخانه ی ملی تا پیش از سال ۱۸۳۰م توانست صاحب چند مجموعه ی دیگر شود که در هند فراهم آمده بودند. مخصوصاً چند جلد که پیش از آن به دانگری تعلق داشتند و او در حدود سال ۱۷۶۰ میلادی «سردار» یعنی فرمانروای جهانگیرنگر بود.» (همان، ص ۱۲)

«واتورا، الار، و کور نظامیانی بودند که پس از خدمت در سپاه ناپلئون به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۵ /

هند رفته بودند. آنان با شاهزاده گان هندی، نشست و برخاست داشتند و به تقلید آنان، مجموعه هایی ترتیب دادند که بعدها به فرانسه رسیدند. چنان که در سال ۱۸۳۸ میلادی از لاهور، نسخه ای برای ای.اف. ژومار رسید که آن را به کتابخانه ی سلطنتی داد و همان است که به شماره ی ۹۲۹ به ثبت رسیده است.» (همان، ص ۱۲)

«پس از آن کتابخانه ی ملی در سال ۱۸۸۳ میلادی، صاحب نسخه های شماره ی ۱۰۳۸ تا ۱۰۴۲ مخزن شد که پیش از آن به ژنرال کلود اوگوست کور، تعلق داشته بودند. ژنرال کور در سال ۱۸۶۴ میلادی در لاهور در گذشته بود.» (همان، ص ۱۲)

«کتابخانه ی آدام کلارک از کتاب های مجموعه داران غیر حرفه یی انگلیسی تشکیل شده بود؛ مثل سموئل گیز، آرچیبالد سویینتون که پیش از آن مالک نسخه های شماره ی ۶۱۹، ۷۵۴، ۱۹۱۶ و ۲۱۵۱ مخزن فارسی بود و در حدود سال ۱۷۶۵ میلادی به انگلیسی ها در کلکته ی هند خدمت کرده بود.» (همان، ص ۱۳)

«یک شخصیت جالب توجه هم در این میان وجود دارد؛ به نام سرهنگ جان ستاپلز هارییوت که در پاریس اقامت گزید. در حدود سال ۱۸۳۲ میلادی مبلغ «کلیسای کاتولیک فرانسه» در خیابان فوبور سن مارتن بود. او در سال ۱۸۳۹ میلادی در گذشت و چندین نسخه ی خطی فارسی برجا گذاشت که نمایانگر فعالیت او در هند هستند. او در دیناپور (پتنه) به مترجمی اشغال داشت.» (همان، ص ۱۳)

«یکی از شاگردان فارسی آموز دوساسی که مدتی در هند اقامت گزید، ژوزف اچ. گارسن دوتاسی (۱۷۹۴ تا ۱۸۷۸ میلادی) است که نسخه های



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۶ /

خطی فارسی بسیاری گرد آورده بود و یکی از آن‌ها شماره ی ۱۰۳۲ مخزن فارسی، به طور قطع و یقین به کتابخانه ی ملی رسیده است.» (همان، ص ۱۴)

«از سوی دیگر، اوژن بورنوف که در سال ۱۸۵۲ میلادی درگذشت، پس از آن که مدتی را در هند به جست و جوی نسخه های خطی گذرانند، بر آن شد که کار های آنکتیل را در زمینه ی کیش مزدایی دنبال کند. هشت جلد از نسخه هایی که او تهیه کرده بود، شماره ی ۱۶۶۳ تا ۱۶۷۰ مخزن فارسی، اکنون در کتابخانه ی ملی جا دارند.» (همان، ص ۱۴)

«شارل دوشوئا (۱۸۱۶ تا ۱۸۴۵) که در جوانی درگذشت، در سال ۴-۱۸۴۳ میلادی یک ماموریت علمی در هند انجام داد. او توانسته بود در احمدآباد، بمبئی و بیجاپور، نسخه های خطی کاملاً کمیاب که غالباً نسخه های منحصر به فرد بودند، تهیه کند. آن نسخه ها عبارت اند از شماره های ۸۶۵، ۹۴۹ تا ۹۷۹، ۹۸۹ و ۱۲۱۹ مخزن فارسی و چندین نسخه ی دیگر که پس از درگذشت او به گنجینه ی خیابان ریشلیو منتقل شدند.» (همان، ص ۱۴)

«جیمز دارمستتر (۱۸۴۹ تا ۱۸۹۴) استاد کولژ دوفرانس و استاد نامدار تحقیقات ایرانی، سفری به شمال هند (بمئی و پیشارو) کرده و تعدادی نسخه ی خطی فارسی گرد آورده بود که بسیاری از آن‌ها، به شماره های ۱۱۷۹ تا ۱۲۱۶ مخزن فارسی، اکنون در کتابخانه ی ملی هستند.» (همان، ص ۱۴)

«یک متن بسیار معروف قرن هفتم هجری، مثنوی شعر عرفانی بلند جلال الدین بلخی است که در شش دفتر در قونیه سروده شده است. تدوین این نسخه، موضوع کار فاضلانه، گسترده و عمیقی بوده است که توسط

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۷ /

عبداللطیف عباسی گجراتی در گذشته به سال ۱۰۴۸ هجری به انجام رسیده است. او نخست در کابل و پس از آن در پیشاور و جاهای دیگر به جست و جوی نسخ مثنوی پرداخته و همه ی این متون را گرد آورده و از آن پس از سال ۱۰۳۲ هجری در شهر برهانپور هند، سال ها برسر این کتاب، عمر گذارده و سرانجام نسخه ی کاملی از کتاب مثنوی فراهم کرده است.» (همان، ص ۷۳)

بدین ترتیب و برای دریافت حد شلخته گی و ناشیگری در پخت شوربای شعر ظاهراً کهن فارسی، همین مانده بود که برای یافتن آن مثنوی که می گویند در قونیه سروده شد، سیصد سال پس از شاعر، یک اهل گجرات را مشغول جست و جو در کابل و پیشاور بیابیم! این ها فقط چند نمونه از معرفی مراکز و مهد اولیه ی کتاب هایی اند که اینک فرانسویان در گنجینه و مخزن نسخ فارسی خود انبار کرده اند؛ چنان که بقیه نیز جمع آوری شده هایی از کارگاه های نسخه نویسی عثمانی اند! مطابق این اعترافات، دست اندرکاران کاسبی پر درآمد جعل کتب و نسخ فارسی در همسایه گی ما، بسیار پر کار بوده، یک لحظه نیاسوده اند. اینک نه فقط کتابخانه ی ملی فرانسه به این جعل های گران قیمت، که با قصد گوشبری حساب شده و اوهام پراکنی ادبی و تاریخی انجام داده اند، بل خیل نسخه شناسان نا آگاه خودی نیز به آن ها به عنوان آثار فرهنگ ملی می نازند و از خود نمی پرسند چرا این نمونه های گران قدر، که گویا معرف ذوق و فرهنگ و هنر و زبان شیرین ایرانیان و فارسیان است، از دیگر سرزمین های حواشی این ملک صادر شده است؟! این، سرنوشت غم بار فرهنگی ملتی ست که نخبه گان آن در جای کشف حقیقت، با نمونه هایی که تاکنون خوانده اید،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۸ /

برای حرامیان و متجاوزین به تاریخ و فرهنگ خویش نوکرانه، پادویی و دلالی کرده اند!

«در مورد املائی واژه ها نیز همیشه از املائی درست تر که بیشتر در دست نویس های کهن تر یا معتبرتر آمده است و بی هیچ گمانی املائی زمان فردوسی بوده است، پیروی کرده ایم، ولی همیشه املائی دیگر را هم در جزو نسخه بدل ها ثبت کرده ایم. برای نمونه: شست به جای شست، تشت به جای طشت. در زمان فردوسی در واژه های فارسی هنوز حرف های ص و ط، چندان راه نیافته بودند و محتمل است که واژه هایی چون صد، اصطخر، طهمورث، طهماسپ، طوس و مانند آن ها هنوز به صورت درست تر یعنی به «س» و «ت» نوشته می شدند. (منصور رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه ی فردوسی، مقاله ی جلال خالقی مطلق، به نام «دانشی به نام شاهنامه شناسی»، ص ۶۷)

خالقی مطلق، سال هاست که عمر خود را بر سر بیگاری و کار گل شاهنامه شناسی گذارده است. با نحوه و نگاهی که در بالا می خوانید، او چنان که هزار سال پیش، کنار دست فردوسی نشسته باشد، خود را بی هیچ گمانی از املائی درست زمان فردوسی با خبر اعلام می کند و حتی می داند که در زمان فردوسی به جای «طین و ص»، «ت و س» می نوشته اند که فارسی درست تری بوده است؟! اگر او در این پندار و اندازه است که نمی داند «ط» و «س» و «ت»، بدون هیچ تفاوت و تغییر، مثل «الف» و «ب» و «دال» و «ر» و «ز» و غیره، تماماً برداشته شده از الفبای عرب است، که بی چشم و رویانی با وقاحت تمام بر آن نام حروف فارسی گذارده اند، پس توسل خالقی به این معلق بازی های مضحک عرب شناختن حرف «ط» و فارسی

دانستن حرف «ت»، داستان بدون شرح است که از بی سوادى او مى گوید و از بلايى که کاتبان و جاعلان قرون اخير با سهولت تمام بر سر مدعيان ما آورده اند و در عين گسيل دسته جمعى آنان به دنبال آن بنشن سياه خود به کمال لازم، تفریح کرده اند.

«چنان که مى دانيم در بیشتر دست نويس هاى کهن فارسى، غالباً حرف هاى پ، چ، ژ، گ را به صورت ب، ج، ز، ک نوشته اند. ناچار مواردی پیش می آید که یک واژه ی واحد را به هر دو حرف می توان خواند. ما در این گونه موارد، ریخت کهن تر را که گاه می توان آن را از راه صورت آن در زبان پهلوی بازشناخت، برگزیده ایم. برای نمونه «ب» خوانده ایم به جای «پ» در واژه های: بزشک، بسیج و یا «پ» خوانده ایم به جای «ب» در واژه های: اسپ، گرشاسپ، ژوپین، پدرود، پادافره و «چ» خوانده ایم به جای «ج» در واژه های: نخچیر، چپیره، بسیج، و «ز» خوانده ایم به جای «ژ» در واژه های: آزدن، زنده، دز، بزشک و «ژ» خوانده ایم به جای «ز» در واژه های: ژوپین، بژه، مژه، و «ک» خوانده ایم به جای «گ» در واژه های: کرشاسپ، کرسیوز و «گ» خوانده ایم به جای «ک» در واژه های: افگندن، گیومرث، کرگس، کامگار، نیاگان، تگاور، گیهان، پیگار و دیگر و دیگر؛ ولی قاعده ی ذال معجم را نگه نداشته ایم و آن را همه جا به صورت دال نوشته ایم. همچنین حرف «ی» را که برای نرمی و روانی و آسانی تلفظ میان دو مصوت می آید، همیشه به صورت «یای دو نقطه» نوشته ایم و «ن» به صورت همزه: گویی به جای گوئی و اگر پیش از کسره ی اضافه آمده است نیز آن را به صورت «ی» نوشته ایم: جامه ی زرنگار به جای جامه ی زرنگار. در مقابل، الف هایی را که در تقطیع می افتند، در نوشتن هم

انداخته ایم: از ایشان، به جای از ایشان، خواسته ست به جای خواسته است و خواستست؛ مگر جایی که افکندن «الف»، دریافت مطلب را دشوار سازد: از ایران به جای ازیران. (همان، همان مقاله، ص ۶۶)

به بازار مکاره ای که در آن، خالقی مطلق، همه چیز را به جای همه چیز قالب می زند و می فروشد، خوش آمدید! مطالب بالا چندان طرب انگیز اند که گویی سخن در اجرای شیوه ی نوع بازی سرگرم کننده با رفتارهای دلخواه است و نه یک زبان که باید از اسلوب معین تبعیت کند: «ب» را به جای «پ» می گوئیم و اگر دوست نداشتیم «پ» را به جای «ب» می گوئیم. «ژ» را به جای «ز» می گذاریم و اگر به دل مان نشست «ز» را به جای «ژ» می گذاریم. به جای «چ» می نویسیم «ج» و اگر مفرح نبود، به جای «ج» می نویسیم «چ» و از این قبیل شیرین زبانی های کودکانه و اگر از او دلیل پرسید، چنان که در فوق ارائه داده است، یکی را کهن تر و دیگری را نوتر معرفی می کند! اما او از کجا تشخیص می دهد که چه فرم و گونه ای کهن تر و مسن تر و کدام یک نوتر و جدید تر است؟ برای دریافت جواب به وادی مخصوصی می رویم که هیچ صاحب خردی جز برای عبرت آموزی از آن گذر نمی کند؛ هرچند که ممتاز فکران ما در صد سال گذشته، مجذوب این سرزمین عجایب بوده اند که الوت دیسنی های زبان فارسی از آن، تصاویر متحرک پر از ناممکنات، اما خیال انگیز فراهم کرده اند! «کاتب، مقدمه ی حرف «پ» را گاهی وقت ها با سه نقطه و گاهی با یک نقطه می نویسد: پادشاهی / بادشاهی. گاف را همیشه مثل کاف می نویسد. «چ» را گاهی وقت ها با سه نقطه و گاهی هم به یک نقطه می نویسد و برخی اوقات اصلاً برایش نقطه نمی گذارد. «شین» را به سه نقطه و گاهی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲۱ /

هم با هشتکی به شکل رقم ۸ که بر بالای کشیده گی آن قرار می دهد می نویسد. «ژ» را همیشه با سه نقطه می نویسد. قاعده ی ذال را هم رعایت نمی کند. در صفحه ای که اسامی پادشاهان ایران آمده، در اکثر مواردی که نام یزدگرد ذکر شده، گاف را به جیم گردانده و واژه را به صورت یزدجرد نوشته. گشته گی گاف به جیم و نه برعکس، از آن جا معلوم می شود که در مواردی که از دستش در رفته و صورت اسم بدون دست خورده گی موجود است، نام این پادشاه، یزدگرد نوشته شده است. پس معلوم است که کاتب، اصلاً نام را با کاف می نوشته و یا خودش یا کسی دیگری بعداً در این رسم الخط، دست برده است. (منصور رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه ی فردوسی، مقاله ی محمود امید سالار به نام «پیشگفتار شاهنامه ی فردوسی...»، ص ۱۶۷)

این هم دست فروش و بساط دار دیگری در همان بازار مکاره! انگار که شیطنت های خانواده گی نوه های ملوس شان را با شادمانی تمام بازگو کنند؛ از بازی شورانگیز «پ» و «چ» می گویند و کاتب را نه تمسخر، بل تشریح می کنند که چه گونه به میل خویش یک واژه ی معین با حرف «پ» را برای تغییر ذائقه، گاه «ب» می نوشته است و هیچ یک از خیال نگذرانده اند که این جا سخن از نگارش به خط و زبان معین است و اگر آن زبان «پ» و «چ» و «ژ» را می شناخته، پس چرا کاتبی در متن واحدی، هر کجا هوس کرده «پ» را «ب»، «ژ» را «ز» و «چ» را «ج» و یا «ح» نگاشته است؟! زیرا که این ها خود می دانند اوضاع از چه قرار است و برای شان پسر با «پ» با بسر با «ب» و یا پدر با «پ» و یا بدر با «ب»، تفاوتی ندارد؛ هر چند که دگرگونی معنایی آن ها از زمین تا آسمان باشد. به زودی معلوم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲۲ /

همه خواهیم کرد که از به راه اندازان این بازی احمقانه، باخبر بوده اند که با گروه روشنفکر ظاهراً خجسته و انصافاً بی مایه رو به رو اند که در جای کنکاش های بنیانی، می توانند بی خیالانه بیست سالی از عمر خود را بر سر این موضوع خنده دار تلف کنند که «پ» کهن تر است یا «ب»؟ «ت» فارسی تر است یا «ط» و پیش خود چنان گمان برند که گره ای از ستارگان آسمان ادب و لغت و زبان و بیان فارسی را گشوده اند!؟

«چنان که گفتیم برخی از این ویژه گی های رسم الخط صفحات نونویس متن، مبین این است که از روی نسخه های قدیمی استنساخ می شده است. مثلاً در برگ ۵۲، «چه کرد» را مطابق رسم الخط قدیم «چکرد» و «چه گوید» را «چگوید»، «چه گویم» را «چگویم»، «خورشید» را «خرشید» نوشته است... البته این ها مختص به برگ های نونویس نسخه نیستند، زیرا در برگ های قدیمی نیز این قاعده به صورت یکنواخت رعایت نمی شود. به طور کلی می توان گفت که در اکثر نسخ خطی، قواعد رسم الخط همیشه به صورت یکدست حتی از سوی کاتب واحد رعایت نمی شود... در مورد رسم الخط نسخه های فارسی، یک مطلب را باید به خاطر داشت و آن این است که نمی توان هیچ قاعده ی محکمی که همه ی کتاب و نساخ همیشه از آن پیروی می کرده اند در این نسخه ها یافت. هر کاتب، شیوه ی کلی خود را دارد که حتی از آن هم، گاه تخلف می کند.» (منصور رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه ی فردوسی، مقاله ی محمود امید سالار به نام «پیشگفتار شاهنامه ی فردوسی...»، ص ۱۶۷)

پس قضیه به این صورت درآمده است که می گویند رسم الخط صفحات نونویس را از روی متن های کهنه بر می داشته اند، که نمی دانیم این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲۳ /

تشخیص و تشخیص چه گونه بر اینان عرضه و ارزانی شده و از کجا با خبر اند که کاتب متون کهنه، که سطری از آن را به دست ندارند، چه چیز را به چه صورت می نوشته است؟ و دلخوشی فراوان می خواهد تا بخندیم هنگامی که بلافاصله می خوانیم همان کاتبان کهن نیز همیشه یکنواخت نمی نوشته اند! در تصور من، تنها این راه گشوده است که پشت این حضرات احتمالاً به چند پیشگو و عالم غیب، گرم بوده است که این همه با فراغ بال و افتخار، نادانسته های خود را چنین معجزه وار جاگزین دانایی می کنند و بالاخره نیز معترف اند که نه در نگارش حرف ب و پ و ت و ط و نه در موارد دیگر نمی توان هیچ قاعده ی محکمی یافت که حتی یک نساخ واحد و در متن واحدی از آن پیروی کرده باشد. به راستی که زبان شیرین تر و مناسب پاس داشتن و در عین حال بی صاحب تر از این یافت نمی شود که هر کسی را در صحنه ی سیرک وار آن، مشغول عرضه ی شیرین کاری ها و شعبده بازی های شخصی خویش می بینیم؛ همراه نویسنده گان و نسخه بردارانی که گویی با حروف این خط و زبان معاشقه می کرده اند!

«اما متأسفانه گاه شرح و تفسیرها خیلی بعد و به وسیله ی شخصی دیگر به متن افزوده می شوند. مثلاً یک نسخه ی دیوان خاقانی در سده ی دهم هجری، کتابت شده است، اما همان گونه که در حاشیه تصریح شده، شرح و تفسیرها در قرن دوازدهم، به وسیله ی یک هندی که هیچ چیزی از او نمی دانیم، و با مقابله با «نسخه ی میان نورالله شیونداری» در حواشی آن افزوده شده اند. این نسخه به شماره ی ۶۲۱ در مخزن فارسی کتابخانه، جا دارد.» (فرانسیس ریشار، کتاب ایرانی، ص ۶۴)



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲۴ /

نه این گونه آگاهی ها، نه آن خانواده های شیرازی که از مادر بزرگ تا نوه، نسخه جعل می کرده اند، نه آن دانشگاه آموزش کتاب سازی در اروپا، نه آن انبوه نسخه نویسان هندی و اهل عثمانی که در اوائل قرن دهم به بعد مرکز و مشغول انتشار متون فارسی بوده اند، نه آن مثنوی که در کابل و هند می یابند، نه آن دیوان حافظ که در مدت چند دهه از دو صد بیت به پانصد غزل متورم می شود، نه نبودن کاروانسرا و حمام و بازار و آب انبار، نه زنده گی پر از هراس و هزار ساله ی مردم بر بلندی ها و قلاع غیر قابل عبور، نه فقدان دو واژه ی فارسی بر سنگ و پوست و چوب و کاغذ در ماقبل صفوی و احتمالاً حتی نه اعتراف شخص فردوسی، حتی اگر از قبر برخیزد و منکر همه چیز و حتی شخص و مقبره ی خویش شود، ظاهراً گروهی را ذره ای از جایگاه کنونی نخواهد جنباند که دریابند بر سر چه سرگرمی جفجغه سانی عمر می گذرانند؟ چه گونه بر ریشه ی پوسیده ی آویزان شان کرده اند و به صرافت نمی افتند که از کنج بویناک خیالات تاریخی و ادبی خویش بیرون بلغزند؛ نفسی تازه کنند و هستی سرزمینی را با بازی کلماتی درهم نیامیزند که حتی نمی دانیم از حلق چه کسانی بیرون ریخته اند!

«مع هذا چون چند نسخه ی خطی از متن نزدیک به عصر فردوسی در دست داریم، تا حدود نسبی می توان بر شیوه ی کتاب و نحوه ی تنظیمی که در نسخه های اوائل قرن پنجم به کار رفته است، واقف شد. فی المثل خط اسدی طوسی، همشهری فردوسی و سراینده ی منظومه ی گرشاسبنامه که نسخه ای از کتاب داروئی الایبته عن حقایق الادویه را به سال ۴۴۷ هجری نوشته است در دست داریم و آن نمونه ای ست گویا از رسم الخط و

کاغذی که در اوقاتی نزدیک به عصر فردوسی در شهر طوس مرسوم بوده. اوراقی معدودی هم که از نسخه ی وامق و عذرای عنصری و گرشاسبنامه ی اسدی به دست آمده است که به احتمال قوی از آن روزگاران و نمونه ای ست از طرز ضبط و نگارش کتب شعری در عهد غزنویان.» (شاهنامه از خطی تا چاپی، مولف: ایرج افشار، ص ۵)

بی پروایی در ارائه ی اطلاعاتی مبنی بر تصورات در جای محکماتی که لازمه ی چنین گفتارهاست، در این چند سطر نقل از نوشته های افشار، بی داد می کند. در نزد او اثبات مطالب در زمره ی فرعیات است و ابایی ندارد که پیش از ارائه ی هر مستند، مدعی شود که نسخه های نزدیک به عصر فردوسی از همشهری فردوسی به دست آورده است که کسان دیگری هم او را استاد و برخی دیگر خواهر زاده ی فردوسی نوشته اند. برای این فرزانه گان بی فروغ، رجوع به صحت این جزییات، بی هوده می نماید و تفاوتی در این معرفی نمی بینند که شخصی واحد حتی تواماً همشهری، استاد و برادر زاده ی فردوسی بماند، زیرا که سردادن سخن، زمانی که محتاج ادله نباشد، لاجرم همان اندازه بی سر و ته می شود که می خوانید.

غرض اولیه و اصلی این است که بر اساس خیال دیگر، مبنی بر یکسانی و انطباق مواد نوشته ای با ممکنات زمان فردوسی، ما را صاحب نسخه ای از دانشور مقدم بر شاهنامه بدانند و اگر کس دیگری از میان خودشان مطلقاً بر این سخنان بخندد و نفی کند، باز هم او را مجاز و محترم می دارند و کسی بر کسی نمی شورد؛ زیرا که رد یک گمان بر مبنای گمان دیگر، داد و ستد دلچسب و سرگرم کننده و مفرحی ست که چیزی از کسی نمی کاهد و ضرری به کسی، مگر فرهنگ ملتی نمی رساند، که محل نگرانی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲۶ /

این حضرات نبوده و نیست. پس اصلح آن که این لجنزار را به هم نزنیم! «درباره ی احوال و اقوال و آثار این شاعر لغوی قرن پنجم هجری در متون قدیم و کتب و تذکره و آثار تحقیقی دانشمندان ایرانی و خاورشناسان اروپایی، سخن بسیاری رفته است و نقد گفتار آنان نیز از قبیل این که برخی او را استاد فردوسی و گروهی خواهرزاده ی وی دانسته و پاره ای به وجود دو شاعر اسدی تخلص قائل شده اند تا بر برخی اشکالات ناشی از نقص تتبع و تحقیق خویش به آسانی پرده کشند، به نحوی مستوفی شده است... کتاب الالبیه را که تالیف ابومنصور موفق بن علی الهروی و در مفردات ادویه است و در کتابخانه ی دولتی وین اطریش مضبوط می باشد، اسدی در ماه شوال سال ۴۴۷ هجری، تحریر کرده است و گرشاسبنامه را به سال ۴۵۸، هنگام اقامت در نخجوان نزد امیر ابودلف، حکمران آن ملک، به فرمان و اشارت دستور و دبیر وی و به پاداش انعام و احسانی که از آن امیر دیده بود، به انجام رسانده است.» (اسدی طوسی، لغت فرس، مقدمه ی محمد دبیر سیاقی، ص ۳)

چنین نقل می کنند که فردوسی را برادرزاده ی بوده، هم در سمت استادی او. می گویند فردوسی سرودن شاهنامه را در ۳۸۰ هجری به پایان رسانده و این برادر زاده ی استاد را ۷۸ سال پس از فراغت فردوسی از شاهنامه نویسی و سال های پس از درگذشت شاگرد و برادرزاده ی دیوان پرداز خود، هنوز مشغول نسخه نویسی می بینیم. حال کسی از همین حضرات معرکه گیر، لااقل سن برادر و این برادر زاده ی فردوسی را تعیین کند تا این اباطیل، صورت عاقلانه تر و ممکن تر بگیرد و از کشف شگردهای صنعت دروغ در دروغ به عنوان پوششی بر ناممکنات موجود در شناسنامه نویسی

برای تاریخ و فرهنگ مردم ایران، محظوظ شویم.

و شاخورد هر جنس گوید که ز هر خود برد و کونه است. یکو است  
 کی فعل کیفیت کند باز کیفیت کی اندر و است: دیکر است کی  
 جوهر و صورت خویش کار کند. و از اول آریانه کی احال بود  
 عمر کند خون حر کو سرخیزی و دیکر آن بود کی تسرو کرد  
 اندر او ای فکند خون فر و یون یا آن بود کی سرد کرد آن و خرد  
 بر افکند خون آفتون یا آن بود که جای نفس سید خون مرد است  
 و اما آن که جمله جوهر خویش کار کند خون تسست: و هلهل  
 و قرور تسمل: و زهره، سار و عجی و زهره، سنگ و آن که با بر ماند  
 و دکر اندر زهره تسست کی جمله او بر یک اندام است دیدار است  
 خار که در بارخ جمله بکلی برد یا مانه و خون حر کو سرخیزی که  
 جمله تسست برد: و خون تسست که بر سر برد: و خون تسست که  
 و خون تسست و خون تسست و تسست که بدل برد: و خون تسست که و خون  
تسست و تسست که تسست و تسست و تسست: و خون تسست که تسست

اینک افتخار دیدار برگی از آن کتاب الادویه، نصیب تان شده است که می گویند اسدی طوسی در قرن پنجم هجری نوشته است؛ خرچنگ قورباغه ی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲۸ /

تمام عیار که غمزه و اطوارهای سبک سازانه ی یک جاعل کهنه کار هندی از سر و روی آن می بارد. کسی خود را موظف نمی بیند که برای صحت ادعای قدیم ترین شمردن این دست نویس فارسی، دلیلی قابل اعتنا بیاورد. لازم نیست بر این نوع نگارش، نامی بگذارند و پیشینه و مقدمه ای بر آن، حتی به دروغ بنویسند. این خط عجیب می تواند ناگهان از آسمان افتاده باشد با این ویژه گی که در واژه های سطر آخر آن می بینید: جون به جای چون و پوست به جای پوست و در همه جا کی به جای که. احتمالاً مرکب این دست نویس در زمره ی میراث سلیمان بوده و از دوام افسانه یی برخوردار بوده است که ۹۰۰ سال عمر، کم ترین سایه و ساییده گی و رنگ پریده گی بر جلای آن نه نشانده است! اما اگر نویسنده ی این نسخه، همان اسدی طوسی است که فرهنگ لغت فرس را فراهم کرده، چرا هیچ یک از اطوارهای این دستخط و اداهای این ویژه نویسی را در لغت نامه ی خویش مراعات نکرده است؟

«چاپلوس: فریبنده باشد. بوشکور گفت: مکن خویشان سهمگین چاپلوس، که بسته بود چاپلوس از فسوس نوس: قوس و قزح باشد. خسروانی گفت: از باد روی خوید چو آب است موج موج، وز نوس پشت ابر چو چرخ است رنگ رنگ.» (اسدی طوسی، لغت فرس، ص ۶۱)

این همان اسدی طوسی است که چون را جون و پوست را پوست نوشته بود، اما این جا و در لغتنامه ی معروفی که از همان زمان به شخص او نسبت می دهند، چاپلوس را معنی می کند با همان چ و پ که همه با آن آشناییم و حتی از شاعران پیش از خویش ابیاتی به کرایه می گیرد تا معلوم شود قریب قرنی پیش از او هم چ و پ برای گوینده گان، شناسا بوده اند! و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲۹ /

خنده دارتر از همه این که همین اسدی طوسی که دائماً خود را با نسخه برداری از آثار دیگران سرگرم می کرده است، در فراهم آوردن نسخه ای از همین لغتنامه ی خود، چندان بی خیالی نشان داده، که محمد دبیر سیاقی، مصحح کتابش در ۹۰۰ سال بعد، او را چنین تمسخر می کند: «از لغت فرس اسدی طوسی تا آن جا که نگارنده اطلاع دارد، پنج نسخه ی کهن موجود است... نسخه ی پنجم ظاهراً قسمتی از نسختی ست از لغت فرس اسدی متعلق به کتابخانه ی ملی ملک که کوشش و تجسس آقای دکتر صادق کیا، استاد دانشمند دانشگاه تهران، آن را از پس پرده ی فراموشی بیرون آورده ... و آن از روی قرائن ظاهراً در ۷۲۲ تحریر یافته و قدیم ترین نسخه ی موجود است... این چهار یا پنج نسخه، هیچ یک چنان که باید منطبق بر یکدیگر نیستند؛ بدان حد که اختلاف کلی تعداد لغت و نوع و میزان شواهد و دگرگونی عبارات و تعریف لغات را نمی توان حمل بر تسامح بناح در استنساخ از روی نسخه ی اصل کرد و به عبارت بهتر، نام اختلاف نسخه نمی توان بر آن ها نهاد و همین امر است که موجب تردید انتساب قطعی نسخه های موجود به اسدی طوسی شده است.» (اسدی طوسی، لغت فرس، ص پنچ)

می بینید که به اعتراف خودشان نیز برگ نوشته ای با پدر و مادر درست، از هیچ زمانی به دست ندارند که خود بر صحت و سلامت نفس و نسل آن مطمئن باشند. در این جا فاصله ی قدیم ترین نسخه ی لغت فرس را با مولف آن ۳۰۰ سال می گویند؛ حال آن که مدعی می شوند اسدی طوسی از زمان خودش نسخه هایی از تالیفات دیگران به جا گذارده است! این معجزه زمانی با واقع امر گره می خورد و صورت درست می گیرد که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۰ /

مختصراً اعلام کنم: ابومنصور موفق بن علی الهروی نیز چون اسدی طوسی و چون فردوسی و چون ابوشکور و چون خسروانی و هر صاحب سخن و مقام سیاسی و سازنده و جنگنده و مکتبدار و طیب و جغرافیدان و مفسر و مورخ دیگر، همراه تمام دست نوشته ها و دیوان ها و عهدنامه ها و اطوارهای شان، که به قبل از ظهور صفویه نسبت می دهند، جز دروغ کامل و عریان و خرده ریزهای بی ارزشی نیستند، که برای پر کردن گوشه ای از چاله ی هولناک فقر تمدنی ناشی از قتل عام بنیان برانداز پوریم، جمع کرده اند. پس از تعارفات دست بشویم و به تعقل، روی آوریم.

\*\*\*

از یک شیرازی الاصل صاحب عنوان و با کرامت های مکرر، که به حکم مسئولیت هایش در مراکز فرهنگی فارس، لاجرم حجره داری زبان و بزرگان و بناهای فارس می کند و خود را کباده کش نام آوران و شیرین زبانانی می داند که گمان دارد در اقلیم فارس دفن شده اند، چند سؤال ساده پرسیدم از این دست که: ای با خبر از زیر و زبر شیراز! می توانی دلیل و نشانه ای بیاوری که پیش از صفویه به شهر شما، اندام قبوری به نام سعدی و حافظ برقرار بوده است؟ و او با چشم های مغولی برخی از فارسیان شیراز! مرا می پاید با حیرتی متداول و مضاعف! خاموشی اش طولانی شد. نرمتر پرسیدم: چه می گویی؟ بالاخره سر برداشت، و نه چندان به سهولت و رضایت، گفت: حقیقت این که نه حافظ و سعدی، که قبر سیبویه و شاه شجاع و خواجهی کرمانی و کسانی دیگر هم، حجت قانع ساز جز سنگ قبر نوکنده ندارند؛ زیرا باخبرم تا سال ۱۳۵۰ شمسی، سخنی از سیبویه و مقبره اش به شیراز نبود و در آن سال ها مسوولین امور آن زمان، مزار سیبویه را افتتاح

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۱ /

کردند! گفتم حالا در باب همشهری شما جنید چه باید گفت، که در کتاب «شد الازار» و یا «مزارات شیراز» و یا «هزار مزار»، سلسله ی بزرگان فاقد نشانی، به ترتیب از یعقوب لیث صفاری تا سلطان جلال الدین شاه ابو شجاع و همین سیبویه و چند صد تن دیگر را با دفن در خاک شیراز نامدار و وارد تاریخ و ادبیات فارسی کرده است؟!

«استاد سیبویه نحوی رحمت الله علیه: کنیت وی ابو بشر است و آن اعراف است و گفته اند که کنیت سیبویه ابوالحسن است و نام او عمرو بن عثمان بن قنبر و مولی ابوالحارث بن کعب است و شیخ ابو طاهر محمد بن یعقوب فیروز آبادی در کتاب لغت آورده است که سیبویه مبارک پسری باشد و سیبویه به فارسی بوی سیب باشد و بدان که سیبویه علم نحو را از خلیل فراگرفت و دیگر از عمرو بن یونس و غیر او و لغت از اخفش فرا گرفت... سیبویه از بیضاء شیراز بود و متوفی شد در سال صد و هشتادم از هجرت بر قول قاضی جمال الدین که گفته است در شرح مفصل که قبر سیبویه در شیراز است در مقبره ی باهلیه نزدیک دروازه ی کازرون و بر قبر وی نوشته «سیبویه» ولی ما معین وقوف نیافتیم بر قبر وی.» (عیسی بن جنید شیرازی، تذکره ی هزار مزار، ص ۱۳۷)

می گویند این جنید شیرازی، خود به آخر قرن هشتم هجری در گذشته و در شهری که کهن ترین مسجد جامع آن را باید همان پیش چشم خودش ساخته باشند، زیر لب از مزار یک نحوی قرن دوم هجری به شیراز چنان خبر می دهد که ناگزیر با زبان فصیح و ادیبانه در انتها تایید دارد که: هیچ نیافتیم! از جمیع این عوالم معلوم می شود که شخص جنید و کتابش را قبل از سال ۱۳۵۰ شمسی ساخته اند، زیرا پس از آن سال، سیبویه در شیراز مقبره داشته و



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۲ /

عجیب این که نه در نزدیکی دروازه ی کازرون که جنید می گوید! التماس دارم سرسام نگیرید! زیرا هنوز مرا با چند صاحب خرد کار است که با هم بر مزار این بارگاه خط و زبان و ادب فارسی بگیریم و ببینند که چه سهل و بوالعجب کاری در پیش گرفته اند: اگر از سلطان جلال الدین شاه شجاع، که حافظ این همه از او یاد می کند، قصر و دربار و بازار و حمام و آب انبار و کاروان سرایی به شیراز نمانده، پس برای حفظ نام او و امثال او بر قطعه خاک بی مدعی و پرت افتاده ای سنگ تازه کنده ای بگذار و کسی را بگمار تا شرحی بر قبر او در کتابی بنویسد تا این همه صاحب کلام و مقام، که فاقد اسباب ظاهر حیات اند، لاقل به سبب گور شان زنده بمانند و قابل اثبات شوند! شگردهای جاعلانه و متنوع آنان پیوسته به همین سان ساده بوده است؛ چنان که در مورد پاسارگاد نیز همین نیرنگ را به کار زده اند. نخست در مزرعه ی چغندر، سنگ های قصور کورش را چیده، سپس در شرح و بسط آن کتاب «پاسارگاد» نوشته اند!

«امیر یعقوب بن لیث: از ملوک صفاریه ی شیراز بود و در بدایت حال صفاری می کرد؛ اما متکبری جبار بود چنان که روزی با عم خود می گفت هرچند که فکر می کنم در حال و امر خود، این کار دون، لایق من نیست که من عمر صرف آن کنم. گفت چه کار لایق تو است؟ گفت می خواهم شرفی و صیتی و آوازه ای در دنیا پیدا کنم. پس توجه به خراسان کرد و خدای تعالی مراد او بداد و غالب شد بدین دیار و ملوک را به قهر و اجبار مدین ایشان مسخر گشت تا به کرمان و فارس رسید و از آن جا به رود جیحون و به ری رفت و از آن جا به سجستان.» (عیسی بن جنید شیرازی، تذکره ی هزار مزار، ص ۳۲۸)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۳ /

از چنین یعقوب لیثی بر می آید که خود را از کرمان به سیستان نرساند، که دو قدم راه است، بل ابتدا به جیحون و ری رود و سپس به سجستان سرازیر شود که شیب، طی راه را سهل تر می کند و از جنید نپرسید ۴۰۰ سال پس از ماجرا، از چه راه دریافته است که یعقوب لیث، روزی نزد عم خود چه درد دلی آورده؟ تنها از این جماعت صاحب عصا و عینک و ردای استادی پیرسید، این که جنید وصف می کند، همان یعقوب لیث مذکور در «تاریخ سیستان» است و یا از این صفار نیز چون کورش هخامنشی، در تاریخ خود، دو نمونه داشته ایم؟! بدین ترتیب با هر ضربه ی بیلی بر گودال این گور دسته جمعی قتل عام خردمندی، که تازه کشف کرده ایم، پاره ی تازه ای از جنازه ی کتاب مجعول دیگری بیرون می افتد تا از وسعت این قصابی بی رحمانه ی فرهنگ به ظاهر ملی خویش با خبر شویم و اگر نتوانسته اند و نخواهند توانست فارسی نوشته ای را کهن تر از دوران صفوی به اصطلاح جدیدشان رونمایی کنند، پس لااقل صاحب کرامت و فصاحت و سیاستی به شیراز را که پیش از صفویه در گذشته باشد، با گور مسلم و به سند درست نشان دهند! پس در باب این زبان و خط و فرهنگ فارسی ظاهراً کهن، که حکم می کنند پاس بداریم، سخن دیگری را بر زبان برانم و گوشه ی جدایی از جمال پر از آبله ی مجعولات آن را بنمایانم.

«جند کس را در اول کتاب یاد کرد مگر خواجه حسن میمندی کی وزیر خاص محمود بوذ و از آن سبب میان ایشان موافقت نبود کی فردوسی مردی شیعی مذهب بود و حسن میمندی از جمله نواصب و او را همه میل بذین مذهب بیشتر بوذی و هر چند دوستان او را نصیحت بیشتر کردند کی با وزیر این معنی لجاج نشاید بودن گفتار ایشان قبول نکردی و جواب وی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۴ /

جنین بوذی کی من دل بر آن بنهازم کی اگر خدای تعالی جنین تقدیر کرده است کی این کتاب بزبان من گفته شود طمع از مال سلطان ببریذم کی مرا بجاه وزیر حاجت باشد.» (شاهنامه ی نسخه ی عکسی فلورانس، مقدمه)

این نمونه ای از نگارش زبان فارسی در قرن هفتم هجری ست که در مقدمه ی نسخه ی شاهنامه ی فلورانس می خوانیم؛ همان نسخه ای که بخشی از دعوای بر سر راست و دروغ و صحت و سقم و سالم و مجعول بودن آن را شنیدیم و شاهد شدیم که به هم پریدند، خسته شدند و بدون هیچ اعلام نتیجه ای، سرانجام همه گی صلاح را در سکوت دیدند؛ اما کار کنونی من رسیده گی به احوال نگارش چند سطر فوق است که حرف «چ» را به رسمیت نمی شناسد و در جای آن «ج» می گذارد؛ به جای هر حرف دال که دوست ندارد، حرف ذال می نشاند و برای طرب بیشتر ما «بود» را به صورت «بوذ» و «نبود» را بدون ذال و به صورت امروزی آن می آورد تا از معجزه ی حرف نفی «ن» بر سر افعال در ۸۰۰ سال پیش، بی خبر نمایم.

موصول «که» را همه جا «کی» می نویسد، ولی در شاهنامه ای که به دنبال این مقدمه آمده، همه جا «که» به صورت امروزی است تا بر معلومات خود بیافزاییم و بدانیم «که» را در فارسی قرن هفتم، در نگارش به نثر، به صورت «کی»، ولی در سرودن شعر همان با اصل «که» می آورده اند! در این جا، «چنین» ها «جنین» و «گفتارها» «گفتار» است، و تنها خدای تعالی می داند که خواننده از کجا به مقصود اصلی نویسنده پی می برده است؟ و به همین ترتیب در متونی که قصد الصاق آن به دوران ماقبل صفویه را داشته اند، «پ» را «ب» و «ژ» را «ز» مینوشته اند تا گمان کنیم زبان فارسی هم تحولاتی را

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۵ /

پشت سر گذارده است و چیزی نمی گذرد که با ندانم کاری های آنان در این باب نیز آشنا می شویم!



این تصویر، برگ آخر همان شاهنامه ی نسخه ی فلورانس است، که نشر مقدمه ی آن را در بالا خواندید و بیشتر هم نقش این صفحه را دیده بودید و برای درک بیشتر مطلب، آن چهار سطر شعر بالای کتیبه ی منقوش میان صفحه را با هم بخوانیم:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۶ /

کرا کوهرش بست و بالا بلند  
کند بازه او را جو خم کمند  
کرا کوهرش بوذ و بالاش بست  
بکیوان برذ جون شود مست  
جو بیدل خورد مرد کردد دلیر  
جو روبه خورد کردذ او نره شیر  
جو بژمان خورد شادمانه شود  
برخسار جون نادرانه شود

ملاحظه می کنید که در این جا دیگر «کی» در کار نیست که و کرا حاکم است. همه جا «جو» را به صورت «جو» می بینیم. به جای پست نوشته اند بست. بیدل دلیر می کردد، همراه دال، اما روباه شیر می کردذ با ذال. چنان که «پ» در لغت پژمان به صورت «ب» آمده، ولی «ژ» به صورت امروز خود باقی ست! و از همه طرب انگیزتر، این که همین بژمان می تواند با دال معمولی شادمانه «شود»، ولی به زمان ناردانه شدن باید که دال «شود» را با ذال تعویض کند! این از اسرار خط و زبان کهن فارسی است که فقط و فقط جاعلان جهود از حکمت آن سر در می آورند. می توان آنان را تصور کرد که به هنگام نوشتن این مجعولات و مبهمات، از تمسخر صاحبان ادا و عقول ما، لذت سرشار و حظ وافر می برده اند!



این هم برگه‌ی از نسخه‌ی شاهنامه‌ی بریتانیا؛ باز هم مربوط به قرن هفتم هجری. همه چیز در این جا به شوخی شبیه تر است. در سطور ردیف دوم نیم بیت «نگارنده بر شده بیکر است»، بیکر را بدون حرف «پ» می بینیم. در ابیات ردیف پنجم، «بژرفی بفرمانش کردن نگاه»، باز هم حرف «ژ» صحیح و سالم است و زیباترین شوخی را در نیم بیت «جو این چار کوهر بجا آمدند»، مرتکب شده اند: چو را به صورت جو، ولی چار را با «چ» سالم نوشته اند! در دو ردیف پایین تر در نیم بیت «بجبنده چون کار پیوسته شد»، حرف چ و پ را سالم می بینیم، ولی در سطر آخر در بیت «بدشت و چو دریا و چون کوه و راغ، زمین شد بکردار روشن چراغ»، «تمام «چ» ها جز «چ» چراغ، سالم اند!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۸ /

طبیعی ست جاعلین عمدتاً یهود این عملیات، چه بسا دمی به خمره می زده و هوشیاری و دقت رعایت کامل دستورالعمل های جعل را نداشته اند!

«اما چون این عالم کمال یافت و اثر آباء عالم علوی در امهات عالم سفلی تاثیر کرد و نوبت به فرجه هوا و آتش رسید، فرزند لطیف تر آمد و ظهور عالم حیوان بود و آن قوت ها که نبات داشت با خود آورد و دو قوت او را افزود: یکی قوت اندر یافت که او را مدر که خوانند که حیوان چیزها را بدو اندر یابد و دوم قوت جنباننده که بتایید او حیوان بجنبد و بدان چه ملایم اوست میل کند و از آن چه منافر اوست بگریزد و او را قوت محرکه خوانند؛ اما قوت مدر که منشعب شود به ده شاخ: پنج را از او حواس ظاهر خوانند و پنج را از او حواس باطن.» (نظامی عروضی سمرقندی، چهار مقاله، ص ۱۰)

اما این یکی متنی ست قرن ششمی و صد سال مقدم بر آن مقدمه ی قرن هفتمی نسخه ی فلورانس شاهنامه و هر دو نیز سوقات خراسان! به جای آن لال و دال و ذال بازی مقدمه نویس شاهنامه، و «که» را «کی» گفتن و «چنین» را «جنین» خواندن، این جا نثر سالم امروزی و مملو از لغات عرب و فصاحت و فرصت لغت بازی است. چ ها و پ ها و که ها و دال ها، همه گی سالم اند و انگار نه انگار که قرار بر این بوده است که تفاوتی میان متون و مکتوبات ماقبل و مابعد صفویه قائل شوند! آیا کسی را توان آن هست که از سر عزت و کرامت از واقع امر در این بازی فرهنگ سازی سراسر شعبده برای ایرانیان، خبری روشنگر بیاورد؟ و اگر حال تان از بسیار شنیدن دروغ، بد نمی شود، پس شرح احوال و روزگار فردوسی را در حکایت نهم مقاله ی دوم همین چهار مقاله بخوانید تا دریابید این همشهری فردوسی، که زبان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۹ /

خود را به صورت دیگر به کار می برد، چه چیزها که از حال و روزگار فردوسی نمی دانسته است! حالا کسی از گوشه ای رو به مهتاب مثلاً ضجه خواهد زد که زبان فردوسی، لهجه ی دهقانان خراسان و زبان عروضی سمرقندی از آن مردم مایه دار آن دیار بوده است و اگر چنین شد، پیشاپیش گفته باشم که در اصطلاح و عقل این حضرات، هنوز حتی معنی درست دهقان نیز نیامده و اگر بنشینند، معلوم شان خواهم کرد که تمام آن داستان های مندرج در چهار مقاله، تنها برای زنده کردن نام مجهولانی به جهان چون محمود غزنوی و کندی و فردوسی و بیرونی و ابن طیب و آن منجم و از این قبیل است که جز همین مسوده های نوساز و میراث کاغذی، نشان دیگری از آنان در روزگار به جای نمانده است.

«بر دار کردن حسنگ وزیر: و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنگ در پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامه ی پیکان که از بغداد آمده اند و نامه ی خلیفه آورده که: «حسنگ قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ بیاید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد.» چون کارها ساخته آمد دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاصه گان و مطربان و در شهر خلیفه ی شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلاهی بلخ فرود شارستان و خلق روی آن جا نهاده بودند. بوسهل بر نشست و آمد تا نزدیک دار و بر بالای بایستاد و سواران رفته بودند با پادگان تا حسنگ را بیارند.» (نرگس روان پور، گزیده ی تاریخ بیهقی، ص ۱۴۳)



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۰ /

این هم قماش دیگر از همان قضیه، ولی سیصد سال مقدم تر بر آن مقدمه‌ی شاهنامه‌ی نسخه فلورانس و باز هم مکتوبی از همان اقلیم خراسان که «پ» و «چ» و حتی «گگ» و «ژ» سالم دارد و نمی‌بینیم «که» را «کی» نوشته باشند و «بود» را «بوذ». بدین ترتیب باید بروز نوعی بیماری لکنت زبان عمومی را محتمل بدانیم که مردمی به صرافت ترک معهود بیافتند و ناگهان «چنین» را «جنین» و «پدر» را «بدر» بنویسند و احتمالاً این جا هم باید معتقد به کاربرد نوع جدید هزوارش پس از اسلام شویم که «پرده» را «برده» می‌نوشتند و پرده می‌خواندند! این قضایا جز مسخره بازی نیستند و تنها وسعت بلایی را می‌نمایانند که بر سر همه چیز ما آورده اند و این را هم اضافه بگویم که این انبان شیرین‌زبانی از زبان و قلم عروضی سمرقندی و یا بیهقی، نه به قصد شرح روابط حیات یا دار زدن حسنک، بل تمهیدی برای اثبات حضور محمود و مسعود و این شاعر و آن حکیم و مورخ دیگر بوده است و بس که چنین قصص بر کاغذ و باز نویس شده در همین یکی-دو سده‌ی اخیر را جایگزین مسجد و کاروانسرا و حمام و آب انبار و خانه‌های اشرافی و بناهای حکومتی کرده اند!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۱ /



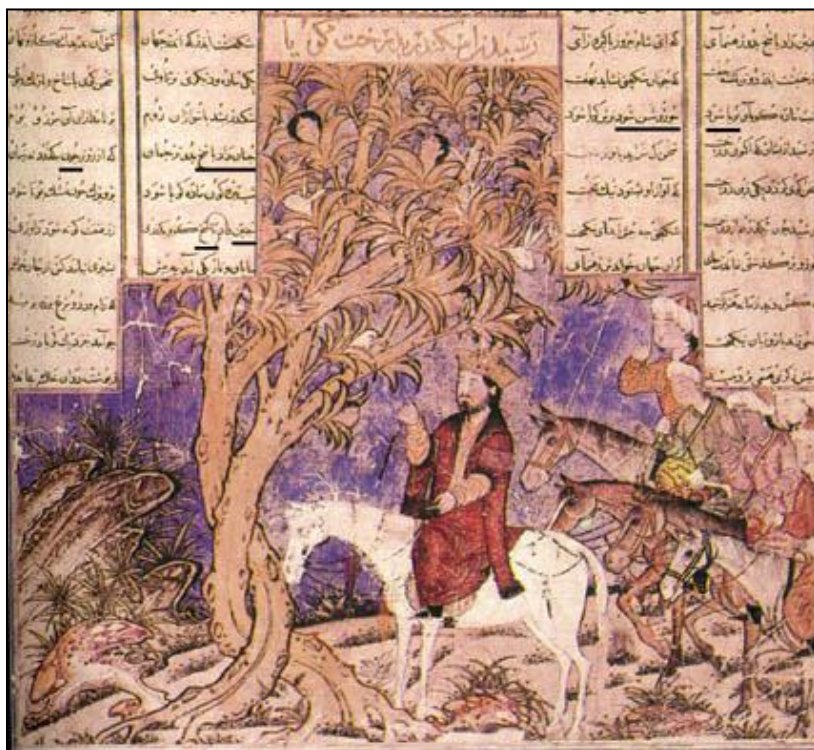
روی اول برگ نخست نسخه ی قاهره، مورخ ۷۴۱ هجری



یکی از نخستین برگ های نسخه ی لنینگراد، مورخ ۷۳۱ هجری

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۲ /



برگی از نسخه ی مصور باز هم منتسب به قرن هشتم هجری  
این هم سه برگ از سه شاهنامه ی تقریباً همزمان که می گویند از میانه ی  
قرن هشتم هجری به جای مانده است؛ افزون بر دویست سال پس از عروضی  
سمرقندی و سیصد سال پس از بیهقی که ظاهر حروف شان به تمامی سالم  
بود، بار دیگر و دوباره در این نسخه ها پیر «بیر» است و چه «جه» و پای «بای»  
و بود و خرد «بوذ» و «خرذ» و باز هم نه به صورت قاعده مند! آیا این بازی  
چه زمانی به سر می آید و از کجا دریا بیم که زبان فارسی بالاخره از آغاز  
«چ» و «پ» و «ژ» و «گ» را می شناخته و یا نه؟ اگر می شناخته این موش و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۳ /

گرچه بازی چیست که کاتبان و در واقع جاعلان به راه انداخته اند و چرا در آسمان نگارش فارسی، گاه این حروف در سطری طلوع و در سطر دیگر غروب می کند؟ چرا در نگارش به نثر، موصول «که»، آشنا نیست و در کتابت شعر شناخته است؟ چرا دال را در دو واژه ی یکسان، زمانی به صورت اصلی و زمان دیگر به شکل ذال آورده اند و این چه گونه کاتبان و چه زبان و نگارش بی صاحب و قاعده ای ست که هر کسی می تواند به میل خود هر تصرفی که بخواهد، در گویش و نگارش آن انجام دهد؟

\*\*\*

آنان در ظاهر به هزار اطوار بالا نشینی متوسل می شوند؛ با نیشخند به یکدیگر دلگرمی دهند که این مباحث و مداخل جدید، قابل اعتنا نیست، قدرت حذف پذیرفته های پیشین را ندارد و دل خوش اند که این هیاهو موقت است و بی توجه به زبانه های آتشی که هفت سال است دائماً سرکش تر می شود، در حال گریز از لهیب آن، به یکدیگر اشاره می کنند که این جرقه به زودی خاموش خواهد شد، اما علی رغم این بالماسکه ی ناشیانه و بدلی، خواب و آرام از کف داده اند. محافل شان پر از سخن ناخواسته در این باره است. کتاب های چون حلوی شان، از شعر و نثر، به کام آنان بی مزه و تلخ و عوامانه می آید. در خلوت و خمیازه، کسی در درون شان دائماً تکرار می کند که حق با پورپیرار است. دل واپس اند که در یادداشت بعد چه رسوایی تازه ای برای باورهای آنان به بار خواهم آورد؟ آرامش از آنان سلب شده. از دانشجویان و جوانان می ترسند تا مبادا در این ابواب از آن ها مطلبی پرسند. سراسیمه اند که یکی از میان شان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۴ /

ناگهان به سود حقیقت خروج کند. برخی از آن‌ها تکیده شده، از خور و خواب افتاده اند. سم بر زمین می‌گوبند و نمی‌دانند بدون آن فردوسی حماسه سرا و حافظ شیرین سخن، چه گونه روزگار خیال خود را سر و سامان دهند و چنان که در میان بیابان خشک و ناشناس اسب و شترشان سقط و مشک آب شان دریده شده باشد به وحشت افتاده و زنده گی فرهنگی و شلخته گری های تاریخی شان بدون آینده و چشم انداز مانده است.

«مراسم زناشویی پارسیان: دست کم در میان فرقه ی شاهنشاهی در گذشته دوبار برگزار می شد: یک بار به پازند و بار دیگر به سنسکریت. گفته شده است که علت این دو گانه گی مراسم یعنی کاربرد زبان سنسکریت در آن، تعهد نخستین گروه پارسیان مهاجر در برابر شاه هندو است که بدیشان پناهنده گی بخشیده بود. متنی که اکنون پرستاران معمولی در بخش سنسکریت این آیین از بر می خوانند، غالباً نامفهوم است و حتی اگر به صورت چاپ شده آن را در متن بسیار بادقت ویراسته ی «ا.ش.د. بهروچه بخوانیم، دچار شگفتی می شویم و در موارد زیادی، آن را به غایت مخدوش می یابیم. این روایت سنسکریت، اثر «دینی دارو بهمن» است که می گوید آن را از زبان پهلوی برگردانده است.» اکنون پرسش های ما چنین است:

- ۱- متن اصلی پهلوی که «دینی دارو»، ترجمه ی سنسکریت خود را مبتنی بر آن می خواند، چه بوده است؟
- ۲- روایت پازند، بدین گونه که اکنون از بر خوانده می شود، از کجا پدید آمده است؟

۳- این سه روایت پهلوی، پازند و سنکسريت، تا چه اندازه به یکدیگر پیوسته اند؟ (یادنامه ی ویلیامز جکسن، ایران شناخت، ص ۱۱۵)

در موضوع تاریخ ایران باستان، قرار بر ادای پاسخ نیست و در برابر چنین سؤال های آیکی کودک فریب نیز کسی خود را مسوول توضیح نمی داند، زیرا در تدوین تاریخ و فرهنگ ایران باستان و ایران اسلامی، هیچ یک از این حضرات پر مدعای خودی منصبی ندارند و محل اعتنا و اعتبار نیستند تا دغدغه و دانش سؤال و جواب داشته باشند. آنان از قرن پیش، به تدریج، بسته هایی از گمانه درباره ی تاریخ و فرهنگ و اقتصاد و سیاست دوران دراز دو هزار ساله ی پس از پوریم این سرزمین، از هخامنشیان تا صفویه را به عنوان سوقات از دانشگاه های کنیسه و کلیسایی اروپا تحویل گرفته و بین خویش تقسیم کرده اند. یکی پیراهن اش را برداشته، آن دیگری تنبان. سومی شلوار و کسانی نیز دم پایبی و نعلین اش را؛ و گرچه پس از این همه سال، دیگر این پوشش و پس مانده ها پوسیده و نخ نما شده، اما از روی استیصال و ناگزیری و از بیم برهنگی، هنوز با مسخره گی اشراف منشانه بر تن می کنند و به مردم و به یکدیگر پز می دهند! این مترسکان، مطلقاً فاقد اندیشه ی مستقل و فاقد نظریه اند؛ دائماً منتظر و چشم به راه اند تا بسته ی سوقات تازه برسد، آن را بکشایند، میان خود تقسیم کنند، نمایشات تازه به راه اندازند و عشوه های دانایی های نو بریزند! اما جریان و راهروی این داد و ستد را انتشار مجموعه ی «تاملی در بنیان تاریخ ایران» و یادداشت های وبلاگی ضمیمه ی آن، مسدود کرده است. همان فرستنده گان سوقات های پیشین، خود نیز بی پوشینه مانده اند؛ آبروی دانشگاه های چند قرنه ی شان بر باد شده و پروفسوران ممتازشان به صورت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۶ /

جاعلین و حکاکان کتیبه درآمده اند. اینک چند سالی ست سکوت و بلا تکلیفی بر عرصه ی ایران شناسی حاکم است؛ ناگهان هخامنشیان را به عنوان امپراتوران ناشناس می خوانند. در باب زردشت و اوستا و ساسانیان و اشکانیان، سوقات و پای افزار تازه نمی دوزند و می دانم که آن دکان دو نبش تاریخ و فرهنگ ایران باستان را بسته اند و بقایای کالاهای با مارک مجعول آن، خاک می خورد؛ چیزی نمانده است که غرفه های موزه های شان را که اشیای ایرانی پس از پوریم تا صفویه را نمایش می دهد، به حراج بگذارند. دیگر انتظار از این بی مایه گان خودی که به صورت زائده های انگل وار بر بدنه ی آن ایران شناسی وارداتی جوانه زده اند، عبث از کار درآمده؛ بی پناه و پاسخ مانده اند و گاه گاه ناسزا می پرانند تا از فشار خشم دچار ایست قلبی نشوند. آن یک، رسماً دولت این جمهوری را سپر قرار می دهد و تحریک می کند تا شاید بیش از این مانع بیان حقیقت شوند. آن دیگری سیاه پوشیده و خاک بر سر مالیده ادعای بر باد رفتن پایه های مذهب دارد. کسان دیگر عزای سعدی و حافظ و سلمان را گرفته اند و گرچه هزار بار کارناوال پشمک شیرینی زبان فارسی به راه انداخته اند؛ اما اینک که برای عرضه ی چند سطر نوشته با خط و زبان فارسی که دیرینه ای بیش از ۵۰۰ سال داشته باشد، مورد خطاب اند، چنان که مطلقاً توان شنوایی خویش از دست داده باشند، احتمالاً منتظر اند تا سوقات نجات بخش و معهودی از فرنگستان برسد و بی خبر اند که ارسال کننده گان، خود مفلس و در موارد بسیار، مرحوم شده اند! آن گاه و در میانه ی این اوضاع، تصمیم گرفته ام تا به وادی دیگری گذر کنم و تردیدهای صاحبان خرد در این باب را بیشتر بنزدایم که مندرجات موجود درباره ی هستی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۷ /

ایران هزاره ی نخست اسلامی، از شاعر و سلطان و وزیر و آفتابه دار و سردار لشکر و بانوی حرمسرا، یکسره و همه گی مجعول و نادرست اند و اطمینان و نشان دهم که آن چه تاکنون درباره ی اقتصاد و سیاست و فرهنگ و ادب ایران اسلامی، و به خصوص کاربرد زبان فارسی تا قرن دهم هجری به هم بافته اند، حتی در یکی از اجزای خویش نیز صحت اسنادی ندارد و دنباله ای ست از آن حکایت های نامعقول که در باب امپراتوری هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان به هم بافته اند.

«بیشتر مباحث این کتاب، به دوران اسلامی تاریخ ایران مربوط است؛ زمانی که زبان فارسی در سراسر اراضی وسیعی که البته گسترده تر از امروز بوده است، تنها عامل هویت و فرهنگ مشترک بود. به همین دلیل در سراسر کتاب از واژه ی «فارسی» کمک گرفته ام تا به مناطقی اشاره کنم که در آن غلبه با زبان و فرهنگ فارسی بوده است.» (ابوالعلاء سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۱۱)

ابوالعلاء سود آور و تعلق سودایی اش به ایران فارس نشان و دوران ایران باستان و دشمنی اش با عرب و اسلام، به معرف نیاز ندارد و چنان که در نخستین جملات کتابش می خوانیم، او ایران بزرگ را در خیال می پروراند که در تمام گستره ی آن، از عهد کهن، مردمی متعلق به وادی های مختلف، مشغول خوش و بش به زبان شیرین فارسی بوده اند. بی شک این موجود نباید حتی یک کاسه دوغ در تبریز و کردستان و خوزستان و سیستان و گیلان از دست فروشنده ای گرفته و خورده باشد تا متوجه شود که هنوز هم پس از قرنی کوشش دولتی- اجباری و تمام عیار برای عمومی کردن زبان فارسی و با تمام ابزارهای رایج و تاثیر گذار، چون آموزش



عمومی و مکاتبات دولتی و نمایشات تلویزیونی و رادیویی و ممانعت جبری از رواج زبان بومی و از این قبیل و قماش، هنوز کسی در ولایات ایران و حتی در بومی نشین های فارس، زبان فارسی مورد نظر او را به درستی نمی فهمد و چون چنین آدمی کتابی در باب «هنر دربار های ایران» نوشته و می گوید که عمده ی مطالب آن به ایران پس از طلوع اسلام مربوط می شود، پس برای نمایش گوشه ای از حقیقت به او، بد نیست چند برگی از کتابش را پیش چشم خود او بازخوانی کنم.

«راز تحول سیاسی و فرهنگی ایران در واکنش مردم در برابر مهاجمان نهفته است. این کشور هزاران سال در مسیر تجارت، مهاجرت و هجوم های متعدد قرار داشته و پی آمدهای فرهنگی این تحولات در سه مورد کاملاً آشکار اند: نخست تعرض یونانیان در سده ی چهارم پیش از میلاد. دوم تسلط اعراب مسلمان در سده ی هفتم میلادی. سوم، هجوم مغول در سده ی سیزدهم میلادی. نحوه ی مقابله با تجاوز به بویایی فرهنگ قوم مغلوب بسته است که در نهایت یا فرهنگ متجاوز را پذیرفته و از گذشته ی خود جدا می شود یا علیه آن فرهنگ علم نافرمانی می افرازد. مسلمانان پس از هجوم به مصر و عبور از شمال آفریقا، رو به اسپانیا نهادند. مصری ها که خود صاحب فرهنگ کهن سال بودند، از گذشته ی خود بریده، در فرهنگ اعراب مستحیل شدند، ولی اسپانیایی ها مقابل آن ایستادند و طی مبارزه ی طولانی، قوم مهاجم را از سر راه خود بیرون راندند. در این میان، ایرانیان، راه میانه ای را گزیدند: آیین جدید را پذیرفته در عین حال آداب و رسوم دیرینه ی خویش را از یاد نبردند. آنان توانستند با تلفیق دو فرهنگ، فرهنگ نوین بیافرینند که در آن شیوه ی همسان سازی، در پس هر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۹ /

حمله ای به ایران تکرار شده است. ایرانیان، پس از هر هجومی، ابتدا در برابر تشکیلات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی مهاجمان عقب نشستند، پس از افول قدرت نظامی آنان، در کار پیراستن اعتقادات اقتباس شده برآمده اند. پیروی درازمدت این روش در هنرهای متنوع دربارهای ایران، از جمله در نقاشی و خط، موجب آفرینش آثار درخشان هنری و کم نظیری شده است.» (ابوالعلاء سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۱۳)

هنگامی که کسی سه حمله ی مطلقاً انجام نشده ی بزرگ، چون حمله ی اسکندر و اعراب و مغول را در خیال خود می پروراند، یافتن راه گریز «همسان سازی» در پی این حمله ها نیز که برگردانی از آن دیده و شنیده نمی شود، برای او دشوار نخواهد بود. وسعت چنین خیالبافی های بی مرز و محدوده، در آن تصور و تصویری ثبت است که می نویسد «این کشور هزاران سال در مسیر تجارت قرار داشته» است. صاحب این سخن، کاری به این ظواهر و لوازم ندارد که تا عهد صفویه در این سرزمین، بنای کاروانسرا و بازار و حمام و آب انبار و خانه های اشرافی پیدا نمی شود. او به داستان های راه ابریشم، علاقه ی زیباشناسانه دارد و مایل است که ایرانیان، یورش های بزرگ دشمنان، از یونانی و عرب و مغول را به شیوه ی «همسان سازی» درهم شکسته و این دشمنان را سرانجام ایرانی فارس زبان کرده باشند و اگر از او، قرینه ی کوچکی از این توان عجیب و غریب ملی بخواهیم، نمی دانم چه خواهد گفت؛ زیرا لااقل کتابش نه فقط از چنین دگرذیسی، چنان که بررسی خواهیم کرد، تهی است، بل همه جا چنان که در نقل زیر می خوانید، معکوس و مغایر آن را نشان می دهد. بدون تردید این خودستایی های مستقر بر قبول اقوال بچگانه ی شاهنامه، عارضه ی

آشنایی ست که مجموعه ی ایران ستایی مبتنی بر سر کرده گی فارس ها را که سودآور، جزء کوچک آن است، بر آن بنا کرده و بالا برده اند. «لشکر کشی های اسکندر که از سال ۳۳۳ پیش از میلاد شروع شد با غلبه ی او بر امپراتوری هخامنشیان، همراه بود. او تا مرزهای شرقی هخامنشیان پیش رفت و در سال ۳۲۳ پیش از میلاد، بی این که جانشینی برای خود برگزیند، در بابل مرد. پس از مرگ وی بین سردارانش برای تصاحب سرزمین های تسخیر شده، نزاع بزرگ روی داد. سلوکوس از فرماندهان اسکندر، بر ایران و نواحی شرقی مسلط شد و پس از هخامنشیان، سلوکیان تا سال ۲۴۷ پیش از میلاد بر ایران حکمرانی کردند. با قدرت گرفتن پارت ها، سلوکیان از ایران رانده شدند و پارت ها جای آنان را گرفتند؛ هرچند پارت ها قومی ایرانی بودند با این حال مرده ریگ یونانی ها را همواره نزد خویش نگه داشتند و در دوران دراز زمامداری قریب پانصد ساله ی خود که طولانی ترین دوره ی حکومت در طول تاریخ به شمار می رود، همچنان نفوذ فرهنگ یونانی تداوم یافت. زبان یونانی به طور رسمی و اداری، جای آرامی را گرفت و بر سکه های دولت پارت تا آخرین فرمانروای آنان، خط یونانی حکاکی می شد. خدایان یونان به پرستشگاه های ایران وارد شدند و معمولاً پرستش و اهمیت آنان بر خدایان ایرانی تحمیل شد. ادبیات یونانی در بین طبقات متمول و اشراف، رواج خاص یافت تا جایی که وقتی سر بُریده ی کراسوس، سردار رومی را برای ارد، پادشاه پارت ها آوردند، او مشغول تماشای نمایش نامه ی «باکا»، اثر اورپیدس بود. آثار فلسفی کلاسیک که مدت ها در یونان فراموش شده بود، بار دیگر در ایران مورد توجه قرار گرفت. بسیاری از آن آثار پس از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۱ /

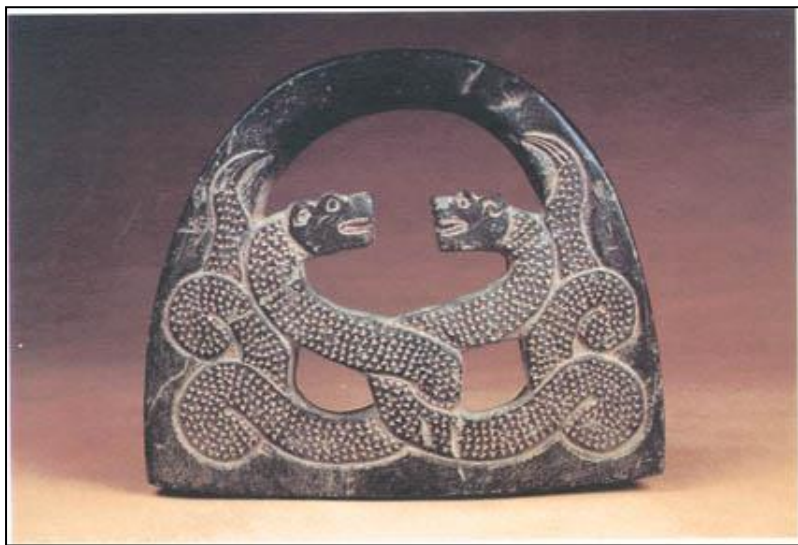
پیروزی اعراب و کشف مجدد آن از طریق اسپانیای اسلامی در غرب، به عربی ترجمه شدند. به دنبال پیروزی های اسکندر، فرماندهان یونانی، جانشین حاکمان هخامنشی شده در بلخ حکومت مستقلی تشکیل دادند که تا دو سده دوام داشت. این حکومت اغلب به نام حکومت پادشاهی یونانی - باختری خوانده می شود. تا سده ی دوم پیش از میلاد، حملات پی در پی سکاها و پارت ها، مهاجمان چادر نشین دشت های شمالی ایران که خود نیز از طوایف ایرانی بودند و همچنین کوشان های احتمالاً ترک نژاد، موجب تسخیر افغانستان شد و دامنه ی فتوحات خود را تا شمال هندوستان گسترش دادند. زبان رسمی کشور بلخ، از گروه زبان های شرقی ایران بود که به خط یونانی نوشته می شد.» (ابوالعلاء سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۱۸)

آشفته نویسی بی سر و ته و درهم آمیزی ترک و فارس و یونانی و هندی و افغانی، خلاصه تر و جمع و جور تر از این میسر نیست. از همین مسیر است که لااقل با آن شیوه ی همسان سازی ویژه ی ایرانیان که سودآور به آن می نازد، آشنا می شویم و با الگوی مندرج در متن فوق و نیز در واقع رخ داده های تاریخی، معنای معین خود را می گیرد که عبارت است از تسلیم پانصد ساله در تمام سطوح به یونانیان. پذیرش و پذیرایی همه جانبه و ۱۴۰۰ ساله از دین و فرهنگ و سیاست و اعتقاد و اقتصاد و سنت و رسوم اعراب مسلمان و چنان که می خوانید، قبول و تسلیم و توسل کامل به فرهنگ ترکان و مغولان؛ و این هنوز شرح ماجرا بر مبنای اسلوب بیان سود آور است. در واقع امر، حرف واوی در متن بالا نمی یابم که حتی اندکی با شمایل واقعیت تاریخ ایران، از جمله در موضوع سلسله ی پارتیان، تطبیق

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۲ /

کند. با این همه به این گونه ترانه سرایی های تاریخی سودآور، بی اعتنا می مانم و با راه نمایی عنوان کتابش «هنر دربارهای ایران» به جست و جوی این هنر به دربارهای تشکیل شده در ایران اسلامی سرک می کشم تا از نشانه های هنری باقی مانده از طاهریان و صفاریان و سامانیان و دیالمه ی آل زیار و دیالمه ی آل بویه و غزنویان و غوریان و اتابکان و خوارزم شاهیان در کتاب سود آور دیدن کنم و بلافاصله و در صفحات آغازین کتاب او به نمونه هایی بر می خورم که تصاویر و شرح هایی بر آن ها را در زیر می بینید.



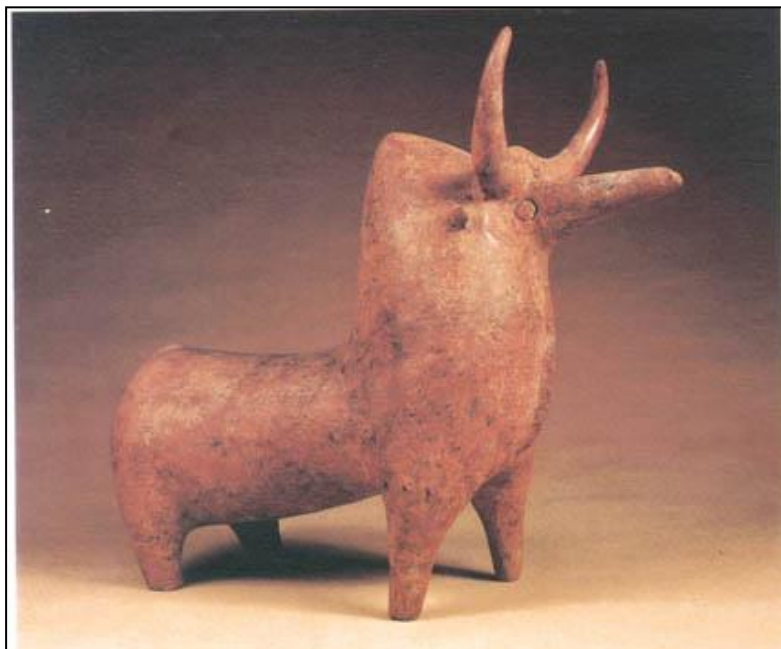
این عکسی ست که سودآور در صفحه ی ۱۵ کتابش از یک نمونه ی سنگی بسیار کهن و یافته ای از منطقه ی تمدن تازه مکشوف جیرفت آورده و بر آن شرح و متن زیر را گذارده است:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۳ /

«ابزار تشریفاتی خرد کننده و آرد کننده، متعلق به مناطق جنوب شرقی ایران؛ نیمه ی اول هزاره ی سوم پیش از میلاد با کلریت حکاکی شده به بلندی ۲۱ سانتی متر.»

مسلم است که نصب این عکس در کتابی که قصد بررسی «هنر دربار های ایران» در دوران پس از اسلام را دارد، جز رجوع به پیشینه های هنری تولیدی شناخه نمی شود و به نحوی با قصد و عنوان اصلی کتاب بی ارتباط است.



این هم عکسی دیگری ست که سودآور در همان صفحه ی ۱۵ کتابش آورده است. تصویر از یک سفال معروف یافت شده در کلاردشت است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۴ /

که لااقل قدمتی سه هزار ساله دارد و نمی تواند جز مقدمه چینی و شرح رشد دیدگاه هنری در تولیدات صنعتی کهن ایران، ارتباط دیگری با عنوان کتاب سودآور داشته باشد. در زیر عکس، شرح و متنی نصب شده که می خوانید:

«ریتون سرامیک، مربوط به منطقه ی شمال غرب ایران؛ متعلق به سده ی دهم تا هشتم پیش از میلاد به بلندی ۳۵/۵ سانتی متر.»

می توان به نوعی پذیرفت که مراجعه ی سودآور به چنین پیشینه ای در روند تولیدات کهن ایران، به عنوان آماده سازی ذهن خواننده ی کتابش و فراهم آوردن زمینه هایی برای مقایسه، موجه و حتی مفید است، ولی این مطلب بنیادی در جای خود می ماند که این گونه نمایشات با عنوان اصلی کتاب سودآور، ارتباط اصلی و محکم ندارد.



راست: بودا به حالت نشسته، افغانستان، قرن دوم میلادی، به ارتفاع ۷۵ سانتی متر، کنده کاری از جنس شیست.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۵ /

چپ: عزیمت سیدارته گوتمه، افغانستان، نیمه ی دوم قرن سوم میلادی،  
کنده کاری از جنس شیست، بلندی ۳۵ سانتی متر.

اما ناگهان در صفحه ی ۱۹ کتاب «هنر دربارهای ایران» با این دو عکس و  
شروح زیر آن مواجه می شویم: «بودایی به اسلوب نشسته که ورودش به  
صفحات مقدمه ی کتاب سودآور، اندکی سنگین است و در سمت چپ،  
یک سنگ نگاره ی به تمامی یونانی با فرشته ی نگهبان معروف هلنی که به  
نحوی تداعی کننده ی نقش برجسته های نقش رستم است و دست آویز  
نصب آن ها، ظاهراً برداشت زیر از مسائل هنر ایران بوده که بدون تعارف  
به بافتن مالیخولیا، شبیه تر شده است.

«عامل دیگر ترکیب فرهنگ ها، فتوحات چادر نشینان هندی است که  
باعث شد آیین بودایی از طریق آرکوزیا به بلخ راه یابد. در تصاویر و نقش  
های بودا در بالا، مزج سه فرهنگ ایرانی و هندی و یونانی به خوبی مشهود  
است. در این تصویر، بودا با لباس رهبانی با پارچه ی چیندار، مشخص شده  
است. این شیوه، نشانه ای از فرهنگ ایرانی به شمار می رود.» (ابوالعلاء  
سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۱۹)

در نظر و نزد این حضرات، عقاید، الزاماً با سپاهیان توسعه می یابند و  
گرویدن به بودا را نیز چون تمایل ایرانیان به اسلام، شگردی برای گریز از  
ضربه ی شمشیر قبایل هندی می شناسانند! برای من باور به فتوحات چادر  
نشینان هندی، آن هم تا بلخ، کمتر از آن سبب کسب تفریح نیست که می  
خوانم بودا به سبک ایرانیان لباس می پوشیده است! اما با اغماض بسیار باز  
هم این بافت های غلط بر پوشش تاریخ منطقه را به عنوان سعی سودآور  
برای آماده سازی ذهن خواننده ی کتابش و فراهم کردن زمینه هایی برای



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۶ /

ورود به هنر دربارهای ایران پس از اسلام، موجه می بینم؛ هرچند که این گونه نمایشات، هنوز هم با عنوان اصلی کتاب سودآور، پیوسته گی نداشته باشد.



بالا: نقش برجسته بر روی ماسه سنگ، دهلی، به خط رقاع، به ارتفاع ۵۴/۵ سانتی متر.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۷ /

پایین - راست: قاب پنجره با تزیینات گچکاری، قرن چهارم هجری، ماوراء النهر، ارتفاع ۷۹/۵ سانتی متر.

پایین - چپ: سر تبر، قرن یازدهم هجری در ایران، از جنس فولاد و طلا، به خط نسخ و ارتفاع ۱۳ سانتی متر.

اما جمع شدن این سه تصویر در صفحه ی ۲۲ کتاب سودآور به خوبی پرده از اصل ماجرا برمی دارد. این که چرا سودآور دور خود می چرخد، این همه حاشیه می رود و به اصطلاح این پا و آن پا می کند، این که نقش برجسته ای بر روی ماسه در هند یا قاب پنجره ای در ماوراء النهر و یا سر تبری از دوران صفویه که ۱۰۰۰ سال با طلوع اسلام در ایرن فاصله دارد، چه گونه با ورودیه ی بررسی «هنر دربارهای ایران»، پس از اسلام مرتبط می شود و چرا سودآور خواننده را دنبال نخود سیاه از این نقطه به آن نقطه ی منطقه و از این دوران به آن دوران می فرستد، پاسخ خود را زمانی می گیرد که او پس از طی این مقدمات، می خواهد به تشریح ویژه گی های هر دوره ی هنری در دربارهای ایران اسلامی وارد شود و با عنوان و متن فصل اول کتاب او در صفحه ی ۲۷، رو به رو می شویم:

«فصل اول - مغولان: انوری ابیوردی، شاعر ایرانی قرن پنجم و ششم هجری، پیشگویی کرد که روز مصیبت بار و طوفانی فرا خواهد رسید که در آن روز تمامی شهرها ویران خواهند شد. خلاف پیشگویی انوری، در آن روز، نه فقط طوفانی حادث نشد که هوا آن چنان آرام بود که شمع روشن در بیابان، خاموش نمی شد. با این حال روایت افسانه آمیز، چنین می گوید که در آن روز، پیشگویی انوری، به حقیقت پیوست، زیرا در سرزمینی دور در مغولستان در آن روز، چنگیز خان متولد شد.» (ابوالعلاء سودآور، هنر

درباره‌های ایران، ص ۲۷)

آیا متوجه مطلب شدید؟ سودآور، نخستین فصل کتاب و اولین علائم حضور نمایه های هنری در درباره‌های پس از اسلام ایران را از بارگاه مغولان، آن هم با این خرافه ی پوچ، آغاز کرده است! همان سودآوری که سراسر منطقه را از دیر هنگام، وامدار خط و زبان و هنر فارسیان تبلیغ می کرد، حالا برای ورود به میدان بررسی نشانه های هنر در درباره‌های ایران پس از اسلام، هیچ نمونه ای و به هیچ صورتی از تظاهرات تولید و هنر در دوران طاهریان و صفاریان و سامانیان و دیالمه ی آل زیار و دیالمه ی آل بویه و غزنویان و غوریان و اتابکان و خوارزم شاهیان برای عرضه ندارد و علی رغم پرده ی دودی که از گسترده گی دروغین هنر ایرانی- اسلامی تا زیر جامه ی بودا پخش می کند، در عمل ناگزیر است وجود نمایشاتی از تولیدات هنری در درباره‌های ایران پس از اسلام را از عهد همان مغول خونخوار و در قرن هفتم هجری آغاز کند! اگر سودآور هم نتوانسته است یک نمونه از دست ساخته های درباری، در هفت قرن نخستین پس از طلوع اسلام در ایران بیابد، پس بدانید که تحرک اجتماعی دوباره در ایران پوریم زده، پس از دو هزار سال، از دولت صفوی آغاز می شود و اگر تا قرن هفتم هجری، سودآور نیز نشانه ای از درباره‌های ایران ندارد، پس این انبوه دانشوران و شاعران و حماسه سرایان و پزشکان و منجمان با کدام امکانات و پشتیبانی و در چه مرکز و مکتبی پرورش یافته اند و دانش و زبان آوری خود را به چه خواستاری عرضه می کرده اند که کاسه ای برای نمایش در کتاب سودآور ندارند؟! این ها درسی اند تا کسانی بدانند دامنه ی حقه بازی و جعل، حتی برای یهودیان هم، چندان بی انتها و بدون حساب و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۹ /

کتاب نیست! اما آیا سودآور به راستی چیزی از هنر مغولان در ایران یافته است؟

«تصرفات چنگیز از تابستان تا آخر پاییز ادامه داشت. او خود در راس سپاهی کارآموده که در حدود دویست هزار نفر یا بیشتر برآورد می شود، به پیشروی پرداخت. سپاهیان مغول با پشتوانه ی قوی، سازمان یافته بود تا بتواند هزاران مایل دورتر از قرار گاه خود به حملات ادامه دهد. حملات و عملیات آنان بر اساس آگاهی از نقاط ضعف طرف مقابل و رخنه در این نقاط ضعف و نیز قتل عام گسترده طرح ریزی می شد تا بتوانند در روحیه ی مردم، رعب و وحشت ایجاد کنند. شهرها یکی پس از دیگری سوزانده و غارت شدند. ساکنان آن پی در پی از دم تیغ گذشتند و افراد زیادی از زن و مرد، به اسارت گرفته شدند. گفته شده است که تولی (پسر چنگیز) در مرو بیش از صد هزار تن را به قتل رساند و فقط هشتصد صنعتگر از این کشتار وحشیانه، جان سالم به در بردند. نیشابور، کانون دانشمندان خراسان با جمعیتی افزون بر نیم میلیون نفر، نابود شد. مورخان ایرانی، یادآور می شوند که ایران، هرگز چنین فاجعه ی عظیمی را به خود ندیده بود.» (ابوالعلاء سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۲۷)

فاصله زمانی میان تسلط تصویری مغول و هلاکوی فرضی و تیمور در ایران ناشناس تا ظهور صفویه، کمتر از سیصد تا صد سال است؛ فاصله ای که از قتل عام و ساخت کله منار و کشتن دانشمند و سر بُردن صنعتگر و تخریب و سوزاندن شهرها و از این قبیل بی داد گری های ممتد پر کرده اند و عجیب است که در عین حال، سودآور در باب تاریخ هنر ایران پیش از صفویه، جز دست آوردهای همین سیصد سال ظاهراً پر آشوب و بی ترحم،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۶۰ /

چیزی برای عرضه ندارد! او که معلوم نیست از چه راه حتی از طراحی شیوه‌ی نبرد در ذهن چنگیز هم خبر دارد، گرچه از سراسر دوران ۶۰۰ ساله‌ی پیش از چنگیز که دوران رونق اقتصادی و تمرکز سیاسی و تعالی فرهنگی و فتح مکرر هندوستان و شیرین‌زبانی‌های شاعران و بیان نصیحت و ظهور و حضور دانشمندان و ستاره‌شناسان و منجمان و پزشکان و زیج‌اندازان و هزار فرقه و فن‌دیگر می‌دانند، یک قلمدان و خنجر و دست‌نوشته و کاسه و کوزه در زمره‌ی «هنر دربارهای ایران» برای معرفی ندارد، اما در عوض همان سرداران و فرزندان خونخوار مغول و ایلخان و تیمور را در کنار قتل‌عام‌هایی که فقط سهم نیشابور در ظهور چنگیز، نیم میلیون نفر است، چنان به امورات فرهنگی و به خصوص شاهنامه‌نویسی علاقه‌مند می‌کند که لاجرم ۱۲۰ صفحه از کتاب «هنر دربارهای ایران» را به نمایشگاه ارائه‌ی نمونه‌هایی از توجهات هنری چنگیزیان، ایلخانان و تیموریان، اختصاص داده است!

اگر در غالب صفحات مکتوب میراث فارسی پس از اسلام ایران که بی‌استثنا، فرآورده‌هایی پس از دوران صفویه‌اند، توجه ویژه‌ای به نیشابور می‌بینیم، چندان که سودآور آن را «کانون دانشمندان خراسان» می‌خوانند، از این است که نیشابور را به عنوان یک شهر دو منظوره علم کرده‌اند. نخست این که نام آن به نوعی وجود امپراتوری قلابی ساسانیان را تایید می‌کند و دیگر آن که نیشابور را از مراکز تجمع یهود پس از اسلام گفته‌اند؛ هرچند کسی زمان نامگذاری و تاسیس آن را نمی‌داند و هیچ نقطه‌ای در نیشابور نیست که به وجود مقدم بر صفویه‌ی این شهر گواهی دهد؛ چنان که نخستین مسجد آن را در اوایل صفویه ساخته‌اند، اما انبوه سکه و سفال از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۶۱ /

قرون نخست اسلامی را به آن شهر منتسب می کنند که گویا سکه ها را در شهر ری یافته اند و سفال هایی که خواهم نوشت، غالباً حاصل کارگاه تولیدات جعل جدید یهودیان است.

«در روزگاری که امیر نوروز از این سو به آن سو می رفت، مردم نیشابور سر به عصیان برداشتند. ریاست آنان با قاضی صدر الدین و پهلوان عمرو بود. غازان خان، رو به نیشابور نهاده بود تا شورشیان را سرکوب کند. خواجه سعد الدین ساوجی را به نیشابور فرستاد. قاضی صدر الدین و پهلوان عمرو به سعد الدین پیغام دادند و از وی برای مردم نیشابور امان خواستند و گفتند «از جان می اندیشیم اگر خواجه قبول فرماید ما را امان باشد. بیرون آییم و به شرایط بنده گی قیام نماییم.» مردم نیشابور به مسجد جامع منیعی پناه بردند، اما این جامع منیعی در دو نوبت هم در عهد غزان و هم در زمان مغولان از بن ریشه کن شده بود و اینک نامش در هاله ای از ابهام است؛ چرا که غزان تیغ در مردم نهادند و مسجد را ویران کردند و مغولان نیز نیشابور را به آب بستند و جو کاشتند. پس چه گونه دگر بار جامع منیعی قد بر می افرازد؟ آیا این قسمت از نیشابور به دست مغولان خراب نشده بود؟ به هر حال معلوم نیست و این نام عجیب می نماید؛ اما نویسنده ی «تاریخ مبارک غزانی» که همزمان با غازان خان بوده است، حتی در مورد استحکام این مسجد می نویسد: «چند جای آن را نقب کنند و به آن در آمدند.» ذکر این مسجد جامع با این مشخصات از قول رشیدالدین فضل الله بن عماد الدوله ابوالخیر، مسئله ی پیچیده و سر در گم است. من بهتر این می بینم که صدق و کذب این خبر را به داوری خواننده گان بگذارم. آیا مغول فقط قسمتی از نیشابور را خراب کرد و به آب بست؟» (فریدون

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۶۲ /

گرایلی، نیشابور، شهر فیروزه، ص ۱۴۲)

من هم تفسیر این مطالب که نیشابور را چون علف هرز، پس از هر هجوم، تا بهار بعد، بلند قامت نشان می دهد، به خواننده می سپارم. پس می بینید که ادعاهای دروغ، درهم گره می خورند و راه یکدیگر را می بندند و گرچه با رودخانه هم نمی توان شهری را به آب بست، اما دعوت می کنم با آن داستان سودآور درباره ی به آب بستن شهر، از آن که نیشابور همان رودخانه را نیز ندارد، به میزان کافی تفریح کنیم تا معلوم شود چنگیز خان آن شهر نیم میلیون نفری را پس از کشتن آدمیانش با سطل و آفتابه به آب بسته و دستور جوکاری داده است! این مهملات بی پایه و اساس، آن گاه صورت مناسب و مفید به خود می گیرند که در مقایسه ی مکتوبات این مورخین مجعول با حقایق و عینیات و عقل دریابیم که انکار وجود این مورخین، خدمت بزرگی به نام آنان است، زیرا نوشته های شان از بسیاری نادرستی، آنان را به حقه بازان خیال پرداز شیه تر کرده است؛ چنان که یکی از آنان در باب مسجدی که در تمام شبانه روز دری گشوده به مردم دارد، می گوید ورود به آن با کندن نقب میسر شده است! آیا نویسنده ی «تاریخ مبارک غازانی» به عمر خویش مسجد ندیده که آن را با دژ اشتباه گرفته است؟!

اما سؤال من درباره ی هجوم مغول به ایران، باز هم از مسیر کنجکاوی های بنیادین می گذرد: اگر در سراسر ایران، به زمان حمله ی چنگیز هم، هنوز بازار و کالا و کاروانسرا و حمام و خانه ی اشراف و نشانه های معین تجمع نیست، پس مغولان به غارت چه چیز و چه کسان، از صحرایی به صحرای دیگر تاخته اند؟ و مگر در این همه قلاع فراز کوه در سرزمینی که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۶۳ /

تولید و تجارت ندارد، چه ذخایری پنهان بوده است که مغولان به طمع برداشت از آن به این قلاع حمله کنند؟ و از آن مهمتر و عجیب تر این که اگر مغولان در هندوستان آن همه قصر و مسجد و تفرجگاه عمومی و مقبره ساخته اند که یکی از آن ها تاج محل گوهرین و موجب حیرت مهندسان و هنر شناسان جهان است، پس نخست بیرسم چرا همان مغول هنرمند و هنر شناس و یادگار ساز هند در ایران، فاقد نشانه های مادی تاریخ است و مگر زمانه چند نوع مغول در آستین دارد که یک رده ی آن فخر تاریخ و فرهنگ هند شود و دیگری در ایران کله منار بسازد؟ آیا زمان باز اندیشی به همه چیز و یکی هم همین حمله ی دروغین مغول به ایران نرسیده است؟ سازنده گان تاریخ پیشین مغول، مدعی می شوند که مغولان، ثروت غارتی ایران را به هند برده و با آن نمایش شکوه به راه انداخته اند. این مطلب، قابل پذیرش بود، اگر فقط منع این ثروت ایرانیان و راز آن را معلوم کنند که چرا مغولان با این ثروت توانسته اند چنین یادگارهای درخشان به هند برآورند، ولی صاحبان قبلی و اصلی آن، بنای یک طویله نیز در سرزمین خویش بالا نبرده اند و دیگر این که اگر مغولان به قصد غارت سنتی و ایلاتی به ایران و هند ریخته اند، چرا این همه مال باد آورده را به مسقط الراس خویش نکشاند و تاج محل را در مغولستان، بنا نکرده اند؟! شاید هم که از فرط بی چیزی و بی خبری و بل نادانی، قصه ی دیگری بسازند که در مغولستان، دخترانی به زیبایی همسر شاه جهان، یافت نمی شده است!

«مرگ خان بزرگ (اکتای)، جانشین چنگیز، بر اثر افراط در نوشیدن شراب، واقعه ی پیش بینی نشده بود. باتو خان با اطلاع از حادثه ی مرگ



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۶۴ /

اکتای و به دلیل ترس از انتخاب گیوک که دشمن سرسخت او بود، تصمیم گرفت به قرار گاه خود در بخش سفلی ولگا پناه برد. مورخی گفته است: «اگر مستی کذایی خان مغول در قرن هفتم هجری که از پایتختی با حصار گلین در شمال شرق آسیا، بر سرزمین های بزرگی حکومت می کرد نبود، برتری غرب از لحاظ سیاسی و علمی ممکن بود مدت زیادی به تاخیر افتد و یا هرگز متحقق نشود.» (ابوالعلاء سود آور، هنر دربارهای ایران، ص ۲۷)

این که سود آور به کدام گزارش پزشک قانونی زمان او کنای، دسترسی داشته که مرگ او را در اثر افراط در نوشیدن شراب اعلام می کند و در میان این همه خیالپردازی در باب حمله ی مغولان به ایران، گم و گور می شود، این سخنان، تنها لبه ی مختصر از این گلیم تار و پود دروغ تاریخ ایران را پس می زند و ما را به علت اصلی حاضر کردن مغول بی رحم و ویرانگر در عرصه ی ایران آشنا می کند تا بر مبنای متن بالا، سبب عقب مانده گی شرق میانه را نه قتل عام و ویرانگری های حاصل از رخ داد پلید پوریم، که تبعات مستی یک شاهزاده ی مغول گمان کنیم! این است شیر و شیوه ی آن تالیفات نوساز که میراث مانده از پس طلوع اسلام می شناسانند و در تمام جهات، مقصدی جز پنهان کردن رد پای پوریم و مانع تراشی در راه شناخت عوارض و عواقب آن رخ داد و معمر کردن نام و شعر و زبان فارسیان و ساخت زورکی اثر انگشتی کمرنگ از هستی ایران باستان ندارد.

«نخستین ماموریت هلاکو، برچیدن دژهای اسماعیلیان در کوه های البرز بود که از قرن پنجم هجری، همواره تهدیدی برای حکام مسلمان به شمار می آمدند. رهبر اسماعیلیان، رکن الدین خوارزم شاه، در پایان سال ۶۵۳ هجری، تسلیم شد. بعضی از قلاع اسماعیلیان تا آخرین لحظه مقاومت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۶۵ /

کردند، اما سرانجام پس از دو قرن قدرت سیاسی فوق العاده، از مغولان شکست خوردند. ماموریت دوم هلاکو، تصرف بغداد بود؛ شهری که بیش از پنج قرن، پایتخت افسانه‌ی عالم اسلام بود و سی و هفت تن از نسل عباس عموی پیامبر، به عنوان خلیفه در آن جا حکومت کرده بودند. بغداد به سال ۶۵۵ تسلیم و در عرض یک هفته غارت شد. خلیفه المستعصم، آخرین امیر المومنین، به دستور هلاکو به قتل رسید و با مرگ او، قلمرو مسلمانان، دچار هرج و مرج سیاسی شد. سکه‌ها را به نام منگو قاآن ضرب کردند و برای مشروعیت حکومت فرمانروا، نیازی به فرمان خلیفه نبود. در عوض فرمانروا بر طبق مواد یاسا، باید کسی می‌بود که خون چنگیز در رگ‌هایش جاری باشد.» (ابوالعلاء سود آور، هنر دربارهای ایران، ص ۲۷) عجب افسانه‌ی درهم ریخته‌ای! فقط سی سال پس از درگذشت چنگیز، که می‌نویسند جنبنده‌ی او را در منطقه زنده و شهری را سرپا نگذارده بود، هلاکو نامی از ایلخانان، که ظاهراً هنوز تابع یاسا بود، برای رفع مزاحمت از حکام مسلمان، که خبر نداریم چه کسانی را می‌گویند، به اسماعیلیانی یورش می‌برد که قدرت بزرگ معرفی می‌شوند؛ قدرتی که نمی‌دانیم چه گونه به دیدن چنگیز خون ریز نیامده بودند تا تیمور پس از قلع و قمع اسماعیلیه، فرصت کند به قصد کشتن خلیفه، عازم بغداد شود تا کار رفع مزاحمت از جهان اسلام را تکمیل کرده باشد! برای باور این زیر و رو شدن جهان به دست هلاکو خان، برابر معمول، جز برگ‌های کتابی به نام «جامع التواریخ»، اثر گمنام مشهوری چون رشیدالدین فضل‌الله، چند نوشته‌ی دیگر همسان و دو قصیده‌ی متناقض از سعدی، چیزی به دست نداریم و تمام این نوسانات غریب و بعید و عجیب، ظاهراً در سرزمینی می‌گذرد که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۶۶ /

تا آن زمان هنوز کاروانسرا و بازار و حمام ندارد و اگر کسی بخواهد مثلاً آدرس خوابگاه شبانه ی هلاکو خان در ایران را بداند، جایی جز چادری در بیابانی برای این امپراتور دائماً دست به شمشیر صاحب ثروت بغداد شده، نشان نمی دهند! بدین ترتیب آیا این برچیدن قدرت عباسیان به دست مغولان، چیزی شبیه تسلط عباسیان به وسیله ی ابومسلم خراسانی نیست؟ که پیشتر بررسی کرده ام و آیا در پس این صحنه سازی های ناسالم، حقیقت هولناک ناگفته ی دیگری از تاریخ سیاسی اسلام را پنهان نکرده اند؟! «شیعیان همچنین باعث برانگیخته شدن مخالفت علیه عباسیان در بین النهرین گردیدند. عرب های بادیه نشین این منطقه تحت رهبری خانواده ی همدانیان، نفوذ خود را از سمت جنوب تا بغداد، از سمت غرب تا داخل سوریه ی شمالی و از سمت شمال تا داخل ارمنستان گسترش دادند. در منطقه ی دیلمان واقع در کنار دریای خزر نیز شیعیانی که از تعقیب عباسیان به آن جا پناه برده بودند، مردم محلی را مسلمان کردند. لذا در سال ۲۵۳ هجری، شیعیان دیلمان از دستگاه خلافت عباسیان، اعلام استقلال نمودند؛ فرماندار عباسیان را اخراج کردند و دولت مستقل را تشکیل دادند. در اوایل قرن چهارم هجری، یکی از پادشاهان دیلمی به نام مرداویج بن زیار، بر اکثر نقاط غرب ایران تسلط پیدا کرد. هنگامی که وی در سال ۳۲۶ هجری کشته شد، منطقه ی تحت حاکمیتش در دست سربازان دیلمیش به رهبری برادران بویه قرار گرفت و بدین وسیله، برادران بویه، سلطه ی خود را بر منطقه برقرار کردند. فرمانداران و جنگسالاران دیگری نیز سرزمین های وسیعی را تحت تصرف خود درآوردند؛ به طوری که تا سال ۳۲۴ هجری، دستگاه خلافت، کنترل خود را تقریباً بر کلیه ی ایالات و مناطق به جز

اطراف بغداد، از دست داد. از این دوره به بعد، خلفا که از نظر اداری و نظامی عاجز و ناتوان بودند، فقط می توانستند از نیروهای یک یا چند ایالت، تقاضای کمک کنند و یا این که در برخی مواقع، آنان را با یکدیگر درگیر نمایند. در سال ۳۲۵ هجری، خلفا به منظور حفظ موقعیت خود، منصبی به نام «امیرالامرایی» به وجود آوردند و خود را از اختیارات مختلف شان به جز حق تشریفاتی تعیین حکام دولت ها محروم کردند؛ اما بالاخره در سال ۳۳۵ هجری، آل بویه پس از یک مبارزه ی پیچیده و چند جانبه، توانستند بغداد را به کنترل خود درآورند و بدین وسیله، امپراتوری عباسیان را سرنگون کنند. البته آل بویه پس از فتح بغداد به خلیفه اجازه دادند که مقام ظاهری خود را حفظ کند و بدین ترتیب، سلسله ی عباسیان تا سال ۶۵۶ هجری ادامه پیدا کرد؛ اما دیگر این سلسله ی عباسیان نبود که حکومت می کرد. به عبارت دیگر، سلسله ی عباسیان در همان سال ۳۳۵ هجری از حیات واقعی خود باز ایستاد.» (ایرا. م لاییدوس، تاریخ جوامع اسلامی، ص ۲۰۲) اگر لازم شود که از انتها به این تصاویر کارتنی تاریخ بخندیم، کافی ست به مطلبی توجه کنیم که می گوید آل بویه ای که خود در قرن پنجم هجری از تاریخ بیرون رفته اند، اجازه داده اند عباسیان تا قرن هفتم هجری دوام آورند! این از قماش مطالب مغشوش و خام بالاست. تمام آن چه در باب تاریخ ایران نگاشته اند، چنانی که می نویسند ایرانیان به سرداری ابومسلم در میانه ی قرن دوم هجری، عباسیان را حاکم و سردار دیگری از میان آل بویه در میانه ی قرن چهارم، همان عباسیان را سرنگون کرده اند! از فحوای این بیانات معلوم می شود که ایرانیان به جای ساختن حمام و آب انبار و کاروانسرا و بازار، که در آن گندم و علوفه و گلیم و گوسفند خرید و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۶۸ /

فروش کنند، معلوم نیست با توسل به نیروی کدام جادو، پیوسته سرگرم واردات و صادرات خلفا بوده اند! باری نقل فوق، روایت دیگری از ماجرای شکست عباسیان برای کسانی است که سقوط سریع و یک هفته‌یی امپراتوری آنان به دست هلاکو را نمی‌پسندند. در این نقل جدید، صحنه‌ها سرگرم‌کننده تر اند: اعراب بادیه‌نشین داریم که از سوریه تا ارمنستان را به چشم برهم زدنی تسخیر می‌کنند تا با دیلمیان همسایه شوند؛ آنان را مسلمان کنند، عامل خلیفه را از منطقه برانند، سرداری از میان شان بر «سراسر غرب ایران» مسلط شود و پس از مرگ او، دیلمیش‌ها به سرکردگی برادران بویه‌یی، جای او را بگیرند، که خدا می‌داند چه کسانی بوده‌اند؟ چنان که قرار است در همان زمان، خلفای عباسی از سر عجز و ناتوانی، به خلافت تشریفاتی قانع شوند و کار به جایی رسد که آل بویه، ۳۲۰ سال پیش از هلاکو، بغداد را فتح کنند و عباسیان را براندازند و گرچه پس از تصرف بغداد و سقوط عباسیان به دست آل بویه، خلفایی چون راضی و متقی و مستکفی و مطیع و طالع و قادر و قائم و مقتدی و مستظهر و مسترشد و راشد و مقتفی و مستنجد و مستضی و ناصر و ظاهر و مستنصر و مستعصم، به نام عباسیان خلافت کرده‌اند و در زمان آنان، چند جنگ صلیبی گذشته است، اما به گمان لاپیدوس، آنان خلفای صوری بوده و در تاریخ، ارزش ذکر را نداشته‌اند. آیا برای این همه صحنه‌سازی، جز همان کتاب‌هایی که شرح و شیوه‌ی نگارش آن‌ها را می‌دانیم و چند برگ خطاطی و مینیاتور، مستند دیگر مثلاً قصر و دربار و بارگاه و مسجد و مقبره و کاسه و خنجر و کالایی از آل بویه ارائه می‌کنند؟ مسلم است که نه!

«به توصیه و راه‌نمایی رشید‌الدین فضل‌الله، نگارش کتاب جامع التواریخ،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۶۹ /

اولین تاریخ عمومی آغاز شد. مورخان، خوش نویسان و نقاشان از سراسر قلمرو امپراتوری برای تنظیم این کار ماندگار و عظیم گرد آمدند. کارگاه و کتاب خانه ی سلطنتی تبریز بنا شد و همه ی حامیان بعدی سلطنت در ایران از آن به عنوان طرح جامع فرهنگی یاد می کردند. نگارش کتاب جامع التواریخ رشید الدین فضل الله همدانی در زمان اولجایتو، برادر و جانشین غازان خان به پایان رسید. در دوران حکمرانی اولجایتو و جانشین او، ابوسعید بهادر خان، کارگاه ها به تکثیر نسخه های «قرآن مجید» پرداختند و نمونه های با کیفیت عالی، پردازش و تدوین شد. تا این زمان، پیوسته گی ایلخانان با فرهنگ ایرانی، کاملاً مشهود بود. معروف است که ابوسعید، خود به زبان فارسی شعر می گفت. اکنون زمان این بود که گام بزرگی برای تدوین کتب خطی مصور و مجلل، شعر و داستان های حماسی ایران، به خصوص «شاهنامه»، حماسه ی ملی ایرانیان که واقعیت و خیال را در قالب داستان های شاهان ایرانی و غیر ایرانی و نیز پهلوانان پیش از اسلام، به هم آمیخته، برداشته شود.» (ابوالعلاء سود آور، هنر دربارهای ایران، ص ۲۷)

هنوز قرنی از یورش چنگیز و آن کشتارهای چندصد هزار نفری و تخریب و آب بستن شهرها نگذشته که رشیدالدین فضل الله نامی را مشغول جمع آوری مورخان و خوش نویسان و نقاشان و ساخت کتابخانه در تبریز و ایلخانان مغول را سرگرم سرودن شعر به زبان فارسی می بینیم! احتمالاً خانان مغول، زبان فارسی را از روح لطیف کشته گان خویش آموخته اند! چنان که کتابخانه ی شان به تبریز، از شرم تعلق به مغولان دود شده و به آسمان رفته است!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۰ /

باری، ناگهان شش قرن پس از طلوع اسلام، همه گی مشغول کتاب نوشتن اند؛ تابلوی مینیاتور می کشند و تمرین خطاطی فارسی می کنند و از قول سود آور، زمان آن شده بود که گام بزرگی برای تدوین کتب خطی بردارند. ظاهراً در منطق این مورخین و شارحین تاریخ ایران، عجیب نیست که در ۶۰۰ سال فاصله ی حضور اسلام تا یورش مغول، چنین فرصتی را فراهم نمی بینند، زیرا به گمان آنان، هیچ زمانی برای اقدام به آماده سازی «طرح جامع فرهنگی»، مناسب تر از دوران پس از کشتار عمومی و تخریب مراکز تجمع به دست مغول نبوده است! شاید هم که واقعاً پس از چنین نسل کشی های بزرگ، اندک زنان زنده مانده با درک کمبودها و نیازهای زمانه و به جبران ضایعات، مصمم شده باشند که جز هنرمند خطاط و نقاش و نسخه بردار نزایند! و اگر گمان می کنید چنین مقدمه سازی هایی بدون مقصود های معین اند، پس به زودی با شرح آن ها آشنای تان خواهم کرد.

\*\*\*

دست بسته گی و بدشانسی مطلق جاعلین تاریخ ایران در تدارک اسنادی بروز می کند که بتواند ادعاهای آنان در استحکام زیر بنای اقتصادی و سیاسی ایران پیش از صفویه را اثبات کند. آنان که قادر نبوده اند مسجد و مدرسه و کاروانسرا و بازار و حمام و آب انبار و کاخ و دربار کهنه بسازند، ناچار سعی خود را منحصر و متوجه تدارک نمودارهای فرهنگی سهل الجعل کرده، آلبوم های معرف هستی ملی و نمایه های تولیدی و هنری ایران را با پاره ی خطی خوش نوشته، کتابی در امور معمول زنده گی، تالیفات تاریخی پر از ادعاهای غیر ممکن و بدون مظاهر و مستندات، مینیاتور های مملو از نمایش خلوت اشراف و امرا و درباریان در

کوشک های زینتی هوش ربا، همراه ابزارهای متنوع خوشگذرانی از ساز و کمانچه تا قدهح های ظریف ساخت و تنگ های گردن بلند، ساغریهای بلورین خوش تراش، فرش های نقشین و پرده های نگارین، زمین و دیوار و سقف پوشیده ای از موزاییک ها و منبت های رنگین و مردمی با لباس های متنوع و کمر بند های مرصع و شمشیر و خنجرهای پرکار پوشانده اند و گرچه در همین باب هم نتوانسته اند نمونه ای پیش از مغول ارائه دهند، اما سراپای دوران مغول و ایلخانان و تیمور را چنان با دست نوشته ها و تابلوهای نقاشی، پُر کرده اند که ماجرای اصلی آن سلاسل در زیر این فرآورده ها گم می شود و اگر طلب کنیم بقایای به جا مانده ی یکی از این همه آثار پراکنده در تابلوهای مینیاتور تا حد یک خنجر مغولی یا تنگ آب و شربت و شراب خوری و فرش زیر پای شان را به ما بنمایانند، بار دیگر به شرح و تفصیل آن در فلان و بهمان کتاب و نوشته رجوع می دهند!

«در دوره ی مغول یک نوع سفال دیگر یعنی سفال موزاییک (کاشی معرق) در ایران شایع شد. در این طریقه، قطعات کوچک به شکل و اندازه ی مختلف بُریده و از آن ها طرحی به شکل موزاییک ترکیب می شود. این قطعات کوچک که از روی نقشه، پهلوی هم قرار می گیرند، به وسیله ی گچی که از پشت ریخته می شود، به هم می چسبد و این گچ، مایع سوراخ ها و منافذ را طوری پر می کند که طرح یک تکه جلوه می نماید. این سفال موزاییک با تزیینات آجری لعاب دار که در زمان قدیم در ایران و عراق مرسوم بود، نسبت دارد. تکمیل این طریقه که به تدریج صورت گرفت، نتیجه ی تقاضا و تمایل برای طرح های مفصل و رنگارنگ بود. این صنعت در زمان سلجوقیان عمل می شد و نمونه ی آن در ابنیه ی



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۲ /

قونیه در آسیای صغیر که در قرن سیزدهم شناخته شده، دیده می شود. در این جا تزئین داخلی چندین مسجد، مانند مسجد لرنده و پای حاکم و سرچالی که بعضی دارای محراب هستند، به وسیله ی سفال سازان ایرانی که در موزاییک کاری، استاد بودند، ساخته شده است. در قرن هفتم هجری، این طریقه تکمیل شد و سفال سازان ایرانی، نه تنها آن را به حد کمال رسانیدند، بل که طرح ها و رنگ آمیزی جدیدی ابتکار کردند که قرن ها بعد، مورد استفاده واقع شدند.» (س.م. دیمانند، صنایع اسلامی، ص ۱۹۵)

شوخی طبیعی در این محققین عظیم الشان، سر به آسیب عقلی می زند و گویی برای رفع سوداها و مالیخولیاها خود و تمسخر ما، مطلب نوشته اند: در این جا از پیدایش کاشی معرق و یا به قول دیمانند: «سفال موزاییک» به سعی سفال کاران ایرانی که ظاهراً در موزاییک سازی استاد بوده اند! به عهد سلجوقیان می گویند، اما برای ملاحظه ی حاصل کار این استادان عالی مرتبه ی ایرانی، خواهان را می فرستند تا سری به ترکیه زند و تزئینات داخلی مساجد لرنده و پای حاکم و سرچالی را تماشا کنند و اگر برسبیل کنجکاوی پرسند چرا حاصل کار استادان ایرانی سر از مساجد ترکیه بیرون زده، به ساده گی پاسخ می دهند که در زمان سلجوقیان، ترکیه جزء کوچکی از ایران بوده است تا پرسنده، احساس غرور کند؛ ذوق زده شود و دنبال سؤال خود را نگیرد!

«خوش نویسی، طی قرن ها در ایران ارزش و اعتبار بسیار یافت، ولی مدرک معتبر نداریم تا ثابت کند که کتابخانه، کارگاه سلطنتی، جایی که نقاشان و خوش نویسان در آن جمع می شدند و به ایجاد کتاب های خطی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۳ /

مصور می پرداختند، قبل از زمان مغول، وجود داشته است.» (ابوالعلاء سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۳۶)

سود آور هم، گرچه خود می گوید مدرکی برای اثبات خوش نویسی پیش از مغول ندارد، اما بی مدرکی، مانع او نیست تا مدعی شود که قرن ها پیش از مغول، خوش نویسی نزد ایرانیان «ارزش و اعتبار بسیار» داشته است و چون در هیچ کشور دور و نزدیک، قطعه ی دست نوشته ی قابل مصادره به سود دارایی ملی و باستانی ایرانیان در این زمینه نمی یابد، پس صحنه ی خوش نویسی دوران مغول را چنان می آراید که بدون نیاز به مدرک گمان کنیم که خوش نویسی و مینیاتورسازی و تدارک پیشرفته ی کتاب در زمان مغول، بی شک بر پایه ی میراث کهن استوار بوده است و البته سودآور به دنبال این نیست تا در ابتدا، قطعه ی «بدنوشته» به خط فارسی مانده از قرون نخست اسلامی بیابد و سپس مدعی نوع «خوش نوشته» ی آن در زمان مغول شود!

«تیمور هم شاعر بود و هم کتاب دوست تا جایی که گروهی از نقاشان و خوش نویسان ماهر ایرانی را که عالی ترین کتاب های خطی را نوشته و پرداخته بودند، در کارگاه کتابخانه ی خود گرد آورده بود. در دوران حکومت تیمور، آثار خطی اصیل و معتبری به خط نستعلیق نگارش یافتند و به عنوان بهترین کتاب های خطی برگزیده و تکثیر شدند. تیمور به بی سوادی مشهور بوده و ظاهراً برای ایجاد کتابخانه و کارگاه، اقدامی انجام نداده است. در حالی که این کتابخانه- کارگاه ها در زمان شاهزاده گان تیموری یا میرزاها ایجاد شدند. جانشینان تیمور، همه گی افراد تحصیل کرده و با فرهنگ بودند که از کتابخانه ها و کارگاه ها حمایت و کتاب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۴ /

های خطی نفیس و منحصر به فردی را پردازش و تدوین کرده اند... هر یک از شاهزادگان از کارگاه هنری خویش حمایت می کردند. در آن کارگاه ها علاوه بر آن که کتاب های خطی نگاشته و پرداخته می شدند، برای دیگر بخش های هنری، همچون تزیین و منقش ساختن منسوجات مجلل و گران قیمت و قابگذاری تزیینی و تاریخی روی کاشی، سنگ و چوب کارهای صورت می گرفت. ترک - مغولانی که فرزندان دشت های آسیای مرکزی و تعلیم دیده ی استادان ایرانی بودند، از شیوه ی نیاکان خود، ایلخانان، پیروی می کردند و ثروت های غارت شده را در راه حمایت از فعالیت های کارگاه های هنری تیموریان که از طرف شاهزاده گان مغول و مطابق با سنت های ایرانی - اسلامی اداره می شد، صرف می کردند.» (ابوالعلاء سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۵۹ و ۵۸)



چه نامی جز هذیان و لاف و گزاف نامحدود بر این مطالب می توان گذارد: تیمور، بی سوادى که لابد به زبان فارسى شعر مى گفت و در زمان او، خط های خوش بسیار نوشته و کتاب های ممتاز ساخته می شدند. این تحلیلگران تاریخ و هنر ایران در این اندازه زیرکی داشته اند که تیمور را بی سواد بگویند، زیرا اگر او را از ابتدا حامل فرهنگ و ذوق هنری می شناختند، دیگر الصاق صفت توحش به مغول و ترک و تیمور و تاتار برای آنان دشوار می شد و لاجرم تمام حکمت روزگار را نه به تیمور، که به فرزندان او منتقل کرده اند تا لاف زنند که مجالست با اساتید ایرانی در نیم نسل، از آن قوم وحشی خونریز، خردمندان صاحب فرهنگ و کتابخانه ساز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۵ /

بیرون کشیده تا جایی که ثروت های غارتی را صرف تولیدات فرهنگی ایرانی - اسلامی می کرده اند! بنابر این، ساده ترین راه مقابله با این اراجیف برنامه ریزی شده، که قصد فریب اندیشه ورزی و آرامش و استدلال و اسناد و قلب حقایق روشن فرهنگ عمومی را دارد، بررسی عمیق تر داده های خود آنان است.



اینک چرخى در آن نمونه ها و نمودارهایی می زنم که سودآور در کتابش (هنر دربارهای ایران)، به عنوان نمایش مظاهر فرهنگی حضور مغولان در ایران عرضه کرده و تابلوی بالا، نخستین تصویر آن با چنین زیر نویسی ست که به پراندن متلکی در باره ی تاریخ و هنر شبیه تر شده است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۶ /

«۱. سوار کار مغولی به همراه وزیر امور مالیه ی چین، سلسله ی یوان، قرن هفت و هشت هجری، کار روی ابریشم، ابعاد: ۳۴/۳ - ۴۵/۳ سانتی متر. تصویر، متعلق به سوار کار مغول است که روی پارچه ی ابریشم نقاشی شده و گویا بخشی از طومار بزرگی باشد که در آن چند صفحه از حکایت دنباله دار بیان شده است. جامه ی فاخر سوار کار، نشان مقام و رتبه ی بالای اوست. همراه او، مردی ست که بالاپوش ارغوانی بر تن دارد و ترکیب چهره اش نشان می دهد که اهل چین نیست، بل که خصوصیات او بیشتر به ایرانیان و آسیای مرکزی ها می خورد. مقام سوار، جلوتر از سوار مغول، بالاتر و ظاهراً یکی از ماموران ایرانی است که برای وصول مالیات با مقامات درجه بالای مغول، در چین همکاری می کند.» (ابوالعلاء سود آور، هنر دربارهای ایران، ص ۳۰)

چه قدر ملتی باید بی پناه و درمانده باشد، که کسانی جرات کنند با تیر هنرشناس و مورخ و از این قبیل، چنین مالیخولیاهایی را به خوردشان دهند تا پارچه ی نقاشی شده در چین را بر اساس چنین شرح پریشان، نشان حضور قدرتمند خود در تاریخ بیانگارد و در این مورد افتخار کند که همراه یک مغول بدون صورت، برای وصول مالیات، تا پایتخت چین رفته است! این که سودآور مثلاً از روی چشم و ابروی سوار، ایرانی بودن او را معین می کند، خود به قدر کافی موجب رسوایی ست و آن گاه که مقام و موقعیت و حرفه ی سوار را هم، چنین در جزئیات، از روی این نقاشی بدون شرح و بی هویت و نیم پاک شده، تشخیص می دهد، دیگر خود را تا مرتبه ی غیب گویان بالا می کشد. آیا فقط نمایش این تابلو و شرح ضمیمه ی آن، که از بی مایه گی خبر می دهد، به تنهایی برای به زباله

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۷ /

سپردن تصورات موجود درباره ی حمله ی مغول به ایران، بسنده نیست؟!



«۲. سکه ی چنگیز خان؛ احتمالاً در افغانستان، بدون نام ضربخانه در سال ۶۲۱ هجری، به وزن ۳ گرم.

پس از تسخیر ایران توسط چنگیز خان البته ضروری بود که سکه های جدیدی به نام او ضرب شوند. نمونه ی اصلی، سکه ای بود که به نام سلطان محمد خوارزم شاه ضرب شده و برای ضرب سکه های جدید از آن استفاده شد. از یک طرف ضروریات بازرگانی و از سوی دیگر نیازهای حکومت جدید موجب شدند پیوند عمیق بین این دو برقرار شود. روی سکه، نام خلیفه ی عباسی (الناصر) برای حفظ سکه در امور تجاری با سایر ممالک اسلامی حفظ شد و پشت سکه، عبارت قالبی اسلامی جدید «چنگیز خان دادگرتین فرمانروا» حک شد. عنوان سلطان برای این که خلیفه ی مسلمین را بالاتر از خود تصور کند و یا وابسته گی خود را به او نشان دهد، پیش از نام چنگیز ذکر نشد و در عوض به عنوان قدرت مطلق تصور شد.» (سود آور، هنر درباره های ایران، ص ۳۱)

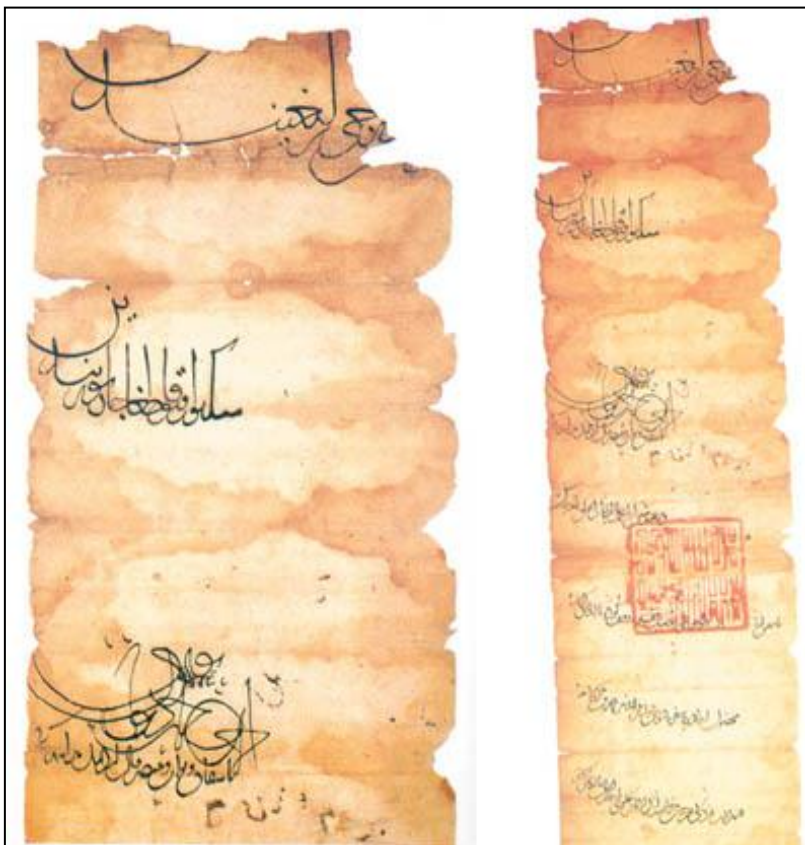
نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۸ /

باید بکوشم خوش اخلاق و با نزاکت بمانم. حالا ببینید همان چنگیز خان مغول که در یک نشست، پانصد هزار آدم می کشت و شهرها را به آب می بست، در این سکه ی سراپا مجعول، تا چه حد ملاحظه کار شده است: نام خود را با لقب دادگر، در کنار نام سلطان محمد خوارزم شاه و خلیفه ی الناصر عباسی، بدون عنوان سلطان حک می کند تا کسی از او نرنجد و بتواند باب دوستی و تجارت را با همه باز نگه دارد! این که در این سکه ی ۳ گرمی، چه گونه سه داستان بلند را همراه تاریخ ضرب ۶۲۱ هجری گنجانده اند، آن هم در حالی که بر این سکه ی به خط و لفظ عرب، نام واضح چنگیز و تاریخ ضرب دیده نمی شود، موجبی جز این ندارد که ما در موضوع تاریخ نگاری، بازیچه ی دست بی رحمانی شده ایم که در وارد آوردن آسیب بر ذهن عمومی، از هیچ شیوه ی خیالبافی حيله گرانه، روی نگردانده اند! آیا دقت در همین سکه که به عنوان تنها سند حضور چنگیز خان در تاریخ ایران، قالب می زنند، برای محو ماجرای او کافی نیست و آیا چنان آوازه ای با چنین سکه ی مجعول و بی ارزش، جور می شود؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۹ /



«۹. فرمان ایلخان گیخاتو؛ شمال غرب ایران، به تاریخ ۶۹۰ هجری، مرکب بر کاغذ، به اندازه ی ۲۷/۵-۸۸ سانتی متر.

این فرمان از طرف حاکم مغول- که نام بودایی دارد- با خط عربی و فارسی که نیمی از آن ترکی است، نوشته شده. همچنین مهر و علامت چینی روی آن چسبانده اند که نشانه ی طبیعت متباین فرهنگ ایرانی در این دوره است. این نخستین فرمان سلطنتی معروف ایلخانان در ایران است. متن



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۰ /

آن که برای محافظت از موقوفه‌ی متصوفه تنظیم شده، بدین مضمون است: [ایرینجین تو] رجبی دستور داده، شیکتور آق بوقا تعاچار ضمانت کرده، احمد صاحب دیوان تایید کرده.

ماموران ایوانیک جمع آوری مالیات، روسا و نماینده گان دولت اردبیل، باید بدانند که دهکده‌ی مندشین در منطقه‌ی لانجا توسط امیر بزرگ بایتمیش آقا به زاویه‌ی نصرت فقیر اعطا گردید تا رونق گرفته و عوائد آن صرف اطعام درویش‌ها و زائران زاویه گردد. مطلع شدیم که دهکده در فقر به سر می‌برد و از ما خواسته شد که مکتوبی بدهیم برای حمایت بیشتر برای این که باعث رونق دهکده و خیر و برکتی برای دولت پایدار ما شود. این سند به این دلیل نوشته شد که اموال و دارایی‌های موقوفه را از پرداخت مالیات و سایر مشمولین معاف کند؛ برای این که دهکده پررونق شده و درآمد آن صرف اطعام درویش‌ها و مسافران زاویه گردد و خیر و برکتی برای دولت پایدار ما شود. این نامه در اوائل جمادی الثانی سال ۶۹۲ هجری در اردوگاه سلطنتی کاریز، نوشته شد.» (سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۳۴).

پس این فرمان مغولی به نام بودایی و خط و زبان ترکی و مهر چینی، نشانه‌ای است از طبیعت متباین فرهنگ ایرانی که تمام عناصر حیات روی زمین را در خود جمع داشته است! هنگامی که قرار شود برای ملتی، بدون نشانه‌های اقتصادی و سیاسی با سود بردن از هزار گونه حيله و ترفند در صنعت و هنر جعل، قبای حضور با آرایه‌های فرهنگی بدوزند، از توسل به این همه وصله‌های ناهمرنگ ناگزیر اند. آن چه مرا به وجد می‌آورد و به نهایت شادمانی می‌رساند، آن امضای یگانه و بی نظیری ست که گیخاتو،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

خلاف عرف نامه نگاری های امروز، بر بالای کاغذ گذارده است. وسواس او در پیچیده کردن خطوط و زاویه ها و تکرارها در این امضاء فقط نشان می دهد که جاعل این فرمان، در یکی از بانک های روزگار ما حساب کلانی داشته است! و مهمتر از این اغتشاش و شورش در برداشت فنی، محتوای نامه است که می گوید در زمانی که بنابر همین مدعاهای موجود، ایلخانیان هنوز مسلمان هم نبوده اند، برای آسایش، دروایش موقوفه های آنان را برای برخورداری از برکات آن، حمایت می کرده اند!



۱۰. «صحنه ی به شکار رفتن اردوان به همراه اردشیر؛ ابعاد تصویر: ۱۰-۱۱/۵»

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۲ /

اردشیر جوان، پسر بابک و نوه ی ساسان، موسس سلسله ی ساسانی، به همراه اردوان پادشاه اشکانی، در این صحنه ی شکار، نقاشی شده اند. شکار، تفریح و ورزش، سرگرمی محبوب شاهان ایرانی و مغول به شمار می رفت و غالباً در کتب خطی شاهنامه در این دوره تصویر شده اند.» (سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۳۷)

در این نقاشی که تنها علت تعلق آن به عهد مغولان، صورت و چشمان مغولی اردوان و اردشیر است، فقط جای داریوش اول هخامنش را خالی می بینیم! اگر در این اسناد کاغذی و سکه های تاریخی که ساختن کوهی از آن ها برای کنیسه، جز به خدمت گرفتن چند خانوار یهودی، هزینه ی دیگری ندارد، چنان چنگیز یاسا پرست مسالمت جوی می یابیم که به رعایت احوال و احترام خلیفه ی مسلمین، از ذکر عنوان سلطان برای خود صرف نظر می کند، پس طبیعی ست که اردوان اشکانی نیز به جای جنگ بر سر حاکمیت بی بقای دنیوی، همراه اردشیر ساسانی، به شکار روند! آیا حس نمی کنید که کسانی به آسانی ما را بازیچه ی تصورات خود کرده اند تا گریبان شان را به سبب آن نسل کشی پلید پوریم نگیریم؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۳ /



۱۷. آینه ای برای شاه شجاع؛ احتمالاً در اصفهان، به تاریخ ۷۷۷ هجری ساخته شده است. جنس آینه از برنز و روی آن حکاکی شده. قطر آینه ۲۰/۵ سانتی متر.

بر رغم بازگشت پیروزمندانه ی شاه شجاع در سال ۷۶۷ هجری به شیراز، نزاع بین او و محمود مرتفع نشد و هر دو سعی می کردند با شیخ اویس متحد شوند. سرانجام محمود شاه با دختر اویس ازدواج کرد و موجب خشم و حسادت همسر اولش، خان السلطان، گردید. خان السلطان، پنهانی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۴ /

شاه شجاع را وادار کرد تا به محمود شاه حمله کند. این عداوت و دشمنی همچنان تا سال ۷۷۵ هجری بین این دو باقی ماند تا آن که سه دشمن اصلی شاه شجاع هر یک به طریقی از دنیا رفتند: پهلوان اسد خراسانی، فرمانروای شورشی کرمان کشته شد و شاه شجاع کرمان را دوباره ضمیمه ی حکومت خود کرد. شیخ اویس در سی و شش ساله گی در تبریز درگذشت. محمود شاه، چهار ماه بعد، بی آن که جانشینی برای خویش برگزیند در اصفهان دنیا را ترک گفت. سلطان اویس، پسر شاه شجاع که علیه پدر با شاه محمود متحد شده بود، جانشین شاه محمود شد. هنگامی که شاه شجاع به اصفهان لشکر کشید، سلطان اویس، پشیمان شد و به این ترتیب اصفهان به دست شاه شجاع افتاد. شاه شجاع چند روز بعد گویا توطئه ی مرگ پسرش را چید و در یک حادثه، سلطان اویس به قتل رسید. او که دیگر رقیبی نداشت، آماده ی حمله به تبریز شد، در این هنگام، سلطان حسین جلایری، جانشین پدرش (شیخ اویس) شده بود. سلطان حسین در برابر شاه شجاع، تاب نیاورد و به این ترتیب تبریز در سال ۷۷۶ هجری تسخیر شد. این آینه در همان زمان که شاه شجاع قصد حمله به تبریز داشت، در اصفهان ساخته و پرداخته شد. پشت آینه، ورد هایی حک شده که احتمالاً برای موفقیت و کمک در تسخیر تبریز است. نوشته های حاشیه ی آینه با آیات قرآن مزین شده که از عظمت خداوند سخن می گوید و پس از آن مطالبی به این مضمون نوشته شده:

«برای اعلی حضرت، سلطان عالی مقام، سرور و صاحب اختیار مردم، سرور همه فرمانروایان ایرانی و عرب، ظل الله، قهرمان بر و بحر، از خداوند فرمانبرداری می کند، سلطان شاه شجاع، خداوند سلطنت او را حفظ کند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۵ /

ماه محرم سال ۷۷۷هـ.

عناوین و القابی که به ترتیب روی حاشیه ی آینه ذکر شده، مشخصاً اختیارات جدید شاه شجاع را منعکس می کند. احتمالاً این عناوین به این دلیل بر حاشیه ی یک آینه آمده اند که تمایلات خودخواهانه و خودپسندانه ی شاه شجاع را نشان دهند.» (ابوالعلاء سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۴۷)

هیچ عنوانی جز «تاریخ نگاری خاله زنکانه»، مناسب متن بالا نیست، که از رفت و آمد و جوان مرگی های ناگهانی مملو است و اگر برای این همه افت و خیز تاریخی لااقل همین قاب آینه را به عنوان مدرک، ارائه می دهند، که حکاکی آن کار چند ساعت یک مهندس کنار بقعه ی سید اسماعیل در جنوب تهران است، باز هم باید شکرگزار یهودیان باشیم، زیرا که بخش های بزرگی از تاریخ ایران پس از اسلام، شامل سلسله ی طاهریان و صفاریان و غزنویان و سلجوقیان، به اندازه ی همین قاب آینه ی پر از اوрад هم سند اثباتی ندارند. این که چنین مدرک معتبر! مربوط به سال ۷۷۷ هجری، که نیم قرن از حیات سیاسی ایلخانیان هم دور تر است، در بخش مغولان کتاب سودآور چه می کند، پاسخی جز این ندارد که سازنده گان تاریخ مملو از توهم و سرشار از موهومات ایران، چیزی جز همین خرده ریزهای ساخته گی در چننه ندارند و اگر تمام آن چه سودآور می تواند به عنوان نمونه های هنر دربار های ایران پیش از صفویه ارائه کند، این زوائد بی ارزش است، پس با استحکام تمام اثبات می شود که داده های کنونی درباره ی هزاره ی نخست تاریخ ایران پس از اسلام نیز همانند ۱۲ قرن سکوت پیشین، جز رنگ و روغنی بر تابلوی شنیع پوریم نیست و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۶ /

اضافه کنم اگر کسی می تواند از احوال نام آوران متن بالا و به خصوص آن پهلوان اسد خراسانی، مختصر مطلب دندان گیری به دست آورد، مرا هم شریک خود بشمارد.



به همین ترتیب، کتاب سودآور در سیصد سال فاصله میان ظهور چنگیز تا استقرار صفویه، از هنر دربار چنگیزیان و ایلخانان و آل مظفر و تیموریان و سلطان حسین بایقرا و سلسله های ترکمن، جز تعداد اندک تابلوی مینیاتور، عمدتاً از صحنه های شاهنامه، چیز دیگری برای عرضه ندارد با این تفاوت که چشم های تنگ آدیان در تابلوهای زمان چنگیزیان و ایلخانان با نزدیک شدن به زمان صفویه، اندک اندک گشادتر می شود تا از این مطلب در شگفت بمانیم که چرا نه فقط چهره ها در مینیاتورهای زمان صفویه، بل حتی شمایل شاهان و صاحب منصبان و سلاطین صفوی و قاجار هم، به سیمای مغولان و حتی ترکان شیشه نیست و آن ابروهای پیوسته و پهن و چشمان درشت و شهلاهی آهو و ش و ریش و سیل های تاب داده و پرپشت، ناگهان از کجا پیدا می شود، که جایگزین چشمان به هم فشرده، ابروان نازک، سیل های افتاده و ریش های کم پشت و کوسه یی چنگیزیان و ایلخانان و هلاکویان و تیموریان شده است؟ شاید که سازنده گان دو هزار سال تاریخ قلابی برای مردم ایران، فراموش کرده باشند که سر کرده گان سلسله های صفویه و افشار و قاجار را نیز در اوراق نوشته های تاریخ کنونی، به نوعی دنباله ی قوم و از اخلاف چنگیز خان مغول معرفی کرده اند! اما روا نیست که پیش هنگام بتازم. قرار نیست از حوصله و متن بررسی های مقرر، جلوتر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۷ /

به حاشیه روم و مصلحت را در این می بینم که در مرحله ی کنونی فقط به برچیدن ماجرای هجوم مغول و تبعات و دنباله های آن از تاریخ ایران بسنده کنم.

باری تا آن جا که به نمونه های تولیدی و تمدنی در سیصد سال فاصله میان حیات سیاسی فرضی مغول و ایلخانان و هلاکو و تیمور تا ظهور صفویه مربوط می شود و تا این جا که لااقل ده منبع قابل اعتنا را کاویده ام، تمامی آن ها همانند کتاب سودآور، جز چند عنوان تالیف مطلقاً مجعول و تعداد بیشتری نسخه های شاهنامه ی مصور، آن هم فقط یکی - دو برگ از آن را به این دلیل که ساخت کامل شاهنامه بسیار پرخرج بوده و نیز چند مینیاتور متفرقه ی دیگر، چیزی برای ارائه نداشته اند، اما از آن که تفصیلات تاریخی سودآور از این دوران، بسیار سرگرم کننده و شیرین و شوق آفرین است، مناسب می بینم خواننده گان را از خواندن این تفسیر و تصور و صحنه آرایبی های بی سر و ته او، از گذران امور سیاسی در این سیصد سال، بی نصیب نگذارم.

«هجوم مغول که ششصد سال پس از هجوم اعراب به ایران به وقوع پیوست، نظام سیاسی برتر ایران را برهم زد و سلسله مراتب جدیدی بنیان گذارد که تا حدودی با تحول سکه هایی که در زمان آنان ضرب شد، نشان داده می شود؛ سکه هایی که اغلب به سرزمین های دور حمل می شدند و مورد استفاده قرار می گرفتند؛ به لحاظ تاریخی برای نفوذ و قدرت سیاسی سودمند بوده، اساس و عبارت های قالبی به کار رفته روی آن، نمایانگر مبارزات سیاسی، تغییر مفاهیم حکومت و فرمان فرمایی در خانواده ی سلطنتی و امور داخلی آن هاست که عمدتاً از جانب ایرانیان ادامه یافت. در ابتدا، ضرب



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۸ /

سکه ی مغولان بر اساس نمونه های اسلامی بود؛ همچون اعراب که از فتح ایران، تمثال شاهان ساسانی را در ضرب سکه ها حفظ و فقط عبارات قالبی اسلامی را اضافه کردند، مغولان نیز هنگام ضرب سکه های جدید، نام چنگیز را کنار نام خلیفه الناصر، حک کردند.» (سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۳۱)

همین چند سطر متن بالا، برای مورخ، انبانی از ادله فراهم می آورد تا دروغ بودن تمام داده های موجود در موضوع تاریخ ایران پس از اسلام، لااقل تا مقطع صفویه را به مدد اعتراف گروه باستان ستا و توزیع کننده ی توهمات دانشگاه های کنیسه یی و کلیسایی، اثبات کند. نخست این که سودآور می گوید هجوم مغول، نظام سیاسی و طبیعتاً اقتصادی و فرهنگی برتر ایران را بر هم زد! این مطلب از زبان کسی که فصل اول کتابش در معرفی هنر دربارهای پس از اسلام ایران، از محصولات دربار مغول آغاز می شود، بسیار شیرین زبانانه می نماید و مرا و امی دارد از او بپرسم در کدام مقایسه، چنین ادعایی را ابراز کرده و اگر در همان محدوده ی بررسی خود، حتی برگی از آن شاهنامه های مغولی و تیموری را مقدم بر عهد مغول نیافته، پس مغول، کدام نظام و با چه نامی را بر باد داده و برهم زده است؟! سپس به آن جمله پردازی می رسیم که می نویسد سکه های مغولان «نمایانگر مبارزات سیاسی، تغییر مفاهیم حکومت و فرمان فرمایی» است و آن گاه که این سخن او را با نبود کامل سکه های مغولی تطبیق می دهیم، به این نتیجه می رسیم که فقدان زیربنا های درست و سالم برای توضیح تاریخ، هنگامی که همه چیز را باید از هیچ ساخت، لاجرم سودآور را نیز مانند دیگران، وادار به لفاظی کرده و زمانی این گونه ابتلائات او کاملاً بروز می کند که می گوید چنگیز خان، نام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۹ /

خود را بر کنار برخی از سکه های الناصر بالله، همانند سکه های عرب ساسانی، سورشارژ کرده است و نمونه ی سکه ای را نمایش می دهد که یک روی کامل آن متعلق به الناصر بالله و روی دیگر آن، باز هم به طور کامل، به القاب و تعارفات چنگیزی منتسب است؟ آیا الناصر بالله، سکه اش را با حدس بروز و ظهور چنگیز خان، یکسویه ضرب کرده تا به محض تسلط چنگیز، جایی برای حک نام خود بر پشت سکه ی خلیفه ذخیره داشته باشد؟! یا این که گمان کنیم چنگیز خان مغول، ضرب سکه ی مشترک را به خلیفه ی بغداد، سفارش داده است؟! تمام این مطالب مغشوش، معلوم می کنند که سودآور حتی قوانین سورشارژ سکه ها را هم به درستی ادراک نکرده و از یاد نبریم که مباحث فوق، هنوز بدون در نظر داشتن این مطلب است که هر سکه و ورق کاغذی که از زمان مغولان و ایلخانان و تیموریان ارائه می دهند، بدون اندک تامل و تردید، بر مبنای آن چه گفته ام و خواهم گفت، جز ساخته هایی از دوران صفویه نیستند.



«سکه های هلاکو؛ تاریخ و نام (ضراب خانه) ی آن ناخوانا، از جنس دینار طلا و به وزن ۷/۵ گرم. نوشته های روی سکه، عربی و فارسی اند. نوشته ی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۰ /

روی سکه: لاله الا الله، محمد رسول الله. نوشته ی پشت سکه: قآن بزرگ، منگو قآن، هلاکو خان.

مغولان در سراسر قلمرو خویش، شیوه ی تساهل و تسامح مذهبی را حفظ کردند. عمدتاً عبارات قالبی روی سکه ها با در نظر گرفتن ملزومات بازرگانی و در منطقه ای که جمعیت آن را مسلمین تشکیل می دادند، در نظر گرفته می شد؛ هرچند هلاکو هنوز بودایی مذهب بود و همسرش مسیحی نسطوری متعصب، عبارات قالبی روی سکه ها بر اساس موازین اسلامی حک می شد.» (سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۳۲)

آشنا شدن با این شیوه ی نخبه ی تسامح و تساهل مذهبی مغولان، سخت شورانگیز است و اگر الگوی آن را رفتار چنگیز بگیریم، چنین تعبیر می شود که او با کشتار عمومی، شهری را از سکنه خالی می کرد تا در مورد مذهب شان تسامح و تساهل یکسان، روا داشته باشد! در این سکه ی ظاهراً هلاکویی نیز خلاف داده ی سودآور، گرچه حاشیه ی اطراف سکه، مربوط به اطلاعات ضرابخانه و تاریخ ضرب، محذوف و ناخواناست، ولی نام کامل هلاکو خان به وضوح دیده می شود و آن چه را نمی بینیم، قسمت فارسی آن است! زیرا که بر روی سکه به زبان خالص و فصیح عربی می خوانیم: لاله الا الله محمد رسول الله صل الله علیه و سلم و بر پشت سکه نیز آمده است: قآن الاعبد لله موبای قآن هلاکو خان. از مولفی که در هر باب دچار توهم است و در رویا های ضد یونانی و ضد عرب و ضد مغول و ضد ترک خود غلط می زند، به طور طبیعی انتظار بیان تاریخ درست ایران و شرح ابواب هنری آن نمی رود. حقیقت ماجرا این است که اگر سکه های مغولی و ایلخانی را با القاب عبدالله و یا شعار «لا اله الا الله» می خوانید، فقط و فقط

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۱ /

بدان سبب است که جاعلان تاریخ ایران که سرسکه های مختلف و متنوع را برای ساسانیان و طاهریان و صفاریان و غزنویان و خلفای بنی امیه و غیره فراهم کرده اند، واقعاً نمی دانسته اند که برای یک سکه ی مغولی، چه سمبل و شعاری انتخاب کنند و به چه خط و واژه گانی بنویسند و چنین است که سکه های این دوران را چنان اسلامی می یابید که نخستین قآنان مغول نیز خود را عبدالله خوانده است!

«ابوسعید بهادر خان ایلخان عاشق پیشه: ابوسعید بهادرخان، ۷۱۷ هجری، آخرین ایلخان بزرگ از خانواده ی هلاکو بود که بر ایران حکومت کرد. او در سیزده ساله گی، جانشین پدرش اولجایتو شد. اولجایتو، پیش از مرگ، ابوسعید را به امیر چوپان سردار سپرد. امیر چوپان، بی درنگ رشید الدین وزیر را که به همراه چهارده پسر خود، اداره ی امور مالی را در دست داشت، اعدام کرد. امیر چوپان، کم کم هر یک از پسرانش را حاکم ایالات مختلف کرد و عملاً اختیار حکومت را به دست گرفت و بدین گونه طایفه ی مغول امیر چوپان، حکومت طایفه ی رشید الدین که فارس بودند را از بین برد و خود جانشین آنان شدند. هنگامی که ابو سعید وارد مرحله ی جوانی شد، دل باخته ی دختر امیر چوپان، بغداد خاتون، همسر امیر حسین جلایری شد. بر طبق یاسا، خان های مغول این حق انحصاری را داشتند که از هر زنی که مایل بودند، تقاضای ازدواج کنند و اگر دلباخته ی زن شوهردار می شدند، شوهر آن زن می بایست از همسر خود جدا شود. امیر چوپان که حدس می زد ابوسعید از دخترش خواستگاری خواهد کرد، دختر و دامادش را به شمال غرب فرستاد. ابوسعید که از این عمل امیر چوپان بسیار عصبانی شده بود، دستور داد برادر بغداد خاتون را به بهانه ی تجاوز به حرمسرای خان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۲ /

بزرگ، اعدام کنند. او که نمی توانست بغداد خاتون را فراموش کند، در فراق او چه اشعاری که می سرود:

بیا به مصر دلم تا دمشق جان بینی  
که آرزوی دلم در هوای بغداد است

و سرانجام امیر حسن را مجبور کرد تا از همسر خود جدا شود و خود با او ازدواج کرد.» (سود آور، هنر دربارهای ایران، ص ۴۰)

در نقل فوق، تاریخ به وجه فوق معمول به تمسخر گرفته شده است. معلوم نیست میان سپردن ابوسعید به امیر چوپان و قتل کامل خانواده ی رشید الدین وزیر، چه ربط عاقلانه است؟ در این جا، مطالب کاملاً خلاف روال ایلخانی عمل می کند و گرچه نوشته اند که ایلخانیان از زمان غازان خان، رسماً به اسلام پیوسته اند و سکه های ایلخانی از زمان هلاکو نیز به لا اله الا الله مزین بود، ولی ظاهراً آخرین ایلخان، به نام ابوسعید، درباره ی زن دیگران، به یاسای چنگیزی متعهد بوده و به آن عمل می کرده است! مشکل مورخ در این است که نمی داند چنین خیالات زبده ی شخصی و ذهنی ابوسعید را سودآور از کدام کانال غیب دانی، کشف کرده است؟ تمام این مطالب نشان می دهند که خبره ترین جاعلان، حتی با همدستی گله ای از اساتید دانشگاه های بزرگ خودی و غیر خودی و کرسی های متنوع و متعدد ایران شناسی نتوانسته اند این تور دراز تاریخ ایران را طوری بیافند که هنگام بیرون کشیدن از آب، خالی نباشد. سودآور که در این متن خود را از تمام جزئیات این عشق سوزناک تا مرحله ی تشخیص حدسیات پدر عروس، باخبر نشان می دهد و نیز پس از این همه قرن می داند که برای رفع غائله، عروس را به چه سمتی فراری داده اند، چه طور تشخیص نداده است که از مصر دل کسی،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۳ /

نمی توان دمشق را دید؟! احتمالاً سودآور نیز همان قدر از جغرافیای شرق میانه بی خبر مانده که ابوسعید بهادر خان بوده است، اما در بقیه ی عمرش مهلت دارد تا لااقل برای این بیت سر هم بندی شده ی مطلقاً بی معنا و خنک، به صورتی که خود می داند، شرح روشنگری بنویسد.

«ایرانیان از هنگام حکومت مغول، ارتباطات تجاری- اقتصادی فعال از مسیر خلیج فارس با دریاچه ی چین برقرار کرده بودند. زبانی که در این مسیر بازرگانی- که زبان بین المللی هم بود- مورد استفاده قرار می گرفت، فارسی بود. ایرانیان بسیاری در چین و کشورهایی که در مسیر خلیج فارس و چین بود، سکونت گزیده بودند. با توجه به مطالب ابن بطوطه، آنان در محلی ساکن شده، مراسم مذهبی و دینی خویش را در مساجدی که ساخته بودند، همراه با رهبران مذهبی و روحانیون اجرا می کردند. ابن بطوطه، نام شیوخ متصوفه که مسئول خانقاه های محلی هم بودند، این گونه بر می شمارد: شیخ شهاب الدین کازرونی در هند و شیخ برهان الدین کازرونی در چین، مسئول اخذ عوائد و نذوراتی بودند که بازرگانان، اهدا می کردند.» (سود آور، هنر دربارهای ایران، ص ۷۸)

کاش این دو شیخ بزرگ کازرون که در چین و هند مسجد ساخته اند، ابتدا در شهر خود مسجد، بنا می کردند تا شهرشان تا همین اواخر بدون مسجد نمانده باشد. کاش این ابن بطوطه ی قلابی که پیش تر نیز در موضوع بالا بردن کاخ کسرای در شیراز با او آشنا شدیم و در سفرنامه اش اذعان دارد که از شیراز به سمت شرق نرفته و طبیعتاً چین و هند را ندیده است، توضیح می داد که تاجران ایرانی که ضمن فارسی حرف زدن تا چین، کالا های شان را در جاده های ایران بر قاطران و شتران به مقصد خلیج فارس می برده اند،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۴ /

در سرزمینی که به زمان مغولان خیالی هنوز یک کاروانسرا و بارانداز نداشته، در طول راه، شب را کجا بیتوته می کرده و در میان بیابان از چه راه آب و علوفه و غذا به آنان می رسیده است و اگر فرض را بر دسترسی آنان به آب های خلیج بی محابای فارس، مثلاً از راه آسمان بگیریم، آن گاه می پرسیم که این تجار ایرانی که بدون مکث با یکدیگر تا چین، فارسی حرف می زده اند با چه سرویس کشتی رانی، کالا های خود را به چین برده اند؟ زیرا نخستین کشتی ها را در سراسر جهان و ابتدا از مدیترانه در ۱۵۰۰ میلادی، یعنی دو یست سال پس از ایلخانان، به اوقیانوس ها رانده اند! آیا به راستی سودآور و این مجموعه جاعلانی که نقشه ی جهان امروز را در ۲۴۰۰ سال پیش با دست یک جغرافیدان یونانی موهوم، احتمالاً از طریق اسطرلاب و فرض و جادو رسم کرده اند تا خلیج فارس قدیمی بسازند، خود تاریخ ملاحی در آب های جهان را نمی دانند یا محقق ایرانی را بی خبر و خنگ انگاشته اند؟!

«به رغم تهاجمات پی در پی اقوام ترک- مغول در اوایل قرن پنجم هجری و سلطه ی طولانی آنان بر سرزمین های فارس زبان، زبان اداری و ادبی دربار، همان فارسی باقی ماند. زبان ترکی، با وجود ساختار اداری و دستوری متمایز و نحو غنی، هرگز نمی توانست با میراث ادبی فارسی برابری کند؛ هرچند زبان مادری شاهزاده گان حکومت های ترک- مغول، فارسی نبود، با این حال در جو فرهنگ ایرانی- اسلامی پرورش یافته بودند و بسیاری از آنان، حامیان پر و پا قرص و محکم هنرهای ایرانی و کتب فارسی شدند... در رساله ی «محاكمة اللغتين» که بی شک بر خورد های نژادی و سیاسی طبقات بالای اجتماع را منعکس می کند، امیر علی شیرنویسی بر برتری زبان ترکی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۵ /

نسبت به زبان فارسی تاکید کرده است: «کاملاً مشخص شده که زبان ترکی هوشمندانه، قابل فهم تر و خلیق تر از زبان فارسی است. در حالی که زبان فارسی به لحاظ تفکر و علم، خالص تر و کامل تر است. درستکاری، صداقت و بخشش ترک ها و هنر و فلسفه ی ایرانیان، کاملاً روشن است.» برعکس آن چه انتظار می رفت، عرضه و ساختار آثار ترکی علیشیر کاملاً به ساختار و اصول ادبیات فارسی متکی بود. از جمله خمسه ی او از روی خمسه ی نظامی، الگو برداری شده بود. وقایع نگاری به نام واصفی، در باره ی ترغیب او به ترسیم طنز ترکی و تکذیب فضلالی ایرانی، چنین نوشته است: «چنین گوید در محلی که ملا بنایی از عراق آم، روزی در مجلس میر افاضل و اعالی مجتمع بودند. میر فرمودند که از لطایف و ظرایف یعقوب بیگ، سخن گویند. مولانا بنایی گفت: هیچ لطافت و خوبی یعقوب بیگ برابر آن نبود که ترکی نمی گفت. میر فرمودند که: که ای بنایی درشتی و خنگی را از حد گذرانده ای و قابل آن شده ای که نجاست در دهان تو کنند. بنایی گفت: سهل است. همان گیرم که شعر ترکی گفته باشم.» (سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۱۱۶)

چه مغولان نازنینی! دائماً در اندیشه ی تهیه و تکثیر و آرایش شاهنامه اند. زبان فارسی را رسمی اعلام می کنند؛ بر نخستین سکه های شان، خدا را به یکتایی می ستایند و در مدارای دینی پس از کورش هخامنشی، یگانه اند! پس چرا این فارس های پُر مدعا، امامزاده ی چنگیزخان را بر پا نمی کنند و شب های عزیز به زیارت آن نمی روند؟ این مطالب که از قول و قلم چند ناشناس و بی نشان بیان می شود، به نعل و به میخ کوفتن کامل در بیان ارزش های دو زبان ترکی و فارسی است تا از میان یک بررسی ظاهراً بی آزار، آن



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۶ /

نتیجه گیری موهن نهایی به دست آید که جان ترک و عرب ستیز و آلوده به ناسیونالیسم پوسیده و بی مبدای سودآور را نوازش می دهد. چنین است که دعوت من به بنیان شناسی تاریخی، معنای مستقل و مهم خود را می گیرد و ما را از تاثیر این گونه اباطیل نوساخته ی مجعول تفرقه انگیز، در امان نگه می دارد که بر مبنای فقدان کامل هرگونه آثار رشد اقتصادی و سیاسی با قدرت تمام، منکر اصالت سطر به سطر داده های مکتوبی شده ام که به پیش از دوران صفویه، نسبت می دهند و این سخن، البته رو به عین مادی مانده ها دارد و گرنه کنکاش در مطالب و متون دوران صفویه و در راس آن ها ساخت دواوین متعدد و منسوب به سده های مقدم اسلامی که شاهنامه، اعلا ترین نمونه ی آن در حقه بازی فرهنگی است، خود مبحث دیگری طلب می کند که به اراده و خواست خداوند خواهیم گشود.

«نخستین شاهنامه ها: چهار تصویری که خواهد آمد، متعلق به کتب خطی است که عموماً از آن ها به عنوان شاهنامه های کوچک، نام برده می شود. تاریخ تقریبی پردازش و تدوین آن ها ۶۹۹ هجری و احتمالاً به حمایت غازان خان در بغداد، پردازش و مدون شده است. به دستور او و با توجه به مقایسه بین خصوصیات از قبیل آرایش مو، کلاه، شاخ و برگ درختان و غیره، با نسخه ی مرزبان نامه، به تاریخ ۶۹۸ هجری، در بغداد نگارش و پردازش شده است. در سال ۷۴۱ هجری نیز شاهنامه ی اینجو در شیراز نگارش و منتشر شده است.» (سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۳۷)

بدین ترتیب سودآور، شاهنامه نویسی را از انتهای قرن هفتم و سیصد سال پس از فردوسی آغاز می کند و صحت تاریخگذاری نسخه های معرفی کرده ی خود را به سنجش با کتاب های ممکن می گوید که در ترسیم شاخ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۷ /

و برگ درختان و کلاه و موی نقاشی ها به تصاویر این شاهنامه شبیه اند و اگر از آنان دلیل صحت تاریخگذاری همان کتاب های مورد مقایسه را طلب کنید، برابر معمول، این بار شباهت شاخ و برگ و کلاه و موی آن منبع و مستند را با همین نسخه ی شاهنامه، اساس می گیرند! چنین است آن دور باطل و چرخه ی حماقتی که دوران شناسی همه چیز تاریخ ایران را در خود فرو برده است. باری، این نمونه های شاهنامه که غالباً تنهالت هایی از تصاویر است، فقط در یک مورد به معرفی نسخه ی کاملی منجر می شود که تصویر برگ آخر آن را ملاحظه می کنید.



«۲۷. شاهنامه ی فردوسی؛ باز نویسی شده توسط اسماعیل خواجه، پسر مبارک قدم. ۵۲۲ ورق با ۲۴ تصویر که صفحه ی اول، مفقود شده است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۸ /

خط نستعلیق در چهار ستون و در هر ستون ۲۵ سطر. آب رنگ مات، مرکب و طلا اندازی. صحافی با چرم قهوه‌ی مراکشی.

ابراهیم میرزا، حاکم شیراز، احتمالاً به دلیل افراط در باده‌گساری در سال ۸۲۸ هجری، همچون برادرش بایسنقر میرزا، جان داد... در بین کتب خطی زیادی که در شیراز، طی دو قرن پس از مرگ ابراهیم میرزا پرداخته شد، این شاهنامه به خاطر پردازش کیفیت هنری و ویژه‌گی‌های عجیب و جدید و ترکیب بندی‌هایی که دارد، معروف شد. این کتاب خطی با مقدمه‌ی قدیمی‌تر و نثر نادر ابومنصوری آغاز شده و به جای مقدمه‌ی معمولی که برای بایسنقر نوشته می‌شد، قرار گرفته است. گرچه هنوز خط نستعلیق در مراحل اولیه‌ی پیشرفت بود، با این حال خوش‌نویسی این کتاب، پیشرفته‌تر از خط نستعلیق جعفر بایسنقری بود... در تنم‌الکتاب با خط رقاع که روی آن طلا پوشانده شده با خط سیاه کم‌رنگ نوشته شده... این نسخه توسط این بنده‌ی حقیر اسماعیل خواجه، فرزند مبارک قدم خراسان در ماه رجب سال ۸۴۵ هجری باز است.» (سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۷۱)

همه چیز در اطلاعات این شاهنامه، از آن چرم مراکشی تا مرگ ابراهیم میرزا به سبب افراط در شرابخواری و مقدمه‌ی شاهنامه که تازگی دارد و خط نستعلیق پیشرفته‌ی آن و به خصوص تنم‌الکتابی که نیمی از آن فارسی خالص با لغاتی چون فرخی و فیروزی و گفتار و نیم دیگر آن در معرفی نسخه‌نویس و زمان نسخه‌برداری، به بیان و لغت خالص عرب است، از بدلکاری محض خبر می‌دهد. با این همه، کسی این شاهنامه‌ی سودآور را جدی نگرفته و ماخذ فراهم‌آوری نسخ، نقد جدید نبوده است و از همه مهمتر، سودآور نگفته است که این نسخه‌ی دُرذانه‌ی او اینک کجا و نزد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۹ /

چه شخص و یا موسسه ای ست؟ زیرا سندی دارم که اثبات می کند مراکز مسوول ایران شناسی و موزه داری ایران، هیچ شاهنامه ی پیش از صفوی را به رسمیت نمی شناسند و به چشم ندیده اند!

«تاثیر گسترده و عمیق و مفید و سازنده ی اندیشه ی ناب و پالوده ی فردوسی بر عنصر ایرانی، آن چنان است که همه گان را به تحسین و اکرام و اعزاز این شخصیت بلند مرتبه برانگیخته است. بخش اسلامی موزه ی ملی ایران، بنابر رسالت خطیر فرهنگی خود در انجام وظایف و با توجه به اثرات چشم گیری که اندیشه ی این شخصیت بزرگ بر فرهنگ و هنر ایران داشته است، افتخار دارد نمایشگاهی از آثار و اشیای موزه ای را که مزین به اشعار با نقوش و مضامین برگرفته از شاهنامه ی حکیم توس است، با عنوان «تجلی شاهنامه در هنر اسلامی ایران»، برای تجلیل از این ستاره ی آسمان شعر و ادب ایران، برگزار کند. شایان ذکر است که از همان سده های اولیه ی خلق شاهنامه، اشعار فردوسی و مضامین و مفاهیم شاهنامه یی به صورت های گوناگون در فرهنگ و هنر ایرانی، تاثیر و جلوه ی چشمگیر داشته است.» (موزه ی ملی ایران با همکاری معاونت آموزش میراث فرهنگی، تجلی شاهنامه در هنر اسلامی ایران، ص ۵)

حالا به سراغ کتاب تبلیغاتی این نمایشگاه می رویم تا ببینیم موزه ی ملی و میراث فرهنگی، چه آثاری را از تاثیر اشعار و مضامین و مفاهیم شاهنامه در اختیار دارند که به صورت های گوناگون بر فرهنگ و هنر ایرانی، از همان قرون اولیه ی سرودن شاهنامه، تاثیر گذار بوده است و با کمال تعجب و البته طبیعتاً باز هم نخستین نمونه ی این آثار را از قرن دهم هجری و به زمان صفویه می بینیم.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۰ /

۱. شاهنامه ی فردوسی

دوره: سده ی دهم هجری

در اندازه ی ۲۳-۳۷/۸ سانتی متر

شماره ی موزه: ۴۳۶۱

شاهنامه به خط نستعلیق روی کاغذ ترمه ۱۱۷۴ صفحه، ۲۵ سطر در هر صفحه، دو صفحه ی اول دارای سرلوح مزدوج مذهب، مرصع بی سطور این دو صفحه طلا اندازی شده است... دارای رقم کاتب و به تاریخ ۹۳۸ هجری است.» (موزه ی ملی ایران با همکاری معاونت آموزش میراث فرهنگی، تجلی شاهنامه در هنر اسلامی ایران، ص ۱۱)

پس از این نمونه نیز سراسر کتاب را مملو از تاثیر شاهنامه در هنرهای عهد صفوی و دوران قاجار می بینیم که زمان برگزاری مسابقه ی شاهنامه نویسی شناخته می شود و گرچه در ضمن این نمونه ها، دو- سه کاشی با اشعار فارسی نشان مان می دهند و بی هیچ ادله و گزارش باستان شناسی یافت شده در کاشان و نیشابور، از قرن هفتم هجری می گویند، اما به زودی با احوال آن ها نیز آشنا خواهیم شد.

بدین ترتیب، اگر این مجموعه افسانه های نادرست مربوط به مغول و حواشی آن را بپذیریم، پس یکی از برجسته ترین ترک و عرب ستیزان ایران، یعنی سودآور، مستقیماً اعتراف کرده است که نخستین شاهنامه ها را مغولان نوشته و مصور کرده اند! پس چرا مغولان به این سبب که مهمترین سند هویت کاغذی فارسیان را از زیر آوار بی اعتنایی زمان بیرون کشیده اند، از سوی قوم فارس، ستوده نمی شوند؟ و این سؤال دیگر که اگر آن تمرکز سیاسی پیش از مغول با عناوین طاهریان و صفاریان و غزنویان و سلجوقیان و غیره

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۱ /

برقرار بوده، چرا سلسله های پس از قرن چهارم این مجموعه، اعتنایی به شاهنامه نداشته و ردی از شاهنامه خواهی خود آشکار نکرده اند؟ و در نقطه ی مقابل نیز پرسش مقابلی پدیدار می شود که چرا مغولان و تیموریان، نسبت به تکثیر و تهیه و آرایش شاهنامه چنین حساس بوده، از خدمت به فرهنگ فارسیان بی مدرک و نشان تاریخی، چه ثمری می برده اند؟ و چون هیچ یک از دو سوی این ترازوی سؤال، پاسخی وزین نمی بیند، پس این نو دکان شاهنامه شناسی، کالای اثباتی و عقلی ندارد و سؤال بنیانی دیگری سر برمی آورد که نو نویسان شاهنامه کیان اند؟ چرا آن را کهن وانموده اند و از تدارک این کتاب با چنین برجسبی، چه انتظاری داشته اند؟ پاسخ ساده به تمام این سئوالات، در این مقصد و منظور قابل ادراک خلاصه می شود که: با هیاهوی حیات در افسانه های شاهنامه، سکوت دو هزار ساله ی حاصل از پوریم در حوزه ی سیاست و فرهنگ و تجمع و تولید را پوشانده اند!

اهل نظر گرچه اینک برکناره می روند، ولی یقین دارند که زمان محاکمه ی دروغ، نزدیک است و دیری نخواهد گذشت تا بر همه گان آشکار شود که پوشنده گان پیراهن تاریخ و ادب و هستی و هویت تلقین شده ی کنونی، از بسیاری پوسیده گی تار و پود این قبا، باد هر سؤال را موجب تباهی و واریز آن می بینند؛ خود را از مسیر وزش آن کنار می کشند و سؤال دهنده را به غریبه گی و تخریب متهم می کنند، زیرا که هر پرسشی، چون مقرض، گوشه ی دیگری از این پوشش تنگ و بی دوام رنگین را می درد و آن پیکره ی نزار و مافنگی، اما رنگ و روغنی را که اینک مترسک استقرار تاریخی خویش می انگاریم، برهنه تر می کند. آیا صدای این سکوت عمیق که گاه به ناله ی احتضار ناسزاسرایی خراشیده می شود را نمی شنوید که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۲ /

علامت در مانده گی در ادای پاسخ به این سؤال اساسی ست: چرا در هزاره ی نخست اسلامی، سرزمین ایران، فاقد لوازم و نشانه های حیات اقتصادی و سیاسی پیشرفته و از جمله بناهای عام المنفعه، چون کاروانسرا و بازار و حمام و آب انبار و قصر حاکم و امکانات تولید و تبادل کالا بوده است؟!

در این کشتی سوراخ شده ی باستان ستایی و لبریز از کالاهای فاسد نژاد پرستی که هر روز بیشتر در عمق اقیانوس وامانده گی فرو می رود، موش های هراسانی، جیغ زنان در گریز اند. ناخدایی نیست که بر سیل نمایش هم، برای نجات سرنشینان خوش خیال خویش، فرمان مایوسانه صادر کند و دیده نمی شود کسی برای برون رفت از این گرداب، قایقی به آب اندازد. آن بادبان باستان ستایی و دشمنی قومی و رجز خوانی برای عرب و اسلام و ترک و یونانی و مغول، پایین کشیده شده؛ تیرک های آن شکسته و در همین حال، سایه ی سرسبز جزیره ی حقیقت در افق نزدیک دیده می شود. هر یک از سرنشینان پیشین این کشتی که تاب و تمنای زنده گی دوباره در این جزیره را دارد، پس باید که دست و پا بزند!

«کاتبان، مدیران و مورخان، به دلیل آن که در کارهای روزمره ی خویش از خطاطی استفاده می کردند، با این هنر، بیشتر آشنایی داشتند تا با هنر نقاشی که نمونه های آن در گنجینه ها حفظ و نگه داری می شد و دور از دسترس بود. بنابر این، گزارش های آنان درباره ی نقاشان و هنر نقاشی، معمولاً کلیشه یی و با حداقل توصیفات بود. خواندمیر درباره ی نقاش معاصر خود، بهزاد، ۹۴۱-۸۷۱ هجری، می گوید: «استاد کمال الدین بهزاد، مظهر بدایع صور است و مظهر نوادر هنر. قلم مانی رقمش ناسخ آثار مصوران عالم و بنان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۳ /

معجز شمیمش ماحی تصویرات هنرووران بنی آدم.» چنین ستایشی درباره ی سبک و شایسته گی های کسی که سرپرست کتابخانه ی کارگاه سلطنتی صفویه شد، البته اطلاعات چندان زیادی درباره ی او به ما نمی دهد. شاید بهزاد به دلیل کهولت سن در آن زمان نمی توانست چندان فعال و پر جنب و جوش باشد، ولی حضور و راهنمایی های ارزنده ی او، باعث پیشرفت نقاشان پیر و جوان در عهد صفوی و سرانجام منجر به ایجاد سبک نقاشی جدید در قرن دهم هجری شد. به اعتقاد وقایع نگاران ایرانی بهزاد، آخرین نقاش است و نامش به جای نام مانی قرار گرفته و نیز در مقایسه با دیگر نقاشان، برتر دانسته شده است. از آن پس، بسیاری از نقاشان، آثار خویش را به نام بهزاد، جعل می کردند تا بل که بتوانند به آثار خویش اعتبار و ارزشی بخشند که این مساله در تشخیص آثار اصیل بهزاد، البته مشکلاتی ایجاد کرده است.) (هنر درباره های ایران، ابوالعلاء سودآور، ص ۹۵)

حتی سود آور نیز که سال ها پس از اختراع مانی به توصیف او پرداخته، از مقدمه چینی لازم برای وارد کردن او به کتابش عاجز مانده است؛ بهانه ی مهمل می آورد که چون خطاطان از نقاشان، خوشدل نبوده اند، در باره ی این گروه گزارش درست نداده اند و از این که خواندمیر به جای شناساندن درست بهزاد به فصاحت کلام و تعارفات متکلف رو می کند، ناخشنود است. اوج این خارج نوازی دوره گردانه و بد صدا، آن جاست که کار بهزاد را با آثار مانی می سنجد! شاید که این عقب مانده گان، بدون اعلام به مشتاقان، یک گالری مملو از آثار مانی، جایی پنهان کرده اند که چنین مقایسه ای برای آنان میسر شده است؟ و چون از مانی جز نامی در شاهنامه نیست و از آن رسواتر حتی هنوز تابلویی به دست ندارند که قاطعانه کار



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۴ /

بهزاد بدانند، پس جز این نیست که بی محابا دروغی را با دروغ دیگر سنجیده، کوری را عصاکش کور دیگر کرده و با یک سیلی، دو صورت باسمه‌یی را سرخ نگه داشته اند! سودآور در عین حال، وقایع نگارانی را می شناسد که معتقد اند بهزاد در انتهای یک سلسله و صفی از نقاشان اواخر تیموری و اوائل صفوی ایستاده است و اگر از آنان نامی بخواهیم، از میرک و شاه مظفر می گویند تا کار جست و جوی بی نتیجه و بدون راهنمای آنان، بر دوش ها سنگین تر شود و تاب دنبال کردن موضوع را نیاورند!

«بهزاد، کمال الدین، نامدارترین نقاش ایرانی. او در زمان سلطنت آخرین حکمران تیموری، سلطان حسین بایقرا در هرات به اوج شهرت خود رسید. بهزاد را غالباً با مانی، نقاش افسانه شده، مقایسه کرده اند. سبک او با بهترین طراحی، رنگ های جواهر مانند و نقاشی طبیعت گرای موشکافانه ی اواخر تیموری، مترادف است. به رغم آوازه ی بهزاد، آگاهی درباره ی زنده گی او، نسبتاً اندک، عاری از جزئیات، و گاه ضد و نقیض است، و با آن که نسخه های خطی مصور و مرقع های نقاشی متعددی به این استاد بزرگ منتسب گردیده یا گفته شده که سرپرستی کارگاه های پدیدآورنده ی این آثار را عهده دار بوده است، روی هم رفته، تنها شماری از آن ها را می توان به طور مسلم، کار او دانست.» (دائرة المعارف بزرگ اسلامی، ص ۱۶۷)

این جا نیز همان تعارفات، مکرر می شود و گرچه بهزاد، رستم دستان و اشکیوس و سهراب و رخش نیست که نیازمند افسانه باشد، و می گویند هنرمند بزرگی از چهار صد سال پیش بوده و باید که گام به گام زنده گی او ثبت و قابل شناخت شود، اما اگر دائرة المعارف خودمانی که به امور داخلی و خانه گی مشرف تر و مسلط تر است، اعلام می کند که آگاهی درباره ی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۵ /

بهزاد به رغم آوازه‌ی بزرگش، عاری از اطلاعات جامع و گاه ضد و نقیض است، آن گاه پیرسیم که این آوازه‌ی بلند، بدون اطلاعات و ابزار، از کدام حنجره بیرون آمده و اگر بهزاد نیز به صف دراز ناشناسان تاریخ پس از هخامنشی در ایران می‌پیوندد و معلوم می‌شود که اختراع او نیز یک چاره‌اندیشی برای مکتب دار کردن این همه مینیاتور است که از مادر بزرگ تا نوه‌ی خانوارهای یهودی در دوران معین ساخته اند که یک تابلوی دست ساز آنان هم امضای هنرمند را ندارد، پس ورود ناگهانی و پر هیاهوی استاد بزرگ صاحب اسلوب و مکتب در تولید مینیاتور که گویا سبکی در هنر ملی را چنان به نهایت رسانده است که گروه گروه از او تقلید هم کرده اند، در مجموع شگردی ست تا آن دست سازهای خانواده گی، خصوصیات یک عرض اندام هنر ملی را به خود بگیرد و علمداری چون بهزاد بیابد! اشکال کار فقط در این است که آدرسی از بهزاد به دست نداریم؛ زیرا که سازنده گان این اسامی بلند مرتبه، نیک می‌دانند که اگر آدرس معین و قابل پیگیر ارائه دهند، در رجوع جست و جوگران، جای خالی چنان خلقتی معلوم خواهد شد.

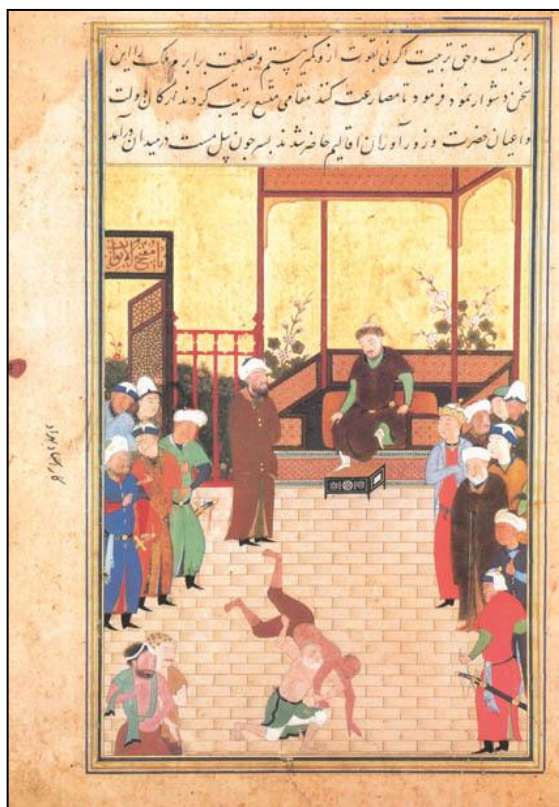
«نخستین استاد در دوره‌ی سلطان حسین، فرزند هنرمند دربار ابوسعید، یعنی منصور می‌باشد. این نقاش شاه مظفر که به واسطه‌ی مهارتش به شدت مورد ستایش بود، در سن بیست و چهار ساله گی در گذشت، و امروزه هیچ یک از آثار او شناخته شده نیست؛ اما نقاش دیگری به نام میرک که سید بود، شناخته شده تر است. وی همچنین، پیش از آن که یک نقاش مینیاتور شود، خوشنویس و مذهب و نقاش آثار تاریخی بود. او به مقام ریاست کتابخانه‌ی سلطان حسین رسید و بلافاصله پس از تصرف هرات توسط شییبانی خان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۶ /

از بک به سال ۱۵۰۷ میلادی از دنیا رفت؛ اما به نظر می رسد که بزرگترین کار وی این بود که استاد بهزاد آینده را که در کودکی یتیم شده بود، تربیت نمود. او از آغاز سلطنت فعال بود، اما پیش از ۱۴۸۵ میلادی، هیچ کاری را نمی توان به وی نسبت داد.» (باسیل گرای، نقاشی ایرانی، ص ۱۰۹، متن

اصلی)



این تابلو را از صفحه ی ۱۰۴ کتاب سود آور برداشته ام، تنها دلیل این که چنین صحنه ای را نقاشی به نام بهزاد مصور کرده، این است که در حاشیه ی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۷ /

آن کسی نوشته است: «کار استاد بهزاد!» که نگفته الحاقی بودن آن آشکار است، زیرا هیچ هنرمندی خود را استاد و به صورت سوم شخص غایب نمی خواند؛ اما گرفتاری های این مینیاتور به همین جا ختم نمی شوند: «۳۶آ. دو کشتی گیر منسوب به شاه مظفر؛ ابعاد: ۹/۸ - ۵۱/۵ سانتی متر. شاه مظفر که می خواست به بهترین وسیله، ناسپاسی و حق ناشناسی مجدالدین در حق ولی نعمت خود، امیر علی شیر را نشان دهد، داستانی از گلستان سعدی انتخاب کرده، به تصویر کشید. در این داستان، حکایت قهرمان کشتی گیری مطرح می شود که سیصد و شصت فن می داند و هر روز یک فن را به شاگرد خود می آموزد و تنها یک فن را به او آموزش نمی دهد...

خوش نویسی حاشیه ی چپ نقاشی، منسوب به بهزاد است. گرچه بسیاری از محققان، چنین انتسابی را پذیرفته اند، ولی در مقایسه با آثاری که از بهزاد نیست، این اثر تکذیب شده است. در این اثر، بیشتر سبک نقاشی شاه مظفر به کار گرفته شده است.» (سود آور، هنر دربارهای ایران، ص ۱۰۵)

تخصص ممتازی می طلبد که بتوان شناخت اثری را نه با سنجش با کار دیگر همان هنرمند، بل با مقایسه با کار دیگران تایید یا رد کرد! و از آن که از شخص بهزاد، تابلوی معینی نمی شناسیم، پس با این روش مینیاتورهای موجود در جهان، تنها به دو دسته تقسیم می شوند: تابلوهایی که نقاش مشخص و شناخته شده دارند و بقیه تابلوهایی که کار بهزاد بوده اند! سودآور، این هنرشناس و باستان پرست بزرگ که حتی از خیالات پنهان نقاش تابلو در کوچکترین حجم اختصاصی آن نیز باخبر است و می داند که اثر را به چه قصدی کشیده، نمی دانیم چرا حاشیه ی سمت چپ نقاشی را

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۸ /

نخوانده و آن را کاری از «شاه مظفر»، یک نقاش مجعول و بی اثر و سرگذشتی از دربار سلطان حسین بایقرا معرفی می کند که خود سلطان حسین، حتی از این نقاشان نیز بی محل و بی نشان تر است و او را در این تابلوی مینیاتور، تکیه زده بر تختی می بینیم که بر میان زیر پایي مقابل آن، نقش یک ستاره ی داوودی کامل جلوه می کند تا از طریق این اثر، انگشت آشکارا یهودی شناخت سازنده ی این مینیاتور بر ما سهلتر شود! کار شناسی ویژه ی سود آور، در انتساب تابلوی دو کشتی گیر به شاه مظفر، از روی سبک اثر، آنگاه که هیچ نمونه ای از کار شاه مظفر هم معرفی نکرده اند، بسیار ممتاز و انحصاری و استادانه و البته ناشیانه و عوام فریبانه شده است!

باسیل گرای، خلاف سود آور، شاه مظفر را در اوایل عمر به گور می فرستد و معتقد است که هیچ اثری از او به یادگار نمانده است. پس ابتدا از گرای پرسیم که بدون نمونه ی کار، از کجا باخبر شده که چنین نقاشی در جهان ظهور کرده و به واسطه ی مهارتش، مورد ستایش بوده است؟ تمام مندرجات موجود در باب تاریخ و فرهنگ و هنر و ادب ایران از همین قماش است؛ ادعاهای بزرگی که ذره ای نمایه ی قابل معرفی ندارند. بدین ترتیب یا گرای از این تابلوی دو کشتی گیر مظفر که معرف آن سودآور است، بی خبر بوده و یا سودآور از عقیده ی گرای در باب شاه مظفر نقاش، چیزی نمی دانسته است!

«مرحله ی بعدی زنده گی بهزاد و حرفه اش، موضوع گفت و گوهای فراوان بوده است. غالب پژوهشگران، معتقد اند که وی سال های واپسین زنده گی را در تبریز سپری کرد، اما تاریخ انتقال او از هرات به پایتخت تازه ی صفوی، روشن نیست. در فرمانی از سوی شاه اسماعیل که تاریخ ۹۲۸ ق

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۹ /

دارد، بهزاد به سرپرستی کتابخانه ی سلطنتی، منصوب شده است. این امر ظاهراً اشاره بر امکان انتقال هنرمند به تبریز در زمان سلطنت شاه اسماعیل دارد. با این همه، تاریخ این سند، موجب بحث هایی شده است. این سند، جزو گزیده ای از نامه های دیوانی در «نامه ی نامی» خواندمیر، صحافی شده است (کتابخانه ی ملی فرانسه) که تاریخ ۹۲۵ قمری دارد. از این رو، بر پایه ی گاه نگاری، تاریخ فرمان ۳ سال دیرتر، ثبت شده است. نسخه ی بدون تاریخ دیگری اکنون در مسکو نگه داری می شود، سه دیگر، نسخه ی مختصری ست در کتابخانه ی دفتر دی.ان هند که در ۱۷۹۷م برای یک حامی هنرمندی، نوشته شده است. بر پایه ی نوشته ی دیکسن و ولش، چندین نسخه ی دیگر نیز در مجموعه های روسی، ایرانی و هندی موجود اند که نیازمند پژوهش اند.» (دائرة المعارف بزرگ اسلامی، ص ۱۶۷)

ملاحظه می کنید! دُم های دراز بیرون زده ی خروس رنگین جعل را؟ آخر کجا باید به دنبال یک سند از تاریخ ایران بگردیم که نیازمند دادگاه برای اثبات صحت آن نباشد؟ در این جا سازنده گان فرمانی خطاب به بهزاد از جانب شاه اسماعیل برای تصدی شغل سرپرستی کتابخانه ی سلطان که تاریخ ۹۲۸ دارد، آن را در مجموعه ای گنجانده اند که ۳ سال پیش از ابلاغ آن نامه، جمع آوری شده است!

«قاضی احمد و دوست محمد، هر دو او را وابسته به شاه طهماسب دانسته اند و هیچ اشاره ای به پیوند وی با شاه اسماعیل نکرده اند. بر پایه ی گزارش قاضی احمد، کتابخانه ی شاه طهماسب، پیش از رسیدن بهزاد به تبریز، ایجاد شده بوده و سلطان محمد به شاه، درس نقاشی می داده است. مدرک دیگری برای احتمال به تبریز آمدن بهزاد پس از جلوس شاه طهماسب،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۰ /

جنگی با تاریخ ۹۳۰ ق است که اکنون در گالری هنر فریر واشنگتن نگه داری می شود و دارای یک مجلس نقاشی مشهور پیر و جوانکار بهزاد است. قاضی احمد نیز از یک نسخه ی خمسه ی نظامی به خط شاه محمود نیشابوری با تصویر بهزاد، نام می برد. بنابر نوشته ی دوست محمد، بهزاد در تبریز درگذشت و در جوار شیخ کمال خجندی، عارف و شاعر مشهور، به خاک سپرده شد. گاه نگاره ی (ماده ی تاریخ) «خاک قبر بهزاد»، درگذشت او را در ۹۴۲ قمری نشان می دهد. قاضی احمد، مدعی ست که بهزاد در هرات درگذشته است. غالب منابع تاریخی و زنده گی نامه ها آرای متفاوتی درباره ی مهارت هنری بهزاد، ارائه کرده اند. خواندمیر، یکی از همزمان های بهزاد و عضو محفل سلطان حسین بایقرا، در محفلی که امیر علیشیر نوایی و بهزاد را در بر می گرفت، ضمن تحسین ظرافت قلم او و درک طبیعت گرایی اش، او را به مانی تشبیه کرده است. پژوهشگران زمان حاضر، عمدتاً علاقه مند به تشخیص سرشت کار بهزاد اند که مسلماً کار تقریباً غیرقابل ممکن است، زیرا با آن که تنها معدودی از کارهای او شناخته شده است، به دلیل آوازه ی او، هنرمندان طی سده ها برای افزایش اهمیت هنری و ارزش مادی کارهای خود، نام وی را به آن ها الحاق کرده اند؛ همان طور که در منابع آغازین آشکار است، بهزاد عضوی از گروه نقاشان اواخر سده ی ۹ قمری هرات، شامل چهره های درخشان دیگر، مانند میرک، مظفر علی و قاسم علی جوان تر است که به سبک مشابه، کار می کردند.» (دائرة المعارف بزرگ اسلامی، ص ۱۶۹)

چنین که ملاحظه می کنید از همه چیز و در هر موضوعی اسناد متعدد و متنوع وجود دارد. اگر شما یکی را نپذیرید، بی درنگ دومی را از کلاه شان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۱ /

بیرون می کشند؛ چنان که یکی بهزاد را در زمان شاه اسماعیل، کتابدار دربار می گوید، اما قاضی احمد و دوست محمد، او را وابسته به دربار شاه طهماسب می شناسند. جنگی داریم که بهزاد را در زمان طهماسب به تبریز می کشاند و نامه هایی که او را در زمان شاه اسماعیل به خدمت می گمارند. دوست محمد می گوید که بهزاد در تبریز مرده است، اما قاضی احمد، قبر او را در هرات نشان می دهد. پژوهشگران، علاقه مند اند که از عمر و آثار بهزاد، بیشتر مطلع شوند، اما مدخل نویس دائرة المعارف نصیحت می کند که کار بی هوده است، زیرا که از فرط کپی کشی، تشخیص کار واقعی بهزاد نامیسر است. تمام این عوالم و مظاهر را می توانید درباره ی هر شخص و موقعیت تاریخی و اقتصادی و سیاسی و فرهنگی دیگری نیز پیاده کنید. زنده گی و کار فردوسی نیز روایت های متعددی دارد که با یکدیگر آشتی نمی کنند. مزدک و مانی و زردشت های گوناگون ساخته اند که گاه با شش هزار سال فاصله ی زمانی از یکدیگر در تاریخ ما ساکن اند. همین مراتب را در زنده گی سعدی و حافظ هم پیدا می کنید و معلوم نیست به کدام دلیل، نام آوران سر برآورده در ایران تا این حد سرگردان و بی شاهد مانده اند؟! تمام کتاب های کهن، بدون استثنا اینک فقط نسخه های قرن ها پس از مولف خود دارند و اگر بخواهید به علت اصلی این بی شکلی تاریخ و ادب و فرهنگ در ایران مشرف شوید، پس بدانید که سازنده ی تحریک اجتماعی دروغین در دو هزار سال فاصله ی میان پوریم تا صفویه، یهودیان اند؛ قصد اختفای نسل کشی کهن خویش را داشته اند و در این مورد از شگرد دروغ بافی غول آسا و غیر قابل مقاومت، پیروی کرده اند!



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۲ /

زمانی که بذر این بررسی، یعنی بازخوانی تاریخ ایران کهن، ایران باستان و ایران اسلامی به بار بنشیند، نسلی از راه برسد که با تلقینات یهودانه ی کنونی درباره ی تاریخ و ادب و اوراد ما پرورش نیافته باشد. پدران و مادرانی پدیدار شوند که در خانه، آثار بدآموزی های رسمی کتاب های درسی در این حوزه ها را از ذهن کودکان بشویند و باسرنوشت خونین اجداد حکیم، نخبه و نازک اندیشی آشنا کنند که ادامه ی نسل آنان در کشتار موحدش پوریم یهودیان برای همیشه مقطوع ماند. آن گاه جهانیان مطمئن خواهند شد که بدون شک مسئول توقف عقل اندیشی شرق میانه، تنها یهودیان اند و این آشفته گی که آدمی پس از ۷۰۰۰ سال کوشش سراسری، هنوز در مرحله ی مقدماتی رشد و در گام نخست تلاش برای دست یابی به روش های همزیستی متوقف است، مقصری جز یهودیان ندارد و بی طراحی های قوم پرستانه و توطئه گرانه ی آنان، آدمی لااقل پانزده قرن پیش، از آستان وصول به تمدن کامل عبور کرده، آثار زیاده طلبی و تجاوز و اخلاقیات مطرود و فقر و جنگ و بیماری و دشمنی و گرسنگی، از جوامع بشری پاک شده بود.

«مراسم روز پوریم در داخل منزل انجام می شود. به مقدار زیاد تا حد از خود بی خود شدن، مشروبات الکلی خورده می شود و تا آن جایی که می گویند: در پوریم آن قدر باید مشروب نوشیده شود که نتوان تفاوت جمله ی «لعنت بر هامان» را از جمله ی «مبارک باد مردخای»، تشخیص داد. البته این نکته هم قابل ذکر است که در روز پوریم، یعنی روز رهایی بنی اسرائیل از چنگال هامان، فقط خوردن شرابی مجاز است که ساخت دست یک یهودی باشد. یک یهودی تمام عیار، فقط از شیشه های شراب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۳ /

ساخته ی دست یهودی می تواند استفاده کند. در عین حال لازم است که در بطری (بوتل) توسط یک نفر یهودی باز شود. اگر شیشه توسط یک غیر یهودی باز شود، شراب آن باید دور ریخته شود. به همین سبب برای این که شبهه ای به اذهان یهودی های افراطی و قشری، راه پیدا نکند، در این مراسم از پیش خدمت های یهودی، استفاده می شود.» (گروه تحقیقات علمی ترکیه، مبانی فراماسونری، ص ۶۸)

بیست سال از زمان انتشار کتاب مبانی فراماسونری در ترکیه می گذرد. کتابی که حاصل کار سالیان یک مرکز تحقیقات مهم در آن کشور است و داده های آن به ویژه در میان محققین و خواننده گان مطالب پایه در ایران، بردی بزرگ داشته است، اما چنان که می خوانید، تمام آن چه هیئت تحقیقات علمی ترکیه در سعی درازمدت خود درباره ی پوریم، ادراک کرده، نحوه و میزان شرابخواری یهودیان در روز پوریم و به مناسبت «رهایی بنی اسرائیل از چنگال هامان» است؟! این توضیح روی هم رفته جانبدارانه از بنی اسرائیل و اقدام پوریم و نیز میزان آگاهی ابتدایی هیئت تحقیقاتی ترکیه از آن ماجرای موحش را نمی توان گناه محققین درون این هیئت دانست، زیرا که در سراسر اوراق و اسناد تاریخی جهان، هرگز و به هیچ صورتی از پوریم به عنوان یک قتل عام تاریخی و طبیعتاً از عواقب ضد تمدنی آن، سخن نرفته است تا محققین ترکیه به کتاب مبانی فراماسونری، منتقل کنند.

«این تحقیقات فقط با تکیه بر مدارک مستند تهیه گردید. منابع ضعیف، مد نظر قرار نگرفته اند. با آن که از برخورد نژاد پرستانه با مسئله ی یهودیگری اجتناب گردید، ولی از بیان و عرضه ی حقایق مربوط به ایدئولوژی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۴ /

صهیونیست ها که از تورات تحریف شده سرچشمه می گیرد و به طور آشکار جنبه های مختلف آن توضیح داده شده، خودداری نشده است. البته همان گونه که نمی توان مردم را به خاطر افکار پان هلنیستی، یعنی عقیده ی اتحاد اقوام یونانی، محکوم نمود، کل جماعت یهودی را نیز به گناه صهیونیست ها نمی توان محکوم کرد.» (گروه تحقیقات علمی ترکیه، مبانی فراماسونری، مقدمه ی مولفین بر کتاب، ص ۱)

متن بالا صراحتاً بیانیه ی دفاع از قوم یهود است، زیرا برابر الگوی جدیدی تنظیم شده که می کوشد حساب یهودیان را از صهیونیست ها جدا کند و عجیب تر این که می نویسد صهیونیسم نه بر تورات واقعی که بر تورات تحریف شده متکی است و از آن که اینک فقط یک تورات مورد رجوع کنیسه، موجود است، بی تمایل نیستم از مقدمه نویس کتاب مبانی فراماسونری پیرسم، تورات اصلی تحریف نشده را در کجا یافته که چنین مقابله ای بر او میسر شده است؟! بدین ترتیب، گرچه کتاب مبانی فراماسونری از باب انتقال اطلاعات انسکلوپدیکی، غیر بنیان شناسانه و ژورنالیستی، همانند نمونه های پر مدعای دیگر در کشور خودمان، کتاب مفید است، ولی لااقل نویسنده ی مقدمه ی آن کتاب را متمایل به تورات و یهودیت یا خوش خیال ساده اندیش، معرفی می کند.

«خداوند چنین می گوید: برخیزید و بر قیدار هجوم آورید و بنی مشرق را تاراج کنید.» (ارمیا، باب ۴۹، آیه ی ۲۲)

«امت های دشمن را خواهد بلعید و استخوان های آنان را خواهد شکست و ایشان را به تیرهای خود خواهد دوخت.» (اعداد، باب ۲۴، آیه ی ۸)  
«اهالی سوریه را تا محو و نابودی آنان، خواهی زد.» (دوم پادشاهان، باب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۵ /

۱۳، آیه ی ۱۷)

«خدایت که پیش روی تو چون آتش سوزنده عبور می کند، ایشان را هلاک خواهد کرد و پیش روی تو ذلیل خواهد ساخت. پس ایشان را اخراج نموده به زودی هلاک خواهی کرد؛ چنان که خداوند به تو گفته است.» (تثنيه، باب ۹، آیه ی ۳)

«جميع ذكورانش را به دم شمشیر بکش؛ لیکن زنان و اطفال و بهایم و آن چه در شهر باشد، یعنی تمام غنیمتش را برای خود به تاراج ببر با تمام شهرهایی که از تو بسیار دور اند و از شهرهای این امت نباشند؛ چنین رفتار کن از شهرهای این امت ها که یهوه، خدایت، تو را به ملکیت می دهد؛ هیچ جانداري را زنده نگذار! بل که ایشان را یعنی حتیان و اموریان و کنعانیان و فرزیان و حویان و بیوسیان را چنان که یهوه، خدایت، امر فرموده، بالکل هلاک ساز!» (تثنيه، باب ۲۰، آیه ی ۱۳-۱۷)

«گوشت بخورید و خون بنوشید! گوشت جباران را خواهید خورد و خون روسای جهان را خواهید نوشید از قوچ ها و بره ها و گاوها که همه ی آنان پروار باشند و از قربانی های من پیه خواهید خورد تا سیر شوید و خون خواهید خورد تا مست شوید.» (حزقیال، باب ۳۹، آیه ی ۱۸-۲۰)

«پس شما را به جهت شمشیر مقدر ساختم و جميع شما برای قتل، خم خواهید شد.» (اشعیا، باب ۶۵، آیه ی ۱۲)

«و کشته گان ایشان دور افکنده خواهند شد و عفونت از لاشه های ایشان بر می آید و از خون ایشان، کوه ها رنگین می شوند.» (اشعیا، باب ۳۴، آیه ی ۳)

«دست تو بر خصمانت بلند و جميع دشمنانت منقطع خواهند شد.» (میکاه،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۶ /

باب ۵، آیه ی ۹)

«به بیماری مهلک خواهند مرد. برای ایشان ماتم نخواهند گرفت و دفن نخواهند شد، بل که بر روی زمین، سرگین خواهند بود.» (ارمیا، باب ۱۶، آیه ی ۴)

«و هر که یافت شود با نیزه زده خواهد شد و هر که گرفته شود با شمشیر خواهد افتاد.» (اشعیا، باب ۱۳، آیه ی ۱۵)

«و یهوه، خدایت می فرماید از قومی به قوم دیگر، بلا نازل خواهد شد. از چهار گوشه ی گیتی طوفان به پا خواهد خاست و روی زمین، پر از اجساد کشته گانی خواهد شد که یهوه، خدایت آنان را هلاک خواهد ساخت و برای آنان، کسی ماتم نخواهد گرفت. آنان دفن نخواهند شد و بر روی زمین رها شده و تبدیل به کود خواهند شد.» (ارمیا، باب ۲۶، آیه ی ۳۲ - ۳۵)

«مرگ تلخی در انتظار آنان است و به شمشیر و قحطی، تباه خواهند شد و لاشه های ایشان، غذای مرغان هوا و وحوش زمین خواهند بود.» (ارمیا، باب ۱۶، آیه ی ۴)

«ایشان را مثل گوسفندان برای ذبح بیرون کش و به جهت روز قتل، تعیین نما! (ارمیا، باب ۱۲، آیه ۳)

«شمشیر از بیرون و دهشت از اندرون، ایشان را بی اولاد خواهد ساخت؛ هم جوان و هم دوشیزه را؛ ریش سفید و شیر خواره را هلاک خواهد ساخت.» (تثنیه، باب ۳۲، آیه ی ۲۵)

«تو برای من کوپال و اسلحه ی جنگی استی! از تو، امت ها را خورد خواهم ساخت و از تو، ارابه و سوارش را خورد خواهم ساخت و از تو، مرد و زن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۷ /

را خورد خواهم ساخت و از تو، پیر و طفل را خورد خواهم ساخت.  
(ارمیا، باب ۵۱، آیه ی ۱۹-۲۳)

«پس الان برو و عمالیق را شکست داده و جمیع مایملک شان را بالکل نابود ساز و بر ایشان شفقت مفرما! بل که مرد و زن و طفل شیرخواره و گاو و گوسفند و شتر و الاغ ایشان را بکش!» (اول سموئیل، باب ۱۵، آیه ی ۳)  
«پیر و جوان، دختران نابالغ، کودکان و زنان را به قتل رسانید و ترحم نکنید!» (حزقیال، باب ۹، آیه های ۵ و ۶)

«شما از گاه حامله شده، خس خواهید زایید و قوم ها مثل آهک سوخته و مانند خارهای قطع شده که از آن آتش مشتعل گردد، خواهند شد.» (اشعیا، باب ۲۳، آیه ی ۱۲)

«بینی و گوش هایت را خواهند برید و بقیه ی تو با شمشیر خواهند افتاد و بقیه ی تو به آتش سوخته خواهند شد.» (حزقیال، باب ۲۳، آیه ی ۲۵)

«آتش، دشمنان تو را فرو خواهد برد.» (اشعیا، باب ۱۶، آیه ی ۱۱)  
«هر که یافت شود با نیزه زده خواهد شد و هر که گرفته شود با شمشیر خواهد افتاد. اطفال ایشان نیز در پیش چشم ایشان به زمین انداخته شوند و خانه های ایشان غارت شود و زنان ایشان بی عصمت گردند.» (اشعیا، باب ۱۳، آیات ۱۵، ۱۸ و ۱۹)

«سامره، متحمل گناه خواهد شد، زیرا به خدای خود فتنه، انگيخته است. ایشان به شمشیر خواهند افتاد. اطفال ایشان خورد و زنان حامله ایشان، شکم دریده خواهند شد.» (هوشع، باب ۱۳، آیه ی ۱۶)

«تمامی شهرهای حصار دار و همه ی شهرهای بهترین را منهدم خواهید ساخت و همه ی درختان نیو را قطع خواهید نمود و جمیع چشمه های آب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۸ /

را خواهید بست و هر قطعه زمین نیکو را با سنگ ها خراب خواهید کرد!»  
(دوم پادشاهان، باب ۳، آیه ی ۱۹)

عامدانه تمام این متن حاوی دستور کشتار بی ترحم در تورات را که هیئت علمی ترکیه، همراه تصاویر بسیار در صفحات ۱۰۱ تا ۱۱۳ کتاب «مبانی فراماسونری» آورده و تقریباً تمام چنین احکامی را در سراسر تورات در برمی گیرد، منتقل کرده ام تا ضمن آشنا شدن با مجوزهای تورات نسبت به قتل عام دیگران که سراسر آن کتاب را به رنگ خون در آورده و تنها راه حل معضلات تاریخی را با قصابی دیگران دانسته، ملاحظه کنید که ذکر کشتار پوریم در میان این ارجاعات نیست و گویا هیئت محققین ترکیه از روی کتاب استر تورات پریده اند! چنین نشانه هایی به ساده گی روشن می کنند که اصرار و احتیاط و وسواس سران کنیسه، برای مخفی نگه داشتن ماجرای پوریم تا کجا عمل کرده و نیز نشان می دهد که خشم کنیسه و عوامل داخلی اش نسبت به پورپیرار که برای نخستین بار، پای ماجرای پلید پوریم را به حوادث تاریخی کشانده و به بررسی عواقب آن پرداخته، تا چه اندازه و به چه دلیل است و چرا این همه نشریه و خبرنگار و سایت های اطلاعاتی و رادیو و تلویزیون و صاحب نظر و حزب سیاسی و دفاتر فرهنگی و تحقیقاتی و غیره، خود را در موضوع پوریم، به کری زده اند؟! از سوی دیگر در مطابقه ی این آیات تورات با احکام نورانی قرآن که به دفعات و در مراتب گوناگون، رعایت حال زیردستان و اسیران و دشمنان و رعایت اصل آشتی و گفت و گو را توصیه دارد، معلوم می کند که چرا یهودیان، این همه نسبت به اسلام و پیامبر و قرآن، کینه توز اند؟ زیرا می بینند احکام درخشان قرآن به آدمی تذکر می دهد که نباید مراسم و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۹ /

مهمانان عروسی مردم یک ده در افغانستان را به فرض دشمن انگاشتن آنان، از فراز آسمان با ناپالم سوزاند. نباید به حقوق دیگران، چنان که در فلسطین و عراق شاهد ایم، تجاوز کرد و نباید به تمناهای قومی و قبیله‌یی تسلیم شد و خود را از دیگران برتر شمرد. پس اسلام را ناقض فطرت قصاب منش خود یافته اند و علیه آن می‌جنگند. از سوی دیگر، متن برخی از این آیات تورات، به روشنی تصویری از اجرای یک قتل عام کامل و تا آخرین نفر را ارائه می‌دهد؛ زیرا می‌گوید کسی بر جنازه‌ها نخواهد گریست؛ دفن‌شان نخواهد کرد و خوراک ددان زمینی و مرغان هوا خواهند شد. چنین شرایط، تنها زمانی برقرار خواهد شد که هیچ کس را برای مویه و تدفین باقی نگذارده باشند. این است که من، کتاب هشتم خود را به عنوان نخستین مویه و وای نامه بر نابود شده گان پوریم، تقدیم کرده‌ام و بالاخره خواندن متون بالا، مورخ را با دستورهای دو گانه‌ی تورات در باره‌ی غارت به کمال در مواردی و خودداری از غارت در پروژه‌ی پوریم، روبه‌رو می‌کند که توضیح آن را به زودی خواهم آورد.

در واقع از این یادداشت، پس از بررسی شتاب زده‌ای در این باب که حاصل نقشه‌ی نابود سازی پوریم در ۹ قرن نخست پس از اسلام نیز امکان تجمع و تولید را از مهاجران به ایران سلب کرده و آثار و عواقب خوفناک هنوز بر زمین مانده‌ی آن حادثه‌ی پلید، محیط اطمینان و امنیت و نزدیکی و همزیستی را بر هم زده بود، به اسناد و ادله و اطلاعاتی وارد می‌شوم که رخ داد پوریم را اثبات و گستره‌ی آسیب وارده بر مجموع تمدن آدمی ناشی از عوارض آن را معین می‌کند. بدون شک اگر در پی ارائه‌ی مستندات و ادله‌ی عقلی و اثباتی که پس از این عرضه می‌شود، هنوز قلم و



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۰ /

بیان و کسانی را بی اعانت به این مدارک و مستندات در کار پراکندن ناباوری در باب پوریم و عوارض آن دیدید، از دو حال خارج نیست: یا دروغ را می پسندد و از اشاعه ی آن نان می خورد و یا مزدور کنیسه است؛ اما هنوز یک مرحله ی عبوری و چند یادداشت میانی نیز پیش رو دارم که در واقع مباحث دو منظوره اند: هم معلوم می کند که آثار حیات مدنی و تولید و تجمع و توزیع تا چه حد در ایران ماقبل صفویه فقیر و اندک و در اندازه ی هیچ است و هم حجتی ست بر این که قتل عام پوریم، چندان در پیشرفت بی تنش انسان، اخلال کرده که می توان با یقین کامل و از طریق انطباق اسناد و نمونه ها بار دیگر ادعا کرد که پوریم، نه فقط راه بشر برای عبور به همزیستی و مدنیت و غلبه بر مشکلات زیستی را برای ۱۵ قرن مسدود کرد، بل در حقیقت آدم امروز، بازگشت به اندیشه ورزی و باز ساخت حکیمانه ی زنده گی نو را هنگامی که دیگر کمترین اثری از تمدن خیره کننده ی شرق میانه باقی نمانده بود، از طلوع اسلام و از صفر و ابتدا آغاز کرده است. به این ترتیب است که طلوع اسلام را پلی برای بازگشت به شرایط امن شرق میانه ی پیش از پوریم نامیده ام؛ شرق میانه ای که به زودی تصاویر و نمایه هایی از هستی و هویت مردم ممتاز آن را خواهید دید.

## فصل دوم: فردوسی

### فردوسی کیست؟

#### حیب تاریخیان

در منابع مختلف، اسم فردوسی به صورت حسن بن منصور و حسن بن علی و حسن بن اسحاق آمده است. علت معلوم نبودن اسم پدر فردوسی برای ما، روشن کننده ی بعضی حقایق می باشد. اکثر کسانی که اسم پدر فردوسی را به نام های مختلف نوشته اند، از شهر توس و شهر های نزدیک توس بوده اند و به نحوی اسم او را از نزدیکان و آشنایان فردوسی سوال کرده اند. بدین ترتیب معلوم می شود که در شهر توس بر سر پدریت فردوسی، متفق القول نبوده اند و در اصل، این مساله قابل تامل است.

در همه ی منابع تاریخی بر فقیر و بی چیز بودن فردوسی تاکید شده است. با توجه به این که سرودن شاهنامه را در ۴۰ ساله گی شروع کرده است، می توان نتیجه گرفت که این فرد تا ۴۰ ساله گی شغل و پیشه نداشته و جوان بی بخار و بی کار بوده است. هیچ جا در مورد کشاورزی و چوپانی و تجارت فردوسی، کلمه ای نوشته نشده است. بدین جهت، فردوسی شغلی را برگزید که همیشه دست به سینه، جلو اربابان و حاکمان باشد تا با مدح و ستایش آنان و با چاپلوسی، نان شب خود را به دست بیاورد.

ریش سفیدان شهر توس به دفعات فردوسی را از شهر بیرون رانده بودند؛ به خاطر معلوم نبودن پدرش و بی بخاری و بی کاری اش و چاپلوس بودنش؛ حتی به هنگام مرگ نیز جنازه ی او را به قبرستان شهر راه ندادند و نعش گندیده اش در نهایت در باغ حیاط دخترش، مدفون شد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۲ /

شاهنامه چیست!؟

کتابی که از لحاظ اجتماعی و انسانی بی محتواسست و از نظر علمی و تاریخی نیز بدون منبع است و سندیت ندارد. از نظر اجتماعی، فقط صد بیت شعر از فردوسی موجود است که آن هم شکایت شاعر از مردم و پادشاه است که به وی آب و غذا نمی دادند.

اکثر شاعران هم عصر فردوسی، دروغگویی و یاوه گویی او را نوشته اند. از آن جمله، شاعر معروف همان دوره، فرخی سیستانی، مصرع زیر را گفته است:

گفتا که شاهنامه دروغ است سر به سر

فریدالدین عطار نیشابوری در کتاب «اسرارنامه» نوشته است: چون فردوسی، فقط در مدح حاکمان، عمر سپری کرده است، خواندن شاهنامه برای هر فرد عاقل، بدعت و ضلالت است. معزی نیشابوری می گوید:

من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ

از کجا آورد و بی هوده چرا گفت این سمر

انوری شاعر در ابیاتی، ناقص العقل بودن فردوسی و پست بودن شاهنامه را چنین بر زبان آورده است:

در کمال بوعلی، نقصان فردوسی نگر

هر کجا آمد شفا، شهنامه گو هرگز مباش

از محققان معاصر نیز احمد شاملو بر شاهنامه ایراد گرفته است. دکتر حسین فیض الهی وحید (محقق سرشناس آذربایجان)، شاهنامه را غیر علمی، دروغ و اشاعه دهنده ی مفاسد اخلاقی و خانواده گی بیان کرده است. سلطان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۳ /

محمود غزنوی، خطاب به فردوسی گفته است: «شاهنامه ی تو، چیزی نیست. یک قاطرچی در ارتش من، از صد رستم دستان تو، پهلواتر است.»  
از بیت های مشهور شاهنامه:

اگر سر به سر تن به کشتن دهیم  
از آن به که کشور به دشمن دهیم  
که از فردوسی نیستند و جملات آن را مردم توران به پادشاه خودشان  
(افراسیاب) گفته اند. در شاهنامه، بخش کامل این بیت چنین است:

چنین گفت لشکر به افراسیاب  
که چندین سر از جنگ رستم متاب  
نه کیخسرو آباد ماند نه گنج  
نداریم از این جنگ کردن به رنج  
اگر سر به سر تن به کشتن دهیم  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

خانواده در شاهنامه:

در شاهنامه، هر کجا سخن از خانواده است، به وفور می بینیم که پدر با دختر خود یا پسر با خواهر خود ازدواج می کند و یا این که هر وقت از زن صحبت می شود، کاملاً خائن به شوهرش نشان داده می شود. برای نمونه، ابیات زیر را می خوانیم:

زنان مهتران و نامداران  
بزرگان جهان و کامداران  
اگر چه شوی نامبردار دارند  
نهانی دیگری را یار دارند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۴ /

در جاهای دیگر شاهنامه، تاکید می شود که اگر در فارسستان، خانواده ای دو بچه داشته باشد، هر کدام از یک پدر است. در ابیات زیر، فردی به نام شهرو، ۳۲ بچه دارد؛ ولی پدر همه ی آنان فرق می کند:

بچه بودست شهرو را سی و اند

نه زادست او از یک شوهر دو فرزند

یکایک را ز ناشایست زاده

به دایه دایگانی شیر داده

در داستان دیگر شاهنامه ، بهمن (پادشاه فارسستان) به دختر خودش به نام هما، عاشق می شود و هما از بهمن، پسری به دنیا می آورد که نامش را دارا می گذارند و بعد نیز پادشاه می شود. در این رابطه، ابیات زیر را می خوانیم:

یکی دخترش بود نامش همای

هنرمند و با دانش و پاک رای

همی خواندی و را چهرزاد

ز گیتی پدیددار او بود شاد

همای دل افروز تابنده ماه

چنان بود و آبستن آمد ز شاه

تحقیقات نشان می دهند ۳۲ مورد روابط زنان و مردان در شاهنامه اشاره شده است که ۹ مورد آن با عرف معمولی بوده است و ۱۱ مورد آن، تصاحب زنان و دختران دهقانان و کارگران بوده است. ۶ مورد ازدواج پدر با دختر، پسر با خواهر یا مادرش بوده است و ۶ مورد دیگر آن نیز خیانت زن به شوهرش بوده است. با توجه به آمار فوق، نتیجه ی می گیریم که در میان فارسیان قدیم، ۸۲٪ مساله ی ازدواج، غیر اخلاقی و توأم با توحش بوده است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۵ /

مرگ فردوسی:

در سن ۸۲ ساله گگی مُرده است. مردم شهر توس به خاطر معلوم نبودن پدرش و بی بخار و چاپلوس بودنش، جنازه ی فردوسی را به قبرستان شهر، راه ندادند. جنازه چند روز در خانه ماند و گنبدید. نعش گنبدیده ی فردوسی را در حیاط باغ دخترش چال کردند.

جای دقیق چال شدن فردوسی، معلوم نیست. قبر فعلی در سال ۱۳۴۳، توسط تعدادی فارس صفت، بنا شد. محمد علی فروغی و حسن تقی زاده در راس آنان بودند. این بنا در سال ۱۳۴۷ تعمیر و تجدید شد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۶ /

## بازیگران مقبره ساز و رشوه ی گرفته شده که خرج بنای مقبره ی فردوسی شد حسین فیض اللهی وحید

فردوسی، یکی از بنیانگذاران شونیسیم در ایران است و شاهنامه ی او، قرن هاست که در جهت کوییدن ملل غیر فارس، به کار می رود. در مورد سروده شدن شاهنامه، بعضی ها می گویند فردوسی، قرار بود شاهنامه را از قرار بیتی یک دینار، برای سلطان محمود ترک غزنوی به رشته ی نظم در آورد. فردوسی بعد از سرودن شصت هزار بیت، چون عوض دینار (طلا)، درهم (نقره) گرفت، از صله ی محمودی، دلتنگ شد و سلطان از رفتار او غضبناک گردیده دستور بازداشت او را صادر کرد.

فصیحی در کتاب خود به نام مجمل فصیحی «اشاره ای دارد که وقتی سلطان محمود می خواست برای قضای حاجت به دست شویی رود، فردوسی - دم مستراح - روی پای سلطان افتاد و تضرع نمود... سلطان کمی آرام شد.» (۱) بعد از مرگ فردوسی نیز یکی از دانشمندان عصر به نام ابوالقاسم کرگانی گفته است که فردوسی:

به مدح گبرکان، عمری به سر برد

چو وقت رفتن آمد بی خبر مرد (۲)

به نوشته ی نظامی عروضی، جلو تابوت فردوسی را گرفت و گفت: «من رها نکنم تا جنازه ی او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت.» (۳)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۷ /

و زین العابدین شیروانی در ریاض الساحه می گوید: «شیخ ابولقاسم کورگانی قدس سره بر جنازه ی حکیم فردوسی، نماز نکرده که او عمر عزیز خود را در مدح مجوس صرف نموده است. (۴) بالا خره چون مسلمانان نگذاشتند مرده ی فردوسی را در گورستان مسلمانان دفن کنند، او را در ملک خودش دفن کردند.

در سال ۱۳۰۶ شمسی مطابق ۱۹۲۷ میلادی که شمشیر و شوشکای قزاقی رضا خانی از چپ و راست می برید، تصمیم گرفته شد برای فردوسی، مقبره ای ساخته شود. گور فردوسی، قبلاً توسط چند مستشرق فرانسوی، کشف شده بود؟

ماجرای کشف قبر فردوسی، خیلی ساده است: «در زمانی که آصف الدوله شیرازی، والی خراسان بود، چند نفر مستشرق فرانسوی [؟] به طوس آمده از روی آثار تاریخی [؟] تشخیص دادند که تپه ی [؟] برآمده ی وسط باغ قائم مقام، جای مقبره ی فردوسی است [؟]. لهذا آصف الدوله، دو اطاق خشتی و گلی برای عملیات ساخت که بعد، ترتیب ساختمان مقبره ی فردوسی را بدهد. در این ضمن از حکومت افتاد و آن جا هم به حال خود ماند.» (۵)

گور فردوسی که به همین ساده گی با گمانه زنی چند مستشرق فرانسوی با دیدن یک تپه ی برآمده؟ در وسط باغ قائم مقام کشف و به دولت ایران، دو قبضه تحویل شده بود، نیاز به تعمیرات اساسی داشت و بدین جهت در ۲۹ تیر، مجلس شورای ملی، دستور داد از محل صرفه جوئی بودجه ی مجلس، بیست هزار تومان برای مقبره ی فردوسی، اعتبار اختصاص دهد؛ ولی «متدرجاً معلوم شد، مطابق نقشه ای که در نظر گرفته اند، ۶۰ هزار تومان، تمام می شود.» (۶)



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۸ /

کش و قوس دولت با مجلس شورای ملی ادامه داشت و پشت سر هم، بودجه برای ساختن مقبره ی فردوسی، در خواست می شد. متولی ساخت مقبره، «اسدی» (مصباح السلطنه)، نایب التولیه ی آستان قدس رضوی بود. این شخص که پدر زن پسر فروغی، نخست وزیر فراماسون رضا خانی بود، عوض رسیده گی به امورات «آستان قدس»، بیشتر به مسائل «آستان غیر قدس» یعنی بر پایی مقبره ی فردوسی، مشغول بود.

در تاریخ ۱۷ خرداد ۱۳۰۹ مطابق ۱۹۳۰، لایحه ی دیگری برای تأمین بودجه ی مقبره، به مجلس بُرده شد که این بار با مخالفت جدی آقای فیروز آبادی روبه رو شد. او در مخالفت با این بودجه خواستن ها ... گفت: «فردوسی، اشعاری گفته، ملت هم در مقابل قدردانی کرده. شاید هفتاد-هشتاد هزار تومان تا بحال خرج مقبره اش شده باشد. باز هم سزاوار است با این همه مخارج ضروری که ما داریم، این نوع مخارج را متحمل شویم؟ اگر از این پول، یک کارخانه دایر بشود، بهتر است یا خرج مقبره ی فردوسی بشود؟ تا به حال، صد هزار تومان خرج شده، باز هم اجازه ی اعتبار می خواهند؟» (۷)

فردوسی برای بعضی ها به قدری «بت» شده بود که «بت پرستان، حتی حاضر بودند به خاطر فردوسی، رشوه گرفته و آن را در پی بنای مقبره ی فردوسی، کار سازی نمایند؛ به طوری که جریان یکی از رشوه خواری ها به روزنامه ها نیز کشید. روزنامه ی اصلاحات، مورخه ۲۵ شهریور ۱۳۰۹ مطابق ۱۹۲۷ میلادی، می نویسد:

«هفته ی گذشته، یکی از آقایان منتظر الوکاله [واژه ی جالبی است. عوض این که مردم انتخابات کنند، در آن زمان، دولت انتخابات کرده و به مجلسی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۹ /

که رضا خان، نامش را «طویل» گذاشته بود، و کیل می فرستاد]... به تصور این که احراز مقام نماینده گی را با تشبث و رشوه می توان به دست آورد، مبلغ دو هزار و پانصد تومان [شاید به پول امروزی، ۲۵ میلیون تومان] به وسیله ی شخص دیگری برای آقای تیمور تاش، وزیر دربار، ارسال می دارد. آقای وزیر دربار، بدو از این رویه و طرز فکر، فوق العاده متغیر و عصبانی شده و با تشدد و تغییر، زیادی پول را برای صاحبش بر می گردانند. فردای آن روز، فکری جدیدی برای ایشان پیدا می شود، به این ترتیب: به شخصی که حامل وجه مزبور بوده، اطلاع می دهند که وجه را بیاورید! قبول می کنم. شخص مزبور، فردا صبح، وجه را با عجله ی تمام آورده، تحویل می دهد. در همان ساعت به جای تلگرافی که به خیال آقای منتظر الوکاله باید برای کمک و مساعدت او، مخابره شود، تلگرافی حاضر بوده و به ایالت خراسان مخابره می شود تقریباً به این مضمون: «ایالت خراسان... آقای... مبلغ دو هزار تومان به عنوان رشوه برای من فرستاده است که نسبت به او، کمک شود. این پول، خیلی به موقع است که صرف تعمیر مقبره ی فردوسی که مبلغی کسر دارد، بشود.» (۸)

البته این مشتکی از خروار است که پول هایی که به عنوان تحفه و هدیه و رشوه به جناب آقای تیمور تاش (وزیر دربار رضا خان) تقدیم می شد و ایشان نیز پول های کم مبلغ را برای اثبات صداقت خویش، چنین در بوق و کرنای تبلیغات می انداخت. جریان رشوه های ۹ هزار لیره یی حاجی امین، داخل این بوق و کرنا نبود و بدین جهت نیز پس از رو شدن، دست آویزی شد که به خاطر آن، تیمور تاش به پنج سال زندان و پرداخت ۹ هزار لیره و دوست هزار ریال جریمه و در دادگاه محکوم شد و به زندان رفت و عاقبت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۰ /

با آمپول هوای تزریقی توسط پزشک احمدی به جایگاه از پیش تعیین شده ی خود در آن جهان، فرستاده شد.

مسئله ی ساختن مقبره برای فردوسی در اثر تبلیغات شوونیست های رضا خانی به قدری اوج گرفته بود که حتی کار برای چاپ «بلیط های بخت آزمایی» نیز کشید و بلیط هایی برای تکمیل ساختمان آرامگاه فردوسی، چاپ شدند که بهای آن ها ده ریال و بزرگترین جایزه ی آن، بیست هزار تومان بود که برنده ی آن نیز دو نفر ارمنی و تبریزی بودند که حتی ریالی از پرداخت آن نیز خودداری شد، اما از مجموع یکصد و شصت هزار تومان حاصله، هفتاد هزار تومان آن برای مصرف مقبره ی فردوسی در نظر گرفته شد.

بالاخره مقبره ی فردوسی با پول های حلال و حرام دولت و ملت که ابر و مه و خورشید و فلک را به کار گرفته بودند، ساخته شد تا «رضا خان پالانی گرجی نژاد» در روز ۲۰ مهر ۱۳۱۳ (مطابق با ۱۹۳۶ میلادی) قیچی طلا را از سینی مرمری! برداشته و در حالی که نشه ی تریاک کشیده از وجناتش می بارید با شادی و شنگولی خاص، نوار سه رنگ را بریده و آرامگاه فردوسی را افتتاح نماید. در حالی که در زمان افتتاح مقبره، تیمور تاش، وزیر رشوه گیر رضا خان که آن همه برای ساختن مقبره تلاش کرده بود، یک سالی بود که توسط رضا خان، کشته شده و اسدی (نایب التولیه ی آستان قدس رضوی) در انتظار مرگ به سر می برد که بالاخره در تیر ماه ۱۳۱۴ (تابستان ۱۹۳۵)، طبق حکم دادگاه نظامی، به اعدام محکوم و چندی بعد به پیش دیگر بازیگر مقبره ی فردوسی، فرستاده شد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۱ /

اما سرنوشت آرتیست اصلی فیلم طولانی «وطن فروشان»، یعنی رضا خان، تفاوتی با سایر بازیگران مقبره ساز نداشت. با ورود نیرو های انگلیسی و روسی از شمال و جنوب به ایران در جنگ جهانی دوم، انگلیس ها اعلام کردند، همان طوری که شاه را آورده بودیم، همان طور می بریم. لذا به رضا خان، دستور کوچ دادند. وقتی رضا خان، به خود آمد که «فیلم» تمام شده بود و وقت خدا حافظی با صارم الدوله مسعود قاجار، فرزند ظل السلطان، در اصفهان بود.

رضا خان در آخرین دیدار خود در حالی که خود را به بغل صارم الدوله مسعود قاجار، انداخته بود با آه و حسرت از گول خوردن خود توسط انگلیسی ها و به «بازی» گرفته شدن توسط آنان با ناله ی جانسوز گفته بود: «مسعود! دیدی. آخر ما را گول زدند.» (۹) که جا داشت مسعود نیز بگوید: آخر نه از اول! از زمانی که توسط اردشیر جی ریپورتر، جاسوس انگلیسی و آبرون ساید، ژنرال انگلیسی به خدمت انگلیس ها در آمدی، تو را گول زده بودند.

بالاخره در کرمان بود که سیاهپوش، فرمانده لشکر کرمان، شرفیاب و مقدار دویست لوله ی تریاک اعلای ... کرمان را که گویا از اداره ی اقتصاد گرفته بود، در یک جعبه ی لفافه پیچ، به عنوان هدیه، تقدیم کرد.» (۱۰) و او نیز به عنوان «جعبه ای که خاک مقدس ایران را در خود دارد» به تبعیدگاه خود برد و بدین ترتیب با مرگ در تبعیدگاه آفریقا، او نیز همچون سایر بازیگران مقبره ساز، به جزای اعمال خود رسید و تاوان تحمیق مردم را بدان صورت پس داد.

منابع:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۲ /

- ۱ - مجمل فصیحی، تصحیح محمود فرخ، ج ۲، ص ۱۳۳، به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، باستانی پاریزی، موسسه ی انتشارات عطائی، تهران، ۱۳۷۳، ص ۲۸۶.
- ۲ - سر چشمه های فردوسی شناسی، محمد امین ریاحی، موسسه ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی «پژوهشگاه»، تهران، ۱۳۷۲، ص ۲۶۱.
- ۳ - چهار مقاله، احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی، در حدود سال ۵۵۰ هجری قمری، به هتمام و تصحیح و مقدمه ی محمد قزوینی، کتابفروشی زوار، از روی چاپ ۱۳۲۷ هـ. ق. قاهره، تهران، ص ۴۹.
- ۴ - ریاض السیاحه، قطب العارفین مولانا میرزا زین العابدین شیروانی، تصحیح و مقابله ی مرحوم اصغر حامد ربانی با مقدمه ی حسین بدرالدین، انتشارات سعدی، تهران، ص ۲۷۲.
- ۵ - یاداشت های ارباب کیخسرو و شاهرخ به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، ص ۲۸۶.
- ۶ - از نطق عطاء الملک روحی، ۴ تیر ماه ۱۳۰۹، به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، ص ۲۸۹.
- ۷ - روزنامه ی اطلاعات، مورخ ۱۷ خرداد ۱۳۰۹، به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، ص ۲۹۵.
- ۸ - همان جا، همان منبع، صص ۲۹۰-۲۸۹.
- ۹ - رضا شاه در آئینه ی خاطرات، ص ۳۴۳، به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، ص ۴۵۶.
- ۱۰ - مرد امروز، شماره ی ۱۶، مورخ ۱۳۲۳/۲/۲، به نقل از کتاب «گذشته، چراغ راه آینده» و به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، ص ۴۶۳.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۳ /

## فردوسی، نه آن است که شوونیزم فارس، نجوایش می کند فریبرز آبدانان

بینش بدون حاشیه و عاری از تعصب و دگماتیسم فرهنگی با چاشنی واقعیت گرایی، لازم است با اذعان به تاریخ و نمایان نمودن لایه های شخصیتی - واقعی پنهان شده در «فسیل لجن وار» باور های نشأت گرفته از جعلیات و خرافات و عقده گشایی هایی که نتیجه ی ذهن بیمار و فرتوت و متوهم ایرانی پارسی به منظور متجلی نمودن و ظهور شخصیتی که بدیل جامع از فرهنگ و کلتور نمادین و اسطوره یی باشد در ادبیات آکنده به مانور و نمایش خود برترینی که رکن اساسی آن برگرفته از محتوای «شوونیزم» و «فاشیزم» اصیل ایرانی پارسی است، هویت واقعی فردوسی و به طور کلی ایرانی پارسی را برای همگان آشکار می سازد.

شوونیزم پارس، تلاشی بی وقفه اما ناشیانه در خصوص معرفی فردوسی، همان «مطرب دهن کج دربار»، کرده است و با طراحی شخصیت اسطوره با تاسی از فرمول های مجازی افسانه های محبوب کذایی که در تصورات متزلزل و سست بنیاد خود، الهیت و نخبه ی تمام عیار و متناسب برای فرهنگ رکیک ایرانی پارسی است، سعی در پنهان نمودن ماهیت فاشیستی و بیمار فردوسی نموده اند؛ اما ناشیانه از این منظر که تمام شواهد و قرائن، حاکی از بومی بودن، ابتدا به ساکن «فحاشی نامه» یا همان شاهنامه تا الی آخر آن از تخلص های باطنی و اعتقادی و برگرفته از ضمیر ذاتی و فرهنگی ساری و جاری ایرانی پارسی و شخصیتی همان مطرب دربار و جامعه ی ایرانی پارسی است و با مطالعه دقیق چندین بار این به اصطلاح شاهنامه که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۴ /

خوشبختانه افتخار فرهنگی و برتری آریایی مجعول را فریاد می زند، چیزی جز تبعیض، دهن کجی، اهانت، جنایت، نقض حقوق بشر، تجاوز و تعدی، استهزاء به سایر ملل و فرهنگ ها و توهین به مقام انسانی زن و صد البته توهم را نمی توان جویا شد.

سالیان درازی ست که مدافعان آن فرهنگ فاشیستی، تمام هم و غم شان تحریف و اصلاح انشاء و نحوه گویش و ادبیات فردوسی در شاهنامه و دیگر شاهکار های نادبی اوست و فرهنگ ایرانی پارسی را از ابیات الحاقی و منتسب به او می دانند که همان گونه که توضیح دادم، تلاش بی فایده و فرار از واقعیت است.

از چنین ادبیات انحصاری به لحاظ لوده گی و بی بند و باری در کلام و اهانت های بی امان، انتظار اییاتی در وصف و ثنای همجنس بازی و شاهدبازی و تجاوز به حریم محارم که جزیی از تاریخ و تمدن در دسترس و ثبت شده ی این قوم می باشد، می رود که با اطمینان نمی توان عدم چنین اییاتی را تا قبل از تحریف نسخه اصلی آن به اصطلاح شاهنامه، رد کرد.

شاید خود فروسی نیز روزی فکر نمی کرد که افکار و اذهان عمومی جهانیان، عرصه را بر خرافات و خزعبلات سلیقه یی تنگ خواهد نمود و دیدمان های سنتی و افق های کوتاه و نگرش های بسته و کم ظرفیت، جای خود را به تحقیقات و واکاوی ها و قیاس تاریخ با فرهنگ های زایده شده ی کنونی می دهد و واقعیت ها نمایان خواهد شد و اگر قطعاً لحظه ای به فکر آینده ی مدرن و رشد نرم افزاری و عقلانی سایر ملل بود که در آن زمان با زبانی نیشدار و فکری مسموم، آن ها را به سلاخی می کشید، این گونه زبان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۵ /

به مستی نمی سرود و محتوای شخصیتی خود و فرهنگ ایرانی پارسی را به نمایش نمی گذارد.

وسعت حماقت در ادبیات پان فارس و فاشیزم سلطه جویانه فقط در مبادی حکومتی و استعمار ملت ها و برده گی اقوام ختم و خلاصه نمی شود. متاسفانه ادبیات آغشته به لجن و ظلم در قبال بشر و معنی بخشی عالم هستی یا همان زن و زنانه گی نیز رسوخ کرده است و این در تمامی جغرافیاهای در گیر، بالاخص ایران فاشیزم، دارای منشأ و منبع فرهنگی و دیرینه است که متاسفانه به جای تحلیل و از بین بردن آن، بالعکس در رسانه ها و در تمام جبهه ها برای تقویت آن کار می شود و مدام از اشعار مردسالارانه و مستبدانه پشتیبانی و ترویج به عمل آمده است و مظلوم و رنجور این میدان فقط زنان و ملت های غیر فارس بوده اند.

متاسفانه در کشور ایران، این سرکوب و حق کشی و مبارزه با آن همه احساس و عواطف لطیف زنانه گی از پیش طراحی شده و از طرف انواع و اقسام نهادهای ذریبط دولتی، به عناوین مختلف ساری و جاری می شود و هیچ منطقی در آن ملاحظه و مشاهده نمی شود. امیدوارم زنان آزاد و آزاده ی جامعه در برابر این تبلیغات ننگین و غیر اخلاقی و غیر انسانی با تمام وجود ایستاده و تا تغییر نهایی مقاومت کنند.

فردوسی یکی از شاعران فارسی گو و یاره گوی ایران پارسی است که از او با عناوینی مانند حکیم ابوالقاسم فردوسی، زنده نگه دارنده ی زبان فارسی، حماسه سرای بزرگ، بزرگترین شاعر ایرانی، منجی پارسی و... نام می برند. فردوسی در اواخر حکومت سلسله ی سامانی به دنیا آمد و کودکی و نوجوانی وی در عصر این سلسله طی شد و ایام جوانی و کهنسالی این شاعر



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۶ /

با دوران حکومت ترک های غزنوی، همزمان شد. معروف ترین اثر برجای مانده از این شاعر، کتاب شاهنامه است که فردوسی در این کتاب به توهین و تحقیر ملت های غیر فارس و زنان پرداخته. شاهنامه، داستان هایی خیالی و غیر واقعی و تعداد داستان واقعی مخلوط شده با خیالات را در بر می گیرد. افسانه سرایی فردوسی در شاهنامه به حدی می رسد که خودش هم اعتراف می کند که: رستم یلی بود در سیستان که من کردمش رستم داستان.

شاهنامه: یعنی تبعیض نژادی و توهین و هتک حرمت اکثر اقوام و نقض حقوق زنان و بی ارزش دانستن آن ها. با مراجعه به شاهنامه و مطالعه ی آن، عمق نفرت فردوسی از اکثر ملت ها (تورک، بلوچ، کورد، گیلک، لر، عرب و...) مکرراً دیده می شود. در کتاب شاهنامه، شاهد ابیات بسیار در زمینه ی زن ستیزی، توهین به ملت های غیر فارس و ابیات فراچاپلوسانه ی فردوسی در مدح و ستایش سلطان محمود غزنوی هستیم.

شونیسست های فارس در تلاش توجیه نگاه تحقیر آمیز و متنفرانه ی فردوسی به زنان و اشعار فراچاپلوسانه ی وی در مدح سلطان محمود غزنوی و توهین و تحقیر ملت های غیر فارس بوده اند. آن ها همیشه در تلاش توجیه اشعار نفرت انگیز فردوسی بوده و مقام وی را تا بلندترین مرتبه ی ممکن و تا درجه ی عاری از خطا و تمایلات انسانی می رسانند. هیچ گاه افکار شونیسستی متحجر پان فارسیزم شان به آن ها اجازه نمی دهد اشعار تحقیر آمیز فردوسی را که به نصف جمعیت جهان، یعنی به زنان و ملت های دیگر توهین کرده است را مورد انتقاد قرار دهند.

شونیسست های فارس با تلاش بسیار، سعی در توجیه این ابیات دارند، اما توجیحات آنان از قبیل ابیات الحاقی و حتی حذف بسیاری از ابیات شاهنامه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۷ /

توسط شاهنامه پژوهان فارس نیز نتوانسته ماهیت زن ستیزی و فاشیستی شاهنامه را از بین ببرد.

در سال های اخیر فردی به نام جلال خالقی مطلق در اقدامی به اصطلاح تصحیح شاهنامه برای تطهیر فردوسی و فریب افکار عمومی، دست به کار زشت و ناپسند زده و با گردآوری چاپ های قدیم و جدید شاهنامه، بیشتر این ابیات را از شاهنامه حذف نموده است که این کار با روح امانتداری یک نویسنده در تضاد است و چنین عمل زشت فقط از یک شوونیزم فارس بر می آید که برای منزه نشان دادن فردوسی که بنیانگذار نژادپرستی است، انجام می دهد.

ایران شناس بزرگ، تئودور نولد، که در باره ی مقام زن در شاهنامه می نویسد: «در شاهنامه، زنان نه تنها نقش فعال، ایفا نمی کنند بل که تنها زمانی ظاهر می شوند که هوس یا عشقی در میان باشد!»

در شاهنامه ی فردوسی، زنان نیز از تراواشات ذهن بیمار فردوسی در امان نبوده اند. فردوسی در شاهنامه، شخصیت زن را تا حد سگ و اژدها تنزل می دهد. گرچه ریشه ی زن ستیزی در فرهنگ ایران پارسی، مساله ی ایدئولوژیک، کهن و اسطوره یی است و شاعران فارس تنها بازگوکننده ی آن هستند، اما فردوسی در اشعارش نه تنها بازگو کننده است، بل که نظر شخص خود را نیز در مورد زن، بیان می کند.

تحریفگران شوونیزم فارس، ابتدایی ترین اصول اخلاقی را رعایت نکرده و از طریق جداکردن بیت ها و تصحیح شاهنامه چنان عقایدی را به فردوسی نسبت داده اند که از فردوسی زن ستیز، یک فیمنیست قرن ۲۱ می سازند که در واقع با ذهن بیمار و انسان ستیز فردوسی در تضاد است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۸ /

اما مهم این است که ما گفته‌های خود فردوسی را که بیانگر نظر واقعی فردوسی اند را بشناسیم؛ چون از روی هر اثر هنری می‌توان عقاید و افکار نویسنده را اثبات کرد و به او نسبت داد. و برای اثبات ادعای مان به این نمونه، اشاره می‌کنیم.

در این جا فردوسی، نظر مستقیم و طرز تفکر خودش نسبت به زنان را ارائه داده است. در این داستان که داستان خیانت سودابه، نامادری سیاوش به اوست، به پیشنهاد موبدان، سیاوش برای اثبات بی‌گناهی خود باید از آتش بگذرد. هیزم انبوه گرد می‌آید و همه منتظر اند که سیاوش از کوه آتش بگذرد:

نهادند هیزم دو کوه بلند  
شمارش گذر کرد بر چون و چند  
ز دور از دو فرسنگ هر کس بدید  
چنین جست باید بلا را کلید  
همی خواست دیدن در راستی  
ز کار زن آید همه کاستی  
چُن این داستان سر به سر بشنوی  
به آید ترا گر به زن نگروی

(چ. خالقی، ج ۲، ص ۲۳۴، ب ۴۷۶-۴۷۲)

اما وقتی نقل داستان را فردوسی به پایان می‌برد، ابیات زیر را می‌سراید که در اصل نظر و طرز تفکر خود فردوسی است؛ حتی اگر فردوسی، این بیت را نقل قول از زبان فرد دیگری در باره ی زنان و با این محتویات می‌کرد، باز هم چیزی از طرز تفکر وی نسبت به زنان، کم نمی‌شد:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۹ /

به گیتی به جز پارسا زن مجوی  
زن بد کنش، خواری آرد به روی  
زن و اژدها هر دو را خاک به  
جهان پاک از این هر دو ناپاک به

یعنی فردوسی بعد از اتفاق افتادن این داستان، نظر خود را در باره ی زنان، این چنین، بیان می کند:

«در جهان اگر دنبال پارسایی هستی، آن را در وجود زن جستجو نکن! زن برای آدم، خواری و ذلیلی می آورد. زن و اژدها، هر دو مثل هم هستند و بهتر است وجودشان از روی زمین پاک شود!»

این دیگر حتی نقل قولی از زبان دیگری هم نیست و نظر خود فردوسی می باشد. برای مثال، چند نمونه از دیگر ابیات زن ستیزانه ی فردوسی را می آوریم که این شاعر پارسی، چه گونه بر زنان خشمیده است:

همی خواست دیدن در راستی  
ز کار زن آید همی کاستی  
گر این داستان سر به سر بشنوی  
همان به که دیگر به زن نگروی  
به گیتی به جز پارسا زن مجوی  
زن بد کنش، خواری آرد به روی  
زن و اژدها هر دو در خاک به  
جهان پاک از این هر دو ناپاک به

\*\*\*

کسی که بود مهتر انجمن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۰ /

کفن بهتر او را ز فرمان زن  
سیاوش به گفتار زن شد به باد  
خجسته زنی کو ز مادر نژاد

\*\*\*

به اختر کسی دان که دختر نیست  
چو دختر بود روشن اختر نیست

\*\*\*

زنان را از آن نام ناید بلند  
که پیوسته در خوردن و خفتن اند

\*\*\*

زنان را ستایی سگان را ستای  
که یک سگ به از صد زن پارسای

\*\*\*

چو زن زاد دختر، دهیش به گرگ  
که نامش ضعیف است و ننگش بزرگ

\*\*\*

کرا از پس پرده دختر بود  
اگر تاج دارد بد اختر بود  
کرا دختر آید به جای پسر  
به از گور داماد ناید به در

\*\*\*

چو فرزند شایسته آمد پدید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۱ /

ز مهر زنان دل بیاید برید  
به کاری مکن نیز فرمان زن  
که هرگز نبینی زن را رای زن

\*\*\*

ز مردان مکن یاد در پیش زن  
دل زن همان دیو را هست جای

و اما خشمیدن و توهین فردوسی به ملت ها و نژادهای دیگر: فردوسی، ریشه ی تنفر از ملت های دیگر و ترک ستیزی و عرب ستیزی و... را در فرهنگ فارسی، نهادینه نمود. این یاوه گوی نژادپرست از سوی شوونیزم فارس در حالی ستوده می شود که اشعار و افکار مسموم وی بذر نفاق و کینه در میان ملت های خاورمیانه را نه امروز و دیروز که درست ۱۰۰۰ سال پیش کاشته است و با تحریف کهن ترین داستان های هندی، ترکی، یونانی، کوردی، عربی و... خدایان قوم فارس را به وجود آورد. بسیاری از پادشاهانی که او در شاهنامه اش از آن ها نقل می کند، هرگز وجود خارجی نداشته و وی با تحریف داستان های کهن تر و کاراکتر های آن ها تاریخ و هویت جعلی برای فارس ها به وجود آورد که بدون ترک ستیزی و عرب ستیزی و کورد ستیزی و... این هویت نمی تواند ادامه داشته باشد. فردوسی با کمال بی شرمی و وقاحت، این گونه بر ملت ترک، خشمیده است:

کسی را ز تُرکان نباشد خرد  
کز اندیشه ی خویش رامش برد  
که آن تُرک بد ریشه و اهریمن است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۲ /

که هم بد نژاد و هم بد گوهر است  
و اما توهین فردوسی به اعراب:

عرب هر که باشد به من دشمن است  
کز اندیش و بد خوی و اهریمن است  
ز شیر شتر خوردن و سوسمار  
عرب را به جایی رسیده است کار  
که فر کیانی کند آرزو  
تفو بر تو ای چرخ گردون تفو

آیا می توان این ابیات را الحاقی نامید؟

فردوسی در اشعارش در مورد کشتار کورد و بلوچ و... این گونه به تمجید و توصیف سلاطین ظالم می پردازد و اظهار خرسندی می کند؛ اما شوونیزم فارس، این گونه تحریف می کند که گویا فردوسی تنها به توصیف پرداخته است.

همه ی این اشعار و نظم ها، بیانگر برهه هایی از تاریخ سرزمینی به قول فردوسی پارسی هستند و در این جا که از کشتار ملت های دیگر می سراید، اظهار خرسندی می کند. شاهنامه پژوهان فارس، چه گونه می خواهند این اشعاری که در تمجید کشتار ملت های غیر فارس است را توجیه کنند؟ او از بلوچ کشی انوشیروان به نیکی یاد کرده و گفته:

سراسر به شمشیر بگذاشتند  
ستم کردن «لوچ» برداشتند  
بشد ایمن از رنج ایشان جهان  
«بلوچی» نماند آشکار و نهان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۳ /

همه رنج ها خوار بگذاشتند  
در و کوه را خانه پنداشتند  
از اینان فراوان و اندک نماند  
زن و مرد و جنگی و کودک نماند  
کشتار کوردان توسط اردشیر بابکان را با افتخار چنین می گوید:  
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد  
جهاندار با گرد نزدیک شد  
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد  
گیاه را ز خون بر سر افسر نهاد  
همه دشت از ایشان سر و دست گشت  
بروی زمین گرد بر پست گشت  
بی اندازه زیشان گرفتار شد  
«سترگی و نا بخردی» خوار شد  
همه بوم هاشان به تاراج داد  
سپه را همه «بدره» و «تاج» داد  
گیلک و دیلمی ستیزی:

ذهن بیمار فردوسی به سرعت بر گیلان و دیلم تاخته، داد آنان را هم در می آورد و این قوم هم از گزندش مصئون نمی ماند.

ز گیلان تباهی فزونست از این  
ز نفرین پراکنده گشت آفرین  
از آن جایگه سوی گیلان کشید  
چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۴ /

چنین گفت کای در ز خُرد و بزرگ  
نبايد که ماند پی شیر گرگ  
چنان شد ز کشتن همه بوم رست  
که از خون همه روی کشور بُشت  
ز بس کُشتن و غارت و سوختن  
خروش آمد و ناله ی مرد و زن  
ز کشته به هر سو یکی توده بود  
گیاها به مغز سر آلوده بود  
بدنبال این عدالت گستری و دادگری شاهانه ی انوشیروان:  
ز گیلان هر آن کس که جنگی بُدند  
هشیوار و باداد و سنگی بدند  
بیستند یکسر همه دست خویش  
زنان از پس و کودک خُرد پیش  
اگر شاه را دل ز گیلان بخت  
بُیریم سرها ز تن ها بدست  
دل شاه خشنود گردد مگر  
چو بیند بریده یکی توده سر  
برای شان ببخشد شاه جهان  
گذشته شد اندر دل او نهران  
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد  
کزان پس نگیرد کسی راه بد  
هندی کُشی:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۵ /

فردوسی فاشیست در باره ی فتح خیالی هندوستان و زهر چشم گرفتن از آنان به وسیله ی انوشیروان «دادگر» که با لشکرش طی الارض می کرده، چنین یاوه گویی می کند:

و ز آن جایگه شاه لشکر براند  
به هندوستان رفت و چندی بماند  
به فرمان همه پیش او آمدند  
به جان هر کسی چاره جو آمدند  
ز دریای هندوستان تا دو میل  
درم بود و دیبا و اسبان و پیل  
بزرگان همه پیش شاه آمدند  
زدوده دل و نیکخواه آمدند  
برسید کسری و بنواخت شان  
بر اندازه بر جایگه ساخت شان  
بدل شاد برگشت از آن جایگاه  
جهانی پر از اسب و فیل و سپاه

شاهنامه ی فردوسی، مشحون از عرب گُشی و کردگُشی و بلوچ گُشی و لرگُشی و زن ستیزی و جنگ مداوم دو قوم اسطوره یی ایرانی و تورانی است. اساس شاهنامه بر برتری نژادی و قومی بنا شده است؛ نه برابری و انسانیت. کلمه ی نژاد در شاهنامه، هزاران بار تکرار شده است.

منابع:

۱- شاهنامه ی فردوسی، چاپ انتشارات ایران باستان، جلد ۱، ص ۱۳۱.

۲- شاهنامه ی فردوسی، چاپ امیر کبیر، ص ۱۲۳.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۶ /

- ۳- شاهنامه ی فردوسی، چاپ مسکو، جلد ۱، ص ۸۹.
- ۴- شاهنامه ی فردوسی، چاپ مسکو، جلد ۳، ص ۳۹.
- ۵- شاهنامه ی فردوسی، چاپ مسکو، جلد ۵، ص ۲۳.
- ۶- شاهنامه ی فردوسی، چاپ مسکو، جلد ۹.
- ۷- شاهنامه ی فردوسی، چاپ کلکته، جلد ۲، ص ۵۵۱.
- ۸- شاهنامه ی فردوسی، چاپ محمد رضانی، جلد ۱، ص ۴۳۲.
- ۹- شاهنامه ی فردوسی، چاپ دبیر سیاقی، جلد ۲، ص ۴۸۷.
- ۱۰- شاهنامه ی فردوسی، چاپ امیر بهادر، ص ۱۱۰.
- ۱۱- شاهنامه ی فردوسی، چاپ ژول مول، جلد ۱، ص ۲۲۳.
- ۱۲- شاهنامه ی فردوسی، چاپ ژول مول، جلد ۱، ص ۱۲۵.
- ۱۳- امثال و حکم دهخدا، تهران، ۱۳۱۰ش، جلد ۲، ص ۹۱۹.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۷ /

## ابوالقاسم فردوسی، مظلوم دو دربار

حسین محمدزاده صدیق

نخستین ستم را دربار غزنوی به فردوسی روا داشت. او را قدر نشناخت؛ جنگ‌نامه‌ی گران‌جای او را بهای نداد، از ادای دین سر باز زد و حتی از پرداخت دستمزد ناچیز این جهانی نیز به وی دریغ داشت.

سعایت‌کننده گان، بدخواهان و کاسه‌لیسان دربار، ذهن شاه غزنوی را مغشوش ساختند و با خوار ساختن فردوسی، خود به دربار سلطانی تقرب حاصل کردند و به جایی رسیدند که حتی از نقره، دیگدان زدند و از زر، آلات خوان ساختند. [۱]

«فردوسی و فضیلت» دو پدیده‌ی توأمان بودند و هر دو از دربار رانده شدند. فردوسی بابت همزاد خود، دل آزرده به کنجی خزید و به قرآن روی آورد. از حضور خود در دربار پشیمان بود و تحول روحی عمیق یافته بود. فریاد می‌آورد که:

نگویم دگر داستان ملوک

دلم سیر شد ز آستان ملوک

و «أَحْسَنُ الْقِصَصِ» را برگزید که به نظم درآورد و ستم دربار غزنوی را فریاد کرد و دل آزرده از گیو و رستم و کیخسرو و اسفندیار و جزء آن، این بار رزم‌نامه نه، بل که «فضیلت‌نامه» سرود و به حکمت متعالی اسلام و قرآن بیش از پیش نزدیک شد.

از نخستین ستم، هزار سال بگذشت و در سال ۱۳۱۳ ش، دومین ستم را به حکیم ابوالقاسم فردوسی، روا داشتند؛ ستمی که دربار پهلوی به فردوسی روا داشت، او را به مظلوم‌ترین شاعر تاریخ ادبیات فارسی و ترکی دوره‌ی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۸ /

اسلامی بدل کرد. در پناه تیغ مسموم رضاخانی، لژنشینان فراماسونری، طراحان سیاست‌های کلان فرهنگی کشور شدند و بر شالوده‌ی آرمان بی‌ریشه و شوم و پوک باستان‌گرایی و شوونیسم شاهنشاهی، او را از مجموعه‌ی حکمت متعالی اسلام و عرفان قرآن جدا کردند و تا می‌توانستند از نام او و شاهنامه اش - این رزم‌نامه‌ی بسیار گران‌قدر فارسی - به نفع اسلام‌ستیزان و معارف‌گریزان صهیونیستی، سوء استفاده کردند و به خیال خام خود، فردوسی را از دامن اسلام و قرآن، جدا ساختند.

پس از خارجیان، ظاهراً نخستین بار محمد علی فروغی در مراسم جشن هزاره‌ی فردوسی، مسأله‌ی «شک در انتساب مثنوی یوسفیه به فردوسی» را پیش کشید. او خیلی با احتیاط سخن گفت، ولی خطوط اصلی «فردوسی ستیزی» را ترسیم کرد؛ به گونه‌ای که در دهه‌ی چهل، ذبیح الله «صفا» - استاد اعظم لژ صفا - توانست مانند یک حکم بگوید:

اکنون دیگر بر همه معلوم شده که مثنوی یوسف و زلیخا نمی‌تواند از فردوسی باشد و از او نیست و در شأن او نیست و بهتر است در این باره هیچ صحبتی نشود!

در دورانی که دلشده گان باستان‌گرایی در فضای فرهنگ‌پژوهی کشورمان به جولان درآمده بودند و خاک‌پرستی و خون‌گرایی تبلیغ می‌کردند، پژوهنده گان وارسته‌ای مانند: محمد علی تربیت، محمد علی صفوت، میرزا تقی رفعت، جلال همایی، بدیع‌الزمان فروزان‌فر و ملک الشعرا بهار کمتر ظهور کردند و اگر کسانی همچون زرین کوب و زریاب و شعار پیدا شدند، محکوم به انزوا گشتند و گاه هم لب فرو بستند و سخنی در این باب نگفتند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۹ /

من در سال ۱۳۴۴، دانشجوی رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی بودم و در کلاس‌ها سخنانی در باب رد انتساب مثنوی یوسف و زلیخا به فردوسی و سیزده فقره دلیل این مقوله را می‌شنیدم و در همان سال پی بردم که در این مورد، کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. پس از انتشار کتاب خدمات متقابل ایرانیان و اسلام از شهید مطهری برای پاسخ‌گویی به ادعاهای بدخواهانه‌ی معاندان و برای دفاع از مظلومیت فردوسی، دست به قلم بردم و مسأله را نخستین بار در کتاب «مسایل ادبیات دیرین ایران» مطرح کردم. حاصل این تحقیقات آن است که حالا به ضرس قاطع می‌توان گفت:

«اکنون دیگر بر همه معلوم شده که مثنوی یوسف و زلیخا می‌تواند از فردوسی باشد و از اوست و در شأن اوست و بهتر است در این باره همه‌ی حرف‌ها گفته شوند.»

گذشته از مقالات و چند سخنرانی و نشر متن یکی از بیست و چهار نسخه‌ی خطی شناخته شده‌ی یوسف و زلیخای فردوسی در سال ۱۳۶۹، حاصل تحقیقات خود را نیز در مقدمه‌ی یوسف و زلیخای ابن کمال به زبان ترکی آذری نگاشتم که چکیده‌ای از آن را در زیر به فارسی در می‌آورم:

مثنوی یوسف و زلیخای فردوسی یکی از زیباترین و دل‌نشین‌ترین نمونه‌های تاریخ شعر فارسی است. این مثنوی نیز مانند شاهنامه به بحر متقارب سروده شده و با این بیت آغاز می‌شود:

به نام خداوند هر دو سرای

که جاوید باشد همیشه به جای

به نظر ما، مثنوی یوسف و زلیخا، شاهکار حکیم ابوالقاسم فردوسی و نگین پر بها در تمامت تاریخ شعر فارسی است. یکی - دو تن که تلاش کرده‌اند در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۰ /

انتساب آن به فردوسی، تشکیک ایجاد کنند، تاکنون نتوانسته‌اند هیچ گونه دلیل علمی و قانع کننده به ادعای شان بیاورند و با آلوده ساختن جو مباحثه با هیجانات و احساسات خاص، انتساب آن را به فردوسی بعید دانسته‌اند و تا کنون هم نتوانسته‌اند آن را به کس دیگری منسوب کنند و به نظرشان این، مثنوی مجهول الشاعر و مجهول الهویه است! اما باید گفت که به دلایل تاریخی و پژوهش‌های ادبی و نیز با ادله‌ی سبک شناسی می‌توانیم اثبات کنیم که این مثنوی گران‌جای، نمی‌تواند از کسی جز فردوسی باشد و خلاصه‌ی آن ادله را در زیر می‌آوریم:

۱. وجود نسخ خطی:

در هیچ یک از نسخه‌های خطی باز مانده از این مثنوی، استنساخ کننده گان، مثنوی را جز فردوسی به کس دیگری منسوب نکرده‌اند. هم اکنون از این مثنوی گران‌جای، ۲۴ نسخه‌ی خطی شناخته شده است. شاید نسخ دیگر هم در آینده پیدا شود. نگارنده اکثر این نسخه‌ها را که قابل دسترسی بودند، خود به شخصه رؤیت کرده‌ام و هفت نسخه را نیز با هم تطبیق داده بودم و متن علمی - انتقادی آماده ساخته‌ام. یک نسخه را هم در سال ۱۳۶۹ با «فهرست تطبیقی لغات یوسف و زلیخا و شاهنامه، چاپ کرده‌ام. نسخی را هم که نتوانسته‌ام رؤیت کنم، توصیف آن‌ها را خواندم. در همه‌ی این نسخه‌ها، نام فردوسی به عنوان ناظم و شاعر و سراینده‌ی این مثنوی به صراحت ذکر می‌شود؛ حتی در نسخه‌ای که مستنسخ، اییاتی را بیرون از متن و درباره‌ی طغان‌شاه سلجوقی - که مانند یوسف در زندان بود - سروده و نسخه‌ی خطی خود را به او اتحاف کرده است، نام فردوسی آمده است و ایجاد این شائبه که: این مثنوی توسط شاعری در روزگار طغان‌شاه سلجوقی سروده شده، پر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۱ /

بی جا است؛ زیرا این مستنسخ است که دستنویس خود را از مثنوی یوسف و زلیخای فردوسی به طغان شاه اهدا می کند، نه سرایندهی آن. در نسخه‌ی خطی دیگر که بر صدر ظهر صفحه‌ی نخست، لفظ «امانی» آمده نیز نام فردوسی به عنوان شاعر ذکر شده و امانی به عنوان مالک و صاحب و دارنده‌ی آن نسخه‌ی خطی، شمرده می شود، نه شاعر آن.

۲. وجود چاپ‌های سنگی:

پیش از ممنوع ساختن چاپ مثنوی یوسف و زلیخای فردوسی از سوی کارگزاران حکومت رضاخانی در هزاره‌ی فردوسی، این مثنوی، پنج بار به چاپ سنگی رسیده بود و یک بار نیز در سال ۱۳۱۸ در تهران چاپ شد. هر شش نسخه‌ی چاپ سنگی، هم چاپ‌های ایران و هم چاپ‌های هندوستان، همه به نام زیبای «حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی علیه الرحمه» زینت یافته اند و هیچ یک از این ناشران در این انتساب، ذره‌ای شبهه به خود راه نداده‌اند. در میان این نشرها باید از چاپ سنگی ۱۳۱۷ق یاد کرد در ۱۶۷ صفحه که به طور مصور با مقدمه‌ی عبدالحسین خان ابن لسان‌الملک و با نستعلیق شیخ محمد قاسانی، منتشر شده است و یا نسخه‌ای که پیش از آن و در سال ۱۲۹۹، باز در تهران و در ۲۳۴ صفحه‌ی مصور و در «دارالطباعه‌ی مدرسه‌ی مبارکه‌ی دارالفنون» چاپ سنگی شده است و در سال ۱۲۸۷ در لاهور، در سال ۱۸۹۷ در لکهنو و در سال ۱۳۰۶ق در ۲۲۳ صفحه در اسلامبول چاپ شده است. یک بار نیز با عنوان منتخبات یوسف و زلیخای فردوسی در سال ۱۲۸۶ در لاهور طبع یافته است.

۳. شواهدی از سراینده گان فارسی زبان:



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۲ /

در زبان فارسی تاکنون، گذشته از اثر حکیم فردوسی، ۲۷ مثنوی یوسف و زلیخا احصا و شناخته شده اند که از میان آنها، دو مثنوی از ابوالمؤید بلخی و بختیاری پیش از فردوسی سروده شده اند و فردوسی خود در این باره می گوید:

دو شاعر که این قصه را گفته اند  
به هر جای معروف بنهفته اند  
یکی بوالمؤید که از بلخ بود  
به دانش همی خویشان را سرود  
نخست او بدین دُر سخن بافته است  
بگفته ست چون بانگ در یافته است  
پس از وی، سخن باف این داستان  
یکی مرد بُد خوب روی و جوان  
نهاده ورا بختیاری لقب  
گشادی بر اشعار لب

از ۲۵ مثنوی باقی مانده، نزدیک بیست مثنوی مفقود شده، و آن چه بر جای است نیز همه چاپ نشده اند. تقریباً همه‌ی سراینده گان این مثنوی‌ها از فردوسی به عنوان «دانای طوسی» که نخست سراینده‌ی آن بود به ذکر خیر پرداخته‌اند که می‌توان به برخی موارد زیر اشاره کرد:  
۱-۳. تذروی ابهری:

مثلاً تذروی ابهری در مقدمه‌ی یوسف و زلیخای خود می گوید:  
که فردوسی طوسی، آن شکر لب  
شهابی بود رخشان در دل شب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۳ /

تذوری ابهری، سراینده‌ی یوسف و زلیخا در سال ۹۷۵م در هندوستان به دست گروهی از راهزنان کشته شده است. میرعلیشیر قانع تتوی در کتاب مقالات الشعراء اشاره به آن دارد که وی، مثنوی یوسف و زلیخا را در تتبع فردوسی، سروده است.

۲-۳. عبدالرحمان جامی:

عبدالرحمان جامی نیز مثنوی یوسف و زلیخا را در وزن «مفاعیلن، مفاعیلن، فعولن» سروده و مجموع آن چهار هزار بیت است. شاعر در این جا برخلاف فردوسی به برخی موضوعات تصوف نیز اشاره کرده است و بیشتر توجه جامی بر خلاف فردوسی که به آلام روحی یعقوب در فراق یوسف پرداخته، عشق زلیخا را مرکز ثقل منظومه کرده است؛ اما تقلید بسیاری از فردوسی کرده و در مقدمه نیز از «دانای طوس» که نخستین بار، او این مثنوی را سرود، یاد کرده است.

۳-۳. ناظم هروی:

ملا فرخ هروی در سده‌ی یازدهم، مثنوی یوسف و زلیخا را در ۵ هزار بیت سروده و در نظم آن از سال ۱۰۵۸ه تا ۱۰۷۲ه، رنج برده است. وی به صراحت می گوید که در نظم آن از مثنوی یوسف و زلیخای فردوسی، استفاده کرده است [۲] و به همین لحاظ از فردوسی به نیکی یاد می کند. این مثنوی به دستور عباس خان شاملو که در عهد شاه عباس دوم (۱۰۵۲-۱۰۷۷ه) حاکم خراسان بوده، سروده شده است.

۴-۳. جوهر تبریزی:

آقا میرزابابا تبریزی متخلص به «جوهر»، فرزند حاج کاظم تبریزی در محرم سال ۱۱۹۴ه در زلزله‌ی تبریز، جان باخته است. یک نسخه‌ی خطی از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۴ /

مثنوی یوسف و زلیخای وی در کتابخانه‌ی ملی تبریز، قسمت کتب اهدایی حاج حسین آقا نخجوانی، شماره‌ی ۲۶۹۸، مستنسخ سال ۱۲۵۶هـ موجود است که در ۱۳۲۱ بیت است. در آن می‌گوید:

بیا جوهر بیا ای من غلامت  
بکن کاری که ماند زنده نامت  
ز فردوسی بکن یاد و ز جامی  
به تو در خواب فرموده نظامی

شاعر در خواب، نظامی را دیده است که از او خواسته مثنوی یوسف و زلیخایی به نام کریم خان زند به نظم آورد.  
۳-۵. شهاب ترشیزی:

میرزا عبدالله بن حبیب‌الله ترشیزی متخلص به «شهاب»، متوفی در سال ۱۲۱۵هـ این قصه‌ی زیبای قرآنی را در ۱۱۰۰ بیت به نظم کشیده و در جایی از آن گفته‌است:

شهاب آهسته ران اسب قلم را  
مفرسا اندرین وادی قدم را  
نه زین فکرت غرض تقلید جامی ست  
وگر آن رتبه‌جویی عین خامی ست  
ز فردوسی بکن یاد ز افلاک  
به پیش همتش بودند چون خاک

۳-۶. اسماعیل خاوری:

اسماعیل بن محمد ابراهیم خاوری در چهاردهم محرم ۱۲۴۲هـ از سرودن این مثنوی فارغ شده است. او در جایی می‌گوید:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۵ /

## بگو فردوسی آن استاد دیرین که فرمود این حکایت‌های شیرین

این مثنوی در هفت هزار بیت، سروده شده است. آن چه که تا این جا ذکر شد، یوسف و زلیخاهای موجود اند. نزدیک بیست مثنوی یوسف و زلیخا را نیز سراغ داریم که در کتب تراجم، نام شاعر آن‌ها آمده و گاه ابیاتی نیز از آن مثنوی‌ها بر جای مانده است، ولی خود مثنوی‌ها مفقودالثر شده‌اند. مانند یوسف و زلیخاهای عمیق بخارایی، مسعود هروی، مسعود دهلوی، آذری طوسی، مسعود قمی، سالم تبریزی، اوحدی بلیانی، مقیم شیرازی، ملاشاه بدخشانی، نامی اصفهانی، شوکت قاجار، حاذق هروی، کاتب بلخی و جز آن که در برخی از آن‌ها ابیاتی در تذکره‌ها و کتب لغت درج اند.

از یوسف و زلیخاهای به جا مانده نیز جز یک یا دو نسخه‌ی خطی، بر جای نیست و هیچ‌یک از آن‌ها به طور کامل به دست ما نرسیده‌اند؛ غیر از دو یوسف و زلیخای فردوسی و جامی که از اولی تاکنون ۲۴ نسخه‌ی خطی را شناسایی کرده‌ایم و این، خود نشان‌گر آن است که نام بزرگ فردوسی، سبب جاودانه شدن این اثر گران‌قدر اسلامی و ایرانی گشته‌است.

جای پای حکیم ابوالقاسم فردوسی در یوسف و زلیخاهای مفقود نیز بر جای است. مثلاً ابیات زیر از یوسف و زلیخای سالم تبریزی که در عهد سلطنت شاه طهماسب اول صفوی (۹۳۰-۹۸۳) می‌زیسته است، به دست ما رسیده است:

تعالی الله ز فردوسی ز پایان  
دو گوش عاجز شنو، لب عذر گویان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۶ /

این همه اعتراف، نشان می‌دهد که بی‌هوده سخن به این درازی نبود. آن فردوسی که زاییده‌ی فکر علیل و خیال‌پردازی‌های ایران‌ستیزان است، البته که نمی‌تواند و نباید به قرآن روی آورد و «احسن القصص» را منظوم سازد. این «فردوسی‌پنداری» مانند «خیام‌پنداری» به وسیله و دست آموزه‌ای برای اعمال سلیقه‌های گوناگون ایران‌ستیزان بدل شده بود و اکنون نیز یکی از مداحان سابق استالین از فرارود و یکی از فراریان آواره‌ی مان از آمریکا، دل در گرو «فردوسی‌پنداری» می‌بندد و دروغی به این بزرگی را تبلیغ می‌کند.

۴. شواهدی از سراینده‌گان ترکی زبان:

به ظن ما، هرگونه تاریخ ادبیات که برای ایران نوشته می‌شود، حتماً با عنایت و اعتنا و توجه به آثار ادبی گران‌قدر و عزیز ترکی - ایرانی باید تدوین شود؛ و اگر جز این باشد، اولاً ایران را از محتوای انسانی و اسلامی ادب ترکی تهی ساختیم و به ناتوانی و سره کردن ادبیات فارسی و بی‌خاصیت و محدود ساختن آن پرداخته ایم؛ و ثانیاً خود را از فواید فن «ادبیات تطبیقی» دور کرده ایم و در نتیجه سبب خواهیم شد که اغلب پژوهش‌های ادبی ناقص و نارسا و تنگ‌نظرانه و گاه آلوده به تعصب شوند. ادبیات ترکی و فارسی در ایران چنان در هم عجین شده‌اند که پژوهش در یکی بدون عنایت به دیگری، به نتایج غیر حتمی و عبث خواهند انجامید. ترکی و فارسی، دو بالی هستند در ایران که معارف اسلام بر روی آن دو در طول تاریخ گسترش یافته است.

در باب یوسف و زلیخای فردوسی در تاریخ ادبیات ترکی به فواید و نکات تاریخی و ادبی مهمی برمی‌خوریم که به برخی از آن‌ها در زیر اشاره می‌شود و پیش از اشاره به برخی از این آثار باید بگوییم که در تاریخ ادبیات ترکی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۷ /

ایران، سی و یک مثنوی یوسف و زلیخا شناسایی شده اند و از آن میان تنها ۱۰ مثنوی اکنون موجود اند و به دست هم‌روزگاران ما رسیده اند. مثنوی‌های یوسف و زلیخای منسوب به شاعران ترک سرای ایرانی، مانند: ختایی، چاکری، لقایی، ضیایی، کامی، قاضی سنان، غباری، بهشتی، شکاری، قدیمی، مصطفی هوایی، ذهنی بغدادی، رفعتی، احمد مرشد و جز آن مفقود شده‌اند و تنها ابیاتی از آن‌ها در جنگ‌ها و سفینه‌ها و کتب تراجم احوال ترکی ایرانی موجود اند؛ اما در آن‌چه که اکنون موجود اند، تقریباً در همه جا، اشاره‌هایی به فردوسی به عنوان نخستین سراینده‌ی این مثنوی وجود دارد. اگر مثنوی‌های یوسف و زلیخا که به زبان‌های ترکی جغتایی، ترکمنی، اویغوری، قازاخی، قیرغیزی و جز آن و نیز یوسف و زلیخاهای سروده شده در زبان اردو هم بررسی شوند، بی‌گمان در آن‌ها نیز به ذکر خیر نام فردوسی بر خواهیم خورد.

۱-۴. علی بن خلیل خوارزمی:

علی بن خلیل خوارزمی در سال ۶۳۰ هـ به شیوه‌ی «توپوق»‌های ترکی، منظومه‌ی یوسف و زلیخا، سروده است. این اثر، اول بار در سال ۱۸۳۹م در شهر مسلمان‌نشین «قازان» چاپ سنگی شده است و در سال ۱۸۸۹م از سوی هوتسمه - خاورشناس آلمانی - با مقابله‌ی دو نسخه‌ی موجود در کتاب‌خانه‌ی برلین و درسدن چاپ شده است. سپس دانشمند مسلمان ترکمن، شیخ محسن فانی و پروفیسور دکتور سعادت جغتای - ترکی پژوه دانشگاه آنکارا - و پروفیسور فاخر ایز - استاد کرسی ادبیات ترکی دانشگاه استانبول - این اثر ارزنده را جداگانه چاپ کردند.

علی بن خلیل خوارزمی در مقدمه‌ی اثر خود از فردوسی نام می‌برد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۸ /

۲-۴. ضریر ارزنه الرومی:

مصطفی بن یوسف بن عمرالضریر الارزنة الرومی در سال ۷۶۸ در بحر رمل  
مسدس، یوسف و زلیخا سروده است که خود می گوید:

یئندی یۆز آلتمش سگکیزده سؤیله دیم

بونجیلاین داستان شرح ائيله دیم

و در جایی از آن می گوید:

من ده فردوسی گبی بو قصه نی

سؤیله دیم، سن آنلا اوندان حصه نی

این مثنوی در حدود دو هزار بیت است در هشت مجلس، و همان گونه که  
شاعر، تصریح کرده است، آن را مستقیماً از کتاب یوسف و زلیخای  
فردوسی گرفته است.

۳-۴. سوله فقیه:

سوله فقیه از شعرای آذربایجان غربی بود که در قرن هشتم می زیست که  
مثنوی یوسف و زلیخا را در ۴۸۰۰ بیت سروده است. در جایی می گوید:

... قصه بی فردوسی طوسی دئدی

سؤنرا جامی فارسیجه سؤیله دی

نچه لر کیم سؤیله دی بو داستان

بونجیلاین قالمادی شرح و بیان

من ضعیف و من گنه کار و فقیر

سؤیله دیم بو داستان بی نظیر...

بئیتی دؤرد مین هم سکیز یۆز ساغیشی

اوشبو قصه کیم ایسته دین ای کیشی

۴-۴. شمس الدین اورموی:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۹ /

شمس الدین اورموی نیز از شاعران ترکی سرای سده‌ی هشتم هجری است. او نیز مثنوی یوسف و زلیخا سروده است؛ در انتهای آن گوید:

صبر ائدرسن، سن داخی ای شمس دین

اولیالار ایردیگینه ایره‌سین

هم ده فردوسی گیبی اول ای اخی

توبه ائيله دؤنیالاردان سن دخی

۴-۵. آق شمس‌الدین زاده حمدی:

یکی از مشهورترین یوسف و زلیخاهای ترکی موجود، مثنوی آق شمس‌الدین زاده حمدی (متوفی در سال ۹۱۴) است. از این مثنوی مانند مثنوی یوسف و زلیخا، نسخ خطی فراوان بر جای مانده است و بیش از شش هزار بیت دارد و در بحر خفیف سروده شده است و در داخل مثنوی بعضی غزل‌های پنج یا شش بیتی نیز وجود دارند. او در مقدمه می‌گوید که چون در ترکی، شاعر زبردستی چون فردوسی پیدا نشده تا مثل او یوسف و زلیخا بسراید، من این منظومه را به تقلید جامی سرودم؛ بعضی را از او ترجمه کردم و برخی دیگر را بر اثر او نظیره نوشتم:

عاقبت ائيله‌دیم بو قصه‌نی چست

بولمادیم تۆرکی دیلده آنی درست

قانی «فردوسی» گیبی فصیح

بلبل نظم داستان ملیح؟

قانی مانند حضرت جامی

دو جهاندا رفیع اولای نامی؟

سالمبش ایدیم بو نیته قرعه

«جامی» دن ایردی ناگهان جرعه

ترجمان اولدو بعضی ترجمه‌سی



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۰ /

نظمه گرم اولدو طبعیمین هوسی  
کیمی سی ترجمه، کیمی سی نظیر  
اومارام آخر ائیلیه تقریر

اثر حمدی در میان یوسف و زلیخاهای فارسی و ترکی می درخشد و حتی از اثر فردوسی و جامی نیز فصیح تر است. ابن کمال که معروف ترین یوسف و زلیخاسرای ترک است، گوید:

«اگر پیش از این، یوسف و زلیخای حمدی را دیده بودم، به فکر نظم این داستان نمی افتادم.»  
۴-۶. ابن کمال:

شیخ الاسلام شمس الدین احمد بن کمال (متوفی در ۹۴۰)، مثنوی خود را در بحر هزج و در ۷۷۷ بیت سروده است. از این مثنوی نیز نسخ متعددی موجود است. او در جایی گوید:

که فردوسی ده گوردؤ حق جمالین  
که بولموشدو جمال ایله کمالین  
ساووردو اول معانی خرمینینی  
اولوب خسرو گدای خوشه چینی  
اف جام ایچینده قالان درد خامی  
گلیب مجلس سؤنوندا ایچدی «جامی»

منظور شاعر این است که فردوسی، نخستین بار به جمال و کمال رسید و جامی، آخرین کسی بوده که جرعه نوش این جام گشت و سپس می گوید:

چو احسن دیر بو قامو قصه لردن  
گرک کیم نظم اولابر وجه احسن

البته باید تأکید کنم که همه یوسف و زلیخاهای ترکی به تقلید از فردوسی یا تحت تأثیر او و با ذکر نام او سروده نشده اند. مثلاً یحیی بیگک-

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۱ /

شاعر معروف قرن دهم ترکی سرا- این مثنوی را در پنج هزار بیت سروده و در مقدمه چنین گفت:

بو تألیف لطیف و دُرّ معنا  
خیال خاصیم اولدو اکثریا  
یاراشماز ترجمه بو داستانا  
اولو حالواسپنی آکمام دهانا  
معانی موج اورارکن بحر دلدن  
متاع غیر دلال اولمادیم من

اثر یحیی بیگ، نه مانند منظومه‌ی فردوسی، اطناب دارد، و نه مثل مثنوی جامی، موجز است؛ بل که حدی وسط است میان آن دو و به لحاظ نظم، بسیار شیوا سروده شده است. ما این جا از یوسف و زلیخاهایی یاد کردیم که در آن‌ها از اثر فردوسی، ذکری به میان آمده است.

۵. تصریح تذکره‌ها و کتب تراجم احوال:

تقریباً در همه‌ی تذکره‌های فارسی و ترکی که سخنی از فردوسی یا بحثی از قصه‌ی حضرت یوسف - علیه السلام - رفته، مثنوی یوسف و زلیخا به فردوسی نسبت داده شده است و گاه ابیاتی از آن نقل کرده‌اند. مانند محمد بن عبدالرسول حسینی زنوزی در کتاب ریاض الجنّه. محمد صالح شاملوی خراسانی در کتاب محک الشعراء. پروفیسور شبلی نعمانی در کتاب شعر العجم. لطفعلی بیگ آذر بیگدلی در آتشکده‌ی آذر. رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا. قدرت‌الله گوپاموی هندی در کتاب نتایج الافکار. شمس‌الدین سامی در اثر قاموس الاعلام. امیر شیرعلی خان لودی در کتاب مرآت الخیال. امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر در تذکره‌ی شمس انجمن. فخری بن محمد امیرالهروی در کتاب روضه السلاطین.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۲ /

قاف زاده در اثر زبده الأشعار. محمدصادق مروزی در کتاب زینه المدایح. حسن چلبی قنالی زاده در اثر تذکره الشعرا. قسطنونیلی لطیفی در تذکره. کاتب چلبی در اثر بی نظیر کشف الظنون. فروزان فر در سخن و سخنوران. مرحوم محمدعلی مدرس تبریزی در ریحانه الادب. ابن یوسف شیرازی در دو فقره فهرست نسخ خطی که بر کتابخانه‌های مسجد سپهسالار سابق و مجلس نگاشته است و... به این لیست باید تذکره‌هایی را هم که به زبان ترکی آذربایجانی نوشته شده اند افزود و ما فعلاً سخنی در این باب نمی‌گوییم.

از میان فردوسی پژوهان باید از ادوارد براون، دکتور هرمان اته، دکتور نولدکه، ژان ریپکا، ایوانف، ی. ا. برتلس، دکتور هلموت ریتزر، دکتور نیکلسون، مرحوم پروفیسور فؤاد کوپرولو - از خارجیان - و مرحومان احمد بهمن یار، محمدعلی تربیت، بدیع الزمان فروزان فر، محمدعلی مدرس تبریزی، علامه عبدالوهاب قزوینی، مرحوم وحید دستگردی - از میان دانشمندان فقید کشورمان - باید یاد کنیم که همه گوی به نوعی سهمی در ادای احترام به حکیم ابوالقاسم فردوسی و زدودن ظلم دو دربار از او و تحلیل و شرح و تصحیح و نشر مثنوی گران قدر یوسف و زلیخا داشته‌اند. از میان تحقیقات ارزنده‌ی هم‌میهنان ایرانی می‌توان به رساله‌ی دکتورای مرحوم عبدالرسول طاهباززاده خیامپور، اشاره کرد که آن مرحوم در سال ۱۹۵۶ در دانشگاه استانبول دفاع کرد و از میان خارجیان می‌توان به اثر ارزنده‌ی پروفیسور دکتور عباسعلی قلی‌زاده، استاد دانشگاه گنجه در جمهوری آذربایجان و نیز می‌توان به کتاب‌های زیر اشاره کرد:

1-Herman Ethe, Yusuf and Zahiha by Firdausi of Tus. Edited from the manuscripts in the bodleian library of the royal Asiatic Society, and the twolithographed texts of Teheran

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۳ /

and Lucknow (or Gawnpore) by Herman Ethe, Oxford 1908, 347.

2-Herman Ethe, Catalogue of the Persian, Turkish, Hindustani and Pushtu Manuscripts in the Bodleian Library Oxford 1889.

3-Herman Rthe Firdausis Yusuf and Zalikha, Verhandlungen des VII Internationalen Orientalis-ten-Congresses gehalten in Wien in Jahre, 1886,Wien,19-45.

4-Herman Ethe, Catalogue of Persian manuscripts in the Library of the India Office, Oxford, 1903-1937.

5-Herman Ethe, Neuprsische Litteratur, Wilh Geiger and Ernest Kuhn, Grundriss der Iranischen.

6-Philogio, Strusburg, 1869-(1904, II, 212-368) Abraham Geiger, (Was hat Mohammed aus dem judenthume aufgenommen), Leipzig, 1902.

7-M.Grunbaum, Zu Yussuf und Suleicha, ZDMG, LEIPZIG, 1889.X L III, 1-29.

8-Charles Rueil, Catalogue of The Persian Manuscripts in the brithish Museum II, Londen, 1881.

9-Khan Bahadur ShaikhAbdul-Kadir-E-Sarfaraz,(Descriptive Catalogue of Arabic.Persian and Urdu manuscripts in the University of the Bombay),Bombay,1935.

10-S. Ss Shapiro, (Die aggadischen Elements), Berlin, 1907.

11-D. Ssidetski, (les originesdes Legendes musulmanes dans le Coran ET dans Les vies des Prophetes), Paris, 1933.

12-schlechta-Wssehrd, O .Aus eirdussis religios-romantischem Epos, Jussuf und Suleicha. ZDMG, XLI (1887):pp.577-599.

13-Schlechta-Wssehrd, O. Übersctzungen aus Firdussi religios-romantischem Epos. Jussuf und Suleicha. Verhandlungen des vii internationalen Orientalisten-Congress. Wien, 1888. (Semitische Abteilung, pp.47-72).

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۴ /

14-Schlechta-Wssehrd, O.Jussefund Sulaicha. Rromantisches Heldengedichf von Firdussi, Aus dem persischen zum ersten Male ubersetzt.Wien. C. Gerolds Sohn, 1889.xiii.267p.

15-Roen, Ernest, Dil Josephslegende. Den Persischern dichtern Firdusi und Dschami. Nacherzohlt von Ernest Roman, Leipag, 1923.

در کلیه‌ی آثار پژوهشی فوق، انتساب مثنوی گران‌جای و عزیز یوسف و زلیخا به فردوسی به اثبات رسیده‌است و محققان، ذره‌ای به خود شک راه نمی‌دهند. بداندیشانی که تلاش می‌ورزند با دلایل سطحی و آبکی خود این انتساب را رد کنند، فقط از بیت‌هایی که در مقدمه‌ی آن حاکی از پشیمانی وی از سرودن جنگ‌نامه به چشم می‌خورد، بر خود می‌لرزند و فریاد برمی‌دارند که:

«ای فردوسی! آرام بخواب که ما، دامن تو را از ننگ انتساب یوسف و زلیخا، پاک ساختیم.»

یکی از این بداندیشان که به نظر خود، همه‌ی دلیل‌ها را در رد انتساب یوسف و زلیخا به فردوسی، اقامه کرده، در باب نام رستم در این دو بیت از آن مثنوی:

مرا می‌سزد گر بخندد خرد  
ز من خود کجا کی پسند خرد؟  
که یک نیمه‌ی عمر خود کم کنم  
جهانی پر از نام «رستم» کنم

چنین می‌گوید:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۵ /

« ... باید چنین تصور کنیم که یا این ابیات جعلی و بعدی است و یا آن که گوینده‌ی همین داستان یوسف و زلیخا، داستان «رستم» را نیز به نظم در آورده است.»

و ما می‌دانیم که او کسی جز فردوسی نیست و نمی‌تواند باشد؛ اما آن بداندیش نمی‌گوید که چرا حتی تصور آن را نمی‌کند!  
۶. از زبان خود فردوسی:

مشت نهایی را خود حکیم فردوسی بر دهن «فردوسی ستیزان» نواخته است. تنها راه حفظ و صیانت این اثر عزیز و گران‌قدر ادب اسلامی و فارسی از دستبرد، همانا توجه به شاهنامه و تطبیق ابیات، سبک و شیوه‌ی بیان یوسف و زلیخا با آن است. ما این کار را انجام دادیم و در سال ۱۳۶۹ به پیوست مثنوی یوسف و زلیخای فردوسی، بیش از ۲۰۰ واژه‌ی خاص زبان فردوسی را در این مثنوی با ابیاتی در شاهنامه، رو در رو نهادیم. در تدوین این واژه‌نامه، به جاهایی برخوردیم که بر یگانه‌گی سراینده‌ی این دو اثر، صحه می‌گذاشتند. اگر بررسی دقیق‌تری صورت گیرد، به بسیاری از ابیات و اصطلاحات مشترک در این دو اثر نیز برخورد خواهد شد. مانند این بیت از یوسف و زلیخا:

همه مصریان پاک برخاستند

پذیره شدن را بیاراستند

و این بیت از شاهنامه:

می و رود و رامشگران خواستند

پذیره شدن را بیاراستند

و یا این بیت:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۶ /

به دنبال چشمش یکی خال بود

که چشم خودش هم به دنبال بود

که در شاهنامه به هنگام وصف خال شیرین و در یوسف و زلیخا در وصف زیبایی زلیخا آمده است. این گونه تواریخ را جز خود شاعر، کسی نمی تواند به فرجام برساند؛ مگر آن که دست به سرقت و انتحال ادبی یا اقتباس و نقل عین بزند و بعید است که کسی غیر از فردوسی، این بیت را از شاهنامه بیرون کشد و در یوسف و زلیخا، جا دهد. سراینده ای ابیات زیبایی نظیر ابیات زیر، نمی تواند کسی جز فردوسی باشد:

نگویم دگر داستان ملوک

دلم سیر شد ز آستان ملوک

دلم گشت سیر و گرفتم ملال

هم از گیو و طوس و هم از پور زال

ندانم چه خواهد بدی جز عذاب

ز کیخسرو و جنگ افراسیاب

دلم سیر گشت از فریدون گرد

مرا زان چه کو ملک ضحاک برد؟

چه کسی جز فردوسی، این همه داستان، گفته است؟ و چه کسی جز او، قادر بود که ابیات بسیار زیبای زیرین را در دیر سالی بسراید؟

ز من دست گیتی بدزدید مشک

به جایش پراکند کافور خشک

بر آمد ز ناگاه باز سپید

گسسته شد آغازم از جان امید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۷ /

زمانی همی گشت از افراز باغ  
سرانجام بنشست بر جای زاغ  
به بنشستی کش پریدن بود  
ز پیوستنی کش بریدن بود  
گمان من آن بود کان تندباز  
به امید زاغ آمد این جا فراز  
نه زاغ است، صید شکارش منم  
چرا خویش را در گمان افکنم؟

این ابیات، تابلوهای بسیار زیبایی از دوران کهنسالی این سراینده‌ی دل‌شکسته‌ی ایران را به دست می‌دهند.

کاربرد لغاتی نظیر:

آختن، آژدن، آفرین گستردن، ایرمان (در معنای مهمان)، بادافره، براهنجدن، بردمیدن، برگستوان، بسیجیدن، بنیز (در معنای هرگز)، پذیره (پیشوازکننده)، تاری (تاریک)، خستن (خراشیدن)، رازداشتن (پنهان داشتن)، رأی کردن (قصد کردن)، روی برتافتن (روی گرداندن)، دیمن (افسونگر)، سپنج (منزل موقت)، سرنهادن (آغاز کردن)، غریویدن (بانگ بر آوردن)، فراز آمدن (پیش آمدن)، گریغ (گریز)، نفریدن (نفرین کردن)، ویر (هوش)، هوازی (ناگاه).

در هر دو کتاب شاهنامه و یوسف و زلیخا، دلیل سبک‌شناسی دیگری بر این است که سراینده‌ی هر دو اثر، شخص واحدی بود.

در مثنوی یوسف و زلیخا و مقابله‌ی ده‌ها بیت آن مثنوی با ابیاتی از آن شاهنامه، ما را در مقابل کسانی که بدون دلیلی متقن و قابل قبول، انتساب این



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۸ /

مثنوی را به فردوسی، انکار می کنند، قوی دل تر می سازد که در رأی و اندیشه‌ی خود مبنی بر مقابله با فردوسی ستیزی، اصرار ورزیم. چه کسی جز فردوسی از دربار رانده شد و در کنج دل شکسته گی و ندامت از زنده گی در دربار و خدمت به شاهان در یوسف و زلیخا، چنین سرود که:

کنون گر مرا روز چندی بقاست  
دگر نسپرم جز همه راه راست  
نگویم سخن های بی هوده هیچ  
نگیرم به بی هوده گفتن بسیج  
من از هر دری گفته دارم بسی  
شنیده ست گفتار من هر کسی  
سخن های شاهان با داد و راد  
به سخت و به سست و به بند و گشاد  
به رزم و به بزم و به کین و به مهر  
یکی از زمین و یکی از سپهر  
به آزار ایشان ز مهر و درود  
بسی گفته ام سرگذشت و سرود  
به نظم آوریدم بسی داستان  
ز شاهان و از گفته ی باستان  
کنون چاره ای بایدم ساختن  
دل از کار گیتی برداختن...  
گرفتن یکی راه فرزانه گان  
نرفتن به آیین دیوانه گان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۹ /

سر از راه وارونه بر تافتم

که کم شد ز من عمر و غم یافتم...

در فرجام سخن، باید یادآور شوم که پیش از محمدعلی فروغی و استاد اعظم لژ صفا، ظاهراً خارجیان و در رأس آنان هرتسفلد- بنیانگذار ایدئولوژی صهیونیسم - مسأله‌ی مشکوک بودن انتساب نظم قصه‌ی قرآنی به فردوسی را مطرح کرده است. این همه صرف انرژی، اصرار و پافشاری بر رد انتساب نظم احسن القصص به فردوسی، از کدامین خاستگاه می‌تواند نشأت گیرد؟ به هر انجام، آیا نباید در تاریخ ادبیات پژوهشی فارسی، این مسأله به بحث گذاشته شود و تکلیف این مثنوی زیبا و دل‌انگیز، معلوم گردد؟

در باب این که برخی از پژوهنده گان جوان، فرق‌هایی در میان شیوه‌ی بیان این دو مثنوی می‌بینند و مثلاً می‌گویند: در یوسف و زلیخا، بیش از شاهنامه، لغات تازی به کار رفته است، نمی‌تواند دلیلی بر رد انتساب این مثنوی به فردوسی باشد. وجود برخی وجوه افتراق در میان این دو مثنوی، البته که بسیار طبیعی و عادی است. موضوع و انگیزه‌ی سرودن این دو مثنوی نیز با هم فرق دارند. انگیزه‌ی فردوسی در این جا به نظم در آوردن یک قصه‌ی قرآنی بوده است، نه سرودن رزم‌نامه‌ها و ملاحم و قصه‌های پهلوانی و جنگ‌نامه.

امیدوارم که جوانان غیرتمند و پژوهنده‌ی معاصر، مسیر پژوهش‌های علمی آینده را در این باب هموارتر سازند و حق فردوسی - این مظلوم دو در بار - را از جرثومه‌های فردوسی ستیز باز ستانند.

توضیح:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۰ /

[۱] اشاره به شعر خاقانی: شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات  
خوان عنصری.  
[۲] رک. متن چاپی، صص ۱۱۶-۱۲۵.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۱ /

## فردوسی؛ تشنه ی خون غیر فارس ها

فردوسی یکی از شاعران فارسی گوی ایران است که از او با عناوینی مانند حکیم ابوالقاسم فردوسی، زنده نگه دارنده ی زبان فارسی، حماسه سرای بزرگ، بزرگترین شاعر ایرانی، منجی پارسی و ... نام می برند.

فردوسی در اواخر حکومت سلسله ی سامانی که اولین و آخرین سلسله ی پادشاهی تاجیکی و فارسی در آسیای مرکزی است، به دنیا آمد و کودکی و نوجوانی وی در عصر این سلسله طی شد و ایام جوانی و کهنسالی این شاعر با دوران شکوهمند حکومت ترک های غزنوی همزمان شد و معروف ترین اثر برجای مانده از این شاعر، کتاب «شاهنامه» است.

شاهنامه، داستان های خیالی و غیر واقعی و تعدادی داستانی واقعی مخلوط شده با خیالات را در بر می گیرد. افسانه سرایی فردوسی در شاهنامه به جایی می رسد که خودش هم اعتراف می کند که:

رستم، یلی بود در سیستان

که من کردمش رستم داستان

سلطان محمود غزنوی یکی از مقتدر ترین پادشاهانی است که بعد از اسلام تا این زمان در این جغرافیا، به حکومت رسیده است و به جز ممالک آسیای میانه و افغانستان و ایران امروزی، در زمان او، هندوستان هم به ضمیمه ی سرزمین های حکومت غزنوی درآمد. جهاد با هندو ها، ثروت های زیادی را نصیب سلطان ترک کرد و دربار این پادشاه، همیشه از شاعران و هنرمندان مملو بود.

فردوسی که از یک خانواده ی دهقان زاده بود، عمر خود را با سرودن شاهنامه سپری کرد و به قول خود سی و اندی سال طول کشید. زمانی که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۲ /

شاهنامه رابه پایان رسانید، آن را نزد سلطان محمود برد. در ابتدای شاهنامه هم بیت های زیادی در مدح سلطان محمود سرود بود تا سکه هایی از او دریافت کند. سلطان محمود که پادشاه آگاه و مسلط بر علم های زمان خود و مسلمان حنفی مذهب و متعصب بود، با خواندن شاهنامه و دیدن بیت هایی که به نژاد ترک و تورانیان و نژاد عرب و مسلمانان توهین کرده، بسیار ناراحت شد و دستور به تنبیه ی فردوسی صادر کرد؛ ولی با پادر میانی شاعران دیگر، خطای او را بخشید؛ اما فردوسی را از دربار خود بیرون نمود. فردوسی در اعتراض به این کار سلطان محمود، به نژاد و اصالت او توهین می کند:

اگر شاه را شاه بودی پدر  
به سر می نهادی مرا تاج زر  
اگر مادرش شاه بانو بدی  
مرا سیم و زر تا به زانو بدی

فردوسی که عمرش را به سرودن رجز نامه ی شاهنامه گذرانده بود، افسرده و ناتوان و فقیر و تنگدست شده، در شهر طوس در گذشت و به علت مجوس بودن، خارج از قبرستان مسلمانان، دفن شد.

این مقدمه، سوالاتی را در ذهن ما به وجود می آورد که آیا فردوسی، شاعر ملی و حماسی ایران است؟ آیا می توانیم وی را حکیم بنامیم؟ و اصولاً واژه ی حکیم، به چه کسانی اطلاق می شده و یا باید بشود؟ آیا باوجود شاعرانی مانند مولوی، حافظ، سعدی و حکیم عمر خیام، می توان فردوسی را شاعر ملی و یا بزرگ به شمار آورد؟ آیا با وجود دیوان مثنوی معنوی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۳ /

مولانا یا دیوان عرفانی حافظ و دیوان ترکی فارسی استاد شهریار، می توان توهین نامه ی فردوسی را کتاب مقدس ایرانیان بر شمرد؟  
با توجه به این که شاهنامه سرتاسر پر از نفرت و غیر فارس کشی است، چرا عده ای اصرار دارند این کتاب در حد یک کتاب آسمانی، بزرگنمایی شود؟  
ترک ستیزی:  
توهین به نژاد ترک و نفرت از ترک ها در بسیاری از بیت های شاهنامه وجود دارد:

سخن بس کن از هرمز ترک زاد  
که اندر زمانه مباد این نژاد...  
که این ترک زاده سزاوار نیست  
کس او را به شاهی خریدار نیست  
که خاقان نژاد است و بد گوهر است  
به بالا و دیدار چون مادر است

اشاره ای ست به قباد، فرزند انوشیروان که مادرش ترک نژاد بود و بعد از انوشیروان به پادشاهی رسید. مادر قباد، هُرمز چهارم (که به نام «قاقم» یا «تاکوم» یا «قاین» از او یاد شده) منسوب به امپراطوری «گوی تورک (ترک آسمانی)» بود. انوشیروان جهت رفع خطر «ایستمی خاقان»، هرمز چهارم را جانشین خود ساخت. فردوسی در جای دیگری می گوید:

ابا سرخ ترکی بدی گر به چشم  
توگفتی دل از رده دارد به خشم  
که آن ترک بد ریشه و ریمن است  
که هم بد نژاد است و هم بد تن است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۴ /

تن ترک بد ذات بی جان کنم  
ز خونش دل سنگ مرجان کنم  
از آن پس پرسید از آن ترک زشت  
که ای دوزخی روی دور از بهشت  
چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟!  
که زاینده را بر تو باید گریست  
بُود ترک، «بد طینت» و «دیو زاد»  
که نام پدرشان ندارند یاد

در جایی هم هرمز از یکی از بزرگان و پیران دربار، سوالاتی می کند که این  
شخص جواب می دهد:

پرسید هرمز ز مهران ستاد  
که از روزگاران چه داری به یاد  
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر  
که ای شاه گوینده و یاد گیر  
بدان گه کجا مادرت را ز چین  
فرستاد خاقان به ایران زمین  
بدو گفت بهرام ای ترک زاد  
به خون ریختن تا نباشی تو شاد  
تو خاقان نژادی نه از کیقباد  
که کسری ترا تاج بر سر نهاد

همان طور که می دانیم، هرمز چهارم از عادل ترین پادشاهان ساسانی است؛  
ولی چون مادرش ترک نژاد است، بنابر این از نظر فردوسی، معجرم است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۵ /

ابوالقاسم فردوسی، ترکان فاتح در عالم واقعیت را در عالم خیال مغلوب می کند و به عقده گشائی شفا نیافته تا به امروز در میان مریدان خود می پردازد:

وزین روی ترکان همه برهنه  
برفتند بی اسب و بار و بُنه  
رسیدند یکسر به توران زمین  
سواران ترک و سواران چین...  
ز ترکان جنگی فراوان نماند  
ز خون سنگ ها جز به مرجان نماند  
سپهدار ایران به ترکان رسید  
خروشی چو شیر ژیان برکشید  
ز خون یلان سیر شد روز جنگ  
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ

توهین به اعراب:

شکست دولت ساسانی از اعراب مسلمان، باعث شده تا فردوسی، عقده و کینه ی بسیار بزرگی از اعراب به دل داشته باشد و علت این شکست را نه در جامعه ی منحط ساسانی و ظلم و ستم فراوان بر مردم ایران و طلوع روشنائی بخش اسلام، بل که در مسائل نژادی جستجو می کند:

عرب هر که باشد به من دشمن است  
کژ اندیش و بدخوی و اهریمن است  
ز شیر شتر خوردن و سوسمار  
عرب را به جایی رسیده است کار  
که فر کیانی کند آرزو



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۶ /

تفو بر تو ای چرخ گردون تفو  
او گفته، عرب هر کسی باشد، دشمن من است؛ حتی توضیح نداده و پیامبر  
عظیم الشان و ائمه ی معصوم را از آن، مستثنی نکرده است.  
بلوچ کشی در شاهنامه:

او از بلوچ کشی انوشیروان به نیکی یاد کرده و گفته:

سراسر به شمشیر بگذاشتند

ستم کردن «لوچ» برداشتند

بشد ایمن از رنج ایشان جهان

«بلوچی» نماند آشکار و نهان!

همه رنج ها خوار بگذاشتند

در و کوه را خانه پنداشتند!

از اینان فراوان و اندک نماند!

زن و مرد و جنگی و کودک نماند!

گرد ستیزی و گرد گُشی:

گرد کشی اردشیر بابکان، موسس سلسله ی ساسانیان با شیخون لشکر پارسی  
بر گردان که نسبت تعدادشان «یک به سی» بوده است را چنین به انجام می  
رساند و به افتخار از آن یاد می کند:

چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد

جهاندار به گرد نزدیک شد

بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد

گیا را ز خون بر سرافسر نهاد!

همه دشت از ایشان سر و دست گشت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۷ /

بروی زمین گُرد بر پست گشت!  
بی اندازه زیشان گرفتار شد  
«سترگی و نا بخردی» خوار شد  
همه بوم هاشان به تاراج داد!  
سپه را همه «بدره» و «تاج» داد

گیلک و دیلمی ستیزی:

انوشیروان دادگر ذهن بیمار فردوسی، به سرعت بر گیلان و دیلم تاخته، داد  
آنان را هم در می آورد و این قوم هم از گزندش مصئون نمی ماند:

ز گیلان تباهی فزونست از این  
ز نفرین پراکنده گشت آفرین  
از آن جایگه سوی گیلان کشید  
چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید...  
چنین گفت کای در ز خُرد و بزرگ  
نباید که ماند پی شیر گرگ  
چنان شد ز کشتن همه بوم رست  
که از خون همه روی کشور بشُست  
ز بس گُشتن و غارت و سوختن  
خروش آمد و ناله ی مرد و زن  
ز کشته به هرسو یکی توده بود  
گیاها به مغز سرآلوده بود

به دنبال این عدالت گستری و دادگری شاهانه ی انوشیروان:  
ز گیلان هر آن کس که جنگی بُدند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۸ /

هشیوار و باداد و سنگی بدند  
ببستند یکسر همه دست خویش!  
زنان از پس و کودک خُرد پیش  
اگر شاه را دل ز گیلان بَخست  
ببریم سرها ز تن ها بدست  
دل شاه خشنود گردد مگر  
چو بیند بریده یکی توده سر  
برای شان ببخشود شاه جهان  
گذشته شد اندر دل او نهران  
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد  
کز آن پس نگیرد کسی راه بد

هندی کُشی:

فردوسی پاک زاد در باره ی فتح خیالی هندوستان و زهر چشم گرفتن از  
آنان به وسیله ی انوشیروان دادگر که بالشکرش طی الارض می کرده، می  
گوید:

و ز آن جایگه شاه لشکر براند  
به هندوستان رفت و چندی بماند...  
بفرمان همه پیش او آمدند  
بجان هرکسی چاره جو آمدند  
ز دریای هندوستان تا دو میل  
درم بود و دیبا و اسبان و پیل  
بزرگان همه پیش شاه آمدند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۹ /

زدوده دل و نیکخواه آمدند  
برسید کسری و بنواخت شان  
بر اندازه بر جایگه ساخت شان  
بدل شاد بر گشت از آن جایگاه  
جهانی پر از اسب و فیل و سپاه

فردوسی به مسایل زمانش، بُعد اسطوره‌ی داده و با تحریف نام و محتوای اساطیر هندی، آنان را ایرانی تلقی کرده، نام اقوام را مبدل به افراد نموده است: «تو-ای-ری-یا» ی هندی را «تور» نامیده و به خطا و به عمد جد ترکان قلمداد کرده و: «سائی-ری-ما» ی هندی را «سلم»، یعنی جد سامی‌ها (اعراب، یهودیان، آرامی‌ها و...) نامیده و: «آ-ایری-یا» را به نام من در آوردی «ایرج»، جد ایرانیان گفته تا چیزی از اسطوره‌ی: «سام و حام و یافث» تورات و قران، کم نیاورد!

در ضمن، جهت تشدید کینه‌های قومی، باوجود آن که می‌داند آزداها (ک) ربطی به سامی‌ها ندارد، او را به نام جعلی «ضحاک»، عرب قلمداد کرده، جد پنجم «رستم» دستان، رقم می‌زند؛ رستمی که از نظر او، ایرانی نیست؛ اما پاسدار ایران است! اسفندیار در تبلیغ دین زردشتی و رَجَز خوانی و تفاخر نژادی خود، رستم دستان را چنین تحقیر می‌کند:

که دستان بد گوهر از دیو زاد  
به گیتی فزون زین ندارد نژاد  
که ضحاک بودش به پنجم پدر  
ز شاهان گیتی بر آورد سر...  
تو از جادویی زال گشتی درست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۰ /

و گرنه تن تو همی «دخمه» جُست

شاهنامه ی فردوسی، مشحون از عرب گُشی و کرد گُشی و بلوچ گُشی و لُر گُشی و... و جنگ مداوم دو قوم ایرانی و تورانی است. اساس شاهنامه بر برتری نژادی و قومی بنا نهاده شده است؛ نه برابری و انسانیت. کلمه ی نژاد در شاهنامه، هزاران بار تکرار شده است.

فردوسی، زمانی که چشم به سکه های سلطان محمود داشت و فکر می کرد با پایان شاهنامه، سلطان ترک تا زانو بر روی او طلا خواهد ریخت، بیت های بسیاری در مدح و ثنای وی سرود و او را سلطان ایران و توران، هند و سند، از کابل تا زابل، خردمند و دانش رای خطاب کرد؛ ولی زمانی که مورد بی توجهی سلطان محمود قرار گرفت و حتی یک سکه ی سیاه هم گیرش نیامد (گرچه الان صدها خیابان و میدان و مدرسه و دانشگاه به نامش شده) شروع به توهین به سلطان محمود و نژادش نمود.

در شاهنامه، قساوت به حد اعلای خود می رسد که شنیدن آن، مو را بر تن هر انسانی سیخ می کند (قابل توجه کسانی که می گویند شاهنامه را باید از کودکی برای فرزندان مان بخوانیم). شاپور دوم، «ظاهر عرب» از غسانیان یَمَن را و قتی بافریفتن دخترش، اسیر می کند، حکیم خردمند و خرد گرای و انسان دوست ما (فردوسی) که آزارش به مورچه و مگس هم نمی رسید، می گوید:

به دژخیم فرمود تا گردنش زند

پس به آتش بسوزد تنش

هر آن کس کجا یافتی از عرب!

نماندی که با کس گشادی دو لب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۱ /

ز دودست او دور کردی دو کتف!  
جهان ماند از کار او در شگفت!  
اعرابی، «ذوالاكتاف» کردش لقب!  
چو او مُهره بگشاد کتفِ عرب  
و حکیم؟! ما فراموش می کند که زمانی گفته بود:  
میازار موری که دانه کِش است  
که جان دارد و جان شیرین خوش است

آیا شخصی که آزارش به مورچه ای هم نمی رسید و با پهلوانان پوشالی قوم  
خیالی اش، زمین و زمان را فتح کرده و همه را به جز پارسیان، پست و خوار  
شمرده را می توانیم حکیم و کتابش را مقدس بنامیم و یا مانند عده ای نژاد  
پرست، آن را به جای قرآن، بر سر سفره ی هفت سین بگذاریم؟!  
منبع:

<https://www.facebook.com/goshachay/posts/258090224324981>

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۲ /

## دیدگاه منفی فردوسی نسبت به زنان حسین فیض اللهی و حید

اگر بخواهیم نظریات فردوسی در باب زنان را به رشته ی تحریر درآوریم، بالاچار باید این نظریات را از اظهارات و دیالوگ های پرسناژهای شاهنامه، استخراج کنیم.

فردوسی در شصت هزار بیت مشهور شاهنامه، نه تنها در باب زنان، بل که در مورد مسائل مهم حیاتی و انسانی، بیش از چند صد شعر از «زبان خود» ندارد که بیشتر آن ها ستایش نامه ها و هجوناامه های سلطان محمود در اول و آخر بعضی داستان ها و گزارش سیر وضع مالی- از ثروت مندی تا تنگدستی- و گزارش «وضع هوا» از قبیل:

تگرگ آمد امسال برسان مرگ

مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ

و ستایش نامه های خرد و آفرینش جهان و آفتاب و ماه و ستاره گان و ستایش پیغمبر (ص) و صحابه (ابوبکر، عمر، عثمان و حضرت علی) و گفتار در فراهم آوردن شاهنامه و «خواب» دیدن دقیقی و «شکایت» از پیری و مرگ فرزند و نیز امید «توبه» از شاهنامه سرایی است که برایش نه دنیایی و نه عقبایی گذارده بود و نه دعوت خود به توبه پذیری:

تو ای پیر فرتوت «بی توبه» مرد

خرد گیر از بزم و شادی بگرد

\*\*\*

اگر بخردی، سوی «توبه» گرای

همیشه بود پاک دین پاک رای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۳ /

نویسنده ی «زنده گی و مرگ پهلوانان در شاهنامه» در مورد این «توبه پذیری» می نویسد: «می بینیم که فردوسی از گذشته ی خود که همراه با می خواره گی و غفلت و چه بسا سبکسری های جوانی بوده، احساس پشیمانی می کند و بر توبه روی می برد؛ احساس می کند که زنده گی خود را آن گونه که می بایست به کار نبرده:

نه امید عقبی، نه دنیا به دست

سراسیمه از هر دو برسان مست» (۱)

حتی مهمترین نقطه ی قوت فردوسی که می گویند «وطن پرست» و «ایران پرست» بوده، از همین مقوله ی استنتاج از «دیالوگ های پرسناژهای شاهنامه» به دست می آید؛ و الی فردوسی مثل یک فیلسوف یا ادیب، کتاب مدون در باب مسائل حیاتی زنده گی به صورت فصل به فصل، مثل غزالی یا سایر دانشمندان، از خود باقی نگذارده و به قول شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در «اسرارنامه»، تنها عمر عزیز خود را در مدح مجوسان و گبرگان به سر برده و از دنیا، بی خبر مُرده است:

«به مدح گبرگان، عمری به سر برد

چو وقت مُرد، آن بی خبر مُرد» (۲)

البته در آوردن نظریات نویسنده یا شاعر یا هنرمند از لابلا ی دیالوگ های پرسناژها، کاری مرسوم است. مثلاً وقتی می گویند، فلان رمان نویس یا فیلمساز، دارای فلان دیدگاه خاص در مورد زنان است، معنی اش این نیست که آن رمان نویس یا فیلمساز به صورت شعاری و با ردیف کردن بند بند نظریاتش با قطع جریان رمان یا فیلم به اظهار نظر پرداخته و نظریاتش را فرموله کرده است، بل که منظور این است که از متن «دیالوگ های انتخابی



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۴ /

از سوی هنرمند»، آن نظریات، برای مخاطب حاصل شده است. در مورد فردوسی، اکثراً اگر بخواهند شدت وطن پرستی او را مثال بزنند، ابیات حمله ی او به مسلمانان را می آورند که به صراحت می نویسد:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار

عرب را به جایی رسیده است کار

که تخت کیانی کند آرزو

تفو بر تو ای چرخ گردان تفو

حال اگر کسی پیدا شده و «مته بر خشخاش» بگذارد، به ساده گی می تواند با ارجاع این ابیات به گوینده ی واقعی آن در متن منظومه بگوئید که این سخنان «وطن پرستانه»، نه از آن فردوسی، بل که از آن «رستم فرخ زاد»، فرمانده کل سپاه ایران در قادسیه است که در نامه ای به سعد ابن بی وقاص، این نظر را بیان کرده و ربطی به وطن پرستی فردوسی ندارد. در صورتی که تا به حال چنین تلقی شده که دیالوگ های انتخابی از سوی هنرمند، بیانگر بعضی نظریات هنرمند می باشد که عقیده اش را از زبان پرسناژها جاری و ساری می کند. پروفیسور حافظ محمودخان «شیرانی» در کتاب «شناخت فردوسی» نیز به همین شکل، عمل کرده و می نویسد:

«میهن پرستی و وطن دوستی، نمایان ترین ویژه گی فردوسی می باشد. همه ی شاهنامه و زبان او، شاهدی بر این ادعاست. او در اثر میهن پرستی و احساسات وطنی، حتی گاه مذهب را نیز فراموش کرده و ابیات جاوید زیر را سروده است:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار

عرب را به جایی رسیده است کار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۵ /

که ملک عجم را کند آرزو

تفو بر تو ای چرخ گردان تفو (۳)

این، تازه استنباط از زبان «پرسناژهای مثبت» داستان یا منظومه یا فیلم و نمایشنامه است. در صورتی که حتی در مواقع میهن پرستی و وطن دوستی، از زبان «پرسناژهای منفی» نیز اخذ می‌شود؛ چنان چه در مورد وطن دوستی و ایران پرستی فردوسی، بیت مشهور:

همه سر به سر تن به گشتن دهیم

از آن به که کشور به دشمن دهیم

را به عنوان سند «ایران دوستی» فردوسی می‌دانند. در صورتی که این بیت در شاهنامه، نه از زبان ایرانیان، بل که از زبان ترک ها، خطاب به افراسیاب ترک (خاقان ترکان) است که تز «حمله، بهتر از دفاع» را برای افراسیاب ارائه می‌کنند و اظهار می‌دارند که بهتر است قبل از این که ایران به توران حمله کند، ترکان پیشدستی کرده به ایران حمله کنند و نگذارند کشور و سرزمین شان به دست دشمن (ایران) بیافتد:

چنین گفت لشکر به افراسیاب

که چندین سر از جنگ رستم متاب

سیل هست بسیار و مردان جنگ

دل از کار رستم چه داری به تنگ

سرش را ز زین اندر آور به خاک

از آن پس خود از شاه ایران چه باک

نه کیخسرو آباد ماند نه گنج

نداریم این رزم کردن به رنج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۶ /

همه سر به سر تن به کشتن دهیم

از آن به که کشور به دشمن دهیم (۴)

لذا می بینیم که حتی سخنان وطن پرستانه و وطن دوستانه ی ترکان- که بالطبع بر علیه ایرانیان و فردوسی نیز است- در بررسی و تحلیل نهایی، جزء «افتخارات ایران پرستی» فردوسی قرار می گیرد و ارجاع به منشای آن و این که گوینده، ترک، چینی، رومی، هندی و... است، کاری عبث می باشد.

با این مقدمه، می رسم به اصل موضوع و عنایت به این که دیگر کسی در دفاع از فردوسی، نفرماید که مثلاً این بیت مثال آورده شده در شاهنامه از زبان فلان کس یا بهمان کس است یا فلان بیت است؛ در زمان خشم و غضب پدیری به دخترش گفته شده که این مقولات بر طبق مقدمه ی فوق الذکر از «مقولات منسوخ» است و ذکر منشای دلیل «برائت» نمی شود؛ چون اگر چنان باشد با همان ذکر منشاء، اکثر محاسن فردوسی نیز از او حذف می شود و از شصت هزار بیت مشهور، تنها گزارشی از وضع هوا و وضع ستاره گان و ماه و خورشید و توصیف «چهاریار» (ابوبکر، عمر، عثمان، حضرت علی) و مشتى ستایش نامه و هجونا مه ی «شاعر» از «ناشر» باقی می ماند که صد بهتر از آن را دیگر شعرا به وجه احسن سروده اند.

با این تذکر می پردازم به ارائه ی نظریات فردوسی نسبت به زنان تا نظر این شاهنامه سرا در مورد نصف بیشتر جمعیت نه تنها ایران، بل که جهان، روشن شود.

فردوسی در شاهنامه معتقد است که مرد در زنده گی، نباید با هیچ زنی مشورت نماید؛ چون هیچ زنی، دارای رای و تدبیر نیست و زن «رای زن»، یعنی صاحب اندیشه و تدبیر در دنیا پیدا نمی شود. لذا می فرماید:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۷ /

مکن هیچ کاری به فرمان زن

که هرگز نبینی زنی رأی زن (۵)

او معتقد است که در زنده گی فرد، «به اختر»، یعنی نیک اختر و خوشبخت کسی است که اصلاً از بیخ و بن، دختر نداشته باشد و اگر خانواده‌ای صاحب دختر باشد، «خانواده ی بدبخت» محسوب می‌شود. او می‌فرماید:

به اختر کس آن دادن که دخترش نیست

چو دختر بود روشن دخترش نیست (۶)

این در صورتی است که ترکان، ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید: «قیز اولان ائودن گول، قیز اولمیین ائودن کول یاغار»؛ یعنی از خانه‌ای که دختر باشد، گل و از خانه‌ای که دختر نباشد، جمع خاکستر می‌بارد که کنایه از پاکیزه گی مادی و معنوی خانه و خانواده را می‌رساند و ارزش‌گذاری به دختر را در میان ترکان بیان می‌کند. به هر حال، چون بحث در مورد نظریات فردوسی است، برمی‌گردم به دیدگاه‌های او تا ببینیم دیگر چه فرمایشاتی در مورد زنان و دختران دارد.

فردوسی معتقد است، نه تنها فرد معمولی، بل که حتی پادشاهان نیز اگر دختری داشته باشند با تمام امکانات مادی و معنوی‌ای که در اختیار دارند، صرفاً به خاطر داشتن همین یک دختر، «بد اختر»، یعنی «بدبخت و بی‌چاره» استند و داشتن دختر، حتی برای پادشاهان نیز ننگ است؛ حال چه برسد به افراد معمولی جامعه. لذا می‌فرماید:

کرا از پس پرده دختر بود

اگر تاج دارد بد اختر بود (۷)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۸ /

«دختر کشی» و «سر بُریدن دختران» بلافاصله بعد از تولد، از توصیه‌های فردوسی است تا پدر دختر، دچار «کیمیا»، یعنی «حیله و نیرنگ» دختران نشود. این توصیه، نسل اندر نسل می باید عمل شده و پسری که به وصیت پدر و پدربزرگ و نیای خود عمل نکند و از «راه نیا»، یعنی از راه و روش پدران و اسلاف خود برگردد، عاقبت دچار «حیله و نیرنگ» دختر شده و آبروی خانواده را بر باد خواهد داد. فردوسی با یادآوری این توصیه ی نیاکان، با تاسف می فرماید:

مرا گفت چون دختر آمد پدید

ببایستش اندر زمان سر برید

نکشتم بگشتم ز راه نیا

کنون ساخت بر من چنین کیمیا(۸)

فردوسی، معتقد است که صاحب دختر شدن، غیر از خریدن طعن و زخم زبان، حاصلی ندارد؛ زیرا دختر، همیشه باعث سرافکنده گی خانواده است و غیر از «عیب» بر محاسن خانواده، چیزی بر خانواده نخواهد افزود. لذا در مورد سوالی در رابطه به دختران، می فرماید:

چنین داد پاسخ که دختر مباد

که از پرده عیب آورد بر نژاد(۹)

فردوسی همان طوری که بهترین دختر را دختری می داند که از همان موقع تولد کشته شده و سرش بُریده شود، همان طور نیز بهترین زن را زنی می داند که اصلاً از مادر، متولد نشده و به دنیا نیامده است. لذا از بیان داستان سیاوش، نتیجه می گیرد که:

سیاوش ز گفتار زن شد به باد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۹ /

خجسته زنی کاو ز مادر نژاد (۱۰)

و بهترین زن را زن بی سر می داند و می فرماید:

زبان دیگر و دلش جای دگر

از او پای یابی که جوئی تو سر (۱۱)

البته از غیر از این ها، تک مصراع های دیگری از قبیل «به دانش زنان کی نمایند راه» (۱۲) و «زنان را زبان کم بماند به بند» (۱۳)، یعنی زنان سر ننگه دار نیستند و غیره را نیز می شود مثال آورد. در شاهنامه بر اساس همین «دیدگاه ها»، بیشتر زنان نسبت به وطن و خانواده خود «خائن» محسوب می شوند و در نتیجه ی اعمال خود، آبروی وطن و خانواده خویش را می برند. «مالکه» (دختر طایر، فرمانروای عرب) که کشورش مورد تهاجم ایرانیان قرار گرفته و در محاصره است، چون با دیدن «شاپور»، هوس راه یابی به حرمسرای او را می کند، لذا با قول و قرار گذاشتن با او، در دژ را به روی سپاه ایران گشوده و موجب قتل عام اهالی کشورش و کشته شدن پدرش می شود. شاپور وقتی «طایر» (پدر مالکه) را دستگیر می کند، او را به بدترین شکنجه در جلو چشم دخترش می کشد:

سر طایر از ننگ در خوان کشید

دو کتف وی از پشت بیرون کشید

هر آن کس کجا یافتی از عرب

نماندی که با کس گشادی دو لب

ز دو دست او دور کردی دو کفت

جهان ماند از کار او در شگفت (۱۴)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۰ /

«شاپور»، معشوقه ی یک شبه ی خود را نیز فراموش نمی کند و همان شب او را نیز می کشد.

«منیژه» و «فرنگیس»، دختران افراسیاب نیز موجب شرمنده گی خانواده ی خود و میهن خویش استند و عاقبت از توران به همراه دشمنان وطن به ایران فرار می کنند. «سودابه» (همسر کیکاووس، پادشاه ایران) از آن زنان شهوتران است که دایم در تلاش برای ارتباط با پسر کیکاوس است؛ گویا این ارتباط در ایران قدیم، رسم فراگیر بود و زنی، ضمن داشتن همسر، با پسران و مردان دیگر در ارتباط بود؛ چه در منظومه ی «ویس و رامین» در مورد این ارتباطات زنان شوهردار، به صراحت آمده است:

زنان مهتران و نامداران

بزرگان جهان و کامکاران

همه با شوهر اند و با دل شاد

جوانانی چو سرو و مرد و شمشاد

اگر چه شوی نامبردار دارند

نهانی دیگری را یار دارند

گهی دارند شوی نغز در بر

به کام خویش و گاهی یار دلبر (۱۵)

انحطاط اخلاقی در نهاد خانواده در ایران قدیم به قدری شدید بود که حتی متاسفانه دو فرزند از یک شوهر، نمی شد پیدا کرد؛ چنان که «ملکه شهرو» که صاحب «سی و اند» فرزند است، برای نمونه، دو فرزندش از یک شوهر نبودند؛ یعنی این زن شوهردار با «سی و اند» نفر، رابطه داشت:

بچه بوده است شهرو را سی و اند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۱ /

نژاده است او ز یک شوهر دو فرزند

یکایک را ز ناشایست زاده

به دایه دایگانی شیر داده (۱۶)

البته این انحطاط اخلاقی در نهاد خانواده، حتی به رابطه ی «پدر- دختر» نیز رسیده بود و بهمن (پادشاه ایران)، عاشق همای (دختر خود) شده و همای از پادشاه ایران، به دارا (پادشاه بعدی ایران)، حامله شده بود. فردوسی می گوید:

یکی دخترش بود نامش همای

هنرمند و بادانش و پاک رای

همی خواندی ورا چهرزاد

ز گیتی بدیدار او بود شاد

پدر بر پذیرفتنش از نیکوئی

بدان دین که خوانی همی پهلوی

همای دل افروز تابنده ماه

چنان بد که آ بسن آمد ز شاه (۱۷)

اگر اسلام به ایران نیامده بود با این روابط، آخر و عاقبت مردم ایران معلوم نبود و آمار بچه های نامشروع، شاید بر آمار بچه های مشروع جهان می چربید. در رابطه با زنان شاهنامه، یکی از نویسندگان در مورد مناسبات مردان و زنان شاهنامه، جدول جالبی تهیه کرده و آن را به نوع رابطه ی زن با شاه و شاهزاده و قهرمان تقسیم کرده و نتیجه گرفته که از ۳۶ مورد رابطه ی بررسی شده، ۹ رابطه، دارای ازدواج عادی و ۱۱ مورد، تصاحب به زور و تجاوز به عنف و ۶ مورد، هوسرانی و کارهای شهوانی و ۶ مورد، اظهار عشق می باشد و نتیجه گرفته است که از ۳۲ مورد رابطه، ۲۶ مورد آن، فاقد وجاهت بوده و



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۲ /

«مناسبات آنان با زنان، مناسباتی ست خشن، شهوانی، تابع حسابگری های کوته نظرانه ی سیاسی و مالی در بهترین حالت سجل احوالی. آنان عاشق نمی‌شوند. از روی غرض و شهوت، هر جا زن زیبا سراغ کنند، تصاحب می‌کنند.» (۱۸)

در شاهنامه، زنان به قدری کم ارزش جلوه داده می‌شوند که هیچ کدام از مردان شاهنامه، اولین قدم را برای برقراری رابطه با زن برنمی‌دارند و این، زنان و دختران شاهنامه اند که همیشه و در به در، دنبال مرد استند و حتی مثل تهمینه (مادر سهراب) حاضر اند، شبانه و به دور از چشم پدر و مادر و با شمعی در دست به سوی رستم رفته و «زن یک شبه» ی او شده و بعد از حامله گی نیز رستم، نه خرجی و نه هم نفقه ی او را می‌دهد و حتی از فرزند پس انداخته ی خود نیز آن قدر بی‌خبر می‌ماند که در جنگ، به صورت ناشناخته، او را می‌کشد.

پرسناژ های شاهنامه، بیشتر به «خفت و خیز» با زنان «یک شبه» تمایل دارند و مثل رستم - این سمبل ایرانی گری - عمل می‌کنند. قباد (پادشاه ایران) موقع فرار از ایران و پناهنده شدن به خاقان ترکان، در راه، به خانه ی دهقانی فرود آمده و بعد از هوس همخوابی، دختر دهقان صاحب خانه را پیش او می‌آورند و او، یک هفته با آن دختر به اصطلاح «ماهرو»، می‌ماند و بعد:

بدان ده یکی هفته از بهر ماه

همی بود و هشتم بیامد به راه (۱۹)

و گویا انوشیروان، محصول همین زن یک هفته یی است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۳ /

بهرام «گور» نیز هر کجا زنی می‌یابد- از دهقان و غیر آن- برای خود، زن یک شبه می‌سازد؛ چون معتقد است:

اگر تاج دارست اگر پهلوان

به زن گیرد آرام مرد جوان (۲۰)

زنان شاهنامه، بیشتر کاربرد افزاری دارند و هر کدام برای رسیدن به مقاصدی از سوی مردان، مورد استفاده قرار می‌گیرند: «مالکه» برای باز کردن در دژ شهر خویش، «ناهید» دختر قیصر روم برای رسیدن خسرو پرویز به قدرت شاهنشاهی، «گردیه» خواهر بهرام چوبین برای کشتن و زهر دادن شوهرش برای باز کردن راه رقیب سیاسی او، «منیژه» دختر افراسیاب برای نجات بیژن از چاه افراسیاب و «دلفروز»، مستخدمه ی قیصر روم برای نجات شاپور «ذوالاکتاف» از شکنجه ی قیصر روم، «سپینود» دختر سنگل هندی برای نجات بهرام گور از هند و غیره. در ضمن، بیشتر زنان شاهنامه، طوری انتخاب شده‌اند که بیشتر توطئه گر اند: دختر اردوان، شوهر را زهر می‌دهد، شیرین، ناهید دختر قیصر روم را مسموم می‌کند. نوش‌زاد، پسرش را برعلیه پدر (انوشیروان) تربیت می‌کند. گردیه با گسته‌م، دشمن شوهرش ساخته و شوهرش را می‌کشد و با گسته‌م ازدواج می‌کند و بعد به تحریک خسرو پرویز، گسته‌م را نیز مسموم می‌کند تا همسر شاه شود و... در خاتمه، لازم به ذکر است که اکثر قریب به اتفاق جادوگران و پتیاره گان و عفریته‌های شاهنامه، از زنان می‌باشند که در خانه‌ها و در جریانات مختلف کشته می‌شوند؛ چون:

زن و اردها هر دو در خاک به

جهان پاک از این هر دو ناپاک به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۴ /

ماخذ:

- ۱- زنده گی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، محمدعلی اسلامی ندوشن، انتشارات یزدان، چاپ چهارم، ۱۳۶۳، تهران، ص ۶۳.
- ۲- اسرارنامه، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، به تصحیح دکتر سید صادق گوهرین، استاد دانشگاه تهران، کتابفروشی زوار، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۱، ص ۱۸۲، بیت ۳۲۰۸.
- ۳- در شناخت حافظ محمودخان شیرانی، ترجمه ی دکتر شاهد چوهدری، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی (شرکت سهامی)، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۹، صص ۳۰۸-۳۰۹.
- ۴- شاهنامه ی فردوسی، چاپ مسکو، ص ۲۷۷ از بیت ۱۰۶۰ به بعد.
- ۵- شاهنامه ی فردوسی، جلد ۶، ص ۲۱۸، بیت ۲۴.
- ۶- شاهنامه ی فردوسی، جلد اول، بیت ۱۷۰.
- ۷- شاهنامه ی فردوسی، جلد ۵، بیت ۲۶۳.
- ۸- شاهنامه ی فردوسی، جلد اول، ابیات ۸۲۴- ۸۲۳.
- ۹- شاهنامه ی فردوسی، جلد ۶، بیت ۲۵۳، تصحیح متن به اهتمام م.ن. عثمانوف، زیر نظر ع. نوشین، مسکو، ۱۹۶۷.
- ۱۰- زنده گی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، ص ۱۲۰.
- ۱۱- همان جا، همان صفحه.
- ۱۲- شاهنامه ی فردوسی، جلد ۳، بیت ۱۶۵.
- ۱۳- شاهنامه ی فردوسی، جلد ۵، بیت ۱۰۱۷.
- ۱۴- شاهنامه ی فردوسی، جلد ۷، ابیات ۱۱۷-۱۱۵.
- ۱۵- ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، ص ۱۰۶، ابیات ۱۳۱-۱۲۸.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۵ /

- ۱۶- همان جا، ص ۱۳۰، ابیات ۴۸ - ۴۶.
- ۱۷- شاهنامه ی فردوسی، به تصحیح ژول مول، جلد چهارم و پنجم، چاپ پنجم، ۱۳۷۰، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، شرکت سهامی، تهران، جلد پنجم، ابیات ۱۴۹-۱۴۶.
- ۱۸- حماسه ی داد، ف.م. جوانشیر، چاپ اول، ص ۳۰۲.
- ۱۹- شاهنامه ی فردوسی، جلد هشتم، ص ۲۹، بیت ۱۶۲.
- ۲۰- شاهنامه ی فردوسی، جلد هفتم، ص ۲۷۲، بیت ۱۵۱.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۶ /

## ابیاتی از فردوسی حبیب تارپوردیان

فردوسی، شاعر ملی و روان شناس زن:

پرداختن به ابعاد ادبی اسطوره‌ی ماندگار شاهنامه، ضرورت دارد نگاهی نیز به ابعاد اجتماعی آن به ویژه حقوق زن و دیدگاه وی در مورد خشونت علیه زنان بیاندازیم؛ چه بسا طی تجارب بالینی با موارد متعدد مردان آزارگر مواجه می‌شویم که در برابر قانون و درمان، به اشعار بزرگانی چون فردوسی استناد می‌کنند. پرداختن به نوع نگاه شعرایی از این دست، می‌تواند در تعدیل جامعه‌پذیر خشونت و تغییر نگرش‌های اجتماعی نسبت به زنان، مثمر باشد.

عدم تبعیض جنسی نسبت به زنان با حضور مساوی زنان جامعه در عرصه‌های مختلف اجتماعی، فرهنگی و... نمود پیدا می‌کند. در اشعار شاهنامه، هر جا سخن از زنان به میان می‌آید، در نقش مادر، دختر، معشوقه، کنیز و در نهایت همسر نشان داده می‌شوند و با صفت پوشیده‌روی و پوشیده موی توصیف شده و هیچ‌گونه حق رفت و آمد اجتماعی ندارند. در واقع زنان در خدمت مردان بوده و بدون جنس مذکر، فاقد هویت وجودی تلقی شده‌اند. احساس سرخورده گی و نومیدی ناشی از بی‌عدالتی و نابرابری‌های اجتماعی و نگرش منفی به نقش اجتماعی زنان نیز با توجه به ایدئولوژی مردسالاری در شاهنامه، بارز می‌باشد. به عنوان مثال:

چه آموزم به شبستان شاه  
به دانش زنان کی نمایند راه

(منبع ۱، ص ۴۹۱)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۷ /

نگاه فردوسی به عشق و ارتباط عشقی، نگاه ابزاری، تحقیرآمیز و غیر عاطفی، توأم با خشونت خاص مردسالارانه می‌باشد و زن در حکم مایملک مرد تلقی می‌شود که به راحتی قابل جایگزینی عاطفی می‌باشد.

چو فرزند شایسته آمد پدید

ز مهر زنان دل بیاید برید

(منبع ۱، ص ۶۲)

در دوره ی اساطیری از عهد کیومرث تا فریدون با حضور زنان در شاهنامه، روبه رو نیستیم. در واقع در دوره ی کیومرث، هوشنگ، تهمورث و جمشید، هیچ زنی حضور ندارد و حدود ۱۰۰۰ سال بعد از جمشید، یعنی ۱۸۰۰ سال از آغاز تاریخ، به روایت شاهنامه، دختران جمشید، یعنی شهرناز و ارنواز به عنوان همسران ضحاک و فریدون، معرفی می‌شوند که وظیفه‌ای جز پسر زاییدن، رفع نیازهای روزمره ی شوهران و به طور کلی در خدمت شوهر بودن ندارند. زنان حاضر در دوره ی پهلوانی و دوره ی تاریخی شاهنامه نیز نقشی غیر از این ندارند. در واقع فعالیت هایی که در دوره ی برتری زنان شکل گرفته اند، مثل رام کردن حیوانات، بافنده گی اولیه یا زراعت اولیه نیز به طبع غیبت زنان به مردان نسبت داده می‌شود که با واقعیات تاریخی سازگاری نداشته و نگاه مردسالارانه ی شاهنامه را تجلی می‌دهند.

سومین زن مطرح شده در شاهنامه که فرانک، مادر فریدون می‌باشد نیز در حکم سیاهی لشکر است. از ایل و تبار وی ذکری به میان نمی‌آید و صرفاً جهت نمایاندن تبار فریدون، از وی یاد می‌شود. جالب این جاست که او فاقد نقش تربیتی در بزرگ کردن فریدون است؛ چرا که فریدون را گاو ملون و طاووس رنگ، بزرگ می‌کنند و گاو، نقش دایه ی مهربان را بازی می‌کند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۸ /

سه سالش همی داد زان گاو شیر  
هشیوار بیدار زنهار گیر

(منبع ۲، ص ۱۸)

ز پستان آن گاو طاووس رنگ  
برافروختی چون دلاور پلنگ

(منبع ۲، ص ۱۹)

زن در مجموع، نقش تربیتی ندارد و وظیفه وی، به دنیا آوردن پسر قوی  
هیکل و شجاع دل می باشد.

زنان را همین باشد هنر  
نشینند و زاینند شیران نر

(منبع ۲، ص ۲۵)

فردوسی، تولد دختر را شوم و نحس می داند. وی ابراز می دارد که پادشاه  
یمن، تولد دختر را بسیار ناخشنود می داند و موارد متعدد دیگر که مجال آن  
در این گفتار نیست تا جایی که حتی تولد دختر را به زیرسؤال رفتن غیرت  
و ترس از به رخ کشیدن این عیب توسط دیگران می داند.

ز کینه به دل گفت شاه یمن  
بد از من که هرگز مبادم نشان  
به اختر کسی دان که دخترش نیست  
که از آفریدون بد آمد یمن  
که ماده شد از تخم فره کیان  
چو دختر بود روشن اخترش نیست

(منبع ۲، ص ۲۵)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۹ /

تنها امید وی در دختردار شدن، شوهردادن وی است. ایرج، دختر بی نام خود را با پشنگ ازدواج می دهد و منوچهر را به دنیا می آورد.

چنین گفت کین شهریار یمن  
چو ناسفته گوهر دخترش بود  
سروش ار بیاید چو ایشان عروس  
سر انجمن سرو سایه فکن  
نبودش پسر دختر افسرش بود  
دهد پیش هر یک مگر خاک بوس

(منبع ۲، ص ۲۵)

مرا گفت چون دختر آمد پدید  
ببایش اندر زمان سر بُرید

(منبع ۲، ص ۴۶)

ارزشگذاری نابرابر و تحقیرآمیز زن به وضوح در شاهنامه قابل مشاهده است تا جایی که زنان را به عنوان موجودات ناپاک معرفی کرده و با مظهر پلیدی ها (اژدها) در یک ردیف قرار می دهد. در واقع شاهنامه، روایتی از نبرد میان خوبی و بدی ست که در قالب چهره های اسطوره ای بی شمار بیان می شود و ظاهراً فردوسی زنان را جزء گروه شر می داند.

دل زن دیو را هست جای  
ز گفتار باشند جوینده رأی

(منبع ۱ص، ۱۲۴)

زنان را ستایی سگان را ستایی  
که یک سگ به از صد زن پارسای



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۰ /

زن و ازدها هر دو در خاک نه  
جهان پاک از این هر دو ناپاک به

(منبع ۱، ص ۴۳۲)

در حالی که نقش تربیتی چندانی برای زن قایل نیست، اگر مردی هم شخصیت ناپاک دارد، گناه آن را به گردن مادر می‌اندازد. با این طرز برخورد با زنان، فردوسی نیز با ایجاد و تقویت نگرش تحقیرآمیز، باعث تنگ‌نظری‌ها و پیش‌داوری‌هایی در خصوص زنان به عنوان جنس پایین می‌شود که همچون بیماری فلج‌کننده، زمینه‌ی محروم شدن جامعه از نیروی بالقوه‌ی انسانی و فکری زنان را فراهم می‌آورد. به عنوان مثال، وقتی که ضحاک زشت رفتار، شناخته می‌شود، مادر وی را مقصر می‌شناسد.

که فرزند بد گر شود نره شیر

مگر در نهانش سخن دیگر است

فرومایه ضحاک بیدادگر

به خون پدر هم نباشد دلیر

پژوهنده راز با مادر است

بدین چاره بگرفت جای پدر

(منبع ۲، ص ۱۶)

در شرایطی که در شاهنامه از نقش مادری، فرزندپروری، تربیتی، پاک‌ی و خلوص مادرانه‌ی زنان و عشق و محبت همسرانه خبری نیست، فردوسی حتی مشکل هویتی زنان را تا مرحله‌ای پیش می‌برد که زنان مختلف را از طبقات گوناگون، حتی حکومتی، بدون نام و نشان و تبار مطرح می‌کند. به عنوان مثال، ملکه‌ی بدون نام ایران، یعنی همسر کابوس شاه یا مادر سیاوش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۱ /

که حتی علی‌رغم موقعیت بالای اجتماعی از شأن و نام خاصی برخوردار نیست.

توضیحات فوق، گوشه‌هایی از نگاه فردوسی به زن و نقش اجتماعی وی می‌باشند. در بررسی حقوق کودک و در کل حقوق بشر، مطالب و انحرافات زیادی در شاهنامه دیده می‌شوند که مجال صحبت آن‌ها در این مقاله نیست. قوه‌ی خیال و قدرت فردوسی در بازآفرینی و اسطوره‌سازی در واقع کاری کم‌نظیر است که توانسته بر پیکره‌ی منابع شفاهی و بازمانده کهن، چنین اثری را بیافریند.

آیا فردی با اقتدار قلمی این چنین، از وضعیت اقتصادی-اجتماعی بالای خانواده و ارتباط نزدیک با شعوبه و رؤسای آن در مورد اشعار خود و نسبت به زن، بینش لازم را نداشته است؟ آیا نباید شاهنامه را مردنامه نامید؟ در مقایسه با احکام متعالی اسلام در مورد برابری و حقوق زن، شاهنامه‌ای که چهار قرن دیرتر به رشته تحریر درآمده، چه قدر می‌تواند در زنده‌گی روزمره‌ی ایرانیان، مفید باشد؟

نقد شاهنامه از زاویه‌ی نگاه اجتماعی بر مطالب و محتوای آن با توجه به دیدگاه وی نسبت به اعراب و تورانیان، طبقه‌ی کارگر، حقوق کودک و... نگاه پرخاشگرایانه و خشونت‌آمیز وی را به وضوح نشان می‌دهد و بی‌تردید، این‌ها نکاتی‌اند که خود فردوسی به خوبی و کاملاً بر آن‌ها اشراف علمی داشته است.

آیا با توضیحات پیش گفته، صحبت از فردوسی به عنوان شاعر ملی، جفا در حق ده‌ها شاعر بزرگ دیگر این سرزمین نیست؟ شاعری که چنین نگاهی به شخصیت جمعیت بشری دارد، می‌تواند شاعر ملی باشد؟ آیا ترویج افکار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۲ /

فردوسی در تضاد با کاهش خشونت و گسترش فرهنگ گفت‌وگو، مذاکره، مشورت و همفکری در سطح جامعه‌ی چند قومی ایران نیست؟ چه طور می‌توان هم افکار شاهنامه را ترویج داد و هم در ساختارهای اجتماعی، آداب و رسوم، باورها و آن نگرش‌های اجتماعی که از اقتدار و نابرابری اعضای جامعه حمایت می‌کنند، رخنه کرد و شرایط را به طرف حقوق مساوی تغییر داد؟

در شرایطی که خود فردوسی در مثنوی یوسف و زلیخا از سرودن شاهنامه، ابراز ندامت و پشیمانی می‌کند، آیا بزرگداشت فردوسی، پاسداشت خود فردوسی است یا بزرگداشت افکار برتری‌طلبی نژادی، جنسی و غیره؟ بی‌تردید پرداختن به این افکار، بیشتر ترویج افکار پان‌فارسیستی و باستانگرایی شکست خورده‌ی بازمانده گان حکومت پهلوی است؛ آن افرادی که هنوز در مراکز علمی و فرهنگی رسوخ کرده‌اند و با این اقدامات، زمینه‌ی بی‌اعتمادی بین قومیت‌های ایرانی و حاکمیت را بیشتر کرده، تفرقه و اختلاف میان اقوام ایرانی را که قرن‌ها به طور مسالمت‌آمیز با هم زنده گی کرده‌اند، ترویج می‌کنند تا به اهداف شوم و ضد انقلابی خود برسند.

منابع:

منبع ۱: شاهنامه، فردوسی، نشر خاور، ۱۳۸۱.

منبع ۲: شاهنامه، فردوسی، چاپ مسکو، نشر هرمس، ۱۳۸۲.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۳ /

## فردوسی، بیرون از شاهنامه (نقدی بر هویت شخصی فردوسی) عارف گلسرخی

استاد پورپیرار در کتاب پُلی بر گذشته، بخش اول از کتاب برآمدن اسلام، در کنار سایر مداخل غنی و پُر مایه که حاصل پژوهش و تامل عمیق و مستدل ایشان است، فصلی را به بررسی شاهنامه و فردوسی اختصاص داده و به درستی گفته اند که:

گفتگوی این مدخل کاملاً نو بیان که به شناخت تازه‌ای از شاهنامه و فردوسی منجر خواهد شد، خلاف تلقینات پیشین، شاهنامه را از این منظر بررسی می‌کند که فردوسی، نه مولف و مدون شاهنامه، بل فقط سراینده‌ی آن بوده است و آن اندیشه و افسانه که در تاریخ‌گویی و خلق و خوتراشی برای ایران و ایرانیان در شاهنامه می‌گذرد، نه حاصل برداشت و تتبع فردوسی، بل برآمده‌ی توصیه و تزریق سفارش دهنده‌گان شاهنامه به فردوسی، یعنی شعوبیه بوده است. (ناصر پورپیرار، پُلی بر گذشته، بخش اول، ۲۳۱) و پس از ارائه‌ی توضیحاتی، وعده داده بودند که در فرصتی به احوال شخصی فردوسی رسیده‌گی خواهند کرد:

آن انسانی که این هنر برآورده، حکیم ابوالقاسم فردوسی است که به هر فرصتی در افسانه‌های کتاب، جلوه می‌کند؛ به هشدار، به تحذیر، به دعوت بر آدمی شدن، به تعقل، به مردانه‌گی، به خرد، به مروت، به شجاعت، به انسانیت، به نیکی و به آزاده‌گی و بی‌تعلقی. پیوسته و سوسه شده‌ام، آن فردوسی را- که در فراغت‌های حماسه‌سرایی و تاریخ‌سازی، کلامی می‌گوید از گوهر پاک هستی و هویت خویش و از بری که تجربه‌ی روزگار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۴ /

بر او نشانده است - از شاهنامه و از چکاچکک شمشیرها و زوزه ی زوین ها و گرد و گریز اسب ها و لاف و گزاف های لشکریان بیرون کشم و به دفتری جدا از شاهنامه نشانم تا ببینیم بی او و مفردات بیرون از قصه اش، چه گونه نور و غرور و عظمت و انسانیت از شاهنامه می گریزد و افسانه ی خشکی می ماند که نه درست و نه حتی دل نشین است! (همان، ۲۳۳-۲۳۲)

بارها از استاد تقاضا کردم به وعده ی خود وفا کنند، لیکن در پاسخ گفتند که به دلیل مشغله ی فراوان و تدارک تحقیقات مربوط به کتاب های پُر بها و ارزشمندشان، فرصت کافی برای انجام این کار ندارند. پس با رخصت و موافقت ایشان، دست به کار می شوم تا شاید از عهده برآیم و بتوانم غبار فراموشی و نسیان از چهره ی در لفافه مانده و مورد سوء استفاده قرار گرفته ی فردوسی بزدایم و به حد بضاعت، حق سراینده ی اثری از نظر ادبی عظیم شاهنامه را که تا کنون کسی به احوال او نپرداخته، به جا آورم. به این منظور، ضمن یادداشت هایی که شاید شمار آن ها از ده ها فزون شود، گفتگوی با عنوان کلی «فردوسی بیرون از شاهنامه» را آغاز می کنم:

این گفتار به احوال شاعری می رسد که شخصش در پس سخن از افسانه های تاریخی در بست نادرستی که در شاهنامه آمده، پوشیده مانده و اشتغال به لغت و قافیه پردازی مقرر، التفات به احوال این صاحب خرد فرهیخته را معطل گذارده است. هرچند که دغدغه ی اصلی شاعر، به فرصت های کوتاه تنفس در تنظیم قافیه و قول، بیان حمد و احدیت خداوند، وعظ و اندرز خلق و گریز از قالب راوی بی اختیاری بوده است که کلام خویش را زینت بیان بی بنیان قصه های سفارش دهنده گان گرفته است. در پس این گونه ابیات معلمانه ی فردوسی، اندیشمند صبور، صاحب سیرت سخنور

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۵ /

و سلامت اندیش و نیک پندار مسلمان، نشسته است که به هر فرصت، گویی روح خود را از قیود شرح شمشیرکشی‌ها می‌رهاند؛ از تو به توی سراینده گی ماجور، بیرون می‌دود و به ندای غالباً کوتاه، به شکفتن درون مایه و ستایش خرد دعوت می‌کند.

فارغ از تعارفات متداول و شیرین‌گویی‌های معمول، ارزش‌گذاری ادبی شاهنامه‌ی فردوسی، امری خطیر و دشوار است. او مکلف بوده محتوای شاهنامه را که حاصل تحقیق و پژوهش او در احوال پیشینیان یا رجال عهد خود نبوده، به زبان فارسی بسراید که در زمان وی زبان نو پدید محسوب می‌شده و اشاعه‌ی آن در قالب نظم، سهل‌تر می‌نموده است. در واقع امر، فردوسی، شاهنامه را به زبان و لحن تصنعی و نوپا سروده که نه مایه‌ی موانست با انبوه مردم و نه جلای عرضه‌ی منشور را داشته است! دشواری و ارزشمندی کار فردوسی، آن‌جا آشکار می‌شود که کتابش بر مبنای دانسته‌های تاکنون، شناسنامه‌ی تولد رسمی زبانی ست که پیش از او، نشانه‌ی حیات ندارد و فردوسی، الگویی برای کاربرد الفاظ و ترتیب کلام، کنار دست خویش نداشته است.

لحن و شیوه‌ی گفتار در سراسر شاهنامه، یکدست و هموار نیست. ابیات آن، گاه در نهایت فصاحت و ساده‌سرایبی است و گاه به وجهی غریب، از بی‌اسلوبی و بی‌علاقه‌گی شاعر، آسیب دیده می‌نماید. فردوسی در شاهنامه، بر ذوق و طبع شاعرانه‌ی خود، ناگزیر لباسی از واژه‌های شاذ و بی‌جلا و جلوه‌پوشانده که در مجموع، شاهنامه را به صورت ملال‌آور، یکنواخت و در مقایسه با متون ادب قرون بعد، نفاخر کرده است. به ویژه آن که شاید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۶ /

هم به قید سفارش دهنده گان، برای ترویج اندک لغات نو ساخته ی فارسی، شاهنامه از گنجینه ی لغت عرب، کمتر برداشته است. فردوسی در نخستین بیت های شاهنامه، ابیاتی در حمد و ثنای خداوند می آورد؛ بی بضاعتی آدمی در درک و ستایش خداوند را متذکر می شود و وجود آفریدگار را فراتر و دست نیافتنی تر از حد غایت استعداد و اندیشه ی بشر می شمارد. به رای شامخ شاعر، خداوند هر چند خالق و صاحب جان و خرد است، اما در قالب و از خلال این هر دو، قابل معرفت نیست.

به نام خداوند جان و خرد  
کز این برتر اندیشه بر نگذرد  
خداوند نام و خداوند جای  
خداوند روزی ده ره نمای  
به بیننده گان آفریننده را  
نیینی مرنجان دو بیننده را  
نیابد بدو نیز اندیشه راه  
که او برتر از نام و از جایگاه  
سخن هرچه زین گوهران بگذرد  
نیابد بدو راه، جان و خرد  
خرد گر سخن برگزیند همی  
همان را گزیند که بیند همی  
ستودن نداند کس او را چو هست  
میان بنده گی را بیایدت بست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۷ /

خرد را و جان را همی سنجد او  
در اندیشه سخت کی گنجد او؟

ابیات بالا، اشاره دارند که فردوسی، وجود الهی را فراتر از مشهودات و مسموعات آدمی می داند و دانش و آگاهی انسان نسبت به مفاهیم و مجردات را که فی الجمله در سلطه ی تجربیات اوست، مشمول ذات باری تعالی نمی گیرد که ورای محسوسات آدمی است.

به عقیده ی فردوسی، خرد آدمی بر مبنای آشنایی دیداری به وصف قادر می شود و پس توصیف و ستایش خداوند که دیده نمی شود، ناممکن است. بنابراین، انسان که او را یارای شناخت و معرفت صحیح و کامل خداوند نیست، می بایست دست از جدل و لجاجت بکشد و کمر همت به ستایش خداوند نادیده و ستودنی بر بندد:

به هستیش باید که خستو شوی  
ز گفتار بی کار یک سو شوی  
پرستنده باشی و جوینده راه  
به فرمان ها ژرف کردن نگاه

سپس در ستایش پروردگار و ذکر نعمت های بی حساب او، خرد را سرآمد سایر نعمت های الهی و راهنمای بشر بر می شمرد و سعادت و شقاوت انسان را در هر دو جهان فانی و باقی در گرو تدبیر و خردورزی او می داند:

خرد برتر از هر چه ایزدت داد  
ستایش خرد را به از راه داد  
خرد رهنمای و خرد دلگشای  
خرد دست گیرد به هر دو سرای



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۸ /

ازو شادمانی ازویت غم است  
ازویت فزونی ازویت کم است  
تویی کرده کردگار جهان  
شناسی همی آشکار و نهان  
همیشه خرد را تو دستور دار  
بدو جانت از ناسزا دور دار

در بخش بعدی، فردوسی در باب فراهم شدن مایه و مقدمات شاهنامه، گزارشی آورده که معلوم مان می کند سرودن شاهنامه، نه حاصل اندیشه ی او و سایر کسانی ست که دستی بر تصنیف آن بر آورده اند، بل سفارش کسانی بوده که اصرار اکیدی بر به نظم در آوردن محتوای متون مکتوب معین و انتشار آن در افواه عوام داشته اند. بدین ترتیب به تصریح، سفارشی و غیر اختیاری بودن محتوای آن گوشزد کرده و نیز به ظرافت و در لفافه، شانه از مسوولیت صحت و سقم مآوقع کشیده است:

یکی نامه بود از گه باستان  
فراوان بدو اندرون داستان  
پراکنده در دست هر موبدی  
ازو بهره ای برده هر بخردی  
یکی پهلوان بود دهقان نژاد  
دلیر و بزرگ و خردمند و راد  
پژوهنده ی روزگار نخست  
گذشته سخن ها همه باز جست  
ز هر کشوری موبدی سالخورد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۹ /

بیاورد کین نامه را گرد کرد  
پرسیدشان از نژاد کیان  
وزان نامداران فرخ گوان  
که گیتی به آغاز چون داشتند  
که ایدر به ما خوار بگذاشتند  
بگفتند پیشش یکایک مهان  
سخن های شاهان و گشت جهان

ماجرايي که فردوسی در بخش «گفتاری اندر بنیاد نهادن کتاب» نقل کرده، چنین است که پس از قتل دقیقی، آخرین سفارش گیرنده ی شاهنامه سرایی پیش از فردوسی، به دست خدمتگزارش، سرودن شاهنامه به تعویق افتاده؛ اما سفارش دهنده گان آن، ظاهراً التفاتی به فردوسی نداشته اند تا ادامه ی کار را به او بسپارند. همین نکته آشکار می کند که تا آن روز، فردوسی از نام و آوازه ای در شاعری، نصیب نمی برده و به چشم نمی آمده است. او که در جست و جوی ممر گذران به سرودن شاهنامه، متوجه و مایل شده بود، پس از زمانی تردید و تحقیق و اختفای اشتیاق و نیز از آن جا که سرودن آن کتاب را معطل و در خود، توان قبول کار را می دیده، سرانجام عقده ی دل، نزد دوستی می گشاید و بر قضا، او را موافق رای خود می بیند:

دل روشن من چو برگشت ازوی  
سوی تخت شاه جهان کرد روی  
که این نامه را دست پیش آورم  
ز دفتر به گفتار خویش آورم  
پرسیدم از هر کسی بی شمار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۰ /

بترسیدم از گردش روزگار  
مگر خود درنگم نباشد بسی  
بباید سپردن به دیگر کسی  
و دیگر که گنجم وفادار نیست  
همان رنج را کس خریدار نیست  
برین گونه یک چند بگذاشتم  
سخن را نهفته همی داشتم  
به شهرم یکی مهربان دوست بود  
تو گفتی که با من یکی پوست بود  
مرا گفت خوب آمد این رای تو  
به نیکی گراید همی پای تو  
نبنشته ی من این نامه ی پهلوی  
به پیش تو آرم مگر نغوی

بدین ترتیب و چنان که فردوسی خود روایت می کند، از طریق و به واسطه گی این دوست در یک پوست، سرودن شاهنامه را می پذیرد؛ از اتلاف قریحه و تنگدستی می رهد و به راهی قرار می گیرد که خود پایان آن را محروم ماندن از اجر مادی می گوید و به ملامت گویی نفس و غبطه بر عمر از دست رفته و پشیمانی و رنجیده گی خاطر می رسد؛ اما به هر حال، شاهنامه ای از خود باقی می گذارد که حد اکثر توان بیان زبان فارسی از آغاز تاکنون بوده است.

بدین نامه چون دست کردم دراز  
یکی مهتری بود گردن فراز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۱ /

مرا گفت کز من چه باید همی  
که جانت سخن بر گراید همی  
به چیزی که باشد مرا دسترس  
بکوشم نیازت نیارم به کس  
به کیوان رسیدم ز خاک نژند  
از آن نیکدل نامدار ارجمند

ابوالقاسم فردوسی که قریحه ی سخنوری و لطیف گویی وی زینت و نرم کننده ی داستان ها و افسانه های بی بار و بر و سراسر خشک و ساخته گی شاهنامه است، به تکرار و اصرار از محتوای سفارشی و اغلب دور از تعقل شاهنامه، برائت می جوید؛ چنان که در مطلع نخستین داستان شاهنامه، پادشاهی کیومرث، با اشاره ی مستقیم، اعتراف دارد که آن چه را بر زبان خواهد راند، نه حاصل تتبع و پژوهش شخصی که تکرار و تصنیف مطالبی ست که در گوش وی زمزمه و بر او دیکته کرده اند و جز دستمزدی اندک و بعدها معوق، سهم و نصیب دیگری نبرده است:

سخنگوی دهقان چه گوید نخست  
که تاجی بزرگ به گیتی که جست  
پژوهنده ی نامه ی باستان  
که از پهلوانان زند داستان  
چنین گفت کابین تخت و کلاه  
کیومرث آورد و او بود شاه

آن کیومرث که فردوسی در کار معرفی اوست، مقامدار و قدرتمندی از دیار ایران است که در تخیلی یکسره مستانه، فرمانروای سراسر جهان و کاشف و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۲ /

مخترع آلات و ابزاری بی سابقه و ناشناس است. او به امر و اراده ی خداوند به کدخدایی جهان می رسد و بر بر و بحر و کوه و دشت فرمان می راند و جانوران و دد و دام تمام نواحی، سر به ارادت و اطاعت او فرو می آورند. حکایت فرمانبری حیوانات از کیومرث، ماجرای سلیمان نبی از رسولان یهودی را به ذهن متبادر می کند که او نیز چنان که در اقوال تاریخی و دینی شنیده و خوانده ایم، زبان جانوران را می دانست و قادر بود با آنان سخن بگوید و حیوانات عالم، تحت امر و حاضر به خدمت او بودند.

کیومرث در شاهنامه، نمونه ی ایرانی از سلیمان نبی و فرمانروای گروه جانوران است. دد و مرغ و پری که بر حد محبت کیومرث نسبت به یگانه فرزندش سیامک، واقف بودند در ماتم کشته شدن او به دست دیو پلید به سوگواری نشستند. سپس هوشنگ، فرزند سیامک و نوه ی کیومرث، در معیت جدش به خونخواهی پدر، دیو پلید را هلاک کرده و پس از مرگ کیومرث به فروانروایی نایل می شود.

در پایان داستان پادشاهی کیومرث و پس از ذکر غلبه ی هوشنگ بر دیو پلید، شخص فردوسی، فارغ از گرد و درد میدان رزم، روزنه ی لطیف می گشاید و به ضرب ملایم گفتاری از پیر پخته و جهان دیده، اشارتی ظریف بر فسون و فسوس بازی های دوران می زند که:

جهان سر به سر چون فسانه ست و بس

نماند بد و نیک بر هیچ کس

سپس به نقل داستان پادشاهی هوشنگ می رسیم که سراسر تذکر نابخردانه ی کشفیات و ابزار سازی و شیرین کاری های او است؛ اما داستان وی حتی به مدد ارفاق های فراوان و یا دستکاری های مصلحانه با موازین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۳ /

عقلی و اعتباری نسبتی ندارد و شگفتا که طبق همین روایت بی مایه و معنا در مراسم جشن باستانی سده، ایرانیانی را به پایکوبی و فخاری مشغول و به رویای کشف آتش توسط هوشنگ دلخوش می بینیم که مدعی اند به سبب نژاد و تبارشان، صاحبان بلا عزل خرد و اندیشه اند؛ لیکن گویا هرگز از فرط سرمستی اجداد پرستانه، دمی را به مذاقه نگذرانده اند که چه گونه همین هوشنگ، شاه کاشف آتش، پیش از کشف و بهره بری از آتش، قادر به آهنگری و شمشیر سازی بوده است؟! در پایان شرح پادشاهی و اختراعات و ابداعات وی که مایه ی مباحث کسانى بسیار است، سراینده را در کار مرثیه گویی هوشنگ و گلایه از دگرگونه گی چرخ گردون و ناسازی کوک تقدیر با بخت و مراد این شاه صاحب مقام و کرامت می بینیم. اینک فردوسی را مجالى دست می دهد که با کلام موزون و معلمانه به بی بنیادی و ناپیدایی گردش زمانه و ناپایداری مال و جاه دنیا اشاره کند که:

نیوست خواهد جهان با تو مهر

نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پس از هوشنگ، نوبت به فرزندش (تهمورث) می رسد که می بایست با کشف و تعلیم خط و نگارش، مایه و میراث فرهنگی ایرانیان باستان را به اعتلا و تکامل برساند! ماجرای آشنایی تهمورث با خط و نگارش، این طور است که وی پس از مدتی شب زنده داری و نیایش و تهذیب نفس، قدرت الهی و سرشار می یابد و به جنگ با اهریمن رفته و به نیروی جادو و افسون، او را اسیر و در بند کرده است. سپس بر لشکر دیوان تاخته و ظفر یافته؛ زانوان دیوان از مشاهده ی رشادت و قدرتمندی او سُست شده به بهای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۴ /

نجات جان خود، پادشاه را با دانش و نگارش و انواع خطوط سغدی، چینی و پهلوی آشنا می کنند.

به بیان ساده تر به عقیده ی سفارش دهنده گان شاهنامه، خلاف تذکرات الهی که دانش و نگارش را موهبتی الهی و مسیری میسر در رستگاری و راهبرد بشر می داند، خواندن و نوشتن، میراث دیوان پلید به آدمیان بوده که در خور تامل است!

کیومرث و هوشنگ و تهمورث، پدر و پسر و نوه ای بودند که امکانات و ابزار مادی و معنوی ضروری را برای مردم جهان به ارث باقی گذاردند؛ اما پس از مرگ تهمورث که جهان را به علوم و فنون اولیه مجهز می بینیم، سالیان عمر و پادشاهی شاهان و فرمانروایان بعدی، بیست تا پنجاه برابر افزون می شود. یکباره جمشید، فرزند تهمورث، در برابر پادشاهی سی ساله ی پدر، فرمانروایی چهل ساله ی پدر بزرگ و امارت سی ساله ی کیومرث، حدود هفتصد سال را به فرمانروایی گذرانیده است! در پایان نقل دوران پادشاهی تهمورث، فردوسی نشسته در سایه سار خرد و دل بریده و بی اعتنا به دنیا، چنین می سراید:

جهانا مپروور چو خواهی درود

چو می بدروی پروریدن چه سود؟

بر آری یکی را به چرخ بلند

سپاریش ناگه به خاک نژند

در مکتب و مرام فردوسی، نیک سرشت و دور اندیش و خوب کردار و جنگ آور و ستمکش و طغیانگر و با فرهنگ و دارا و توانا و دد منش و دیو اندیش و زیبا و زشت، همه یکسره و سرانجام مقهور شعبده ی هستی و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۵ /

رهسپار نیستی اند و عجیب این که فردوسی در غالب موارد به این حاصل گردش روزگار با چشم حسرت و افسوس و داغدارانه می نگرد و این، خود گواه است که فردوسی زنده گی و مظاهر روزگار و آدمی و نفس هستی را دوست داشته و طالب جاودانی آدمی با بر جای نهادن نام نیک است.

آن ابیاتی که در این یادداشت ها از اشعار فردوسی گزیده می شود، بی افزوده و کاست، تمام آن چیزی است که حکیم ابوالقاسم در هر فرصت، از گمان خود و بیرون از مسیر داستان، سروده است؛ ابیاتی که تنها دست مایه و مستند ما در کشف و شناخت شخصیت مجرد فردوسی است که میان چکاچک شمشیر، عز و تیز سلاطین و خلوت گزینی دلداده گان شاهنامه، پنهان مانده و کسی هشدار و تنبیه و تحذیر او را دنبال نکرده است تا روحيات و اعتقادات او شناخته شوند.

در امتداد حکایات شاهنامه، به جمشید و حشمت او می رسیم که فرزند تهمورث است و همچون نیاکانش کاری به جز عدالت گستری و ابداعات استثنایی ندارد و سفارش دهنده گان شاهنامه، ساخت آلات جنگی، مانند خود و جوشن و زره را همسان تقسیم عدل و دین و دسته بندی اصناف، یادگار خلاقیت جمشید می گویند! او که به سیاق پدر، نیروی فوق معمول دیوان را در اختیار دارد، به ساختن خانه و کاخ و گرمابه می پردازد؛ عطر عنبر و کافور می پراکند، یاقوت و مروارید را به درخشش وا می دارد، گلاب می کشد، عطاری تاسیس می کند و با کشتی به سیاحت و دیدار کشور های همسایه می رود! سپس با نشستن بر تخت و تاجگذاری، روز و سال را نو می کند که معلوم نیست چرا باستان پرستان ما خیال می کنند آن



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۶ /

«روز نو با اول فروردین، آغاز بهار و «نوروز»، مصادف بوده است؟! تا سیصد سال پس از این تاجگذاری که مرگ و غم به سراغ مردم این ملک نمی آمده، ناگهان غرور و ناسپاسی، جمشید را و او می دارد تا لاف یکتایی و خدایی زند و مردم از او بی زار شوند. پس فردوسی متأثر از گردن کشی جمشید و بی راهه گردی خلق، از شاهنامه بیرون می گریزد و زبان به ملامت و اندرز می گشاید که:

هر آن کس ز درگاه برگشت روی  
نماندی به پیشش یکی نامجوی  
هنر چون نیوست با کردگار  
شکست اندر آورد و بر بست کار  
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش  
چو خسرو شوی بنده گی را بکوش  
به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس  
به دلش اندر آید ز هر سو هراس

باری پادشاهی جمشید در شاهنامه، هفتصد سال ثبت است و فردوسی که ظاهراً سلطنت و عمری به این دراز زمانی را قبول ندارد و نمی پسندد، در پایان ماجرای جمشید به اعتراض و تمسخر این سلطنت طولانی و با خروج از قصه ی شاهنامه، می سراید:

چه باید همی زنده گانی دراز  
که گیتی نخواهد گشادنت راز  
همی پروراندت با شهد و نوش  
جز آواز نرمت نیاید به گوش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۷ /

یکایک چو گویی که گسترده مهر  
که خواهد نمودن به من مهر چهر  
بدو شاد باشی و نازی بدوی  
همه راز دل برگشایی بدوی  
یکی نغز بازی برون آورد  
به دلت اندر از درد خون آورد  
دلم سیر شد زین سرای سپنج  
خدایا مرا زود برهان ز رنج

سپس نوبت ضحاک است تا از اوراق شاهنامه سرک بکشد. او که به جبر و  
جهل جوانی، روح و جانش را به ابلیس واگذارده با دست آلوده به خون  
پدر، دیهیم فرمانروایی بر سر می نهد. مصیبت و وقاحت پدر کشی و  
ناسپاسی ضحاک، نزد فردوسی چنان عظیم و نابخشودنی جلوه می  
کند که بار دیگر سراسیمه شاهنامه سرایی را به کناری می نهد و تلخ کامی  
و اعتراض خود را ضمن دو بیت گزنده و درد آلود ابراز می کند:

چنان بد کنش شوخ فرزند اوی  
نجست از ره شرم پیوند اوی  
که فرزند بد گر بود نره شیر  
به خون پدر هم نباشد دلیر

بوسه ی ابلیس بر دو دوش ضحاک، دو مار گزنده و گرسنه را بر آن  
مکان می نشاند که خوراکی جز مغز سر جوانان ندارند؛ داستانی که با تفاسیر  
مختلف، زبانزد و موجب رنجش خاطر تمام کسانی ست که نقل و نامی از  
شاهنامه شنیده اند؛ اما خوالیگران خورشخانه ی ضحاک، پس از چندی در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۸ /

جای دو جوان، یک جوان را کشته و مغزش را با مغز گوسفند می آمیختند و به مارها می خوراندند و آن دیگری را فراری می دادند. در شاهنامه نوشته است که از تخمه ی کسانی که از خورشخانه ی ضحاک به چاک زده اند، نسلی به وجود آمده که «کرد» گفته می شوند و معلوم نیست شاهنامه سازان با این کردان، چه دل ناخوشی داشته اند که سراچه ی دل های این کردان را از بیم و تقوای یزدان تهی می گویند؟! احتمالاً آن کردان که امروز خود را آریایی می گویند و به تقدیس شاهنامه، دل خوش و سرگرم اند، هنوز این فصلی از شاهنامه را نخوانده اند!

پادشاهی ضحاک در رویای شاهنامه، خواهان هزار سال بوده است. چهل سال مانده به پایان، شبی ضحاک کابوس موهشی در خواب می بیند که موبدان و معبران به ظهور شخصی فریدون نام تعبیر می کنند که تاج و تخت ضحاک را بر هم خواهد زد. ضحاک فرمود تا نوزادی به آن نشانی ها را بیابند و بکشند؛ داستانی که تقریر کننده گان شاهنامه از تورات و ماجرای خواب فرعون و دستور نوزاد کشی او برگرفته اند، به زمان تقریر شاهنامه به روزگار ضحاک برده اند و به زمان ما و با جعل تواریخی به نام هرودوت به خواب آستیگ، پدر بزرگ کورش و فرمان نوه کشی او کشانده اند. فریدون که از پدری به نام آبتین و مادری فرانک نام پدید آمده، درست همانند کورش به امین خردمند، سپرده می شود تا در کوه البرز که سفارش دهنده گان شاهنامه، آن را از ارتفاعات هندوستان گفته اند، پرورش یابد. فریدون به شانزده ساله گی، نزد مادر برمی گردد و از ماجرای کشته شدن پدر به دست ضحاک، آگاه می شود. آن گاه در اثر شتاب ناشی از غرور جوانی، کمر به هلاک ضحاک می بندد و مسیر داستان را به گونه ای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۹ /

دیگر می راند. فردوسی دورانیش که خام خیالی و ناپخته کاری دوران  
شباب را بر باد دهنده ی زنده گی می داند، بار دیگر و به این بهانه از داستان  
سرایبی دست می کشد و ندای هشدار سر می دهد که:

جز این است آیین پیوند و کین

جهان را به چشم جوانی مبین

که هر کو نیذ جوانی چشید

به گیتی جز از خویشان را ندید

بدان مستی اندر دهد سر به باد

ترا روز جز شاد و خرم مباد

ضحاک که پیوسته از آسیب فریدون در اندیشه بود، در صدد بسیج لشکر و  
در عین حال تطهیر تاریخی خود برمی آید؛ جمعی از بزرگان و صاحب  
منصبان را گرد می کند تا به درد مظلومین رسیده گی و در طوماری در  
تایید انصاف و عدالت گستری او امضا بگیرند! از جمله کاوه ی آهنگر که  
مستخدمین ضحاک، مغز هفده پسر جوان او را خوراک مارهای دوش  
پادشاه کرده بودند و اینک آخرین فرزند او را هم در انتظار نوبت به اختیار  
داشتند با بخشیدن این آخرین فرزند، کاوه را به امضای گواهی عدم سوء  
پیشینه برای ضحاک دعوت می کنند. کاوه، سر باز می زند، با فرزند از  
مهلکه می گریزد و مردم را به مقابله و مبارزه با ضحاک دعوت می  
کند. جماعتی با پرچمداری کاوه و فریدون، به جنگ ضحاک می روند و  
ناگهان شاهنامه به درس نامه ی جغرافیایی بدل می شود که ناآشنایی سراینده  
و سفارش دهنده را با اقلیم ایران باز می گوید. فریدون در گذر از رود اروند  
که فردوسی یادآوری می کند که در گویش تازیان، دجله خوانده می شود،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۰ /

کشتی بانی که می بایست سپاه فریدون را از رودخانه بگذراند، مشکل جواز عبور از راه دریا و احتمالاً از صدام حسین کهنی را مطرح می کند و سپاهیان خشمگین تصمیم می گیرند با اسب از رودخانه ی دجله بگذرند! در این جا، سفارش دهنده گان شاهنامه، بیت المقدس را در ساحل دجله و درون شهر بغداد می برند که در گویش پهلوانی سپاه فریدون، گنگک دژ هوختش نام دارد که به ادعای شاهنامه، نه منصور عباسی که ضحاک ستمکار، بنیان گذارده است.

فریدون به کاخ ضحاک می رود و در آن جا با دختران جمشید رو به رو می شود که قریب دو هزار سال پیش، اجباراً به حرم سرای ضحاک برده بودند تا آگاه شود که ضحاک از بغداد به هندوستان گریخته است! کندرو، از کارگزاران ضحاک، به دیدار فریدون می رود و با او علیه ضحاک طرحی می ریزد و سپس سوار بر اسب تا هندوستان به نزد ضحاک می شتابد. سرانجام این داستان و معلوم نیست چه گونه فریدون، ضحاک را به اسیری در کوه دماوند زنجیر می کند. این مجالی ست که فردوسی را وامی دارد تا برای رفع سرسام و استراحت، از ادامه ی روایت شاهنامه بگریزد و خلق را به ناپایداری مواهب دنیا هشدار دهد:

بسا روزگارا که بر کوه و دشت  
گذشته ست و بسیار خواهد گذشت  
بیا تا جهان را به بد نسپریم  
به کوشش همه دست نیکی بریم  
نباشد همی نیک و بد پایدار  
همان به که نیکی بود یادگار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۱ /

همان گنج و دینار و کاخ بلند  
نخواهد بدن مر تو را پایدار  
سخن ماند از تو همی یادگار  
سخن را چنین خوار مایه مدار  
فریدون فرخ فرشته نبود  
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود  
به داد و دهش یافت آن نیکویی  
تو داد و دهش کن فریدون تویی

از این کنایه ی فردوسی بر می آید که داستان فریدون را جز اشاره و استعاره ای به نفس نیکوکار و خوش سرشت و مایه ی عبرت خلق نمی داند؛ چنان که سرانجام و بار دیگر فردوسی را در فضای باز بیرون از شاهنامه پیدا می کنیم در حال گلایه از روزگار بد عهد که آدمی را وامی دارد تا مال و اندوخته و عیش و عشرت را وانهد و عازم سرای دیگر شود و چنین یاد آوری می کند:

جهانا چه بد مهر و بد گوهری  
که خود پرورانی و خود بشکری  
نگه کن کجا آفریدون گرد  
که از پیر ضحاک شاهی ببرد  
برفت و جهان دیگری را سپرد  
به جز حسرت از دهر چیزی نبرد  
چنینیم یکسر که و مه همه  
تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۲ /

حکایت پادشاهی پانصد ساله ی فریدون بر جهان با تاجگذاری او در نخستین روز ماه مهر و البته نمی دانیم در چه سالی شروع می شود! خواننده ی خردمند شاهنامه با حیرت از خود می پرسد که اگر این گونه امور تاریخ تا اندازه ی تعیین روز و ماه دقیق است، پس چرا سال و سده ی آن مشخص نیست؟! همین قدر معلوم می شود که به یمن قدم پُر برکت شاه نو به عرصه ی تاریخ ایران، غم و اندوه و ناکامی در جهان غروب می کند و در جای آن، خوشگذرانی و تن پروری قرار می گیرد که فردوسی آن را در زمره ی عادات و آیین مهر پرستان می گوید:

پرستیدن مهرگان دین اوست

تن آسانی و خوردن آیین اوست

کنون یادگار است از او ماه مهر

به کوش و به رنج ایچ منمای چهر

به راستی که فردوسی استاد تمسخر نه چندان آشکار آن داستان های ست که اجیر شعر کردن آن ها بوده است. در این جا می سراید که اصولاً مهر ماه، یادگار فریدون شاه است و کوشش و کار و رنج بردن در آن ماه را معمول نمی داند! شاعر که گویی یا التذاذ از مواهب دنیا را چندان نچشیده و یا به جد نمی گرفته، از غوغای جشن و سرور و وصف عیش و نوش فریدونیان کنار می نشیند؛ به اشارتی تلخ و طعنه آلود، اطوار های این گونه هیاهوها را به استهزا می گیرد و آدمی را که به اقتضای طبیعت، زیاده خواه و لذت طلب است، از وسواس و آز دستیابی به نیکبختی کامل که جز سراب و بی نصیبی نیست، باز می دارد:

جهان چون برو بر نماند ای پسر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۳ /

تو نیز آز میپرست و انده مخر  
نماند چنین دان جهان بر کسی  
در او شادکامی نیابی بسی

باری، مادر فریدون پس از آگاهی از شاه شدن فرزندش به خاک بوسی درگاه او می رود و فریدون که پس از پنجاه سال، صاحب سه پسر شده، «جندل» نامی را که برابر معمول نام های اشخاص در شاهنامه، معنای اسم او را هم نمی دانیم، مامور می کند تا در جهان بگردد و سه خواهر از یک خون و زیبا و مناسب دربار و درگاه را برگزیند تا به همسری پسرانش در آیند. جندل که در سراسر ایران، دختران دلخواه شاه را پیدا نمی کند، به دیدار دختران شاه یمن می رود که عرب نژاد معرفی می کند تا معلوم شود که باستان پرستان ما که این همه داد و ادای نژادی سر می دهند و شاهنامه را کتاب مقدس خود می گیرند از یاد نبرند که لااقل از سوی مادر به عرب وابسته اند و چون یهودیان، اصالت خون را به مادر می دهند و جماعت نادان باستان ستای ما نیز در همه چیز پیرو و پرچم نگه دار یهود اند، پس بهتر است که پرخاش به عرب را بس کنند که روح مادر بزرگ شان در گور آسیب نبیند و آزرده نشود!

باری، فردوسی زمان ذکر از مجلس خواستگاری را فرصتی فراهم می بیند تا از شاهنامه بگریزد؛ در وصف مهر و پیوند پدر و فرزند، نقلی بخواند و فرزند را برتر و گرامی تر از دیده گان و مایه ی خرمی و نشاط زنده گی بداند:

که شیرین تر از جان و فرزند چیز  
همانا که چیزی نباشد به نیز (!)  
پسندیده تر کس ز فرزند نیست



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۴ /

چو پیوند فرزند پیوند نیست  
گرامی تر از دیده آن را شناس  
که دیده به دیدنش دارد سپاس  
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز  
کجا داستان زد ز پیوند نغز  
که پیوند کس را نیاراستم  
مگر کش به از خویشتن خواستم

اما شیرین زبانی و وعده پراکنی جندل، نتیجه ای نمی دهد و شاه یمن که نه یارای رد درخواست فریدون و مقابله با او را داشت و نه به جدایی از دخترانش راضی بود، پس از رایزنی با بزرگان و دلاوران دربار، به جندل پیام داد که نخست باید دامادانش را ببیند تا تصمیم بگیرد. پسران فریدون به ملاقات شاه یمن می روند و عروسی سر می گیرند. سه داماد شاه یمن در مجلس عروسی به شادی می نشینند و از می ناب سرمست می شوند. در این جا هم برای فردوسی که گویا با میخواره گی و شراب نوشی به حد زوال عقل، موافق نیست، فرصتی ست تا در مذمت مستی و بی خودی و مدهوشی، به تک بیتی هشدار دهد:

بدانگه که می چیره شد بر خرد  
کجا خواب و آسایش اندر خورد

و چنان تحت تاثیر این خواستگاری قرار می گیرد که رنج شوهر دادن و تاب دوری از فرزند را در جان خود حس می کند که احتمالاً حاصل تجربه ی شخصی او بوده و با زبانی طعنه زن و بی مهار، آسوده گی را مختص و مخصوص خانه ای می گوید که در آن، فرزند دختر نباشد!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۵ /

به اختر کسی دان که دخترش نیست

چو دختر بود، روشن اخترش نیست

و کمی بعد، چنان که این زیاده روی در اظهار نظر عام را نپسندیده و یا صلاح ندیده باشد و شاید هم پس از شمردن پیشکش های پسران فریدون به شاه یمن با تصحیح و تغییر در رای پیشین، فرزند صالح و سر به راه را دختر باشد و یا پسر، موهبت و کرامت الهی می شمارد و می سراید:

چو فرزند باشد به آیین و فر

گرامی به دل بر، چه ماده چه نر!

عجیب است که فرزندان فریدون تا زمان دامادی نیز درست همانند دختران شاه یمن، هنوز نامگذاری نشده اند! شاهنامه، این نداشتن نام را برای دخترانی که قرار است عروس فریدون شوند، شرط می شمارد؛ نوعی تعصب موجه و مطلوب در حفظ دست نخورده گی و ناشناخته گی و بکارت دختر می داند و از زبان فریدون بیان می کند که عروسان شاه باید بدون نام باشند تا حتی اسم آنان نیز بر زبان غریبه ای گذر نکرده باشد.

بدو گفت بر گرد گرد جهان

سه دختر گزین از نژاد مهان

به خوبی سزای سه فرزند من

چنان چون بشایند پیوند من

پدر نام نا کرده از ناز شان

بدان تا نخوانند به آواز شان

از جمله ی دیگر مزایای عروس در نزد فریدون، «پوشیده رویی» بوده است تا معلوم شود که باستان پرستان ما، هنگامی که دم از عقب مانده گی اسلام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۶ /

به علت سفارش حجاب می کنند، پیش از همه باید که فریدون را مرتجع بخوانند که نه فقط عروس پوشیده روی، بل که حتی بدون نام می پسندد! آدمی به یاد رفتار یک قهرمان دیگر باستان پرستان و بیماران به انگل و آمیب ناسیونالیسم بی علاج دچار شده، یعنی ابومسلم خراسانی قلابی می افتد که پس از حمل عروس به خانه اش، دستور می دهد قاطر حامل زنش را با زین و برگ بسوزانند تا مبادا مرد دیگری بر همان محل و بر همان استر بنشیند که زمانی زن او را حمل می کرده است!؟

کجا از پس پرده پوشیده روی

سه پاکیزه داری تو ای نامجوی

مر آن هر سه را نوز (هنوز) نا کرده نام

چو بشنیدم این شد دلم شاد کام

که ما نیز نام سه فرخ نژاد

چو اندر خور آید نکرديم یاد

باری عروسی سر می گیرد و فریدون به صرافت آزمایش قدر و قدرت فرزندان اش می افتد تا پس از آزمایش ارزش و استعداد شان، سهم و نام هر یک از آنان را از میراث سلطنت معلوم کند. همین جاست که یکی از کهن ترین و مضحک ترین تأثرهای روحوضی تاریخ، باز می شود. فریدون خود را به صورت اژدهای می آراید و با دهانی آتش فشان، خود را بر یک یک فرزندانش نمایش می دهد:

بیامد به سان یکی اژدها

کز او شیر گفתי نیابد رها

خروشان و جوشان به جوش اندرون

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۷ /

همی از دهانش آتش آمد برون  
چو هر سه پسر را به نزدیک دید  
به گرد اندرون کوه تاریک دید  
برانگیخت گرد و بر آورد جوش  
جهان گشت از آواز او پُر خروش  
بیامد دمان سوی مهتر پسر  
که او بود پُر مایه و تاجور

حاصل این بالماسکه شایسته ی تمسخر، این می شود که فرزند بزرگ تر فریدون، گرچه پیش تر «پُر مایه و تاجور» خوانده شده بود، از مترسک یک اژدها نیز می رمد و پای به گریز می گذارد و آن گاه، فریدونی که به صورت اژدها درآمده، متوجه پسر میانی می شود و خود را به او نشان می دهد:

پسر گشت با اژدها روی جنگ  
نبیند خرد یافته مرد هنگ  
سبک پشت بنمود و بگریخت زوی  
پدر زی برادرش بنهاد روی

پسر میانی پس از دیدن آن اژدهای کارناوالی، تیری در کمان می گذارد که شاهنامه، تکلیف رها کردن یا نکردن آن را معین نکرده و نگفته است که اگر پسر میانی، تیر را به سوی فریدون به صورت اژدها درآمده، رها کرده، چه سرانجامی به بار آورده و اگر رها نکرده، پس چرا تیر را به کمان گذارده است؟!

میانه برادر چو او را بدید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۸ /

کمان را به زه کرد و اندر کشید  
چنین گفت گر کارزار است کار  
چه شیر دمنده چه جنگی سوار  
و از همه فانتزی تر و مضحک و مسخره تر، زمانی ست که فرزند کوچک  
تر با آن اژدهای پوشالی آتش فشان، رو به رو می شود. او پس از دیدار  
اژدها و چنان که به خالی بندی و نیرنگ پدر پی برده باشد، زبان به نصیحت  
اژدها می گشاید؛ رجز خوانی می کند و اژدها را به سر به راهی در پیشگاه  
فرزندان فریدون دعوت می کند!

چو کهنتر پسر نزد ایشان رسید  
خروشید کان اژدها را بدید  
بدو گفت کز پیش ما باز شو  
پلنگی تو در راه شیران مرو  
گرت نام شاه آفریدون به گوش  
رسیده است با ما بدین سان مکوش  
که فرزند اویم هر سه پسر  
همه گرزداران پرخاشگر  
گر از راه بی راه یک سو شوی  
و گر نه نهمت افسر بد خوی  
فریدون فرخ چو بشنید و دید  
هنرها بدانست و شد ناپدید  
برفت و پیامد پدروار پیش  
چنان چون سزاید به آیین و کیش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۹ /

به راستی که برای دور انداختن و تبری جستن از مهمل نامه ی شاهنامه، همین افسانه ی فرا کودکانه ی اژدها شدن فریدون و واکنش پسرانش کافی ست که داستان بنیادینی از آن متن بی بنیان است. باری فریدون که شاهنامه می گوید با این آزمایش، فرزندان خود را شناخته است، لباس اژدها را از تن در می آورد، به آیین همیشه گی، بر تخت می نشیند و بر مبنای تجربه ی به دست آورده از توانایی های فرزندان، به تعیین نام برای فرزندان و عروسان و تقسیم جهان میان آنان مشغول می شود! فردوسی که احتمالاً از ردیف کردن این همه ترهات در موضع گیری نسبت به موضوع، خود را ناتوان و سرگردان می بیند، از زبان فریدون، پیغامی برای مردمان می گذارد که خواندنی ست:

دلاور که ندیشد از پیل و شیر

تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

باید که باستان پرستان ما، سپاسگذار خداوند باشند که اژدهای آزمایش، فریدون واقعی نبوده و گرنه با چنان فرزندان بُز دلی که داشته و این اظهار نظر که شخص فریدون را نیز از فرزندان، جان دوست تر معرفی می کند، نسل باستان ستایان ما، همان در آغاز راه، برکنده شده بود و اینک مجبور نبودیم برای اثبات بی خردی مالیخولیا وار آنان، این همه دفتر و دستک، سیاه کنیم.

باری در فراغت پس از عروسی، فریدون به نامگذاری فرزندان داماد شده اش مشغول می شود که مردم عادی و عاقل، پس از زایمان زنشان انجام می دهند! و احتمالاً به خاطر گریز به سلامت پسر بزرگ تر از چنگال اژدها، که به ضرورت شعر، ناگهان نهنگ می شود، نام او را سلم می گذارند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۰ /

که برگرفته از لغت عرب است تا معلوم شود، عروس آوردن از یمن و میان اعراب، در همین مدت ناچیز، چه تاثیر مثبت فرهنگی بر فریدون باقی گذارده بود تا لاقل گزینش نامی با مسما برای یکی از فرزندانش بر او میسر شود!

تویی مهتر و سلم نام تو باد  
به گیتی بر آگنده نام تو باد  
که جستی سلامت ز چنگک نهنگ  
به گاه گریزش نکردی درنگ

شاهنامه می گوید که چون جندل، واسطه ی خواستگاری در سراسر ایران و جهان، دختر شایسته و خردمند و روشندل و پاک تن و مناسب همسری فرزندان شاه نیافت، برای این که پسران فریدون بی زن نمانند، ناگزیر به یمن رو کرده است! عجیب این که در دوران ما نیز رضا خان قلدر که بنیانگذار ایران باستان و شاهنامه ستایی بود نیز شاید به تقلید از فریدون و به سبب همین نیاز و ناگزیری، برای پسر بزرگش محمد رضا، از قاهره و میان اعراب، همسر گزیده بود! به راستی که سراسر این لغو نامه ای که شاهنامه می خوانند، جز به کار مسخره گی نمی آید و می ماند که باستان ستایان ما که این همه سنگ اشعار بی سر و ته این کتاب را به سینه می زنند، تکلیف خود را با این تهمت شاهنامه به دختران ایران، روشن کنند!

به هر کشوری کز جهان مهتری  
به پرده درون داشتی دختری  
نهفته به جستی همه راز شان  
شنیدی همه نام و آواز شان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۱ /

از ایران پُر مایه کس را ندید  
که پیوسته آفریدون سزید  
خردمند و روشندل و پاک تن  
بیامد بر سر و شاه یمن

سپس پسر میانی را که تیر بی هدفی به سوی آن ازدهای قلبی انداخته بود، تور، نام می گذارند که نه فقط معنا و ریشه ی آن، همانند دیگر اسامی فارسی شاهنامه، ناپدید و مجهول است، بل توضیحی که شاهنامه به عنوان سبب انتخاب این نام می آورد، بر کلاف بی سر و بی معنای نام تور، گره دیگری اضافه می کند.

ورا تور خوانیم شیر دلیر  
کجا زنده پیلش نیارد به زیر  
هنر خود دلیری ست بر جایگاه  
که بد دل نباشد خداوند گاه

آیا به زمان فردوسی، «شیر دلیر» را تور می گفته اند؟ پس چرا پای «هنر» به میان می آید و غرض از اشاره به آن «بد دل» چیست و کیست؟ آن گاه نوبت کوچک ترین پسر می رسد تا بر او که در آن روز آزمایش، رجز خوانده و نام آوری نیاکانش را به رُخ ازدها کشیده بود، ایرج نام گذارند که باز هم بی معناست و باز هم توضیح شاهنامه برای معنا تراشی برای نام او، بی حاصل می ماند و بر ابهام قضیه می افزاید. در این جا، فریدون، کوچک ترین فرزند خود را هم می ستاید تا معلوم شود که نزد وی، گریز و ستیز و وراجی یکی بوده است و ما را مجبور می کند بپرسیم: پس اصولاً فریدون، آن «ازدها بازی» را با چه نیازی به راه انداخته بود؟



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۲ /

ز خاک و ز آتش میانه گزید  
چنان کز ره هوشیاران سزید  
دلیر و جوان و هشیوار بود  
به گیتی جز او را نباید ستود  
کنون ایرج اندر خور نام اوی  
در مهتری باد، فرجام اوی  
از انک او به آغاز شیری نمود  
به گاه درشتی دلیری نمود

پس به گفته ی شاهنامه، ایرج، نام مناسب کسی ست که از آغاز «شیری» و به گاه درشتی «دلیری» کند! نخست که هیچ عقلی سالم از این تکه پرانی نامفهوم، چیزی به دست نمی آورد و دیگر که لااقل در آن آزمایش اژدها، ندیدیم که ایرج شیری یا دلیری کند! تمام این سخت گیری های کلامی، از آن روست که فرزندان این اقلیم بدانند با چه یاوه نامه ای سرگرم شان کرده اند!

پس از نامگذاری پسران، نوبت به عروسان می رسد که بی هیچ آزمایش اژدها و موشی، زن سلم را آرزوی، زن تور را به نیاز قافیه «ماه آزاده خوی!» و «زن ایرج» را سهی می نامند. پرده ی بعدی این نمایش بنجل تاریخی، طالع بینی پسران فریدون است. اختر شناسان را می خوانند تا به طالع سلم مشتری کمان دار، به طالع تور خورشید و به طالع ایرج ماه ببینند که شاهنامه، نشان جنگ و آشوب و بد بیاری تفسیر می کند.

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه  
کشف دید طالع خداوند ماه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۳ /

از اختر بدین سان نشانی نمود

که آشوبش و جنگ بایست بود

پس از مراسم طالع بینی، فریدون به کار تقسیم جهان میان فرزندان مشغول می شود که به روم و ترکستان و چین و ایران محدود بوده است! در این سهم بندی فوری جهان میان فرزندان که بی شباهت به اسفار اولیه ی تورات نیست، روم و خاور که نمی دانیم کجاست، به سلم می رسند. ترکستان و چین، سهم تور می شوند و ایرج را پادشاه ایران می کنند! اشکال کار در این است که شاهنامه نمی گوید که جایگاه خود فریدون در کجای جهان است و این حاتم بخشی مضحک در کدام نقطه و اقلیم صورت می گیرد. به گمان من، لااقل در بخشش ایران به ایرج، محاسبه ی تاریخی دقیقی صورت گرفته است؛ زیرا ایرج که در آن روز نبرد با اژدها نشان داد جز وراجی دهن گشادانه و جز فخر به اجداد، کاری دیگری از او بر نمی آید، شایسته ترین کسی ست که نیای باستان پرستان و شاهنامه ستایان امروز قرار دهیم که شبانه روز، گوش جهانیان را از تفاخر به اجداد ناشناس خود می آزارند!

باری، سالیان می گذرد، اثری از نیروی جوانی در فریدون نمی ماند و برای فردوسی، فرصتی فراهم می شود تا در انتهای این ماجراهای مطلقاً بدون بنیان و فوق ابلهانه، به بی حاصلی و عاقبت کار، توجه کوچکی دهد:

برین گونه گردد سراسر سخن

شود سست نیرو چو گردد کهن

ناگهان ورق زمانه بر می گردد. فرزندان فریدون، دبه در می آورند و تقسیم جهانی پدر میان فرزندان را ناعادلانه تشخیص می دهند! سلم که گویا پادشاهی بر روم و سرزمین موهومی به نام خاور را به مذاق و مقام خویش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۴ /

نمی پسندد و مناسب و درخور نمی بیند، به سودای قبضه ی سهم کوچکترین برادر و تصرف ایران دچار می شود! قاصدی به بارگاه تور می فرستد و گلایه می کند که پدر در تقسیم جهان، آنان را فریفته است. سرانجام برادر میانی، یعنی تور را که سلطان چین و ترکستان است و شاهنامه، او و فریدون را بی مغز می خواند با خود همراه می کند و هر دو برادر، پیامی برای پدر می فرستند و اعتراض می کنند که چرا برادر کوچکتر را به مقام پادشاهی ایران رسانیده و مقام آنان را پایین تر از او قرار داده است!

سزد گر بمانیم هر دو دژم  
کز این سان پدر کرد بر ما ستم  
که ایران و دشت یلان و یمن  
به ایرج دهد روم و خاور به من  
سپارد تو را دشت ترکان و چین  
که از ما سپهدار ایران زمین (!؟)  
بدین بخشش اندر مرا پای نیست  
به مغز پدرت اندرون رای نیست  
هیونی فرستاد و بگذار پای  
بیامد به نزدیک توران خدای  
به خوبی شنیده همه یاد کرد  
سر تور بی مغز پُر باد کرد

اینک و به ضرورت مباحث آتی و گرچه سطور زیر با تیتراژ این رشته نوشته ها بی مناسبت اند، اما از آن که شاهنامه را ابزاری چند وجهی برای اشاعه ی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۵ /

تعصبات فارس پرستی قرار داده اند، ذکر چند جمله ای را برای زمینه سازی و سهولت بیان در مباحث بعدی، لازم شناخته ام.

افزون بر پروراندن افسانه های مناسب نقالی های قهوه خانه یی - که به کاربران منقل، احساس دوگانه ی خوش آیندی می بخشد تا وارفته گی خود را با داستان رستم و اسفندیار علاج کنند و در پوست شیر، نه شیره یی فروروند - شاهنامه به فرآوری یک زبان مناسب تحریرات کاغذ نویسی و نه کاربرد ملی نیز مشغول است تا فرهنگ سده های اولیه ی اسلامی را دچار تشتت و تعدد ابزار حضور و ظهور کند و برای زبان قدرتمند قرآن، شریک دولتی بسازد. به همین دلیل اشعار شاهنامه را مشحون از محدود واژه گان نامرغوب و بی معنای یایم که هر کنکاش مجدانه و مستمر برای ریشه یابی درخور، فراتر از گمانه های مصطلح و مهممل موجود، به جایی نمی رسد و آدمی اگر مدهوش باده ی ناباب ایران پرستی افراطی نباشد و در اطراف کلام، خود را معتقد و متعهد به دقت بداند، از قبول قدیم و بومی بودن الفاظ شاهنامه، پرهیز می کند.

شاهنامه که نخستین شناسنامه ی رسمی تولد زبان نو پا و بی سابقه ی فارسی است، به انتشار واژه گانی مشغول است که پیش از این اشعار، پیشینه و نشانه ی کاربردی ندارد و هزار سال پس از رسوخ مصنوعی آن در روابط رسمی و دیوانی و نه ملی و بومی، هنوز و با امکانات دانشگاهی، امروز هم قادر نیستیم برای هیچ یک از الفاظ آن، یک ایتمولوژی قانع کننده که وصله های سغدی و چینی و هندی و دورغوز آبادی نداشته باشد، فراهم کنیم.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۶ /

مضحک ترین صورت تحقیقاتی اینک در شناسایی ریشه ی واژگان زبان فارسی، بروز کرده است. هنگامی که از دیرینه ی مصرف یک لغت فارسی می پرسیم، رجوع به شاهنامه را آدرس می دهند؛ اما اگر سؤال کنیم که شاهنامه از چه مکتب و منبعی این یا آن لغت را به خدمت گرفته است، تمام گریبان چاک دهنده گان زبان فارسی با صورت های باد کرده از نادانی و ناتوانی، سکوت می کنند و یا ما را به دیدار و گفت و گو با مردم هند و تبت و ماورای بحار می فرستند!

اینک زبان فارسی که در مبادلات لفظی کم تر کلنی بومی ایران، رسمیت و کاربرد دارد، مقابل پرتگاهی از تردیدات از وحشت سقوط به خود می لرزد و جرات نگاه به زیر پا و یا فراز سر خود را ندارد. این عجیب ترین زبان جهان که ظاهراً از دستور بیان و نحو استوار و ریشه شناسی الفاظ بی نیاز است و خود را مجاز می بیند که کسری های اجرایی را بی هیچ محدوده و مبانی، آن هم طلبکارانه، از دارایی های دیگران مصادره کند، معلوم نیست چرا به صرف سرودن چند دیوان شعر که غالباً در لغت و تکنیک بدهکار زبان عرب است، از لوازم افتخار و اقتدار و همبسته گی ملی شناخته می شود! و چرا کشکک سابان باستان ستا، پیش خود گمان دارند که این زبان مشحون از لغات ترک و عرب را از عهد کورش خزری، ذخیره داشته اند؟! باری از آن که همزمان در تدارک مقدمات و ملزومات دفتر جداگانه ام که به بررسی مو به موی کلمات شاهنامه می رسد و واوی را از قلم نمی اندازد تا معلوم شود دست پخت پارسی سازان دوازده قرن پیش، به کام جویای حقیقت و ذات و نفس بری و بیگانه با تعصب، طعم بازچشی محققانه را ندارد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۷ /

و اینک نمونه ای از مسیر آن مقصد را عرضه کنم تا معلوم شود که در تدارک چه کارم و قصدم از ساخت دفتری در باب شناسایی اتیمولوژیک و ارزشگذاری لفظی بر لغات شاهنامه چیست و چرا ما موظفیم که برای زبان ناتوان امروزین مان که در لفافه ای از روکش قندی و رنگی کودک فریب پیچیده اند، راه اصلاحی بجوییم تا این همه در بیان ملی و بین المللی و فنی و حکمی درنمانیم.

مثلاً در شاهنامه، مشتقات مصدر ساخته گی و بی معنای آژدن در چند بیت و با چند معنای مختلف آمده که جز به کار ترمیم شکاف ادای منظور در ابیات شعر نمی آید و اگر پرسیم در کدام متن به اصطلاح فارسی پیش از شاهنامه، آژدن را لااقل به یکی از معانی و منظوری که فردوسی رعایت کرده، به کار برده اند؟ موضوع را به گریبان و غیره درانی مثنی هیاوگر بی مایه می کشانند!

به داغ جگر شان کنی آژده  
که بخشایش آرد بدیشان دده  
زبان را نگه دار باید بدن  
نباید روان را به زهر آژدن  
میندیش ازان کان نشاید بدن  
که نتوانی آهن به آب آژدن  
نگه داشتن کار درگاه را  
به زهر آژدن، کام بدخواه را  
به آتش بوی ناگهان سوخته  
روان آژده، چشم ها دوخته

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۸ /

به باژ اندر آمد به آتشکده  
دلش بود یکسر به درد آژده  
بزد نیزه ای بر میان دده  
که شد سنگ خارا به خون آژده  
همی ریخت هر گوهری یک رده  
چو از خاک تا تیغ گشت آژده  
کنون بر کشیدم سپه را رده  
هوا شد چو دیا به زر آژده

ولف که فرهنگ عظیم شاهنامه ی فردوسی را به زبان آلمانی تهیه و تنظیم کرده، برای این لغت بی هویت که نه پدر و مادر دیروزش را می شناسیم و نه امروز به هیچ صورتی کاربردی دارد، معلوم نیست چه گونه، چند معنای مختلف که احتمالاً از مضمون و منظور ابیات به حدس درآورده، عرضه می کند که سوراخ کردن، محکم کردن و آمیختن را هم شامل می شود تا هر کدام بر زخم بد نمای بی معنایی مطلق یکی از ابیات در نمونه های بالا، مرهمی گذارد. حال اگر پرسید که این آژده ی ملون المزاج و متعدد المنظور را فردوسی از کدام متن پیش از خویش اختیار کرده و در کدام کتاب ما قبل شاهنامه با یکی از این معانی به کار رفته است، فوراً شما را کافر به افتخارات ملی و مستحق دوزخ «انیرانی» می دانند؛ بس که به سبب دست تنگی، از فرهنگ جست و جو و پرسش، هراس زده می شوند!

باری، ایرج که شاهنامه از او نماد و مظهر نمایش خلق و خوی مهذب و از دنیا بریده و عارف و حکیم بی تقصیر و کم سال می سازد، به قصد دلجویی و تجدید و تحکیم پیوند خونی و خویشی، نزد برادران می رود. سلم و تور

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۹ /

در مجلسی با او در اطراف بی عدالتی و نیرنگ پدر در تقسیم و توزیع اقالیم جهان مجادله می کنند که سرانجام کار را به خنجرکشی می کشاند و همین جاست که این اسوه ی شهامت باستان پرستان و کهن ترین صاحب کتاب ایران، بلافاصله به چنان لابه و ناله ی سوزناک و رقت انگیزی زبان می گشاید و خود را در برابر مرگ تا اندازه ای ناچیز و لاعلاج و ترس خورده نشان می دهد که هنوز هم نمونه ی الحاح و التماس برای رد و نهی حقیر آزاری شمرده می شود:

میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین، خوش است

راستی که فردوسی با گذاردن این شعر بر زبان ایرج، تمام داستان سلطنت و اقتدار و جبروت دربار چندین قرنه ی فریدون را در حد مور شمردن فرزند فریدون، ساقط کرده است! باری عجز و التماس برادر کوچک تر، عواطف و احساسات و اخوت و مرحمت سلم و تور را بر نمی انگیزد. سر را از تن ایرج جدا می کنند و به نزد پدر می فرستند. فردوسی که چنین بی مروتی ها را نمی پسندد و با بازی های جهان چند چهره آشناست، عنان سخن را به بهانه ی مرگ ایرج در سوگ و نفرین ناسازگاری چرخ گردون و بد اقبالی و بخت برگشته گی ایرج می گرداند و به موعظه می سراید که:

جهانا پروردیش بر کنار

وزان پس ندادی به جانش زینهار

نهانی ندانم تو را دوست کیست

بدین آشکارت بیاید گریست

تو نیز ای به خیره خرف گشته مرد



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۰ /

ز بهر جهان، دل پُر از داغ و درد  
چو شاهان به کینه کشی خیره خیر  
از این دو ستمکاره اندازه گیر

توصیف داغ دیده گی فریدون هم، فرصتی ست تا فردوسی بار دیگر، زبان شکایت از رسم و آیین ناسازگار و بازی های ناگاه و ناپیدای جهان بگشاید و چنان که هرگز دنیا را به کام خویش و دیگران ندیده باشد، مهلتی می یابد تا به طعنه ی چند بیت گزنده، از رنج و درد درونی بکاهد؛ آدمی را از اعتنا و امید به دنیای دون باز دارد و یاد آوری کند که عجز هزار داماد روزگار، کامی به کس نبخشیده، هرچند که کابینش بهای سنگین سرآمدن عمر است:

بر این گونه گردد به ما بر سپهر  
بخواهد ربودن چو بنمود چهر  
چو دشمنش گیری، نمایندت مهر  
و گر دوست خوانی، نبینش چهر  
یکی پند گویم ترا من درست  
دل از مهر گیتی بیایدت شست

فریدون چند صد ساله که یارای خون خواهی فرزند ندارد، ظاهراً به امید پدیدار شدن نسلی از ایرج که به انتقام خون پدر قیام کند، ساکت می نشیند و از آن که سرانجام کنیزکی به نام ماه آفرید که از ایرج بار داشت، دختر می زاید، فریدون دلسرد می شود؛ اما زمانی که دختر ایرج که شاهنامه سازان، نامتراشی برای او را فراموش کرده اند، به بلوغ می رسد؛ به ازدواج پشنگ نامی، از نسل جمشید که برابر معمول آدم های شاهنامه، نام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۱ /

خالی از معنا دارد، در می آورند. از این وصلت، پسری به نام منوچهر حاصل می شود که به خون خواهی پدر بزرگ بر می خیزد.

سلم و تور، برادران ایرج، چنان از وجود این نوه هراسان می شوند که چاره را در قتل او می بینند. پس قاصدی نزد فریدون می فرستند و با چرب زبانی و پوزش می خواهند که پدر منوچهر را به بارگاه آنان بفرستد. فریدون در بلوغ و احتمالاً در هزار ساله گی خود، دم به تله نمی دهد و به قاصد پاسخ می فرستد که منوچهر، همراه لشکری به قصاص پدر بزرگ، قصد پیکار دارد. قاصد به نزد سلم و تور که گرچه یکی شاه خاور و دیگری شاه باختر است، اما در چادری به انتظار بازگشت اویند، می رسد.

بار دیگر، کار به جنگ واکذار می شود. سلم و تور به ایران لشکر می کشند و سپاهیان دو جناح، در دشت رو به رو می شوند. روز نخست را رجز می خوانند و اعقاب خود را می ستایند و در پایان روز، قارن از پیشکاران و سرداران سپاه ایرج و فریدون، به سپاهیان بشارت می دهد که کشته شده گان در این نبرد، مستقیماً به بهشت می روند! روز بعد، شعله ی چنان نبردی بالا می گیرد که مشغول شدن به شرح و بسط و شمارش لشکریان و وصف ساز و برگ جنگی آن، برای فردوسی، تنها مهلتی کوتاه برای تنفس می گذارد تا به بیت سردرگمی خود را خلاص کند.

زمانه به یک سان ندارد درنگ

گاهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ

شب هنگام، سلم و تور، نقشه ی شیخون بر سپاه منوچهر را می کشند؛ اما منوچهر از ماجرا با خبر می شود؛ جنگی دیگر در می گیرد و سرانجام منوچهر، سر از تن تور جدا می کند و در تابوتی با تشریفات بیشتر به دربار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۲ /

فریدون می فرستد. بار دیگر احساسات فریدون و این بار در غم مرگ فرزند ناخلفی که ظاهراً خود علیه او، لشکر بسیج کرده بود، غل غل می کند و فیلسوفانه می سراید که:

که فرزند هر چند پیچد ز دین

بسوزد به مرگش پدر همچین

باری، خبر و ماجرای مرگ تور به سلم می رسد و به دژی به نام الانان می گریزد و قارن سابق الذکر که مهر سلطنت تور را به چنگ آورده بود، به قصد تسخیر قلعه می رود و قرار می گذارد که اگر به سلامت وارد قلعه شد، درفشی را به علامت برافرازد تا سپاه به دژ یورش برد. قارن به سیمای قاصد تور، مَهر شاهی را به قلعه بانان نشان می دهد و به دژ وارد می شود. در این جا هم فردوسی، فرصت را مناسب می بیند تا به سرزنش بی تدبیری آدمی از زبان جنگی پلنگی بنشیند.

چنین گفت با بچه جنگی پلنگ

که ای پُر هنر بچه ی تیز چنگ

ندانسته در کار، تندی مکن

بیندیش و بنگر ز سر تا به بن

به گفتار شیرین بیگانه مرد

به ویژه به هنگام ننگ و نبرد

پژوهش نمای و بترس از کمین

سخن هر چه باشد به ژرفی بین

نگر تا یکی مهتر تیز مغز

پژوهش چو نمود در کار نغز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۳ /

## ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد حصاری بدان گونه بر باد داد

باری، سپاهیان منوچهر به اشاره ی درفش قارن به درون قلعه الانان می تازند و قارن، خود از قلعه خارج می شود و مژده ی فتح را نزد منوچهر می برد. منوچهر، خبر می گوید که در غیبت او، کاکوی نامی از نواده گان ضحاک، به نیابت از سلم از دژ هوخت گنگ! با صد هزار سپاهی، حمله آورده و دلاورانی از ایشان را کشته و هنوز کسی به مقابله با او برنخاسته است. قارن، دست به شمشیر می برد و در چشم بر همزدنی، کاکوی صاحب صد هزار سپاهی را از پای در می آورد! با مرگ کاکوی، ستون اقتدار و مقاومت سلم، درهم می شکند و سلم به ساحل دریا می گریزد و چون از سر بی بختی، کشتی یا قایقی برای گریز نمی یابد، سپاه منوچهر سر می رسد و رویارویی صورت می گیرد. منوچهر، برای حریف بی سلاح و درمانده، برابر معمول، ابتدا رجز خوانی می کند و سرانجام، ماجرا با کشته شدن سلم و تسلیم و بیعت سپاهیان او، تمام می شود تا سر بُریده ی سومین پسر را نیز به نزد فریدون فرستند.

منوچهر به بارگاه فریدون می رود که پای بر لب گور، قاصدی به ناشناسی تاریخی به نام سام نریمان می فرستد که معنای نام او هم معلوم نیست و بدین گونه فریدون، سلطنت را به منوچهر و منوچهر را به سام می سپارد که شاهنامه او را نمی شناساند و نمی گوید چرا باید سرپرست منوچهر شود. پس از این تمشیت امور، فریدون با خیالی آسوده به مرگ، رو می کند تا برای فردوسی، فرصتی فراهم شود تا در مرثیه سرایی برای فریدون، حتی به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۴ /

رسم زمان ما، به تکریم و تذکر نیک سیرت تازه در گذشته، تعارفی کند و تک بیٹی سرايد که:

فریدون بشد نام از او ماند باز

برآمد برین روزگاری دراز

همه نیک نامی بد و راستی

که کرد ای پسر سود از کاستی؟

باری، پیکر بی جان فریدون را بر تختی از عاج و در دخمه ای که زینت شده به یاقوت و لاژورد، قرار می دهند. در این جا، تظاهرات پریشان خاطرانه ی منوچهر در سوگ فریدون، به فردوسی فرصتی می دهد تا از متن داستان بگریزد و شکواهیه ی غرابی در فراق دلبدان، ضم ناپایداری دنیا بسراید:

جهانا سراسر فسوسی و باد

به تو نیست مرد خردمند شاد

یکایک همی پروریشان به ناز

چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

چو مر داده را باز خواهی ستد

چه غم گر بود خاک آن گر بسد!

اگر شهریاری و گر زیر دست

چو از تو جهان آن نفس را گسست

همه درد و خوشی تو شد چو آب

به جاوید ماندن دلت را متاب

خنک آن کز او نیکویی یادگار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۵ /

### بماند اگر بنده گر شهريار

باری گرچه هنوز معنای آن «بسد» آمده در بیت سوم بالا، بر کسی روشن نیست، اما منوچهر بی اعتنا به این گونه امور، در شصت ساله گی بر تخت پادشاهی می نشیند تا ۱۲۰ سال پادشاهی کند؛ در مجلس تاجگذاری، به ذکر اقتدار و عظمت خود می پردازد و پیشاپیش در معرفی مشی حکومت خود، وعده می دهد که جهان را بر از دین برگشته گان، ظالمان و کسانی که در آمد و عاید بیش از نیاز خود و خانواده دارند، تنگ می گیرد و در زمره ی کافران و مستوجب لعن و نفرین ابدی خود و خداوند می شمارد.

هر آن کس که در هفت کشور زمین

بگردد ز راه و بتابد ز دین

نماینده ی رنج درویش را

زبون داشتن مردم خویش را

بر افراشتن سر به بیشی و گنج

به رنجور مردم نمایند رنج

همه سر به سر نزد من کافرند

و ز اهریمن بد کنش بدتر اند

هر آن دینور کونه بر دین بود

ز یزدان و از منش نفرین بود

اما معلوم نیست که چرا شاهنامه پس از آن رجز خوانی و این اعلام برنامه ی منوچهر، گرچه مقرر بوده است که صد و بیست سال پادشاهی کند، اما داستان او را پس از نشست تاجگذاری مجمل می گذارد و به حاشیه نویسی در باب زنده گی سام نریمان می پردازد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۶ /

در مطلع حکایت زادن زال که باز هم بازیگر از راه رسیده ای به شاهنامه است به نام بدون معنا، بیتی مصدق این ادعاست که متن و مضمون شاهنامه با اندیشه ی فردوسی، بی ارتباط بوده، مصالح آن را کسان دیگری به فردوسی می رسانده اند و شاعر، در برابر دستمزد، افسانه های تلیقینی و ظاهراً باستانی دریافتی را به صورت شعر به پیکر کتابی با ظاهر تاریخ ایران باستان، تزریق می کرده است.

کنون پُر شگفتی یکی داستان

پیوندم از گفته ی باستان

باری، سام نریمان با خبر می شود که صاحب فرزند پسری سپید مو شده و نومید و دلسرد، از بیم طعنه ی بد گویان و بد خواهان، پنهانی او را به کوه البرز می برد و رها می کند. فردوسی که چنین سفاکی را نسبت به نوزادی که هنوز سپید را از سیاه باز نمی شناسد نمی پسندد و عشق و علاقه ی بی مزد و منت میان مادر و فرزند را ذاتی می داند که قانون طبیعی آن در میان درنده گان نیز برقرار است، در بیانی سراسر تحقیر و تمسخر نسبت به وجدان و اخلاقیات معتمدان دربار فریدون، محبت بی حد و حساب ماده شیر را نسبت به توله اش، چنین روایت می کند:

چنان پهلوان زاده بی گناه

ندانست رنگ سپید از سیاه

پدر مهر و پیوند بفکند خوار

چو بفکند، برداشت پروردگار

یکی داستان زد بر این ماده شیر

کجا کرده بد بچه را شیر سیر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۷ /

که گر من ترا خون دل دادمی  
سپاس ایچ بر سرت نهادمی  
که تو خود مرا دیده و هم دلی  
دلم بگسلد گر ز من بگسلی

قضا را سیمرغی در طلب خوراک برای جوجه گانش به اطراف سر می کشد و زال گرسنه و گریان و عریان را می یابد. فردوسی که هنوز از تصویر و تصور این کودک آزاری، آرامش ندارد، زبان درشت گویی می گشاید و می سراید که اگر زال، فرزند پلنگان و درنده گان بود، عاقبت بهتر می یافت و بدین ترتیب با سخنی در پوشش، شخصیت سام را در جایگاهی فروتر از بهائم قرار می دهد:

پلنگش بدی کاشکی مام و باب  
مگر سایه ی یافتی ز آفتاب

باری، به لطف خداوند، سیمرغ و جوجه هایش نسبت به زال عطوفت نشان می دهند؛ از خوردن او درمی گذرند و چون عضوی از خانواده، او را در لانه پذیرایی می کنند و پرورش می دهند. کودک در دامان سیمرغ رشد می کند و معلوم نیست از چه طریق، چنان شهره ی آفاق می شود که بار دیگر فردوسی از شاهنامه می گریزد و به نیم بیتی تذکری در باب رسم روزگار می دهد:

نشانش پراکنده شد در جهان  
بد و نیک هرگز نماند نهان

شبی سام در عالم رویا، سواری می بیند که از جانب هند، خبر زال را در کوه البرز می آورد! می توان گمان کرد که شخص فردوسی و آورنده گان اخبار



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۸ /

شاهنامه به او، نه البرز را می شناخته و نه از موقعیت هند خبر داشته اند؛ و گرنه چنین اطلاعات نادرست و مضحک جغرافیایی را در شاهنامه نمی آوردند.

سام، موبدان را به تعبیر و تفسیر آن چه در خواب دیده و آن چه در بیداری از رهگذران و کاروانیان شنیده، فرا می خواند. موبدان به اتفاق، زنده بودن کودک را تایید و به او توصیه می کنند به درگاه خداوند، توبه و انابه کند. شبی دیگر، سام در رویا، پرچمی بر افراشته را از فراز کوه البرز در هند و جوانی برومند و برنا را می بیند که موبد و سرداری، شانه به شانه او ایستاده اند. موبد به خطاب و عتاب نزد سام می آید و فردوسی دوباره مجالی می یابد تا از زبان او، اساس شخصیت سام را زیر سؤال برد:

که ای مرد بی باک و نا پاک رای

ز دیده بشتی تو شرم خدای

سام نریمان، پریشان و آشفته پس از بیداری، رهسپار کوه البرز می شود؛ توبه می کند، رخساره بر خاک می ساید و فردوسی در وصف بازگشت او به سوی خداوند می گوید:

بدانست کو دادگر داور است

توانا و از برتران برتر است

باری با عنایت الهی، توبه ی سام نریمان پذیرفته می شود. سیمرخ که از فراز کوه، تشخیص می دهد که این پدر پشیمان و آزرده خاطر، سام است که در پی فرزند آمده، نزد زال می رود. او را «زال زر» می نامد و خبر می دهد که پدر به جستجوی او آمده و هنگام جدایی از لانه است و زال را که به ادعای شاهنامه با آن که هرگز آدمی ندیده، زبان و گفتار و استدلال عاطفی را از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۹ /

سیمرغ آموخته است، مجاب می کند که بخت خویش را در رسیدن به پادشاهی، در دربار پدر نیز بیازماید. سپس مثنی از پرهای خود را به زال می دهد که اگر از ناسازی روزگار، گزندی به او رسید، یکی از آن پرها را بسوزاند تا سیمرغ فوراً برای مدد به او حاضر شود. زال و سام یکدیگر را ملاقات می کنند و این بار سام، بر او نام «زال دستان» می گذارد. اخبار این بازیافت و آشتی خانواده گگی به منوچهر می رسد. منوچهر که خود دو پسر به نام های نوذر و زرسپ دارد که معنای نام های آنان هم معلوم نیست، به نوذر فرمان دهد تا فرزند به خانواده بازگشته ی سام را به دیدار و دربار او دعوت کند. منجمان، طالع زال را فرخنده می گویند. پس منوچهر با آسوده خیالی او را با پیش کش ها و هدایای متنوع و نفیس، راهی دیار زابلستان می کند و از اهل کابل و دنبر و مای و چین و هند تا دریای سند و از زابلستان تا دریای بست را به بیعت با زال وامی دارد؛ منطقه ای که بی اطلاعی جغرافیایی ما نسبت به مای و دنبر و دریای بست اجازه نمی دهد تا به درستی میدان و محدوده ی آن را معین کنیم!

باری سام که ظاهراً از سوی منوچهر، مامور جنگ با گرگانیان و مازندرانیان شده بود، عازم ماموریت می شود و زال دستان که ناگهان مالک یک امپراتوری شده است، از رنج دوری دوباره ی پدر و از سازنا کوک سرنوشت خویش می نالد که هرگز با اهل خانه محشور نبوده و دیگر بار می بایست از پدر جدا شود. سام نریمان به فرزند توصیه می کند که دل قوی دارد که آینده شناسان، طالعش را رام و آرام گفته اند. زال، مجاب و به فراگیری دانش مشغول می شود و به درجاتی می رسد که مرد و زن، شیفته و مبهوت علم و آگاهی او می شوند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۰ /

باری، زال دستان از خانه نشینی تنگ خلق و به قصد سیاحت، عازم سرزمین هندوان می شود. در راه به کابل می رسد که مهراب نامی از نواده گان ضحاک، پادشاه آن سرزمین است. مهراب که نام او هم چون پدر بزرگش ضحاک، فاقد معناست، به استقبال زال می رود. در مجلس بزم شاهانه که به شادی ورود او ترتیب داده شده بود، کسی به زال می گوید که مهراب، دختر پاک و زیارویی در پرده دارد که رویی از خورشید تابنده تر دارد.

اگر ماه جویی همه روی اوست  
و گر مشک بویی همه موی اوست  
بهشتی ست سرتاسر آراسته  
پُر آرایش و رامش و خواسته  
بر آورد مر زال را دل به جوش  
چنان شد کز او رفت آرام و هوش

وصف جمال و کمال این ماهروی پرده نشین، کار خود را می کند و چنان رغبتی در زال پدید می آورد که همان شبانه، عاشق دختر نادیده می شود. روز بعد، زال که در بارگاه خود با شکوه و جلال نشسته بود، مهراب به دیدار او می آید و تقاضا می کند که زال با او همخان شود. زال می گوید که او از نسل ضحاک و می گسار و بت پرست است و همخانی آنان ممکن نیست. مهراب از بارگاه زال خارج می شود؛ در حالی که دل زال همچنان در عشق دختر مهراب می گداخت.

باری، روزی مهراب، به سرکشی شبستان خویش می رود و در آن جا دو زیارو به نام های رودابه و سیندخت می بیند که برابر معمول، نام های بی معنا و مفهوم اند. نحوه ی معرفی و برخورد مهراب با این دو تازه وارد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۱ /

به شاهنامه، چندان غریبه وار است که آدمی حیرت می کند چه طور مهرباب از دیدار آن دو که در ادامه معلوم می شود یکی از آنان، دختر خود اوست، چنین شگفت زده و مسحور شده است! سیندخت، نزد مهرباب می آید و چنان که گویا از ماجرای دیدار او با زال آگاهی کامل دارد از چند و چون رفتار و کردار و معاشرت زال می پرسد. مهرباب در پاسخ سیندخت، زبان به تبلیغ و تشریح رشادت ها و دلاوری های زال در میدان نبرد و زر افشانی او در بزم و سرافرازی اش در رزم می گشاید و تنها ایرادش را در سپید مویی او می گوید!

به گیتی در از پهلوانان گرد  
پی زال زر کس نیارد سپرد  
چو دست و عنانش به ایوان نگار  
نینی و بر زین چون او یک سوار  
دل شیر نر دارد و زور پیل  
دو دستش به کردار دریای نیل  
چو بر گاه باشد زر افشان بود  
چو در جنگ باشد سر افشان بود  
رخش سرخ مانده ارغوان  
جوان سال و بیدار و بختش جوان  
به کین اندرون چون نهنگ بلاست  
به زین اندرون تیز چنگ اردهاست  
نشاننده خاک در کین به خون  
فشاننده خنجر آبگون

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۲ /

از آهو همین کش سپیدست موی  
نگوید سخن مردم عیب جوی  
سپیدی مویش بزید همی  
تو گویی که دل ها فریبد همی

گرچه مهرباب، اوصاف زال را برای سیندخت می گوید، اما رودابه را حالی به حالی و غیباً عاشق زال می کند؛ صورتش گل می اندازد، از خواب و آرام می افتد و به وسوسه ی دیدار زال مبتلا می شود. فردوسی که هیچ فرصتی را در شاهنامه برای سرزنش زنان از دست نمی دهد، بلافاصله از شاهنامه بیرون می زند و با زبانی تلخ در وصف دل بانوان که آن را جایگاه دیو می شمرد، می سراید که:

چو بگرفت جای خرد آرزوی  
دگرگونه برشد به آیین و خوی  
چه نیکو سخن گفت آن رایزن  
ز مردان مکن یاد در پیش زن  
دل زن همان دیو را هست جای  
ز گفتار باشند جوینده رای

رودابه که پنج کنیز همراز دارد، نزد آنان از عشق خود می گوید و آنان را به چاره جویی و استمداد می خواند:

بدین بنده گان خردمند گفت  
که بگشاد خواهم نهان از نهفت  
شما یک به یک راز دار منید  
پرستنده و غمگسار منید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۳ /

بدانید هر پنج و آگاه بید  
همه ساله با بخت همراه بید  
که من عاشقم همچو بحر دمان  
از او بر شده موج بر آسمان

از راه این اشعار، ما با مبدای یکی از پُر کار برد ترین لغات مجموعه ی فکاهی شب های برره، یعنی «بید» آشنا می شویم و از این بابت باید خود را مدیون فرهنگ شاهنامه بدانیم! کنیزکان از بروز این عشق، دچار تحیر می شوند و زبان به سرزنش رودابه می گشایند که از پدر حیا کند و طالب وصلت با آن پیر زاده ی مرغ پرورده نباشد تا خواننده پس از ده ها بیت سرگردانی، بالاخره دریابد که آن پری پیکری که هوش از مهراب برده بود، دختر خود اوست! اما اندرز خدمه به گوش رودابه نمی نشیند و پاسخی می آورد که به راستی شنیدنی است:

دل من چو شد بر ستاره تباه  
چه گونه توان شاد بودن به ماه  
به گل ننگرد آن که او گل خور است  
اگر چه گل از گل ستوده تر است  
که را سر که دارو بود در جگر  
شود ز انگین درد او بیشتر  
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین  
نه از تاجداران ایرانزمین (!؟)

به گمان من این اعتراف نامه ای که فردوسی در باب زال بر زبان رودابه می گذارد، نوعی اعلام انزجار شخصی او در باره ی عناصر و آدم های داستان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۴ /

است، زیرا زال را ستاره ای در برابر ماه، خاک و گلی در مقابل گل و سرکه ای در برابر انگبین می گوید و می سراید که رودابه، او را با فغفور چین و پادشاه ایران هم عوض نمی کند. احتمالاً فردوسی از یاد برده است که دو صفحه پیش تر، منوچهر، زال را به پادشاهی سیستان و ایران و افغانستان و چین و هند منصوب کرده بود! سرانجام کنیزکان که نصیحت را در گوش رودابه کارساز نمی بینند، ظاهراً به بنجل پسندی او تسلیم می شوند و برای وصال این دل داده، اعلام آماده گی می کنند و در ماه فروردین، خوش خوشک و گل چینان به سراپرده ی زال نزدیک می شوند که ظاهراً با قصد شکار به بیابان زده بود. زال با دیدن این کنیزکان گل چین و سرخوش، از احوال آنان می پرسد و چون جواب می شنود که آن ها از کنیزکان دختر مهرباب اند، دست به اداهای نمایشی می زند؛ تیری به کمان می گذارد، «خشیشار» از آب پریده ای را دوباره از آسمان به رودخانه باز می گرداند و آن گاه یکی از غلامانش به نام «ریدک» را می فرستد تا با کشتی، پرنده ی تیر خورده را از آب بگیرد! احتمالاً به زمان فردوسی، ریدک، معنای کنونی را نداشته است، ولی نمی دانیم همین ریدک چه گونه با یکی از کنیزان رودابه برخورد می کند و زبان به ستایش اربابش (زال) می گشاید؟ کنیز رودابه هم در نمی ماند و در وصف دختر مهرباب، حرف های شیک می زند و سرانجام آن دو خدمت کار با یکدیگر توافق می کنند که زال و رودابه، مناسب هم اند و باید همسر یکدیگر شوند! فردوسی چنان که از احتمال سرگرفتن این وصلت، پریشان خاطر باشد، بار دیگر از صفحات شاهنامه می گریزد؛ پرهیز از جفت جویی را موجب آسوده گی مرد می گوید و فرصت را برای بد زبانی درباره ی زنان مناسب می بیند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۵ /

به پیوسته گی چون جهان رای کرد  
دل هر کسی مهر را جای کرد  
چو خواهد گسستن نبایدش گفت  
ببرد سبک جفت را او ز جفت  
گسستنش پیدا و بستن نهان  
به این و به آن است خوی جهان  
دلاور چو پرهیز جوید ز جفت  
بماند به آسانی اندر نهفت  
بدان تاش دختر نباشد ز بن  
بیاید شنیدنش نیکو سخن  
چنین گفت مر جفت را باز نر  
چو بر خایه بنشست و گسترده پر  
کز این خایه گر ماده بیرون کنی  
ز پشت پدر خایه بیرون کنی!

بدین ترتیب فردوسی می گوید که حتی پرنده گان وحشی نیز خواهان فرزند دختر نیستند و از زبان باز نر به باز ماده اخطار می دهد که اگر از تخم ها دختر بیرون بیاورد، از تخمگذاری های بعد، خبری نخواهد بود! باری، ریدک با شادمانی نزد زال باز می گردد و ماجرا را تعریف می کند. زال به ریدک فرمان می دهد تا کنیزان رودابه را که پیش از این، فردوسی معلوم کرده بود برای دیدار زال از «کابلستان» به «زابلستان» آمده بودند با پیام و گل و گوهر فراوان، نزد رودابه به کابلستان و به دربار مهراب باز گرداند. خرامان ز کابلستان آمدیم



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۶ /

بر شاه زابلستان آمدم  
بدین چاره تا آن لب لعل فام  
کنیم آشنا با لب پور سام  
جواهرات را همراه یک دست دیبای گران مایه ی زربفت برای هر کدام، به  
کنیزکان می دهند و رازی را که حامل و دریافت کننده ی آن از خلال  
اشعار شاه نامه قابل شناسایی نیست، «پرستنده» ای با «ماه دیدار» ی در میان  
می گذارد که ظاهراً همان ریدک بوده است.

پرستنده با ماه دیدار گفت  
که هرگز نماند سخن در نهفت  
مگر آن که باشد میان دو تن  
سه تن نانهان است و چار انجمن  
بگوی ای خردمند پاکیزه رای  
سخن گر به راز است با من سرای  
ریدک، نزد زال باز می گردد و گزارش می دهد. زال به گلستان و نزد  
کنیزان رودابه می رود و از چند و چون بر و بالا و رای و تدبیر رودابه می  
پرسد و تهدید می کند که اگر ناراستی در گفتارشان بیابد، آن ها را زیر پای  
پیلان خواهد فرستاد. رخسار کنیزکان از تهدید زال چون «سندروس» می  
شود که نمی دانیم چه رنگی است، نزد زال به زمین بوسی می افتند و با ترس  
و لرز به تحسین زال و سام و رودابه می پردازند:

رخ بنده گان گشت چون سندروس  
به پیش سپهد زمین داد بوس  
از ایشان یکی بود کهتر به سال

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۷ /

که او شد سخن گوی پُر دل به زال  
چنین گفت کز مادر اندر جهان  
نزاید کسی در میان مهان  
به دیدار سام و به بالای او  
به پاکی دل و دانش و رای او  
دگر کس چو تو ای سوار دلیر  
بدین برز و بالا و بازوی شیر  
سه دیگر چو رودابه ی خوب روی  
یکی سرو سیمین با رنگ و بوی  
ز سر تا به پایش گل است و سمن  
به سرو سهی بر سهیل یمن...

زال بر اثر توصیف کنیزک که تا پنج بیت دیگر ادامه می یابد، دچار بی تابی می شود و از کنیزک، راه و رسم دیدار از رودابه را می پرسد. کنیزک، قول می دهد که قضیه را سر و سامان دهد؛ لب رودابه را بر لب زال برساند و پیشاپیش پیشنهاد می کند که زال با کمند از دیوار کاخ رودابه بگذرد و به دیدار او برود. سرانجام و همان شبانه، آن پنج کنیز رودابه از زابل به کابل می روند که ۸۵۰ کیلومتر فاصله دارد؛ پُر از کوه های سر به فلک کشیده و به روایت سعدی، مملو از راهزنان بی سر و پا!

کنیزکان، شبانه به کاخ مهرباب باز می گردند و معلوم نیست به چه دلیل نگهبان قلعه به آنان بند می کند که چرا دیر هنگام به قلعه باز می گردند. کنیزکان بهانه می آورند که بهار است و به گل چینی رفته اند؛ دربان، حرف های بی سر و ته و نامربوطی می زند و سرانجام کنیزکان به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۸ /

نوعی از چنگک او خلاص می شوند و به دیدار رودابه در کاخ مهرباب می روند و گرد راه نتکانده چنان به شرح رنگ رخسار و یال و کوپال و اخلاق و رفتار زال می پردازند که رودابه، شیفته وار دستور می دهد که خانه ی شخصی و خلوتگاه اش را بیاریند. اوربار دیگر کنیزکانش را برای دعوت دیدار به دستگاه زال می فرستد و به انتظار او می نشیند.

زال از فرط اشتیاق، آن ۸۵۰ کیلومتر راه را پیاده طی می کند و شبانه خود را به خلوت خانه ی رودابه می رساند و او را می بیند که در ایوان بام به انتظار ایستاده است. رودابه با دیدن مهمان، زبان به ستایش او باز می کند و زال هم متقابلاً با شیرین زبانی، قربان صدقه ی رودابه می رود. پس از طی این مقدمات، بالاخره رودابه، زلفان بافته اش را که تا زیر دیوار قصر می رسیده، مانند دو کمند، برای زال می فرستد تا از آن بالا رود و خود را به بام قصر برساند. زال، گیسوان رودابه را می بوسد و خلاف تمام روایت ها و تصاویری که تاکنون از این صحنه ی عاشقانه ی شاهنامه دیده ایم، تعارف رودابه را رد می کند و از جایی طنابی می یابد، آن را به کنگره ی قصر بند می کند، خود را به رودابه می رساند، شب را در آغوش او می گذراند و پس از درد دل زیاد، صبح از راه همان طناب بار دیگر به زابلستان باز می گردد.

بگیر این سیه گیسو از یک سوم  
ز بهر تو باشد همی گیسوم  
نگه کرد زال اندر آن ماهروی  
شگفت آمدش زان چنان گفتگوی  
بسایید مشکین کمندش به بوس

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۹ /

که بشنید آواز بوسش عروس  
چنین داد پاسخ که این نیست داد  
بدین روز، خورشید روشن مباد  
که من خیره را دست بر جان زخم  
برین خسته دل تیز پیکان زخم  
کمند از رهی بستد و داد خم  
بیفکند بالا نزد هیچ دم

پس از بازگشت، موبدان را فرا می خواند و راز و احوال خود را با ایشان می گوید. موبدان که می دانند مهراب از نسل ضحاک و وصلت و آشتی میان این دو خانواده نامیسر است، لب از سخن فرو می بندند، لیکن زال به التماس و وعده ی پاداش نیکو و کلان، از ایشان می خواهد در کار و چاره ی او پژوهش کنند. موبدان مستاصل، جفت خواهی او را خلاف و مکروه نمی بینند و از او می خواهند به عقل و درایت خویش، نامه ای به شاه بنویسد و با او، رای زنی و چاره اندیشی کند. زال، نویسنده ای را می خواند؛ نامه ای به سام می نویسد و پس از مدح خدا و مجیز گویی، به ذکر مصیبت زنده گی خود می پردازد و از پدر، گله می کند که چرا او را در کودکی در هندوستان به سیمرخ سپرده است؟! و بالاخره از این همه مقدمه چینی، نتیجه می گیرد که اگر رفتار ناشایست پدر، حاصل تقدیر و مشیت الهی بوده، پس اینک عشق و دلباخته گی او نسبت به دختر مهراب نیز تاثیر قضا و قدر و خواست خداوند است!

ز مادر بزادم بدان سان که دید  
ز گردون به من بر ستم ها رسید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۰ /

پدر بود در ناز و خز و پرند  
مرا برده سیمرخ در کوه هند  
نیازم بدان کوشکار آورد  
ابا بچه گان در شمار آورد  
همی پوست از باد بر من بسوخت  
زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت  
همی خواندندی مرا پور سام  
بر اورنگ بود سام و من در کنام  
چو یزدان چنین راند اندر برش  
برین گونه پیش آوریدم روش  
کس از حکم یزدان نیابد گریغ  
اگر چه بپرد بر آید به میغ  
سنان گر به دندان بخاید دلیر  
بدرد از آواز او چرم شیر  
گرفتار فرمان یزدان بود  
اگر چند دندانش سندان بود

بعد درخواست خود برای موافقت ازدواج با رودابه را مطرح می کند و بار  
دیگر همان ناله ی پیشین را سر می دهد که:

پدر یاد دارد که چون مرا  
بدو باز داد ایزد داورا  
به پیمان چنین گفت پیش گروه  
چو باز آوردیم از البرز کوه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۱ /

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم  
کنون اندرین است بسته دلم  
بدون سخت گیری در این باب که چه گونه آن کوه در هندوستان در این جا  
«البرز کوه» نامیده می شود، داستان را دنبال کنیم که می گوید پس از  
رسیدن نامه، سام خشمگین، زبان به دشنام زال می گشاید و ایل و تبار فرزند  
را به ناسزا می بندد.

چنین داد پاسخ که آمد پدید  
سخن هرچه از گوهر او سزید  
چو مرغ ژیان باشد آموزگار  
چنین کام دل جوید از روزگار  
باری سام نریمان به ستاره شناسان و موبدان متوسل می شود تا از بخت بلند  
زال و رودابه و میمنت وصلت ایشان و نیکو اختر فرزندی که پدید خواهند  
آورد، بشارت دهند؛ فرزندی دلاور و برومند که از نشانه های اقبال  
پادشاهی اش این خواهد بود که اهل سگسار و مازندران را از دم تیغ خواهد  
گذراند و بر اهالی توران سخت خواهد گرفت!

جهانی به پای اندر آرد به تیغ  
نهد تخت شاه از بر پشت میغ  
ببرد پی بد سگالان ز خاک  
به روی زمین بر نماند مغاک  
نه سگسار ماند نه مازندران  
زمین را بشوید به گرز گران  
ازو بیش تر بد به توران رسد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۲ /

همه نیکویی زو به ایران رسد  
به خواب اندر آرد سر دردمند  
بیندد در جنگ و راه گزند (!؟)  
بدو باشد ایرانیان را امید  
وزو پهلوان را خرام و نوید  
پی باره ی او چماند به جنگ  
بمالد برو روی جنگی پلنگ  
خنک پادشاهی که هنگام اوی  
زمانه به شاهی برد نام اوی  
چه روم و چه هند و چه ایرانزمین  
نویسد همه نام او بر نگین

سام، آسوده خاطر می شود؛ زر و سیمی به موبدان می بخشد و نمی دانیم چرا تصمیم می گیرد سپاهی به نزد زال بفرستد. پس قاصد را با اخبار نیکو بر می گرداند که وعده های داده شده ی پیشین را خلاف نخواهد کرد. قاصد به نزد زال می رسد و او را از پیام سام و ورود سپاه آگاه می کند و زال از فرط شادی از خواب و خوراک می افتد.

شاهنامه می گوید که میان زال و رودابه، زنی، پیغامبری می کرد. زال او را فرا می خواند و پیغامی به رودابه می فرستد که سام نریمان به وصلت راضی شده و دوران دوری به پایان خواهد رسید. رودابه، درم و جامه ای به قاصد می بخشد و انگشتر گران بها برای زال می فرستد. هنگام خروج قاصد، سیندخت، یعنی همان سیم تنی که محراب از دیدن او همراه دخترش به شعف درآمده بود و بالاخره در این جا، مادر رودابه معرفی می شود، راه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۳ /

قاصد را می بندد و سبب حضور او را می پرسد. قاصد، خود را فروشنده ی سیار زیورآلات معرفی می کند و سیندخت که ظاهراً قانع نشده، خشمگین قاصد را به روی زمین می کشد؛ او را لگد کوب می کند و جایی با طناب می بندد. بعد به کاخ خویش می رود و رودابه را به حضور می خواند. رودابه، تمام ماجرا را برای او می گوید و به مادر، اطمینان می دهد که با زال، فقط یک دیدار ساده داشته است و دیگر هیچ! سیندخت که انتخاب او و رازداری قاصد را می پسندد، قاصد بسته شده را باز و پس از مستی نصیحت و سفارش برای رازداری، مرخص می کند.

باری، مهرباب به بارگاه می آید و سیندخت را افسرده و پریشان می یابد. سیندخت، زبان گله از زمانه می گشاید و به محراب هشدار می دهد که دخترشان، عاشق زال شده و می رود تا افتخارات کهن خانواده را از راه این وصلت به باد دهد و با آه و ویلا می گوید: تاج و تخت و این همه گنج و گهر که اندوخته ایم را باید به دشمن بسپاریم که زال به طمع مال و مکت و سلطنت، دل و دین از رودابه ربوده و دخترک ساده اندیش، به مهر او بسته شده است. فردوسی در میان این زاری ها و دل تنگی های سیندخت، آهسته به میان داستان می خزد و زبان اندرز همیشه گی خود را در معرفی فرمان های زنده گی می گشاید.

سرای سپنجی بر این سان بود  
یکی خوار و دیگر تن آسان بود  
یکی اندر آید دگر بگذرد  
که دیدی که چرخش همی نشکرد؟  
به تنگی دل غم نگردد دگر



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۴ /

بر این نیست پیکار با دادگر

دیگ غیرت مهرباب می جوشد و قسم می خورد که خون دختر را خواهد ریخت و خود را ملامت می کند که چرا از رسم و آیین اجدادش سر باز زده و در بدو تولد، دختر نوزادش را سر نبریده است!

بیچید و انداخت او را به دست

خروشی بر آورد چون پیل مست

همی گفت چون دختر آمد پدید

ببایستمش در زمان سر برید

نکشتم نرفتم به راه نیا

کنون ساخت بر من چنین کیمیا

پسر کوز راه پدر بگذرد

دلیرش ز پشت پدر نشمرد

اشاره ی مهرباب و افسوس او بر عدم اجرای سنت دختر کشی نیاکانش، درباره ی رودابه، از زمره ی پرسش های مهم از باستان ستایانی ست که پیوسته مضمون شاهنامه را سند تاریخ و مدنیت اجداد ممتاز و با فرهنگ خویش گفته اند و از آن که مدعی می شوند که جهانیان، رسم و رسوم زنده گی و دانش را از اجداد آریایی آنان فرا گرفته اند، پس از این اعتراف مهرباب، باید که آن دختر کشی را هم که به عرب نسبت می دهند، تقلیدی از رفتار اجداد خود و حاصل تاثیرپذیری اعراب از فرهنگ و تمدن درخشان ایران باستان بشناسانند!

مهرباب از بیم جان و از شرم اوضاع پیش آمده، هراسان می شود و چون یارای مقابله با زال را نمی بیند بر پنهان ماندن ماجرا تاکید می کند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۵ /

سپس دختر را نزد خود می خواند و او را سرزنش می کند و دشنام می دهد. رودابه با دل پُر درد و روی زرد به خانه اش باز می گردد. سرانجام حدیث این دلدادگی به گوش منوچهر هم می رسد. او با موبدان و بزرگان به رایزنی می نشیند که گرچه او و اجدادش نام و ننگ ضحاک را از زمین زدوده اند، اما بیم آن می رود که بار دیگر از پیوند دخت مهراب و پور سام نریمان، کسی از نسل و مسلک ضحاک سر بر آرد و در اثر گرایش به ذات بد گوهر نژاد مادری، بار دیگر ظلم و جور بر پا شود. موبدان، محافظه کارانه با او همدلی می کنند و رای نهایی را به عهده او می گذارند تا هر آن چه صلاح می بیند، انجام دهد. منوچهر، نوذر و بزرگان و خاصان را فرا می خواند که نزد سام بروند؛ چند و چون ماجرا را بپرسند و او را نزد منوچهر بیاورند. پس روز بعد سام، بنا بر معمول شاهنامه، با سپاهی گران! به بارگاه منوچهر می رود.

سوی بارگاه منوچهر شاه

به فرمان او برگرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی

بیاراست ایوان شاهنشهی

ز ساری و آمل برآمد خروش

چو دریای جوشان برآمد به جوش

در این جا بار دیگر جغرافیای ایران را در شاهنامه درهم ریخته می بینیم و معلوم نیست چرا فردوسی، عازم شدن سام و لشکرش به بارگاه منوچه ظاهراً نشسته در سیستان را موجب برآمدن خروش از آمل و ساری در مازندران می گوید!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۶ /

باری، سام به نزد منوچهر می آید. منوچهر با روی گشاده او را می پذیرد و از احوال و اوضاع جنگ او با جنگاوران مازندران و سگسار می پرسد. سام، زبان لاف و گزاف می گشاید و جنگاوران مهیب تر از اسپان تازی و دلاورتر از گردان ایرانی را توصیف می کند که البته وقتی از آمدن او آگاه شده اند، نعره زنان کوه تا به کوه از شهر بیرون آمده و به جنگ با او برخاسته اند. در این معرکه که گویا سپاه سام از آن جنگاوران هراسیده اند، سام، مجبور می شود با گرز سیصد منی، یعنی نهصد کیلویی، ابتدا به ادب کردن سپاه خود و سپس به جنگ کرکوی نامی برود که گرچه از تخمه ی ضحاک معرفی می شود، ولی مانند همیشه، نام بدون معنی دارد. سام به محض نزدیک شدن، کرکوی را از روی زین بر زمین می زند و استخوان هایش را خرد می کند تا سپاه سیصد هزار نفری مازندرانی از هیبت او رو به فرار گذارند!

برفتم بدان شهر دیوان نر  
چه دیوان که شیران پرخاشخر  
از اسپان تازی تگاور ترند  
ز گردان ایران دلاور ترند  
سپاهی که سگسار خوانندشان  
پلنگان جنگی گمانندشان  
ز من چون بدیشان رسید آگهی  
وز آواز من مغزشان شد تهی  
به شهر اندرون نعره برداشتند  
وزان پس همه شهر بگذاشتند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۷ /

سپاهی گران کوه تا کوه مرد  
که پیدا نبد روز روشن ز گرد  
به پیشم همه جنگجوی آمدند  
چنین خیره و پوی پوی آمدند  
در افتاد ترس اندرین لشکرم  
ندیدم که تیمار آن چون خورم  
مرا کار افتاده بود آن زمان  
زدم بانگ بر لشگر بد گمان  
بر افراشتم گرز سیصد منی  
بر انگیختم باره آهنی

داستان این نبرد غریب، منوچهر را خوش می آید و ساز و رودی بر پا و از  
سام پذیرایی می کند. روز بعد بار دیگر، سام نزد منوچهر می آید و منوچهر  
به او فرمان می دهد که خاک هند را به توبره و کاخ مهرباب را در کابل به  
آتش کشد و او و تمام اهل و خانواده اش را سر ببرد. سام، گرچه پیش تر  
به زال، وعده ی پشتیبانی و موافقت با ازدواج او را داده بود، امر منوچهر را  
اطاعت می کند و به جانب کابل لشکر می کشد!

خبر لشکر کشی سام به مهرباب می رسد. مهرباب و رودابه و سیندخت دست  
از جان می شویند و زال، خونین جگر، نزد پدر می رود که اگر خیال ویران  
کردن کابل را دارد، نخست باید او را بکشد.

دلاوران و بزرگان سپاه سام به اندرز زال می پردازند که پدر را آزرده و  
اینک باید که پوزش بخواهد. زال، پاسخ می دهد که باکی ندارد که سر  
انجام همه مرگ است، لیکن اگر پدر، خردمند باشد، ماجرا فیصله می یابد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۸ /

زال نزد پدر می رود و سام او را می پذیرد. بار دیگر زال زبان به مجیز پدر می گشاید که عالم همه از داد و دهش تو بهره برده اند و من بی نصیبم و بار دیگر ننه غریبم بازی به راه می اندارد که در کودکی او را به بیابان انداخته اند و در دامان سیمرخ پرورش یافته و از مهر مادر و پدر بی بهره بوده و اکنون بی اختیار و به دستور پدر در کابل است و اینک اگر پدر خشمی به جانب کابل دارد، تقصیر او و مستوجب کیفر و راضی به رای پدر است. سام از گفتار او شرمنده و دلش نرم می شود. به جبران نامهربانی ای که با زال کرده، تصمیم می گیرد نامه ای به منوچهر بنویسد و وساطت کند.

باری، نویسنده ای می طلبد و نامه ای به منوچهر می نویسد و پس از حمد خداوند یکتا، شرح دلاوری ها و جان فشانی هایش را باز می گوید و از نبرد با اژدهای غول پیکر تا رام و آرام کردن مازندران و سگسار می گوید و سخن را به زال می کشاند که در حق او، ستم روا داشته و پس از آن که او را به سلامت از البرز کوه باز یافته، به او وعده داده که هر آن چه آرزو کند، مهیا خواهد کرد. از جانب زال وعده می دهد که او نیز به راه پدر خواهد رفت و از شمار دشمنان شاه کم خواهد کرد و در آخر مراد دل زال، پیوند با رودابه، دخت مهرباب را مطرح می کند که به نظر او، خدا هم از آن راضی است! ولی ایشان بی رای و رخصت شاه، در انجام این وصلت، اقدامی نکرده اند. به شاه می نویسد که زال، خواستار آن است که از حمله به کابل، منصرف شوند و توجیه می کند که اگر درخواست زال به مذاق شاه، خوش نمی نشیند، از آن است که از کودکی در دامان سیمرخ، وحشی و دیوانه بار آمده است! سرانجام سام از شاه می خواهد متناسب با شان مهتری خود، تصمیم بگیرد و با مدح و ثنای شاه، نامه را تمام می کند. زال، نامه را می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۹ /

گیرد و برابر معمول شاهنامه، باز هم همراه سپاه! نامه را به نزد منوچهر می برد.

باری، نقل این ماجرا در کابل می پیچد و مهرباب، خشمگین و آزرده، سیندخت، مادر رودابه را که پیشتر در شاهنامه، دختری جوان و خوش قامت معرفی شده بود، به حضور می طلبد و ناراحتی خود را بر او تلافی می کند که او و دخترش را در ملاعام به زاری خواهد کشت تا شاه ایران آرام بگیرد. پس سیندخت به چاره جویی می نشیند و به شاه پیشنهاد می کند که خودش نزد سام برود و ماجرا را فیصله دهد. مهرباب، موافقت می کند و با گنج و مال فراوان او را نزد سام می فرستد و قول می دهد در غیاب سیندخت به رودابه گزندی نرساند. سیندخت، خود را می آراید و با هدایا و پیشکش های فراوان، نزد سام می رود. بدین ترتیب حالا زال را به نامه نزد منوچهر و سیندخت آراسته را با مال فراوان نزد سام می بینیم تا چه پیش آید.

باری، سیندخت به کاخ سام می رسد و بی آن که نامش را فاش کند، خود را فرستاده ای از جانب مهرباب معرفی می کند. پرده دار سام، نزد او می رود و از آمدن قاصدی از کابلستان خبر می دهد. سیندخت را می پذیرند. پیشکش ها تقدیم می شود و سیندخت در جایی می نشیند. سام نریمان، مشکوک می شود که چرا برای امر خطیر، در جایی که مردان هستند، زنی را پیش فرستاده و مامور کرده اند؟! و با تردید هدایا را می پذیرد. سیندخت، شاد می شود و پذیرفتن هدایا را نشانی از مدارا و آرام شده گی سام می پندارد. سه ماهرو که همراه سیندخت آمده اند، مرتب جام های مملو از یاقوت و ذُر و صدف را به پای سام می ریختند و سرانجام زمانی که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۰ /

بارگاه از اغیار خالی می شود، سام از نام و منصب و نسبت سیندخت با  
مهراب و از زاد و رود و صورت و سیرت رودابه می پرسد. سیندخت از او  
امان می خواهد و خود را از تبار ضحاک و همسر مهراب و مام رودابه می  
گوید که اینک پرستنده و ثناگوی سام و زال است.

چو بشنید سیندخت سوگند او

همان راست گفتار و پیوند او

زمین را ببوسید و بر پای خاست

بگفت آن که اندر نهران بود راست

که من خویش ضحاکم ای پهلوان

زن گرد مهراب روشنروان

همان مام رودابه ی ماهروی

که دستان همی جان فشاند بر او

همه دودمان نزد یزدان پاک

شب تیره تا بر کشد روز چاک

همه بر تو خوانیم و زال آفرین

همان بر جهاندار شاه زمین

سام، رفتار و گفتار و بر و روی سیندخت را می پسندد و وعده می دهد که او  
و اهل کابل در امان خواهند بود و اقرار می کند که گر چه ایشان از  
نژاد دیگر اند، اما زال و رودابه را مناسب همسری با یکدیگر می داند:

شما گرچه از گوهر دیگرید

همان تاج و اورنگ را در خورید

چنین است گیتی و زین ننگ نیست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۱ /

ابا کردگار جهان جنگ نیست  
چنان آفریند که آیدش رای  
و ماندیم و مانیم با های های  
یکی در فراز و یکی در نشیب  
یکی با فزونی یکی با نهیب  
یکی از فزونی دل آراسته  
ز کمی دل دیگری کاسته  
سر انجام هر دو به خاک اندر است  
که هر گوهری کشته ی گوهر است

سام، ماجرای نامه ای که به شاه، نوشته را باز می گوید و از سیندخت می خواهد که روی آن ازدها زاده، یعنی رودابه را به او بنمایاند. سیندخت با خشنودی می پذیرد و سام را به خانه اش در کابل دعوت می کند. سام، سیندخت را با مژده و گنج و گهر فراوان نزد مهراب باز می گرداند. سیندخت با قاصدی، پیغام این آشتی را به مهراب می رساند که دل قوی دار و اندوهگین مباش که قضیه فیصله یافت.

از سوی دیگر، زال به نامه ی سام به نزد منوچهر می رسد. منوچهر، نامه را می خواند و با آن که چندان از ماجرا دل خوش نیست، به برآمدن کام دل زال، راضی می شود؛ لیکن از او می خواهد چندی دست نگه دارد تا با موبدان ریزنی کند. سه روز می گذرد تا موبدان و اخترشماران با اخبار نیک و فال مبارک و مژده ی فرزندی نیک طالع، نزد منوچهر می روند؛ شروع به سین جیم زال می کنند، مثنی چرندیات بی سر و ته و بی مضمون از زال می پرسند که زال از عهده ی پاسخگویی بر می آید. سربلندی زال، اسباب



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۲ /

شادی و هلهله ی درباریان را فراهم می کند. روز بعد، زال به نزد منوچهر می رود و از او اجازه می خواهد که نزد پدر باز گردد. منوچهر او را تشویق می کند که یک روز هم درنگ کند. زال نیز سوار بر اسبی می شود و به هنر نمایی، تیری به سوی درخت کهنسال و ستبر در میانه ی صحن کاخ و سرای منوچهر می اندازد که تیر از بدنه ی درخت می گذرد و از آن سو بیرون می آید! به دنبال این خالی بندی کبیر و خام، شاهنامه می نویسد که ژوپینداران منوچهر، سپرهای شان را برمی دارند و با خشت به زال حمله می کنند. زال هم از ریدک نامی، سپری می خواهد و کارهایی می کند که در زبان معمول آدمی، قابل فهم و درک نیست.

درختی کهن بد به میدان شاه  
گذشته بر او بر به سی سال و ماه  
کمان را بمالید دستان سام  
برانگیخت اسب و بر آورد نام  
بزد بر میان درخت سهی  
گذاره شد آن تیر شاهنشهی  
سپر بر گرفتند ژوپین و ران  
بگشتند با خشت های گران  
سپر خواست از ریدک ترک زال  
برانگیخت اسب و بر آورد یال  
کمان را بیفکند و ژوپین گرفت  
به ژوپین شکار نو آیین گرفت  
بزد خشت بر سه سپر کیل دار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۳ /

### گذشت و به دیگر سو افکند خوار

باستان پرستان احمق ما، این اراجیف بی سر و ته و دروغ های شاخ دار را که حتی قابل تعبیر هم نیستند، از عوامل و عوارض هویت خویش می پندارند و تامل نمی کنند که حتی اگر گذراندن تیری از تنه ی درختی نیز میسر باشد، چه حاصلی در پیشرفت تاریخی قومی دارد؟ جز این که ادعا کند نفس همسایه گان را بُریده و جنبنده ای سالم در اطراف خویش باقی نگذارده است.

پاسخ نامه ی سام از منوچهر:

باری، منوچهر، نامه ی سرشار از خوش زبانی و تعریف و تحسین به سام می نویسد که زال را با دل خرسند نزد تو باز می فرستم. زال با شادی، راه بازگشت پیش می گیرد و پیشاپیش، نوندی که نمی دانیم چه گونه چیزی است، نزد پدر می فرستد تا اخبار نیکو را بگوید. نیش سام باز می شود. قاصدی به کابل و درگاه مهرباب روانه می کند تا ختم به خیر ماجرا را باز گوید. مهرباب نیز به نوبه ی خود بسی مشعوف می شود و ماجرا را با آب و تاب برای زنش سیندخت می گوید و تدبیر او را می ستاید که منجر به چنین نتیجه ی شیرین و مبارکی شده بود:

گرانمایه سیندخت را پیش خواند  
بسی چرب گفتار با او براند  
بدو گفت کای جفت فرخنده رای  
بیفروخت از رایت این تیره جای  
به شاخی زدی دست کاندر زمین  
برو شهریاران کنند آفرین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۴ /

حالا نوبت سیندخت است که خبر خوش را به دخترش بدهد. در این اثنا، فردوسی در خلال نقل این مجلس شادی و شمع به تک بیتی، زن و مرد نیکو کردار و پاک سیرت را سزاوار نیک انجامی و رهایی از شر و نومیدی می گوید:

زن و مرد را از بلندی منش

سزد گر بر آید سر از سرزنش

سپس سیندخت دست به کار می شود و به عنوان مقدمات عروسی، شروع به آرایش در و دیوار می کند. ایوان خانه را با می و مشک و عنبر می شوید! سفره ای از زبرجد پهن می کند که درهای خوشاب در آن غلت می زند. یک تخت زرین به سبک چینی و پُر از گوهر و نقوش می گذارد که پایه هایش از یاقوت بود. بعد سراغ دخترش می رود؛ بزک اش می کند، به بازو و همه جای دیگرش چشم زخم و دعا می بندد و روی همان تخت می نشاند. پس به سراغ شهر می رود. کوچه و بازار را رنگ می کند. روی پشت تمام فیل ها پارچه ی دیبای رومی می کشند. تار زن ها و مطربان را که تاجی بر سر دارند، پشت پیل ها می نشاند و بعد مهمان ها را دعوت می کنند و یکریز روی زمین، گلاب و مشک و عبیر و می می ریزند و خز و حریر پهن می کنند!

رسیدن زال به نزدیک سام:

بالاخره داماد به نزد پدر برمی گردد و سام با شادمانی او را می پذیرد. سام و زال در کنار یکدیگر می نشینند و سام، به او می گوید که قاصدی از جانب سیندخت آمده و پیغام و دعوتی آورده و منتظر پاسخ است. سام، پیشاپیش پیشنهاد می دهد که دعوت سیندخت را که به نظر او سوء نیتی ندارد و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۵ /

خواستار وصلت خانواده ها و مشتاق پذیرایی از سام و زال است، پذیرند و برای بر طرف شدن مشکلات، نزد او بروند! زال از پدر می خواهد در خلوت در این باره گفتگو کنند و سام که می داند زال می خواهد درباره ی رودابه صحبت کند، پس از مدتی ناز و اداهای مشترک، بالاخره تصمیم می گیرند به کابل بروند. قاصدی به کابل می فرستند که از آمدن زال و سام و مطابق معمول همراه سپاهی گران خبردارشان کند. مهرباب، خشنود می شود و متقابل او هم سپاه گرانی برای پذیرایی تدارک می بیند و محشری به پا می شود تا مهمانان با زنگ و پیل از راه برسند. لشکری می آراید که به سلیقه ی فردوسی از زیبایی با چشم خروس مقایسه می شود. فیل ها و رقاصان و رامشگران را به کار می گیرند و از همه رنگ علم بر می افزایند که یکی هم «خرخ» رنگ است!

بزد نای رویین و بر بست کوس  
بیاراست لشکر چو چشم خروس  
ابا ژنده پیلان و رامشگران  
زمین شد بهشت از کران تا کران  
ز بس گونه گون پرنیانی درفش  
چه خرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش  
چه آواز نای و چه آواز چنگ  
خروشیدن بوق و آوای زنگ

القصد در میان سر و صدای بوق و زنگ، مهرباب به استقبال سام و زال می رود و تاجی بر سر زال می نهد. از سمت دیگر، سیندخت با سیصد کنیز به استقبال می آید که هر یک جامی پُر از دُر و گوهر در دست دارند و بر سر و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۶ /

روی زال می پاشند. همه جا زعفران است که می پاشند و مشک است که دود می کنند؛ به طوری که یال و بش اسبان نیز که نمی دانیم کجای اسب است، زعفرانی می شود.

تو گفתי در و بام رامشگر است

زمانه به آرایش دیگر است

بش و یال اسپان کران تا کران

براندوده از مشک و از زعفران

وقتی تمام شهر را رنگی کردند، بالاخره سام به عنوان پدر شوهر از سیندخت سراغ رودابه را می گیرد. سیندخت، طلب رو نما می کند و پدر داماد می گوید که اختیار دارین ما هرچه داریم متعلق به خودتان است.

ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر

مرا هرچه باشد شما راست بهر

سام از دیدار رودابه ی ماهرو، چنان شگفت زده می شود که مهرباب را می طلبد؛ با او قرار و مدار ازدواج پسرش را می گذارد و متقابل در حالی که زال و رودابه را بر تختی نشانده اند و مشغول پخش کردن عقیق و زبرجد اند، دفتری را که در آن آدرس گنج و دارایی ها بوده می آورند و همه را یکجا به کسی می بخشند که در شعر، پدر داماد است! گنج هایی که به توصیف شاهنامه، گوش کسی را تاب شنیدن آن نبوده است. لابد در آن زمان، مهریه به پدر داماد تعلق می گرفته است!

بیاورد پس دفتر خواسته

همه نسخه گنج آراسته

برو خواند آن گنج ها هرچه بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۷ /

که گوش آن نیارست گفتی شنود  
چو سام آن چنان دید، خیره بماند  
بدان خواسته نام یزدان بخواند  
پس از این عقیق افشانی و گنج و گوهر برشماری که گیرنده و دهنده ی آن  
ها چندان آشکار نیست، پدر عروس و داماد، یک هفته ی تمام، لیوان می را  
از دست، زمین نمی گذارند و عروس و داماد هم یک هفته نمی خوابند.

برفتند از آن جا به جای نشست  
بودند یک هفته با می به دست  
همه شهر بودی پُر آوای نوش  
سرای سپهد بهشتی بجوش  
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب  
بخفتند یک هفته در روز و شب  
و ز ایوان سوی کاخ رفتند باز  
سه هفته به شادی رفتند ساز

به این ترتیب یک ماه به جشن و پایکوبی می گذرد. پس سام، آهنگ باز  
گشت به سیستان می کند، ولی زال می ماند و یک هفته ی دیگر هم ساز می  
زند. سپس عمار و هودجی فراهم می شود و مادر زن و پدر زن و عروس و  
داماد را به سیستان می برند. سه روز هم به فرمان سام در سیستان جشن می  
گیرند و به بگماز کردن مشغول می شوند که لابد نوعی رقص یا آواز و یا  
اطوار دیگری در زمان فردوسی بوده است.

رسیدند پیروز در نیم روز  
همه شاد و خندان و گیتی فروز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۸ /

یکی بزم سام آنگهی ساز کرد  
سه روز اندر آن بزم بگماز کرد  
بالاخره مادر زن در خانه ی داماد می ماند و مهرباب بالشکرش به کابل باز  
می گردد. آن گاه سام، پادشاهی را به زال می بخشد و خود از بیم فتنه  
انگیزی و آشوب اهالی مازندران، راه کرگسار و باختر پیش می گیرد!

سپرد آنگهی سام شاهی به زال  
برون برد لشکر به فرخنده فال  
سوی کرگسار و سوی باختر  
درفش خجسته برافراخت سر  
شوم گفت کان پادشاهی مراست  
دل و دیده با من ندارند راست  
منوچهر، منشور آن بوم و بر  
مرا داد و گفتار همی دار و خور  
بترسم از آشوب بدگوهران  
به ویژه ز دیوان مازندران  
تو را دادم ای زال این تختگاه  
همین پادشاهی و فرخ کلاه

کشتن رستم، پیل سپید را:

باری، روزی رستم با پدر و چند دوست نامدارش در بوستانی باده گساری  
می کردند و چون مستی غالب و شوری در سرشان پدیدار می شود، زال  
به رستم می گوید که هم پیاله های گران قدرش را لابد به خاطر این که  
خوب عرق می خورده اند، خلعت بدهد! رستم هم برابر معمول از آن کیسه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۹ /

های زر و اسبان تازی که قهرمانان داستان شاهنامه دائماً دم دست دارند، رفیقان باده خوری را می بخشد تا سر حال و پولدار، روانه ی خانه شوند! بعد هم رستم و پدرش زال به شیوه ی پهلوانان، لابد در حالی که پاشنه ی کفش ها را خوابانده بودند و زیر بغل شان ورم کرده بود، راهی شبستان خویش می شوند. رستم که حالا دیگر لقبی بی معنا تر از اسمش، یعنی تهمتن دارد، هنوز درست به خواب نرفته، هیاهویی می شنود که پیل سپید زال، افسار پاره کرده، به کوچه و بازار زده و به مردم آسیب می رساند. رستم، بلافاصله در همان حال مستی، گرز نیاکانش را بر می دارد و دنبال پیل سپید می دود. نگهبانان مقابل دروازه ی شبستان، مانع می شوند که در این شب تیره و با وجود پیل عنان گسیخته در کوچه، رستم از خانه بیرون رود و می گویند از ترس مواخذه ی سپهد، اجازه نمی دهیم خارج شوی! برابر معمول، شاهنامه که مسائل آن با مشت و اگر نشد، نیزه و گرز و کمند و در آخر با شمشیر حل می شود، رستم که احتمالاً به جای شراب، «رید بال» (Red Boll) خورده بود، مستی بر گردن نگهبان اولی می زند که سرش باد می کند و به سراغ دومی می رود که همه فراری می شوند و بالاخره نزدیک در می رسد. گرژی پسندیده و مناسب به قفل و زنجیر در می کوبد. همه چیز را خرد و خمیر می کند و وارد کوچه می شود!

تهمتن شد آشفته از گفتنش  
یکی مشت زد بر سر و گردنش  
بر آن سان که شد سرش مانند گوی  
سوی دیگران اندر آورد روی  
رمیدند از آن پهلوی نامور



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۰ /

## دلاور بیامد به نزدیک در

بزد گرز و بشکست زنجیر و بند

چنان چون از آن نامور شد پسند (!)

رستم با گریزی بر دوش و دماغی پُر از باد، پس از لت و پار کردن آدم و آهن، از در بیرون می زند و به جنگ «ژنده پیل» می رود که احتمالاً معنای آن، پیل پاره پوره است! در کوچه، همان نامداران و پهلوانانی را که از او، دست خوش گرفته بودند، می بیند که چونان میش های گرگ دیده، از پیل سپید مست و زنجیر بریده می گریزند. رستم برای ترساندن پیل، نعره ای می کشد و پیل هم که یا نترس بوده و یا رستم را درست نمی شناخته، به او حمله می کند و می خواهد با خرطوم او را بلند کند که رستم، گریزی هم به مغز پیل می کوبد و چون بسیار بعید است قد و بالای رستم را از پیل سپید سپهد، بلند تر فرض کنیم، در این صورت احتمالاً رستم از نردبان تاشویی که تمام پهلوانان شاهنامه برای استفاده در این گونه موقعیت ها در اختیار داشته اند، سود برده است. پیل از حدت ضربه ی رستم، چون کوه بی ستون واریز می کند، بر خود می لرزد و کارش تمام می شود. سپس رستم با خیال آسوده به بستر می رود و می خوابد. روز بعد زال که گویا از فرط مستی سر و صداها را نشنیده بود، از ماجرا با خبر می شود و گرچه بر مرگ ژنده پیلش که چون نیل خروشان بود و در رزمگاه، سپاه دشمن را یکسر در هم می کوبید، دریغ می خورد، اما رستم را به حضور می طلبد و دست و یال و سرش را می بوسد و تحسین می کند که در نو جوانی - کودکی، کسی در مردی و بزرگی و هیبت و هیکل به پای او نمی رسد. و بالاخره زال، موقع را مناسب می بیند تا رستم را تحریص کند که پیش از این که آوازه اش بلند شود و احتمالاً چشم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۱ /

بخورد، همت کند و به تلافی خون جد پدری اش نریمان که تاکنون از نام برابر معمول و بی معنای او خبری در شاهنامه نبود، به کوه سپند برود و بدین ترتیب، زمینه ی یک دعوی خنک دروغین و عهد بوقی دیگر در شاهنامه چیده می شود.

بفرمود تا رستم آمد برش  
ببوسید با دست یال و سرش  
بدو گفت کای بچه ی نره شیر  
بر آورده چنگال و گشته دلیر  
بدین کودکی نیست همتای تو  
به فرو به مردی و بالای تو  
کنون ژیش تر زان که آواز تو  
بر آید وزان بگسلد ساز تو  
به خون نریمان میان را ببند  
برو تازیان تا به کوه سپند  
حصاری بینی سر اندر سحاب  
که بر وی نپرید پران عقاب  
چهار است فرسنگ بالای اوی  
همیدون چهار است پهنای اوی  
پُر از سبزه و آب و دیبا و زر  
بسی اندرو مردم و جانور  
درختان بسیار با کشت و ورز  
کسی خود ندیده ست ازین گونه مرز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۲ /

ز هر پیشه کار و ز هر میوه دار

در او آفریده ست پروردگار

به نشانی شاهنامه، گویا بر قلعه ی کوه سپند که خدا می داند کجای جهان است، حصاری بلند و برافراشته بوده که پر هیچ عقابی هم به آن نمی رسیده است با طول و عرض ۴ فرسنگ و پُر از سبزه و آب و دیبا و طلا و نقره با آدمیان صنعتگر و اهل کشت و کار، جانوران زیاد، انواع رستنی ها و در و پیکر بلند و بسان سپهر. مطابق تعریف شاهنامه، نریمان یعنی پدر سام و جد رستم، به فرمان فریدون، قصد تصرف این قلعه را داشته؛ سالی در اطراف آن بدون گرفتن نتیجه، چرخیده و بالاخره وقتی حوصله ی مردم قلعه سر رفته، سنگی از بالای قلعه پایین انداخته اند که مستقیم به مغز نریمان می خورد و او را از زنده گی خلاص می کند. بعد هم ظاهراً سام، پس از یک هفته گریه و زاری، به خون خواهی پدر، راهی همان قلعه می شود. چند سالی دور و بر آن می چرخد و چون اهالی به پُرکاهی هم بیرون از قلعه محتاج نبوده اند تا از آن بیرون آیند و جنگی در بگیرد، بالاخره سام هم بالب و لوچه ی آویزان برمی گردد و یکی نیست از این شبه قهرمانان شاهنامه که ظاهراً همه گی مرض جنگ داشته اند، پرسد چرا به این مردمی که بالای یک کوه دور افتاده و بلند، مشغول زنده گی خود بوده اند، پيله کرده اند و از آنان احمق تر، آن بی مایه گان قصه پرست امروز اند که از فرط پوچی و تنگدستی، هنوز این داستان های کودکانه را موجب افتخار تاریخی خود می پندارند!

نریمان که گوی از دلیران ببرد

به فرمان شاه آفریدون گرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۳ /

به سوی حصار اندر آورد پای  
در آن راه ازو گشت پردخته جای  
شب و روز بودی به رزم اندرون  
همیدون گهی چاره گاهی فسون  
بماند اندر آن رزم سالی فزون  
سپه اندرون و سپهد برون (!)  
سرانجام سنگی بینداختند  
جهان را ز پهلو پیرداختند  
سپه بی سپهدار گشتند باز  
به نزدیکی شاه گردن فراز...  
به یک هفته می بود با سوگ و درد  
سر هفته پهلو سپه گرد کرد  
به سوی حصار دژ اندر کشید  
بیابان و بی ره سپه گسترید  
نشست اندر آن جا بسی سال و ماه  
سوی باره دژ ندانست راه  
ز دروازه ی دژ یکی تن برون  
نیامد همیدون نرفت اندرون  
که حاجت نبدشان به یک پر کاه  
اگر چه که ره بسته شد سال و ماه  
سرانجام نو مید برگشت سام  
ز خون پدر نارسیده به کام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۴ /

زال، رستم را تحریک می کند که در نوجوانی و تا ناشناس است، کاروان شتر فراهم کند؛ خود را به سیمای تاجر نمک درآورد، رهسپار دژ کوه سپند شود، بازار نمک فروشی راه اندازد و چون ساکنان آن دژ پُر نعمت، لنگ نمک اند، در را باز می کنند و با این حقه می تواند درون دژ برود و انتقام جدش را بگیرد.

بدو گفت زال ای پسر هوش دار  
هر آنچه بگویم ز من گوش دار  
بر آرای تن چون تن ساروان  
شتر خواه از دشت یک کاروان  
به پشت شتر بر نمک دار و بس  
چنان رو که شناسدت هیچ کس  
که بار نمک هست آن جا عزیز  
به قیمت از آن به ندارند چیز  
چو باشد حصار گران بر درش  
بود بی نمک شان خور و پرورش  
چو بینند بار نمک ناگهان  
پذیره دوندت کهان و مهان

باید از زال پرسید چرا خودش این حقه را به اهالی دژ، سوار نکرده و منتظر به دنیا آمدن فرزندش شده تا بدانید که سراسر شاهنامه، جز خالی بندی نامه ی مناسب مطالعه ی نافرهیختگان قهوه خانه نشین نیست. رفتن رستم به کوه سپند:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۵ /

باری رستم با جدیت کسی که راهی میدان جنگ است، دست به کار می شود. شاهنامه، توضیح نمی دهد جرم آن مردم بی آزار که بالای کوهی می کاشته و می خورده اند، چه بود که چهار نسل قلدر و زبان نفهم و آدم کش، یعنی نریمان و سام و زال و رستم، در فکر ادب کردن آنان بوده اند؟ آیا آن قسمت از روشنفکری نادان ما که از سویی دائماً قربان صدقه ی شاهنامه می رود و از سوی دیگر، مدعی عدالت و آزادی است، از خود نپرسیده است چرا باید زمامدارانی آن گاه که با نبرد مستقیم، حریف مردم دور افتاده و زحمت کش و سلیم نشده اند که جرم شان فقط احتیاج به نمک بوده، باید نیاز آنان را ابزار توطئه چینی و قتل آن مردم بگیرند و آن گاه با سینه ی جاها لانه سپر کرده، رستم را سمبل ایرانیگری بگویند؟

باری رستم، گرز گران اجدادی و شمشیر و قمه و پنجه بوکس ها را میان بار نمک، پنهان می کند و با چند قوم و خویش چاقو کش دیگر، در سیمای کاروان دار و دوره گرد، رهسپار کوه سپند می شود و با ژست و لبی در خندخند، شاد از این که در راه انجام شرارت تازه ای ست و به بهانه ی انتقام از مردم ساده ای که دماغ جد او را به خاک مالیده اند، راهی غارت قلعه ی سپند می شود.

چو بشنید رستم بر آراست کار  
بدان سان که بد در خور کازار  
به بار نمک در نهان کرد گرز  
بر افروخته پهلوان یال و برز  
زخویشان تنی چند با خود ببرد  
کسانی که بودند هشیار و گرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۶ /

به بار شتر در سلیح گوان  
نهان کرد آن نامور پهلوان  
لب از چاره خویش در خندخند  
چنین تازیان تا به کوه سپند  
رسید و ز که دیدبانش بدید  
به نزدیک سالار مهتر دوید

دیده بان، کاروان رستم و نوچه هایش را می بیند و بی بد گمانی برای کسب تکلیف، نزد سالار و مهتر قوم می رود و خبر می دهد کاروانی که گویا بار نمک دارد، نزدیک می شود. بزرگ قلعه که گویا سخت بی نمکی کشیده بود، یکی را نزد کاروان دار می فرستد تا از محتوای محموله ی شتران آگاه شود. قاصد، نزدیک کاروان می آید. رستم به دروغ و به عنوان حيله ی جنگی، اطمینان می دهد که فقط بار نمک دارند. قاصد، باور می کند و بی آن که نگاهی به درون خورجین ها بیاندازد یا نام و نشان رستم را پیرسد، به قلعه باز می گردد و خبر می دهد.

فرستاد مهتر یکی را دمان  
به نزدیکی مهتر کاروان  
بدو گفت بنگر که تا چیست بار  
بیا و مرا آگهی ده ز کار  
فرود آمد از دژ فرستاده مرد  
بر رستم آمد به کردار گرد  
بدو گفت کای مهتر کاروان  
مرا آگهی ده ز بار نهان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۷ /

بدان تا به نزدیک مهتر شویم  
بگویم و گفتار او بشنویم  
به پاسخ چنین گفت رستم بدوی  
که رو نزد آن مهتر نامجوی  
همین گویش از گفت ها یک به یک  
که در بار مان است یکسر نمک

مهتر قلعه با شنیدن خبر رسیدن نمک، شادمان می شود و دستور می دهد که درها را به روی کاروان باز کنند. رستم، نزد مهتر قلعه می رود؛ زمین را می بوسد و قدری نمک به او می دهد. مهتر به او اعتماد می کند و اجازه می دهد که در بازار کوه سپند، نمک فروشی راه بیاندازد. مرد و زن و کودک و پیر و جوان که محتاج نمک مانده بودند، شادی کنان نزد رستم می آیند و جامه و زر و سیم می آورند و در معامله ای پایاپای، نمک می خرند. هنگام شب، رستم و هم پالکی هایش به مهتر قلعه و سایر دلیران قلعه هجوم می برند. کوتوال حصار که از القاب ناشناخته و فاقد معنای شاهنامه است با رستم گلاویز می شود. رستم، گرژی بر سرش می کوبد و کوتوال مثل میخ در زمین فرو می رود!

چو شب تیره شد رستم تیز چنگ  
بر آراست به نامداران جنگ  
سوی مهتر باره آورد روی  
پس او دلیران پرخاشجوی  
چو آگاه شد کوتوال حصار  
بر آویخت با رستم نامدار



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۸ /

تہمتن یکی گرز زد بر سرش  
به زیر زمین شد تو گفتی برش  
مردم دژ خبر می شونند؛ به جنگ غارتگران می آیند و کشت و کشتار  
فجیعی به راه می افتد. رستم، مشغول آدم کشی در میان بزرگ و کوچک  
می شود و چنان سر بری به بار می آورد که صبح روز بعد، تمام مردم بی  
نوی قلعه، به جرم نیاز به نمک یا کشته و یا تسلیم شده بودند. آنگاه دار و  
دسته ی رستم به جان تسلیم شده گان می افتند و هر که را می یابند می  
کشند. این به عینہ همان تابلوی اقدامات یهودیان در ماجرای پلید پوریم  
است که به شعر کردن آن را در اختیار فردوسی گذارده اند.

شب تیره و تیغ رخشان شده  
زمین همچو لعل بدخشان شده  
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون  
تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون  
تہمتن به تیغ و به گرز و کمند  
سران دلیران سراسر بکند  
چو خورشید از پرده بالا گرفت  
جهان از تری تا ثریا گرفت  
به دژ بر یکی تن نبد زان گروه  
چه کشته چه از رزم گشته ستوه  
دلیران به هر گوشه بشتافتند  
بکشتند مر هر که را یافتند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۹ /

حالا که دار و دسته ی رستم، جنبنده ای از آن مردم آرام برفراز کوه خانه کرده که تنها نیازمند نمک بوده اند، باقی نمی گذارد، قتل عام کننده گان به جستجوی ذخائر آنان می روند تا کار کشتار بی دلیل شان را با غارت مایملک و پس دست نابودشده گان کامل کنند. چشم رستم به چهار دیواری ساخته از سنگ خاره می افتد که دری آهنین داشته است. باز هم گرزش را به کار می اندازد؛ در و پیکر را از جا می کند و خانه را مملو از پول طلا می بیند و مابقی نیز ناگفته آشکار است.

تهمت‌ن یکی خانه از خاره سنگ  
بر آورده دید اندر آن جای تنگ  
یکی در ز آهن بر او ساخته  
مهندس بر آن گونه پرداخته  
بزد گرز و بفکند در را ز جای  
پس آن گه سوی خانه بگذارد پای  
یکی گنبدی دید افرشته  
به دینار سرتاسر افرشته

عجیب است که باستان پرستان و شاهنامه دوستان و معتقدان و ستاینده گان چنین قهرمانانی در پیشینه ی تاریخی خویش، مثل عجزوزه گان، دائماً از آثار حمله ی دروغین عرب و مغول، ضجه مویه می کنند و نفرین گویان به سر و سینه ی خود می کوبند!

پیروزی نامه نوشتن رستم به زال:

باری رستم، نامه ای به پدر می نویسد؛ کشتار پیروزمندان و چاقو کشانه ی مشتی مردم بی آزار مشغول زنده گی در بالای کوهی را با باد و ورم اطلاع

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۰ /

می دهد و می پرسد که پس از قتل عام اهالی، چندان زر و نقره و مال  
دزدیده است که نمی داند با آن ها چه کند!

شب تیره به نامداران جنگ  
به دژ در یکی را ندادم درنگ  
چه کشته چه خسته چه بگریخته  
ز تن ساز کینه فرو ریخته  
همانا که خروار پانصد هزار  
بود نقره خام و زر عیار  
ز پوشیدنی و ز گسترده  
ز هر چیز کان باشد آوردنی  
همانا شمارش نداند کسی  
ز ماه و ز روزار شمارد بسی  
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان  
که فرخنده پی باد و روشن روان

زال، رستم را می ستاید که در کودکی، کاری مردانه کرده است تا معنی  
مرد، نزد شاهنامه سازان را دریابیم. سپس زال به کودکش وعده می دهد که  
یک میلیون شتر برایش خواهد فرستاد تا اموال سرقتی را بار کند و به خانه  
بیاورد و برای محکم کاری، مردانه توصیه می کند که قلعه ی تخلیه شده از  
مال و منال را همراه کشته شده گانش به آتش کشد تا کودکش درس  
دیگری از «مردی نوع یهودی» را یاد بگیرد. داشتم حساب می کردم که یک  
میلیون شتر می تواند پانصد هزار خروار زر و سیم را بار کند یا نه که دیدم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۱ /

اگر بخواهم دنبال این حساب رسی ها در شاهنامه راه بیافتم، باید ادامه ی  
بیان آن را به والت دیسنی بسپارم!

ز تو بود شایسته چونین نبرد  
بدین کودکی کار کردی چو مرد  
روان نریمان برافروختی  
همه دشمنان ورا سوختی  
از اشتر همانا هزاران هزار  
به نزدت فرستادم از بهر بار  
شتر بار کن زان چه باشد گزین  
پس آن گه به دژ برزن آتش به کین

نامه ی زال به رستم می رسد. زر و سیم و اسلحه و کلاه و کمر و گوهر و  
دیبای چینی را بار شترها می کند و برای زال می فرستد، قلعه را به آتش می  
کشد و با دلی شادمان، پیش پدر و مادر بر می گردد تا بال و برش را به سبب  
این مردم سوزی ببوسند و روان پریشان نژاد پرست، این صحنه ی کشتار  
پوریمی را نشان بزرگی ایرانیان می گویند!

به نزدیک رودابه آمد پسر  
به خدمت نهاد از بر خاک سر  
ببوسید مادر دو بال و برش  
همی آفرین خواند بر پیکرش

نامه ی زال به سام:

حالا نوبت زال است که شاهکار کودک را به پدر بزرگش اطلاع دهد و  
سهم او را از اموال غارتی بفرستد. پدر بزرگ از دیدن غنایم و شنیدن ماجرا

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۲ /

به وجد می آید؛ برابر معمول، بوق و کرنا راه می اندازد، بزم می سازد و به عرق خوری می نشیند. سپس به آورنده ی پیام، دست خوش می دهد؛ پاسخی برای پسر می نویسد و فیلسوفانه با ذکر تمثیلی نه چندان مفهوم، یادآور می شود که چون هر چیز به اصل خود برمی گردد، رستم هم به پدر و لابد پدر بزرگش شبیه شده است!

به نامه درون گفت کز نره شیر  
نباشد شگفتی که باشد دلیر  
همان بچه شیر ناخورده شیر  
ستاند همی موبدی تیز ویر  
مر او را درآرد میان گروه  
چو دندان برآرد شود زو ستوه  
ابی آن که دیده است پستان مام  
به خوی پدر باز گردد تمام  
عجب نیست کز رستم نامور  
که دارد دلیری چو دستان پدر

گرچه در این جا معلوم نیست که موبد تیز ویر چه گونه موبدی ست، اما به گمانم کسی با لکنت زبان می خواهد بگوید اگر بچه شیری با آدمیزاد هم بزرگ شود، باز به خوی اصلی خود باز می گردد. حالا این قضیه چه ربطی به رستم و پدرش زال دارد، با راوی داستان است. به هر حال، فردوسی که گویی از شعر کردن این ماجرای خنک بی حاصل، حوصله اش به سر رسیده باشد، ناگهان موضوع را رها می کند و بی مقدمه چینی به سراغ داستان دیگر می رود.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۳ /

کنون از منوچهر گویم سخن  
وز آن شاه پُر مهر جویم سخن  
چه اندرز کردش پسر را نگر  
به هنگام رفتن شه دادگر

منوچهر در صد و بیست ساله گی، سرانجام اراده ی رحلت از جهان می کند!  
ستاره شناسان گرد می آیند تا طالع او را بجویند و با خبر می شوند که زمان  
ترک دنیا برای او فرارسیده است. فردوسی، زمان و فرصت را مناسب می  
بیند و از زبان ستاره شناسان، متلکی به منوچهر می پراند و می گوید: شاید  
که در آن دنیا، اوضاع بهتری داشته باشی.

گه رفتن آمد به دیگر سرا  
مگر نزد یزدان به آیدت جای

وقتی منوچهر با خبر می شود که دیر زمانی در دنیا نخواهد ماند، به دنبال  
موبدان و بزرگان برای درد دل کردن می فرستد و در آخر کار، پسرش نوذر  
را، که باز هم نامی بی معناست، نزد خویش می خواند و پندهایی به قول  
شاهنامه از اندازه بیش، به او می دهد که سراسر حکایت بی وفایی دنیاست:

سخن چون ز داندننده بشنید شاه  
به رسم دگر گون بیاراست گاه  
همه موبدان و ردان را بخواند  
همه راز دل پیش ایشان براند  
بفرمود تا نوذر آمد به پیش  
ورا پندها داد از اندازه بیش  
که این تخت شاهی فسوس است و باد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۴ /

بدو جاودان دل نباید نهاد  
مرا بر صد و بیست شد سالیان  
به رنج و به سختی بیستم میان  
بسی شادی و کام دل راندم  
به رزم اندرون دشمنان خواندم  
به فر فریدون بیستم میان  
به پندش مرا سود شد هر زمان  
بجستم ز تور و ز سلم سترگ  
همان کین ایرج، نیای بزرگ  
جهان ویژه کردم ز پتیاره ها  
بسی شهر کردم بسی باره ها  
چنانم که گویی ندیدم جهان  
شمار گذشته شد اندر نهان

بالاخره تاج و تخت را به فرزندش می سپارد و او را به حضور و ظهور موسی از خاور زمین مژده می دهد و توصیه می کند که نوذر حتماً به دین و آیین او درآید؛ جز مسیر او نپوید و هرگز با وی درستی و تندی نکند. اشکال عمده ی شاهنامه که ساده لوحان و غرض ورزانی آن را تاریخ کهن و باستان مردم ایران دانسته اند، این است که روز شمار روشن ندارد و با هیچ تمهیدی نمی توان دریافت مثلاً زمان منوچهر و فریدون و سام و رستم، پیش و یا پس از مسیح بوده است و اگر آیات بالا در باب ظهور موسی و کل شاهنامه را جدی بگیریم، معلوم می شود آنان لااقل ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد می زیسته اند که در آن زمان چنین اسامی که شاهنامه بر می شمرد در میان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۵ /

بومیان ایران، مثلاً در کتیبه ی بیستون ثبت نیست که نشان از من در آوردی و مهممل بودن سراسر شاهنامه دارد.

کنون نو شود در جهان داوری  
چو موسی بیاید به پیغمبری  
پدید آید آن کس ز خاور زمین  
نگر تا نتازی بر او به کین  
بدو بگرو، آن دین یزدان بود  
نگه کن که از سر چه پیمان بود  
تو مگذار هرگز ره ایزدی  
که نیکی از اویست و هم زو بدی

سپس منوچهر از امکان تاخت و تاز به هوای غصب و غارت تخت و تاج ایران و از حمله ی پور پشنگ که باز هم نامی بی معناست، از ناحیه ی توران خبر می دهد و به نوذر توصیه می کند به هنگام مواجهه با دشواری، از سام و زال مدد بجوید و اطمینان می دهد رستم که نوجوانی از تبار زال است، دمار از تورانیان بر خواهد آورد.

وزان پس ز ترکان بیاید سپاه  
نهند از بر تخت ایران کلاه  
تو را کارهای دراز است پیش  
گهی گرگ باید بدن گاه میش  
گزند تو آید ز پور پشنگ  
ز توران بود کارهای تو تنگ  
بجوی ای پسر چون شود داوری



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۶ /

زال و ز سام آنگهی یآوری  
وزین نو درختی که از پشت زال  
بر آمد کنون بر کشد شاخ و یال  
از او شهر توران بود بی هنر  
به کین تو آید همان کینه ور  
پس از بیان این راز و اندرزها، نوذر بر دامان پدر می گرید و منوچهر  
بی نشان بیماری، ناگهان دو چشم کیانی! بر هم می گذارد؛ آه سردی می  
کشد و راهی آن دنیا می شود:

ابی آن که بد هیچ بیماری  
نه از دردها هیچ آزاری  
دو چشم کیانی به هم برنهاد  
پیژمرد و برزد یکی سرد باد

بر تخت نشستن نوذر:

باری، نوذر پس از سوگواری، بزرگان ایران را به سورچرانی و دریافت درم  
و دینار دعوت می کند و ضمن آن، کلاه شاهی بر سر می گذارد. بزرگان  
ایران، سر بر آستان او می ساینند و اظهار بنده گی و فرمانبری می کنند؛ اما  
دیری نمی گذرد که شاه نو، راه بیدادگری و مال پرستی پیش می گیرد و به  
قول شاهنامه از راه پدر و خوی و خصلت انسانی دور می شود؛ هرچند  
شاهنامه از خود منوچهر هم، جز برادر کشی و حرص و آز چیزی نمایش  
نداده بود.

برین بر نیامد بسی روزگار  
که بی داد گر شد دل شهریار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۷ /

به گیتی بر آمد ز هر جای غو  
جهان را کهن شد سر از شاه نو  
که او رسم هی پدر در نوشت  
ابا موبدان و ردان تند گشت  
ره مردمی نزد او خوار شد  
دلش بنده ی گنج و دینار شد  
کدیور یکایک سپاهی شدند  
دلیران پر آواز شاهی شدند  
چو از روی کشور بر آمد خروش  
جهانی سراسر بیامد به جوش

پس کشور دچار هرج و مرج می شود. کدیوران که نمی دانیم چه کاره اند سرکشی و دلیران و نخبه گان سپاه، ادعای پادشاهی می کنند. نوذر، هراسان و دستپاچه، نامه ای عاجزانه به سام می نویسد که در سگسار و مازندران می پلکد! در نامه پس از حمد خداوند خالق ناهید و هور و پیل و مور، بر روان منوچهر و بر مقام سام نریمان درود می فرستد و تملق می گوید که منوچهر تا آخرین نفس از او یاد و به پشت گرمی اش سفارش کرده بود و حالا هم زمانی ست که او باید برای نجات تاج و تخت، گرزش را بردارد و بشتابد. سام هم گرز به دوش، از مازندران با سپاهی گران، روانه ی ایران می شود!

کنون پادشاهی پر آشوب گشت  
سخن ها از اندازه اندر گذشت  
اگر بر نگیری تو آن گرز کین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۸ /

ازین تخت پردخته ماند زمین  
چو نامه بر سام نیرم رسید  
یکی باد سرد از جگر برکشید  
یکی لشکری راند از گرگسار  
که دریای سبز از او گشت خوار  
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه  
پذیره شدندش بزرگان به راه

تا پایان شاهنامه، خواننده ی این به اصطلاح حماسه ی ملی، آدرس ایران را از زبان فردوسی نمی شنود و معلوم نیست غرض از مملکت ایران، در شاهنامه، کدام خطه از محدوده ی کنونی ماست! اما تا همین جا فهمیده ایم که نریمان و سام و زال و رستم، شاه ایران نبوده اند و در حال حاضر فقط نوذر در ایران که حتماً مازندران و سیستان و کابل و آن طرف ها نیست، شاه ایران شمرده می شود. بدین ترتیب برای استقرار این شاه، فقط تهران و آذربایجان باقی می ماند!

باری، لشکر سام از مازندران به نزدیکی ایران می رسد و بزرگان ایرانی با نیش های باز به استقبال سپاه می روند و فی الفور دور سام را می گیرند؛ از جور نوذر گلایه می کنند و از او می خواهند که دست بالا کند و به جای نوذر، پادشاه ایران شود. آدم، یاد کسانی می افتد که منتظر ورود نظامیان آمریکایا به ایران اند! سام به جای بزرگان ایران، عشوه و اداهای سیاسی و ملی در می آورد که نوذر از تبار پادشاهان است و هیچ کس نباید جسارت کند و بر جای او و اجدادش تکیه زند! و بزرگوارانه اضافه می کند که اگر به جای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۹ /

نوذر، دختری از نسل منوچهر هم صاحب تاج و تخت بود، باز سر به آستان  
او خم و چشم به دیدارش روشن می کرد.

به شاهی مرا تاج باید بسود؟  
محال است و این کس نیارد شنود  
خود این گفت یارد کسی در جهان  
چنین زهره دارد کسی از مهان؟  
اگر دختری از منوچهر شاه  
بدین تخت زرین بدی با کلاه  
نبودی به جز خاک بالین من  
بدو شاد گشتی جهان بین من

بعد هم توصیه می کند که خرابکاری های نوذر را جدی نگیرند و می گوید  
که او هنوز چندان از راه به در نشده و آهنش چنان زنگ نزنده است که به  
سختی صیقل خورد. قول می دهد که او را با پند بسیار، سر به راه کند و  
پیشنهاد دهنده گان خلع نوذر را به توبه می خواند. مصلحت اندیشی سام،  
موجب پشیمانی بزرگان ایران می شود و به پیمان خود با نوذر باز می گردند.  
سام، نزد نوذر می آید. مقدمتاً هفته ای عرق خوری می کنند. بعد سام در پند  
را لاابد در حالی که لول لول بوده، باز و نوذر را نصیحت می کند که با  
دیگران بسازند و بالاخره در حالی که همه دوباره مشغول پرداختن باج و  
خراج اند، سام با چند بغل خلعت و دست خوش، به مازندران و گرگسار  
خود باز می گردد.

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۰ /

باری، خبر مرگ منوچهر و نابسامانی اوضاع سلطنت نوذر به تورانیان می رسد. پشنگ، پادشاه توران زمین که گویا از نسل تور است و سال ها عقده ی تقسیم اراضی ناعادلانه ی فریدون را در دل می پروراند، شرایط را برای حمله و تصرف ایران مناسب می بیند؛ به تلخی از گذشته و پدرش زادشم! که پیش تر نام و نشانی از او در شاهنامه نیامده بود و از تور و منوچهر و لشکر و کشور او یاد می کند. سپس نامداران کشور را به نام های بی معنا و مسما چون اغریر و گرسیوز و بارمان و کلباد و هژبر و ویسه ی سپه دار و فرزند خود افراسیاب را برای درد دل فرا می خواند.

بسی کرد یاد از پدر زادشم  
هم از تور بر زد یکی تیز دم  
ز گاه منوچهر و از لشکرش  
ز گردان و سالار و از کشورش  
همه نامداران کشورش را  
بخواند و بزرگان لشکرش را  
چو اغریر و گرسیوز و بارمان  
چو کلباد جنگی هژبر زیان  
سپهدش چون ویسه تیز چنگ  
که سالار بد بر سپاه پشنگ  
جهان پهلوان پورش افراسیاب  
بخواندش به نزدیک و آمد شتاب

پس گفتگوی پر آب و تابی آغاز می شود. کینه های کهنه ی فامیلی و ماجرای سلم و تور بار دیگر بیرون ریخته می شود. موضوع ظلم ایرانیان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۱ /

نسبت به تورانیان به میان می آید و بالاخره دیگ غیرت افراسیاب جوان به  
جوش می آید و فی المجلس عزم رزم می کند.

سخن راند از تور و از سلم گفت

که کین زیر دامن نشاید نهفت

سری را کجا مغز جوشیده نیست

برو بر چنان کار پوشیده نیست

که با ما چه کردند ایرانیان

بدی را بیستند یک سر میان

کنون روز تیزی و کین جستن است

رخ از خون دیده گه شستن است

چه گویند اکنون چه پاسخ دهید

یکی رای فرخ بدین بر نهید

افراسیاب جوان، اذن خروج می خواهد تا با تیغ تیز و مغز پر کین، شمشیر بر  
زمین مانده ی زادشم را بردارد و کار ناتمام او را تمام کند؛ چه افراسیاب در  
تخیلات کودکانه ی خود، پدر بزرگش را پهلوانی می شناخت که اگر اراده  
می کرد و تیغ بر می داشت، سراسر ایران و بل که هم جهان را به زیر سلطه  
می کشید.

ز گفت پدر مغز افراسیاب

بجوشید و آمد سرش را شتاب

به پیش پدر شد گشاده زبان

دل آکنده از کین، کمر بر میان

که شایسته جنگ شیران منم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۲ /

هماورد سالار ایران منم  
اگر زادم تیغ برداشتی  
جهان را چنین خوار نگذاشتی  
میان ار بیستی به کین آوری  
به ایران بکردی همی سروری  
کنون هر چه مانیده بود از نیا  
ز کین جستن از جنگ و از کیمیا  
گشادنش بر تیغ تیز من است  
گه شورش و رستخیز من است

گفتار جسورانه ی افراسیاب، پشنگ را خوش می آید. بر و بازوی چون شیر  
و گفتاری چون شمشیر او را می پسندد و رخصت می دهد تا با سپاهی  
بزرگ به جنگ ایرانیان برود. فردوسی که چنین مناسبات خانواده گی را می  
پسندد و فرزند مطیع و دلیر را مایه ی سربلندی و نامداری و جاودانه گی  
شاهان و سپهداران می داند، دو بیتی در ستایش فرزند خلف می آورد که:

سپهد چو شایسته بیند پسر  
سزد گر بر آرد به خورشید سر  
پس از مرگ باشد مرو را به جای  
همی نام او را بدارد به پای

افراسیاب از نزد پدر مرخص می شود؛ در گنج می گشاید و سپاهی مجهز  
فراهم می کند. اغریث که احتمالاً پسر دیگر پشنگ بوده، نزد پدر می آید؛  
آیه ی یاس می خواند و یاد آوری می کند که اگر منوچهر مرده، سام نریمان  
زنده و سپهدار و سالار ایران است. سپس از بلایی که کشواد و قارن بر سلم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۳ /

و تور آوردند، یاد می کند که حتی زادمش، نیای او و پادشاه توران، دمی به فکر مبارزه با ایرانیان نبوده و بهتر است ایشان هم از خیر حمله به ایران بگذرند و خودشان را به سختی نیاندازند.

چو شد ساخته کار جنگ آزمای  
به کاخ آمد اغریث رهنمای  
به پیش پدر شد پر اندیشه دل  
نکو رای بودی همیشه به دل  
چنین گفت کای کار دیده پدر  
ز ترکان به مردی برآورده سر  
منوچهر از ایران اگر کم شدست  
سپه را سری سام نیرم شدست  
چو کشواد و چون قارن رزمزن  
چنین نامداران آن انجمن  
تو دانی که بر سلم و تور سترگ  
چه آمد از آن تیغزن پیر گرگ  
نیا زادمش شاه توران سپاه  
که ترکش همی سود بر چرخ ماه  
ازین در سخن هیچ گونه نراند  
به آرام بر نامه ی کین نخواند  
اگر ما نشوریم بهتر بود  
کزین شورش، آشوب کشور بود



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۴ /

پشننگ، نصایح اغریث را نمی پذیرد. افراسیاب را نهننگ دلاوری می گوید که در اندیشه ی پی گیری کار بر زمین مانده ی اجدادش است. تشری به اغریث می زند و او را موظف می کند که همراه افراسیاب به جنگ ایرانیان برود.

نیبره که کین نیا را نجست

سزد گر نخوانی نژادش درست

ترا نیز با او ببايد شدن

به هر بیش و کم رای فرخ زدن

پشننگ، دستور می دهد که وقتی هوا صاف و دشت و کوه پر از گیاه و علف شد با دلی شاد سوار بر اسبان شوند و به سوی آمل و دهستان بروند و آن جا را به خاک و خون کشند؛ زیرا منوچهر از همان نواحی به سرزمین تور حمله کرده بود. پیش تر خیال می کردیم که منظور شاهنامه از ایران، زابل بوده است و حالا دوباره جای ایران در این کتاب که می گویند سند هویت ملی است عوض و ایران به آمل منتقل می شود؛ هر چند که بارها نیز خواندیم سام مشغول نبرد با مازندرانیان و سگساران بوده و چون گمان می کنیم آمل هم باید در مازندران باشد، پس اوضاع فعلاً چنان آشفته است که سر در آوردن از جغرافیای ایران در اشعار شاهنامه ممکن نیست. به عقیده ی پشننگ، سپاه ایران در پناه رهبری منوچهر، قدر و قدرتی داشته و اینک پس از مرگ او، بی صاحب و هم سنگ مшти خاک است و خطری از جانب نوذر جوان و خام و بی تجربه هم متوجه و متصور تورانیان نخواهد شد.

آمدن افراسیاب به ایرانزمین:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۵ /

بالاخره در زمانی که به توصیف شاهنامه، زمین از گیا همچو پرنیان می شود، وقفه ی کوتاه مدت پدید آمده برای آدم کشی در شاهنامه نیز جبران می شود. گردان توران، هوس حمله به ایران می کنند و لشکر عظیمی تدارک می بینند که به قول شاهنامه، میان و کرانه اش ناپیدا و مایه ی نگون بختی نوذر است. لشکر افراسیاب به کناره ی جیحون می رسد و نوذر، خبر دار می شود. پس با سپاهی به رهبری قارن، از کاخ همایونی خارج و رهسپار هامون می شود تا نمایش نامه ی سراسر پر زد و خورد دیگری به سبک و سیاق شاهنامه به روی پرده بیاید. سپاه نوذر به سوی دهستان می روند که احتمالاً همان دورقوز آباد بوده است.

چو لشکر به نزدیک جیحون رسید  
خبر نزد پور فریدون رسید  
سپاه و جهاندار بیرون شدند  
ز کاخ همایون به هامون شدند  
به راه دهستان نهادند روی  
سپهدارشان قارن رزم جوی  
شهنشاه نوذر پس پشت اوی  
جهانی سراسر پر از گفت و گوی  
چو لشکر به نزد دهستان رسید  
چنان شد که خورشید شد ناپدید

سپاهیان، خیمه ای برای نوذر سر هم می کنند تا زیر آفتاب نماند و خود آماده ی جنگ می شوند. دیری نمی گذرد که افراسیاب با دار و دسته ی سی هزار نفری به سر کرده گی دو نفر به نام های عجیب و بی معنای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۶ /

شماساس و خزروان، به زابلستان می تازد که افراسیاب آنان را در دورقوز آباد دیگری به نام «اروان زمین» یافته است. دست تنگی سازنده گان و سفارش دهنده گان شاهنامه در یافتن اسامی معقول و مصطلح و شناسا برای آدم ها و امکانه ی قصه های خود، ساده ترین دلیل قلبی بودن شاهنامه است.

سرا پرده ی نوذر شهریار  
کشیدند بر دشت پیش حصار  
چو اندر دهستان بیاراست جنگ  
برین بر نیامد فراوان درنگ  
که افراسیاب اندر ارمان زمین  
دو سالار کرد از دلیران گزین  
شماساس و دیگر خزروان گرد  
ز لشکر سواران بدیشان سپرد  
ز جنگاوران مرد چون سی هزار  
برفتند شایسته کار زار  
سوی زابلستان نهادند روی  
ز کینه به دستان نهادند روی

سرانجام و از آن جا که افراسیاب را برای جنگ با نوذر، روانه ی زابلستان می بینیم و پیشتر شاهنامه گفته بود که نوذر در ایران زمین سلطنت می کرده، پس بعد از مدتی بلا تکلیفی، بالاخره معلوم مان می شود که منظور فردوسی از ایران زمین، زابل بوده است. از قضای روزگار در این میانه، سام یعنی پدر زال و پسر نریمان می میرد و اسباب شادمانی افراسیاب را فراهم می کند، چرا که زال هم به ساختن دخمه برای دفن جنازه ی پدر سرگرم است. افراسیاب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۷ /

که خود را به مقصود دیرینه ی فتح ایران نزدیک می بیند، به محض خیمه زدن در دهستان، شروع به شمارش سپاه خود می کند و سی هزار نفر چند بیت بالاتر، ناگهان به چهار صد هزار نفر تبدیل می شوند! نباید سخت گرفت، زیرا که شعر گفتن همین است؛ گاه سی و گاه چهار صد لازم است تا وزن و قافیه درست در آید. بعد هم به سرشماری سپاه نوذر می رود که صد و چهل هزار نفر بیش تر نیستند. آدمی باید دچار مالیخولیای محض باشد که این اشعار بی سر و ته را اساس ملیت خود پندارد.

خبر شد که سام نریمان بمرد  
همی دخمه سازد ورا زال گرد  
وزان سخت شادان شد افراسیاب  
بدید آن که بخت اندر آمد ز خواب  
بیامد چو پیش دهستان رسید  
برابر سراپرده ای بر کشید  
سپه را که دانست کردن شمار  
تو شو چارصد بار بشمر هزار  
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ  
سراسر بیابان چو مور و ملخ  
ابا شاه نوذر صد و چل هزار  
همانا که بودند جنگی سوار

افراسیاب از اندک شماری نفرات دشمن مشعوف می شود و پیش از خواب، هیونی که تا این جا هنوز نمی دانیم منظور چه پدیده ای ست و از کار آن نیز همانند شخ، سر در نمی آوریم، می افکند و نامه ای به مژده، نزد پشنگ می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۸ /

نویسد که بر لشکر نوذر غلبه خواهد کرد، به خصوص که سام نریمان که همه از او هراسان بودند، مرده و زال هم به جای تدارک جنگ در حال ساختن ستودان است که معنای این یکی را هم نمی دانیم. افراسیاب در نامه از شماساس می گوید که با تاجی گیتی فروز در نیمروز نشسته و آماده ی کارزار است تا فرصت پیش آمده از دست نرود و بالاخره همان هیون را که پر در آورده به نامه به سوی پشنگ می فرستد.

به هر کار هنگام جستن نکوست  
زدن رای با مرد هوشیار دوست  
چو کاهل شود مرد هنگام کار  
ازین پس نیاید چنین روزگار  
هیون دلاور بر آورد پر  
بشد نزد سالار خورشید فر

رزم بارمان با قباد و کشته شدن قباد:

صبح روز بعد، دو لشکر در دو فرسنگی یکدیگر آرایش گرفتند. احتمال یا در زمان فردوسی، فرسنگ ها با حالا خیلی تفاوت داشته و مثلاً صد متر بوده و یا اگر بخواهیم فرسنگ را ۶ کیلومتر حساب کنیم، پس باید احتمالاً تمام سپاهیان را با دوربین زایس مجهز کرده باشند. یکی از ترکان به نام بارمان از چادر برون می آید؛ به خفته ها بیدار باش می دهد و سپاه اندک و سراپرده ی نوذر را بر انداز می کند؛ حریف را ضعیف می بیند و احساس قدرت می کند. بارمان، نزد سالار سپاه توران، یعنی افراسیاب می رود که شاهنامه می گوید بیدار بوده و می گوید هنگام هنر نمایی است و می خواهد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۹ /

مانند شیر به جنگ ایرانیان برود تا همه دستبرد او را ببینند که این جا لابد  
معنایی به جز دزدی می دهد!

یکی ترک بد نام او بارمان  
همه خفته را گفت بیدار مان  
بیامد سپه را همه بنگرید  
سراپرده ی شاه نوذر بدید  
بشد نزد سالار توران سپاه  
نشان داد از آن لشکر و بارگاه  
وزان پس به سالار بیدار گفت  
که ما را هنر چند باید نهفت؟  
به دستوری شاه من شیروار  
بجویم از آن انجمن کار زار  
ببینند پیدا ز من دستبرد  
جز از من به گیتی ندانند گرد

اغریث هوشمند که گویی به پیروزی بارمان اطمینان ندارد و از طرفی چشم  
امید مرزبانان را که باز هم معلوم نیست چه کسانی را می گوید، دوخته به  
بارمان می داند، به افراسیاب هشدار می دهد که نباید به بارمان اجازه نبرد  
بدهد، زیرا اگر شکست بخورد، دل مرزبانان هم می شکنند! و صلاح می داند  
که ابتدا یک جنگجوی بی نام و نشان تر را به میدان بفرستند.

چنین گفت اغریث هوشمند  
که گر بارمان را رسد زین گزند  
دل مرزبانان شکسته شود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۰ /

و بر انجمن کار بسته شود  
یکی مرد بی نام باید گزید  
که انگشت و لب را نباید گزید  
بلافاصله به قبای افراسیاب بر می خورد؛ رو ترش می کند و همان بارمان را  
روانه ی میدان می کند و می گوید که کار به افسوس خوردن و انگشت  
گزیدن نخواهد رسید.

پر آژنگ گشته بد روی پور پشنگ  
ز گفتار اغریث آمدش ننگ  
به روی دژم گفت با بارمان  
تو جوشن بیوش و به زه کن کمان  
تو باشی بر آن انجمن سر فراز  
به انگشت و دندان نیاید نیاز  
بارمان به میدان می رود و قلدرانه قارن را خطاب می کند که دلاور  
نامداری را به جنگ با او بفرستد. قارن به سپاه می نگردد. سرداران ایرانی جا  
می زنند و از میان سپاه، فقط قارن پیر به جنگ با بارمان داوطلب می شود.  
قارن از این بزدلی سرداران گشن سپاهش، خشمناک می شود و چون معنی  
گشن هم معلوم نیست، از قضاوت قارن نسبت به گردن کلفتان سپاهش هم  
بی خبر می مانیم.

ز خشمش سرشک آمد اندر به چشم  
از آن لشکر گشن بد جای خشم  
ز چندان جوان مردم جنگجوی  
یکی پیر دارد سوی جنگ روی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۱ /

قارن خشمگین به قباد که در این ابیات معلوم می شود برادر اوست، تشر می زند که با این سن و سال، بهتر است جنگ را به جوانان بسپارد و البته خشم او نسبت به سپاه پیزری و لطفش به برادر فرتوت چندان نیست که خود به جای برادر روانه میدان شود. قارن، مصلحت خوانی برای برادر را ادامه می دهد و می گوید که تو بزرگ و امید و مشاور شاه استی و اگر موی سپیدت به خون آغشته شود، دلیران نومید خواهند شد؛ لیکن قباد که گویا به قول خودش از زمان منوچهر، منتظر درگیری با ترکان است، بحث فیلسوفانه پیش می کشد که مرگ، سرنوشت محتوم تمام آدم هاست و فهرستی از انواع مرگ های ممکن در آن زمان را به ثبت می رساند.

چنین داد پاسخ مرو را قباد  
که این چرخ گردان مرا داد داد  
بدان ای برادر که تن مرگ راست  
سر نامور سودن ترک راست (!؟)  
ز گاه خجسته منوچهر باز  
بدین روز بودم دل اندر گداز  
کسی زنده بر آسمان نگذرد  
شکارست و مرگش همی بشکرد  
یکی را برآید به شمشیر هوش  
بدانگه که آید دو لشکر به جوش  
سرش نیزه و تیغ برنده راست  
تنش کرکس و شیر درنده راست  
یکی را به بستر سرآید زمان



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۲ /

همی رفت باید سبک بر کران  
سپس وصیت می کند که پس از مرگ، برای او دخمه ای خسروانی بسازند؛  
مهربانی کنند، سرش را با کافور و مشک و گلاب بشویند و بدنش را در  
جای خواب ابدی قرار دهند.

اگر من شوم زین جهان فراخ  
برادر به جای است با برز و شاخ  
یکی دخمه ی خسروانی کنید  
پس از رفتنم مهربانی کنید  
سرم را به کافور و مشک و گلاب  
تنم را بدان جای جاوید خواب  
سپارید ما را و ایمن شوید  
به یزدا دادار ایمن شوید  
پس از این وصیت است که نیزه اش را بر می دارد و راهی میدان جنگ می  
شود.

رزم بارمان با قباد:

قباد پس از وصیت، نیزه به دست، راهی میدان جنگ با بارمان می شود و پس  
از رد و بدل کردن دو سه کلام فیلسوفانه در اطراف مرگ و زنده گی، با  
یکدیگر گلاویز می شوند تا یکی از مضحک ترین صحنه های نبرد در  
روزگار کهن ساخته شود؛ صحنه ای که آدمی را به یاد تصاویر جنگ در  
فیلم های صامت و چاپلینی هالیوود می اندازد:

به فرجام پیروز شد بارمان  
به میدان جنگ اندر آمد دمان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۳ /

یکی خشت زد بر سرین قباد  
که بند کمرگاه او بر گشاد  
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر  
شد آن شیر دل پیر سالار فر

تردید نیست که فردوسی در این جا، قصد تمسخر موضوع را کرده است؛ زیرا می گوید که بارمان، خشتی را چنان بر ماتحت قباد می کوبد که کمر بندش پاره می شود و با همان حالت در حالی که از اسب آویزان مانده، جان می سپارد و راهی دنیای دیگر می شود! یا باید گمان کنیم که در این زبان سرکه شیره یی و شیرین فارسی در زمان فردوسی، خشت معنای دیگری داشته و یا باید روح فردوسی را احضار و سؤال کنیم وسط میدان جنگ، خشت از کجا به چنگ بارمان افتاده است؟ باری بارمان، ذوق کنان نزد افراسیاب می رود؛ خبر کشته شدن قباد را می دهد و خلعتی می گیرد که به قول شاهنامه، هیچ مهتری نظیر آن را به زیردستش نبخشیده است.

بشد بارمان نزد افراسیاب

شکفته دو رخساره با جاه و آب

یکی خلعتش داد کاندز جهان

کس از کهتران آن ندید از مهان

لشکر قارن که گویا برای آغاز جنگ، منتظر مرگ قباد بودند، غیرتی می شوند و به میدان می تازند دو لشکر بنا بر معمول، مانند دو دریای چین، به جان هم می افتند با این تفاوت که در اثر تلاقی این دو دریا، گرد و خاک بزرگی به پا می شود! گرسیوز از یک سوی و قارن از جناح دیگر به معرکه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۴ /

می تازند و قارن با حدتی اسب می دواند که هر کجا سم اسبش می رسد،  
آهن چون آذرگشسب که نمی دانیم چیست، تافته می شود.

چو او کشته شد قارن رزمجوی

سپه را بیاورد و بنهاد روی

دو لشکر به سان دو دریای چین

تو گفتی که شد جنب جنبان زمین

بیامد دمان قارن رزمزن

از آن سوی گرسیوز پیل تن

از آواز اسبان و گرد سپاه

نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماس گون

سنان های آهار داده به خون

به گرد اندرون همچو پر عقاب

که سنگرف بارد بر آن آفتاب

پر از ناله ی کوس شد مغز میغ

پر از آب سنگرف شد آب تیغ

به هر سو که قارن بر افکند اسپ

همی تافت آهن چو آذرگشسب

افراسیاب که شاهد بزن بهادری قارن است، به سوی او می تازد و جنگ تا  
شب، بی این که آتش کین شان سرد شود، ادامه می یابد و بالاخره نیمه  
شب، قارن لشکرش را بر می دارد و به دهستان باز می گردد؛ به خیمه ی  
نوذر می رود و در سوگ برادر، های های های می گرید. ضجه مویه ی او،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۵ /

اشک نوذر را هم درمی آورد و می گوید که از هنگام مرگ سام تاکنون، این قدر پریشان نشده بود. سپس برای خشنودی روان قباد دعا می کند و به قارن تذکر و تسلی می دهد که چرخ گردون همواره به کام و مراد ما نمی گردد و عاقبت همه گی خواهیم مرد و تن به خاک خواهیم سپرد.

ورا دید نوذر فرو ریخت آب  
از آن مژه ی سیر ناخورده خواب  
چنین گفت کز مرگ سام سوار  
ندیدم روان را چنین سوگوار  
چو خورشید بادا روان قباد  
تو را زین جهان جاودان بهره باد  
جهان را چنین است آیین و شان  
یکی روز شادی و دیگر غمان  
به پروردن از مرگمان چاره نیست  
زمین را به جز گور گهواره نیست

قارن هم عقب نمی ماند و در پاسخ می گوید که او هم از هنگام تولد، همواره آماده و در معرض مرگ بوده و اینک از سوی فریدون، مامور کین خواهی جد شان (ایرج) است. برادرش (قباد) مرده و می داند که او نیز خواهد مرد. پس سلام و درودی به نوذر می فرستد و در توجیه بازگشت از میدان جنگ توضیح می دهد که وقتی اوضاع جنگ وخیم و بحرانی شد و افراسیاب بخشی از سپاهیان را از دست داد، نیروی ذخیره را که فردوسی، آسوده گان نام می گذارد، به میدان آورد و چون در دست او، گرز گاو روی می بیند، نزدیک می آید و چشم در چشم وی، جادویی می کند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۶ /

که چشم قارن دیگر چیزی را نمی بیند. سرانجام در تاریکی شب، خسته و کوفته و از روی اجبار، خود و سپاهش، راه بازگشت پیش گرفته و آمده اند.

برادر شد آن مرد هنگ و خرد  
سرانجام من هم برین بگذرد  
انوشه بزی تو که امروز جنگ  
به تنگ اندر آورد پور پشنگ  
چو از لشکرش گشت لختی تباه  
از آسوده گان خواند چندی سپاه  
مرا دید با گرز ی گاو روی  
بیامد به نزدیک من جنگجوی  
به رویش بر آن گونه اندر شدم  
که با دیده گانش برابر شدم  
یکی جادوی ساخت با من به جنگ  
که بر چشم روشن نماند آب و رنگ  
شب آمد جهان سر به سر تیره گشت  
مرا بازو از کوفتن خیره گشت  
تو گفתי زمانه سر آمد همی  
هوا زیر ابر اندر آمد همی  
بیایست برگشتن از رزمگاه  
که مانده سپه بود و شب شد سپاه

این فرصت البته نمی تواند مورد توجه باستان پرستان ما قرار گیرد؛ چرا که مجبور می شوند اعتراف کنند که افراسیاب، قدرت هیپنوتیسم داشته است؛

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۷ /

ولی چون از دیدگاه آنان، جز پارسیان، دیگر مردم روی زمین، قادر به ارائه ی هیچ علم و توانایی نیستند، پس شاید به زودی مدعی شوند که افراسیاب، این قدرت هیپنوتیسم را در همان میدان جنگ، ابتدا از قارن یاد گرفته و بعد به خودش تحویل داده است!

رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار:

روز بعد دوباره ایرانیان که دیگر معلوم نیست خطاب به چه کسانی ست، برای جنگ به صف می شوند و بار دیگر کوس و نای ها به تاپ و توپ می افتند. افراسیاب هم در برابر، صفی از لشکریانش می چیند. دو سپاه رو به رو می شوند و از هر دو گروه «دهاده» بر می آید که لابد نوعی سرود جنگ در زمان فردوسی بوده و ظاهراً چنان قدرتی داشته که فردوسی می گوید در اثر آن، تشخیص تفاوت میان بیابان و کوه مشکل می شده است! اما اگر کسی مایل باشد که دهاده را قرقر هم معنی کند، زبان شیرین و بی در و پیکر فارسی، این اجازه را به او خواهد داد.

چنان شد ز گرد سواران جهان

که خورشید گفتی شد اندر نهان

دهاده بر آمد ز هر دو گروه

بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه

دو لشکر با هم گلاویز می شوند تا چون رود روان خون بریزند؛ به خصوص قارن و افراسیاب، هر جا می روند، زمین چون رودی از خون به حرکت در می آید. به راستی که شاهنامه یک صفحه ی ناآغشته به خون ندارد و هیچ مقدمه ای در آن چیده نمی شود مگر برای شروع یک خون ریزی بی سبب دوباره. حالا چرا و چگونه و با کدام دیدگاه انسانی، کسانی این خوننامه را

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۸ /

سند هویت ایرانیان فرض کرده اند، پاسخی جز این ندارند که یهودیان  
علاقه مند بوده و استند تا برای کشتار پوریمی خود، شریکی دست و پا و  
آدم کشی را امری عادی قلمداد کنند. بالاخره نوذر از قلب سپاه، خود را به  
افراسیاب می رساند؛ با او رو به رو می شود و چنان مسابقه ی نیزه بازی بی  
سابقه ای به راه می اندازند که فردوسی می گوید مارها هم این گونه به  
یکدیگر نمی پیچند!

چنان نیزه بر نیزه انداختند

سنان یک به دیگر برافراختند

که بر هم نیچد از آن گونه مار

جهان را نبود این چنین یادگار

تا شب، این جنگ طول می کشد. سرانجام افراسیاب بر قارن غلبه می کند و  
ایرانیان خسته به سراپرده های خود باز می گردند. نوذر که هوا را پس می  
بیند، رو ترش می کند و می گوید که روزگار خیال دارد تاجش را به گرد و  
خاک بیالاید! پس پسرانش، توس و گستهم را احضار می کند که بالب و  
لوچه ی آویزان و روانی غمگین به حضور نوذر می رسند.

دل نوذر از غم پر از درد شد

که تاجش از اختر پر از گرد شد

چو از دشت بنشست آوای کوس

بفرمود تا پیش او رفت توس

بشد توس و گستهم با او به هم

لبان پر ز باد و روان پر ز غم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۹ /

نوذر با آنان درد دل می کند؛ می گیرد و به یاد پیش گویی پدر درباره ی حمله ی ترکان و چینیان به ایران و شکست بعدی می افتد و از پسرانش می خواهد که به سوی پارس بروند و شبستان را بیاورند. سپس به زاوه کوه بروند و گروهی را به البرز کوه برسانند. بعد هم بی خبر از لشکر و مخفیانه به ری و اصفهان بگریزند! هیچ موجود دوپای صاحب اندیشه ای قادر نخواهد شد از این آدرس پر پیچ و خم که نوذر به فرزندانش برای فرار می دهد، سر در آورد، چنان که عقلی از سر نپزیده ای نداریم که بتواند توضیح دهد در میان آن جنگ سرنوشت ساز، شبستانی که باید از فارس آورده شود، چه دردی از نوذر دوا می کرده و اصولاً چه گونه انتقال شبستانی از فارس به میدان جنگ میسر بوده است؟ مگر این که این جا نیز شبستان زمان فردوسی را مثلاً چند بار جو معنی کنیم، نه شبستانی که امروز می شناسیم! سرانجام و از آن جا که مربوط کردن این مهملات از من بر نمی آید، اشعار شاهنامه را عیناً می آورم تا خودتان تکلیف تان را با آن ها روشن کنید.

شما را سوی پارس باید شدن

شبستان بیاوردن و آمدن

وز آن جا کشیدن سوی زاوه کوه

بر آن کوه البرز بردن گروه

کنون سوی ری و صفاهان روید

وزین لشکر خویش پنهان شوید

ز تخم فریدون مگر یک - دو تن

برد جان ازین بی شمار انجمن



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۰ /

اگر کسی از اشعار فوق، چیزی فهمید، ندا بدهد تا تاریخ ایران به این مطالب چرس کشیده گان مربوط نشود. توس و گسته‌م که ظاهراً از گریز خوش حال بوده اند، نمی‌پرسند تاثیر این نقل و انتقالات چیست و چرا باید این همه آدم را این سو و آن سو، از این شهر به آن شهر و از این کوه به آن کوه کشید و سرانجام هم آنان را قال گذارد و بی‌خبر به ری و اصفهان گریخت؟ تنها توضیحی که شاهنامه در باب این پریشان نویسی می‌آورد، این است که نوذر با فراری دادن توس و گسته‌م، خیال داشته است نسل فریدون را نگه داری کند.

ز تخم فریدون مگر یک - دو تن

برد جان از این بی‌شمار انجمن

ندانم که دیدار باشد جز این

یک امشب بکوشیم دست پسین

استغفروالله! هنوز از گیجی ابیات بی‌معنای پیش در نیامده، باید بی‌هوده و بی‌سرانجام به دنبال مفهوم «بکوشیم دست پسین» بگردیم که شبانه انجام می‌شود! کار این پرت و پلاها بالاخره به آن جا ختم می‌شود که نوذر به فرزندان ذخیره‌ی فریدونش، باز هم معلوم نیست به چه هدف، تکلیف می‌کند که چند کارشناس و کارآگاه استخدام و شب و روز رایزنی کنند تا اگر خبر قتل عام سپاه و زوال شاهنشاهی ایران به آنان رسید، خم به ابرو نیاورند و دل‌چرکین نشوند که سرنوشت، این‌گونه رقم خورده است و گاه چرخ گردون طوری می‌گردد که یکی از تخت به زیر افتد و دیگری شادمانه کلاه کی‌ی بر سر گذارد و آن‌گاه که مرگ فرا می‌رسد، کشته شده گان جنگ با مرده گان در بستر، یکسان خواهند شد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۱ /

شب و روز دارید کار آگهان  
بجوید هشیار کار جهان  
ازین لشکر ار بد دهند آگهی  
که تیره شد این فر شاهنشهی  
شما دل مدارید بس مستمند  
که ما را چنین است چرخ بلند  
یکی را به خاک اندر آرد زمان  
یکی با کلاه کیی شادمان  
تن کشته با مرده یکسان شود  
تپد یک زمان بازش آسان شود

باری پس از واریز تمام گناه ها به گردن چرخ گردون، نوذر دو فرزند را در آغوش می گیرد. کمی خون گریه می کنند. توس و گستههم به چاک می زنند و نوذر با دلی غمگین باقی می ماند.

جنگ نوذر با افراسیاب، بار سوم:

باری، دو لشکر دو روز در مرخصی می گذرانند و روز سوم، شاه درمانده، فرمان از سرگیری جنگ را صادر می کند. دو سپاه با یکدیگر رو به رو می شوند. از درگاه شاه، صدای بوق و زنگ هندی و تیره بر می آید. کلاه کاسکت سر می گذارند و طبق معمول جنگ های سریالی شاهنامه، گرد و خاک به پا می کنند. لشکر افراسیاب تا صبح، چشم روی هم نگذارد و کوه تا کوه چندان جوشنور و گرزدار کنار هم چیده اند که کوه و ریگ و شیخ هم که نمی دانیم چیست، دیده نمی شود. سپس از این دریا تا آن دریا، نخ می کشند! حتی اگر دو دریا نیز در میان آن زمین و کوه و ریگ و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۲ /

شخ بتوان فرض کرد، هرگز نمی توان دریافت که در آن گرماگرم زد و خورد برای چه بین این دو دریا نخ کشیده اند؟! اگر منظور را از دو دریا دو لشکر هم بگیریم که تمثیل مصطلح شاهنامه است، باز سؤال ما بی جواب خواهد ماند.

خدا شاهد است که بی سر و ته تر از این کتاب شاهنامه در ادبیات جدید و قدیم هیچ ملتی سراغ نمی توان گرفت. اشکال بزرگ و عمده ی این کتاب، در شعر بودن آن است که سراینده را مجبور می کند که مثلاً برای یافتن قافیه ی مناسب شخ به سراغ نخ برود که هر کدام به نوعی در سرگردانی خواننده سهم دارند.

تبیره بر آمد ز درگاه شاه  
نهادند بر سر از آهن کلاه  
به پرده سرای رد افراسیاب  
کسی را سر اندر نیامد به خواب  
همه شب همی لشکر آراستند  
همان تیغ و ژوپین بیراستند  
زمین کوه تا کوه جوشنوران  
برفتند با گرزهای گران  
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ  
ز دریا به دریا کشیدند نخ

در سمت مقابل هم، قارن مشغول آرایش لشکر است و محافظانی دور تا دور شاه می چیند تا ستونی برای تکیه کردن داشته باشد. تیلمان نامی را که مثل دیگر نام های شاهنامه مطلقاً بی معناست، در سمت چپ و شاپور را محافظ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۳ /

سمت راست او بر می گمارد و بالاخره او هم موفق می شود سپاهی را بیاراید که یک بار دیگر کوه و دشت و هامون پوشانده شود!؟ در این جا فردوسی، هیجان جنگ را در بیتی بسیار زیبا و بدیع نمایش می دهد و می گوید که نبض شمشیرها در نیام می زد و زمین زیر سم اسبان به ناله درآمده بود.

بیاراست قارن به قلب اندرون  
که تا شاه باشد سپه را ستون  
چپ شاه گرد تلیمان بخواست  
چو شاپور نستوه بر دست راست  
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت  
نبد کوه پیدا نه هامون نه دشت  
دل تیغ گفتی بیالد همی  
زمین زیر اسبان بنالد همی

کوتاه مدتی پس از این همه مقدمه چینی، زمانی که نیزه ها سایه بر زمین می اندازند و احتمالاً منظور شاعر بعد از ظهر بوده، لشکر شهریار شکست می خورد و ترکان بر اوضاع مسلط می شوند. شاپور، محافظ سمت راست نوذر را می کشند و مرگ او روحیه ی لشکر را در هم می شکند. نامداران سپاه ایران یا کشته یا مجروح و یا خسته اند و شاه و مشاورش قارن، صلاح را در فرار می بینند و رو به دهستان عقب می نشینند؛ حصار ی گرد دهستان می کشند و جنگ در محل نا معلوم گذرگاه، چند شبانه روز دیگر ادامه می یابد. آنگاه شاهنامه می نویسد چون نوذر در حصار بود و قدرت مانور سواران را نداشت و افراسیاب، کسی را در مقابل خود نمی دید، شبانه سپاهی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۴ /

به سر کرده گی سپهبد کروخان ویسه نژاد مامور می کند تا برای تصرف بنه ایرانیان، روانه ی فارس شود.

چو نوذر فروهشت پی در حصار  
فرو بسته شد جای جنگی سوار  
سواران بیاراست افراسیاب  
گسی کرد لشکر به هنگام خواب  
یکی نامور ترک را کرد یاد  
سپهبد کروخان ویسه نژاد  
سوی پارس فرمود تا برکشید  
به راه بیابان سر اندر کشید  
کران سو بد ایرانیان را بنه  
بجوید بنه مردم بد بنه

دنبال معنی برای مصرع آخر ابیات بالا نباشید و نخواهید بفهمید که غرض شاعر از بیان «بجوید بنه مردم بد بنه» چه بوده است، زیرا ظاهراً فردوسی در شاهنامه به سبب وفور صحنه های جنگ، در تصویر کردن و توصیف میدان های رزم و کاربرد لوازم زد و خورد کارگشته است و در بیشتر موارد که نیازمند توضیحی در مراتبی معمول است، گفتار مبهم و پیچیده دارد که مصرع بالا یکی از آن هاست.

شاهنامه می گوید قارن از شنیدن خبر رفتن شبانه ی ترکان به پارس، دل تنگ می شود و به گلایه نزد نوذر می رود و خشمگین و غیرتی شده حرف هایی می زند که بالاخره خواننده ی شاهنامه در می یابد که منظور فردوسی از شبستان، در ابیات گذشته، حرمسرای سلطان بوده که گویا در فارس نگه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۵ /

می داشته اند! حالا شاهی که بنا بر ظواهر امر، مرکز حکومتش در سیستان و آن حوالی است، چرا حرمسرایش را به فارس برده؟ شاید به این سبب بوده که نوذر به چشم پاکی اهالی بلوچستان و زابل و سیستان چندان اطمینان نداشته و شاید هم غرض از فارس در شاهنامه، نه آن اقلیمی است که امروز گمان می کنیم!

چو قارن شنید آن که افراسیاب  
گسی کرد لشکر به هنگام خواب  
شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ  
بر نوذر آمد به سان پلنگ  
که توران شه آن ناجوانمرد مرد  
نگه کن که با شاه ایران چه کرد  
سوی روی پوشیدگان سپاه  
سپاهی فرستاد بی مر به راه  
شبستان ما گر به دست آورد  
برین نامداران شکست آورد  
به ننگ اندرون سر شود ناپدید  
مرا سر سوی کوه باید کشید

قارن، استدلال می کند که اگر دست سردار افراسیاب به «روی پوشیده گان» سپاه نوذر برسد، پس دیگر انگیزه ی جنگ را از دست می دهند و شکست می خورند و اجازه می خواهد تا برای ممانعت، در پی سپاه کروخان، روانه ی فارس شود. در این جا برای مالاندن گوش باستان پرستانی که به گمان خود اسلام را به سبب اعمال محدودیت در پوشش زنان، ارتجاعی می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۶ /

دانند، فرصتی ست تا ابیات بالا را چند بار بخوانند و ببینند که فردوسی، زنان عهد عتیق و دوران باستان ایران را نیز «روی پوشیده» خطاب می کند! باری قارن به نوذر می گوید که آب و نان تو فراهم است و در اطرافت سربازانی مطیع و فرمان بر جمع اند. پس نهراست که اوضاع به کام و روزگار به مرادت خواهد شد و آن جا که شجاعت و جسارت لازم است، شجاع و دلیر باش.

تو را خوردنی هست و آب روان

سپاهی به مهر از بر تو نوان

همی باش و دل را مکن هیچ تنگ

که آسان شود مر تو را کار جنگ

بکن شیری آن جا که شیری سزد

که از شهریاران دلیری سزد

نوذر که بر اثر اوضاع نا به سامان جنگ، خود را باخته، التماس می کند که قارن پیش او بماند و بهانه می آورد که پیش تر گستم و توس را برای حفاظت از شبستان فرستاده است. در این جا شاهنامه، در های یک شبستان یدکی دیگر را به روی نوذر و دلیران سپاه او می گشاید که ظاهراً در همان میدان جنگ و در دهستان دایر بوده و می گوید که نوذر و یلان و بزرگان در شبستان برای عرق خوری و رفع دل تنگی جمع می شوند و نوذر پس از گرم شدن کله اش، بی اعتنا به دیگران با دل پُر کینه، به اتاق خواب می رود.

رسیدند اندر شبستان فراز

یلان و بزرگان گردن فراز

نشستند بر خوان و می خواستند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۷ /

زمانی دل از غم پیراستند  
چو سرمست شد نوذر شهریار  
به پرده درون رفت دل کینه دار  
سواران ایران گوان دلیر  
ز درگه برون آمدند خیر خیر  
پس آنگه سوی خان قارن شدند  
همه دیده چون ابر بهمن شدند

از دو بیت آخر معلوم می شود که یلان و بزرگان سپاه پس از رفتن نوذر به داخل خوابگاه در حرمرسرای میدان جنگ، در حالی که از فرط حیرت «خیر» شده بودند که باید معنای چهار تا شدن چشم را بدهد، گریه کنان دور قارن جمع می شوند و درخواست می کنند که بی توجه به رای نوذر که معتقد به ماندن آنان است، برای نجات زن و حرمرسا باید همان شبانه رهسپار فارس شوند، زیرا گرفتار شدن زنان به دست ترکان، درست مانند این است که دل شان را بدون جنگ پر از پیکان کنند و از پس آن دیگر برای کسی دل و دماغی باقی نخواهد ماند که برای جنگ نیزه ای بردارد.

سخن را فکنند هر گونه بن  
بران بر نهادند یکسر سخن  
که ما را سوی پارس باید کشید  
نباید ازین رای هیچ آرمید  
چو پوشیده رویان ایران سپاه  
اسیران شوند از بر کینه خواه  
زن و زاده در بند ترکان شوند



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۸ /

ابی جنگ، دل پر ز پیکان شوند  
که گیرد برین دشت نیزه به دست  
که را باشد آرام و جای نشست؟

باری، پس از این که شیدوش و گشواد و قارن، سه سردار عمده ی لشکر  
نوذر که برابر معمول نام های بی معنا دارند، برای رفتن به پارس همراهی می  
شوند و نصفه شبی به راه می افتند. قارن، لشکری بر می دارد و به سپید دژ  
می رسند که دژداری به نام عجیب و غریب و باز هم بی معنای «گژدهم»  
دارد. از آن طرف هم بارمان که از موضوع با خبر می شود، شبانه با پیل  
و سپاه سر راه آنان را می گیرد. قارن که به سبب مرگ برادر از قارن دل  
خوشی ندارد، برای تعیین تکلیف با او، لباس رزم می پوشد.

چو شیدوش و گشواد و قارن به هم  
زدند اندر این رای بر بیش و کم  
چو نیمی گذشت از شب دیر باز  
دلیران به رفتن گرفتند ساز  
شبانگه رسیدند دل ناامید  
بدان دژ که خواندندی آن را سپید  
بدین روی دژدار بد گژدهم  
دلیران بیدار با او به هم  
وزان روی دژ بارمان با سپاه  
ابا پیل و گردان نشسته به راه  
کز او قارن رزم زن خسته بود  
به خون برادر کمر بسته بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۹ /

پوشید قارن سلیح نبرد

چو بایست کار سپه راست کرد

سرانجام قارن و بارمان، وسط‌های شب به هم می‌پرند و احتمالاً در حالی که نور افکن‌های باستانی ایرانیان، صحنه را روشن می‌کرده، قارن که روز روشن از سپاه ترکان شکست خورده بود، معلوم نیست به مدد چه معجزه‌ای و شاید هم به خاطر غیرت مواظبت از شبستان، نیزه‌ای بر کمر بارمان می‌زند و او را از اسب می‌اندازد تا سرانجام با مرگ بارمان، راه باز شود و بزرگان لشکر نوذر برای حفاظت از حرمسرا به سمت پارس بتازند!

شد آگه از او بارمان دلیر

به پیش اندر آمد به کردار شیر

چو قارن مر او را چنان تیز دید

به پیکار در گرد خون ریز دید

بر آویخت چون شیر با بارمان

سوی چاره جستن ندادش زمان

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی

که بگسست بنیان و پیوند اوی

نگون اندر آمد ز پشت ستور

شده تیره زو چرخ تابنده هور

سپهد سوی پارس بنهاد روی

ابه نامور لشکر جنگ جوی

گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۰ /

باری، نوذر از رفتن قارن آگاه می شود و به تعبیر زیبای شاهنامه، چنان که گویی از روز بد می گریزد، دمان در پی او می افتد. از طرفی خبر رفتن نوذر به افراسیاب می رسد. سپاهی تدارک می بیند و با سرعتی که گویا برای سر آوردن می رود، به سوی نوذر می تازد و سرانجام به او می رسد. یک روز با هم گلاویز می شوند. مطابق معمول، گرد و خاکی به پا می کنند که جهان تیره و تار می شود و بالاخره نوذر با هزار و دویست نامدار همراهش به جنگ افراسیاب می افتد.

شب تیره تا شد بلند آفتاب  
همی گشت با نوذر افراسیاب  
ز گرد دلیران جهان تار شد  
سرانجام نوذر گرفتار شد  
خود و نامداران هزار و دویست  
تو گفتی که شان در جهان جای نیست  
بسی راه جستند و بگریختند  
به دام بلا بر بیاویختند  
چنان لشکری را گرفته به بند  
بیاورد با شهریار بلند

در این جا فردوسی نفسی می کشد؛ پای را از میدان جنگ بیرون می گذارد و به بهانه ی شکست نوذر، اندرزهایش را آغاز می کند و از بازی های روزگار، فراز و نشیب عمر و گردش چرخ و فلک می گوید که هرگز بر یک منوال نبوده و نیست و هشدار می دهد که بر داد و دهش های گاه و بی گاه و پنهان و آشکار زمانه، نه خشنودی جایز است و نه ترشروی.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۱ /

اگر با تو گردون نشیند به راز  
نیابی هم از گردش او جواز  
همو تاج و تخت و بلندی دهد  
همو تیره گی و نژندی دهد  
به دشمن همی ماند و هم به دوست  
ازو مغز یابی گهی گاه پوست  
که گیتی یکی نغز بازیگر است  
که هر دم ورا بازی دیگر است  
سرت گر بساید بر ابر سیاه  
سر انجام خاک است ازو جایگاه

افراسیاب، سرمست از به اسیری گرفتن شاه ایران و اطرافیان، فرمان می دهد کوه و غار و بیابان و دریا را و جب به و جب به جستجوی قارن و سپاهش بگردند. اطرافیان خبر می گویند که قارن، آشفته و پریشان از احوال اهل شبستان، رفته و در راه شبستان است. افراسیاب، بارمان را می طلبد تا چون شیر ژیان در پی او افتد؛ لیکن زمانی که از مرگ بارمان خبردار می شود، غضب می کند و با تحریک عواطف پدران، ویسه را بر می انگیزد که با لشکری گران به انتقام مرگ پسر، به دنبال قارن برود و معلوم نیست افراسیاب که تا کنون جز ضعف و زبونی از قارن ندیده از چه رو تصویر و تصویری چنان قهرمانانه از او می سازد که می گوید اگر آهنگ نبرد کند، پلنگ از سنان او به وحشت می افتد.

وزان پس بفرمود افراسیاب  
که تا بارمان راند اندر شتاب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۲ /

پس قارن رزمزن همچو شیر  
بگیرد مر او را بر آرد دلیر  
بگفتند با بارمان او چه کرد  
چگونه بر آورد ز اسپش به گرد  
غمی گشت از آن کار افراسیاب  
برو تلخ شد خورد و آرام و خواب  
چنین گفت با ویسه ی نامور  
که دل سخت گردان به خون پسر  
کجا قارن کاوه جنگ آورد  
پلنگ از سنانش درنگ آورد  
تو را رفت باید ز بهر پسر  
ابا لشکری ساخته پر هنر

کشته یافتن ویسه پسر خود را:

حالا جنگ دیگری در شاهنامه آغاز می شود که باید آن را جنگ در جنگ در جنگ گفت. این چه تاریخی مسخره ای ست که در آن جز خون ریزی دیده نمی شود و کسانی که با خواندن این خون ریزی ها دچار لذت ملی می شوند، آیا به پزشک معالج نیاز ندارند؟

ویسه، سالار ترکان به راه می افتد و در راه، جسد فرزندش بارمان، درفش پاره و پوره، کفن لاله گون و روی به رنگ سندروس در آمده اش را می بیند که هنوز هم نمی دانیم چه رنگی ست؟! ویسه قدری بر پیکر بی جان فرزند و بخت واژگون سپاه تار و مار شده اش آب نرم از دیده فرو می ریزد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۳ /

که احتمالاً استعاره از گریستن آرام بوده است! بالاخره زاری و مویه تمام می شود و ویسه شوری به جهان می اندازد و گرم رو به سوی قارن می گذارد.

بشد ویسه، سالار ترکان سپاه

ابه نامور لشکر رزمخواه

از آن پیش تر کو به قارن رسید

گرامیش را کشته افکنده دید

دریده درفش و نگونسار کوس

زلاله کفن روی چون سندروس

دلیران و گردان توران سپاه

بسی نیز با او فکنده به راه

چو ویسه چنان دید غمناک شد

دلش گفتی از غم به دو چاک شد

بیارید از دیدگان آب نرم

پس قارن اندر همی راند گرم

دوان گشته ویسه چو ابر روان

فتاده ازو شور اندر جهان

به قارن خبر می رسد که ویسه در پی او می آید. بی توجه به ماموریت رسیده گی به اوضاع شبستان در فارس، ظاهراً دست به کارهایی می زند که حتی فردوسی هم نمی تواند از آن ها سر در آورد: اوضاع شبستان را از یاد برده، راه سپاه را کج می کند و از پارس به سوی نیمروز می فرستد و خود با حالتی گیتی فروز! پس آنان به راه می افتند که البته گویا صفت و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۴ /

لقب گیتی فروز به سردار و سپاهی اعطا می شده که دلاورانه از دشمن می  
گریخته اند!

ز ویسه به قارن رسید آگهی  
که آمد به فیروزی و فرهی  
سواران تازی سوی نیمروز  
گسی کرد و خود رفت گیتی فروز  
چو از پارس قارن به هامون رسید  
ز دست چپش گردی آمد پدید

دریافت اوضاع جغرافیایی و موقعیت محلی جنگ بین قارن و ویسه، از طریق این چند بیت، تا ابد ناممکن خواهد ماند. ظاهراً ابیات می گویند قارن، زمانی که از نیت ویسه با خبر می شود، سواران را به سمت نیمروز می فرستد و خود به گیتی فروز یا گیتی فروزانه به سمت نامعینی می رود که در شعر جا به جای از پارس به هامون معرفی می شود! از آن جا که قبلاً قرار رفتن به نیمروز یا همان سیستان در شاهنامه نبوده و نیز معلوم نیست چرا در زمانی چنین حساس که قارن به لشکریانش نیاز داشته، آنان را راهی نیمروز می کند، اثبات می شود که کتاب شعر شاهنامه، چیزی جز شعر نیست.

باری، قارن به هامون می رسد و از جانب چپ، گرد و غبار سم اسبان و درفش سیاه ترکان را می بیند که به سوی او هجوم می آورند. ویسه از میان سپاه فریاد می زند و به قارن خبر می دهد که تاج و تخت و بزرگی نوذر به باد رفته و اینک از قانوج که نمی دانیم کجای دنیاست، تا مرز کابلستان و غزنین و زابلستان در اختیار ماست و بر ایوان ها نقش اورنگ ما را زده اند و در حالی که شاه، اسیر ماست، تو نیز راه فرار نداری.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۵ /

ز قلب سپه ویسه آواز داد  
که شد تاج و تخت بزرگی به باد  
ز قانوج تا مرز کابلستان  
همان نیز غزنین و زابلستان  
همه سر به سر پاک در چنگ ماست  
بر ایوان ها نقش اورنگ ماست  
کجا یافت خواهی تو آرامگاه  
از آن پس کجا شد گرفتار شاه

قارن، دست و پای خود را جمع می کند و پاسخ می دهد که من قارنم و در آب روان گلیم می اندازم که لابد در آن زمان کار بزرگ و افتخار آمیزی بوده است! از ترس فرار نکرده ام. آمده بودم حساب پسرت را برسم. حالا که تکلیف او یکسره شده، نوبت توست و وعده می دهد دستبرد خود را به او نشان خواهد داد که این یکی هم احتمالاً به زمان فردوسی معنایی جز دزدی داشته است!

چنین داد پاسخ که من قارنم  
گلیم اندر آب روان افکنم  
نه از بیم رفتن نه از گفتگوی  
به سوی پسر آدمم جنگجوی  
چو از کین او دل بپرداختم  
کنون جنگ و کینه تو را ساختم  
نمایم تو را هم یکی دستبرد  
چنان چون نمایند مردان گرد



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۶ /

دو سپاه که معلوم نیست قارن پس از فرستادن لشکرش به نیمروز از کجا جمع کرده بود با یکدیگر درگیر می شوند و جوی خون به راه می اندازند. با این تعبیرها و تعریف هایی که شاهنامه می گوید، سرزمین ایران، همواره موطن وحشی ها و غداره بندها بوده و هرگز روی آرامش به خود ندیده است. باید از آنانی که خود را دنباله ی نسل و نژاد متین و فرهیخته ی آریایی می دانند، پرسیم که این تاریخ بی وقفه ی خون ریزی که روی وایکینگ ها را هم سفید کرده، چه مراجعه ای دارد و کاش لااقل همین حرف های مفت بی سر و ته نیز اساس و صحتی داشتند. هیچ آدمی که اندک بهره ای از درک و شعور برده باشد، آیا ممکن است مشتی دروغ پر از خون را به ریش اجداد خویش ببندد؟

رویاری قارن و ویسه که تا کنون برای هم شاخ و شانه می کشیدند در این حد خلاصه می شود که قارن به سوی ویسه می آید، اما ویسه روی می گرداند و فرار می کند. این بار قرعه ی شکست به نام سپاه ویسه می افتد؛ فراوان کشته می دهند و به سوی افراسیاب باز می گردند، بی این که قارن کاری به کارشان داشته باشد. راستی که کتاب مضحکی است این شاهنامه!

بزد ویسه را قارن رزم جوی  
از ویسه در جنگ برگاشت روی  
فراوان ز جنگاوران کشته شد  
در آوردگه ویسه سرگشته شد  
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن  
نرفت از پیش قارن رزمزن  
بشد ویسه تا پیش افراسیاب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۷ /

ز درد پسر دیدگانش پر آب

تاخت کردن شماساس و خزروان به زابلستان:

باری شماساس و خزروان از اهالی شهر ارمان، به سوی زابلستان لشکر می کشند. شماساس از کنار رود جیحون به سوی سیستان می آید و خزروان با سی هزار شمشیر زن خنجر گزار ترک که هر کدام تیغ یا گرز و نیزه ی بلند در دست گرفته اند، به هیرمند می رسند. زال هنوز در ماتم پدر در گورابه ی دخمه زده و زانوی غم به بغل گرفته است. پیشتر در شاهنامه ضمن تشریح حکایت ازدواج زال و رودابه، گفته بودند گورابه جایی بوده که برای می گساری و جشن و سرور به آن می رفتند و مراسم ازدواج آن دو نیز در گورابه برگزار شده بود!

و دیگر که از شهر ارمان بدند

به کینه سوی زابلستان شدند

شماساس کز پیش جیحون برفت

سوی سیستان روی بنهاد تفت

خزروان ابا تیغ زن سی هزار

ز ترکان بزرگان خنجر گزار

برفتند بیدار تا هیرمند

ابا تیغ و با گرز و نیزه ی بلند

ز بهر پدر زال با سوگ و درد

به گورابه اندر همی دخمه زد

به شهر اندرون گرد مهراب بود

که روشروان بود و بی خواب بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۸ /

مهراب گرد، بی آن که لحظه ای چشم بر هم گذارد به رتق و فتق امور شهر می رسد. پس قاصدی نزد شماساس می فرستد و مراتب بنده گی و ارادت خود را نسبت به شاه توران زمین اعلام می کند. مهراب می گوید از نژاد ضحاک است و از پادشاهی و تاج و تخت کنونی راضی نیست و اگر تن به وصلت با ایشان داده، از سر ناچاری و برای حفظ جان بوده است. خبر می دهد که زال هنوز ماتم زده در دخمه نشسته و به کولی بازی برای مرگ پدر سرگرم است و زار می زند. او نیز از دیدن مصیبت زده گی زال، دلش خنک شده و آرزو دارد که هرگز دوباره چشمش به او نیافتد و اینک در غیاب زال، اختیار کامل امور زابلستان را به دست دارد.

فرستاده ای آمد از نزد اوی  
به سوی شماساس بنهاد روی  
به پیش سراپرده آمد فرود  
ز مهراب دادش فراوان درود  
که بیدار دل شاه توران سپاه  
بماناد تا جاودان با کلاه  
ز ضحاک تازی ست ما را نژاد  
بدین پادشاهی نیم سخت شاد  
به پیوسته گی جان خریدم همی  
جز این نیز چاره ندیدم همی  
کنون این سرای نشست من است  
همه زابلستان به دست من است  
از ایدر چو دستان بشد سوگوار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۹ /

ز بهر ستودان سام سوار  
دلَم شادمان شد به تیمار اوی  
بر آنم که هرگز نینمش روی  
پس به شماساس خبر می دهد که قصد دارد پیکی به نزد افراسیاب بفرستد و  
راز دل خود را بی واسطه به او بگوید و هدایایی پیشکش بدهد و اگر  
افراسیاب، اراده و او را احضار کند، آماده است پادشاهی زابلستان را به او  
بسپارد.

زمان خواهم از نامور پهلوان  
بدان تا فرستم سواری دمان  
یکی مرد بینا دل پر شتاب  
فرستم به نزدیک افراسیاب  
مگر کز نهان من آگه شود  
سخن های گوینده کوتاه شود  
نثاری فرستم چنان چون سزاست  
جز این نیز هرچ از در پادشاست  
گر ایدون که گوید که نزد من آی  
جز از پیش تختش نباشم به پای  
همه پادشاهی سپارم بدوی  
دل خویش را شاد دارم بدوی  
تن پهلوانان نیارم به رنج  
فرستمش آکنده هرگونه گنج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۰ /

با این وعده ها از طرفی اعتماد شماساس را جلب می کند و از دیگر سو نوندی برمی افکند که مانند لغات بسیاری در شاهنامه، معنای مشخص ندارد و بر مبنای بیت در این جا می توان قاصد شناخت. نوند، مهمور می شود تا به زال خبر دهد که دو پهلوان ترک، به این سو آمده اند و فعلاً مهرباب با وعده و وعید و دینار معطل شان کرده و اگر زال، لحظه ای در بازگشت درنگ کند، دو لشکر جنگی که تا هیرمند رسیده اند، دمار از روزگار همه بیرون خواهند کشید و اگر کسی از من بپرسد، دمار در این جمله ی آخر به چه معناست که با منظور جمله وفق دهد، شرمنده گی خواهم کشید. از خصوصیات زبان بی در و پیکر فارسی یکی هم این است که می توان در آن کلمات بی معنی را هم به کار برد!

ازین سو دل پهلوان را بیست  
وزان سوی بر چاره یازید دست  
نوندی بر افکند نزدیک زال  
که پرنده شو باز کن پر و بال  
به دستان بگوی آن چه دیدی ز کار  
بگوش که از آمدن سر مخار  
که دو پهلوان آمد ایدر به جنگ  
ز ترکان سپاهی چو پشت پلنگ  
دو لشکر کشیدند بر هیرمند  
به دینارشان پای کردم به بند  
گر از آمدن دم زنی یک زمان  
بر آید همه کامه بد گمان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۱ /

فرستاده نزدیک دستان رسید

به کردار آتش دلش بر دمید

رسیدن زال به مدد مهرباب:

زال که تاکنون زانوی غم بغل گرفته بود، ناگه به خود می آید و بال لشکر جنگجوی که معلوم نیست از کجا فراهم می کند، به یاری مهرباب می آید و وقتی مهرباب را همچنان وفادار و هوشیار و پابرجا می بیند، نیشش باز و دلش گرم می شود. به مهرباب می گوید که خود، شبانه به سپاه دشمن خواهد زد و به زودی پیروز و سرخوش باز خواهد گشت. با این که تاکنون اشاره ای به خبره گی زال در تیر اندازی نشده بود، کمانی سخت و تیری مانند شاخ درخت! برمی گیرد تا به شکار دلیران و گردان ترک برود. نزدیک اردوگاه ترکان می رسد و سه تیر بر سان شاخ درخت به سه نقطه ی نامعلوم می افکند که مشخص نیست به هدفی می خورند یا نه، ولی به هر حال، فریاد دار و گیر از لشکر خزروان می خروشد.

به مهرباب گفت ای هشیوار مرد

پسندیده ای در همه کار کرد

کنون من شوم در شب تیره گون

یکی دست یازم بر ایشان به خون

شوند آگه از من که باز آمدم

دل آکنده و کینه ساز آمدم

کمانی به بازو در افکند سخت

یکی تیر بر سان شاخ درخت

نگه کرد تا جای گردان کجاست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۲ /

خدانگش به چرخ اندرون راند راست

بینداخت سه جای سه چوبه تیر

بر آمد خروشیدن دار و گیر

صبح روز بعد، سپاه ترکان، تیرهایی را که شب گذشته، زال به سوی آنان انداخته، نگاه می کنند و معلوم نیست از کجا می فهمند که این تیر اندازی کار زال بوده. شماساس که گویا می فهمد از مهراب، رو دست خورده اند و وعده ی گنج و پادشاهی دروغ بوده است و انتظار رویارویی با زال را نیز نداشته، رو به خزروان زبان می گشاید که هرگز رزم را چنین خیر خیر نکرده. باید ببینیم مفسران و مروجان داستان های شاهنامه، این بار برای کلمه ی «خیر خیر»، چه معنایی دست و پا خواهند کرد؟!

چو شب روز گشت، انجمن شد سپاه

بدان تیر کردند هر کس نگاه

بگفتند کاین تیر زال است و بس

نراند چنین در کمان هیچ کس

شماساس گفت ای خزروان شیر

نکردی چنین رزم را خیر خیر

نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج

نه از زال بودی بدین گونه رنج

خزروان در پاسخ می گوید که زال فقط یک انسان است و آهرمن یا آهن نیست و نمی بایست از جنگ با او بترسند. زال سوار بر اسب، مهیای رزم می شود و لشکریانش پشت سر او بر زین ها می نشینند و خم به ابرو می آورند و با دلی پر زکین، راهی می شوند. دو لشکر در هامون به هم می رسند و بدون

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۳ /

معطلی و برابر الگو، گرد و خاک به پا می کنند. خزروان، عمودی برمی گیرد و بر پهلوی زال می زند که جوشنش می شکند و بعد هم شاهنامه می نویسد برفتند گردان کابلستان که معلوم نیست منظورش فرار این گردان است و یا حرکت شان برای حمایت از زال؟!

خزروان دمان با عمود و سپر  
یکی تاختن کرد بر زال زر  
عمودی بزد بر بر روشنش  
شکسته شد آن نامور جوشنش  
چو شد تافته شاه زابلستان  
برفتند گردان کابلستان

باری، زال گبر می پوشد که تا کنون فکر می کردیم عنوان دیگر و کهن تر زردشتیان است، اما این جا به مدد خصلت بی در و پیکر و فقدان ریشه برای لغات زبان فارسی، می فهمیم که گبر را به ضرورت می توان پوشید و به جنگ رفت!

رسم شاهنامه خوانان و فردوسی شناسان چنین بوده که هر کجا لغتی در اشعار این کتاب بیابند، برای آن به نیاز بیت، معنی بتراشند و کاری به ریشه و پیشینه ی لغت نداشته باشند و سر شناسان این سر تراشی های ادبی، معنی من در آوردی را در لغت نامه ای ضبط می کنند و از بی هویتی نجات می دهند!

باری زال، گبر را گبر می پوشد و گرز پدر در دست می گیرد و با سری پر خشم و دلی پر خون به میدان جنگ بازمی گردد.  
یکی گبر پوشید زال دلیر



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۴ /

به جنگ اندر آمد به کردار شیر  
به دست اندرون داشت گرز پدر  
سرش گشته پر خشم و پر خون جگر  
بار دیگر خزروان سراغ او می آید، لیکن این بار زال با گرز گاورنگ خود  
بر سر او می کوبد و زمین را از خون او همچو پشت پلنگ می کند. مشکل  
ما این جاست که نمی دانیم گاو رنگ را چه رنگی فرض کنیم؟ چون  
راستش همه رنگ گاو در دره و دشت دیده می شود. شاید هم به زمان  
فردوسی بعضی رنگ ها را گاو رنگ می گفته اند که باز هم نمی دانیم از  
گروه کدام رنگ ها بوده است؟ بعد به سراغ شماساس می رود. شاهنامه به  
طعنه می گوید که رگ غیرت شماساس نمی جنبد و در همان جایی  
که بوده، قائم می شود و بیرون نمی آید.

دمنده چنان بر خزروان رسید  
برفراخت آن گرز را چون سزید  
بزد بر سرش گرز ی گاورنگ  
زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ  
شماساس را خواست کاید برون  
نیامد برون کس نجوشید خون  
زال که شماساس را نمی یابد در آن گرد و خاک غلیظ، کلباد را می بیند  
و پولاد را که احتمالاً تیغ تیزش بوده می کشد و به سوی او می رود.  
کلباد که گرز و سنان زال را می بیند، فرار را بر قرار ترجیح می دهد. زال،  
تیری در کمان می گذارد و بر کمر بند کلباد می زند و کمرش را به زین می  
دوزد و آه از نهاد همه بلند می شود. شماساس از ترس، رنگ می بازد و فرار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۵ /

می کند و سپاه چون گوسفندان در روز بارانی پراکنده می شوند. پس دلیران زابلستان با شاه کابلستان به سختی از میان اجسادى که روی زمین افتاده بودند برای خود، راه باز می کنند و می روند!

از نشانه های استادى فردوسی در سرودن شاهنامه یکی هم این است که یک لشکر پیروز را به چشم بر هم زدنی به خاک سپاه می نشاند و بر عکس!

پس اندر دلیران زابلستان

برفتند با شاه کابلستان

چنان شد ز بس کشته آوردگاه

که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه

شماساس و عده ای از سربازان به سوی افراسیاب می روند و در راه به قارن برمی خورند که از نبرد با لشکر ویسه باز می گردد. قارن، ایشان را می شناسد و در نای رویین می دمد و راه بر سپاه می بندد و لشکرش را فرمان می دهد که با نیزه به جنگ با سپاه شماساس پردازند و دمار از ایشان برآورند. سپاه قارن همچون پیلان مست، دست به نیزه می برند و دشت را به نیستان تبدیل می کنند و تمام ترکان را می کشند؛ اما باز هم شماساس، جان سالم به در می برد و با چند نفر دیگر از میدان می گریزند.

همه هرچه بد لشکر ترک خوار

بکشت و بیفکند در رهگذار

بر آن لشکر خسته و گشته خورد

به خورشید تابان بر آورد گرد

گریزان شماساس با چند مرد

برفتند از آن تیره گرد نبرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۶ /

کشته شدن نوذر به دست افراسیاب:

باری، خبر قتل عام لشکر ترکان به افراسیاب می رسد. افراسیاب از این که نوذر در زندان اسیر اوست و سپاه ایران، لشکر ترکان را تار و مار کرده، غضب می کند و چاره را در قتل نوذر و برانگیختن کینه ای نو! می بیند. پس سراغ نوذر را می گیرد تا ویسه از او انتقام بکشد. دژخیم را خبر می کند که نوذر را بیاورد. نوذر، آگاه می شود و درمی یابد که مرگ او نزدیک است. سپاهی پرخروش، راه می افتند و نوذر را سر و پا برهنه و کشان کشان نزد افراسیاب می آورند.

سوی شاه ترکان رسید آگهی  
که از نامداران جهان شد تهی  
دلش گشت پُر آتش از درد و غم  
دو رخ را ز خون جگر داد نم  
چنین گفت کین نوذر تاجدار  
به زندان و یاران من گشته خوار؟  
چه چاره ست جز خون او ریختن  
یکی کینه از نو برانگیختن!  
بر آشفتم و گفتم که نوذر کجاست  
کز ویسه خواهد همی کینه خواست  
به دژخیم فرمود کورا بیار  
بیر تا بیاموزمش کارزار

افراسیاب برای نوذر، ناراحتی های پیشین را باز می گوید؛ ماجرای سلم و تور را به میان می کشد، رسم پادشاهی را زیر پا می نهد که بر مبنای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۷ /

شاهنامه جز سربری نبوده است، شمشیر می کشد و سر نوذر را با دست خود از گردن می پراند و بدین ترتیب، سرزمین ایران بی صاحب می شود. در این جا نیز فردوسی موقع را مناسب می بیند تا با روزگار از زبان خود درد دل کند و مردم زمانه را از دل بسته گی به دنیا و جاه و مقام، برحذر دارد.

ایا دانشی مرد بسیار هوش

همه جامه ی ارجمندی می پوش

که تخت و کله چون تو بسیار دید

چنین داستان چند خواهی شنید

رسیدی به جایی که بشتافتی

سرآمد کزو آرزو یافتی

چه جویی ازین تیره خاک نژند

که هم باز گرداندت مستمند؟

بعد هم بسته گان را که احتمالاً منظور اسیران بوده اند، خوار می کنند که همه گی زینهار می خواهند. دل اغریرث به رحم می آید و به دامان افراسیاب می آویزد که ریختن خون اسرای بی سلاح، بیرون از میدان رزم صلاح نیست و قول می دهد اگر آنان را نکشد، آنان را در غاری زندانی و چند هوشیار را به نگهبانی آنان بگمارد.

چو اغریرث پر هنر آن بدید

دل اندر بر او یکی بردمید

بیامد خروشان به خواهشگری

بیاراست به نامور داوری

که چندین سرافراز گرد و سوار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۸ /

نه با ترک و جوشن نه در کارزار  
گرفتار کشتن نه والا بود  
نشیب است آن جا که بالا بود  
سزد گرنیاری به جان شان گزند  
سپاری همیدون به من شان به بند  
برای شان یکی غار زندان کنم  
نگه دار شان هوشمندان کنم  
به زاری و خواری برآرند هوش

تو از خون بکش دست و چندین مکوش  
افراسیاب از او تأثیر می گیرد. از کشتن اسیران منصرف می شود. آنان را با  
غل و زنجیر به ساری تبعید می کند و سپس خود از دهستان، عازم ری می  
شود و بی توجه به این که خواننده ی شاهنامه از این همه پریشانی جغرافیایی  
در شاهنامه نزدیک است سر به کوه و بیابان بگذارد، کلاه کیانی بر سر می  
گذارد؛ دینار می بخشد و پادشاهی ایران را به دست می گیرد.

ببخشود شان جان به گفتار اوی  
چو بشنید زاری و پیکار اوی  
بفرمود شان تا به ساری برند  
به غل و به مسمار و خواری برند  
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت  
زمین زیر اسپان نهفتن گرفت  
ز پیش دهستان سوی ری کشید  
از اسپان به رنج و به تک خو کشید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۹ /

کلاه کیانی به سر بر نهاد  
به دینار دادن در اندر گشاد  
به شاهی نشست اندر ایران زمین  
سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین

آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر:

خبر به گسته‌م و توس می رسد. سر و روی خود را چنگ می زنند و زاری می کنند و با دل و پیراهنی چاک چاک، رو به سوی زابلستان می نهند و نزد زال می رسند؛ مرثیه سرایی سوزناکی سر می دهند که نام و نشان فریدون به نوذر در جهان زنده بود و اینک می بایست همه جوشن پوشیم و کین بجویم که سپهر و گردون در این ماتم با ما همصدا ضجه می زند و خون می گریند! روضه خوانی آنان، اشک و آه همه را در می آورد. زال زر، مجلس گرم می کند و جامه می درد و بر خاک می افتد و دستان زال که گویا می پندارد عمر جاودان دارد، سوگند یاد می کند که تا قیامت، شمشیر در نیام نخواهد نهاد! قدری رجز خوانی و نوحه سرایی می کند و پرت و پلامی گوید تا دیگران مجاب می شوند به خون خواهی نوذر برخیزند و بدین ترتیب به مقدمات جنگ بعدی در شاهنامه وارد می شویم که سراسر همین به هم پریدن های مهمل و بی سر و ته است که گروهی فاقد عقل و آدمیت، این شمشیرکشی های بی دلیل را که نه فقط منطق و مورد تاریخی، بل که حتی موقعیت جغرافیایی درستی هم ندارند، در جای هویت و هستی مردم در پوریم به خاک مالیده شده ی این مرز و بوم قرار می دهند!

بدرید جامه به تن زال زر  
بموتید و بنشست بر خاک بر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۰ /

زبان داد دستان که تا رستخیز  
نبیند نیام مرا تیغ تیز  
همان چرمه در زیر تخت من است  
سنان دار نیزه درخت من است  
رکیب است پای مرا جایگاه  
یکی ترگ تیره سرم را کلاه  
برین کینه آرامش و خواب نیست  
به مانند چشمم به جوی آب نیست  
روان چنان شهریار جهان  
درخشنده بادا میان مهان  
شما را به داد جهان آفرین  
روان تازه بادا به آرام و دین  
ز مادر همه مرگ را زاده ایم  
بر اینیم و گردن ورا داده ایم

به راستی که شاهنامه مملو از رجز خوانی های بدیع و خون ریزی های بی پایان است و فردوسی در آراستن صحنه ی جنگ و در سرودن لغز خوانی های خالی بندانه، استاد مطلق است، اما در تنظیم روابط و موجبات جنگ، به کلی درمانده می نماید و از طرح ریزی ضرورت هایی که باید سرانجام به جنگی ختم شود، سخت عاجز است. هر لشکری می تواند از زمین سبز و ساعتی پیروز و ساعتی دیگر شکست خورده معرفی شود و گاه صحنه آرایبی های مقدماتی این جنگ ها چندان بی مایه و پوچ و بی خردانه و نادرست و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۱ /

غیر ممکن اند که به هزالی شبیه تر می شود که یکی از آن ها هم جوکنامه ای ست که در سطور بعد می خوانید.

باری پس از آن اشتملم های پر شور و پر سوز و گداز، شال و کلاه می کنند و راه می افتند. اسیران در ساری، آگاه می شوند که سپاه ایران هیون به این سو و آن سو پراکنده و دست از عیش و نوش کشیده، به راه افتاده اند که انتقام بگیرند؛ از بیم افراسیاب از خواب و خوراک می افتند. پس یکایک به اغریث، پیغام بنده گی و اطاعت می فرستند و اظهار عقیده می کنند که زال و مهرباب و کشواد و قارن و چند نام بی معنای جدید همچون خراد و برزین که در عرصه ی شاهنامه، نو ورود اند، جز گردن کلفتانی نیستند که چنگ های دراز بر ایران انداخته اند و به راحتی دست نمی کشند و اگر رو به این سو گذارند، افراسیاب خشمگین می شود و فرمان قتل ما بی گناهان را صادر خواهند کرد.

چو گردان، سوی کینه بشتافتند  
به ساری سران آگهی یافتند  
که ایرانیان راه را ساختند  
هیونان به هر سو بر انداختند  
فراز آوریدند بی مر سپاه  
ز شادی بریدند و آرامگاه  
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب  
پر از ترس گشتند از افراسیاب  
وزان پس به اغریث آمد پیام  
که ای پر منش مهتر نیک نام



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۲ /

که ما یک به یک مر تو را بنده ایم  
به گیتی ز گفتار تو زنده ایم  
تو دانی که دستان زابلستان  
به جایی ست با شاه کابلستان  
چو برزین و چون قارن رزمزن  
چو خراد و کشواد لشکر شکن  
یلانند با چنگک های دراز  
ندارند از ایران چنین چنگک باز  
چو تابند گردان ازین سو عنان  
به چشم اندر آرند نوک سنان  
از آن تیز گردد رد افراسیاب  
دلش گردد از کین ما پر شتاب  
سر یک رمه مردم بی گناه  
به خاک اندر آرد ز بهر کلاه

سپس از اغریث خواهش می کنند ایشان را آزاد کنند تا در جهان پراکنده شوند و نزد بزرگان جهان بروند؛ مجیز گوی کس دیگر شوند و نیایش یزدان کنند! اغریث، پیشنهاد آنان را نمی پذیرد؛ زیرا می پندارد که این اقدام، موجب کینه و خشم افراسیاب خواهد شد. تصمیم می گیرد هرگاه سپاهان ایران نزدیک ساری برسند، اسیران را به ایشان بسپارد و سر خود را در آمل گرم کند و ننگ را به جان بخرد و با ایرانیان رو به رو نشود. شاهنامه برای تمام این تحولات غیر معمول که یکی از سرداران افراسیاب به این سهولت، اسیرانی را برای تقویت سپاه دشمن، آزاد می کند، دلیلی نمی آورد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۳ /

و سبب دل خوری اغریث از افراسیاب را روشن نمی کند و ناگهان و بی سبب، سرداری از سپاه افراسیاب را که پیش تر، سر و جان اش را در راه ترکان می داده به خائن درجه اول تبدیل می کند.

چنین گفت اغریث پر خرد  
کزین گونه چاره نه اندر خورد  
ز من آشکارا کند دشمنی  
بجوشد سر مرد آهرمنی  
یکی چاره سازم دگرگونه زین  
که با من نگردد برادر به کین  
گر ایدون که دستان شود تیز چنگ  
یکی لشکر آید بر ما به جنگ  
چو آرد به نزدیک ساری رمه  
بدی شان سپارم شما را همه  
بپردازم آمل نیام به جنگ  
سرم را ز نام اندر آرم به ننگ

اسیران، گفتار اغریث را می پسندند؛ مدتی رخساره به خاک می ساینند و سپس نوندی از ساری بر می افکنند و پیامی به زال می فرستند که جهاندار ما را بخشید و اغریث، هوای ما را دارد و از او پیمان سخت گرفتیم که اگر زال زر با سپاهش به جنگ با او بیاید، آمل را واگذارد و به ری برود. البته تا آن جا که خواندیم قرارشان این بود که اغریث در آمل بماند! و می گویند شاید به این ترتیب، مردم بی چاره ی جهان از این اژدها که نمی دانیم منظورشان افراسیاب است یا اغریث، در امان باشند! به راستی که فردوسی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۴ /

در این قسمت از قصه های کلثوم ننه ی باستانی، سخت به اراجیف بافی می افتد و از آن که فاقد الگو و اسناد تاریخی است، در به هم آوردن سر و ته موضوع عاجز است.

چو از آفرینش بپرداختند  
نوندی ز ساری برون تاختند  
بیامد به نزدیک دستان سام  
بیاورد از آن نامداران پیام  
که بخشود بر ما جهاندار ما  
شد اغریث پر خرد یار ما  
یکی سخت پیمان فکندیم بن  
بران بر نهادیم یکسر سخن  
کز ایران اگر زال زر با دو مرد  
بیایند و جویند با او نبرد  
گرانمایه اغریث نیک پی  
سپه را گذارد از آمل به ری  
مگر زنده از دست این اژدها  
تن یک جهان مردم آید رها

هرچند که فهم کردن درست این چرندیات غیر عاقلانه از عهده ی هیچ عقلی بر نمی آید، اما به هر حال قاصد به نزد زال می رسد و پیغام می گوید؛ دستان، یلان و بزرگان را فرامی خواند و ماجرا را می گوید. حالا که اطمینان دارد با حقه و نیرنگ، پیشاپیش پیروز این میدان است، شیر می شود و با کلامی شورانگیز و حماسی از ایشان می پرسد که کدام یک از شما به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۵ /

حد کافی سیاه دل و مایل به شرکت در این جنگ و سر ساییدن به خورشید است!

چو پوینده بر زابلستان رسید  
سراینده نزدیک دستان رسید  
بزرگان و جنگاوران را بخواند  
پیام یلان پیش ایشان براند  
وزان پس چنین گفت کای یاوران  
پلنگان جنگی و نام آوران  
کدام است مردی کنارنگ دل  
به مردی سیه کرده در جنگ دل؟  
خریدار این جنگ و این تاختن  
به خورشید گردن برافراختن

کشواد گرد، نخستین مرد جنگی و دلاور و سیاه دل است که چراغ اول این معرکه ی مفرح را روشن و زال زر او را تشویق می کند. باری، سپاهی از گردان پرخاشجویی که از پیش می دانند جنگی در کار نیست و به مقصود خواهند رسید، از زابل به آمل می روند؛ یکی دو منزل از راه طی می کنند که خبر به اغریث می رسد. اغریث، طبق وعده در نای رویین می دمد و اسیران را در ساری می گذارد و می رود. کشواد به ساری می رسد و کلید بندهای اسیران را که احتمالاً اغریث به او تقدیم کرده، بر می دارد؛ بندها را می گشاید، هر اسیری را سوار اسبی می کند و به زابل باز می گرداند! دستان از آمدن کشواد، خبر دار می شود. گنج ویژه به درویش و جامه ای به مطرب می بخشد. باری، زال زر به نیکویی به استقبال منجی اسرای دربند اجانب می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۶ /

آید. بر اسیران سختی کشیده می‌گیرد و ماتم نوذر را می‌گیرد. اسیران را با افتخار به شهر می‌آورند و جشن و سروری بر پا می‌کنند و بدین ترتیب صحنه‌ی بسیار مهوع و بی‌ارزش دیگری از این کتاب خیس از خون به پایان می‌رسد؛ بی‌این که هیچ عاید شخصی و جمعی و ملی از آن، حاصل کسی شده باشد! واقعاً که در هیچ کتاب دیگری تا به این حد داستان‌های بی‌سر و ته کودکانه و بیمار گونه نیامده و هیچ ملتی چنین اقتضاحی را به فرهنگ و تاریخ خود نبسته و نبالیده که باستان پرستان و روشن فکران بی‌اندیشه‌ی ما، برای آن سینه چاک می‌کنند؛ بی‌آن که احتمالاً سطری از این موهومات را فهم کرده باشند.

کشته شدن اغریث به دست برادر:

باری، اغریث از آمل به ری می‌رسد و افراسیاب که از خیانت او آگاه شده بود، قدری مواخذه‌اش می‌کند که کار را خراب کرده و شهد را به حنظل آمیخته است. به یاد او می‌آورد که پیش‌تر، فرمان قتل اسیران را صادر کرده و تذکر داده بود که مصلحت اندیشی و گذشتن از خون سپاه دشمن، جایز نیست. در این جا، فردوسی چند بیتی حول مرام و کردار جنگ و کین خواهی و جنگ جویان می‌گوید در این معنی که هرگز ردی از خردورزی و عاقبت اندیشی در مجموعه‌ی سپاهیگری و سپاهیان دیده نمی‌شود.

به دانش نیاید سر جنگجوی

بیابد به جنگ اندرون آبروی

سر مرد جنگی خرد نسپرد

که هرگز نیامیخت کین با خرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۷ /

این از شاه بیت های شاهنامه است که به گمان من در زمره ی برترین نمونه های ستیزه ی پنهان، زیر کانه و خردمندانه ی فردوسی با شاهنامه قرار می گیرد؛ چند واژه ای ست با عمق بسیار که در آن کین توزی و سپاه آرایی را با خرد مغایر می داند و از آن که سراسر شاهنامه، جز کین خواهی و جنگ آوری نیست، پس این قضاوت فردوسی را با متن شاهنامه تطبیق دهید تا عیار این کتاب را حتی از قول سراینده اش نیز به دست آورید.

باری اغریث در جواب افراسیاب، مطالبی می گوید که موید آن اشاره ای ست که در یادداشت قبلی تذکر دادم و آن این که فردوسی برای برگشتن اغریث از برادر و آزاد کردن اسیرانش علتی ندارد و این صحنه ی شاهنامه، جز پریشان بافی به قصد بزرگ داستان نبوده است.

چنین داد پاسخ به افراسیاب  
که لختی بشاید هم از شرم و آب  
هر آنکه که آید به بد دسترس  
ز یزدان بترس و مکن بد به کس  
که تاج و کمر چون تو بیند بسی  
نخواهد شدن رام با هر کسی  
چو بشنید افراسیاب این سخن  
نه سر دید پاسخ مر آن را نه بن

ارزیابی افراسیاب از پاسخ اغریث همان است که پیش تر بیان کردم: بی سر و ته! زیرا که معلوم نیست چرا و بر اساس چه عاملی اغریث که خود یک شعله برافروز اصلی جنگ است، برادر را بی شرم و آبرو می خواند! سرانجام دو برادر به تفاهم نمی رسند؛ از موضع خود کوتاه نمی آیند و کار به ساده

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۸ /

ترین راه حل شاهنامه یی، یعنی دست گرفتن و توسل به شمشیر می رسد. فردوسی هم که در میان این داستان بی سر و ته و پوچ، اسیر مانده، بار دیگر نیش زبان خود را به کار می اندازد و بدون موضع گیری معین در میان آن دو، همین قدر می گوید که عدم تفاهم میان دو برادر از آن بود که یکی ستیزنده و دیگری صاحب خرد بوده است.

یکی پر ز آتش یکی پر خرد

خرد با سر دیو کی بر خورد؟

بالاخره افراسیاب با شمشیرش، برادر را به دونیم می کند. خبر قتل اغریث به زال می رسد. زال، رجز می خواند که بخت افراسیاب برگشت و زمان ویرانی تخت و تاج او فرا رسد. لشکری آراسته و برابر تشبیه مکرر شاهنامه، چون چشم خروس تدارک می بیند و به سوی پارس به راه می افتد تا مقدمات خون ریزی دیگری برای پر شدن چند صفحه ی دیگر شاهنامه را فراهم کند و عجیب تر از این نیست که این بار زال می خواهد به بهانه ی خون خواهی اغریث به جنگ افراسیاب برود که لابد نفوذی خودش بوده است! از این طریق، حد سر در گمی و یاوه سرایی و پریشان نویسی شاهنامه سازان و شاهنامه شناسان و شاهنامه پسندان را میان افسانه های پای کرسی شاهنامه در می یابیم.

افراسیاب که از لشکر آرایبی زال آگاه می شود به نوبه ی خود سپاهش را به «خوار ری» می برد! این جا نیز به صورتی دیگر از بی بنیانی شاهنامه با خبر می شویم و در می یابیم که شاهنامه سازان، هیچ تصویر روشن از ایران در ذهن نداشته اند. ری و پارس شان یکی و در کنار هم بوده، زیرا میان زال به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۹ /

پارس رفته و افراسیاب به ری سپاه کشیده، نبرد شدیدی در جریان است که دو هفته طول می کشد!

سپهد سوی پارس بنهاد روی  
همی رفت پر خشم و دل کینه جوی  
چو بشنید افراسیاب آن سخن  
که دستان جنگی چه افکند بن  
بیاورد لشکر سوی خوار ری  
بیاراست جنگ و بیفشرد پی  
طلایه شب و روز در جنگ بود  
تو گفتی که گیتی به یک رنگ بود  
مبارز همی کشته شد بر دو روی  
همه نامداران پرخاش جوی  
بر آمد دو هفته برین روزگار  
پیاده بمانده ز کار و سوار

زو تهماسب، پادشاهی او پنج سال بود:

ناگهان جنگ زال و افراسیاب به خود رها می شود و سخن از پادشاهی به میان می آید به نام مضحک «زو تهماسب» که ظاهراً یک نام کیانی و برابر معمول بی معنی است! داستان نامه ی بی بنیان شاهنامه می گوید یک نیمه شبی که معمولاً موقع خواب است، زال بدون این که مخاطبش معلوم باشد، شروع می کند مقدمه بافتن که بله گرچه نامداران و پهلوانان هم به درد می خورند، ولی مملکت شاه خسرو نژاد پیروز بخت با فره ایزدی و بلندی تخت و از تخم فریدون می خواهد و مثال می زند که سپاه به کشتی ای می ماند



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۰ /

که باد و بادبانی به نام شاه دارد. حالا سلطنت طلبان به گردو شکنی با دم مشغول می شوند که ببینید فردوسی می گوید که مملکت بدون شاه، بادبان ندارد!

یکی نیست از فردوسی و زال و بقیه دست اندر کاران ساخت شاهنامه پرسد که اگر مملکت شاه خسرو نژاد و فلان و فلان می خواهد، پس خود زال تاکنون در میان این شلم شوربای تاریخ شاهنامه یی، چه می کرده است؟ جداً که فردوسی استاد و خبره ی بی بدیل تمسخر داستان ها و قهرمانان شاهنامه است و با سرودن ایات ابتدایی سرفصل پادشاهی زوطهماسب می خواهد بگوید که زال یعنی پدر رستم از بی سر و پایان، بی اصل و نسب بوده است!

باری، مدت ها به دنبال آدمی با خصوصیات مورد نظر می گردند و بالاخره زو، فرزند تهماسب را پیدا می کنند که نمی گویند تاکنون کجا می چریده، به چه کار مشغول بوده و با کدام واسطه ها به تخم و تخمه ی فریدون، وصل می شده است؟!

شبی زال بنشست هنگام خواب  
سخن گفت بسیار از افراسیاب  
همی گفت هرچند کز پهلوان  
بود بخت بیدار و روشن روان  
بباید یکی شاه خسرو نژاد  
که دارد گذشته سخن ها به یاد  
به کردار کشتی است کار سپاه  
همش باد و هم بادبان پادشاه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۱ /

اگر داری توس و گستهم فر  
سپاهست و گردان بسیار مر  
هر آن نامور کو نباشدش رای  
به تخت بزرگی نباشد سزای  
نزیبید بر ایشان همی تاج و تخت  
بباید یکی شاه پیروز بخت  
که باشد بدو فره ی ایزدی  
بتابد ز گفتار او بخردی  
ز تخم فریدون بجستند چند  
یکی شاه زیبایی تخت بلند  
ندیدند جز پور تهماسب زو  
که زور کیان داشت فرهنگ گو

بدون این که شاهنامه در این میان تکلیف افراسیاب را که در حال جنگ با زال بود و سلطنت ایران را با جنگ به دست آورده و شکم برادرش را هم در این راه دریده بود، معلوم کند، قارن و چند موبد و مرزبان و سپاهی از گردان، نزد زو، مژده ی پادشاهی می برند. زو در هشتاد ساله گی و در روزی همایون که تقویم آن قطعی نیست، تاج بر سر می گذارد و پنج سال، دادگرا نه سلطنت می کند؛ سپاه را از تجاوز و بدکاری بر حذر می دارد و به اصلاح امور می پردازد؛ لیکن خشک سالی پدید می آید و مردم مجبور می شوند نان را با درم بر کشند که منظور رسیدن بهای نان تا حدی ست که برابر وزن هر درم، همان قدر نان می داده اند! در این جا ناگهان سخن از رویارویی دوباره ی دو لشکر به میان می آید و ظاهر امور حکایت می کند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۲ /

که زال پس از ماموریت شاه تراشی به میدان جنگ، باز گشته است و پنج ماه، هر روزه به سختی می جنگند. سرانجام تار و پود لشکر از هم می پاشد و از گرسنه گی و تشنه گی، به فلسفه بافی می افتند که این رنج و سختی، سزای اعمال و رفتار خود ماست. هر دو سپاه که ناگهان در همه چیز به توافقی برادرانه رسیده اند، قاصدی به گلابه، نزد زو تهماسب می فرستند که بیا دست از گناه و سرکشی برداریم! یکدیگر را ببخشیم و خود را اصلاح کنیم. این هم از آن صلح های شاهنامه است که دلیلی جز درمانده گی شاعر در رساندن عاقبت جنگ به جای معین ندارد! نامداران گرسنه به راه می آیند؛ دست از جنگ می کشند و تصمیم می گیرند دیگر یاد و عقده ی گذشته و گذشته گان را پیش نکشند و هر کس به دنبال کار خویش برود! در پی این انقلاب فرهنگی، یکی از دو طرف دعوی که نمی دانیم کدام جناح بوده، از جیحون تا مرز روم و تا چین و ختن و مرزی را که رسم خرگاه بود و دست زال از آن کوتاه، به دیگری می بخشد و قرار می شود ترکان از این سو تجاوز نکنند. هنوز محدوده ی صحیح و دقیق این بخش بندی توافقی که می بایست مرز ایران و ترکان را مشخص کند، معلوم نیست و این خود نشان روشن دیگری از نادانی شاهنامه نسبت به محدوده های ایران است تا آن جا که حتی نمی تواند این سرزمین موهوم ایران نام را با زبان قابل فهم بین دو طرف تقسیم کند!

زو تهماسب به سوی پارس باز می گردد و علی رغم کهولت سن، جهان را نو و تازه می کند. زال هم راه زابلستان را در پیش می گیرد و بدین ترتیب، جهان و شاهنامه برای مدت کوتاهی سر و سامان می گیرند.

ز تنگی چنان شد که چاره نماند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۳ /

ز لشکر همی بود و تاره نماند  
سخن رفتشان یک به یک همزبان  
که از ماست بر ما بد آسمان  
ز هر دو سپه خاست فریاد و غو  
فرستاده آمد به نزدیک زو  
که از بهر ما این سرای سپنج  
نیامد به جز درد و اندوه و رنج  
بیا تا ببخشیم روی زمین  
سراییم بر یکدگر آفرین  
سر نامداران تهی شد ز جنگ  
ز تنگی نبد روزگار درنگ  
بران بر نهادند یکسر سخن  
که در دل ندارند کین کهن  
ببخشند گیتی به رسم و به داد  
ز کار گذشته نیارند یاد  
ز جیحون همی تا سر مرز روم  
از آن بخش گیتی به آباد بوم  
روا رو چنین تا به چین و ختن  
سپردندشاهی به آن انجمن  
ز مرزی کجا رسم خرگاه بود  
از و زال را دست کوتاه بود  
وزین روی ترکان نجویند راه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۴ /

چنین بخش کردند تخت و کلاه  
سوی پارس لشکر برون راند زو  
کهن بود و لیکن جهان کرد نو  
سوی زابلستان بشد زال زر  
جهانی گرفتند یک سر به بر

در این جا، بار دیگر فردوسی از قصه های شاهنامه بیرون می زند و به گمان  
من به دو بیتی، مشغول رد شاهنامه می شود؛ چرا که می گوید: اگر مردم،  
نهاد پلنگی نداشته باشند و هی به سر و کله ی هم نپزند، روزگار بر آنان  
سخت نخواهد گرفت و اضافه می کند که کلید تمام فراخی ها و تنگی های  
جهان به دست خداوند است.

چو مردم ندارد نهاد پلنگ  
نگردد زمانه برو تار و تنگ  
فراخی که از تنگی آمد پدید  
جهان آفرین داشت آن را کلید

باری زو تهماسب، سران را جمع می کند؛ سپاس یزدان می گوید، جشن و  
سروری به راه می افتد و کین و نفرین را از دل ها می شویند. پنج سال را به  
خوبی و خوشی می گذرانند. سرانجام خورشید عمر این پادشاه بی آزار و بی  
تاثیر در شاهنامه، در هشتاد و شش ساله گی غروب می کند و بخت ایرانیان،  
کندرو می شود که خدا عاقبتش را به خیر کند.

چو سال اندر آمد به هشتاد و شش  
بیژمرد سالار خورشید فش  
بشد بخت ایرانیان کندرو

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۵ /

شد آن دادگستر جهان دار زو

گرشاسب، پادشاهی او نه سال بود:

باری، از پادشاهی نهصد ساله ی فریدون و سلطنت صد و بیست ساله ی منوچهر و باقی قضایا، رفته رفته به بارقه هایی از عقل گرایی، لاقبل در ارائه ی مدت سلطنت حاکمین پوشالی قصه های شاهنامه بر می خوریم که یکی هم حکومت نه ساله ی گرشاسب است که ظاهراً او هم از زیر بته ی فریدون بیرون پریده است!

به دنبال مرگ زو تهماسب، پادشاهی به فرزند خود کامه اش (گرشاسب) می رسد که برابر معمول، نه فقط نام بدون معنا دارد که در شرح زنده گی او نیز اثری از خود کامه گی نیامده است! به ترکان خبر می رسد که زو تهماسب به دیار باقی شتافته، سلطنت ایران به زوال گذارده و بی صاحب شده است.

پسر بود زو را یکی خویش کام

پدر کرده بودیش گرشاسب نام

بیامد نشست از بر تختگاه

به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تخت و گاه پدر

جهان را همی داشت با زیب و فر

خبر شد به ترکان که زو در گذشت

بدان سان که بد، تخت بی شاه گشت

افراسیاب، سوار بر کشتی به خوار ری می رسد تا بدانیم که ری هم در شاهنامه، ربطی به محل کنونی آن ندارد که وسط بیابان است و جز در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۶ /

شاهنامه که سرشار از قصه های هری پاتری است، هیچ زمانی در آن کشتی نرانده اند.

پشننگ، پدر افراسیاب و اغریث که در ماتم اغریث، دل از تاج و تخت شسته و از برادرکشی افراسیاب، دل تنگ و داغدار است، هیچ کس را به خوش آمدگویی او نمی فرستد. حالا این که اگر پشننگ، پدر افراسیاب و اغریث است و علی القاعده باید در توران زمین باشد، در ری چه می کرده و افراسیاب از کجا با کشتی به ری رفته که مورد بی محلی پشننگ قرار گرفته، از درون شاهنامه پاسخی نخواهید؛ زیرا یهودیان، این کتاب را نه برای افزودن آگاهی های ملی ما، بل که با نیت غرق کردن مردم بی خبر این سرزمین در اوهام، ساخته اند تا با سرگرم شدن به این افسانه های بی سر و ته، سراغی از مراکز تمدن دیرین و هفت هزار ساله ی خود نگیرند که در ماجرای پلید و در قتل عام پر دامنه ی پوریم، به تل های در خاک فرو رفته ای بدل شدند که گاه گاه، یکی از آن ها را قاچاقچیان عتیقه از خاک بیرون می کشند.

سر انجام پس از سال و ماهی، ظاهراً پشننگ، فرستاده ای نزد افراسیاب می فرستد و گلایه می کند که: فقط اغریث بی گناه که تو خونس را به ناحق ریختی، لایق تاج و تخت بود و خط و نشان می کشد که تو را به جنگ با دشمن مرغ پرورده، یعنی زال، فرستاده بودم! نه آن که دست به خون برادر، دراز کنی! پس تا ابد با تو کاری ندارم و نمی خواهم تو را ببینم! پس از ذکر ناله و نفرین پشننگ، خبر مرگ گرشاسب در همان سال را می خوانیم و پس از آن هم باز سر و کله ی پشننگ پیدا می شود که با افراسیاب آشتی کرده

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۷ /

و می گوید تا به جای گرشاسب کسی ننشسته، به جنگ با زال و ایرانیان  
برود.

خروشید و بفکند کشتی بر آب  
بیامد به خوار ری افراسیاب  
نیارود یک تن درود پشنگ  
سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ  
دلش خود ز تخت و کله گشته بود  
به تیمار اغریث آگشته بود  
بدو روی ننمود هرگز پشنگ  
شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ  
فرستاده رفتی به نزدیک اوی  
به سال و به مه بد که نمود روی  
همی گفت اگر تخت را سر بدی  
چو اغریثش یار در خور بدی  
تو خون برادر بریزی همی  
ز پرورده مرغی گریزی همی  
تو را سوی دشمن فرستم به جنگ  
همی بر برادر کنی روز تنگ؟  
مرا با تو تا جاودان کار نیست  
به نزد منت راه دیدار نیست  
بدان سال گرشاسب زو در گذشت  
ز گیتی همان بد هویدا بگشت



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۸ /

پیامی بیامد به کردار سنگ  
به افراسیاب از دلاور پشنگ  
که بگذر ز جیحون و برکش سپاه  
همان تا کسی بر نشیند به گاه

در این جا، شاهنامه به چنان پریشان نامه ای بدل می شود که جز صاحب منصبان دارای چندین مشاور فرهنگی شعرشناس و دارای دم و دستگاه کتاب و کاغذ و غیره، از آن سر در نمی آورند! ابتدا افراسیاب را مشغول آراستن سپاهی می بینیم که حتی فردوسی هم که از فرط تکرار، کارشناس سپاه آرایبی شده، در وصف آن، جز مهمل نمی گوید:

یکی لشکر آراست افراسیاب  
ز دشت سپیجاب تا رود آب  
که گفתי زمین شد سپهر روان  
همی بارد از تیغ هندی روان  
بدان گونه این لشکر نامدار  
بیامد روارو سوی کارزار

شاهنامه که تعهدی به ارائه ی آدرس درست ندارد و به راستی نمی داند از چه سرزمینی صحبت می کند، در ساختن اسامی بی در و پیکر محلی، هر زمانی که قافیه و غیر قافیه لازم داشته باشد، ابا ندارد. آن جا افراسیاب را معلوم نیست از چه مبدایی با کشتی به ری می فرستد و حالا هم افراسیاب، نه در خوار ری، بل که از سپیجاب تا آب لشکر می آراید تا زمین مثل آسمان و در آن تیغ هندی روان شود! و بدین گونه روارو که بعید است ریش سفیدان و چهره های ماندگار سمند سوار هم از معنای آن سر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۹ /

در آورند، روانه ی جنگ می شوند! بعد هم مردم ایران که هنوز هم نمی دانیم منظور مردم کجاست، دستپاچه به زابلستان می ریزند؛ با داد و فریاد، سراغ زال می روند و اعتراض دارند که از زمان ظهور تو مرغ پرورده، ایران، روز خوش ندیده و تو هم که دنیا را بازیچه فرض کرده ای و حالا هم که مملکت شاه ندارد، افراسیاب با سپاهی عازم ایران است و خودت می دانی و باید فکر اساسی کنی.

بر آمد همه کوی و برزن به جوش  
وز ایران سراسر برآمد خروش  
سوی زابلستان نهادند روی  
جهان شد سراسر پر از گفتگوی  
بگفتند با زال چندی درشت  
که گیتی گرفتی بس آسان به مش  
پس سام تا تو شدی پهلوان  
نبودیم یک روز روشن روان  
چو زو برگذشت و پسر شاه بود  
بدان راز بد دست کوتاه بود  
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه  
کنون گشت بی شاه شهر و سپاه  
سپاهی ز جیحون به این سو کشید  
که شد آفتاب از جهان ناپدید  
اگر چاره داری مر این را بساز  
که آمد سپهد به تنگی فراز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۰ /

زال زر که خواندیم از پس مرگ سام، همواره در این دخمه و آن گورابه  
نعره می کشید و پیرهن می درید، بزرگان را جمع می کند؛ تشر می زند و  
رجز می خواند که شب و روزم را در جنگ گذرانده ام و هر گاه کمر  
به خون ریزی و مردی بستم، کسی همپایه ی من نشد و می گوید هر جا که  
پا گذاردم، افسار سواران، پاردم من بود که خدا شاهد است حرف مزخرف  
بی سر و ته غیر قابل فهمی ست و بالاخره هم کار را به این دل خوشی می  
کشاند که گرچه پیر پشت خمیده و معذورم، اما باز هم خدا را شکر از  
ریشه ی من جنگجوی، دبشی درجه اول، سبز شده که در حال حاضر فقط  
لنگ یک اسب مناسب غیر عربی است و همین!

چنین گفت با مهتران زال زر  
که تا من ببستم به مردی کمر  
سواری چو من پای بر زین نگاشت  
کسی تیغ و کویال من برنداشت  
به جایی که من پای بفشاردم  
عنان سواران بدی پاردم  
کنون چنبری گشت پشت یلی  
نتابم همی خنجر کابلی  
سپاسم به یزدان بود کز این بیخ رست  
برآمد یکی شاخ فرخ درست  
کنون گشت رستم چو سرو سهی  
بزبید بر او بر کلاه مهی  
یکی اسب جنگیش باید همی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۱ /

### کز این تازی اسپان نشاید همی

مردم ایران هورا می کشند و شادمانی می کنند و زال به سراغ رستم می رود و آماده باش می دهد که برای انتقام کشی نسل زادشم که لابد نسلی موازی با نسل فریدون بوده است، مهیا شود! بعد هم با شرمساری و از روی خجالت به رستم می گوید: گرچه تو هنوز دهانت بوی شیر می دهد و باید مشغول دختر بازی و می خواره گی باشی و خدا را خوش نمی آید روانه ی جنگ شوی، اما چه می شود کرد که هوا پس است. امیدی جز تو بچه نداریم و باید برای امر خطیری که خواب و خوراک و ناز و آرام را از تو سلب می کند، آماده شوی! خواننده ی خردمند که از زمان جنگ رستم با مردم مظلوم سپند دژ و قتل عام آنان، شرح احوال و زنده گی و مرگ چند شاه را خوانده، از این که سام، سن و سال فرزندش را نمی داند و هنوز او را طفل سرگرم بازی های نوجوانی فرض می کند، دچار تعجب می شود و چاره ای نمی بیند جز این که پیش خود بگوید: شاهنامه است دیگر!

به رستم چنین گفت کای پیلتن

به بالا سرت برتر از انجمن

یکی کار پیش است و رنج دراز

کزو بگسلد خواب و آرام و ناز

تو را هنوز پورا گه رزم نیست

چه سازم که هنگامه ی بزم نیست

هنوز از لب شیر بوید همی

دلت ناز و شادی بجوید همی

چگونه فرستم به دشت نبرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۲ /

تو را نزد شیران و مردان مرد  
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی  
که جفت تو بادا مهی و بهی

رستم که در رجز خوانی، دست کمی از اجداد شاهنامه یی خویش ندارد، به قبایش برمی خورد و می گوید: مگر پیکار مرا در کوه سپند و رویارویی با پیل ژیان، فراموش کرده ای؟ اگر از پور پشنگ بترسم، پس چه نام و آبرویس در جهان از من باقی خواهد ماند؟ در این جا، فردوسی که پیوسته دنبال بهانه می گردد تا زخم زبانی به زنان برساند، فرصت را غنیمت می بیند و بدون ترس از جنبش نوین فمینیستی ما، نیشی به زنان می زند و از زبان رستم نوجوان می سراید:

کنون گاه رزم است و آویختن  
نه هنگام ننگ است و بگریختن  
از افکندن شیر شیر است مرد  
همان جستن رزم و دشت نبرد  
زنان را از آن نام ناید بلند  
که پیوسته در خوردن و خفتند

زال که از ضرب شصت افراسیاب خبر دارد، بچه اش را نصیحت می کند که جنگ با پیل و مردم بی آزار سپند کوه که در آن با نیرنگ به پیروزی رسید با در افتادن با ترکان یکی نیست و خود او هم از ترس افراسیاب، شب ها نمی خوابد و صریحاً اعتراف می کند که دلش راضی نمی شود تا او را به مقابله با افراسیاب دلیر، روانه کند:

بدو گفت زال ای دلیر جوان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۳ /

سر نامداران و پشت گوان  
ز کوه سپند و ز پیل سپید  
سرودی و دادی دلم را نوید  
همانا که آن رزم آسان بدی  
دلم زین سخن کی هراسان بدی  
و لیکن ز کردار افراسیاب  
شب تیره رفتن نیارم به خواب  
چه گونه فرستم تو را پیش اوی  
که شاهی دلیر است و پرخاش جوی

رستم نمی ترسد. یال و چنگک های درازش را به زال نشان می دهد که من  
مرد جنگم و آرام و قرار نمی گیرم. دوازده- سیزده بیت رجز می خواند که  
جز چند بیتی، شما را از آزار خواندن بقیه ی آن ها معاف می کنم؛ زیرا  
تحمل مثنوی توصیفات بی معنای بدون محمل و موضوع را در این نصفه  
شبی بر شما روا ندارم.

چنین یال و این چنگک های دراز  
نه والا بود پروریدن به ناز  
بینی که در جنگ من چون شوم  
که بابور گل رنگ در خون شوم  
یکی ابر دارم به چنگک اندرون  
که هم رنگ آب است و بارانش خون (!؟)  
همی آتش افروزد از گوهرش  
همی مغز پیلان بساید سرش (!؟)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۴ /

هر آن باره و زخم کوپال من  
بیند بر و بازو و یال من  
نترسد ز عراده و منجنیق  
نگهبان نباید ورا جاثلیق

و پس از این حرف های مفت و بی معنایی که به مالیخولیا می مانند و با واژه های ناشناس و بی معنا تری چون بابور و جاثلیق زینت شده، سرانجام رستم می گوید که اگر برای او یک گرز بزرگ بیاورند، یک تنه کار جنگ با افراسیاب را پیش خواهد برد! زال که نوجوان اش را به قدر کافی مصمم می بیند، گرز سام را که با آن، دیوان مازندران را تار و مار کرده بود، برایش می آورد. رستم از دیدن گرز آبا و اجدادی اش به وجد می آید. سام را ستایش می کند و سراغ اسبی را می گیرد که بتواند او و گرزش را حمل کند! خنده دار آن جاست که فردوسی می نویسد که این گرز از میراث گرشاسب شاه، دست به دست به بقیه رسیده بود که برای نخستین بار اسم این افراسیاب، به عنوان شاهی در شاهنامه را همزمان با همین قضایای جاری خوانده ایم!

بفرمود کان گرز سام سوار  
که کردی به مازندران کارزار  
بیارند زی پهلو نامدار  
بر آن تا بر آرد ز دشمن دمار  
ز گرشاسب شه مانده بد یادگار  
پدر تا پدر تا به سام سوار  
تهمتن چو گرز نیا را بدید  
دو لب کرد خندان و شادی گزید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۵ /

یکی آفرین خواند بر زال زر  
که ای پهلوان جهان سر به سر  
یکی اسب خواهم کجا گرز من  
کشد با چنین فره و برز من  
چشم های زال از این همه گردن کلفتی نو جوانش خیره می ماند و چند  
دعای چشم زخم، احتمالاً از کتاب مفاتیح زردشتیان می خواند و به رستم،  
فوت می کند:

سپهد ز گفتار او خیره ماند  
بدو هر زمان نام یزدان بخواند

گرفتن رستم، رخس را:  
باری، تمام گله های اسب شاهان زابلی و چند گله اسب کابلی می آورند و  
به رژه می گذارند تا رستم، یکی را برگزیند؛ کم و کسری اش تکمیل شود  
تا ببینیم چه تخم طلایی خواهد کرد؟!  
رستم به عنوان امتحان با دست بر کمر اسب ها فشار وارد می کند و از فرط  
زور، شکم اسبان به زمین می رسد! به این ترتیب، یکی یکی اسبان به زانو در  
می آیند تا بالاخره در گله ای که از مقابل او می گذشته و فردوسی به  
آن فسیله نام می دهد، چشم رستم به اسب سفیدی می افتد که باز هم با لغت  
خنک بیان می شود؛ لغاتی که رد پای جز در همان قرون چهار و پنج و در  
نوشته های رودکی و اسدی و از این قبیل ندارد، در طاقچه ی فرهنگ و  
ادب، فراموش می شود و کسی آن ها را در طول زمان تحویل نمی گیرد؛  
هرچند که برای رفع احتیاج و فقر مطلق واژه گان در زبان فارسی،  
مجبور باشند خود را به در و دیوار بکوبند و به گدایی عربی و ترکی و



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۶ /

روسی و هندی و افغانی و فرانسه و انگلیسی روند. در حال حاضر خنگ را نه اسب سفید که آدم نفهم می گویند و فسیله هم نه گله ی اسب که صورتی از فسیل به معنای بقایای تغییر شکل داده در طبیعت است و معنای به کلی متفاوت دارد. یک زبان بی ریشه ی ساخته گی و من در آوردی که حتی اسامی اشخاص در آن بی معنایند، از قبیل این معجزات، زیاد دارد.

هر اسبی که رستم کشیدی به پیش  
به پشتش فشردی همی دست خویش  
ز نیروی او پشت کردی به خم  
نهادی به روی زمین بر شکم  
چنین تا پیامد یکایک به تنگ  
فسیله همی راندند رنگ رنگ  
یکی مادیان نیز بگذشت خنگ  
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

این مادیان به توصیف شاهنامه، برش چون بر شیر فربه و کمر باریک و کوتاه لنگ، کره ای دارد که شنیدن داستان آن در شاهنامه و از زبان فردوسی، یکی از کمیک ترین صحنه ها در ادبیات فارسی، بل جهان را می سازد. گوش کنید:

یکی کره از پس به بالای او  
سرین و برش هم به پهنای او  
سیه چشم و بور ابرش و گاو دم  
سیه خایه و تند و پولاد سم  
تنش پر نگار از کران تا کران

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۷ /

چو برگ گل سرخ بر زعفران  
به شب مورچه بر پلاس سیاه  
بدیدی به چشم از دو فرسنگ راه  
به نیروی پیل و به بالا هیون  
به زهره چو شیر که بیستون

این جا هم در بر همان پاشنه می گردد. فردوسی می خواهد کره اسبی را به خواننده معرفی کند که قرار است رستم بر آن سوار شود. این کره، هم بور است هم ابرش که خدا می داند چه رنگی ست، دمش مثل دم گاو است، تنش مثل این که برگ گل را روی زعفران پاشند، رنگ وارنگ است، شب ها مورچه را در پلاسی سیاه از دو فرسخی می بیند، فیل زور و هیون است و شجاعت شیر کوه بیستون را دارد. کاری به این ندارم که بالاخره نمی توان گفت، این اسب بور و ابرش و گل رنگ زعفران زده، چه رنگی ست؟ چون بر سر لغت ابرش هم همان آمده که بر خنگ و فسیله گذشت. سؤال من از فردوسی این است: از کجا با خبر بود که آن کره اسب، شب ها از دو فرسنگی، جنبش یک مورچه را بر پلاس سیاه می دیده؟ مگر حرف مفت زدن، هنر است؟ چنین می شود که خداوند در قرآن، شاعران را تمسخر و بی هوده گوی می خواند و مردم هم به تاسی از قرآن، برای نشان دادن عمق مهمل گویی هر کسی با پوزخندی می گویند: اهمیتی نده! شعر می گوید.

بپرسید رستم که این اسب کیست  
که از داغ، روی دو رانش تهی است؟  
چنین داد پاسخ که داغش مجوی  
کزین هست هر گونه ای گفت و گوی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۸ /

همی رخس خوانیم و بور ابرش است  
به خوبی چو آب و به تک آتش است  
خداوند این را ندانیم کس  
همی رخس رستم بخوانیم و بس!  
سه سال است تا این به زین آمدست  
به چشم بزرگان گزین آمدست  
چو مادرش بیند کمند سوار  
چو شیر اندر آید کند کارزار  
پرهیز تو ای هشیوار مرد  
به گرد چنین اژدها بر نگرد  
که این مادیان چون بر آید به جنگ  
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

رستم به خیال گرفتن کره اسب می افتد. کمند می کشد و ایلخی بان که این جا چوپان گفته شده، معترض می شود که دست از سر کره ی مردم بردار! رستم به ران های کره نگاه می کند و می گوید این که داغ ندارد! پس مال کیست؟ چوپان، جواب سر بالا می دهد که گرچه این اسب صاحب ندارد، ولی اسم آن را رخس رستم گذارده ایم و ما راز خنده روده بر و نصیحت می کند که بهتر است به کره نزدیک نشوی که مادرش، سرت را با دندان خواهد کند! بعد هم می گوید سه سال می شود که موقع زین بستن این کر، چشم بزرگان دنبال گرفتن اوست، اما مادرش اجازه نمی دهد و هر که را به او نزدیک شود، تکه پاره می کند و بالاخره به رستم هشدار می دهد از خیر این کره بگذرد و سراغ اسب دیگری برود. رستم که طبیعتاً کله اش باد دارد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۹ /

و آدم حرف نشنوی ست، بار دیگر کمند می اندازد. مادیان چون پیل ژیان به او هجوم می آورد و می خواهد سر رستم را با دندان بکند که رستم چنان نعره ای می کشد که مادیان بی چاره هاج و واج در جای خود میخکوب می شود. رستم، قدری مشت و لگد به اسب می پراند تا این که مادیان جنگ باخته از خیر کره اش می گذرد و به میان گله می گریزد. رستم، سراغ کره می رود. ران و کمرش را فشار می دهد و او را آزمایش می کند. کره اسب، خم به ابرو نمی آورد. شکم اش به زمین نمی رسد و انگار نه انگار که زور رستم روی پشتش است. نیش رستم باز می شود و می فهمد که مرکب مورد نیازش را یافته است.

به دل گفت کین بر نشست من است  
کنون کار کردن به دست من است  
بر آمد چو باد دمان از برش  
بشد تیز گلرنگ زیر اندرش  
ز چوپان پرسید کین اژدها  
به چند است و این را که داند بها  
چنین داد پاسخ که گر رستمی  
برو راست کن کار ایران زمی  
مرین را بر و بوم ایران بهاست  
برین بر تو خواهی جهان کرد راست  
لب رستم از خنده شد چون بسد  
چنین گفت نیکی ز یزدان رسد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۰ /

حالا دیگر وقت این است که رستم، تکلیف ایران و دشمنانش را معلوم کند. بر پشت رخس می پرد؛ پیش چوپان می رود و بهای کره را می پرسد. چوپان که ناگهان و گویا از غیب فهمیده که با رستم طرف است، با این که کره، مال او نیست و حتی می گفت که صاحبش را نمی شناسد، چرب زبانی می کند و می گوید اگر تو رستمی، این کره، قابلی ندارد! به شرط این که بروی و کار دشمنان ایران را بسازی که تا این جا، شاهنامه معلوم نکرده است که منظورش از ایران، چه سرزمینی و در کجاست؟ رستم هم از خدا خواسته، تعارف را رد نمی کند. دعایی برای چوپان می فرستد، رخس را بر می دارد و به چاک می زند. در حالی که قسمت ما از این معامله، دریافت یک واژه ی بی معنای دیگر در شاهنامه به صورت بسد است که هر جای شاهنامه یک معنای دیگر دارد. این خبر مهم را به زال می رسانند، او هم نیشش از این که بالاخره پسرش، اسبی مفت به چنگ آورده، باز می شود. در گنج و گوهر را می گشاید؛ دینار می بخشد و طوری بر پشت پیل مهره بر جام می زند که صدایش تا چند میل می رود؛ هر چند که هیچ آدم عاقلی سر در نیورد که چه طور می توان بر پشت پیل، طوری مهره بر جام زد که صدایش تا چند میل برود و اصولاً این کار، چه خاصیتی دارد؟!

دل زال ز شد چو خرم بهار  
ز رخس نو آیین و خرم سوار  
در گنج بگشاد و دینار داد  
بر امروز و فردا نیامدش یاد  
بزد مهره در جام بر پشت پیل  
وز او بر شد آواز بر چند میل

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۱ /

لشکر کشیدن زال به سوی افراسیاب:

به جنگ دیگری در شاهنامه وارد می شویم که ابتدا و انتهای آن معلوم نیست و وصف و صحنه سازی دلچسبی هم ندارد. جست و جوگر احتمال می دهد که سفارش دهنده گان شاهنامه به فردوسی، جمعی بیمار روانی بوده اند که از صدای سم اسبان و تالاپ تالاپ فیلان و ناله و بوق و کرنا و رنگ خون و کارهای مجنونانه لذت می برده اند و گرنه محال است تاریخ ملتی را چنین با جنگ های پیاپی که از منطق و واقعیت تاریخی بسیار به دور اند، آلوده باشند. با این همه، فردوسی در آغاز بیان احوال این جنگ، تشبیه زیبایی می آورد و می گوید زمین چنان زیر پای پیلان و صدای بوق و کرناى جنگ می لرزید که گویی در زابل، رستاخیزی به پا شده و خاک بر مرده گان درونش بانگ می زند که برخیزید. راستی اگر توانایی فردوسی در فراهم آوردن چنین لطایف، گاه گاه بیانی نبود، متن بی معنا و غیر ممکن شاهنامه را باید که به سپور می سپردیم. با این همه در همین ابتدای کار باز هم با یک بی تعادلی در بیان زبان به اصطلاح فارسی مواجهیم و آن هم رجوع به واژه ی ژنده است که اگر بنا را بر معنای امروزی آن بگذاریم، فیل پاره پوره و فرسوده و مسخره ای به دست خواهد آمد که لااقل به کار میدان جنگ نمی آید. می توان با یقین تمام گفت که بی اساستر از زبان موسوم به فارسی در فرهنگ آدمی، هنوز عرضه و زاده نشده است.

خروشیدن کوس با کرناى

همان ژنده پیلان و هندی درای

برآمد ز زابلستان رستخیز

زمین مرده را بانگ برزد که خیز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۲ /

حالا پیر و پاتال های آدم کش معمول و وامانده که در تمام صفحات شاهنامه با اسامی مختلف پراکنده اند، سرپرست نوحطی به نام رستم را صاحب شده اند که از همان نوجوانی، چنان که در نمونه ی سپند دژ خواندیم، کارش در آوردن جگر ضعفاست. در این جا رستم و چند پهلوان باز نشسته برای جنگ با افراسیاب از زابل بیرون می زنند و چنان لشکر کشی در در و دشت به راه می اندازند که کلاغ ها هم جا خالی می کنند و جای خود را به رستم و لشکریانش می دهند!

سپاهی برآمد ز زابل برون  
چو شیران همه دست شسته به خون  
به پیش اندرون رستم پهلوان  
پس پشت او سال خورده گوان  
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ  
که سر بر نیارست پرید زاغ  
تیره زدندی همه شب به جای  
جهان را نه سر بود پیدا نه پای

سر و صدای این لشکر کشی که در فصل بهار و شکوفه کردن گلستان از زابلستان تدارک می شود، به گوش افراسیاب می رسد؛ از خواب و خور می افتد و برای مقابله، لشکریانش را به خوار ری می فرستد که ظاهراً باتلاق و پر از آب و نی بوده است! واقعاً که فردوسی یا ملات رسانان به او، از جغرافیای ایران چیزی نمی دانسته اند یا اسامی سرزمین های شاهنامه، ربطی به اسامی کنونی ندارند و یا در زمان تدوین شاهنامه، کسی از همسایه گانش خبر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۳ /

درستی نداشته. آن گاه باید به قدر یک لگن بر آنان خندید که کلمه ی ایران  
در ابیات شاهنامه را مفهومی برای یک سرزمین و روابط ملی می انگارند!

به هنگام بشکوفه ی گلستان  
بیاورد لشکر ز زابلستان  
ز زال آگهی یافت افراسیاب  
برآمد ز آرام و از خورد و خواب  
بیاورد لشکر سوی خوار ری  
بدان مرغزاری که بود آب و نی  
وز ایران بیامد دمامد سپاه  
ز راه بیابان سوی رزمگاه

اما پیر مردان این لشکر جرار که در فصل بهار، به قصد جنگ با افراسیاب از  
زابل بیرون زده اند، ناگهان به یاد می آورند که مملکت، شاه ندارد و چون  
یکی دیگر از عقبه ی فریدون به نام کیقباد را در ناکجاآبادی در پشت کوه  
قاف سراغ کرده اند، به جای جنگ با افراسیاب و رفتن به خوار ری، رستم  
را مامور می کنند که پیش از هر اقدامی، کیقباد را پیدا کند و به سلطنت  
ایران برساند. بدون هیچ شکی، شاهنامه، جز مجموعه ی مالیخولیاهاى مانده  
از عهد عتیق نیست که در زمره و زمینه ی شاهکارهای خاخام های  
پریشان نویس درباره ی فرهنگ شرق میانه، فهرست می شود.

ز لشکر به لشکر دو فرسنگ ماند  
جهان دیدگان را سهد بخواند  
بدیشان چنین گفت کای بخردان  
جهان دیده و کار کرده ردان



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۴ /

هم ایدر بسی لشکر آراستیم  
بسی نیکوی و بهی خواستیم  
راکنده شد رای بی تخت شاه  
همه کار بی بوی و بی سر سپاه  
چو بر تخت بنشست فرخنده زو  
ز گیتی یکی آفرین خاست نو  
شهی باید اکنون ز تخم کیان  
به تخت کیبی بر کمر برمیان  
نشان داد موبد مرا در زمان  
یکی شاه با فر و برز کیان  
ز تخم فریدون یل کیقباد

که با فر و برز است و با رسم و داد

بفرمایید! دو لشکر به دو فرسنگی هم که می رسند، سپهبد که بعداً معلوم می شود، منظور زال است، بقیه را صدا می زند و یاد آوری می کند که: آدم های حسابی، این همه لشکر که راه انداخته ایم، به چه درد می خورند که سرپرست ندارند؛ بی بو و خاصیت اند و ممکن است دچار پراکنده گی رای شوند؟ بعد هم می گوید همان موبد ناشناس که احتمالاً همان خاخام است، آدرس آدمی به نام کیقباد را به او داده که فر و برز دارد و رسم و داد بلد است و بعداً خواهیم خواند که بلافاصله رستم را مامور می کند به جای جنگ، به پیدا کردن کیقباد برود و ابتدا کشور را صاحب شاه کند و جنگ را بگذارد برای بعد. حالا این سپهبد چرا پیش از لشکر کشی، یادش نیافتاده که مملکت شاه ندارد؟ احتمالاً از شوق آدمکشی بوده که حالا خواننده و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۵ /

سپاه زال و افراسیاب، همه گی مجبوریم که در دو فرسخی دو سپاه انتظار بکشیم که ابتدا تکلیف بی شاه ماندن ایران معلوم شود! حالا ما که هیچی، چرا افراسیاب معطلی کشیده، صدایش درنیامده، به قلب سپاه بدون رستم نزده، باید این باستان و شاهنامه پرستان جواب دهند که چنین متن کودکانه ی بی سر و تهی را که به درد ساختن کارتن برای کودکان هم نمی خورد و در آن اندازه هم منطق و انسجام عقلی ندارد، با افتخار آبکی و باد کنکی، مبنای هستی تاریخی مردم مظلوم این سرزمین قرار می دهند!

آوردن رستم، کیقباد را از البرز کوه:

باری، زال به رستم تکلیف می کند که با چند همراه به درد بخور و مناسب، به البرز کوه برود؛ کیقباد را برای نشستن بر تخت سلطنت ایران آماده کند تا امورات لشکر و کشور لنگ شاه بدون مدیر نماند و می گوید که این ماموریت باید در مدت دو هفته تمام شود. برای انجام این کار و رفت و برگشت او، تنها دو هفته به رستم فرصت می دهد. از این مقدمه، دو آگاهی نصیب ما می شود. نخست این که البرز کوه احتمالاً مخزن و محل احتکار شاه بوده است و فردوسی جای دیگری از ایران را برای ذخیره ی شاهان نسل فریدون، جز بلندی های البرز نمی شناخته است. جالب این که این شاهان در انتظار دعوت به جلوس بر تخت، پایگاهی در شهر شناخته شده ندارند و ساکن البرز کوه اند که یک ناکجا آباد مطلق است. این دست تنگی کامل سازنده گان شاهنامه نیز وسعت آدم کشی پوریم را می رساند که در قرن چهارم هجری هم قادر نیستند مرکز تجمع شایسته ی پایتخت شاهان، زررو معرفی کنند! دوم این که مصرع آخر بیت سوم، در معنای خود، اجازه ی اقامت طولانی به رستم در نزد کیقباد را می دهد:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۶ /

«مکن پیش او بر درنگ اندکی»، اما ابیات بعد به باز گشت سریع رستم امر می کنند؛ تا جایی که او را از خوابگاه به گاه نیز پرهیز می دهد! و از آن بدتر، لغت «تفت» با ضمه بر روی حرف ت، در انتهای بیت ششم است که هیچ معنای جدید و قدیم ندارد و جز چسباندن کلام بی محتوا برای تطبیق قافیه نیست!

به رستم چنین گفت فرخنده زال  
که برگیر کوپال و بفراز یال  
برو تازیان تا به البرز کوه  
گزین کن یکی لشکر همگروه  
ابر کیقباد آفرین کن یکی  
مکن پیش او بر درنگ اندکی  
به دو هفته باید که ایدر بوی  
گه و بیگه از تاختن نغوی  
بگویی که لشکر تو را خواستند  
همی تخت شاهی بیاراستند  
که در خورد تاج کیان جز تو کس  
نبینیم شاهها تو فریاد رس  
تهمتن زمین را به مژگان برفت  
کمر بر میان بست و چون باد تفت

در عین حال، شاهنامه معلوم نمی کند دو لشکری که فقط دو فرسخ با هم فاصله داشته اند و آن همه مقدمات و اوصاف در تدارک آن ها در شاهنامه گذشته بود، در این دو هفته چه می کرده و چه گونه برای آغاز جنگ،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۷ /

دندان روی جگر گذارده اند و چرا افراسیاب از غیبت رستم دلاور برای حمله به فرماندهان پیر و پاتال لشکر زال، سود نبرده است؟ و از آن که می دانیم شاهنامه، جای این سئوالات اساسی را ندارد و برای دل خوشی کودکان میان و کلان سال شوونیست فراهم شده، پس ماجرا را بدون سخت گیری دنبال کنیم که بس شنیدن دارد. رستم، ابراز ارادت می کند؛ بر زین رخش می پرد و به سراغ کیقباد می رود.

کمر بر میان بست رستم چو باد

بیامد گرازان بر کیقباد

به نزدیک زال آوریدش به شب

به آمد شدن هیچ نگشاد لب

نشستند یک هفته با رای زن

شدند اندر آن موبدان انجمن

بر اساس این بیانات شاهنامه، رستم همان شبانه به البرز کوه می رود و کیقباد را به بارگاه زال می آورد و هفته ای با موبدان به رایزنی مشغول می شوند؛ اما هنوز نم این روایت در اوراق شاهنامه برجیده نشده که بار دیگر و از مسیر دیگر، پر از درد سر و زیر و بم رستم را در جست و جوی کیقباد آواره و در به در پیچ و خم های البرز کوه می بینیم:

به رخش اندر آمد همان گاه شاد

گرازان بیامد بر کیقباد

ز ترکان بسی بد طلایه به راه

رسیدند در رستم کینه خواه

بر آویخت به نامداران جنگ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۸ /

یکی گرز ی گاو پیکر به چنگ  
بر آورد گرز و بر آمد به جوش  
همی کوفت گرز و همی زد خروش  
رمید از دل ترک یکباره هوش  
به بازو بسی گشت بی تاو و توش  
دلیران ز توران بر آویختند  
سرانجام از رزم بگریختند  
نهادند سر سوی افراسیاب  
همه دل پر از خون و دیده پر آب  
بگفتند او را همه بیش و کم  
سپهد شد از کار ایشان دژم

اما در این جا با ورژن دیگری از حمل کیقباد به دربار زال، آشنا می شویم!  
رستم بر رخس می پرد؛ راهی می شود، در مسیر به طلایه داران سپاه  
افراسیاب بر می خورد، جنگ می شود، رستم همان گرز گاو سر اجدادی را  
به کار می برد و جنبنده ی مختصری باقی می گذارد تا پیش افراسیاب به  
شکایت روند. اخم افراسیاب از شنیدن شرح این پیش آمد درهم می شود.  
قلون نامی از بزرگان و بزن بهادرهای ترک پر فسون را مامور می کند  
لشکری بر گزیند و کاملاً هوشیار، نزد شهریار بروند که شاهنامه معلوم نمی  
کند منظور کدام شهریار بوده است و بنا بر تجربه ی سخت، هشدار می دهد  
که مدام اطراف را ببایند و مراقب شیخون ناگهانی ایرانیان مکار باشند.

بفرمد تا نزد او شد قلون  
ز ترکان دلیری گوی پر فسون

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۹ /

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار  
وز ایدر برو تا در شهر یار  
دلیر و خردمند و هشیار باش  
به پاس اندرون سخت بیدار باش  
که ایرانیان مردم ریمن اند  
همی ناگهان بر طلایه زنند

قلون از نزد افراسیاب بیرون می آید و با چند گرد و پیل مست، سر راه نامداران می نشیند، اما در همین احوال، رستم را یکه و تنها در راه یافتن کیقباد پیدا می کنیم که هنوز تاج بر سر نگذارده، شاهنامه او را شاه ایران زمین می خواند. در صحنه ی بعد، رستم در یک میلی کوه البرز، مفتون زیبایی و جلال و شکوه تفریحگاهی انگشت به دهان مانده که بسیار شبیه قهوه خانه های کنار آب سربند است: تختی به کنار آب روان گذارده اند. جوانی زیبا رو بر آن لمیده. چند جوان دیگر در اطراف او می گردند و پهلوانان بسیاری به رسم بزرگان، کمر بسته و به صف ایستاده اند. رستم، جلو می رود. به استقبالش می آیند و دعوتش می کنند تا دمی با آنان می بنوشد. رستم، مودبانه دعوت ایشان را رد می کند که کار و ماموریت مهم و بزرگ در کوه البرز دارد و درنگ جایز نیست. توضیح می دهد که مرز ایران پر از دشمن است و مردم در غصه و فلاکت زنده گی می کنند و روا نیست مملکت بدون شاه باشد و من این جا خوش بگذرانم و معطل کنم. جوانان خود را اهل همان البرز کوه معرفی می کنند و از رستم، علت آمدن به البرز را می پرسند تا اگر کمکی از ایشان برآید دریغ نکنند. رستم، سراغ کیقباد از نواده گان فریدون را می گیرد. آن جوان سر دسته ی دلیران می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۰ /

گوید از کیقباد نشان دارد؛ اما اخبار و احوال او را به شرط آن که در مجلس  
شان شرکت کند، به او خواهد گفت.

وزان روی رستم دلیر و گزین  
بیمود زی شاه ایران زمین  
یکی میل ره تا به البرز کوه  
یکی جایگه دید برنا شکوه  
درختان بسیار و آب روان  
نشستگه مردم نوجوان  
یکی تخت بنهاده نزدیک آب  
بر او ریخته مشک ناب و گلاب  
جوانی به کردار تابنده ماه  
نشسته بر آن تخت بر سایه گاه...  
سر آن دلیران زبان برگشاد  
که دارم نشانی من از کیقباد  
گر آیی فرود اندرین خان ما  
بیفروزی از روی خود جام ما  
بگویم تو را من نشان قباد  
که او را چگونه ست رسم و نهاد

رستم، باور می کند و مهمان می شود. جوان بر تخت می نشیند و دست  
رستم را می گیرد و با دست دیگر، جامی شراب برمی دارد و به یاد بزرگان  
و آزاده گان می نوشد؛ جامی هم به رستم تعارف می کند و بحث کیقباد را  
پیش می کشد و می پرسد او را از کجا می شناسد و با او چه کار دارد؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۱ /

رستم، خبر می دهد که بزرگان کشور، تخت شاهی را آراسته و در انتظار  
کیقباد نشسته اند. پدرم که او را زال زر می گویند، مرا مامور کرد تا به البرز  
بیایم و شاه آینده را ببینم و قدری پیش او بمانم و او را با خود ببرم.

دگر جام باده به رستم سپرد  
بدو گفت کای نامبردار گرد  
پرسیدی از من نشان قباد  
تو این نام را از که داری به یاد؟  
بدو گفت رستم که ای پهلوان  
پیام آوریدم به روشن روان  
سر تخت ایران بیاراستند  
بزرگان به شاهی ورا خواستند  
پدرم آن گزین مهان سر به سر  
که خوانندش او را همی زال زر  
مرا گفت رو تا به البرز کوه  
قباد دلاور ببین با گروه  
به شاهی برو آفرین کن یکی  
مکن پیش او در درنگ اندکی  
بگویش که گردان تو را خواستند  
سر تخت شاهی بیاراستند

و در انتها، بار دیگر، سراغ کیقباد را می گیرد. میزبان لبخندی می زند و خود  
را همان کیقباد معرفی می کند و به عنوان نشانی می گوید که نام اجدادش را  
یکی یکی می داند! رستم بی این که ادعای او را بیازماید یا نشان و



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۲ /

مدرکی از او بخواهد، دولا راست می شود و به زبان بازی و مجیز گویی لب می گشاید و اجازه می گیرد که پیغام زال را باز گوید. نمی دانیم با این که تا کنون قباد را نمی شناخته و تمام زیر و بم امور مملکتی را برایش لو داده، کدام بخشی از پیغام زال ناگفته مانده که رخصت گفتگو می طلبد!

ز گفتار رستم، دلیر جوان  
بخندید و گفتش که ای پهلوان  
ز تخم فریدون منم کیقباد  
پدر بر پدر نام دارم به یاد  
چو بشنید رستم فرو برد سر  
به خدمت فرود آمد از تخت زر  
که ای خسرو خسروان جهان  
پناه دلیران و پشت مهان  
سر تخت ایران به کام تو باد  
تن ژنده پیلان به دام تو باد  
نشست تو بر تخت شاهنشهی  
همت سرکشی باد و هم فرهی  
درودی رسانم به شاه جهان  
زال سپهد گو پهلوان  
اگر شاه فرمان دهد بنده را  
که بگشایم از بند گوینده را

قباد، اجازه می دهد و تکرار پیغام را می شنود و گویا تازه معنا و مفهوم پیام را فهمیده، نیشش باز می شود و در جا، پادشاهی ایران را می پذیرد و دستور

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۳ /

می دهد شراب بیاورند و به سلامتی رستم می نوشد. رستم که از انجام ماموریت، فارغ شده، جامی دیگر می گیرد و مقدار دیگری شیرین زبانی می کند. خبر به همه اهل مجلس می رسد. شاد می شوند و جشنی به پا می کنند. کیقباد از خوابی که شب گذشته دیده برای رستم می گوید که در آن، دو باز سفید از سوی ایران، تاجی درخشان می آورند و بر سرش می گذارند. ادامه می دهد که صبح روز بعد بیدار شدم و مجلس شاهوار ترتیب دادم که می بینی و گویا آن باز سپید، تو بودی و مژده ی سلطنت آوردی. از اشاره ی کیقباد، معلوم می شود این البرز کوه که در آن ساکن بوده نیز جزء ایران زمین محسوب نمی شده که می گوید باز سپیدی از سوی ایران زمین برایش تاج پادشاهی آورده است. کاش آنانی که به تکرار و اصرار، کباده ی شاهنامه را می کشند و از خواندن اشعار آن، همراه با بساط معمول و ملازم شاهنامه خوانی، کیفور می شوند، لااقل تکلیف ایران را در این کتاب برای خود معلوم می کردند!

شهنشه چنین گفت با پهلوان  
که خوابی بدیدم به روشن روان  
که از سوی ایران دو باز سپید  
یکی تاج رخشان به کردار شید  
خرامان و نازان رسیدی برم  
نهادندی آن تاج را بر سرم  
چو بیدار گشتم شدم پر امید  
از آ تاج رخشان و باز سپید  
بیاراستم مجلس شاهوار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۴ /

بدین سان که بینی بر این جویبار

تہمتن مرا شد چو باز سپید

رسیدم ز تاج دلیران نوید

پس رستم ناگهان معبر می شود و علم غیب پیدا می کند و می گوید که خواب تو، نشان از پیغمبری دارد که به حساب دیگرگرافه گویی های معمول شاهنامه می گذاریم؛ کیقباد را شاه کنداوران می خواند که احتمالاً همان کنده کشی در فن کشتی باشد. سپس او را دعوت می کند زودتر به سوی ایران بروند. قباد از جا می جهد و پای بر بور نبرد می گذارد که دیگر به حدس هم معنای آن را نمی فهمیم.

چنین گفت با شاه کنداوران

نشان است خوابت ز پیغمبران

کنون خیز تا سوی ایران شویم

به یاری به نزد دلیران شویم

قباد اندر آمد چو آتش ز جای

به بور نبرد اندر آورد پای

قلون از شاه دار شدن ایرانیان خبر دار می شود و بار دیگر و پیش از این که بالاخره تکلیف آن لشکرکشی پیشین که در فاصله ی دو فرسخی یکدیگر صف بسته بودند، معلوم شود، لشکر دیگری می آراید و قباد هم قصد مقابله می کند. رستم او را بر حذر می دارد که چنین مبارزه ای در حد تو تازه به شاهی رسیده نیست. کارها را به من بسپار که با رخس و یال و کوپالم از پس آنان بر می آیم. پس به میدان می رود و شمشیر می کشد و ترکان را تار و مار می کند. انصافاً که این داستان های مضحک، همان به کار کارتون هایی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۵ /

با گرافیک درجه سه (3D) می خورد که اینک باستان ستایان خارج از کشور می سازند تا فرهنگ جاودانه ی خود را به جهان بنمایانند و خوش باشند.

فردوسی، رستم را در این جا به دیو بند گسسته تشبیه می کند و با یک دست گرز و در دست دیگر کمند، به میدان جنگ با قلون می فرستد. قلون به او حمله می کند و نیزه ای می اندازد که بند جوشن رستم را پاره می کند. رستم، جانمی زند و دست دراز می کند و نیزه ی قلون را می گیرد. قلون، متحیر می شود. رستم، نعره ای می کشد و با نیزه، قلون را مثل مرغی به سیخ کشیده که در این جا بابزن عنوان شده، بلند می کند تا همه ببینند! همراهان قلون، جسدش را همان جا می گذارند و فرار می کنند!

قلون دید دیوی بجسته ز بند

به دست اندرون گرز و بر زین کمند

بدو حمله آورد مانند باد

بزد نیزه و بند جوشن گشاد

تهمت بزد دست و نیزه گرفت

قلون از دلیریش مانده شگفت

ستد نیزه از دست آن نامدار

بغرید چون تندر از کوهسار

بزد نیزه و بر ربودش ز زین

نهاد آن بن نیزه را بر زمین

قلون گشته چون مرغ بر بابزن

بدیدند لشکر همه تن به تن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۶ /

براند از برش رخس و بسپرد خوار  
بر آوردش از مغز یک سر دمار  
سواران همه روی برگاشتند  
قلون را بدان جای بگذاشتند  
هزیمت شد از وی سپاه قلون  
به یکباره گی بخت گشته زبون

بدین ترتیب رستم تهمتن، طلاهی ترکان را می شکند و می گذرد؛ در راه به کوهسار پر آب و علف می رسد و تا شب به کار آرایش و پیرایش مشغول است. شب هنگام، شاه ایران را تزیین می کند و به بارگاه زال می آورد. حالا این چه شاه ایران زمینی ست که برای دیدن یک حاکم محلی، بزک می کند و به بارگاه او می رود؟ باید از به هم بافنده گان شاهنامه پرسید.

باری، یک هفته به رای زنی با موبدان سپری می شود و به نتیجه می رسند که در جهان، شاهی همچون کیقباد نیست. پس یک هفته هم به شادی می نشینند و روز هشتم، تخت عاج می آورند و تاج شاهی را از کنار آن آویزان می کنند! در این میان هنوز هم از آن دو لشکر که دست کم یک ماه است رو به روی یکدیگر معطل مانده اند، در شاهنامه خبری نیست!

چو شب تیره شد پهلو پیش بین  
بر آراست با شاه ایران زمین  
به نزدیک زال آوریدش به شب  
به آمد شدن هیچ نگشاد لب  
نشستند یک هفته با رایزن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۷ /

شدند اندران موبدان انجمن  
که شاهی چو شه کیقباد از جهان  
نباشد کس از آشکار و نهان  
همیدون ببودند یک هفته شاد  
به بزم و به باده بر کیقباد  
به هشتم بیاراسته تخت عاج  
بیاویختند از بر عاج تاج

کیقباد، پادشاهی او صد سال بود:

باری، کیقباد بر تخت می نشیند. بزرگان و نام آوران از جمله قارن، کشواد، خراد و برزین، یعنی مجموعه ای از آدم های قلابی با اسامی بی معنا که به زور چند بیت شعر ناشیانه، وارد تاریخ می شوند، به دست بوسی می آیند؛ عرض ارادت می گویند و زر و گوهر بر تخت شاهی می پاشند. سپس از سپاه ترک و افراسیاب می گویند و او را به رزم با ترکان دعوت می کنند. کیقباد، لشکر را برانداز می کند و صبح روز بعد، همه گی رهسپار میدان رزم می شوند. رستم، سلیح نبرد می پوشد و پیشاپیش سایر ایرانیان، شادمان از این که شاهنامه، فرصت دیگری به او برای ابراز شمشیر کشی داده است، می خرامد. سپاهی به راه می افتد که در یک سو مهراب، شاه کابلستان است که پیوسته در کاخ و دربار و درگاه ایرانیان، مهمان بوده است! در سمت دیگر، گستهم و در میان سپاه، قارن و کشواد و در پشت آنان، زال و کیقباد می روند. لشکر، درفش های کاویانی را علم می کنند و مقدمات جنگ دیگری فراهم می شود.

چو کشتی شد از مرد روی زمین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۸ /

کجا موج خیزد ز دریای چین  
سپر بر سپر گشته دریای قار  
برافروخته شمع زو صد هزار  
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه  
تو گفتی که خورشید گم شد ز راه  
دو لشکر بر آمد ز یک ره به جای  
نه سر بود پیدا سپه را نه پای

قار را در لغت فارسی، معلوم نیست از طریق کدام ریشه شناسی، به معنای قیر و سیاهی گرفته اند. احتمال دارد که چون صدای قار از منقار کلاغ- زاغی بیرون می آید، صدای او را هم‌رنگ همان زاغ، فرض کرده اند! چنین است زایمان های هرزه ی لغت در زبان شیرین فارسی؛ اما اگر این جا قار را با همین معنای قیر و سیاهی بگیریم، آن وقت معنای بیت، قابل کشف نمی شود و از تصور آدمی بیرون می رود. با این همه، نمی دانم چرا همین لغت قار با معنای سیاه را شاعر دیگری به نام امامی هروی در قرن هفتم، مخالف و متضاد معنای قیر و به مفهوم سفید می آورد!

تا چو قیر است و قار در شب و روز  
ساحت و عرصه ی قفار و بحار  
روز خصمت سیاه باد چو قیر  
روی بخت سفید باد چو قار

جواب این تناقض را می دانید چه داده اند؟ می گویند واژه ی قار را در این بیت و ابیات نظیر که افاده ی معنای سپیدی را می کند، از لغت ترک برداشته اند که در آن، قار به معنای برف است! باید به خدا از این همه پشتک و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۹ /

واروی ادبی که جای اعتراف به ناتوانی زبان فارسی به خصوص کاربرد لغت در شاهنامه می گذارند، پناه برد.  
باری، قارن گرز و تیغ و سنان برمی دارد و مطابق معمول در میدان می گردد و به هر که دست می یابد، می کشد و چنان از کشته ی ترکان، پشته می سازد که همه را به ستوه می آورد. شماساس را می بیند و به سوی او می شتابد و تیغ زهر آگین بر سرش می کوبد و شماساس در جا می میرد. قارن در پی ضربه ی مهلکی که بر فرق شماساس فرود آورده با صدای بلند، خود را معرفی می کند و بر خود می بالد.

به هر حمله قارن سرفراز  
چنان چون بود مردم رزم ساز  
گهی سوی چپ تاخت، گه سوی راست  
بگردید و از هر کسی کینه خواست  
میان سپاه اندر آمد دلیر  
سپهدار قارن به کردار شیر  
به گرز و به تیغ و سنان دراز  
همی کشت از ایشان یل سرفراز  
ز کشته زمین کرد مانند کوه  
شده زان دلیران ترکان ستوه  
شماساس را دید مانند شیر  
که نی بر خروشید گرد دلیر  
بیامد دمان تا بر او رسید  
سبک تیغ تیز از میان بر کشید



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۰ /

بزد بر سرش تیغ زهر آبدار  
بگفتا منم قارن نامدار  
نگون اندر آمد شماساس گرد  
بیفتاد بر جای و در دم بمرد

فردوسی که طبع لطیف را تنها به انحصار وصف تصاویر جنگی نیاورده، بازتاب ذهن و مرام آشتی جو و صلح پسندش را در قالب بیت شعری در مذمت و ملامت رسم نامعلوم روزگار می گنجانند که از دیرباز هرگز به یک منوال نگردیده و به عنوان تسلیت مرگ شماساس می سراید:

چنین است کردار گردون پیر

گهی چون کمان است و گاهی چو تیر

و بدین ترتیب سر فصل تکراری و بی حاصل تاریخی دیگری از شاهنامه تمام می شود که برابر معمول با شرح مقدمات جنگ، صف آرای و رجز خوانی آغاز و به تدارک پشته ای از مرده به پایان رسیده است!

جنگ رستم با افراسیاب:

اینک به یکی از تفریحی ترین بخش های شاهنامه وارد می شوم و صحنه ای از نمایشات این کتاب را می گشایم که نه فقط امکان عقلی و ابزاری ندارد، بل که صاحب خرد را به دوری از نزدیک شدن به مباحث و مقولات این مجموعه داستان های عوام پسند بی محتوا، برحذر می دارد.

رستم که از دور، رزم قارن و خم و چم مبارزه را دیده است، هوای رقابت بر سرش می زند و برای ورود به کارزار، شتابان نزد زال می رود و نشانی های ظاهری آن پور پشنگ، یعنی افراسیاب را می پرسد. زال که گویا هنوز رستم را به جد نمی گیرد، یادآوری می کند که محتاط باشد و افراسیاب را

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۱ /

دست کم نگیرد که به هنگام جنگ چون نره ازدها می جوشد و می خروشد  
و در توصیف خشونت او می گوید که دم آهنج است که امروز کاربرد و  
رواجی ندارد و مانند ده ها و ده ها مورد دیگر، منظور شاعر را از ذکر این  
صفت، در نمی یابیم؛ مگر منتقد این نوشته ها کامنتی بگذارد و تمام ما را با  
خبر کند. با این همه، زال، آدرس می دهد که افراسیاب، درفش و خفتان  
سیاه دارد؛ سر و ساعدش را به آهن زر اندود پوشانده و بار دیگر به رستم  
هشدار می دهد که دور و بر افراسیاب، آفتابی نشود.

بدو گفت زال ای پسر گوش دار  
یک امروز با خویشان هوش دار  
که آن ترک در جنگ نر ازدهاست  
دم آهنج و در کینه ابر بلاست  
درفش سیاهست و خفتان سیاه  
از آهنش ساعد از آهن کلاه  
همه روی آهن گرفته به زر  
درفشی سیه بسته بر خود بر  
ازو خویشان را نگه دار سخت  
که مرد دلیر است و بیدار بخت

رستم به او دلداری می دهد که نگران مباش! خدا، یار من است و با این دل  
نترس و تیغ تیز و بازوی پر زور از پس هر کسی بر می آیم. بر پشت رخس  
می پرد و حیوان را که گاودم وصف می شود و لابد در آن دوران اسبان  
با دم گاو که ظاهراً چیز هجوی است، ارزش مخصوص داشته می تازاند و به  
سیاه افراسیاب در هامون می زند. ابتدا به کاری ترین حربه اش یعنی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۲ /

نعره متوسل می شود که پیش تر خواندیم فیلی را هم مانده بود. پس  
نعره ای می کشد. افراسیاب از عربده ی غریب او حیرت می کند و از  
اطرافیان می پرسد این ازدهای افسار گسیخته کیست؟ یکی جواب می دهد  
که این رستم دستان است که با گرز سام به میدان آمده، سرش پر باد و  
جویای نام است.

بدو گفت رستم که ای پهلوان  
تو از من مدار ایچ رنجه روان  
جهان آفریننده یار من است  
دل و تیغ و بازو حصار من است  
برانگیخت پس رخس روئینه سم  
برآمد خروشیدن گاودم  
دمان رفت تا پیش توران سپاه  
یکی نعره زد شیر لشکر پناه  
چو افراسیابش به هامون بدید  
شگفتید از آن کودک نارسید  
ز گردان پرسید کین ازدها  
برین گونه از بند گشته رها  
کدامست کین را ندانم به نام  
یکی گفت کین پور دستان سام  
نینی که با گرز سام آمدست  
جوان است و جویای نام آمدست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۳ /

در این جا با چنان صحنه ی اکشنی بر می خوریم که هیچ بدل کار و کامپیوتری قادر به باز ساخت آن نیست. رستم با دیدن افراسیاب به وسیله ی فشردن ران، رخس را به سمت او می راند؛ گرزش را بلند می کند، مثل فرفره و بدون کم ترین مقاومت و با یک شگرد فوق کاراته، افراسیاب را بر زمین می زند. بعد گرز رانه بر مغز او که بر زین فرو می کند؛ دستان افراسیاب را با کمر بند می بندد، از پشت زین پایین می کشد و می خواهد او را نزد قباد ببرد و بگوید که این جوری می جنگند که بند کمر، تاب جسم سنگین افراسیاب و زور رستم را نمی آورد و پاره می شود و افراسیاب با سر به زمین می خورد و تازه این جاست که سواران، دور و ور افراسیاب را می گیرند و او را از میدان به در می برند!

چو رستم ورا دید بفشرد ران  
به گردن برآورد گرز گران  
چو تنگ اندر آورد با او زمین  
فرو کرد گرز گران را به زین  
به بند کمرش اندر آویخت چنگ  
جدا کردش از پشت زین خدنگ  
همی خواست بردن به پیش قباد  
دهد روز جنگ نخستینش یاد  
ز سنگ سپهدار و چنگ سوار  
نیامد دوال کمر پایدار  
گسست و به خاک اندر آمد سرش  
سواران گرفتند گرد اندرش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۴ /

همان طور که سنگین در بیت بالا سنگ شده است، در بیت بعد هم می خوانیم که رستم ضمن کوبیدن بر پشت دست خود، از سر افسوس با خود می گوید که اگر افراسیاب را زیر کش می گرفتم و با کمر بند و بش نمی بستم، فرار نمی کرد. اگر کسی را سراغ دارید که قادر باشد به هر نحو ممکن، برای بیت دوم که در زیر از متن شاهنامه می آورم، معنایی دست و پا کند، تشویقش کنید که برای نجات شاهنامه از این همه اتهام بی مایه گی که بر آن می بندند تا دیر نشده، دستی بجنباند؛ زیرا که من آن کش و بش را با هر اعراب و زیر و زبری که خواندم و به هر راهنما و لغت نامه ای که از چند زبان سراغ داشتم، رجوع کردم، یکی از آن دیگری مسخره تر و بی معناتر از آب درآمد و بالاخره گفتم که شاید باید کش را به کسر کاف بخوانم که معنای آن قبیح و اجرای آن دشوار درآمد، زیرا مسلماً رستم نمی توانسته افراسیاب را زیر کش شلوارش بگذارد!

سپهد چو از دست رستم بجست

بخایید رستم همی پشت دست

چرا گفت نگرفتمش زیر کش

همی با کمر ساختم بند و بش

باری، باز هم زنگ پیلان و تاپ و توپ کوس را به صدا در می آورند که باز هم آواز آن تا چند میل بلند می شود و خبر نزد شاه ایران می برند که رستم به قلب سپاه ترکان زد؛ تار و مارشان کرد، افراسیاب را به اسیری گرفت و درفشش را به خاک مالید. از آن سو بزرگانی که دور افراسیاب حلقه زده بودند، او را سوار باره ای تیز تک می کنند که لابد نوعی اسب دم گاو دیگری است تا سپاهش را رها کند و آواره ی بیابان شود و با ذکر این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۵ /

مجموعه ی خالی بندی بی حاصل و فاقد سر و ته، پرده ی اول این جنگ هم  
به انتها می رسد.

چو آواز زنگ آمد از پشت پیل  
خروشیدن کوس از چند میل  
یکی مژده بردند نزدیک شاه  
که رستم بدرید قلب سپاه  
به نزد سپهدار ترکان رسید  
درفش سپهدار شد ناپدید  
گرفتس کمر بند و افکند خوار  
خروشی برآمد ز ترکان به زار  
گرفتند گردش دلاور سران  
پیاده ببردندش آن سروان  
سپهدار ترکان بشد زیر دست  
یکی باره ی تیز تگ برنشست  
برآمد و راه بیابان گرفت  
سپه را رها کرد و خود جان گرفت

کیقباد از شنیدن این اخبار نیکو کیفور می شود و فرمان می دهد سپاهش  
یک باره بر تورانیان هجوم برند و بنیادشان را بر اندازند. قباد و زال و  
مهراب شنگول و سر حال، به میدان می ریزند و معرکه ای بر پا می شود که  
فردوسی می کوشد به لطف کلام موزون، از قباح آن بکاهد و یکی از  
شیرین ترین ابیات توصیفی شاهنامه را می سراید که در آن، صور  
خیال، شمایل بدیع می گیرند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۶ /

ز جای اندر آمد چو آتش قباد  
بجنید لشکر چو دریا به باد  
ز دست دگر زال و مهراب شیر  
برفتند پرخاشجوی و دلیر  
بر آمد خروشیدن دار و گیر  
درخشیدن خنجر و زخم تیر  
بر آن ترک زرین و زرین سپر  
غمین شد سر از چاک چاک تبر  
تو گفستی که ابری بر آمد ز گنج  
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج  
فرو رفت و بر رفت روز نبرد  
به ماهی نم خون و بر ماه گرد  
ز سم ستوران بر آن پهن دشت  
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

زال به رستم می نگرد و از سلامت احوال و هنرمندی او در بریدن و بستن و شکستن سر و دست و پای دشمن شاد می شود و به تخمین شاهنامه، رستم در آن روز، هزار و صد و شصت نفر، یعنی در هر دقیقه ی روز، اگر ده ساعت هم بدون مکث و استراحت جنگیده باشد، دو نفر را می کشد!!! ترکان، زار و خسته، راه دامغان پیش می گیرند و از آن جا به جیحون، عقب می نشینند.

نگه کرد فرزند را زال زر  
بدان نامبردار بازو و بر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۷ /

ز شادی دل اندر برش برتپید  
که رستم بدان سان هنرمند دید  
برید و درید و شکست و بیست  
یلان را سر و سینه و پا و دست  
هزار و صد و شصت گرد دلیر  
به یک حمله شد کشته در جنگ شیر  
برفتند ترکان ز پیش مغان  
کشیدند لشکر سوی دامغان  
از آن جا به جیحون نهادند روی  
خلیده دل و با غم و گفت و گوی  
شکسته سلیح و گسسته کمر  
نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر

این که مغان در میان این میدان نبرد، چه می کرده اند، تقصیر قافیه ی شعر است که باید با دامغان بخواند. سپاه ایران پس از جمع آوری گنج و غنیمت ترکان و رستم نیز با باد و بروت در بازو به سوی شاه باز می گردند و ادامه ی جنگ به فصل دیگر می کشد.

همه پهلوانان ایران سپاه  
ز ره بازگشتند نزدیک شاه  
همه هر یک از گنج گشته ستوه  
گرفته ز ترکان گروه ها گروه  
به جا آمدند آن سپاه مهان  
شدند آفرین خوان به شاه جهان



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۸ /

وزین مرز رستم چو برگشت باز

بیامد بر شاه ایران فراز

آمدن افراسیاب نزدیک پدر خود:

باری، افراسیاب از دست رستم گریخته، خود را به رودی می رساند که نام آن در شاهنامه ضبط نیست. یک هفته به آب رودخانه زل می زند و روز هشتم، معلوم نیست دست به چه کاری می زند که فردوسی هم در وصف آن در می ماند و می گوید: به هشتم بر آراست با خشم و دود که در وصف آن فقط می توان گفت چندان عصبانی بوده که گویی از دماغش دود بیرون می زده است. بعد هم سراغ پدرش می رود و با دلی پر درنگ، ماجرا را تعریف می کند. حالا دل پر درنگ، دیگر چه نوع دلی ست، باید در فرصت قیامت از فردوسی پرسید.

وزان سو که بگریخت افراسیاب

همی تازیان تا بدان روی آب

یکی هفته بنشست نزدیک رود

به هشتم بر آراست با خشم و دود

به پیش پدر رفت پور پشنگ

زبان پر ز گفتار و دل پر درنگ

گلایه ای که از زبان افراسیاب و در شرح ماجرای جنگ و دلاوری های افسانه ی رستم می خوانیم، بیشتر به کار حظ بردن و تصویر سازی های حماسی باستان پرستان می آید تا کاهش رنج روحی افراسیاب و البته به روشنی می دانیم سراسر این خون نامه ی باستانی، جز به کار سرگرمی صاحبان اندیشه های برتری طلب که دائماً لباس و کلاه رزم به تن دارند،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۹ /

نمی آمده است. افراسیاب که گویی از بیخ و بن از رویارویی با ایرانیان پیشیمان و آزرده خاطر است، رو به پدر می گوید اساس جنگ با سپاه و شاه ایران، بی خردانه و ناشایست بود و پشنگ با این کار، خلاف اجداد خود عمل کرده و عهد و پیمان دیرین را زیر پا گذارده است؛ زیرا تلاش برای از بین بردن نسل و نژاد ایرج، بی هوده است؛ زیرا اگر یکی را بکشیم، دیگری جای او می نشیند و از این قبیل حرف ها و مثال می زند که این اواخر هم نه فقط سلطنت به قباد رسیده که به کین اجداد خود دست برآورده، بل که از سام نریمان هم فرزندی به نام رستم پدید آمده که از همه قلدر تر است.

بدو گفت کای نامبردار شاه

تورا بود از این جنگ جستن گناه

یکی آن که پیمان شکستن ز شاه

بزرگان پیشین ندیدند راه

نه از تخم ایرج، زمین پاک شد

نه هرگز گزاینده تریاک شد

یکی گم شود دیگر آید به جای

جهان را نمانند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد

به کینه یکی نو در اندر گشاد

در این جا هم آن نشان و گمانی که افراسیاب در مورد رستم می گوید، بیشتر روح قهرمان پرور و خیالباف کسانی را می نوازد که از گذشته ی خود به همین خالی بندی های کودک فریب بسنده می کنند و هرگز زهره ی مواجهه با حقایق تاریخی و فرهنگی خود را نداشته و ندارند و به ضرب و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۰ /

زور هیچ محرکی حاضر نیستند از خواب خرگوشی خود دست بکشند و لحظه ای از خود بپرسند که داشتن رستمی که در نهایت می تواند با گرزش، هوا را هم چاک چاک کند، حتی اگر در عالم واقع هم حضور او را حقیقی تصور کنیم، موجب چه افتخاری برای چه ملتی ست و هنگامی که ستایش خون نامه ی فردوسی را از زبان عالی مقامان فرهنگی مملکت می شنویم، که بیش تر باید مبلغ سلامت و امنیت و برابری اسلام و قرآن باشند، آه از نهاد آدمی بر می آید.

سواری پدید آمد از پشت سام  
که دستانش رستم نهادست نام  
بیامد به سان نهنگ دژم  
که گفתי جهان را بسوزد به دم  
همی تاخت اندر فراز و نشیب  
همی زد به گرز و به تیغ و رکیب  
ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک  
نیرزید جانم به یک مشت خاک  
همه لشکر ما به هم بردرید  
کس اندر جهان این شگفتی ندید

بعد هم افراسیاب، تأثر شکست خود از رستم را یک بار دیگر برای پدرش بازی می کند و می گوید که چه طور زمانی که درفش مرا دید و شناخت، گرز خود را برکشید و نزدیک آمد و چندان مرا از زین بلند کرد که گویی به قدر پشه ای وزن نداشتم و به چنان فلاکتی زیر دست و پایش افتادم که همه ی بزرگان جمع شدند و کمک کردند تا توانستم بگریزم. من که دلیر و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۱ /

دلاور و پشت و پناه لشکر، پیش او کم آوردم؛ چرا که گویا بر و بازو و تن و بدنش را از آهن ساخته اند و در جنگ مانند شیر و پیل می غرد و می درد و آدم می کشد و می گوید حالا که سام، چنین دستبردی دارد که اثری از دلاوران و جنگاوران ترک باقی نمی گذارد و همه ی لشکرت هم نمی توانند از پس او برآیند، بهتر است از خیر مبارزه با او بگذریم؛ و گرنه دیگر برای مبارزه با او روی من حساب نکن؛ به همان قطعه زمینی که فریدون به تور سپرده و برای توارث گذارده، راضی باش و طمع لشکر کشی و کشور گشایی را از سر بیرون کن! چه در مبارزه با ایرانیان، فقط اوضاع را بر خودت تنگ تر و شرایط را بغرنج تر می کنی.

چون او گر بدی سام را دستبرد  
ز ترکان نماندی سرفراز گرد  
جز از آشتی جستنت رای نیست  
که با او سپاه تو را پای نیست  
جهانجوی و پشت سپاهت منم  
به دشواری اندر پناهت منم  
نمانده ست با او مرا تاب هیچ  
برو رای زن آشتی را بسیچ  
زمینی کجا آفریدون گرد  
بدان گه به تور دلاور سپرد  
به تو داده بودند و بخشیده راست  
تو را کین کشیدن نایست خواست  
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۲ /

### جهان بر دل خویش تنگ آوریم

سپس اضافه می کند که دیدن، بهتر از شنیدن است و می دانی در جنگ با ایرانیان، مجبور شدی لشکر بزرگی تدارک بینی و جنگ با آنان نتیجه ندارد. پس کار امروز را به فردا میانداز و بی درنگ، دست از جنگ بشوی. این جا، فردوسی از زبان افراسیاب شکست خورده، دو بیت شعر زیبا، حول دور اندیشی و در مذمت سهل انگاری و پشت هم اندازی می گوید که شنیدنی است.

از امروز کارت به فردا ممان  
که داند که فردا چه گردد زمان  
گلستان که امروز باشد به بار  
چو فردا چینی گل نیاید به کار

به تذکر افراسیاب باز گردیم که همچنان داغ دیده و رنج کشیده از رزم با رستم به پدر گوشزد می کند که بارها بزرگان و نامداران زرین تاج و زر سپر بر سر کار آمدند و باد ناملایم روزگار، آنان را به خواری از میان برداشت. کلباد و بارمان شیر افکن و نیز خزروان گرد را از خاطر مبر که زال به سختی او را شکست داد و شماساس به دست قارن کشته شد و هزاران دلاور دیگر که کشته و نابود شدند و از همه بدتر آن که نام و اعتبارت شکست و آبرویت بر باد رفت و هرگز جبران آن میسر نیست. بار دیگر جمله ای پر مغز از زبان افراسیاب می شنویم که معتقد است فرجام نیک و بد آدمی در گرو فرصت طلبی و دوری از تن آسایی و ساده گیری است.

جزای بد و نیکی روزگار  
در امروز و فردا گرفتن شمار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۳ /

پس چندان که در نبش قبر حوادث گذشته و گذشتگان فایده ای نمی بیند،  
پیشنهاد می کند از کین و نفرین دیرین چشم پوشد و هر چه زودتر به آشتی  
خواستن نزد کیقباد برود تا یاری و پشتیبانی رستم پر زور و قارن همیشه  
پیروز و کشواد زبردست که اسیران ایران را از آمل آزاد کرد و مهرباب با فر  
و رای را به دست آورد.

به پیش آمدندم همه سرکشان  
پس پشت هر یک درفشی گوان  
بسی یاد دادندم از روزگار  
دمان از پس و من از آن زار و خوار  
کنون از گذشته مکن هیچ یاد  
سوی آشتی تاز با کیقباد  
گرت دیگر آید یکی آرزوی  
به گرد اندر آید سپه چارسوی  
به یک دست رستم چو تابنده هور  
ابا گرز و با تیغ و با فر و زور  
به دست دگر قارن رزم زن  
که چشمش ندیده ست هرگز شکن  
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه  
که آمد به آمل ببرد آن سپاه  
چهارم چو مهرباب کابل خدای  
که سالار شاه است و با فر و رای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۴ /

و بدین ترتیب برای نخستین بار در شاهنامه با مرد جنگی خردمندی چون افراسیاب رو به رو می شویم که دعوت به پرهیز از جنگ و دوستی و صلح و قناعت به سهم خویش می کند تا بعد بینیم که این سوی قصه، چه می اندیشد.

آشتی خواستن پشنگ از کیقباد:

باری، پشنگ ناباورانه و با چشم پر اشک به افراسیاب نگاه می کند که یاد گذشته، او را چنان رنجانده و صبر و قرارش را ربوده بود که پریشان و آشفته، نزد پدر، شکایت آورده است. پشنگ، مردی زیرک و زبده برمی گزیند و از طریق او، نامه ای به ایران می فرستد. در این نامه با ادا و اطوار و مجیز و شیرین گویی، پس از یاد خدا و درود و سلام به روان جدشان فریدون، به کیقباد پیشنهاد می کند دیگر پای اختلاف سلم و تور و ایرج و تقسیم اراضی ناعادلانه ی فریدون را به میان نکنند؛ به سهمی که فریدون به ایشان بخشیده، راضی باشند و دعوا را کنار بگذارند.

یکی نامه بنوشت ارتنگ وار  
برو کرده صد گونه رنگ و نگار  
به نام خداوند خورشید و ماه  
که او داد بر آفرین دستگاه  
وزو بر روان فریدون درود  
کزو گشت این تخم ما تار و پود  
کنون بشنو ای نامور کیقباد  
سخن گویم از رای شاهی و داد  
گر از تور بر ایرج نیکبخت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۵ /

بد آمد پدید از پی تاج و تخت  
بر آن بر نمی راند باید سخن  
نباید که پرخاش ماند به بن  
گر این کینه از ایرج آمد پدید  
منوچهر سرتاسر آن کین کشید  
بر آن هم که کرد آفریدون نخست  
کجا راستی را به بخشش بجست  
سزد گر بمانیم ما هم بر آن  
نگردیم از آیین و راه سران

پس مرز و محدوده ی قلمرو شان را گوشزد می کند که از خرگاه تا  
ماوراء النهر که جیحون از آن می گذرد، متعلق به ترکان باشد و ایرج،  
نورچشمی فریدون که مالک ایران بود، هرگز به آن محدوده چشم نداشته  
باشد. در تذکر ارضی پشنگ، اشاره ای به حد و مرز سرزمین ایران نمی  
خوانیم؛ چرا که فردوسی هنوز نمی داند کجای عالم را باید که ایران بنامد!

ز خرگاه تا ماوراءالنهر بر  
که جیحون میان است اندر گذر  
بر و بوم ما بود هنگام شاه  
نکرد اندر آن مرز ایرج نگاه  
همان بخش ایرج بد ایران زمین  
که از آفریدون بدش آفرین

پشنگ برای آن که کیقباد را وادار به پذیرش پیشنهاد صلح کند، جانمازی  
آب می کشد که خدا، راضی به جنگ نیست و اگر زد و خورد ها را ادامه



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۶ /

دهیم، دنیا و آخرت خود را ضایع کرده ایم و از آن که دنیا به کسی وفا نمی کند و باید سرانجام روزی این جهان را بگذاریم و بگذریم، پس درست است که جدال را تمام کنیم و آشتی بجوییم. در این جا شاهنامه برای بیان آثار مخرب گذشت زمان، مثال حیرت انگیز می آورد.

دگر همچنان چون فریدون گرد

به سلم و به تور و به ایرج سپرد

بیخشیم از آن پس نجویم کین

که چندین بلا خود نیرزد زمین

سر ژنده ی زال چون برف گشت

ز خون یلان خاک شنگرف گشت

سرانجام نیز جز به بالای خویش

نیابد کسی بهره از جای خویش

بمانیم با آن رشی پنج خاک

سراپای کرباس و جای مگاک

نخست این که ظاهراً فردوسی در این ابیات از یاد برده بود که سپیدی ژنتیک موی زال، حاصل تاراج زمان نبوده است و دیگر این که در این مثال عبرت آموز پشنگ، معلوم می شود که شاهان کهن ایران نیز اجساد را مانند مسلمانان در کفن می پیچیده اند و در قبر می گذارده اند. صاحب اندیشه درمی ماند که آن مهمل برداشته شده از روی یک داستان هلنی که اجداد ایرانیان، اجساد مرده گان را به مرغان هوا واگذار می کرده اند، در کجای شاهنامه ثبت است؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۷ /

باری، پشنگ و عده می دهد و می گیرد که دیگر ترکان و ایرانیان، پای از رود جیحون این سو تر نگذارند؛ مگر آن که با سلام و درود، پیغام و پیام صلح داشته باشند، نامه را می نویسد و مهر و موم می کند، طبق روال شاهنامه، لشکری تدارک می بیند و با چندین سوار و اسبان تازی و تیغ های هندی که در نیام نقره ای قرار داشته اند و چند زیباروی و مشتی تاج و تخت! به ایران می فرستد. معلوم نیست که این ارسال و بخشش های مکرر تاج و تخت، جز به جوش آوردن کاسه ی صبر خواننده، چه معنا و حاصلی در شاهنامه داشته است که تا فرصتی برای خوش آمدگویی و تعارف فراهم می شود، می بینیم که سلطانی، تاج و تخت خود را بار می کند و برای دیگری می فرستد!

کس از ما نبیند جیحون به خواب  
وز ایران نیابند ازین سوی آب  
مگر با درود و پیام و سلام  
دو کشور شود زین سخن شاد کام  
چو نامه به مهر اندر آورد شاه  
فرستاد نزدیک ایران سپاه  
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر  
هم از خوبرویان زرین کمر  
از اسبان تازی به زرین ستام  
هم از تیغ هندی به سیمین نیام

نامه به دست کیقباد می رسد و در پاسخ نامه، به قول شاهنامه، زیاد حرف می زند و می گوید جنگ را ما شروع نکردیم و تورانیان بودند که تا ایرج مرد،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۸ /

به ایران تاختند. افراسیاب از مرز ایران گذشت و بلایی بر سر نوذر آورد که دل انسان و مرغ و دد و دام را به درد آورد و برادرش را هم کشت. اگر حالا از کردار ناشایست خود پشیمان شده، ما هم کینه به دل نداریم؛ می پذیریم و بار دیگر با او پیمان می بندیم. پس درختی به نشان عهد جدید در باغی می کرد. فرستاده، بار و بندیل و اسب و سپاهش را جمع می کند و به سرعت، جواب نامه را برای پشنگ می آورد. خبر به کیقباد می رسد که فرستاده از مرز جیحون گذشت و از ایران بیرون رفت. کیقباد از آن که دیگر جنگی با دشمن در پیش نخواهد بود، خوشنود می شود. خلاف او، رستم که گویا فقط برای برپا کردن معرکه و قلدربازی شاهنامه تدارک شده، روی ترش می کند که وسط بحبوحه ی رزم و نبرد، آشتی کردن معنا ندارد! تورانیان از وحشت ضربات گرز من، پیشنهاد صلح داده اند و بهتر بود در میانه ی جنگ، پیشنهاد روبوسی نمی داد.

بدو گفت رستم که ای شهریار

مجوی آشتی در گه کارزار

نبود آشتی پیش از آوردشان

بدین روز گرز من آوردشان

کیقباد می کوشد او را رام کند و تذکر می دهد که چیزی بهتر از عدل و داد و انصاف نیست. پشنگ از جنگ و مرافعه خسته شده و می خواهد جنگ را کنار بگذارد و هیچ صاحب خردی نمی بایست به کژی بگردد. حالا هم بر پرنده پیمان نوشتیم و از زابلستان تا دریای سند را به تو بخشیدیم! کابل هم مال مهراب باشد تا معلوم می شود که احتمالاً آن مهراب که تاکنون شاه کابل خوانده می شد، مهراب دیگری بوده است! سپس رستم را دلداری می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۹ /

دهد و به وعده ی جنگ های بعد آرام می کند و می گوید خنجرت را بی  
آب زهر مگذار که پادشاهی و جنگ توام اند و چیزی نمی گذرد که خون  
ریزی دیگری نصیبت می شود.

چنین گفت به نامور کیقباد  
که چیزی ندیدم نکوتر ز داد  
نبیر فریدون فرخ پشنگ  
به سیری همی سر بیچد ز جنگ  
سزد گر هر آن کس که دارد خرد  
به کژی و ناراستی ننگرد  
ز زابلستان تا به دریای سند  
نوشتیم عهدی تو را بر پرند  
تو شو تخت با افسر نیمروز  
همی دار و می باش گیتی فروز  
وزان روی کابل به مهراب ده  
سراسر سنانت به زهر آب ده  
کجا پادشاهی ست بی جنگ نیست  
وگر چند روی زمین تنگ نیست

کیقباد، خلعت بسیار فراهم می کند و به زال و رستم می بخشد؛ سر و کمرش  
را به زر می آراید و رستم مرخص می شود و رو به زال می کند. قدری او را  
می نوازد که جهان و پادشاهی دمی بی زال نباشد که یک تار موی زال به  
همه دنیا می آرزد که تنها یادگار بزرگان است. پنج کجاوه ی فیروزه یی بر  
پشت پنج پیل می آراید. جامه ی زربفت و تاج و کمری مزین به یاقوت و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۰ /

فیروزه، نزد دستان سام می فرستد و به تعارف می گوید دلش می خواست هدیه ای گران بهاتر پیشکش کند. وعده می دهد که به شرط بقای عمر، او را از مال دنیا بی نیاز خواهد کرد. سپس هدایای در خور شان و شخصیت، نزد قارن و کشواد و خراد و برزین و پولاد هم می فرستد که لابد از آسمان می باریده است تا شاهنامه ستایان ذوق نکنند که این جا سرزمین جنگ و گنج بوده است.

آمدن کیقباد به استخر پارس:

باری، کیقباد پس از آن همه بذل و بخشش بی حساب، راه پارس و شهر استخر را پیش می گیرد که به قول شاهنامه نشستنگه و موجب فخر بزرگان و کلید گنج ها در آن شهر بود. خلق به استقبال می آیند و بر تخت پادشاهی می نشیند. البته تاکنون سخنی از این پاتوق شاهان و بزرگان به میان نبود و نمی دانیم اگر بزرگان در آن پایگاه می ساختند و به جلال و شکوهش می نازیدند، چرا هیچ یک از شاهان و آوازه داران پیش از کیقباد در اطراف استخر ظاهر نشده، رخ دادهای تاریخی شاهنامه تا به زمان او، دائماً در بیابان های سیستان و زابل گذشته و قهرمانانش از جمله شخص کیقباد را در پشت کوه البرز پیدا کرده اند! جز این که فرض کنیم چون در ابیات بعد معلوم می شود کیقباد، هوای جهان گردی کرده بود، خود را به استخر رسانده تا به خلیج بی بر و برگرد فارس نزدیک تر باشد و کشتی را زیاد معطل نگذارد.

وز آن جا سوی پارس اندر کشید

که در پارس بد گنج ها را کلید

نشستنگه آن گه به استخر بود

کیان را بدان جایگه فخر بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۱ /

جهانی نهادند رخ سوی اوی  
که او بود سالار دیهیم جوی  
به تخت کیان اندر آورد پای  
به داد و به آیین فرخنده رای

کیقباد به محض نشستن بر تخت، سخن سر می دهد که گرچه اکنون سراسر گیتی در اختیار و فرمان من است، اما خیال در افتادن با کسی را ندارم و به زمان من اگر فیلی به پشه ای زور بگوید، چنان است که دین و داد، فاسد شده باشند و وعده می دهد که در جهان، رسم نیکی و راستی را برقرار کند تا خدا بر بنده گانش خشم نگیرد و کارها به خنسی برنخورد، می گوید دمی از داد غافل نخواهد شد. آب و خاک را چون گنجی عزیز خواهد داشت و پادشاهان در رکابش را با مردم عادی و سربازان، به یک چشم نگاه خواهد کرد و بالاخره فرمان می دهد که همه در پناه خداوند به خیر و خوشی زنده گی کنند؛ بخورند و بریزند و بپاشند و به جان اعلی حضرت دعا کنند و تعارف می کند که بی نوایان و درمانده گان و پناه جویان می توانند دربار را خانه ی خودشان بدانند!

چنین گفت به نامور بخردان  
که گیتی مرا شد کران تا کران  
اگر پیل با پشه کین آورد  
همی رخنه در داد و دین آورد  
نخواهم به گیتی جز از راستی  
که خشم خدا آورد کاستی  
تن آسانی از داد و رنج من است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۲ /

کجا آب و خاک است گنج من است  
همه پادشاهان مرا لشکرند  
سپاهی و شهری مرا یکسرند  
همه در پناه جهاندار بید  
خردمند بید و بی آزار بید  
هر آن کس که دارد خورید و دهید  
سپاسی ز خوردن مرا برنهد  
وران کس کجا باز ماند ز خورد  
نیابد همی توشه از کار کرد  
چراگاه شان بارگاه من است  
هر آن کس که اندر پناه من است

پس از این گپ زدن تبلیغاتی به زبان برره یی، کیقباد سپاهی فراهم می کند و با آنان به گرد جهان می گردد. به دنبال این جهان گردی همراه سپاه که ظاهراً ده سال طول می کشد، دوباره مشغول داد کردن می شود و از جمله، تعداد فراوان شهر خرم و صد تا ده در اطراف ری می سازد و نمی دانیم از کجا دوباره به پارس می رود؛ موبدان را دور خود جمع می کند، همه گی فاتحه ای به روح رفته گان می خوانند، یک دقیقه سکوت می کنند و سپس کیقباد دستور می دهد پول پخش کنند و این مراتبی ست که بنا به فرموده ی شاهنامه تا صد سال بعد طول می کشد. آن گاه در حالی که لابد صد و سی سالی از عمرش می گذشته، چهار پسر خردمندش را نزد خود می خواند.

سپاهی از آن پس به گرد آورید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۳ /

بگردید و یکسر جهان را بدید  
چو ده سال بر گشت گرد جهان  
همی کرد داد آشکار و نهان  
بسی شهر خرم بنا کرد کی  
چو صد ده بنا کرد بر گرد ری  
سوی پارس آنگاه بنهاد روی  
چو چنگ زمانه رسیدی به دوی  
نشست از بر تخت با موبدان  
به اختر شناسان و با بخردان  
سراسر بیاورد گردان خویش  
بدیشان نگه کرد دل کرده ریش  
وزان رفته ناماوران یاد کرد  
به داد و دهش گیتی آباد کرد  
بدین گونه صد سال شادان بزیست  
نگر تا به کیهان چنین شاه کیست  
پسر بد خردمند او را چهار  
که بودند از او در جهان یادگار

چهار پسر کیقباد که به روال شاهنامه، اسامی عجیب و بی معنا مانند کاووس، کی آرش، کی پشین و کی آرمین دارند و فقط ذات باری تعالی می داند که این اسامی من درآوردی را چه کسی می ساخته است، گرد پدر جمع می شوند تا کیقباد برای شان روضه ی تازه بخواند و بالاخره بدون این که سر در بیاوریم زال و رستم و بقیه در این صد سال، مشغول چه کاری بوده اند،



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۴ /

کیقباد که بوی الرحمان خودش را شنیده بود، به کاووس، وصیت می کند که پس از مرگ او، بر تخت بنشیند و ضمن کشیدن یک نفس راحت، این خبر خوش را به تاریخ می دهد که مثل روز اولی که از پشت کوه البرز آمده بود، احساس شادمانی می کند.

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت  
سرانجام تاب اندر آمد به بخت  
چو دانست کامد به نزدیک مرگ  
پیژمرد خواهد همی سبز برگ  
گرانمایه کاووس کی را بخواند  
ز داد و دهش چند با او براند  
بدو گفت ما برنهادیم رخت  
تو بگذار تابوت و بردار تخت  
چنانم که گویی از البرز کوه  
کنون آمدم شادمان با گروه

فردوسی پس از مدت ها در این جای داستان، بار دیگر مهلتی می یابد تا از زبان این پیر در حال احتضار، چند بیتی حول التزام آدمی به نیکوکاری و دل بریده گی از دنیا بگوید و هشدار می دهد اگر کسی در حیات دنیوی، خطایی مرتکب شود و به جنگ و شمشیر کشی و کشت و کشتار متوسل شود، در سرای دیگر، جایگاهش آتش دوزخ خواهد بود. پس اگر هشدار او را ملاک بگیریم به حکم کیقباد، در جهان دیگر، همه سرداران و نام آوران ایران را به سیخ کشیده و بریان خواهیم یافت.  
چه بختی که بی آگهی بگذرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۵ /

پرستنده ی او ندارد خرد  
تو گر دادگر باشی و پاک رای  
همی مزد یابی به دیگر سرای  
و گر آز گیرد سرت را به دام  
بر آری یکی تیغ تیز از نیام  
بدان خویشتن رنجه داری همی  
پس آن را به دشمن سپاری همی  
در آن جای جای تو آتش بود  
به دنیا دلت تلخ و ناخوش بود

و بالاخره پس از این هشدار و اندازها چشم از جهان می بندد و به تذکر  
گزنده ی فردوسی، از همه مال و مکنت دنیا همچون سایر مردم، تنها تابوتی  
با خود می برد و رسم روزگار است که آدمی از خاک درآید و با باد برود.  
پس از این فاتحه خوانی ملیح بر کیقباد، فردوسی وعده می دهد که به زودی  
داستان کیکاووس را خواهد گفت؛ انشاء الله.

بگفت این و شد زین جهان فراخ  
گزین کرد صندوق بر جای کاخ  
جهان را چنین است رسم و نهاد  
بر آرد ز خاک و دهدشان به باد  
به سر شد کنون قصه ی کیقباد  
ز کاووس باید که گیریم یاد

آهنگ مازندران کردن کیکاووس:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۶ /

باری، فردوسی در آغاز حکایت کاووس و پادشاهی پر ماجرا و غیر معمول و دراز مدت او، مقدمه‌ی شیرین زبانه می‌گذارد و پیشاپیش گوش‌ها و اندیشه‌ها را آماده‌ی پذیرش این قضیه می‌کند که جای‌گزین کردن مدعیان، رسم روزگار است؛ قدرت‌نمایی و حیات آدمی، به مانند جماد و نبات سررسیدی معین دارد که دیر یا زود فرا می‌رسد؛ چنان‌که ریشه‌ی درختان تنومند، بر اثر گزند روزگار سست و سرانجام برکنده شود و بهار نوساز، نهالی را که در جای او رسته، شاخ و برگ تازه می‌بخشد و اگر شاخه‌ی تازه را بار نیکی نباشد، گناهی بر ریشه نیست، چنان‌که اگر فرزندی ناخلف پدید آید، نباید به اعتبار پدر خوش نام او، زیانی زد و در این میان بی‌تی بی‌معنا می‌آورد و کلمه‌ای بی‌معناتر در صورت «ریک» می‌نویسد که راستی از آن قرینه‌سازی‌ها برای تکمیل قافیه است که فهم و درک معنای آن به کلی نامیسر است و بالاخره آن بیت معروف را می‌سراید که پسری بدون نشان از پدر از پشت آدمی حساب نمی‌شود و می‌توان بیگانه‌اش شمرد! و چند نصیحت این بار به راستی ضعیف دیگر که سرانجام آن به این ابراز بیان معمول او ختم می‌شود که قوانین روزگار، رسومات بی‌سر و ته دارند.

درخت برومند چون شد بلند  
گر ایدون که آید برو بر گزند  
شود برگ پژمرده و بیخ سست  
سرش سوی پستی گراید نخست  
چو از جایگه بگسلد پای خویش  
به شاخی نو آیین دهد جای خویش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۷ /

مر او را سپارد گل و برگ و باغ  
بهاری چو کردار روشن چراغ  
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک  
تو با بیخ تندی میاغاز ریک  
پدر چون به فرزند ماند جهان  
کند آشکارا برو بر نهان  
گر او بفکنند فر و نام پدر  
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر  
اگر گم کند راه آموزگار  
سزد کو جفا بیند از روزگار  
چنین است رسم سرای کهن  
سرش هیچ پیدا نبینی ز بن  
چو رسم بدش باز یابد کسی  
سزد گر به گیتی نماند بسی

فردوسی در پی سرودن بیرون از شاهنامه ی این ابیات عبرت، مثل موارد بسیار دیگر، اشاره می کند که حکایت کیکاووس را از قول پیر مردی پُرخرَد و فرزانه نقل می کند و آن چه خواهد گفت، نه حاصل تتبع شخصی که نقل قولی از جانب فرد ناشناس و در زمره ی کسانی ست که می کوشند تاریخ باستانی ایران را به او تلقین کنند و تاکنون هویت شان در پرده ی پوشیده مانده است:

ز گفتار فرزانه مرد پیر  
سخن بشنو و یک به یک یاد گیر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۸ /

کاووس در جای پدر بر تخت می نشیند و دست خود را بر مال بسیار و قدرت بی همال باز می بیند؛ روزی با بزرگان ایران در باغی می نشیند، شراب می نوشد و سخن به تمجید و تحسین خود می گشاید که هرگز کسی پیش و پس از من، سزاوار چنین قدرت و شوکتی نبوده و نخواهد بود. کیکاووس، مدام می می نوشد و رجز می خواند و دهان همه از حیرت باز می ماند. رامشگر ناشناسی به دربار نزدیک می شود و خود را از اهالی مازندران معرفی می کند و اذن دخول می خواهد؛ لیکن شاهنامه برای معرفی او، لقب دیو را به کار می برد که اشاره به اهلیت و تعلق او به خطه ی مازندران و متضمن نوعی بیان تحقیر آمیز نژاد پرستانه است که به تشریح آن خواهیم پرداخت.

چو رامشگری دیوزی پرده دار  
بیامد که خواهد بر شاه بار  
چنین گفت کز شهر مازندران  
یکی خوش نوازم ز رامشگران  
اگر در خورم بندگی شاه را  
گشاید بر تخت خود راه را

خبر به کیکاووس می رسد. او را به حضور می طلبد و رامشگر در کنار نوازنده گان، جا می گیرد و آهنگ مازندرانی می خواند و مفصلاً در وصف گل و گلزار و آب و هوای مطلوب و مطبوع مازندران می سراید که سراسر سال پر گل و نگار است و در نعمت و فزونی بی رقیب و در زیبایی و سحر انگیزی طبیعت، بی بدیل است. کی کاووس که خود را برتر از جمشید و ضحاک و قباد و سایرین و شایسته ی جهان سالاری می دید، تصمیم می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۹ /

گیرد به مازندران کوچ نظامی کند. پس رو به گردان و دلاوران می کند که هوس بزم و عشرت به سرمان افتاده و می بایست همت کنیم که سر تنبلان و تن پروران بی کلاه خواهد ماند و حظ و بهره ای نخواهند برد.

چو کاووس بشنید ازو این سخن

یکی تازه اندیشه افکند بن

دل رزمجویش بیست اندران

که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سرفرازان رزم

که ما دل نهادیم یکسر به بزم

اگر کاهلی پیش گیرد دلیر

نگردد از آسودن و گاه سیر

من از جم و ضحاک و از کی قباد

فزونم به بخت و به فر و نژاد

فزون بایدم نیز از ایشان هنر

جهانجوی باید سر تاجور

بزرگان لشکر و کشور، رای او را برای جنگ با دیوان مازندران، خلاف عقل و اندیشه می یابند. شاهنامه در این جا بار دیگر و با صراحت، مازندران را مکان و مقر دیوان معرفی می کند تا معلوم شود که بنیان نژاد پرستی و برتری جویی قومی را شاهنامه در اندیشه ی گروهی از ایرانیان بی خرد، پرورانده که سرانجام آن منجر به فارس ستایی های عهد رضاشاهی، تاکنون شده است؛ نژاد و قوم پرستی بی شرمانه ای که هم از آغاز با تبلیغ شاهنامه توأم بوده و از این بابت، شاهنامه را باید کتاب ضد مصالح ملی شناخت.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۰ /

چنان که پیش تر خواندیم، کرد ها را دزد گفته بود و ترکان را دشمنان ایرانی که خود نمی دانست کجا را می گوید. در این جا هم اهالی مازندران را دیوهای بی شاخ و دم می نمایند که به هر طلسم و جادویی متوسل می شوند تا ایرانیان را از پای در آورند!

چنان چون به گوش بزرگان رسید  
از ایشان کس این رای فرخ ندید  
همه زرد گشتند و پر چین به روی  
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی  
کسی راست پاسخ نیارست کرد  
غمی شد دل و لب پر از باد سرد

بزرگان، روی ترش می کنند؛ خم به ابرو می آورند و دود از دماغ بیرون می دهند، ولی کسی را یارای دم زدن و مخالفت با نظر شاه نیست. توس و گودرز و کشواد و گیو و باقی بزرگان از سر ناچاری، تسلیم فرمان شاه می شوند، از بارگاه بیرون می زنند، در خفا، دور هم جمع می شوند و در این باب که شاه در مستی و بی هوشی، تصمیم ایران برباد دهی گرفته و نیز از اقبال ناساز خود می نالد؛ چرا که حتی جمشید که دیو و دد و مرغ و پری در ید اختیار او بود و نیز فریدون پرفر و هوش و منوچهر نیکو همت، هرگز هوس حمله به مازندران به سرشان نزده بود.

چو توس و چو گودرز و کشواد و گیو  
چو خراد و گرگین و بهرام نیو  
به آواز گفتند ما کهتریم  
زمین جز به فرمان تو نسپریم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۱ /

وزان پس یکی انجمن ساختند  
ز گفتار او دل پیرداختند  
نشستند و گفتند با یکدگر  
که از بخت ما را چه آمد به سر  
اگر شهریار این سخن ها که گفت  
به می خوردن اندر نخواهد نهفت  
ز ما و از ایران بر آمد هلاک  
نماند ازین بوم و بر آب و خاک  
که جمشید با تاج و انگشتری  
به فرمان او دیو و مرغ و پری  
ز مازندران یاد هرگز نکرد  
نجست از دلیران دیوان نبرد  
فریدون پر دانش و پر فسون  
مرین آرزو را نبذ رهنمون  
اگر شایدی بردن این بد به سر  
به مردی و نام و به گنج و هنر  
منوچهر کردی بدین پیش دست  
نکردی بدین همت خویش پست

در طلب چاره ای بر می آیند تا این بلا را از ایران و ایرانیان بگردانند تا بینیم که در محتوای شاهنامه، سرزمین مازندران هم در زمره ی ایران نیست! توس، پیشنهاد می دهد هیونی بیاورند و پیغامی نزد زال بفرستند تا فوراً بیاید و کی کاووس را اندرز دهد تا دست از این خیال خام شیطانی



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۲ /

بشوید و با دیوان در نیفتد. بزرگان، پیشنهاد او را می پسندند و به زال پیغام می فرستند که موردی پیش آمده که به رای و تدبیر خویش از عهده ی حل و فصل آن بر نمی آییم! مگر آن که تو، به داد ایران برسی و می گویند که کیکاووس به راه اهریمن افتاده، رسم و سلوک اجداد از یاد برده، میل مازندران کرده و نزدیک است رنج و تلاش تو و رستم و سایر بزرگان و دلیران ایران را بر باد دهد و اگر در آمدن به اندازه ی خارانندن سر، تعلق کنی، تمام رنجی که در راه ایران کشیده ای، بر باد خواهد بود.

چنین داد از نامداران پیام  
که ای نامور با گهر پور سام  
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت  
که از دانش اندازه نتوان گرفت  
برین کار اگر تو نبندی کمر  
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر  
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست  
بپیچیدش آهرمن از راه راست  
به رنج نیاکانش از باستان  
نخواهد همی بود هم داستان  
یکی گنج بی رنج بگزایدش  
همی گاه مازندران بایدهش  
اگر هیچ خاری سر از آمدن  
سپهد به زودی بخواهد بدن  
همه رنج تو داد خواهد به باد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۳ /

که بردی از آغاز با کی قباد  
تو با رستم شیر ناخورده شیر  
میان را بیستی چو شیر دلیر  
کنون این همه باد شد پیش اوی  
بیچند جان بد اندیش اوی

دستان سام غضب می کند که کی کاووس خام و ناآزموده، خود را صاحب چنان قدرتی گمان می کند که بد و نیک را تشخیص نمی دهد و بعید نیست به رای و تدبیر ما هم نگرود. با این حال سزاوار نیست به روی خود نیاورم و اقدامی نکنم. نزد او خواهم رفت و پند و اندرزش می دهم. اختیار با اوست که پند بگیرد یا روی بگرداند. ما هم آماده ی رزم هستیم. شب را به تشویش و اضطراب می گذرانند. صبح روز بعد با تنی چند از بزرگان، نزد شاه می رود. خبر به توس و گودرز و گیو و بهرام و گرگین و سایر گردان نیو که نمی دانیم چه کسانی هستند می رسد که دستان به ایران می آید تا در تشخیص جغرافیایی ایران در شاهنامه، دچار سرسام بی علاج شویم. سران سپاه به استقبال می آیند. توس، پیش می رود و خوش آمد می گوید؛ خوش و بش می کنند و زال سخترانی می کند که روزگار به کام بزرگان و ریش سفیدانی ست که پند گذشته گان را بدانند و عبرت بگیرند. روا نیست مصلحت اندیشی خود را از او دریغ کنیم. می گویم شاید در او اثر کند. بزرگان، رای او را می پسندند و دوشادوش زال، نزد کیکاووس شاه می روند.

ابه نامداران چنین گفت زال  
که هر کس که او را بفرسود سال

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۴ /

همه پند پیرانش آید به یاد  
از آن پس دهد چرخ گردانش داد  
نشاید که گیریم ازو پند باز  
که از پند ما نیست خود بی نیاز  
ز پند خرد گر بگردد سرش  
پشیمانی و رنج باشد برش  
به آواز گفتند ما با توایم  
ز تو بگذرد پند کس نشویم  
همه یکسره پیش شاه آمدند  
بر نامور تاج و گاه آمدند

پند دادن زال، کاووس را:

باری، زال سر به زیر و دست به کش فرو برده به همراه بزرگان کشور به بارگاه کاووس، وارد می شود. کاووس او را به حضور می پذیرد. زال، شیرین زبانی چاکرانه را آغاز و مقداری تعریف و تمجید و دعای خیر در حق پادشاه ردیف می کند که تخت و کیان مهی هرگز سرافرازی چون او ندیده و چرخ گردون، کسی را به بلند بختی و نیکو اختری وی به یاد نمی آورد.

همی رفت پیش اندرون زال زر  
پس او بزرگان زرین کمر  
چو کاووس را دید دستان سام  
نشسته بر اورنگ و دل شاد کام  
به کش کرده دست و سرافکنده پست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۵ /

همی رفت تا جایگاه نشست  
چنین گفت کای کدخدای جهان  
سر افرازتر مهتر اندر مهان  
چو تو تخت نشنید و افسر ندید  
نه چون بخت تو چرخ گردون شنید  
همه ساله پیروزه باشی و شاد  
دلت پر ز دانش سرت ز داد

کیکاووس، سرحال و کیفور او را می نوازد؛ کنار خود می نشاند و از رنج راه و احوال دوستان و آشنایان می پرسد. زال، تعارفات معمول برگزار می کند که همه زیر سایه ی اعلی حضرت، خوش و خرم اند. سپس به موضوع اصلی می پردازد و می گوید شنیده ام که اعلی حضرت قصد عزیمت به مازندران فرموده اند؟ پادشاهان با فر و جلال بسیار از جمله منوچهر و زو تهماسب و نوذر و کی قباد، پیش از دولت بلند قامت و ابد مدت جناب عالی با وجود لشکر و شوکت فراوان، هرگز چنین قصدی نکرده اند. اعلی حضرت باید بدانند که مازندران، خانه ی دیوان و مرکز پخش و نشر انواع طلسم و جادو است و شکستن طلسم آن به زور پول و عقل و ضربه ی شمشیر، ممکن نمی شود. پس به سرداران و نامداران اطراف تان رحم کنید و آنان را به جنگ با دیوان مازندران نفرستید که رفتن به مازندران شگون ندارد و خدای نکرده به عاقبت نحس آن دچار خواهید شد. بدین ترتیب اگر نقالی خوانی های شاهنامه در میان روشنفکران چرس کشیده ی این جا و آن جا، باری مجوزی داشته باشد، شاهنامه ستایی در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۶ /

مازندران و گیلان، دیگر مستلزم زدن خود به کوچه ی علی چپ و ابراز نادانی عمدی و کامل است.

چنین گفت کای پادشاه جهان  
سزاوار تختی و تاج مهان  
شنیدم یکی نوسخن بس گران  
که شه دارد آهنگ مازندران  
ز تو پیشتر پادشه بوده اند  
که این راه هرگز نیموده اند  
به سر بر مرار روز چندی گذشت  
سپهر از بر خاک چندی بگشت  
منوچهر شد زین جهان فراخ  
ازو مانده ایدر بسی گنج و کاخ  
همان زو ابا نوذر و کی قباد  
چه مایه بزرگان که داریم یاد  
ابا لشکر گشن و گرز گران  
نکردند آهنگ مازندران  
که آن خانه ی دیو افسونگر است  
طلسم است و در بند جادو در است  
مران بند را هیچ نتوان گشاد  
مده رنج و زور و درم را به باد  
مر آن را به شمشیر نتوان شکست  
به گنج و به دانش نیاید به دست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۷ /

همایون ندارد کس آن جا شدن

وز ایدر کنون رای رفتن زدن

سپه را بدان سو نباید کشید

ز شاهان کس آن رای فرخ ندید

بالاخره هم با احترام و زیر لب پیشنهاد می دهد که کیکاووس از حمله به مازندران منصرف شود و دست به کاری نزند که سرانجام نفرین و پشیمانی به بار می آورد و تاکنون هیچ پادشاهی خود را گرفتار آن نکرده است. کیکاووس، پاسخ می دهد که حرف تو درست است! لیکن من در مال و مکتب و قدرت و جرات، از جمشید و فریدون و منوچهر و دیگر شاهان و نام آوران برترم و اگر شمشیر بکشم، همه ی جهان را از دم تیغ بگذرانم و تمام گیتی را به زیر سلطه ی خود آورم. جادو و جادوگران و دیوان مازندران در برابر من حقیر اند و گرچه نمی توان آن بیت سیاه شده ی زیر را درست معنی کرد، اما شاید کیکاووس می خواسته بگوید که اگر قصد بر گشودن و داشتن جهان کنم، تمام آهن های دنیا را جمع خواهم کرد و لابد با آنان شمشیر خواهم ساخت و چنان بلایی سر شان بیاورم که یکی یکی به دام من افتند و زیر نام من در آیند یا تمام اهالی آن جا از دیو و غیر دیو را مجبور می کنم به من باج دهند و یا هیچ کس را در آن جا زنده نخواهم گذارد و به زودی خواهی شنید که من تمام اهل مازندران را کشته ام و به امید پروردگار، سر نره دیوان مازندران را یکی یکی خواهم برید. فعلاً تو و رستم بروید و مواظب ایران باشید که هنوز هم نمی دانیم در کجاست و اگر هم در جنگ مرا یاری نمی کنید، سفارش صرف نظر کردن و تامل هم ندهید و تمام این رجزخوانی و یقه درانی هم تقصیر همان آواز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۸ /

خوان مازندرانی است که با وصف سرزمین خود، قند را در دل کیکاووس آب کرده بود. بالاخره این اسباب افتخار باستان پرستان و این کتابی از هر بابت بی ارزش که کسانی شناسنامه ی ایرانیان می گویند، باید هم که به چنین شاهانی غره باشند.

چنین پاسخ آورد کاووس باز  
کز اندیشه تو نیم بی نیاز  
و لیکن مرا از فریدون و جم  
فزون است مردی و زور و درم  
همان از منوچهر و از کیقباد  
که مازندران را نکردند یاد  
سپاه و دل و گنجم افزون تر است  
جهان زیر شمشیر تیز اندر است  
چو بر داشتی شد گشاده جهان  
از آهن چه داریم گیتی نهان  
شوم شان یکایک به دام آورم  
به آیین شاهان نام آورم  
اگر برنهم ساو و باژ گران  
و گر کس نمانم به مازندران  
چنین خوار و زارند بر چشم من  
چه جادو چه دیوان آن انجمن  
به گوش تو آید خود این آگهی  
کز ایشان شود روی گیتی تهی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۹ /

تو با رستم اکنون جهاندار باش  
نگهبان ایران و بیدار باش  
جهان آفریننده یار من است  
سر نره دیوان شکار من است  
گر ایدون که یارم نباشی به جنگ  
مفرمای بر گاه کردن درنگ

حرف های کیکاوس چندان بی خردانه اند که بالاخره صدای اعتراض فردوسی را هم بلند می کنند و آن ها را بی سرو ته می خوانند. زال پس از شنیدن حرف های کی کاووس و درحالی که معلوم است امیدی به پند پذیری شاه ندارد با بی حوصله گی به او می گوید تو شاهی و ما بنده گان تو و موظف به موافقت و اطاعت از تو هستیم و می باید سخنان درست و نادرست تو را اجرا کنیم و از سر دلسوزی و به عنوان ختم کلام، سه نصیحت آبکی و بی ارتباط به موضوع به کاووس می اندازد که آدمی هرگز نمی تواند مرگ را از خود دور و یا گذر زمان را متوقف کند و امساک و قناعت هم موجب بی نیازی کسی نمی شود! و اضافه می کند که امیدوارم پشیمان نشوی و دل و دین و ایمانت سلامت بماند. کی کاووس او را مرخص می کند. زال بیرون می آید و با بزرگان نیو که معلوم نیست چه گونه بزرگانی هستند، راه بازگشت پیش می گیرد. گیو، رو به زال می گوید که کاش خدا، کیکاووس را هدایت کند و به راه راست آورد.

چو از شاه بشنید زال این سخن  
ندید ایچ پیدا سرش را ز بن  
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۰ /

به دل سوزه گی با تو گوینده ایم  
اگر داد گویی همی یا ستم  
به رای تو باید زدن گام و دم  
از اندیشه من دل پیرداختم  
سخن هرچه دانستم انداختم  
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت  
نه چشم زمان کس به سوزن بدوخت  
به پرهیز هم کس نجست از نیاز  
جهانجوی ازین سه نیابد جواز  
که روشن جهان بر تو فرخنده باد  
مبادا که پند من آیدت یاد  
پشیمان مبادی ز کردار خویش  
تو را باد روشن دل و دین و کیش

پس در حق زال دعا می کند که عمرت طولانی باشد و حالا که دستمان از همه جا کوتاه است و امیدی به کسی نداریم که ایران را نجات دهد، چشم امید همه به تو و همه جا ذکر خیر توست که می توانی ایران را حفظ کنی. پس دور او حلقه می زنند و راه سیستان در پیش می گیرند که احتمالاً همان ایران است که مامور حفاظت آن اند. پس چرا این سیستانی ها فقط گرد و خاک می خورند؟

به زال آنگهی گفت گیو از خدای  
همی خواستم تا بود رهنمای  
به جایی که کاووس را دسترس

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۱ /

نباشد ندارم من او را به کس  
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز  
مبادا به تو دست دشمن دراز  
به هر سو که آییم و اندر شویم  
جز از آفرینت سخن نشنویم  
پس از کردگار جهان آفرین  
به تو دارد امید ایران زمین  
ز بهر گوان رنج برداشتی  
چنین راه دشوار بگذاشتی  
سراسر گرفتندش اندر کنار  
ره سیستان را بر آراست کار

رفتن کاووس به مازندران:

باری، زال عصبانی و به اصطلاح فردوسی، تفتیده از دربار کاووس، بیرون می آید. کاووس، توس و گودرز را به سرپرستی لشکر می گمارد و صبح روز بعد با گوان و سواران، راهی مازندران می شوند. پادشاه پیش از عزیمت، ایران و گنج و تاج و تخت را به میلاد نامی می سپارد که تا کنون خبر و نامی از او در شاهنامه نبود و به محض ورود، صاحب اختیار و کلیددار گنج و تاج و نگین می شود! کاووس به او تذکر می دهد که اگر اجانب به ایران حمله کردند، دستپاچه نشود؛ دست به شمشیر نبرد و در هر پیش آمد و رخدادی گوش به رای و تدبیر زال و رستم بسپارد. معلوم نیست اگر پادشاه تا این حد به تدبیر زال اعتماد دارد، چرا خود به تذکر او عمل

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۲ /

نکرده و راهی مازندران شده است! و تمام این امور در حالی می گذرد که هنوز هم نمی دانیم خاک ایران مورد نظر شاهنامه در کجای جهان است؟

چو زال سپهد ز پهلو برفت  
دمادم سپه روی بنهاد تفت  
به طوس و به گودرز فرمود شاه  
کشیدن سپه سر نهادن به راه  
چو شب روز شد، شاه و کنداوران  
نهادند سر سوی مازندران  
به میلاد بسپرد ایران زمین  
کلید در گنج و تاج و نگین  
بدو گفت اگر دشمن آید پدید  
تو را تیغ کینه نباید کشید  
ز هر بد به زال و به رستم پناه  
که پشت سپاهند و زیبای گاه

اگر موضوعات مرتبط با جنگ را از شاهنامه بیرون بکشیم، کتابی باقی می ماند در اندازه ی موش و گربه ی عبید زاکانی.

باری صبحگاه، آوای طبل و کوس به صدا در می آید. توس و گودرز، لشکر را به راه می اندازند و معلوم نیست به چه جرمی عازم جنگ با مازندرانیان می شوند؟ کاووس در کوه اسپروز که از جمله ی اماکن جغرافیایی افسانه یی و ناپیدا در شاهنامه و جایگاه دیو و دژخیم بوده، چادر می زند؛ فرش زربفت می گسترد، بساط میگساری می چیند و استراحت می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۳ /

کند. باقی سرداران و بزرگان هم به او می پیوندند و مدتی دراز، شب زنده داری می کنند و خوش می گذرانند.

همی رفت کاووس لشگر فروز  
بزد گاه بر پیش کوه اسپروز  
به جایی که پنهان شود آفتاب  
بدان جایگه ساخت آرام و خواب  
کجا جای دیوان دژخیم بود  
بدان جایگه پیل را بیم بود

سرداران پس از مدتی عیش و نوش با کلاه و کمر نزد شاه می آیند. پادشاه به گیو دستور می دهد دو هزار نفر از جنگاوران اهل مبارزه با دیوان مازندران برگزینند؛ به مازندران حمله کند، پیر و جوان را بی جان کند، دمار از روزگار مردم آن برآورد، آبادی ها را بسوزاند و چیزی را سالم باقی نگذارد. به راستی که این همه دد منشی قلدرانه، همانند آن حمله ی رستم به سپید دژ و این جا کشتن پیر و جوان مردمی که جرم شان تعریف یک آوازه خوان از سرزمینش بوده، باید که مایه ی تاسف و خجالت صاحبان شاهنامه شود که با کمال حیرت، موجب افتخار آنان است. چنین رفتار بی ترحم نسبت به مرد و زن و پیر و جوان و آتش زدن اماکن که با فرامین پوریمی تورات و رفتار لشکریان متجاوز آمریکا در عراق برابر است، نه فقط رگه هایی از تفکر یهودانه در خیال شاهنامه سازان را برملا می کند، بل مشت روشنفکری بی حال و افیون زده ی کنونی را می گشاید که شاهنامه را ابزار اثبات برتری نژاد و نسب خود، تبلیغ می کنند!

بفرمود پس گیو را شهریار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۴ /

دوباره ز لشگر گزین کن هزار  
کسی کو گراید به گرز گران  
گشاینده ی شهر مازندران  
هر آن کس که بینی ز پیر و جوان  
چنان کن که او را نباشد روان  
و زو هر چه آباد بینی بسوز  
شب آور هر آن جا که باشی به روز  
چنین تا به دیوان رسد آگهی  
جهان کن سراسر ز جادو تهی

گیو با لشکری گزیده، به دروازه ی مازندران می رسد. بر سر زن و مرد و  
کودک مازندرانی، باران شمشیر و نیزه می باراند؛ چندان که هیچ کسی نمی  
تواند از دست مهاجمان بگریزد. متجاوزان، شهرها را غارت می کنند و به  
تعبیر شاهنامه، در جای مرهم، زهر می پاشند.

کمر بست و رفت از بر شاه گیو  
ز لشگر گزین کرد گردان نیو  
بشد تا در شهر مازندران  
بیارید شمشیر و گرز گران  
زن و کودک و مرد با دستوار  
نمی یافت از تیغ او زینهار  
همی سوخت و غارت همی کرد شهر  
پپالود بر جای تریاک زهر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۵ /

بدین ترتیب، مازندران زیبا و پر رنگ و نگار، اشغال می شود. خبر تسلیم مردم آن خطه ی پر رونق و بهشت آسا، به کیکاووس می رسد و سربازان یک هفته را به غارت مازندران می گذرانند. شاه مازندران هم که معلوم نیست تاکنون کجا بوده، از این واقعه ی هولناک، باخبر می شود. دیوی به نام سنجه را مامور می کند تا خبر را به دیو سپید برساند و بگوید که سپاهی غارتگر به سر کرده گی کاووس، از ایران به مازندران آمده و شهر و اهل آن را سوخته و نابود کرده اند و اگر به فریاد نرسی، تمام اهل مازندران قتل عام خواهند شد. سنجه نزد دیو سپید می رود و پیغام را می رساند. دیو سپید به او دلداری می دهد که با لشکری گران به یاری آنان خواهد آمد و دست کاووس را از ایران کوتاه خواهد کرد. دیو سپید، لشکری بر می گزیند و شبانه بر سر ایرانیان، سنگ و خشت می بارند و آنان را تار و مار می کنند. فراریان در حالی که کاووس را مقصر می دیدند، به ایران می گریزند و روز بعد، کاووس می فهمد که گنج هایش تاراج و لشکریانش اسیر شده اند. فردوسی که به مکافات عمل اعتقاد دارد از نقل ماجرا بیرون می خزد و ذهن خواننده را متوجه عاقبت ظلم و زور گویی و یادآوری می کند که باید از این افسانه ها پند گرفت و از بازی های شگفت روزگار در عجب بود.

همه داستان یاد باید گرفت

که خیره بماند شگفت از شگفت

کاووس که خود را در چنگال دیوان مازندران می بیند، پشیمان می شود و با خود می گوید که بهتر بود نصایح زال را می شنیدم و از آمدن به مازندران منصرف می شدم که به گنجی نمی ارزید. کیکاووس، یک هفته تنها و با محنت و رنج در زندان می ماند. روز هشتم، دیو سراغ او می رود و می غرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۶ /

که ای پادشاه بی بر و یال و ترسو، به تخت و جاه و مکت خود غره شده  
بودی و اهل مازندران را کشته و اسیر کردی، بی آن که از من بترسی  
و بدانی چه خواهم کرد و حالا هرچه بر سر تو بیاید، سزای توست. پس  
دوازده هزار دیو را به نگهبانی اسیران ایرانی می گمارد و جیره ی محدودی  
برای آنان مقرر می کند که به مدد آن فقط زنده بمانند.

سپهد چنین گفت چون دید رنج  
که دستور بیدار بهتر ز گنج  
دریغا که پند جهانگیر زال  
نه پذیرفتم و آمدم بد سگال  
به سختی چو یک هفته اندر کشید  
به دیدار از ایرانیان کس ندید  
به هشتم بغرید دیو سپید  
که ای شاه بی بر به کردار بید  
همه برتری را بیاراستی  
چراگاه مازندران خواستی  
همه نیروی خویش چون پیل مست  
بدیدی و کس را ندیدی تو دست  
تو با تاج و با تخت نشکافتی  
خرد را بدین گونه بفرفیتی  
بسی برده کردی به مازندران  
بکشتی بسی را به گرز گران  
نبودت ز کارم مگر آگهی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۷ /

شده غره بر تخت شاهنشهی  
کنون آن چه اندر خوری کار توست  
دلت یافت آن آرزوها که جست  
از آن نره دیوان خنجرگزار  
گزمین کرد جنگی ده و دو هزار  
بر ایرانیان بر نگه دار کرد  
سر سرک شان پر ز تیمار کرد  
خورش دادشان اندکی جان سپوز  
بدان تا گذارند روزی به روز

سپس همه دارایی ایرانیان را به ارژنگ، سالار مازندران می سپارد. برای شاه مازندران، پیغام می فرستد که آسوده باش و از بد خواهی اهریمن مترس! هر کاری از دستم بر آمد، انجام دادم. ایرانیان را اسیر کردم و پس از این، هرگز روی آفتاب و مهتاب را نخواهند دید؛ ولی دست به خون کسی نیالودم و به سختی جان خواهند کند و کسی خبر دار نخواهد شد. ارژنگ، پیام دیو سپید را به شاه مازندران می رساند. دیو سپید هم سر کار و زنده گی خود باز می گردد و کاووس در ته زندان به کردار ناپسند خود اعتراف می کند و این پرده ی نمایش روحوضی شاهنامه با ابیات زیر به پایان می رسد.

وزان پس همه گنج شاه و سپاه  
چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه  
سپرد آن چه دید از کران تا کران  
به ارژنگ سالار مازندران  
بر شاه بر گفت و او را بگوی



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۸ /

کز آهرمن اکنون بهانه مجوی  
که من هر چه بایست کردم همه  
به خاک آوریدم سراسر رمه  
همه پهلوانان ایران سپاه  
نه خورشید بینند روشن نه ماه  
به کشتن نکردم بر او بر نهیب  
بدان تا بداند فراز از نشیب  
به زاری و سختی بر آیدش هوش  
کسی نیز ننهد برین کار گوش

پیغام کاووس به زال و رستم:

باری، کاووس خسته و درمانده، احتمالاً به مدد تردستی های محیر العقول معمول شاهنامه، قاصدی را از میان دوازده هزار زندان بان، به سوی رستم و زال در زابلستان می فرستد که بلا نازل و تخت و تاج و گنج و گوهرم بر باد شد و به دست دیوان افتاد. خودم در چنگ دیوان اسیرم که دمار از روزگارم بر می آورند. هر گاه نصایح تو را به یاد می آورم، جگرم می سوزد که چرا به هشدارهای تو اعتنا نکردم و نابخردی دامنم را گرفت. اگر به دادم نرسی، بی چاره خواهیم شد.

از آن پس جهانجوی خسته جگر  
برون کرد گردی چو مرغی به پر  
سوی زابلستان فرستاد زود  
به نزدیک دستان و رستم چو دود  
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۹ /

به خاک اندر آمد سر و تاج و تخت  
همان گنج و آن لشگر نامدار  
بیاراسته چون گل اندر بهار  
همه چرخ گردون به دیوان سپرد  
تو گفتی که باد اندر آمد ببرد  
کنون چشم خیره شد و تیره بخت  
نگونسار گشته تن و تاج و تخت  
چنین خسته در چنگ آهرمنم  
همی بگسلاند روان از تنم  
چو از پند های تو یاد آورم  
همی از جگر سرد باد آورم  
نیوادم به فرمان تو هوشمند  
ز کم بخردی بر من آمد گزند  
اگر تو نبندی این در میان  
همه سود و سرمایه باشد زیان

پیغام به زال می رسد. از خشم پوستین خود را می درد و از ماجرا چیزی به کسی نمی گوید. زال که اوضاع را بد و هوا را پس می بیند، با کنایه از ناکارآمدی کیکاووس، به رستم می گوید که این شمشیر کوتاه هم در نیام شد. حالا باید خوش گذرانی را کنار گذاریم که شاه ایران در دام بلا گرفتار شده و ایرانیان در معرض خطر اند. رخس را آماده کن و به کین خواهی او برو! زیرا من اکنون بیش از دوست سال عمر دارم و تو را برای این زمان پرورانده ام. همت کن و به یاری کیکاووس شتاب تا مگر نام و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۰ /

آوازه ای برای خود دست و پا کنی! در این کار چون و چرا نکن! تنبلی را کنار گذار که هر کسی نیزه ی تو را ببیند، خواب از چشمش می پرد. اگر نزدیک دریا بجنگی، دریا رنگ خون می گیرد. اگر نعره بزنی، کوه ها دشت می شوند. پس ببر بیان را بپوش و راهی شو! نگذار که ارژنگ و دیو سپید، جان سالم به در برند و گردن شاه مازندران را خورد کن! خیال کردند!

به رستم چنین گفت دستان سام  
که شمشیر کوتاه شد اندر نیام  
نشاید کزین پس چمیم و خوریم  
و گر تخت را خویشان پروریم  
که شاه جهان در دم ازدهاست  
بر ایرانیان بر چه مایه بلاست  
کنون کرد باید تو را رخس زین  
بخواهی به تیغ جهانبخش کین  
همانا که از بهر این روزگار  
همی پروراندت در کنار  
مرین کارها را توزیبی کنون  
مرا سال شد از دو صد بر فزون  
از این کار یابی تو نام بلند  
رهایی دهی شاه را از گزند...  
نباید که ارژنگ و دیو سپید  
به جان از تو دارند هرگز امید  
همان گردن شاه مازندران

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۱ /

همه مهره بشکن به گرز گران

رستم در پاسخ، بهانه می آورد که فاصله زیاد است و نمی دانم از کدام راه بروم. زال که دو راه به سوی مازندران وجود دارد: یکی راهی طولانی که کاووس رفت و دیگر راه میان بر و صعب العبور و پر از شیر و دیو و پستی و بلندی که به مدد خدا، تو ظرف دو هفته می توانی از آن بگذری! من هم این جا می مانم و از دور برای تو دعا می کنم تا سالم باز گردی! ولی اگر به دست دیو سپید کشته شوی، تقدیر است و کسی نمی تواند جلو آن را بگیرد.

چنین گفت رستم به پاسخ که راه  
درازست من چون شوم کینه خواه؟  
ازین پادشاهی بدان گفت زال  
دو راهست هر دو به رنج و وبال  
یکی دیرباز، آن که کاووس رفت  
و دیگر که بالاش باشد دو هفت  
پر از شیر و دیو است و پر تیره گی  
بماند برو چشمت از خیره گی  
تو کوتاه بگزین شگفتی بین  
که یار تو باشد جهان آفرین  
اگر چه به رنج است هم بگذرد  
پی رخس فرخ ورا بسپرد  
شب تیره تا بر کشد روز چاک  
نیایش کنم پیش یزدان پاک  
مگر باز بینم بر و یال تو

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۲ /

سر و بازو و چنگ و کوپال تو  
و گر هوش تو نیز بر دست دیو  
رسانید یزدان گیهان خدیو  
تواند کسی این زمان باز داشت  
چنان چون گذارد بیاید گذاشت

سپس فردوسی، وعظ درباره ی روزگار را آغاز می کند و از زبان زال می گوید که کسی عمر جاوید ندارد و هر نامدار و بخت آوری هم لاجرم از این دنیای فانی، رخت خواهد بست.

نخواهد همی ماند ایدر کسی  
بیاید شد ارچند ماند بسی  
کسی کو جهان را به نام بلند  
بگیرد به رفتن نباشد نژند

رستم می گوید که فرمان تو را اجرا خواهم کرد، ولی با پای خود به دوزخ رفتن، توصیه نشده و اگر کسی دست از جان نشسته باشد، مقابل شیر نمی رود. با این همه و با توکل به خدا، خواهم رفت. اگر اسیری زنده بود، باز می گردانم؛ دیو و ارژنگ را نابود می کنم، مغز این را پریشان می کنم، دست آن دیگری را می بندم و باز نمی گردم مگر آن که پیروز باشم. رستم، زین و کلاه و کمر بر می گیرد و به سوی مازندران می رود. رودابه با چشم گریان و دلی پر خون به بدرقه ی فرزند می آید و عجز و لابه می کند که چرا دلت را به مدد خدا خوش می کنی و می خواهی مرا در عزای خود بنشانی. رستم، پاسخ می دهد که من به دلخواه خود نمی روم و مجبورم. پیامد پر از آب رودابه روی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۳ /

همی زار بگریست دستان بر او ی  
چنین گفت رودابه ی ماهروی  
به رستم که داری سوی راه روی؟  
مرا در غم خود گذاری همی  
به یزدان چه امید داری همی؟  
بدو گفت کای مادر نیک خوی  
نه بگزیدم این راه بر آرزوی  
چنین آمدم بخشش روزگار  
تو جان و تن من به یزدان سپار

باری، این صحنه ی غمبار وداع مادر و فرزند تمام و رستم به اجبار برای آزاد کردن اسیران ایرانی، راهی مازندران می شود. بار دیگر فردوسی در پایان این حکایت، فرصتی می یابد و گوشزد می کند که عاقلان و دانایان، دل به دنیا نمی سپارند؛ از گزند روزگار نمی هراسند و لحظه می شمارند تا حوادث ایام بگذرد که بدی ها و سختی های روزگار، پایدار نخواهند ماند و به قولی این نیز بگذرد و چون بگذرد، غمی نیست.

زمانه بر آن سان همی بگذرد  
دمش مرد دانا همی بشمرد  
هر آن روز بد کز تو اندر گذشت  
بدانی که گیتی دگرگونه گشت

هفت خوان رستم؛ جنگ رخس با شیر:

باری، رستم از نیمروز بیرون می آید و چنان که شب و روز بر او یکسان باشد، راه دو روزه را به یک روز می تازد و رخس را از این سواری مدام به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۴ /

تنگ می آورد تا سرانجام گرسنه می شود و همان دم تصادفاً به دشتی پر  
گور می رسد. کمند بر می کشد و گوری شکار می کند با پیکان و تیر، به  
سبک سرخ پوستان در فیلم های غرب وحشی. آتش بر می فروزد و گوشت  
گور شکار شده را بریان می کند. کباب را می خورد و استخوان هایش را  
دور می اندازد. شکمش سیر می شود. لگام رخس را بر می دارد و آزادش  
می گذارد تا در مرغزار بچرد. بستری از نی می سازد و بر آن می لمد.

برون رفت آن پهلو از نیمروز  
ز پیش پدر گرد گیتی فروز  
دو روزه به یک روز بگذاشتی  
شب تیره را روز پنداشتی  
برین سان پی رخس ببرید راه  
به تابنده روز و شبان سیاه  
تنش چون خورش جست و آمد به شور  
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور  
یکی گور را خواست بفشرد ران  
تنگ گور شد با تنگ او گران  
کمند و پی رخس و رستم سوار  
نبد دام و دد را ازوزینهار  
کمند کیانی بینداخت شیر  
به حلقه در آورد گور دلیر  
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت  
بر آن خار و هیزم همی بر بسوخت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۵ /

بر آن آتش تیز بریانش کرد  
از آن پس که بی توش و بی جانش کرد  
بخورد و بینداخت دور استخوان  
همین بود دیگ و همین بود خوان  
لگان از سر رخس برداشت خوار  
چراننده بگذاشت در مرغزار  
یکی نیستان بستر خواب ساخت  
در بیم را جای ایمن شناخت

ظاهراً آن مرغزار، کنام شیران بود؛ به طوری که فیلان هم جرات نداشتند از آن، نی بچینند. اگر دو حیوان (پیل و شیر) را از شاهنامه خارج کنیم، گمانم یک سوم ابیات این دیوان کسر و شاهنامه از نمودارهای تمثیل خالی می شود!

چندی می گذرد و شیری درنده در حال بازگشت به کنام، به رستم خفته و رخس در حال چریدن بر می خورد. شاهنامه می نویسد که ظاهراً شیر با خود حساب می کند و صلاح می بیند ابتدا اسب و سپس صاحب آن را خوراک خود کند. پس به سمت رخس هجوم می آورد. رخس هم از جا می پرد و بر دو پای عقب بلند می شود و با دو دست به سر شیر می کوبد؛ دندانش را در پشت او فرو می کند، بر زمینش می زند و می درد! رستم، بیدار می شود و شیر درمانده و لت و پار شده را می بیند. به رخس تشر می زند که چرا بی اجازه با شیر در افتادی و اگر بلایی بر سر تو می آمد، چگونه این همه بار و بندیل، یعنی کمند و کمان و تیغ و گرز گران را تا مازندران می بردم؟ اگر زود تر بیدار شده بودم، اجازه نمی دادم با او بجنگی!



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۶ /

پس از این داد و بی داد مختصر، دوباره به خواب می رود و تا صبح بعد، بیدار نمی شود. روز بعد، بار و بنه اش را جمع و رخش را زین می کند و با یاد خدا، راه می افتد.

در آن نیستان بیشه شیر بود  
که پیلی نیارست از آن نی درود  
چو یک پاس بگذشت درنده شیر  
به پیش کنام خود آمد دلیر  
به نی بر یکی پیلتن خفته دید  
بر او یکی اسب آشفته دید  
نخست اسب را گفت باید شکست  
چو خواهم خود آید سوارم به دست  
سوی رخش رخشان بیامد دمان  
چو آتش بجوشید رخش آن زمان  
دو دست اندر آورد و زد بر سرش  
همان تیز دندان به پشت اندرش  
همی زدش بر خاک تا پاره کرد  
ددی را بدان چاره بی چاره کرد  
چو بیدار شد رستم تیز چنگ  
جهان دید بر شیر درنده تنگ  
چنین گفت با رخش کای هوشیار  
که گفتت که با شیر کن کارزار  
اگر تو شدی کشته بر دست اوی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۷ /

من این ببر و این مغفر جنگجوی  
چگونه کشیدم به مازندران  
کمند و کمان تیغ و گرز گران  
سرم گرز خواب خوش آگه شدی  
تو را جنگ با شیر کوتاه شدی  
بگفت و بخفت و بر آسود دیر  
گو نامبردار و گرد دلیر  
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه  
تهمت ز خواب خوش آمد ستوه  
تن رخس بسترد و زین بر نهاد  
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بدین ترتیب در خان اول شاهنامه، رخس را در حال جنگ و شیرکشی و دادن سواری و رستم را در کار خوردن گوشت گور و خواب طولانی می بینیم!

## فصل سوم: شاهنامه و فردوسی

### ما و شاهنامه و فردوسی حکیم؟

جعفر عربگری

بنده خود همیشه هر گاه شاهنامه ی فردوسی را می خوانم و یا کتابچه های جیبی قصه های شاهنامه را با ولع فراوان جستجو می کنم، همواره یک گرفته گی بغرنجی جریان تنفس فکری ام را فشار می دهد و عقلاً و منطقاً نمی توانم پیوسته گی بین زمان و مکان و شخصیت های شاهنامه را تصور نمایم. کمتر کسانی استند که درك عقل ناقص خود را مقصر ندانند و ایراد را متوجه نویسنده یا نویسنده گان شاهنامه نمایند.

بنده خود بار ها وقتی با اساتید برجسته و حریص شاهنامه شناس گفتگو کرده ام و به ایراد هایی که برخورده ام یا نقادان شاهنامه متذکر شده اند را محققانه روی میز مباحثه ریخته ام، با چنان برقی در چشمان شنونده و چنان لرزی در اندام و لب و دست و چنان قلبی بر زبان مخاطب مواجه شده ام که ترسیده ام طرف، عنقریب سکنه بزند و خونش به گردن من بیافتد. لذا اکنون که مخاطبان محترم از دفتر کار بنده دور اند، مناسب می بینم توصیه نمایم که با جلو خود گذاشتن هر نوع شاهنامه ای از فردوسی (اعم از کاغذی و پوستی و الکترونیکی) که در دسترس خود دارید، ابتدا با تامل و صبر، مقاله ی «تناقض های جغرافیایی در شاهنامه ی فردوسی» را بخوانید. اگر غلطی موجود بود که اطمینان می دهم نیست، آن را با من در میان گذارید و اگر واقعاً و خیلی به دنبال آن سوالات فوق الذکر هم استید، اگر عاقلانه طلب می کنید، آن ها را هم مطرح خواهم کرد؛ ولی پیشاپیش و دوستانه عرض می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۹ /

کنم که بنده به دلیل افتخاری که به شاهنامه می کردم، آن را بسیار بیشتر و کامل تر از خواننده ی محترم خوانده ام. بنابراین، اعتقاد دارم که اگر دارائی های مان را با ضعف و قدرت شان بشناسیم، بهتر از آن است که چشم بسته، بدون شناخت ضعف و قدرت، آن ها را بر سر نهیم.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۰ /

## شاهنامه و فردوسی

ناصر پورپیرار

آن گاه که شعوبیه از جعل کتاب های ادبی، فلسفی، اخلاقی، دینی و علمی، برای ایران پیش از اسلام، به وسیله ی مولفین ناشناس و ساختن مولف و کتاب مجهول و مجعول دیگری به نام ابن ندیم و الفهرست، برای اثبات صحت آن کتاب ها و حضور آن مولفین، فارغ شدند، به ساخت کتابی در باره ی تاریخ پرداختند تا دیگر نوشته های جعلی آنان درباره ی تاریخ ایران کهن، به شرحی که می آورم، مستندی دیگر بیابد. واقع امر این که در آغاز طلوع اسلام در ایران، کسی دورتر از دوران خویش را نمی دید، اما ملتی که به همت آن جعلیات پیشین، فرهنگی با آن وسعت را صاحب شده بود، دیگر نمی توانست بی تاریخ و بی گذشته بماند و چنین بود که تدوین یک تاریخ ملی که قدمت آن نه تنها بر عرب که بر تمام ملل پیشی گیرد نیز ضروری شد.

«در میان رجال و آثاری که نهضت مقاومت ملی ایران = شعوبیه، از آغاز تا انجام، پرورید، «فردوسی طوسی» معتدل ترین و منطقی ترین شاعر ایرانی مسلمان شیعی شعوبی است و اثر جاودانه ی او «شاهنامه» تنها اثر فرهنگی معتدل و منطقی این نهضت به شمار می رود. شاهنامه ی فردوسی که در واقع پاسخی است دندان شکن به پان عربیسم اموی - عباسی، برجسته ترین بخش از روند باستان گرایی شعوبیه است که جهت گیری اساسی آن در اساطیر و تاریخ، تطهیر و تقدیس مطلق گذشته ی اساطیری - تاریخی سیاسی ایران باستان می باشد. در عین حال می تواند مبین حقایق بسیار ضعیف و کم رنگ از گذشته ی سیاسی، اجتماعی - اقتصادی جامعه ی ایران باستان نیز باشد. این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۱ /

چیزی است که اصلاً انتظار آن نمی رفت، چرا که از پگاه حمله ی اعراب، منادیان آزادی و عدالت رفتاری آغاز کردند که سیمای سیاه سلطنت باستان سپید شد و اشک حسرت بر گذشته از دیدگان جاری بود و تلاشی گسترده برای اعاده ی آن آغاز شد (!). اعراب غالب و فاتح به نام مستعار «اسلام»، پان عریسم افسار گسیخته و گستاخی را برقرار کردند و در تحقیر و سرکوب مطلق اقوام و ملل مغلوب از هیچ کوششی فروگذار نکردند. بدون شک در چنان فضایی از تحقیر و توهین و نکبت و نفرت و کینه، نمی توان از فردوسی یا اسلام و اخلاف او انتظار ترسیم تاریخ معقول و منطقی داشت (!). فردوسی در اثر حماسی جاودانه ی خود نشان می دهد که سعه ی صدر دارد؛ غیرت ملی از یک سو و مسوولیت اخلاقی از دیگر سو، وی را در یک وضعیت نسبتاً متعادلی قرار داده است. در بخش اساطیر، چاره ای ندارد تا بر اساس منابع مخدوس و دستکاری شده و بازسازی شده ی دوره ی ساسانی، در تطهیر و تقدیس آن ها بکوشد و در بخش تاریخ، سیمای سلطنت باستان را روشن و نورانی سازد که حسرت انگیز و غرور آفرین جلوه کند، و به تازی و ترک، و بعد ها تاتار و ... که بر اریکه ی سلطنت ایران تکیه زده اند بفهماند که تخت و تاج سلطنت، جایگاه و شایسته ی پاک خونان، خدایگان و خسروان بوده که نیابت از اهورا مزدا داشته اند و نه شما بوزینگان (!). و به مردم ایران که مقهور و مغلوب پان عریسم و توابع آن شده اند بگوید که هویت ملی و اصالت نژادی و اعتبار تاریخی برتر باستانی خود را در آینه ی اساطیر و سیره ی باستانی خویش بنگرند و نه در تاریکی و ابهام امروز. و به راستی که آوای فردوسی از آن پس، آهنگ جان ها گردید و در هر مقطع

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۲ /

بحرانی، نبض حیات و هویت ملی است و کیست که شاهنامه را بخواند و بفهمد و لبریز از غرور ملی نشود، و این بزرگ ترین هنر شعوبیه است. آری! گفتم که فردوسی در پی انجام چنین کاری است، لذا نباید انتظار داشت که به علت و علل سقوط سلطنت چهارصد ساله ی ساسانی و سرنوشت مردم ایران پردازد. فردوسی، آگاهانه و زیرکانه تا سقوط ساسانیان و قتل یزدگرد سوم بسنده می کند و دیگر حاضر نیست ادامه دهد، زیرا اولاً هدف اصلی، ترسیم حماسی ایران باستان از آغاز تا انجام است. ثانیاً پس از آن، دیگر حرفی برای گفتن ندارد. عصر و نسل او چنین تقاضایی نداشته و از طرفی طرح آن چه بر ایران گذشته، دردناک و قابل ذکر نبوده است. سکوت فردوسی در این مقطع از تاریخ ایران، برای اعراب بیش تر تحقیرآمیز بوده است تا نقل آن. فردوسی، مرثیه ای بلند (در ۶۰ هزار بیت در مدت ۳۰ سال) در رثای گذشته ای که خود ترسیم کرده سروده است. او عجم را زنده و جاودانه کرده است و چه کاری برتر و بزرگ تر از این! (محمود رضا افتخارزاده، اسلام در ایران، شعوبیه، صفحه ی ۳۲۷)

گفت و گوی این مدخل کاملاً نوبیان که به شناخت تازه ای از شاهنامه و فردوسی منجر خواهد شد، خلاف تلقینات کلی متن بالا، شاهنامه را از این منظر بررسی می کند که فردوسی نه مولف و مدون شاهنامه، بل فقط سراینده ی آن بوده است و آن اندیشه و افسانه که در تاریخ گویی و خلق و خوتراشی برای ایران و ایرانیان در شاهنامه ی می گذرد، نه حاصل برداشت و تتبع فردوسی، بل برآمده ی توصیه و تزریق سفارش دهنده گان شاهنامه به فردوسی، یعنی شعوبیه بوده است!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۳ /

آقای افتخارزاده گرچه رویه‌ی نازکی از حقیقت ابتلا و اعتقاد فردوسی به شعوبیه را برمی‌شمارد و به این مطلب گران بها نیز اشاره می‌کند که فردوسی نیازی به پرداختن تاریخ پس از اسلام ندارد، زیرا هدف اصلی، ترسیم حماسی تاریخ ایران باستان بوده است، اما اشتباه ایشان آلودن موضوع به عرب ستیزی مسطرح و ناسالم و نیز گمان غیرت ملی، مسوولیت اخلاقی و بیان متعادل و منطقی در شاهنامه است. به راستی که چنین نیست و من در انتهای این مدخل، به تعادل مورد اشاره‌ی آقای افتخارزاده بازخواهم گشت. بسیاری، گذر از این وادی را صلاح نمی‌دیدند و انبوه توصیه‌های احتیاط را شنیدم، زیرا این جا «سرزمین فردوسی» است و این اواخر یکی از صاحب‌نامان که جرات کرد نگاهی به داخل حریم شاعر بزرگ ملی بیاندازد، به توصیف و توصیه‌ی شاعر که گفته بود: «برآوردم از نظم کاخی بلند، که از باد و باران نیابد گزند»، به سرعت با «باد» سنجیده شد، ولی این قلم به طمع می‌گردد و طوفانی از هیاهو، ذره‌ای او را از جای نمی‌جنباند؛ هرچند وزش نسیم کلامی متین به تامل اش می‌دارد و اگر راه خطا رفته باشد، باز می‌گردد.

چنین است که توضیحی را در بند این مدخل ضرور می‌دانم. نمی‌خواهم هیچ آرام‌کننده‌ای برای ادعاهای این گفتار بسازم. قصدم این است که به جان بحث توجه دهم که افشای بی‌باری شاهنامه به عنوان منبع تاریخ است؛ زیرا ظاهراً مذاق بسیاری از مورخین ما، توسل به شاهنامه را به عنوان منبع و مدرک تاریخ می‌پسندد و هر جا در توضیح تاریخ می‌مانند، به بیتی و فرموده‌ای از فردوسی متوسل می‌شوند و این بازی کودکانه دست کم گرفتن تاریخ، رواج دارد.



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۴ /

شاهنامه، سه رخساره و سه کلیت دارد: یکی شعر مجرد است، سخنی منظوم و مقفع و تراش خورده، بی توجه به متن آن. هنر ظریف پرداخت کلام است، در نهایت ایجاد و با موسیقی دل خواه، بلمی بر آب بیان می رود، موزون و متحرک و کسی و چیزی را با خود می برد، دل آرا یا دل آزار. شاهنامه، شاهکار جاودان و نخستین برگ های زرین شعر نوتولد فارسی دری پس از اسلام است. هنوز و تا زمانی که شعر در زنده گی انسان سهمی ادا کند، شاهنامه، استاد و مربی هر کسی است که بخواهد یاد گیرد و به اشاره ای تصویر درخشان بسازد از رخ دادی، حتی نه خوش آیند، و توصیفی بیافریند، به لباس شعر، فراتر و فاخرتر از هستی واقعی آن. دو دیگر، آن انسانی است که این هنر بر آورده است: حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی. آن که به هر فرصتی در افسانه های کتاب، جلوه می کند: به هشدار، به تحذیر، به دعوت بر آدمی شدن، به تعقل، به مردانگی، به خرد، به مروت، به شجاعت، به انسانیت، به نیکی و به آزاده گی و بی تعلقی. پیوسته و سوسه شده ام، آن فردوسی را- که در فراغت های حماسه سرایی و تاریخ سازی کلامی می گوید از گوهر پاک هستی و هویت خویش و از بری که تجربه ی روزگار بر او نشانده است- از شاهنامه و چکاچکک شمشیر ها و زوزه زوین ها و گرد و گریز اسب ها و لاف و گزاف های لشکریان بیرون کشم و به دفتری جدا از شاهنامه نشانم تا بینیم بی او و مفردات بیرون از قصه اش، چه گونه نور و غرور و عظمت و انسانیت از شاهنامه می گریزد و افسانه ای خشک می ماند که درست و نه حتی دل نشین است!

جهانا سراسر فسونی و باد

به تو نیست مرد هنرمند شاد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۵ /

یکایک همی پروری شان به ناز  
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز  
چو مر داده را بازخواهی ستد  
چه غم گر بود خاک آن گر بُسد  
خنک آن کز او نیکویی یادگار  
بماند، اگر بنده، گر شهریار

\*\*\*

تبه گردد این روی و رنگ رخان  
بپوسد به خاک اندرون استخوان  
اگر شهریاری اگر زیر دست  
به جز خاک تیره نیابی نشست  
همه خاک دارند بالین و خشت  
خنک آن که جز تخم نیکی نکشت

\*\*\*

اگر بودن این است شادی چراست؟  
شد از مرگ درویش با شاه راست  
بخور هرچه ورزی و باید بکوش  
به مرد خردمند بسپار گوش  
گذر کرد همراه و ما مانده ایم  
ز کار گذشته بسی خوانده ایم  
نگیرد تو را دست جز نیکویی  
چو از پیر دانا سخن بشنوی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۶ /

\*\*\*

جهان کشتزاری ست با رنگ و بوی  
درو مرگ و عمر آب و ما کشت اوی  
شکاریم یک سر همه پیش مرگ  
سر زیر تاج و سر زیر ترک  
که گیتی یکی نغز بازیگر است  
که هر دم در او بازی دیگر است  
یکی راز ماهی به ماه آورد  
یکی رازمه زیر چاه آورد

\*\*\*

نباشد همی نیک و بد پایدار  
همان به که نیکی بود یادگار

و سه دیگر، آن افسانه هاست که فردوسی می سراید در موضوع تاریخ ایران: داستان رستم و سهراب و سام و زال و منوچهر و کیومرث و انوشیروان و دیو و کوه و کیان و چین و روم و مانی و مزدک و یزدگرد و ترک و عرب و عجم و دیگر و دیگر. یعنی محتوا و غرضی که از ادغام هنر گفتن و روایت حماسی تاریخ، بیرون آمده است. آن چه اینک به جد توصیه می کنند تاریخ ایران بشناسیم و این همه مورخ بزرگوار، داخلی و خارجی، در گرم ترین بحث و گره گاه های تاریخ ایران، نقل از آن را به عنوان مستندی بر سخن خویش می آورند و هرگاه اسب استدلال برای نمونه و مورد شان لنگ می افتد، بر استر یک یا چند بیت از شاهنامه می نشینند و بار خود به مقصد برده گمان می برند!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۷ /

«یزدگرد، قصد داشت ساحل غربی دجله را به اعراب واگذارد، به این شرط که متعرض بقیه قلمرو او نشوند. اعراب نپذیرفتند. [ن.ک: شاهنامه فردوسی، چاپ مسکو، ۳۱۴-۳۱۵/۹ بند ۴۵]. اعراب در صفر سال ۱۶ هجری که مصادف با چهار صد و یازدهمین سال تاسیس شاهنشاهی ساسانی بود، پس از ۴۶ روز محاصره تیسفون، وارد پایتخت خالی از سکنه ساسانی شدند. آنان در این فتح، خصایل جاهلی خویش را نشان دادند و اهداف دیرینه خود را تایید کردند.» (اسلام در ایران، یادداشت محمود رضا افتخارزاده بر سخنرانی ناث، صفحه ی ۴۶)

بر این مقطع مهم از تاریخ ایران، یعنی رد پیشنهاد مصالحه ی ارضی یزدگرد به وسیله ی اعراب، سند مدعی، بیتی از فردوسی چاپ مسکو است! کاری به این ندارم که اصل برداشت آقای افتخارزاده و ناث و کسان دیگری از اشعار فردوسی در این باره، به کلی نادرست است:

«از ایشان فرستاده آمد به من  
سخن رفت هرگونه بر انجمن  
که از قادسی تالب رودبار  
زمین را ببخشیم با شهریار  
و زان سویکی برگشایند راه  
به شهری کجا هست بازارگاه  
بدان تا خریم و فروشیم چیز  
از آن پس فزونی نجویم نیز  
پذیریم ما ساو و باژگران  
نجویم دیهیم کند آوران

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۸ /

شهبشاه را نیز فرمان بریم  
گر از ما بخواهد گروگاه بریم  
چنین است گفتار، کردار نیست  
جز از گردش کژ پرگار نیست  
بر این نیز جنگی بود هر زمان  
که کشته شود صد هژبردمان  
بزرگان که با من به جنگ اندرند  
به گفتار ایشان همی ننگرند»

پس موضوع مصالحه ی ارضی کاملاً معکوس، و عرب است که به یزدگرد پیشنهاد سازش می دهد و چنین که رستم به برادرش می نویسد: اعراب خواهان قادسیه تالب رودبار اند که منظور فرات است و می گویند اگر راهی نیز به شهری برای داد و ستد بر آنان بکشایند، دیگر ادعایی بر یزدگرد ندارند؛ باج و ساو سالانه نیز می پردازند، به فرمان شاه گردن می گذارند و حتی اگر لازم باشد گروگان نیز می سپارند. رستم می نویسد: به حرف اینان اعتمادی نیست و اگر این پیشنهاد را بپذیریم، بعدها در هر زمان دیگر، باز جنگی بر سر آن خواهد بود که صد ها کشته خواهیم داد و می نویسد که دیگر بزرگان لشکر نیز به سخن تازیان به این مصالحه اعتماد ندارند. بدین ترتیب و ظاهراً، حتی روخوانی شاهنامه را نیز مثل همین مورد و نمونه های بسیار دیگر که می آورم، جدی نگرفته اند.

گذشته از این، شاهنامه را نه فقط شاهد گویایی بر تاریخ، بل گواه و شناسنامه و سندی بر رفتارشناسی ملی و میهنی و دینی ایرانیان نیز پنداشته اند! آیا چه میزان سخن تاریخی و یا سخنرانی ملی می شناسید که به بیت هایی از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۹ /

فردوسی استناد کرده و می‌کنند؟ شاهنامه را ماخذ قضاوت تاریخی درباره‌ی ایرانیان و مستند جست و جوی ذهنیات ایرانی دانسته و می‌دانند؟ مدت هاست که از سوی مفسرین داخلی و خارجی شاهنامه کوشش می‌شود که مردم ما را بر اساس آن داستان‌ها، امپراتورخواه، شاه دوست، اهوراپرست و این‌اواخر حتی بیگانه پذیر قلمداد کنند؛ مطلبی که نه فقط اعتبار اسنادی ندارد، بل که ناشی از یک سویه خوانی عمدی شاهنامه است.

«عقیده به حق الوهیت شاهنشاهی، قرن‌ها بعد که محور اصلی تفکر ایرانیان را تشکیل می‌داد و پس از آن مدتی است که این اندیشه توسط فردوسی در شاهنامه، مشهورترین اثر کلاسیک ایران که در قرن دهم میلادی سروده شد، پدیدار گشت. در این اثر، شاعر به طور بسیار هنرمندانه‌ای عقیده به حق الوهیت پادشاهی را که مربوط به دوره ساسانیان است، ترسیم کرده است. شاهنامه با شصت هزار بیت به گونه‌ی زیبا، تاریخ ایران را از عصر اساطیر تا زمان غلبه اعراب بر ایران بیان کرده است. این اثر کلاسیک به طور بسیار برجسته‌ای بر این اصل بنا شده که مبنای پیدایش شاهنشاهی ایران، بیشتر مربوط است به دوران باستان تا غلبه‌ی اخیر. بنابر این، اشغال فیزیکی کشور در مقابل استقلال فرهنگی تاریخی و برتر آن ناچیز می‌باشد.

فردوسی عقیده داشت که مقام پادشاهی را نمی‌توان تصرف نمود و حق جلوس بر تخت مقدس شاهی ایران تنها از طریق وراثت ممکن است. درست است که خلیفه یک حاکم منتخب دولت اسلامی است، اما دارای اصالت نژادی نمی‌باشد. در طرف دیگر ائمه‌ی شیعه از نسل موجودات اهلی می‌باشند.» (سخنرانی، ر. ناث در دانشگاه راجستان، اسلام در ایران، صفحه ی ۲۷)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۰ /

بدین ترتیب، این پروفیسور عالی مقام، بر اساس شاهنامه، کشف کرده اند که ایرانیان به «حق الوهیت» شاهنشاه عقیده داشته و دارند. ارزیابی ایشان از شاهنامه می گوید که «به گونه‌ی زیبا تاریخ ایران را از عصر اساطیر تا زمان عرب» بیان کرده است! و به با آقای افتخارزاده هم عقیده است که تخت و تاج سلطنت برازنده‌ی خسروان است و نه عربان بی اصل و نسب که بر اثر حادثه‌ی اسلام خلیفه شده اند! بحث این مدخل، برخورد با این برداشت از کتاب حکیم طوس است و اغلب، شاهنامه را برای گپ‌های سرشرب خویش قرار دهند و تا امروز کمتر نخوانده ایم که این به راستی بزرگ‌ترین و کهن‌ترین شاهکار ادبی ایران، نه به نقد، حتی به ویراستاری بایسته رسیده باشد و روشنفکری ما، همان چشم به راه مانده است که عثمان اوف یا ژول مول یک شاهنامه‌ی پاکیزه به دست شان برساند تا بر آن مبنای فرمایشات بی بدیل و در عین حال بی سر و ته، بین خود، درباره‌ی فردوسی و شاهنامه مبادله کنند.

«بعد داستان کیخسرو، گونه‌ای تاریخ می آید که بعد به شاهان واپسین هخامنشی و اسکندر می رسد و بعد نوبت تاریخ اشکانیان می شود (!) که هرچند پانصد سال بر ایران حکومت کردند، ساسانیان نیمی از این دوره را حذف می کنند. (!) بعد به تاریخ خود ساسانیان می رسیم. فردوسی، تاریخ نویس نیست. فردوسی با قدرت تمام توانست این دوره‌ی تاریخی را هم وارد حماسه کند و به شخصیت‌های آن رنگ و مایه‌ی حماسی بدهد.

حق شناس: و واقعاً توانسته این کار را بکند؟

بهار: شگفت آور! شما تمام تاریخ ساسانیان شاهنامه را بخوانید، بیشتر از این که تاریخ باشد، روایت حماسی است. مثلاً داستان زندگی اردشیر بابکان،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۱ /

خود اثری حماسی است. او، فردوسی تا آن جا که توانسته روایات عشقی و جنگی رایج میان مردم (!) را در بخش مربوط به عصر ساسانیان گرد آورده تا در شاهنامه بگنجانند. در واقع، او توانسته است تاریخ را هم حماسه کند؛ ضمن این که خط کلی تاریخ را هم ادامه می دهد (!!!). فردوسی، به هر حال، حماسه ساز است و حوصله اش سر می رود که فقط از تاریخ بگوید. تاریخ گفتن کاری خسته کننده ای است؛ کاری استادانه است، ولی کار فردوسی این نیست که تاریخ بگوید (!). «مهرداد بهار، از اسطوره تا تاریخ، صفحه ی ۴۵۲»

من بی صبرانه و مشتاقانه انتظار می کشم که اگر کسی، پس از ده بار خواندن متن بالا، چیزی از این کلاپسه ی ذهنی دریافت که قابل توضیح و استفاده باشد، مرا هم بی خبر نگذارد.

باری، دفتر شعری است که قدر هنر گفتار در آن اندازه ناگرفتنی است. شاعر، هنرمندی ست صاحب آن دفتر. فردوسی نام، انسان فروتن و فرااندیش و فاخر سخن که می گوید: توانایی آدمی به خرد اوست» و بالاخره متنی به نام شاهنامه، کتاب من این سه را جدا می کند و هر مقدار به هویت و هستی شاعر و هنرش ارج و ارزش می گذارد، به همان میزان متن را سفارشی و ناسنجیده و به عنوان منبع تاریخ، بی بها می داند؛ اما چه گونه این بی تناسبی، توضیح داده می شود؟

«کنون ای خردمند، وصف خرد

بدین جایگه گفتن، اندر خورد

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد

ستایش خرد را به از راه داد



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۲ /

خرد رهنمای و خرد دل گشای  
خرد دست گیر به هر دو سرای  
از او شادمانی از اویت غم است  
او اویت فزونی از اویت کم است  
خرد تیره و مرد روشن روان  
نباشد همی شادمان یک زمان  
چه گفت آن هنرمند مرد خرد  
که دانا ز گفتار او برخوردار  
کسی کو خرد را ندارد ز پیش  
دلش گردد از کرده ی خویش ریش»

برداشت اندیشمندانه از آدمی و ارزش گفتاری سخن شاعر را در این چند بیت می خوانید. آن گاه این انسان و این توانایی سخن سرایی، به شاهنامه، گرفتار دام شعوبیه است که تکلیف تاریخ ایران سازی را با مواد مقصدی که بر او دیکته می کنند می پذیرد و جان کلام این که: مدخل و منظور مدفون در شاهنامه از آن فردوسی نیست و کوتاه تر سخن، سرودن شاهنامه پیشه ی فردوسی بوده است، نه اندیشه ی او!

بردبار باشید تا به تمام قصد سخن خویش بشکافم و اگر تعصب سرسخت راه را نبست، دریابید که شعوبیه ی قدیم و جدید بر سر همه چیز ما و به خصوص تاریخ مان چه آورده و می آورند!

من نیک می دانم که به کدام وادی پای می نهم و تیر های آلوده به زه کین، انتقام جویی، خودخواهی، بی سواد ی و عامیگری را در تن خویش حس می کنم و می دانم که غالب مدعیان کنونی، جز این زهر پاشی ها هنری نمی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۳ /

داند؛ مایه ی رویارویی با سخن نو ندارند و دانشی در آن ها نیست که سخن را با سخن برابر کنند؛ اما چه باک که مقصد من فردا، و آن ایرانی به خطاب گرفته ام که از میان این همه توطئه های تاریخ رهیده و اینک وقت می خواهم که رسن دام خانگی شعوبیه ی قدیم و جدید را از اندیشه و احساسش باز کنم تا قوت و توان واقعی خود را باز شناسد و پرواز به سوی آینده، بی کوله بار سنگین این همه افسانه و جعل و دورغ، بر او سهل تر شود.

«چنان که بر همگان روشن است این سه حماسهء برجسته، سرودهء سه شاعر «طوسی» است و در این هیچ تردیدی نیست که فردوسی و دقیقی و اسدی هر سه طوسی بوده اند. آیا این یک تضاد است که هر سه حماسهء درجه اول زبان فارسی متعلق به یک ناحیهء بسیار کوچک و محدود از خراسان باشد؟ با این که زبان و ادب فارسی، در این برش تاریخی، «از چاچ تا مدینه» و از «حلب تا کاشغر» گسترده بوده است (!) و در توزیع جغرافیایی نام شاعران این یک قرن، قسمت اعظم سرزمین های ایران، دارای بهره اند، و در خراسان بزرگ چندین و چند ناحیه و شهر های بزرگ وجود دارد که از آن ها شاعران توانا برخاسته اند و شعر سروده اند و نمونه های شعر شان، و گاه دیوان های تقریباً کامل آنان امروز در دست ماست. پس اگر قدری توجه کنیم، ناگزیر به این پرسش می رسیم که چرا ازین مجموعهء پنهانور جغرافیایی - که حوزهء زبان دری و شعر فارسی بوده است - با آن همه شاعران و شعر های نغز (!)، فقط و فقط همین «طوس» بوده است که زاده گاه هر سه حماسهء بزرگ زبان فارسی شده است. حتی یکی از این سه حماسه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۴ /

هم از قلمرو دیگر، در خراسان بزرگ، مثلاً نیشابور یا مرو (!) یا سمرقند یا بلخ (!) یا غزنه یا هرات یا سرخس یا سیستان، بیرون نیامده است. ۱. می توان این موضوع را حمل بر تصادف کرد. می توان گفت که چون دقیقی در طوس بدین کار پرداخته، طبیعی است که دو همشهری او در دو نسل بعد از او، به تقلید او، کار را ادامه داده اند (!)؛ اما سخن از تصادف گفتن، نوعی راحت طلبی است برای توجیه تبدیلی ذهنی انسان در برابر این گونه پرسش ها. «تقلید همشهریان کردن» هم، با این که از توجیه تصادف معقول تر است، در ذهن کسی که آثار ادبی را محصول نیازهای اجتماعی و تاریخی می داند، بسیار غیر طبیعی و نپذیرفتنی است. «شفیعی کدکنی، نکته ای در باره طوس و ... هستی، ویژه نامه فردوسی، صفحه ی ۱۰۲) ناتوانی من نمی گذارد از شاعران و نغزگفتار، دیوان کامل و زبان گسترده ی فارسی از «چاچ تا مدینه» در اوایل قرن چهارم، نشانی بیابم! استاد شفیعی می نویسد دلیل برخاستن حماسه سرایان از طوس، بیشترین فشار عرب در آن خطه بوده است! نظر ایشان بر مهارت خارزنجی در زبان عرب استوار است و می نویسد چون خارزنجی گفته است در طوس و بست اعراب بسیارند، او به ناچار زبان عرب را از آن ها فراگرفته و به دلیل همین وفور عرب در طوس، مقاومت ملی، به صورت شاهنامه سرایی، در آن خطه، فراوان تر بوده است! قضاوت بر تفسیر ایشان با خوانندگان است. گمان من این که عربی دان های اصلی و اصیل ایران، در آن دوران، بیش تر در فارس بوده اند تا در خراسان، اما میل به شاهنامه سرایی هم، به طوس منحصر نیست، بل در محدوده ی

---

۱- فردوسی و دقیقی به تقریب در یک نسل تاریخی و ادبی زیسته اند. مسعودی از مرو و دو شاهنامه سرای دیگر، ابوالموید و ابوعلی، از بلخ برخاسته اند. ضمناً دقیقی را نیز بلخی گفته اند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۵ /

مختصری از خراسان بزرگ که شامل مرو و بلخ نیز بوده است، و در دورانی به عرض و پهنای فقط نیم قرن تا این جا که می دانیم، شش نفر مشغول سرودن شاهنامه اند و همه نیز با یک مضمون: همه یک کیومرث دارند، یک فریدون، یک زال، یک سام، یک رستم، یک سیاوش، یک کی قباد و کی کاووس و غیره و افسانه ای واحد را به نظم و یا به نثر، بیان کنند! آیا این شش نفر، به طور مجزا، ناگهان و ظاهراً به قصد ادای دین به یک درد و غیرت ملی واحد، به یک خیال تاریخی واحد مبتلا شده اند؟ یک کوشش فرهنگی و ادبی واحدی را پیش گرفته اند و آیا این «توارد» است؟

«۱- مسعودی مروزی یکی از شاعران اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری که اطلاعات ناقصی از احوال او در دست است. او نخستین کسی است که شروع به نظم روایات تاریخی و حماسی ایران کرد و شاهنامهء منظومی پدید آورد، ولی از این شاهنامهء او اطلاعی فراوان در دست نیست، و ثعالبی نام آن را در غرر اخبار ملکوک الفرس (ص ۱۰) آورده است: و ذکر زعم المسعودی فی مزدوجته بالفارسیه ان طهمورث بنی قهندز مرو... و ذکر المسعودی المروزی فی مزدوجته الفارسیه انه قتله [ای قتل البهمن الزال] و لم یبق علی احد من ذریته و این مسعود پیش از سال ۳۵۵ ه.ق بوده است، ولی حدود آن معلوم نیست و این که می گوئیم پیش از ۳۵۵، برای این است که نام او در مقدسی نیز آمده است؛ چنین: و قد قال المسعودی فی قصیده المحبره بالفارسیه:

نخستین گیومرث آمد به شاهی  
گرفتش به گیتی درون پیشگاهی (کذا)  
چو سی سالی به گیتی پادشاه بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۶ /

که فرمانش به هر جایی روا بود  
(و آخرین بیت کتاب این است):

سپری شد زمان خسروانا  
چو کام خویش راندند در جهانانا.  
(دهخدا، لغت نامه، صفحه ی ۲۰۸۷۶، چاپ جدید)

این شاهنامه سرای خراسان از مرو است که با نمونه های باقی مانده از کار او، معلوم می شود که چندان در سرودن حماسی تاریخ توانا و ماهر و کارش با پسند شاهنامه خواهان منطبق نبوده است.

«۲. ابو منصور، ابن عبدالرزاق طوسی... آقای سید سیدحسن تقی زاده در مقاله ای (شاهنامه و فردوسی) نوشته اند: معروف ترین و مهم ترین شاهنامه های فارسی یا شاهنامه علی الاطلاق همان شاهنامه بزرگی بوده که در نیمه اول قرن چهارم در شهر طوس از بلاد خراسان به حکم و در تحت نظارت فرمان روان آن خطه ابو منصور محمد بن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ طوسی و برای او تالیف شده و در اندک زمان اشتهار یافته بود و دقیقی و بعد فردوسی به نظم آن کمر همت بستند. در باب این شاهنامه که به موضوع ما مستقیماً ارتباط دارد، قدری مشروح تر سخن خواهیم راند. از تاریخ تالیف و احوال بانی این کتاب، خیلی کم معلومات در دست است و ما از این شاهنامه فقط از دو ماخذ اطلاع داریم: یکی به دیباچه قدیم و دیباچه بایسنقری معروف است و دیگری کتاب الاثارباقیه بیرونی است. در کتاب بیرونی در دو جا ذکر این شاهنامه شده: یکی در مورد نسب اسکندر و نسب سازی ایرانیان در او که وی را از نسل دارا، پادشاه ایران، فرض می کنند و بیرونی در رد ابطال این گونه نسب سازی های متعصبانه،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۷ /

دامنه سخن را دورتر برده و گوید: بلی، دشمنان در طعن به انساب و عیب جویی به عرض و ناموس اصرار و حرصی دارند چنان که هواخواهان و طرف گیران در نیکو ساختن بدها و جلوگیری از عیب و خلل و آن سبب به خوبی اصرار دارند و اغلب این اصرار آن ها را وادار می کند که احادیثی جعل کنند که باعث ستایش شود و یا نسبی بسازند که به دودمان های شریف برساند که چنان که برای پسر عبدالرزاق طوسی در شاهنامه نسب نامه ای جعل کرده اند که نسب او را به منوچهر می رساند. مورد دوم در ضمن ثبت جدول اسامی و مدت سلطنت ملوک اشکانی است که بیرونی، اقوال مختلفه را در باب آن ذکر نموده و پنج جدول مختلف درج کرده. بعد از ذکر چهار جدول مختلف، بیرونی گوید: و تواریخ، این قسم دوم را در کتاب شاهنامه ای که برای ابو منصور بن عبدالرزاق پرداخته شده پیدا کردیم به قراری که در این جدول ثبت نمودیم... و پشت سر این جمله جدول مذکور را به نقل از شاهنامه مزبور درج می کند. هر دو دیباچه شاهنامه فردوسی که از آن ها جداگانه حرف خواهیم زد نیز صریحاً ذکر کرده اند که اصل شاهنامه فردوسی همان شاهنامه منثوری است که به حکم ابومنصور عبدالرزاق و به اهتمام و مباشرت کدخدای او یا وکیل امورات پدرش ابومنصور بن احمد (یا محمد) بن عبدالله بن جعفر بن فرخ زاد (یا سعود) بن منصور معمری و به دستگیری چهار نفر یا بیش تر از دانشمندان و ارباب خبر و سیر ایرانی و ظاهراً زردشتی (و شاید موبدان) تالیف و پرداخته شده.» (دهخدا، لغت نامه، صفحه ی ۹۰۹، چاپ جدید)

معمری، از مسعودی موفق تر است؛ چندان که پسر سفارش دهنده ی شاهنامه را شایسته ی دریافت نسب نامه ای تا منوچهر می کند! اگر چنان که فردوسی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۸ /

می گوید شاهنامه ی او «منثور» و «از طبایع دور نبود»، شاید دیگر لازم نمی شد که بار تدوین مجدد شاهنامه را به گردن دیگران و از جمله فردوسی گذارند. نکته ی بدیع در این شرح حال آن است که تاکید می کند شاهنامه ی ابومنصوری و اثر بزرگ ابومنصور المعمری، یک کار جمعی بوده و «ارباب خبر و سیر زردشتی»، در تالیف آن سهم و دست و نظر و نظارت داشته اند!!!

۳. ابوالموید بلخی، از شاعران دوره سامانی و نیمه اول قرن چهارم، مولدش بلخ است و از کسانی است که پیش از فردوسی به تصنیف شاهنامه پرداختند. ابوالموید بلخی، اولین کسی است که قصه یوسف و زلیخا را به پارسی منظوم ساخته، ولی از آن چیزی در دست نیست. کتاب دیگری نیز به او منسوب است که صاحب تاریخ سیستان به آن اشاره کرده است و آن: عجایب البلدان در عجایب دنیا است.

شاهنامه ابوالموید، کتاب بزرگی به نثر بوده است شامل بسیاری از روایات و داستان های ایرانی که اغلب آن ها در شاهنامه فردوسی و سایر منظومه های حماسی ذکر شده است. این کتاب و مفصل از میان رفته و تنها قسمتی که از آن در دست مانده، قطعه ای از کتاب گرشاسب است که صاحب تاریخ سیستان در کتاب خود آن را نقل کرده است. این قسمت از قدیم ترین قطعه های منصور زبان فارسی است که از قرن چهارم مانده است. (زهرآ خانلری، فرهنگ ادبیات فارسی دری، صفحه ی ۳۳)

این هم نامزد دیگری برای شاهنامه سرایی با همان متنی که دیگران بدان مشغول اند. این یکی هم از خراسان و از بلخ برآمده است. او نیز چون ابومنصور المعمری، استعداد سرودن شعر نداشته و شاهنامه اش را به نثر تالیف

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۹ /

کرده است. این ابوالموید بلخی، گرشاسب نامه هم به نثر داشت و به ظاهر، اسدی طوسی، سده ای پس از او، آن را به نظم درآورده است.

«۴. ابوعلی محمد بن احمد البلخی، از نویسندگان نیمه دوم قرن چهارم و از قدیم ترین کسانی است که به نوشتن شاهنامه منشور پرداختند و بنابه گفته ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه، شاهنامه اش بسیار معتبر و مورد اطمینان و بیشتر مستند به روایات کتبی بوده است تا شفاهی.» (دکتر زهرا خانلری «کیا»، فرهنگ ادبیات فارسی دری، صفحه ی ۲۵)

ابوعلی بلخی هم نتواسته است شاهنامه را به نظم درآورد و بنابر مشهور، هرچند شاهنامه ی بسیار معتبر و مستند به روایات کتبی دارد، ولی به علت نثر بودن آن نتوانسته با الگوی سفارش دهندگان منطبق شود. آیا این همه آزمایش برای یافتن متن منظوم و موفق برای شاهنامه، به چه منظور صورت می گرفته است؟ اگر این سرایندگان، مولف و یا ناظم موضوعی به اختیار خود بوده اند، پس چه کس و چرا کار آن ها را نپسندیده و از گردونه ی تالیف خارج کرده است؟ آیا دیوان و منظومه و مولفه ی دیگری می شناسید که سرنوشتی چنین را دنبال کرده باشد؟ پس رگه های منظور سیاسی در ساختن تاریخ ایران به قالب یک منظومه که هدفی معین را برآورد، از همین تاریخچه ی شاهنامه سرایی و از این تعدد شاهنامه سرایان به خوبی مسلم است. سعی این کتاب نیز برآوردن تصویر درست تر از چهره و مقصد شاهنامه خواهان است و نه شاهنامه سرایان!

«۵. ابومنصور محمد بن احمد دقیقی بلخی، از بزرگ ترین شاعران قرن چهارم و معاصر سامانیان. بعضی او را بلخی و بعضی طوسی گفته اند. ابتدا در دربار چغانیان که در ماورالنهر سکونت داشتند، می زیست و امیر ابوسعید



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۰ /

مظفر و ابو نصر بن علی چغایی و امیر فخرالدوله از آل محتاج و ابوصالح منصور بن نوع سامانی را مدح گفته است. دقیقی به نظم شاهنامه پرداخت، ولی نتوانست آن را به پایان رساند و به دست غلام خود کشته شد. این قسمت از شاهنامهء دقیقی به گشتاسب نامه معروف است و مربوط به ظهور زرتشت و جنگ بین گشتاسب و ارجاسب است و فردوسی عیناً آن را در شاهنامهء خود آورده است. از دقیقی جز گشتاسب نامه، قصاید معدود و غزل ها و ابیات پراکنده در تذکره ها و کتاب های تاریخی باقی نیست.» (زهررا خانلری «کیا»، فرهنگ ادبیات فارسی دری، صفحه ی ۲۱۱)

اگر غلامبارگی دقیقی اجازه داده بود، شاید فردوسی بر نمی آمد. دقیقی در کارش موفق بود و شاهنامه ای به نظم سرود که حتی بخشی از آن را بدون هیچ تغییر، در کار فردوسی بزرگ و به اعتراف خود او، می یابیم. نزدیک بود شاهنامه سرایی به دقیقی ختم شود که آن غلام، سعی سراینده و سفارش دهنده را نیمه کار گذارد. بدین ترتیب مرکز شعوبیه، یعنی خراسان را به هر قیمت، مامور و مسوول تدارک شاهنامه ای به جای تاریخ، برای ایران پیش از حمله ی عرب می بینیم که فردوسی بر زمینه ای مستقل و با اندیشه ای مسوول برنخاسته و در پس این شاهنامه خواهی و شاهنامه سرایی، هدف سیاسی، کار کرده است.

«۶. حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، در مورد داستان های حماسهء ملی ایران باید گفت که در این کار، فردوسی مبتکر نبوده و پیش از او دیگران بدان دست زده بودند: مسعودی مروزی، قسمتی از شاهنامه را به وزن ترانه های ساسانی ساخته بود که از تمام آن فقط چند بیتتی از سرگذشت کیومرث مانده است. پس از مسعودی، دقیقی طوسی، سرگذشت گشتاسب و ظهور

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۱ /

زردشت را به نظم آورد و چون دقیقی به دست غلامی کشته شد، شاهنامهء وی نیز ناتمام ماند و بنا به گفتهء فردوسی:

ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار  
بگفت و سرآمد بر او روزگار  
یکایک از او بخت برگشته شد  
به دست یکی بنده برگشته شد

فردوسی که شاید پیش از مرگ دقیقی و حتی پیش از آن که وی به کار شاهنامه دست بزند، خود در این فکر بود، کمر همت بر میان بست و اثری در حدود شصت برابر کار دقیقی به وجود آورد و هنگامی که به سرگذشت گشتاسب رسید، هزار بیت دقیقی را هم در شاهنامهء خود نقل کرد. فردوسی برای تالیف شاهنامه، زحمات فراوان کشید و نیروی جسمی و مالی خود را هم بر سر آن نهاد. می گوید که برای فراهم کردن متن داستان ها «بپرسیدم از هر کسی بی شمار» و آن گاه دوست مهربانی که «تو گویی که با من به یک پوست بود» در این راه مرا یاری کرد و گفت:

نوشته من این نامه ی پهلوی  
به نزد تو آرم مگر نغنوی

آن گاه بزرگان زمان مانند حیی قتیبه و علم دیلم که مقام و سرگذشت آن ها روشن نیست، وی را تشویق کردند و او در حدود سی سال در این کار پایداری کرد و از نظم خود «کاخی بلند پی افکند که از باد و باران نیابد گزند» و هنگامی که در حدود «پنج هشتاد بار از هجرت» می گذشت «نامهء شاهوار» وی به پایان رسید. «دهخدا، لغت نامه، صفحه ی ۱۰۷۶۲، چاپ جدید)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۲ /

آیا آشکار نیست؟! به کم از نیم قرن، در محدوده ای از مرو تا طوس، هر آن کس که توانی دارد، شاهنامه ای به نثر و یا نظم می سازد و همه با یک مواد، یک اندیشه و یک منظور که ساخت تاریخی برای ایران، از اولین انسان تا ورود عرب است! اما اگر شاهنامه را تاریخ بدانیم، پس چرا در اوان اسلام، متوقف مانده و بروز نیست؟ و آنکھی این لجاجت در تالیف شاهنامه برای چیست؟ حقیقت این که در آن زمان، شعوبه به تدوین مجموعه ی دیگری که این بار تاییدی بر فصل نامه های جعلی پیش ساخته ی آنان، از قبیل یشت های اوستا، یادگار زریران، کارنامه ی اردشیر بابکان، داستان رستم و اسفندیار و غیره باشد، بسیار محتاج بوده اند. چنین کتابی می توانست از یک طرف مرجع تاییدی بر روایت های جعلی آنان برای تاریخ پیش از اسلام بسازد و از دیگر سو تاریخ ایران را که چشم انداز پیش از اسلام آن تیره و کور بود، جان تازه ببخشد و ایرانیان را تا زمان ظهور نخستین انسان-کیومرث- همه کاره ی جهان بنمایاند.

«چنان که می دانیم، از ایران پیش از اسلام، از نوشته و کتاب، چیزی در دست نمانده است. موجب آن هرچه باشد، حمله اسکندر و اعراب یا علل دیگر، واقع امر آن است که ما از لحاظ آثار مکتوب ایران باستان، با یک خلای دوهزار ساله رو به رویم. شاهنامه از این بابت توانسته است جانشین منحصر به فرد باشد(!)، یعنی جوهر و چکیدهء تجربه ها، رویداد ها، اندیشه و فرزاندگی این دوران دراز را در خود جمع کند(!)، نه مانند خاکستر پیکری

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۳ /

که آن را در حقه ای حفظ کرده باشند،<sup>۱</sup> بل که چون روان زنده ای که هنر سخنور طوس آن را دمنده نگاه داشته است. با بودن شاهنامه، دیگر آن دنیای دور برای ما غریبه و تیره گون نیست، و حتی گاه از دوره هایی که به زمان ما خیلی نزدیک اند، نزدیک تر می نماید.» (محمد علی اسلام ندوشن، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، صفحه ی ۲)

اگر سرودن شاهنامه به نگارش همین نقل و فهم و برداشت از آقای اسلامی ندوشن در این روزگار نقد و نظر سخت گیر منتهی شده باشد، باز هم باید سازمانی را که شاهنامه را برای ایرانیان ساخت، به هدف خود رسیده بدانیم. بدین ترتیب و از این جنبه، شاهنامه در زمینه ی تاریخ همان وظیفه ی موفق را به انجام رساند که الفهرست در زمینه های ادبی، فلسفی، دینی و اجتماعی به عهده داشت.

«در بررسی نخستین دوره ی شعر فارسی هم می بینیم که شاعران فارسی گوی از پایتخت سامانیان و دیگر شهر های بزرگ آن عصر برخاسته اند: از سمرقند، بخارا، مرو، بلخ، نیشابور... اما طوس شهر کوچکی بود. پیش از فردوسی (یا درست همسن او) فقط دقیقی و بعد از او در آن عصر فقط اسدی از آن شهر برخاسته اند. و خیلی معنی دار است که فقط این هر سه، داستان های ملی ایران را موضوع سخن خود قرار داده اند(!). و اسدی علاوه بر گشتاسب نامه، قصیدهء مناظره یی هم در تفصیل عجم بر عرب سروده است.» (محمد امین ریاحی، سرچشمه های فردوسی شناسی، صفحه ی ۱۵)

---

۱- در سرزمینی که به اعتراف آقای ندوشن، دو هزار سال بی کتاب مانده، دیگر چه گونه و با چه مدرکی می توان اندیشه و فرزانیگی یافت؟! آیا مقصد نخست شاهنامه سازان، همین پُر کردن خلاء و عقده ی بی کتابی ایرانیان نزد عرب نبوده است که اثر آن را هنوز در چنین گفتار ها می یابیم؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۴ /

جمع و جعل و تحریر و تنظیم تمامی این کتاب‌ها هدفی معین و مستقیم دارد: تحریک ایرانیان در برابر عرب. گفته اند که این عکس‌العمل تفاخر عرب بوده است بر عجم. همین انتشار نیز از متن‌های شعوبیه ساخته نشأت کرده است و در کتاب بعد خواهیم نوشت که تا چه اندازه این تلقینات از حقیقت تاریخی تهی است و خواهیم گفت که شعوبیه از چه باب ایرانیان را علیه عرب، تحریک می‌کرده اند.

باری، فردوسی طوسی، تواناترین نامزد شاهنامه‌سرایی تعیین می‌شود. نوشته اند که در آغاز کار تمام سابقه‌ی این شاهنامه‌سرایی را در اختیار او گذارده اند و همه می‌دانیم که هزار بیت از کار دقیقی مستقیماً به شاهنامه‌ی فردوسی منتقل شده است! و نوشته اند که با آغاز کار او، دیگر دست‌مایه‌های غیر قابل مصرف شاهنامه‌سرایان را از دسترس خارج کرده اند. این نشانه‌ها و بسیاری دیگر که خواهیم آورد، به خوبی آشکار می‌کند که یک مرکز تدارکات برای تهیه‌ی متن، تنظیم امور و پیشرفت کار تدوین شاهنامه، مشغول بوده است!

«برای مشخص شدن برتری فردوسی بر سایر سراینده‌گان حماسه‌ملی نیازی نیست ضوابط امروزی شعر خود را به کار گیریم. یکی از نشانه‌های روشن برتری فردوسی را در نظر معاصرانش باید در این حقیقت جست که این شاهنامه‌فردوسی است که باقی مانده و نه شاهنامه‌کسی دیگر، و بقای آن باعث شده که دیگر هیچ کس برای بازگویی روایت شاهنامه طبع آزمایی نکند. این موضوعی است که هم به دارا بودن صلاحیت مربوط می‌شود و هم هنرمندی.» (الکا دیویدسن، شاعر و پهلوان در شاهنامه، صفحه ی ۴۰)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۵ /

عجیب است که تقریباً همه از تعدد شاهنامه سرایان گفته اند، اما کسی از خود نپرسیده است که این مسابقه‌ی شاهنامه سرایی با متن واحد را چه کسی ترتیب داده؟ کدام کسی این درجه بندی، صلاحیت و صاحب سخنی را مشخص می کرده و اگر متن واحدی اسباب کار شعرایی چند و در زمانی معین بوده است، پس چه گونه شاهنامه سرایی را می توان به احساسات ملی و غیره مربوط کرد؟ تحقیق نوین ما را به این نقطه می رساند که برپاکنندگان چنین مسابقه ای، یک هدف سیاسی مقطعی و معلوم را دنبال می کرده اند، نه یک ادای دین به فرهنگ و هویت ملی را.

«فردوسی، بزرگ ترین شاعر ایران است و بزرگی و شهرت او نه تنها از این جهت است که شعرهای حماسی سرود و ملت خود را زنده کرد، بل مجد و عظمت از میان رفته ایران را با تعصب طرفداران عرب، بر خواطر و انظار ایرانیان گذرانید و ایشان را به فکر شوکت باستانی نیاکان خود افکند (!)؛ چه هر کس در فن بلاغت کار کرده و ذوق سلیم و ذهن روشن داشته و در مضایق سخن افتاده و مسالک دقیق آن را به دیده انتقاد دیده و مواقع حروف و جمل را شناخته و وجوه اتصال و انفصال را دانسته باشد، تصدیق خواهد کرد که در ابداع اسالیب و حُسن تراکیب و معرفت مواقع فصل و وصل و ابتدا و ختم مقاصد و استطراد های بدیع و ارسال امثال و دقت تشبیه و استعاره و مراعات مقتضیات احوال، فردوسی را نظیر نیست. محاورات لطیف و ایجاز های بلیغ که در غالب قسمت های شاهنامه موجود است، برای هیچ یک از فحول شعرا، چه رسد به متوسطین میسر نشده و کسانی که در این میدان برای مقابله و خودنمایی قدم نهاده اند، شکست خورده و هزیمت یافته بازگشته اند.» (بدیع الزمان فروزان فر، سخن و سخنوران، صفحه ی ۴۶)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۶ /

فروزان فر که نثر فوق، به وضوح نشان می دهد تا چه حد به لغت و زبان و بیان عرب وامدار است، فردوسی را از آن می ستاید که با تعصب غرب برخورد کرده و گویا مجد و شوکت باستانی نیاکان را که عرب برباد داد، زنده کرده است!!! حال آن که گمان نمی کنم بی کمک زبان و بیان و لغت و حتی الفبای عرب، برای شخص ایشان نیز مجد و عظمت کنونی باقی می ماند!

«شاهنامه به عنوان بزرگ ترین منظومه ی حماسی و تاریخی ایران در شمار زیباترین و مهم ترین آثار حماسی جهان قرار دارد. استاد ابوالقاسم منصور (حسن؟، احمد؟) بن حسن (احمد؟، علی؟، اسحق) مشهور به فردوسی، شاعر بزرگ قرن چهارم و پنجم است که در حدود ۳۲۹ هجری در قریهء باژ از ناحیهء توس متولد شد.

در نیمهء دوم قرن چهارم هجری، آوازهء کار دقیقی در خراسان بلند شد و نسخه ای از گشتاسب نامهء دقیقی نیز در اواخر همین زمان به فردوسی رسید. فردوسی که طبع خود را تا این هنگام در داستان های کهن آزموده بود، به فکر افتاد که کار شاعر جوان دربار سامانی را به پایان برد. یکی از دوستانش به او یاری نمود و نسخه ای از شاهنامهء منشور ابومنصوری را بدو داد و فردوسی از آن هنگام به جد به نظم شعر شاهنامه کمر بست و کتابی از داستان های ملی ترتیب داد.

فردوسی به جعل داستانی به میل و خواهش خود پرداخته و به عبارتی در حماسهء ملی ایران، دست نبرده است. دخالت فردوسی تنها به چه گونه گی بیان داستان ها، پروراندن موضوع، تصرفات شاعرانه در بیان مناظر و اوصاف پهلوانان و آراستن صحنه های رزم و بزم با مفاهیم جدید محدود می شود.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۷ /

فردوسی همواره تابع خود بوده است و قدمی آن سوی تر نهاده است. در سرآغاز بسیاری از داستان های خود به کتاب ها و دفتر های پهلوی (منابع مکتوب) اشاره و مطابقت آن ها را با شعر های خود بیان نموده است.» (داریوش اکبرزاده، شاهنامه و زبان پهلوی، صفحه ی ۱۹)

این، یکی از بنیانی ترین مباحث شاهنامه شناسی است. آیا شاهنامه، حاصل مطالعه ی فردوسی در تاریخ ایران است؟ آیا بن بست تاریخ ایران به زمان طلوع اسلام، فردوسی را واداشت که از سر احساسات و برای رفع نیاز ملی، این بن بست را بشکافد و دریافت های خویش از تاریخ ایران کهن را به صورت منظومه ی تاریخی جذاب و منطبق با طبع ایرانیان درآورد؟ آیا فردوسی با این منابع و داستان ها از پیش آشنا بود و آیا شاهنامه را باید حاصل غور و تفحص مستقل فردوسی در آن منابع بدانیم؟ اسناد می گوید چنین نبوده است:

«به گفتار دهقان یکی داستان

بپردازم از قصهء باستان»

آقای اکبرزاده به منابع مکتوب شاهنامه و امانت فردوسی در نقل آن با تاکید تبعیت فردوسی از آن منابع سخن گفت، اما صحنه های تاریخ در شاهنامه را روایان زنده ای نیز به طور شفاهی برای فردوسی بیان کرده اند. به نظم درآوردن شاهنامه درست منطبق با نقل روایان از تاکید و اصرار آن ها به حفظ امانت در قصه ناشی می شود. فردوسی نه فقط خود از این داستان ها بی خبرده بوده، بل اختیار تغییر روایت های دریافتی، کتبی یا شفاهی را نداشته است. خواهیم گفت که قصد فراهم آوردن گان شاهنامه، تنها اعتلای دور ساسانیان و اعلام دشمنی با عرب و به طور ضمنی با اسلام بوده است.



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۸ /

آن چه پیش از ساسانیان در شاهنامه می گذرد، مقدمه ی مفصلی ست برای آماده کردن ذهن خواننده به ورود و پذیرش و باور حشمت و شکوه و عدم و درستی ساسانیان! به این ترتیب، نه عاملان و گویندگان داستان ها، به صحت تاریخی مطالب، امکان وقوع، تطبیق جغرافیایی و درستی اعلام و موضوعات کاری داشته اند و نه به یقین، فردوسی که نه ارزیاب آن ها، بل فقط سراینده ی سفارش بوده است.

سرآوردم این رزم کاموس پیشیز  
دراز است و کم نیست زو یک پیشیز  
گر از داستان یک سخن کم بدی  
روان مرا جای ماتم بدی

\*\*\*

چنان چون ز تو بشنوم در به در  
به شعر آورم داستان سر به سر

معلوم است که باید در برابر سیل احساسات خام شاهنامه سرایی که گویا امواج تازه ای از آن نیز به پسند و پرداخت مسایل سیاسی روز در راه است و فهم درست شاهنامه را دشوار می کند، خود را به موج نسپرد و دست پایی زد؛ زیرا خرد مزاحم پیوسته عرصه را بر آدمی تنگ می کند و اشارات کوتاه دیگران نیز بر این تنگی می افزاید:

«قسمت های مختلف این منظومه عظیم، گاهی سست به هم مربوط شده اند. همین نکته در ظاهر هم از جمله های رابطه ای که اغلب تکرار شده استنباط می شود. مثلاً «فلان داستان اکنون تمام شد و اینک فلان داستان را می گویم.» بدین طریق ممکن بود که بعضی از قسمت های کتاب حذف شوند؛

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۹ /

بدون این که رخنه و نقصی در کتاب مشاهده شود. البته همیشه باید به خاطر داشت که شاعر مجبور بود مطابق نسخه اصلی که درست داشت به نظم آورد.» (تثودور نولدکه، حماسه ملی ایران، صفحه ی ۹۱)

اصرار فردوسی در تاکید بر منابع خویش، در آغاز و انجام هر داستان که به نظر نولدکه حتی مخل آمده، از آن دست است که نولدکه به علت این تعمد و تاکید ها پی نبرده و ندانسته که فردوسی بدین شیوه نسبت به متن شاهنامه از خود سلب مسوولیت کرده است.

متابعت بی کم و کاست فردوسی از متنونی که برای سروده در اختیار می گرفت و یا نقل های شفاهی که می شنید، آشکار می کند که به شعر در آوردن این منابع، برای فردوسی انجام دقیق یک سفارش بوده است. فردوسی به معقول و منکول بودن، صحت منابع تاریخی، امکان ارتباط جغرافیایی، درستی عقاید و آراء و مذاهب نمی پرداخته. دانش او در این باره بی اثر بوده یا خود دانشی در آن خصوص نداشته و چنین است که فردوسی در تمام مقاطع اصلی سروده هایش، به زیرکی با ذکر مکرر و مشخص منابع اصلی متن و حاملان آن ها، خود را از محتوا و متن شاهنامه مبرا می کند!

«از نویسندگان داخلی، محمد علی فروغی آن جا که درباره شاهنامه و فردوسی به داوری می نشیند، در ضمن اشاره به خرده هایی نه چندان بزرگ، این ایراد را بر فردوسی وارد می داند که چرا بدین حد پای بند متابعت از منابع اصلی است. قول وی چنین است:

«خرده واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت، بعضی غفلت های جزیی ست. مثل این که در ضمن حکایات، بعضی جاها گویی فراموش کرده است که داستان هایی که نقل می کند راجع به ما قبل اسلام و پیش از نزول قرآن است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۰ /

و اسکندر را مسیحی می داند و پیش از حضرت عیسی از اسقف و سکوبا گفت و گو به میان می آورد، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم می کند- اگرچه این قسمت ها را هم می توان برعهدهء کتاب اصلی قرار داد- بالاخره گله حقیقی که خود این جانب از فردوسی دارم، همان است که چرا این اندازه مقید به متابعت کتاب اصلی شده است. بعضی از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد می توانست ترک کند، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل می کرد، ضرر به جایی وارد نمی آمد و مکررات کم تر می شد...»

حبیب یغمایی در کتاب فردوسی و شاهنامه، در باب متابعت فردوسی از منابع اصلی نوشته است: «فردوسی، متعهد و مقیده بوده. متن تاریخی را که در دست داشته یا داستان هایی را که شنیده، بی هیچ تغییر و کم و زیاد به نظم درآورد.» دامنهء وهم و تخیل که در همه جای شاهنامه وسعتی دارد و این لازمهء همهء آثار حماسی است، در اماکن و اعلام جغرافیایی گاه به افراط می کشد. فی المثل دریاچهء زره که کشتی رانان می توانند عرض آن را یک روزه طی کنند، این سفر به نقل شاهنامه، هفت ماه به طول می انجامد.» (حسین کریمان، پژوهشی در شاهنامه، صفحه ی ۵۵)

اشارات فردوسی در مقدمه ی شاهنامه در این باره نیز بسیار روشنگر است. او گفتار مستقلی در «فراهم آوردن» شاهنامه دارد. در آن از کوشندگان اصلی و گردآوران داستان های شاهنامه سخن می گوید و از منبعی که نقل های کهن در آن جمع بوده است.

«یکی نامه بود از گه باستان

فراوان بدو اندرون داستان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۱ /

پراگنده در دست هر موبدی  
از و بهره ای برده هر بخردی  
یکی پهلوان بود دهقان نژاد  
دلیر و بزرگ و خردمند راد  
پژوهنده ی روزگار نخست  
گذشته سخن ها همه باز جست  
ز هر کشوری موبدی سالخورد  
بیاورد کین نامه را گرد کرد  
پرسیدشان از نژاد کیان  
وزان نامداران فرخ گوان  
که گیتی به آغاز چون داشتند  
که ایدر به ما خوار بگذاشتند؟  
چه گونه سرآمد به نیک اختر  
برایشان همی روز کندآوری  
بگفتند پیشش یکایک مهان  
سخن های شاهان و گشت جهان  
چو بشنید از ایشان سپهد سخن  
یکی نامور نامه افگند بن  
چنان یادگاری شد اندر جهان  
برو آفرین از کهان و مهان»

چنین که می خوانیم: «پهلوانی دهقان نژاد» که «دلیر و بزرگ و خردمند و راد» توصیف می شود، به پژوهش درباره ی داستان ها، اسناد و دفاتر کهن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۲ /

تاریخ ایران پرداخته و نه فردوسی. دو مطلب از حالت این پهلوان دهقان نژاد، در اشعار فوق معلوم است: یکی این که پهلوان، موبدان سالخورده را منبع جمع آوری این افسانه می گوید که در این صورت شاهنامه به متنی یک سویه و با هدفی معین بدل می شود و دوم این که پهلوان با قید «که این سان به ما خوار بگذاشتند»، معلوم می کند که با جریان دوران خویش موافق نبوده است. آن گاه چنان که فردوسی می گوید، آن پهلوان که عنوان جدید «سپهد» می گیرد، دست مایه های جمع شده را بنیانی برای شاهنامه سرایی قرار می دهد و سپس کسی که او را دقیقی شناخته اند، به دعوت آن سپهد، برای نظم در آوردن داستان ها، پیش از فردوسی، داوطلب می شود:

«جوانی بیامد گشتاده زبان  
سخن گفتن خوب و روشن روان  
به نظم آرم این نامه را گفت من  
ازو شادمان شد دل انجمن  
جوانیش را خوی بد یار بود  
ابا بد همیشه به پیکار بود  
برو تاختن کرد ناگاه مرگ  
به سر بر نهادش یکی تیره ترگ  
بدان خوی بد جان شیرین بداد  
نبود از جهان دلش یک روز شاد  
یکایک از او بخت برگشته شد  
به دست یکی بنده برگشته شد  
برفت او و این نامه ناگفته ماند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۳ /

چنان بخت بیدار او خفته ماند»

در این جا نیز با شاعری رو به روییم که برای شعر کردن متن و منظور جمع آوری شده ی کس دیگری، اعلام آماده گی می کند! آماده کنندگان افسانه های شاهنامه که فردوسی آن ها را با واژه ی «انجمن» به جمع درمی آورد، از کار دقیقی خوشنودند و فردوسی که در خود توان ادامه ی کار می بیند، ضمن افسوس بر اتلاف قیقی بر سر عادات بد خویش، آرزو دارد که ادامه ی کار را به او بسپارند.

«دل روشن من چو برگشت از اوی

سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم

ز دفتر به گفتار خویش آورم

پرسیدم از هر کسی بی شمار

بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی

بباید سپردن به دیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست

همان رنج را کس خریدار نیست»

این که فردوسی خود به جست و جوی سران آن انجمن می رود، کاملاً معلوم می کند که جمع آورندگان و پردازندگان افسانه های باستان، از پیش با فردوسی آشنا نبوده اند و فردوسی به عنوان صاحب سخن، آوازه ی نداشته است و سرانجام این جست و جو و تمایل فردوسی، به یافتن کسی می انجامد که امکان فراهم کردن منابع و ایجاد ارتباط برای او را دارد. پس آشکار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۴ /

است که فردوسی پیش از سرودن شاهنامه با هیچ مرجعی درباره ی تاریخ افسانه یی ایران آشنا نبوده، چندان که در آغاز کار، منابع و مطالب شاهنامه را از دیگران طلب می کند.

بدین ترتیب پیداست که قصد فردوسی برای شعر کردن شاهنامه، مقدم بر آگاهی او از متنی است که باید به نظم درآورد و پیداست مینا و محرک آن کس که در آستانه ی سرودن شاهنامه هنوز نمی داند چه چیز را باید به شعر درآورد، نمی تواند احساسات میهنی و ادای وظیفه ی ملی باشد. صریح تر بگویم که فردوسی، چنان که خود معلوم می کند، در اصرار و اقدام بر سرودن شاهنامه، به دنبال یافتن شیوه ای برای گذران زندگی، منطبق با توانایی های حرفه یی اش بوده است و نه چیز دیگر. او بدون هیچ ملاحظه و تعارفات مصطلح کنونی، سبب تعلق خاطرش به شاهنامه سرایی را برمی شمرد: اول این که از تکرار سرگذشت دقیقی، کوتاهی عمر و مرگ بر اثر حوادث روزگار می هراسد که شاید او را دربرآید و کار بر کس دیگر سپرده شود و دوم این که فرصت دیگری نیابد که کسانی «خریدار» رنج و استعداد او شوند که خود به آن نام «گنج» داده است. می بینیم که در این سبب «فراهم آوردن» شاهنامه، از ادعا بر ادای دین و یا بازسازی تاریخ ملی، سخنی نیست و فردوسی توهمات امروزمین را بر خود نبسته است!

«بر این گونه یک چند بگذاشتم

سخن را نهفته همی داشتم

ندیدم کسی کش سزاوار بود

به گفتار این، مر مرا یار بود

ز نیکو سخن به چه اندر جهان؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۵ /

بر او آفرین از کهان و مهان  
اگر به نبودی سخن از خدای  
نبی کی بدی نزد ما رهنمای؟  
به شهرم یکی مهربان دوست بود  
تو گفתי که با من یکی پوست بود  
مرا گفت خوب آمد این رای تو  
به نیکی گراید همی پای تو  
نبنشته من این نامه پهلوی  
به پیش تو آرم مگر نغوی  
گشاده زبان و جوانیت هست  
سخن گفتن پهلوانیت هست  
تو این نامه ی خسروان بازگوی  
بدین جوی نزد مهان آبروی  
چو آورد این نامه نزدیک من  
برافروخت این جان تاریک من»

صراحت و صداقت فردوسی در این ابیات، به تفسیر نیاز ندارد. در اشاره ی بالا، فردوسی تأکیدی دوباره بر ارزش سخن می گذارد و یادآور می شود که کسی را نیافته بود که به توانایی سخن سرایی در او پی برده باشد تا سرانجام «دوست در یک پوستی» او را کشف می کند؛ یاری می دهد، لوازم کار را به فردوسی می رساند، تشویقش می کند که مطالب نامه ی خسروان را از آن رو که فردوسی را در حماسه سرایی توانا یافته، به نظم درآورد و



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۶ /

جان تاریک فردوسی از دریافت لوازم کار، یعنی منابع لازم، روشنی می گیرد.

از مطالب دنبال برمی آید که فردوسی، توان و استعداد تمام در این کار بروز می دهد و برمی آید که او گزیده شده است، زیرا از شرایط و لوازمات سرودن شاهنامه و از برآوردن نیازهای فردوسی گفت و گو می شود:

«بدین نامه چون دست کردم درزا

یکی مهتری بود گردن فراز

جوان بود و از گوهر پهلوان

خردمند و بیدار و روشن روان

خداوند رای و خداوند شرم

سخن گفتن خوب و آوای نرم

مرا گفت کز من چه باید همی

که جانت سخن برگراید همی؟

به چیزی که باشد مرا دسترس

بکوشم، نیازت نیارم به کس»

هیچ دیوان و منظومه ای چنین مقدمه ای برای نگارش ندارد و تدوین هیچ اثری موکول به چنین تشریفات و ترتیباتی نبوده و اگر بوده، پس سفارشی خوانده شده است. این ابیات خود بی هیچ اما و اگر، از پیوند رسمی فردوسی با یک مرکز تدوین و تنظیم شاهنامه خبر می دهد و معلوم می کند که این «مهر جوانمرد و گردن فراز و خردمند و روشن روان و نرم خوی و بیدار دل» که قول همه نوع همکاری با فردوسی را می دهد، از آن دوست در یک پوست فردوسی، در آن مرکز، والا مقام تر و کسی ست که قرار دنبال

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۷ /

کردن کار سرودن شاهنامه را با فردوسی می گذارد. فردوسی، او را بسیار کریم و نیک دل و بخشنده می یابد تا آن جا که اعتراف می کند که بخشندگی آن «نیک دل ارجمند» او را از خاک به افلاک رسانده است:

«به کیوان رسیدم ز خاک نژند

از آن نیک دل نامدار ارجمند

به چشمش همان خاک و هم سیم و زر

بزرگی بدو یافته زیب و فر

سراسر جهان پیش او خوار بود

جوانمرد بود و وفادار بود»

آشکار است که بدون این مقدمات، شاهنامه سروده نمی شد، زیرا چنین که فردوسی می گوید، همه چیز را برای او در کارش، از مادی و معنوی فراهم کرده اند. پس چه گونه نتیجه ی این داد و ستد را یک سند معتبر ملی و برخاسته از طینت و تمایل میهن پرستانه ی سراینده ی آن بدانیم؟

باری عاقد قرارداد سرودن شاهنامه با فردوسی، چنین می نماید که به دست «نهنگ سیرتان» کشته می شود. بعد ها در این باره توضیح خواهم داد، ولی چنان معلوم است که ادامه ی کار فردوسی پس از وی نیز زیر نظر گروهی از زبده گان می گذشته و منابع او در سرودن شاهنامه پی در پی تجدید می شده است. فردوسی در ابتدای هر فصل مثلاً آغاز داستان «هفت خوان اسفندیار» از «سخن گوی دهقان» یاد می کند که خوانی نهاده و داستان را بی کم و کاست بر او دیکته کرده است:

«سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان

یکی داستان راند از هفت خوان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۸ /

## ز رویین دژ و کار اسفندیار ز راه و ز آموزش گرگسار»

آوردن این راویان و حاملان داستان‌ها به صحنه‌ی شاهنامه، از زیرکی و خرد فردوسی برمی‌خیزد. بعدها خواهم گفت که شاهنامه‌سرایان نیز با طبع حکیم طوسی هماهنگ نبوده. اگر تنگی روزگار نبود، چنان که فردوسی خود توجه می‌دهد، عمر بر این کار نمی‌گذارد. چنین است که فردوسی عمداً و با تذکرهای پیاپی، مسوولیت متن را از خود ساقط می‌کند و به راویان داستان می‌سپارد. فهرست نام این ناقلان شاهنامه برای فردوسی بلند است. گاه چون احمد سهل، به قرینه‌هایی بالنسبه شناسا و آشنا و غالباً ناشناس و با القاب و عناوین استعاری چون:

«پیر مرزبان هری: یکی پیر بد مرزبان هری، پسندیده و دریده از هر دری»، «سخن گوی بلخ»: نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ، که باشد سخن گفتن راست تلخ»، «پیر دهقان نژاد، ز موبد بدین گونه داریم یاد، هم از گفت آن پیر دهقان نژاد»، «مرد روشن روان، چه گوید کنون مرد روشن روان، ز رای جهان دار نوشین روان»، «پیر پهلوانی سخن: یکی پیر بد پهلوانی سخن، به گفتار و کردار گشته کهن»، «گوینده‌ی بی‌نشان: شنیدم کجا کسری شهریار، به هرمز یکی نامه کرد استوار»، «شادان برزین: نگه کن که شادان برزین چه گفت، بدان گه که بگشاد راز نهفت»، «شاهوی بیدار دل: چنین گفت شاهوی بیدار دل، که ای پیر دانا و بسیار دل»، «پرسش از راوی بی‌نام، درباره‌ی کسری انوشیروان: پرسیدم از روزگار کهن، ز نوشین روان یاد کرد این سخن»، «موبد: چنین گفت موبد که بر تخت عاج، چو کسری کسی نیز ننهاد تاج»، «گوینده‌ی فارسی ۱۲۰ ساله: چنین گفت گوینده‌ی فارسی، که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۹ /

بگذشت سال از برش چارسی»، «سراینده فرتوت مرد: کنونی ای سراینده فرتوت مرد، سوی گاه اشکانیان بازگرد»، «سخن گوی با آفرین: سخن گوی با آفرین، ز شاه و ز میتال و خاقان چین»، «پرمایه دهقان پیر: چنین گفت پرمایه دهقان پیر، سخن هر چه زو بشنوی یادگیر»، «مهبود دستور: بدین داستان بر سخن ساختم، به مهبود دستور پرداختم»، «دهقان: چو گفتار دهقان بیاراستم، بدین خویشتن را نشان خواستم»، «گوینده دهقان پیر: چو این داستان بشنوی یاد گیر، ز گوینده گویند دهقان پیر»، «گوینده ی پهلوی: چنین گفت گوینده ی پهلوی، شگفت آیدت کاین سخن بشنوی»، «سراینده دهقان پیر: چه گفت آن سراینده دهقان پیر، ز گشتاسب و ز نامدار اردشیر»، «پیری به نام آزاد سرو: یکی پیر بد نامش آزاد سرو، که با احمد سهل بودی به مرو»، «سخن گوی دهقان: سخن گوی دهقان چون بنهاد خوان، یکی داستان راند از هفت خوان»، «هنرمند مرد خرد: چه گفت آن هنرمند مرد خرد، که دانا ز گفتار او برخوردار»، «سراینده مرد: به گفتار دهقان کنون بازگرد، نگر تا چه گوید سراینده مرد»، «پژوهنده ی نامه باستان: پژوهنده ی نامه ی باستان، که از پهلوانان زند داستان»، «سخن گوی بیدار مغز: کنون ای سخن گوی بیدار مغز، یکی داستانی بیارای نغز»، «بهرام نیکوسخن: چنین گفت بهرام نیکو سخن، که با مردگان آشنایی مکن»، «مرد پیر: ز گفتار فرزانه مرد پیر، سخن بشنو و یک به یک یادگیر»، «جهان دیده مرد: به گفتار دهقان کنونی بازگرد، نگر تا چه گوید جهان دیده مرد»، «دهقان پیر: کنون بشنو از مرد دهقان پیر، سخن ها همه یک به یک یادگیر»، «پیر دانان: نگیرد تو را دست جز نیکویی، چو از پیر دانا سخن بشنوی»، «داننده دهقان چاج: چنین گفت داننده دهقان چاج، کز آن پس کسی را نبند تخت عاج»، «دهقان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۰ /

موبد نژاد: سراینده دهقان موبد نژاد، از این داستانم چنین داد یاد»، «روشن دل پارسی: چنین گفت روشن دل پارسی، که بگذاشت با کام دل چارسی»، «جهان جوی دهقان آموزگار: جهان جوی دهقان آموزگار، چه گفت اندر این گردش روزگار»، سراینده سال خورد: چه گفت آن سراینده سال خورد، چو اندرز نوشیروان یاد کرد». و بسیار القاب استعاری دیگر و بالاخره زنی که فردوسی پس از کامیابی، از او داستان بیژن و منیژه را می شنود:

«بدان سرو بن گفتم ای ماه روی  
یکی داستان امشبم باز گوی  
مرا مهربان یار بشنو چه گفت  
از آن پس که با کام گشتیم جفت  
پس آن گه به گفت از زمن بشنوی  
به شعر آری این دفتر پهلوی»

مایلم گمان کنم که این زن، نخستین رابط بین مرکز تدوین شاهنامه با فردوسی بوده و چنین می نماید که تاثیر مطلوبی بر او گذارده و محرک موثری در تشویق فردوسی به شاهنامه سرایی بوده است؛ زیرا فردوسی دیگر هرگز نتوانست اثری را که در کنار و به خواهش این زن آفرید، در سراسر شاهنامه تکرار کند. هم تعمد فردوسی در آراستن به کمال داستان بیژن و منیژه، از سعی او در جلب توجه سفارش دهندگان به مهارتش می گوید و هم گسیل آن زن مهربان به عنوان نخستین رابطه و حامل داستان بر فردوسی، از خرد روان شناسانه ی شاهنامه سازان، نشان دارد. داستان بیژن و منیژه مملو

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۱ /

از لغات نادر و سرشار از تصاویر بدیع شعری است و در آرایش جزئیات  
صحنه ها، از آن موجز سرایی مصطلح فردوسی خبری نیست.

«شبی چون روی شسته به قیر  
نه بهرام پیدا، نه کیوان نه تیر  
دگرگونه آرایشی کرده ماه  
بسیج گذر کرد بر پیشگاه  
شده تیره اندر سرای درنگ  
میان کرده باریک و دل کرده تنگ  
ز تاجش سه بهره شده لاجورد  
سپرده هوا را به زنگار گرد  
سپاه شب تیره بر دشت وراغ  
یکی فرش افکنده چون پرزاغ  
چون پولاد زنگار خروده سپهر  
تو گفתי به قیر اندر اندوده چهر»

این طبع آزمایی آراسته ی شاعرانه، از بیان گفتار و نمایش نشان دارد. همین  
گونه صحنه آرایبی ها و ریزه کاری های سخن پردازانه در میان داستان بیژن  
و منیژه نیز به فراوانی دیده می شود.

«بفرمود تا تاج زرین و تخت  
نهادند زیر گل افشان درخت  
همه دیبه ی خسروانه به باغ  
بگسترد و شد گلستان چون چراغ  
درختی زدند از برگاه شاه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۲ /

کجا سایه گسترده بر تاج و گاه  
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر  
بر او گونه گونه نشانده گهر  
عقیق و زبرجد همه برگ و بار  
فروشته از شاخ، چون گوشوار»

در کنار این صنعت سازی ها که فردوسی به قصد نمایش اقتدار سخن سرایی اش سروده، داستان بیژن و منیژه از «الف های اشباع و اطلاق» نیز سرشار است که نشان از تقلید فردوسی از ابیات دقیقی و نشان از ناپختگی آغازین در سبک گفتار او می آورد.

«به ایوان افراسیاب اندرا  
ابا ماه رویی به بالین سرا  
بیچپید بر خویشان بیژنا  
به یزدان پناهد اهریمن  
نهادند از آن پس به خوردن سرا  
که هم دار بد پیش و هم منبرا»

ظاهر حال می نماید که پادشاهی گشتاسب را که دقیقی سروده بوده، بر فردوسی فرستاده اند و از او بازسازی داستان بیژن و منیژه را هم بر آن روال و نظم خواسته اند. فردوسی نه فقط کاپی کامل از بیان حماسی دقیقی را در آن داستان تکرار کرده، بل با افزوده هایی چون ابیات مقدمه، تسلط برتر خود را نیز نمایش داده است.

«بدون مبالغه و اغراق می توان گفت که این گونهء «الف زاید» در داستان بیژن، ۳۷ بار به کار رفته که نمود یک مسئلهء شگفت آوری است؛ زیرا در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۳ /

بقیه شاهنامه بیش از ۱۵ بار دیده نمی شود که تقریباً ۱۰ مورد آن در داستان کیومرث و ایبات دقیقی می باشد. پس چنین استنباط می شود که داستان بیژن و منیژه از بقیه شاهنامه بسیار پیش تر نوشته شده است؛ یعنی در آن هنگام که فردوسی هنوز سبک خاص خود را برگزیده بود.» (حافظ محمودخان شیرانی، در شناخت فردوسی، ص ۶۵)

باری، جز گویندگان داستان ها، دفتر ها، نامه ها، کتاب ها، خدای نامه ها و از این قبیل نیز بر نقل های شفاهی افزوده می شود و فردوسی از سر صدق و به گمان من با تعمد و هوشیاری درباره ی حاملان این اسناد مکتوب نیز چون ناقلان آن افسانه ها سخن گفته است.

«نامه ی باستان: کنونی پرشگفتی یکی داستان، بپویندم از نامه ی باستان»، گفته ی باستان: سخن گفت گویا بر این داستان، دگر گوید از گفته ی باستان»، نامورنامه ی باستان: بمانم به گیتی یکی داستان، از این نامورنامه ی باستان»، دفتر: کنون رزم کاموس پیش آورم، ز دفتر به گفتار خویش آورم»، «دفتر پهلوی: مرا گفت از من سخن بشنوی، به شهر آر از این دفتر پهلوی.»

بدین ترتیب معلوم است که فردوسی خود به تصویر مشخصی که از جست و جوی آگاهانه ی او در تاریخ و تحول این سرزمین پدید آمده باشد، نرسیده است. او انجام دهنده ی با وسواسی ست که نقل ها و متن های دریافتی را به نیکویی شعر می کند؛ امانت داری حرفه یی نشان می دهد و کپی بردار بسیار ماهری ست. از این نشانه ها آشکار می شود که اندیشه ی تاریخی شاهنامه، به فردوسی تعلق ندارد و تلقین محفلی ست که هدف معینی را تعقیب می کرده است. آن ها پس از جست و جو و آزمایشی چند، سرانجام فردوسی را برای بیان اندیشه های سیاسی خود که صورت بازسازی حماسی و افسانه یی



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۴ /

تاریخ را گرفته است، انتخاب کرده اند و اضافه کنم که قصه های شعوبیه برای برآوردن تاریخ کهن ایران، اصولاً داستان های ایرانی نیست. پس از این خواهم آورد که شاهنامه بدلی ست از افسانه های چینی، هندی، یهودی و مصری که به خراسان و شرق ایران کشانده اند به نام های علی البدل به جای حماسه های ایران باستان به فردوسی تحویل داده اند و خواهم گفت که از افسانه های کهن مردم ایران: افسانه های ایلامی، کردی، اورارتویی، افسانه های مردم لرستان، کناره های دریای خزر، کرمان، مکران و سواحل خلیج فارس، کم ترین اثری در داستان های شاهنامه نمی یابیم.

«گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه هست، اما آن هم مربوط به اصل کتابی ست که فردوسی آن را منظوم نموده است. همچنین اگر بپرسند دستان زال چه گونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذر و زاب و کی قباد و کی کاوس و کی خسرو و لهراسپ و گشتاسب و پسر خود رستم همه را به خاک سپرده و آخر هم معلوم نشد کی مرده است و نیز اگر بگویند شهرناز و ارنواز، دختران جمشید، چه گونه عهد پدر خود و دوره ی پادشاهی و هزار سالهء ضحاک را به سر بردند و باز از فریدون دل ستانی کردند؟ این ایرادها البته بر فردوسی وارد نیست و راجع به اصل کتاب است.» (حبیب یغمایی، مقالات فروغی، صفحه ی ۴۵)

باری، امانت داری فردوسی از آن روست که اختیار ورود به محتوا و مضمون روایات و اجازه ی پیراستن و نقد آن ها را نداشته است. بنابر این، شاهنامه به عنوان نقل و سند تاریخ بی اعتبار و بر ساخته ی محفلی با اهداف معین است و آنان که با کپی برداری از شاهنامه، کتاب تاریخ می نویسند و یا برای دست و پا کردن صحت اظهار فضل های تاریخی خود و یا تایید خلق و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۵ /

خو و دین و منش و کردار و باور و شاه دوستی و مزدپرستی ایرانیان به سوال و دریافت گواهی از فردوسی می روند، نه فقط قصد تحمیق خوانندگان خویش را دارند، بل بدین وسیله خود را عضوی از آن محفل و حاملی با همان هدف ها معرفی می کنند.

ارتباطی بین شعر های شاهنامه و نوشته های پهلوی یا به عبارتی بین فردوسی و دقیقی با منابع مکتوب پهلوی وجود دارد؛ هر چند یادآوری این نکته با تاکید بر سخن خود فردوسی ضرورت دارد که او در سرایش حماسه ملی، هم از منابع مکتوب و هم از منابع شفاهی بهره برده است. در مقدمه این کتاب به دلیل هایی مبنی بر توانایی فردوسی در استفاده مستقیم از منابع مکتوب پهلوی اشاره شد. فردوسی تنها در برخورد با منابع خود تلاش می نماید تا به دلیل اوضاع روزگار از رنگ و بوی دینی داستان ها بکاهد. مثلاً در توطئه زهر خوراندن به اردشیر که آذر فرنیخ چون خروسی سرخ رنگ پر خود را به جام زهر آگین زد، فردوسی اشاره ای به «آذر فرنیخ» ندارد و می گوید که جام از دست اردشیر افتاد.» (داریوش اکبرزاده، شاهنامه و زبان پهلوی، صفحه ی ۱۸۶)

با این اشاره و بسیاری نمودار های دیگر، آشکار می شود که فردوسی خود از سرودن قطعه هایی در شاهنامه، چندان دل خوش نبوده است. اگر جوینده ای در جست و جویی مستقل به دنبال یافتن آثار و علائمی از نارضایی فردوسی در سرودن شاهنامه باشد، از نمونه های زیر به قدر کافی به دست خواهد آورد:

«نباشی بر این گفته همدستان  
که دهقان همی گوید از باستان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۶ /

خردمند کاین داستان بشنود  
به دانش گراید بدین نگرود  
و لیکن چو معنیش یادآوری  
شود رام و کوتاه کند داوری  
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر  
اگرچه نباشد سخن دل پذیر»

تفسیر این گونه نارضایتی های فردوسی بسیار است و با قصد گفتار این کتاب نمی خواند. این قدر معلوم است که فردوسی، چندان از آن داستان رستم و اکوان دیو ناخرسند است که سرانجام از بی زاری تذکر می دهد:

«تو مر دیو را مردم بد شناس  
کسی که ندارد ز یزدان سپاس  
هر آن کو گذشت از ره مردمی  
ز دیوان شمر، مشمرش آدمی  
خرد هم بدین گفت ها نگرود  
مگر نیک معنیش می بشنود»

داریوش اکبرزاده در کار ماندنی و کم نظیرش «شاهنامه و زبان پهلوی»، در مواردی این بی علاقه گی را به دلیل رعایت دینی و سستی محتوا و موضوع داستان دانسته است. دلایل این بی علاقه گی هرچه باشد، لااقل به وضوح نشان می دهد که فردوسی در سرودن هر مطلبی که به او می داده اند، ناگزیر بوده. چنین است که گاه گاه به تفسیر و تعبیر و توجیه آن متون دست می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۷ /

زند، زیرا اگر به میل او بود، در اساس، آن داستان را از خیال نمی گذارند و به نظم نمی کشید. ۱.

«ب: عدم شور و علاقه ی فردوسی به این بخش از داستان خسرو و نوشین روان؛ شاید به دلیل واژگانی که ناگزیر به استفاده بوده و به عبارتی در انتقال اندرز، فردوسی جای داستان پردازی و آزادی در بیان را ندارد. هیچ دلاور و قهرمانی وجود ندارد تا فردوسی از او یک شخصیت خارق العاده بسازد و بتواند وجود او را وارد رزمگاهی نماید... اما علی رغم وفاداری و امانت داری نسبت به متن اصلی پهلوی و ترجمه آن، نتوانسته این بی علاقه گی را پنهان نماید:

سپاس از خداوند خورشید و ماه  
که رستم ز بوذرجمهر و ز شاه  
چو این دلگیرت آمد به بن  
ز شطرنج باید که رانی سخن

با توجه به این دلیل باید گفت که قسمت های زیادی از این اندرز توسط فردوسی خلاصه، فشرده و حتی حذف شده است. فردوسی، ترجمه چند بند را می آورد و پس از گذر از بند های متعدد، بندی دیگر را در ترجمه می آورد. این به دلیل عدم اطلاع او از مطالب نیست، بل که از بی رغبتی او

---

۱- بدیع ترین نکته که بازشکافی آن به تحقیق مستقل و موشکاف نیاز دارد، این که شوق نخستین فردوسی به مرور و هرچه شاهنامه پیش تر می رود، فروکش می کند، این نیست مگر ناهمسازی باور و پسند و خرد فردوسی با مقصد و منظور شاهنامه سازان! به استمهال احتمالی اجل، انجام این وظیفه و تحقیق را از خود ساقط نخواهم کرد. اگر کسی قصد تبرکی در این کار داشت، آثار این تبری را در مقاطع مکرر از شاهنامه و در تگ گویی های آزاد شاعر می یابد که از میانه ی شاهنامه به بعد، نشانه های این بی میلی فردوسی، افزون تر و فراوان تر و صریح تر است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۸ /

سخن می گوید... نوع زبانی که در این بخش از شاهنامه به کار رفته بسیار قابل تامل است. داستان از نوع خشک و اندرزی است و چنان که قبلاً گفته شده، این موضوع موجب خستگی و بی علاقه گی فردوسی نیز هست. در اندرز بزرگمهر در شاهنامه به دلیل ژرفای تاثیر پذیری آن از منبع اصلی، شاهد نوعی واژه از نوع واژه های اوستایی و حتی پهلوی هستیم که بی اغراق می توان این واژه ها را دیوی و اهورایی نامید.» (داریوش اکبرزاده، شاهنامه به زبان پهلوی، صفحه ی ۱۲۴)

در عین حال، اسامی رابطین مرکز شاهنامه سازی و فردوسی هم، اگر نگوییم تشکیلاتی، بل لاقفل مستعار اند و معانی و بار سیاسی دارند. وجه مشترک این اسامی و اشخاص، پیوند فرهنگی، دینی و خانواده گی آن ها با ساسانیان و دین ادعایی آن عهد و زبانی که به کار می برند، زبان افسوس برگزیده ی پیش از اسلام است. به توصیف ماخ که فردوسی، داستان هرمز را از او شنیده است، توجه کنید:

«یکی پیر بد مرزبان هری  
پسندیده و دیده از هر دری  
جهان دیده ای نام او بود ماخ  
سخن دان و با فر و با برز و شاخ  
پرسیدمش تا چه دارد به یاد  
ز هرمز که بنشست بر تخت داد  
چنین گفت پیر خراسان که شاه  
جو بنشست بر نامور پیشگاه»

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۹ /

شاید این ماخ همان مجوس تازه به اسلام رسیده ای باشد که مسجد و محله ای به تصریح دهخدا در بخارا دارد. نام «آزاد سرو» و صفات او، به کلی سیاسی است. ابودلف، پدر شجاعت معنی می شود و نام کوچک قتیب، حیی، به معنای شرمگین و نرم رفتار است. بدین تریب فردوسی، یک مولف و یا شاعر خودساخته، چون بیرونی و رازی و ابوالفرج اصفهانی و رودکی و سعدی و مولانا و بسیاری دیگر نیست که به خلوتی خیال و دریافت و دانش و ذوق خود را بر کاغذ آورد، بل تمامی اسناد و علامت ها نشان می دهد که این خردمند و زبان آور طوس، مشغول انجام سفارشی است که شعوبیه به او رسانده اند و تمایلات احتمالی او به شعوبیه، انگیزه ی سرعت و دقت و پرداخت استادانه تر کار در کتاب او شده است.

با این همه، کوشش فردوسی، چنان که پیش تر آوردم، با امید به اداره ی نیکوتر امور دنیوی و حاصل مادی نیز توأم است، حتی آن چه را که در پایان شاهنامه می خوانیم با کمال حیرت، نشانه هایی از پشیمانی فردوسی در فرسایش خود در این کار بزرگ - تنها به سبب خالی ماندن دست او از دست آورد های دنیوی - دارد.

«چو بگذشت سال از برم شصت و پنج

فزون کردم اندیشه ی درد و رنج

به تاریخ شاهان نیاز آمدم

بزرگان و با دانش آزاده گان

نیشند یکسر همه رایگان

چنین نامداران و گردن کشان

که دادم در این نامه زیشان نشان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۰ /

نشسته نظاره ی من از دورشان  
تو گفתי بدم پیش مزدورشان  
جز احسنت از ایشان نبد بهره ام  
بگفت اندر احسنت شان زهره ام  
سر بدره های کهن بسته شد  
وزان بند روشن دلم خسته شد»

اگر طالب تصویر درست تری از شاهنامه سرایی هستیم، باید بدون هیچ تعارف و مسامحه ای پرسیم این چیست که فردوسی گفته است؟ آیا این ادبیات به یکباره شاهنامه را از آن همه مقامات محلی که انبوه شاهنامه ستایان در این همه دفتر گفته اند، خلع نمی کند؟ این تعرض که: «مگر مزدور بی دستمزد این نام آوران بوده ام که در نامه ی خود آن ها را با نشان کرده ام»، از چه سخن می گوید؟ آیا به نیکی و تمامی معلوم نمی کند که انگیزه ی نخست فردوسی از سرودن شاهنامه، گذران عمر از راه ساختن دفتر شاهان بوده است؟ آیا این سرریز نهایی نارضایتی، نزد سخن سرایی نیست که عمر بر سر بیان خواسته و بافته ی دیگران گذارده و سرانجام نیز بی اجر مانده است؟

آن گاه فردوسی از کسانی می گوید که پیش تر از او حمایت می کرده اند و می گوید که شاهنامه به علی دیلمی، بودلف، ابو نصر وراق، حسین و یا حی قتیب متعلق است که پولش را می داده اند و با حزن تمام می سراید که در پایان شاهنامه سرایی، احساس می کند که عمر خود را بریاد داده است؛ زیرا گنجی که گمان می برد در آخر کار نصیب خواهد برد، در دست خویش نمی بیند!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۱ /

«از آن نامور نامداران شهر  
علی دیلمی بودلف راست بهر  
که همواره کارم به خوبی روان  
همی داشت آن مرد روشن روان  
ابونصر وراق بسیار نیز  
بدین نامه از مهتران یافت چیز  
حسین قتیب است ز آزاده گان  
که از من نخواهد سخن رایگان  
از اویم خور و پوشش و سیم و زر  
از او یافتم جنبش و پای و پر  
نیم آگه از اصل و فرع خراج  
همی غلتم اندر میان دواج  
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک  
همی زیر شعر اندر آمد فلک  
سی و پنج سال از سرای سپنج  
بسی رنج بردم به امید گنج  
چو برباد دادند رنج مرا  
نبد حاصلی سی و پنج مرا  
کنونی عمر نزدیک هشتاد شد  
امیدم به یکباره برباد شد»

پیوسته رسم بوده است که مولف در پایان کار به حمد الهی پردازد و از اجرا  
اخروی و از ارزش معنوی سخن گوید؛ نه چنین از بی حاصلی کار و برباد



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۲ /

رفتن عمر. آن هم بدین صراحتی که فردوسی از بی هوده گی سرودن شاهنامه و بر آسمان شدن دود امیدش در یافتن «گنج»، سخن می گوید! ابیات بالا نیک نشان می دهند که علی دیلمی یا بودلف، کار را بر فردوسی «راست» می داشت، ابو نصر وراق، فردوسی را «بی نصیب» نمی گذارد و حیی قتیب، آزاده ای که سرودن شاهنامه را «رایگان» نمی خواسته، خور و پوش و سیم و زر فردوسی را رو به راه می کرده است. صاحب این دیدگاه، بی شک شاهنامه را به قصد قربت ملی و نیت ادا کردن سهم خویش در نمایش و ستایش افتخارات باستانی نمی سروده است! بدین ترتیب قضاوت های تاریخی، سیاسی و حتی فرهنگی فردوسی در شاهنامه از آن او نیست و حاصل بازنویسی شاعرانه ی متون و به نظم درآوردن قصه هایی ست که در یافت می کرد و یا می شنید؛ زیرا آن فردوسی که در میان بیان داستان، به آزادی و آزاده گی و بیرون از سفارش دریافتی، از خویش و دیدگاه خویش به گریز هایی سخن می گوید و پیوسته توسل به خرد را توصیه می کند، همان نیست که فی المثل عرب را چنین تحقیر کند و به ناسزا بندد:

«به ایران چو گردد عرب چیره دست

شود بی بها، مرد یزدان پرست

بمیرد فروزنده این آذران

از این بی هنر خیره سر تازیان

که این کیش را روزگاری نماند

ز ساسانیان شهریاری نماند

چو با تخت منبر برابر کنند

همه نام بوبکر و عمر کنند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۳ /

گر از چهره ی شان برگشایم سخن  
همانا که هرگز نیاید به بن  
به دیده چون خون و به رخ همچو قار  
به جای بره شاه بود سوسمار  
خورش دوغ دارند و نان جوین  
نخوانند یک بر دگر آفرین  
سر و پا تهی و شکم گرسنه  
ز جامه تن خوار شان برهنه  
نه افسر نه طوق و نه زینه کفش  
نه هنگام پیکار کوس و درفش

\*\*\*

به نزد که جویی همی دستگاه  
برهنه سپهد برهنه سپاه  
به نانی تو سیری و هم گرسنه  
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه  
به ایران تو را زنده گانی بس است  
که تاج و نگین بهر دیگر کس است  
چنان فاش گردد غم و رنج و شور  
که شادی به هنگام بهرام گور  
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام  
همه چاره ورزش و بر ساز دام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۴ /

پدر با پسر کین سیم آورد  
خورش کشک و پوشش گلیم آورد  
زیان کسان از پی سود خویش  
بجویند و دین اندر آرند پیش»

ظاهر ادبیات می گوید که از زمان ورود اعراب- که چشمان پر خون و صورتی قیر گونه دارند، به جای بره، سوسمار می خورند، غذای شان نان و ماست و کشک است، گرسنه و برهنه اند، تاج و گردن بند و کفش زرین ندارند، لباس شان گلیم پشمینه است، به هنگام و هنگامه ی جنگ، کوس و کرنا نمی زنند و پرچم به پیش نمی رانند- یزدان پرستی بر افتاده، هنر نابوده شده، از شهر های ساسانی سخن نیست و به جای آن نام ابوبکر و عمر را می شنویم.

این گونه سخنان و نیز مدایحی که فردوسی درباره ی بارگاه و دربار شاهان ساسانی می آورد، همه جزیی از ابزار و ابراز داستان و از زبان عناصر قصه است که در صفحات بعد در این باره توضیح کافی خواهم آورد. در اشعار فردوسی، آن هنگام که او، بیرون از سفارش و به زبان خویش سخن می آورد، حتی اشاره ای در این باب ها نمی یابیم. فردوسی در گزیده گویی هایش در میان داستان ها از خویش، استحکام و استدلال انسانی را نشان می دهد که نارواگویی را روا نمی دارد.

«همه دانش ما به بی چاره گی است  
به بی چاره گان بر بیاید گریست  
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست  
به ناگفتن و گفتن ایزد یکی است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۵ /

تو را هر چه بر چشم بر بگذرد  
بگنجد همی در دلت باخرد  
چنان دان که یزدان نیکی دهش  
جز آن است و زین بر مگردان منش  
تو گر سخته ای، راه سنجیده پوی  
نیاید به بن هرگز این گفت و گوی  
همی بگذرد بر تو ایام تو  
سرایی جز این باشد آرام تو  
نخست از جهان آفرین یاد کن  
پرستش بر این یاد بنیاد کن  
جهان پر شکفت است چون بنگری  
ندارد کسی آلت داوری  
که جانت شکفت است و تن هم شکفت  
نخست از خود اندازه باید گرفت»

این نمونه ای از ورود های آزاد فردوسی بر متن سفارش شاهنامه است که آشکارا از انسان خردپیشه و گهراندیش خبر می دهد. آن که خسته گی ناپذیر از خرد دم می زند، از دقت در داوری سخن می گوید و یاد آور می شود که «نخست از خود اندازه باید گرفت»، نمی تواند همان کسی باشد که در ذم «نهاد عرب» نوشته و «دوش پشمینه پوش» او را به تمسخر گرفته است.

«ز پیشی و بیشی ندارند هوش  
نهان بر بد و دوش پشمینه پوش»

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۶ /

حتی آن چه را که فردوسی در مقاطعی ناگزیر و فقط در پیشگاه محمود، کار خویش را ستوده و ارزش گذارده است، بر نظم استوار آن و خدمتی که به زبان کرده، سخن می گوید و نه از متن کتاب:

«که جاوید بادا خردمند مرد  
همیشه به کام دلش کار کرد  
بدو ماندم این نامه را یادگار  
به شش بیور ایباتش آمد شمار  
چون این نامور نامه آمد به بن  
ز من روی کشور شود پر سخن  
نمیرم از این پس که من زنده ام  
که تخم سخن را پراکنده ام»

باری، برای رفع ابهام از غالب مفسران کنونی شاهنامه، تک نگاری محکم و مفصلی درباره ی فصل ساسانیان شاهنامه و مضامین اشعار فردوسی در موضوع عرب در آن فصل ضروری است که به زمان خود و با اجازه ی اجل، خواهم نگاشت و به دنبال خواهم گفت که پیوند قسمت آخر شاهنامه با منابع شوبیه کمتر و نقل های فردوسی از انوشیروان به بعد مستقل تر است. با این همه، چه گونه پذیریم که فردوسی در نقل های آزادتر خویش از دوران ساسانیان، چنین بی پروا بر عرب تاخته باشد؟ کوشش مفسرین این بوده است که فردوسی را بر مبنای این گونه اشعار، مخالف حضور عرب و به طور ضمنی مخالف ظهور اسلام در ایران بدانند. آن ها پیوسته و حتی در آن مقاطعی که نیاز نبوده نیز سیمای تاریخی، فرهنگی و ملی فردوسی را در آیینی ی ایبات ضد عرب او دیده اند. این مفسرین و مکبرین شاهنامه که به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۷ /

تقریب، تمام شاهنامه گویان و شاهنامه شناسان ما بوده اند، این ابیات ضد عرب را به الحان دل سوخته گان بر خوانده اند و یا به قلم سوزانگیز ستوده اند؛ بی این که بگویند تمام این ابیات را فردوسی، نه از باور خود، بل از زبان سلاطین و سرداران ساسانی، به قصد آشکار کردن خواننده و با نوع تلقی آن ها از موضوعی به اهمیت ورود عرب به ایران بازمی گوید و اصرار دارد نشان دهد که برگزیده گان آن سلسله، در حالت نزع و فروریزی نیز آماده نبوده اند که با تاریخ رو به شوند و هنوز به نمایش قابلی شکوه خویش، دل خوش می داشته اند.

«از این مارخوار اهرمن چهره گان

ز دانایی و شرم بی بهره گان

نه گنج و نه بخت و نه نام و نژاد

همی داد خواهند گیتی به باد

بسی گنج و گوهر پراکنده شد

بسی سر به خاک اندر آکنده شد

چنین گشت پرگار چرخ بلند

که آید بدین پادشاهی گزند»

این قضاوت یزدگرد سوم است درباره ی حوادث در پیش در نامه ای که به ماهوی سوری، مرزبان خراسان می نویسد. تمام افسوس او در این نامه و سبب نفرینش بر عرب این که: مستی مارخور که سلطان و نام و نژاد ندارند، می خواهند تخت و گوهر و پادشاهی او را بر باد دهند.

«شنیدم که از تازیان بی شمار

سپاهی همه رخ به کردار قار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۸ /

بدین مرز ما رزم خواه آمدند

اگرچه بی گنج و شاه آمدند»

دغدغه و حیرت یزدگرد در این ابیات نیز که در خطاب او به سردارش، رستم فرخ زاد آمده، همان نگرانی و ناباوری پیشین است: مردمی بی ظواهر لازم و بی برابری در حشمت و مرتبت و لوازم، جرات و خیال تاختن بر او کرده اند! فردوسی، این نگاه حقیر سلطان سلسله ای در حال فروریزی را به حوادث سهمناک تاریخی، به عنوان کوتاه نگری او در چند مورد دیگر نیز دنبال می کند. معلوم است که سیر طبیعی داستان نیز جز این نبوده و فردوسی نمی توانسته است زبان حال بزرگان ساسانی را که قدرت شان از سوی عرب در معرض تلف بوده، به ستایش و یا بی تفاوتی نسبت به ستیزنده گان عرب وادارد:

«چو با تخت منبر برابر شود

همه نام بویکر و عمر شود

تبه گردد این رنج های دراز

شود ناسزا شاه گردن فراز

نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر

ز اختر همه تازیان راست بهر

نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش

نه گوهر نه افسر نه بر سردرفش

پیاده شود مردم جنگجوی

سواری که لاف آرد و گفت و گوی

کشاورز جنگی شود بی هنر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۹ /

نژاد و گهر کمتر آید به بر  
شود بنده ی بی هنر شهریار  
نژاد و بزرگی نیاید به کار  
بریزند خون از پی خواسته  
شود روزگار مهان کاسته»

این نیز خلاصه ی نگاه رستم فرخ زاد است بر آن حادثه ی تاریخی که در نامه ی او به برادرش می خوانیم. دغدغه ی او نیز چون آن دیگری، نژاد و تخت و خواسته و افسر و درفش و کمر و زرینه کفش است و این که بنده گان بی نژاد و بی هنر بر جای بزرگان و مهان خواهند نشست!

«به من بازگویی این که شاه تو کیست؟

چه مردی و آیین و راه تو چیست؟

به نزد که جویی همین دستگاه

برهنه سپهد برهنه سپاه؟

به نانی تو سیری و هم گرسنه

نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه»

فردوسی، اصرار دارد که وسعت اندیشه ی سلطان و سردارانش را در همین حد نگاه دارد. در این نامه رستم فرخ زاد، سردار یزدگرد، به سعد وقاص، سردار عمر نیز باز حیرت سردار ایرانی بر کوچکی دستگاه عرب می گردد و ابیات پیوسته با آن در بیان بزرگی و حشمت و اطوار و حرکات یزدگرد، به گمان من از شاهکار های بیان، بازگو کننده ی بنیان باور فردوسی و لبریز از طنز و تمسخر است:

«به ایران تو را زنده گانی بست



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۰ /

که تاج و نگین بهر دیگر کس است!  
که با پیل و گنج است و با فر و گاه  
پدر در پدر نامبردار شاه!  
به دیدار او در فلک ما نیست  
به بالای او بر زمین شاه نیست!  
هر آن گه که بر بزم خندان شود  
گشاده لب و سیم داندان شود!  
بیخشید بهای سر تازیان  
که بر گنج او زین نیاید زیان  
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار  
که با رنگ زر اند و با گوشوار!!!»

دو بیت نخست، وصف حال مردم ایران است. فردوسی می گوید که سهم مردم در ایران همان زنده ماندن و فرودگاه و نگین از آن سلطان و سلطان زاده گان است که پیل و گنج و شکوه و بارگاه دارند. در آن وصف شاه که فردوسی بر زبان رستم می گذارد، اشاره ای به خرد و فرزانه گی، میهن خواهی و حتی رزم جویی یزدگرد نمی بینیم، بل وصف گنج، پیل و پدران اوست. وصف شمایی چون ماه سلطان، وصف خنده ی دندان نمای او و وصف سگ و یوز شاه که زنگ و گوشوار طلا دارند!!! به گمان من سراسر این تصویر، بیان اعتراض است، نه زبان افتخار و آن گاه که پاسخ نامه از سعد می رسد، به نیکویی آشکار می شود که غرض فردوسی از آراستن سگ و یوز ساسانی به زنگ و گوشوار طلا، چه بوده است؟! «ردا زیر پیروز بفکند و گفت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۱ /

که ماه نیزه و تیغ داریم جفت  
ز دیا نگویند مردان مرد  
ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد

\*\*\*

شما را به مردانه گی نیست کار  
همه چون زنان رنگ و بوی و نگار  
هنر تان به دیباست پیراستن  
دگر نقش بام و در آراستن»

پس از این تذکر فردوسی از زبان سعد وقاص که به همین چند بیت، آن دمنه ی دارایی را به استهزاء می گیرد و روشن مردی و منش انسانی و بی حاصلی ظاهر آرای را یادآور می شود، آن گاه فردوسی، سخن نهایی و مردمی خویش را در جامه و پوشش سخنان سعد می آورد:

«دو چشم تو اندر سرای سپنج  
چنین خیره گشت از سر تاج و گنج؟  
پس ایمن شده ستی بدین تخت عاج؟  
بدین یوز و بازو، بدین تخت و تاج؟  
خردمند نهد جهان را به هیچ  
مشو غره وز راه دین سر مپیچ»

مفسران شاهنامه بدین اشارات و پاسخ های دندان شکن سردار عرب که حکیمانه است، اعتنا نداشته اند؛ پیوسته آن موش و سوسمار را نمایش داده اند، از عمق سخن فردوسی هراسیده اند، خواننده را به آن وادی نبرده اند و یا خود سرزمین سخن فردوسی را نشناخته اند. سرانجام آن گاه که فردوسی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۲ /

بی‌اعتنایی سفیر سعد و قاص را با کوشش رستم در آراستن بارگاهش به  
مقابله می‌دارد، نفاست سخن و خرد پویش به نهایت می‌برد. تضادی که  
فردوسی در نمایش رستم به پناه گرفتن در اطوارهای بزرگی و تمسخر پیک  
سعد نسبت به آن سعی و اطوارهای می‌آفریند، از شاهکارهای جاودان  
اندیشه و بیان آدمی است.

«چو شعبه مغیره برفت از گوان  
که آید بر رستم پهلوان  
از ایرانیان نامداری ز راه  
بیامد بر پهلوان سپاه  
که آمد فرستاده ای پیر و سست  
نه اسپ و سلیح و نه جسم و درست  
یکی تیغ باریک برگردنش  
پدید آمده چاک پیراهنش  
چو رستم به گفتار او بنگرید  
ز دیبا سرا پرده ای برکشید  
ز زربفت چینی کشیدند نخ  
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ  
نهادند زرین یکی پیشگاه  
نشست از برش پهلوان سپاه  
بیاورد از ایرانیان شصت مرد  
سواران و شیران روز نبرد  
به زر بافته جامه‌های بنفش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۳ /

به پای اندرون کرده زرینه کفش  
همه طوقداران با گوشوار  
سراپرده آراسته شاهوار»

این تلاش و تکاپویی ست که رستم برای تزیین دستگاہ خود، به قصد نمایش شکوه مقتدرانه، زدد شعبه مغیره، رسول سعد وقاص، به کار می برد و این نیز تاثیر آن حشمت رنگین، بر آن رسول بی اسب و سلاح عرب که چاک یقه ی پیراهنش باز است:

«چو شعبه به دهلیز پرده سرای  
بیامد، بر آن جامه ننهاده پای  
همی رفت و بر خاک بر خوار خوار  
ز شمشیر کرده یکی دستوار  
نشست از بر خاک و کس را ندید  
سوی پهلوان سپه ننگرید  
به رستم چنین گفت: کای نیک نام  
اگر دین پذیری، علیک السلام!»

گمان ندارم نیکوتر از این، بتوان آن اطوارها را طعنه زد! شعبه بر آن دیبا پای نمی نهد؛ بر تخت نمی شیند، بر حشمت و شکوه و بر سردار یزدگرد اعتنا نمی کند و به مصرعی سخن خویش به پایان می برد: «اگر دین پذیری، علیک السلام!» این است آن فردوسی که از چشمها پنهان داشته اند و در جای آن، پیایی آن بیت را برجسته کرده اند که: «چو با تخت منبر برابر کنند، همه ذکر بوبکر و عمر کنند.»

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۴ /

باری، از این که بگذریم، به اعلام جغرافیایی شاهنامه می‌رسیم که شگفت‌انگیز است و اگر نیک‌بنگریم، این سراینده‌ی نامه‌ی باستان و این برکشنده‌ی هویت ملی ما، از ایران، نقشه‌ای در ذهن ندارد؛ جغرافیای این نجد را نمی‌داند و ایران او، مرزهای معین نمی‌شناسد! این خود از بزرگ‌ترین ادله‌ی من است که می‌گویم کار فردوسی، تکرار موزون مضمونی بوده که به او تکلیف می‌کرده‌اند. آیا این اشاره نشان نمی‌دهد که تکلیف‌کننده‌گان نیز خود از ایران، تصویر درستی نداشته‌اند؟!

تنها ارتباط جغرافیایی موجه در شاهنامه، فقط شامل محدوده‌ی خراسان است که همه جا با ایران یکی گرفته می‌شود. در گفت و گوی از نواحی دیگر، شاهنامه یا ساکت است و یا اوهام می‌بافد. اگر بر مبنای متن شاهنامه قضاوت کنیم، مسلماً ارتباط و آگاهی خلیفه و کارگزارانش از اقلیم ایران، بسیار بیشتر و دقیق‌تر از سازنده‌گان شاهنامه بوده است و بغدادیان، از ایران کهن سازنده‌گان نشسته در خراسان، بهتر می‌دانسته‌اند که مازندران و فارس و خوزستان و عیلام و آذربایجان و ری و کاشان کجا بوده‌اند! این مطلب گواه است که شعوبه‌نه یک نهضت سراسری ایرانی، بل تجمعی حوزه‌یی و محلی ست که در کتاب بعد، علل برآمدن آن‌ها از آن خطه را برخواهم شمرد.

مثلاً در پادشاهی منوچهر، سام که نیای رستم است، فرزندی می‌آورد سپید موی و زال نام. سام در خشم می‌شود و فرزند را برای تلف شدن به کوه می‌گذارد. سیمرغی بیچه را به لانه می‌برد و بزرگ می‌کند. فردوسی می‌گوید که لانه‌ی سیمرغ در کوه البرز بوده است و البته سام و فریدون و دربارش در سیستان و گاه نیز در کابل‌اند. کودک زیر بال و پر سیمرغ بزرگ می‌شود و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۵ /

آوازه‌ی رشادت او به گوش پدر می‌رسد. سام، خواب‌هایی می‌بیند و بالاخره موبدان وادارش می‌کنند که به دیدار فرزندش زال، به کور رود. زال نمی‌خواهد پیش پدر برگردد و لانه‌ی سیمرغ را ترجیح می‌دهد، اما سیمرغ او را نصیحت می‌کند که به نزد خانواده بازگردد و سام، زال را به سیستان می‌برد. منوچهر، سلطان بزرگان سیستان و هند و افغانستان و چین که همه ظاهراً قسمتی از ایران بوده، فرزندش نوذر را به استقبال آنان می‌فرستد و چون ستاره شناسان، زال سپید موی را خوش اختر می‌بینند. منوچهر از کابل تا چین و هند را برابر فرمان به زال وامی‌گذارد. این‌ها همه مقدمه‌ای است که زال سیمرغ پروریده به رودابه، دختر مهرباب کابلی، سلطان کابل رسد تا از بطن آنان رستم زاده شود. باری، صحنه‌های عاشقانه‌ی بی‌بدیلی پدید می‌شوند که کمترین آن‌ها دسترسی زال به اتاق رودابه با کمندی ست که رودابه از گیسوی خود به زال می‌فرستد. منوچهر از موبدان حاصل پیوند رودابه و زوال را می‌پرسد و آنان این پیوند را برای اساس سلطنت، نامیمون می‌دانند. آن‌گاه منوچهر به دنبال سام، پدر زال می‌فرستد که در حال جنگ با دیوان و ددان در مازندران بوده که در شاهنامه هرگز محدوده و جغرافیای معینی نداشته است تا او را به جنگ با مهرباب، پدر رودابه، در کابل اعزام کند که فردوسی آن را در هند گفته است. سام با سپاه عظیمش به بارگاه منوچهر در سیستان فرود می‌آید و این جاست که به هنگام ورود سپاه با درفش و تیر به آستان منوچهر، می‌خوانیم:

«سوی بارگاه منوچهر شاه  
به فرمان او برگرفتند راه  
منوچهر چون یافت زو آگهی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۶ /

بیاراست ایوان شاهنشهی  
ز ساری و آمل برآمد خروش  
چو دریای جوشان برآمد به جوش  
سپاه یکسر اندر پذیره شدند  
همان با درفش و تبیره شدند»

و بدین گونه معلوم می شود که آمل و ساری به ظن فردوسی و شاهنامه سازان، در سیستان بوده است. باری من این نشان از خویش گفتم که آقای دکتر کریمان از این منظر بدان ننگریسته بود. برای دریافت وسعت ناآشنایی فردوسی و سفارش دهنده گان کتاب او با سرزمین ایران، همین کتاب گران سنگ و گران بهای مرحوم دکتر حسین کریمان، «پژوهشی در شاهنامه» و یکی - دو دفتر کم حجم تر از کارهای آقای محسن فرزانه کفایت می کند و خلاصه این که در شاهنامه، البرز، از جمله در هندوستان است؛ مازندران یک بار در تهران، بار دیگر در خراسان، یکی در مغرب، زمانی هم در یمن و مصر است و شاهنامه سازان آن را محل و مامن شیران، ددان، دیوان و ساحران دانسته اند!

«هر کجا آرامگاه مردان بود به چهار سوی جهان از کران تا کران، این زمین را ببخشیدند و به هفت بهر کردند و هر بهری را یکی کشور خواندند. نخستین را ارزه خواندند. دوم را سوت خواندند. سوم را فرد دفش خواندند. چهارم را ویددفش خواندند. پنجم را ووربرست خواندند. ششم را ورجرست خواندند. هفتم را که میان جهان است، خنرس بامی خواندند (!!!). و خنرس بامی این است که با بدو اندریم و شاهان او را ایران شهر خواندندی و گوشه ای را امست خوانند و آن چین و ماچین است و هندوستان و بربر و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۷ /

روم و خزر و روس و سقلاّب و سمندر و برطاس و آن که بیرون از اوست سکه خواندند و آفتاب برآمدن را باختر خواندند و فروشدن را خاور خواندند و شام و یمن را مازندران خواندند و عراق و کوهستان را سورستان خواندند و ایران شهر از رود آموی است تا رود مصر و این کشور های دیگر پیرامون اویند و از این هفت کشور، ایران شهر، بزرگوار تر است به هر هنری و آن که از سوی باختر است چینیان دارند و آن که از سوی راست اوست هندوان دارند و آن که از سوی چپ اوست ترکان دارند و دیگر خزریان دارند و مصر گویند از مازندران است. و این دگر همه ایران زمین است از بهر آن که ایران بیشتر این است که یاد کردیم و بدان که اندر آغاز این کتاب، مردم فراوان سخن گویند و ما یاد کنیم گفتار هر گروهی تا دانسته شود آن را که خواهد برسد، و آن راهی که خوش تر آیدش بر آن رود.» (محمد امین ریاحی، سرچشمه های فردوسی شناسی، صفحه ی ۱۷۵)

این متن، بهری از مقدمه ی شاهنامه ی ابو منصورى است؟ آیا به حقیقت، شناخت شاهنامه سازان از جهان تا به این حد نازل بوده است که معنی خاور و باختر را ندانند و جغرافیای جهان آنان چنین پریشان باشد؟ آیا آفتاب آنان از کدام سو می دمیده و به کدام سو می نشست است؟ آن اشتباهات و اشارات را که در مقدمه ی شاهنامه ی ابو منصورى به نثر می بینیم، درست همان اشتباهاتی اند که در شاهنامه ی فردوسی به نظم یافت می شوند و این خود گواهی ست که آماده کنندگان شاهنامه از دیر هنگام، یک اندیشه، یک متن، یک ناآگاهی و یک افسانه را پرورش می داده اند و غریب این که بعد ها فرهنگ نویسان، بسیار کوشیدند تا بر این فضاخت عقل و نقل به



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۸ /

صورتی سرپوش نهند و بی هشانه مدعی شدند که مثلاً باختر، هم به معنی شرق و هم به معنی غرب و حتی گاه به معنی شمال بوده است!! «باختر: شمال، در اوستا به معنای شمال است... در مزدیسنا، آرامگاه اهریمن و دیوها و جای دوزخ خوانده شده و شمال را محل آسیب و نحوست دانسته اند... تحقیق آن است که باختر، مخفف باختر است و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند. پس باختر، مشرق و مغرب را توان گفت و از این جهت متقدمین، بر هر دو معنی، این لفظ را استعمال کرده اند. لیکن «خوار» مرادف «خور» بیشتر آمده. از این جهت خاور به معنی شرق استعمال می شود و بنابراین آفتاب را عروس خاور می گفته اند... در فرهنگ دساتیر آمده که معنی باختر به شرق کردن، خطای بزرگ و غلط محض است که خور نام آفتاب است و شید به معنی روشنی و همین اصح است.» (دهخدا، لغت نامه، ص ۳۹۲۷، چاپ جدید)

بدین گونه آشکار شد که شاهنامه با موادی که بر فردوسی می گفتند و می خواندند، سروده شد تا تاییدی بر تاج نامه و دیگر یادگارهایی شود که پس از اسلام به عنوان سند فرهنگی پیش از اسلام، ساخته بودند و معلوم شد که شاهنامه با حمایت قوی فرهنگی و مالی سازمان سیاسی شعوبیه برآمد و خواندیم که فردوسی از دوران ابودلف و حیی قتیب بدین صورت یاد کرده بود:

«حسیب قتیب است ز آزاده گان

که از من نخواهد سخن رایگان

ازویم خور و پوشش و سیم و زر

ازو یافتم جنبش پای و پر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۹ /

نیم آگه از اصل و فرع خراج

همی غلتم اندر میان دواج»

ما دقیقاً نمی دانیم که حیی قتیب، در چه زمان و یا تا چه زمانی به فردوسی امداد مالی می رسانده است، ولی اشاره ی فردوسی که می گوید:

سر بدره های کهن بسته شد

وزان بند روشن دلم خسته شد

از آن جا که ابیات فوق مربوط به «تاریخ اتمام شاهنامه» است، پس منظور فردوسی از بدره های کهن، باید حمایتی باشد که از آغاز کار شاهنامه سرایی دریافت می کرده و ظاهراً تا حوالی پایان کار وی نیز ادامه داشته است، اما سخنان فردوسی از مقطعی به بعد، معلوم می کند که این امداد ها بی شک به علت پایان کار شعوبیه و ذبح جمعی آنان به تهمت الحاد و به ویژه تعقیب و آزار زمان محمود که خراسان را از احاطه و تسلط و ارتباط شعوبیه بیرون برد، قطع می شود؛ فردوسی در پایان عمر بی پناه و تنها می ماند و کتابش که به سفارش شعوبیه ساخته بود، خریدار دیگری نمی یابد.

الا ای برآورده چرخ بلند

چه داری به پیری مرا مستمند

چو بودم جوان، برترم داشتی

به پیری مرا خوار بگذاشتی

برای گسسته گی بین فردوسی و انجمنی که او را در تدوین شاهنامه از نظر اندیشه و امکانات کمک می داد، نشانه های دیگری نیز داریم. فردوسی در بازگویی از سلاطین سده ی آخر ساسانی، دچار شتاب است. دیگر از آن صحنه آرای های پُر طنطنه و از آن فخیم سرایی های پیشین، نشانی نمی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۰ /

بینیم. فردوسی از شرح احوال خسرو انوشیروان به بعد، در بیان قصه‌ها بی حوصله است و همه چیز را به اختصار می‌گذراند.

«چیزی که همه بیشتر در نظرزن است، اختلافی ست که قسمت مربوط به ساسانیان از بقیه کتاب دارد، ولو این که این قسمت به کلی عاری از فصل‌های مختصر و حتی مفصل تری با اسلوب داستان پهلوانی نیست. عموماً دوره ساسانیان که بیش از سه یک کتاب به آن اختصاص داده شده، از لحاظ شاعرانه به اندازه دوره پهلوانی، جلب توجه نمی‌کند. نقصی که از حیث نبودن اطلاعات مفصل درباره‌ی بیشتر شاهان ساسانی موجود بود، هم در کتاب ماخذ فردوسی و هم در منابع آن کتاب، به وسیله خطابه‌های حکمت آمیز جبران شده بود.» (تئودور نولدکه، حماسه ملی ایران، صفحه ی ۹۱)

با وجود این اشارات درست، باز هم چند مطلب مهم از نظر نولدکه دور مانده که در برگ بعد خواهیم آورد. متن شاهنامه، گواهی می‌دهد که از اوایل دوران محمود و از آن هنگام که عرصه در خراسان بر شعوبه تنگ می‌شود، زبان فردوسی نیز بر ناامیدی و ناداری و مرگ می‌گردد و نه فقط از ادامه‌ی کار بی‌زار است، بل حتی دیگر امید ندارد که شاهنامه را به پایان رساند.

«سراینده ز آواز برگشت سیر  
همش لحن لبلب، هم آوای شیر  
چو برداشتم جام پنجاه و هشت  
نگیرم به جز یاد تابوت و دشت  
همی خواهیم از داور کردگار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۱ /

که چندان زمان یابم از روزگار  
که زین نامور نامه ی باستان  
بمانم به گیتی یکی داستان»

مختصرنویسی، بی حوصله گی و ناامیدی فردوسی، در بیان دوران ۲۰ ساله ی یزدگرد که باید غنی ترین و عمیق ترین فصل و به معنایی حاصل و انجام شاهنامه باشد، آشکار است. از ابتدای سلطنت یزدگرد سوم تا پناه بردن او به آسیابان، در کم از ۵۰۰ بیت بیان می شود. در حالی که داستان رستم و اسفندیار ۲۵۰۰ بیت است.

«بزرگان بر او آفرین خواندند  
ورا شهریار زمین خواندند  
بر این گونه تا سال شد بر دو هشت  
همی ماه و خورشید بر سر گذشت  
همی داشت گیتی به آیین و داد  
همه شهر ایران بر او بود شاد»

همین سه بیت بی جلاست خلاصه ی برآمدن یزدگرد ساسانی که دوران او برای حماسه سرایی چون فردوسی باید اهمیت ویژه داشته باشد؛ اما گفتار او را در این بخش، غیر حماسی و روایتی می یابیم. بر برگ های شاهنامه، پس از انوشیروان، گرد ناباوری، سهل گیری و افسرده گی می نشیند. در عین حال این مطلب با گم شدن راویان داستان در سر آغاز حکایت ها نیز همزمان و همخوان و توأم است!

اگر کسی ذوق و خرد و درخواست دریافت حقیقت را داشته باشد، از اشاره ای که در زیر و برای نخستین بار در شاهنامه شناسی می آورم، چه بس

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۲ /

نکته که درباره ی فردوسی کبیر، درباره ی شاهنامه و درباره ی تاریخ این سرزمین درخواهد یافت. در شاهنامه، پس از انوشیروان، دیگر نه از آن موبدان و دهقانان موبدنژاد و داننده گان داستان و سراینده گان سال خورد و گوینده گان بیدار مغز و فرزانه گان نیکوسخن خبری ست و نه از آن نامه های باستان و دفتر های پهلوی! از انوشیروان به بعد، دیگر این شخص فردوسی است که از قول و مغز و یاد خویش و به شتاب، شاهنامه را به پایان می برد.

«کنونی گر کند مغزم اندیشه گرد

بگویم جهان جستن یزدگرد

\*\*\*

کنونی نامه ای نو کنم زین نشان

کجا یادگار است از آن سرکشان؟

کنون داستان کهن نو کنم

سخن های شیرین و خسرو کنم

\*\*\*

کنونی داستان های دیرینه گو

سخن های بهرام چوبینه گو

\*\*\*

کنون داستان گوی در داستان

از آن یکدل و یک زبان راستان

کنون از بزرگی خسرو سخن

بگویم کنم تازه روز کهن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۳ /

\*\*\*

سزد گر بگویم یکی داستان  
که باشد خردمند همداستان

\*\*\*

سرآمد کنون کار پرویز شاه  
شد آن نامور تخت و گنج و سپاه  
چو آوردم این روز خسرو به بن  
به شیروی و شیرین گشایم سخن

در اواخر شاهنامه، جز یک مورد که نقل و قصه‌ی ساختن ایوان مدائن از زبان پیرمردی می‌آید، فردوسی چه با ضمیر اول شخص و چه با درخواست دوم شخص، پیوسته خود را راوی داستان می‌گوید و دیگر از آن ناقلان قصه و دفتر‌هایی که داستان از آن می‌خواندند، یاد نیست. این‌ها نشانه‌ی آشکار و واضحی‌اند که اواخر کار شاهنامه با پایان کار شعوبیه هم‌زمان و ارتباط مرکز شاهنامه‌سازی با فردوسی گسسته است. این گسسته‌گی، فردوسی را در سرودن شاهنامه، چنان که آوردم، آزاد می‌گذارد و در عین حال گفتارهای پایانی فردوسی را نه فقط با شتاب و بی‌حوصله‌گی که با بی‌میلی نیز آمیخته است:

کنون رنج بر کار خسرو بریم  
به خواننده آگاهی نو بریم  
کنون پادشاهی شاه اردشیر  
بگویم که پیش آمدم ناگزیر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۴ /

در همین روزگار است که فردوسی به نشیب کارها نیز اشاره دارد و ضمن ساختن روایت سالم از ناداری خویش، آرزو می‌کند که کاش بار دیگر حی قتیب که فردوسی به عنوان تمثیل دوران رفاه و امنیت خاطرش، از او نام می‌برد، برای دستگیری از راه می‌رسید:

«برآمد یکی ابر و شد تیره ماه  
همی برف بارید از ابر سیاه  
نه دریا پدید است و نه دشت و راغ  
نه بینم همی بر هوا پر زاغ  
حواصل فشانند همی هر زمان  
چه ساز همی این بلند آسمان  
نه ماندم نمک سود و هیزم، نه جو  
نه چیزی پدید است تا جو درو  
بدین تیره گی روز و هول خراج  
زمین گشته از برق چون کوه عاج  
همه کارها شد سراندر نشیب  
مگر دست گیرد حی قتیب»

اما چرخ روزگار، چنان که فطرت آن است، به عقب باز نگردید. به جای آن، سایه‌ی خلیفه بر شرق ایران باز گشت. دست محمود بر خراسان بزرگ و هند رسید و برای فردوسی جز بازنگری کار خویش و رام کردن آن تا حدی که به جای شعوبیه، مورد پسند محمود قرار گیرد، راه دیگر نماند. در این باره، افسانه‌های سُست بسیاری ساخته اند که: از آغاز، سرودن شاهنامه را محمود به فردوسی سفارش داده بود، اما یک روایت صحیح در این افسانه‌ها

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۵ /

نیست و بیشتر پوششی ست بر دست برده گی های مجدد فردوسی در شاهنامه.

«آن چه قدما نوشته اند که سلطان محمود میل داشت شاهنامه را به نظم در آورند و به شعرا در این باب امر کرده بود و عده ای از آن ها یعنی عنصری و عسجدی و فرخی در باغی جمع شده بودند. و شخص دهاتی وضعی وارد باغ شد و شعرا برای این که او را از سر باز کنند گفتند ما شاعریم و اگر تو هم شاعری با ما بمان و الا برو. و بعد هر کدام یک مصراعی گفته و فردوسی هم مصراع چهارم را گفت و معلوم شد که او علاوه بر شاعری از تاریخ شاهان ایران هم اطلاع دارد و بعد او را به سلطان محمود معرفی کردند و گفتند نظم شاهنامه کار این شخص است. سلطان محمود هم امر کرد او را در قصر سلطنتی جای دادند و ایاز را هم برای خدمت او گماشتند، و در و دیوار قصر را هم از مجالس نقاشی و انواع اسلحه زینت کردند تا به قریحه ی شاعری او کمک کند، و بعد نقره دادند، و او قبول نکرد و سلطان را هجو کرد و بعد طلاها فرستادند به طوس در آن وقت که نعلش فردوسی را از دروازه دیگر بیرون می بردند، الی آخر؛ این ها همه بی ماخذ است و غیر از این ها هم چیزی در دست نداریم... از منقولات که بگذریم، چیزهایی می شود از اشعار فردوسی به دست آورد که البته اعتبارش بیشتر از منقولات است و یقین است که شاهنامه را فردوسی به امر سلطان محمود تهیه نکرده است، بل که قبل از زمان سلطان محمود به نظم آورده است.» (حیب یغمایی، مقالات فروغی درباره ی شاهنامه و فردوسی، صفحه ی ۱۴)



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۶ /

طبیعی ست که فردوسی نتواند دست مایه ی خویش را که عمری بر آن نهاده بود، نادیده بگیرد و به کنجی گذارد. شاهنامه چنان که خود گفته «گنج» او بود که پس از شعوبیه، خریدار و مشتافی نداشت. در دست فردوسی، کتابی بود که حاصل عمرش شمرده می شد و شاعر خود می گوید که پس از دوران دراز حوصله و انتظار، سرانجام تصمیم می گیرد که آن کتاب را به پسند محمود ویرایش و شایسته ی سپردن به او کند:

«همی داشتم تا کی آید پدید  
جوادی که جودش نخواهد کلید  
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج  
به درویشی و زنده گانی به رنج  
چو پنج از بر سال شصتم نشست  
من اندر نشیب و سرم سوی پست  
پیوستم این نامه بر نام او  
همه مهتری باد فرجام او  
که باشد به پیری مرا دستگیر  
خداوند شمشیر و تاج و سریر»

صریح تر، دقیق تر و امین تر از این بیان که هر تردیدی را در شناخت درست از تحولات دوران و الزام فردوسی به یافتن صاحب جدید برای شاهنامه اش از بین می برد، نداریم. منطقی ست از میان ستیزهای موجود، سال ۳۲۵ را برای تولد شاعر برگزینیم که میانه ی تمام استدلال ها از نولدکه تا محیط طباطبایی است و هیچ کدام را بر دیگری فضل و فروغی نیست. در این صورت ۶۵ ساله گی شاعر در ۳۹۰ هجری قرار می گیرد. این، سال های اوج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۷ /

قدرت محمود و دوران افول و نکول کامل شعوبیه در خراسان و در عین حال سالی ست که علی الظاهر برای شاعر، امیدی به بازگشت سفارش دهنده گان کتابش نمانده است. فردوسی، خود از این سال ها به اندر نشیبه اقبال و درویشی و تنگی مستمر سخن گفته و در سه بیت نخست اشعار بالا، تصریح دارد که: «در تنگی احوال، چشم به راه رسیدن بخشنده ای بی دردمس بودم که سال عمرم از شصت و پنج گذشت» و از آن پس نیز از عزم خود در تقدیم شاهنامه اش به محمود می گوید تا شاید آن خداوند شمشیر و تاج و سریر او را در پیری از ناداری نجات دهد.

بی تردید ۶۵ ساله گی شاعر، آغاز سرودن شاهنامه نیست و می بینیم که شاعر، پس از انتظار نسبتاً طولانی، تصمیم به امضای شاهنامه به نام محمود گرفته است. بدین ترتیب ورود محمود به شاهنامه، در ویرایش دوم و آن زمان است که سفارش دهنده گان نخستین آن، یعنی شعوبیه، در گزیر بوده اند و فرصت و فراغت رسیدن به فردوسی و شاهنامه اش را نداشته اند؛ چندان که خواندیم فردوسی با خشم و بی زاری درباره ی آنان گفته بود:

«نشسته نظاره ی من از دور شان

تو گفتی بدم پیش مزدور شان

جز احسنت از ایشان نبد بهره ام

بگفت اندر احسنت شان زهره ام»

فردوسی به صراحت و با زبان اعتراض درباره ی سفارش دهنده گان شاهنامه می گوید: «گویی که مزدور شان باشم، بی تفاوت و از دور، احوال مرا نظاره می کنند و جز احسنت، چیزی از آنان حاصل نمی شود.»

«کنون پادشاهی جهان را ستای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۸ /

به بزم و به رزم و به دانش گرای  
سرافراز محمود فرخنده رای  
کز اوی است نام بزرگی به پای  
بر او آفرین باد و بر لشکرش  
چو بر خویش و بر دوده و کشورش  
نگه کن که این نامه تا جاودان  
درفشی شود بر سر بخردان  
بماند بسی روزگار چنین  
که خوانند هر کس بر او آفرین  
از این نامه شاه مردم نواز  
که بادا همه ساله بر تخت ناز  
همه مردم از خانه شد به دشت  
نیایش همی ز آسمان بر گذشت  
که جاوید بادا سر تاجدار  
خجسته بر او گردش روزگار  
ز گیتی میناد به جز کام خویش  
نبنشته بر ایوان ها نام خویش»

این مدح و هرچه از این دست در مقدمه در ابتدا و انتهای داستان ها و نیز در ختم شاهنامه آمده، همه را به درستی افزوده و پس از ۳۸۴ و در تحریر دوم شاهنامه شناخته اند. تحریر نوین که به سال ۴۰۰ تمام شد و شاهنامه ی دیگری که اینک محمودنامه ی متعصب ضد شعوبی هم بود، برای ارائه به پیشگاه سلطان، به عنوان تدبیری علیه ناداری آماده شد. این تناقض در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۹ /

شاهنامه هایی که اینک می شناسیم، به صورت چشم گیر آشکار است و آن تعادلی که آقای افتخارزاده در شاهنامه دیده اند و من در ابتدای این بحث بدان اشاره کردم، حاصل این بازنگری دوباره ی فردوسی بر شاهنامه است که هرگز نخواهیم دانست تا چه حد شامل متن اصلی نیز شده است و نخواهیم دانست، پیش از ویرایش:

همش رای و هم دانش و هم نسب

چراغ عجم آفتاب عرب

چنانش ستودم که اندر جهان

سخن ماند از آشکار و نهان»

گفته اند که وصف «چراغ عجم، آفتاب عرب»، پیش از تدوین دوم، برای حیی قتیب، گفته شده بود:

«حیی بن قتیب، عامل خراج طوس بوده و نام او یک بار دیگر هم در خاتمهء بعضی دست نویس های شاهنامه آمده: «حیی قتیب است از آزاده گان» و به حدس تقی زاده، ذکر او با صفت «چراغ عجم، آفتاب عرب» در خاتمهء نخستین تدوین شاهنامه (سال ۳۸۴) بوده است.» (محمد امین ریاحی، سرچشمه های فردوسی شناسی، صفحه ی ۱۵۲، پاورقی)

معلوم است که محمود از سفارش دهنده گان اصلی شاهنامه بی خبر نبوده و روشن است شاهنامه ای را که اشعار آن با مجموع معتقدات او ناسازگار بود، نپسندد. آن چه را که درباره ی عکس العمل محمود می دانیم، بی اعتنایی مطلق او به کار فردوسی است. در هجونا مه ای که به فردوسی نسبت می دهند و بی شک بخش هایی از آن اصیل است، آزرده گی شاعر از برخورد محمود به خوبی پیداست.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۰ /

«چنین شهریاری و بخشنده ای  
به گیتی ز شاهان درخشنده ای  
نکردی در این نامه ی من نگاه  
به گفتار بدگوی گشتی ز راه  
هر آن کس که شعر مرا کرد پست  
نگیردش گردون گردنده دست»

شاعر از درگاه محمود، دست خالی بازگشت؛ راه خود گرفت و کس از این  
یکه مرد که در پایان عمر باور و یاور خود از دست داده بود و از نامرادی و  
بی همدردی و ناداری می نالید، چیزی بیش از منظومه ی «یوسف و زلیخا»  
که توبه نامه ی سرودن شاهنامه است، به یاد ندارد.

«مرا دخل و خراج ار برابر بدی  
زمانه مرا چون برادر بدی  
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ  
مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ  
در هیزم و گندم و گوسفند  
ببست این بر آورده چرخ بلند  
می آور که از روزها بس نماند  
چنین بود تا بود و بر کس نماند  
که بی دادی آمد ز بنده به روی  
سزد گر خورم باده بی گفت و گوی  
کنون خورد باید می خوشگوار  
که می بوی مشک آید از کوهسار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۱ /

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش  
خنک آن که دل شاد دارد به نوش  
درم دارد و نان و نقل و نبید  
سر گوسفندی تواند برید  
مرا نیست این، خرم آن را که هست  
بیخشای بر مردم تنگدست...»

بدین ترتیب شاهنامه ی کنونی، هویت تاریخی معین ندارد، حتی نمی توان آن را سند کاملاً شعوبی انگاشت و اسناد و اشارات آن به کار تاریخ نگاری و بررسی ابهامات هیچ دورانی نمی آید که فردوسی از آن سخن رانده است. شاهنامه به کار نقد ادبی و به کار شناخت شخصیت منفرد فردوسی می آید و دیگر هیچ! فردوسی، مولف نیست، مجری است. می توانیم شاهنامه را یک قصیده ی بلند برای شعوبیه بدانیم که شاعر، از آن که صله ی خویش به تمامی دریافت نکرد، آن را با تغییراتی به آستان محمود نیز پیشنهاد داد!

افسوس که آن بزرگ مرد، توان زبان و بیان خویش به محفلی فروخت که مسیر نادرست پیمودند. آن ها با انگیزه های خود که در کتاب بعد، از آن خواهم گفت، گمان و گفت و خود را بر جعل و دگرگونی گویی تاریخ گذاردند؛ هویت، هستی، دین و مردم شرق میانه را به بازی گرفتند و اسناد مهم ترین و معتبرترین دوران برآمدن دوباره ی اقوام و ملت های ایران را چنان درهم ریختند که هنوز هم دوست از دشمن نمی دانیم؛ اعتبار اولیه و اصلی خویش گم کرده ایم و به افسانه ها و افسون های دست ساز شعوبیه دل خوشیم.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۲ /

در قرن اخیر که دوران بازسازی نهایی وحدت و صلابت ملی ایران بوده است، با هیاهوی یهودساخته برای تجدید حیات شعوبیه، به مدد روشنفکری زمان رضا شاه، به نام پیشرفت و ترقی، بار دیگر برج و باروی تقلیدی تخت جمشید را برآوردند و پیش هنگام به ستایش هزاره ی فردوسی برخاستند!۱

۱- سال ۱۳۱۳ نه هزاره ی تولد فردوسی، نه هزاره ی تدوین اول و نه هزاره ی تدوین دوم شاهنامه است. «در سال ۱۳۱۳ شمسی، هزاره ی فردوسی، هزارمین سال میلاد او، در ایران و بسیاری از کشورهای جهان برگزار گردید، و اندکی زودتر از هزارمین سال واقعی بود. به پیشنهاد بنیاد شاهنامه ی فردوسی هم بنا بود در ۱۳۵۹، آیین های جهانی هزاره ی شاهنامه، هزارمین سال آغاز نظم آن، برگزار شود.» (محمد امین ریاحی، سرچشمه های فردوسی شناسی، صفحه ی ۲۶)

اما برگزاری هزاره ی فردوسی ضربه ای بود بر ناقوس اعلام ورود شعوبیه ی نو به تاریخ معاصر، و بخشی از مجموعه رخداد هایی شد که بر مبنای آن، به فرموده ی رضا شاه و به میل سیاست یهود در منطقه، تعلق مذهبی جامعه با باور باسمة یی شکوه باستانی تعویض شود. اگر کسی از سر همت در مقالات آن تجمع هزاره ی فردوسی تامل کند، به آسانی معلوم خواهد کرد که مقاله نویسان ایرانی آن مجمع با فردوسی، آشنایی چندانی نداشته اند و آن نشست نه در شناخت شخصیت ممتاز فردوسی، بل در برکشیدن آدم های قصه های شاهنامه و عقاید شان می کوشید.

«فردوسی، ظاهراً بعد از سنه ۳۸۴ در مسافرت بوده و موفق را در بغداد دیده و قصه ی یوسف و زلیخا را به خواهش او نظم کرده و بعد از آن ظاهراً در جبال سیاحت نموده و در سنه ۳۸۹ در حوالی اصفهان، در خان لنجان، پیش حاکم آن جا احمد بن محمد بن ابی بکر خان لنجانی بوده و به واسطه ی مهربانی هایی که وی و پسرش در حق فردوسی کرده اند و حتی یک بار غفلتاً به زاینده رود افتاده بود و نزدیک بود غرق شود، پسر حاکم، مشارالیه را نجات داده و از زلف وی گرفته و از آب بیرون کشیده بود. فردوسی خیلی ممنون او بود و یک نسخه از شاهنامه را به نام او کرده است (!!!)». (هزاره فردوسی، مقاله تقی زاده، صفحه ی ۹۷)

هیچ یک از اطلاعات فوق درباره ی فردوسی که بر قلم تقی زاده در مراسم هزاره ی فردوسی گذشته، امروز دیگر نه فقط مورد تایید نیستند، بل که اسباب استهزاء و تمسخر اند و کاملاً معلوم می کنند که نام آورترین شرکت کننده گان آن جشن هزاره تا چه حد با فردوسی بیگانه بوده اند!

«در تذکره ها و تواریخی که تا اواخر قرن سیزدهم هجری تالیف شده است، مطالب قابل توجهی که ما را از نظر تحقیق در زنده گانی فردوسی قانع سازد، بسیار کم است. ناچار بیشتر باید به نوشته های دانشمندان قرن اخیر توجه کرد که با دقت در متن شاهنامه برای نظریات خود دلایل موثری آورده اند.» (دهخدا، لغت نامه، صفحه ی ۱۷۰۶۰، چاپ جدید) ----->

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۳ /

اینک نمی دانیم فردوسی در آن همه سال که به کار دوباره نویسی شاهنامه بود، بر سر کتاب خویش چه آورد؟ کدام نام ها را برداشت و یا به اشاره بدل کرد. کدام مدایح را سترد و در جای آن مدح محمود گذارد؟ بی شک این تغییرات نه در حد اندک افزودن اشعاری در مدح محمود و نه چندان وسیع بوده است که بنیان شاهنامه را درهم ریزد؛ زیرا فردوسی که تفکر و تعقل مستقل در باب موضوع شاهنامه نداشت، نمی توانست در بافت کلی آن دست برد. تصور بازسازی و بازیابی شاهنامه تحریر نخست، ناممکن است، اما بی شک آن بازخوانی به حذف بخش هایی از کتاب که با باور و سلوک و سلیقه ی محمود آشکارا منطبق نبود، صرف شده است.

در دوران جدید، شاهنامه به نیاز آرزوهای رضاشاهی، به بخشی از آن هیاهویی بدل شد که بر مبنای آن، هزار سال پس از شعوبیه، ناسزای مجدد به عرب و اسلام را رونق دادند. هیاهویی که از میان آن پورداد و دشتی و تقی زاده و بسیاری دیگر، به عنوان سران شعوبیه ی جدید برآمدند تا به اصطلاح مجد و شکوه ساسانیان و دین تصویری آن دوران را به دست «پهلویان» جدید بازسازی کنند! اما آن چه را که تجربه و تاریخ از این

---

هنوز هم روشن فکران می کوشند که مردم را نه با «فردوسی» که با «شاهنامه» آشنا کنند. در واقع مراسم بزرگداشت هزاره ی فردوسی، سهم خیره گان از آن برنامه ریزی ستیز تازه با اسلام و عرب بود و سهم توده ی مردم نیز آغاز شاهنامه خوانی در قهوه خانه ها تا رستم دستان و اردشیر بابکان و دادگری انوشیروان و نیز مظالم اسلام و عرب به ایران را از یاد نبرند! اما نقالان از زیرکی، چون روشنفکران به توطئه تن ندادند. شاهنامه خوانی قهوه خانه ها به نقل کشتن سهراب و آزادی خواهی کاوه و ظلم ضحاک گذشت و با کمال تاسف و در عین حال بر آتش تفرقه ی فارس و ترک و عرب و عجم نیز دامن زد که منظور اصلی برنامه ریزان بود.



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۴ /

«بازسازی کشفه باستانی» به یاد دارد، ایرانی ست که در کتاب آخر این مجموعه، «برآمدن مردم»، از آن سخن خواهم گفت.

امروز نیز برای نیاز سیاسی، بار دیگر شاهنامه را ابزار بازی های روشنفکری خویش گرفته اند و فردوسی را به راهی می کشانند که به گواه مقدمه ی منظومه ی «یوسف و زلیخا»، خود از پیمودن آن بسیار می نالید.

«بر این می سزد گر بخندد خرد  
ز من، خود کجا کی پسندد خرد  
که یک نیمه عمر خود کم کنم  
جهانی پر از نام رستم کنم...  
دو صد زان نیرزد به یک مشت خاک  
که آن داستان ها دروغ است، پاک»

(فردوسی، منظومه ی یوسف و زلیخا، مقدمه)

بعد ها بسیار کوشیدند تا «یوسف و زلیخا» را به خاطر مقدمه ی ضد شاهنامه اش از کف فردوسی بیرون کشند و استدلال های خام و ناسفته به راه انداختند که یوسف و زلیخا، سروده ی فردوسی نیست! آن ها فراموش کرده اند که تقریباً تمامی شرک کننده گان در آن نشست هزاره، از آن که هنوز به کمال از مقصد نهایی آن نشست باخبر نبودند، یوسف و زلیخا را با افتخار از آن فردوسی دانسته اند!

«قصه ی یوسف و زلیخا، اگرچه قصه دینی است و درست صنعت شعر و مهارت شاعر را در آن مجال نیست، لکن چنان که «اته» می گوید بعضی قصه های بزمی و عاشقانه یا دردناک آن خیلی عالی است و مخصوصاً قسمت مربوط به فریب زلیخا یوسف را و عشق بازی با او و شکایت یوسف

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۵ /

در سر قبر مادرش، دل را به جنبش می آورد. «اته» از این که این کتاب از قدیم ترین قصه های منظوم فارسی است، خیلی به اطناب و مدح بسیار سخن می راند و گوید هیچ یک از شعرای فارسی تا امروز، غیر از فخرالدین اسعد گرگانی، مولف قصهء ویس و رامین به پایهء فردوسی در این کار نرسیده و احدی بالاتر از وی قدم نگذاشته است.» (هزاره ی فردوسی، مقاله ی تقی زاده، صفحه ی ۱۳۳)

حالا مدت هاست که از این گونه تاییدیه ها دست کشیده اند و معلوم نیست به ندای کدام «سروش غیبی» می کوشند این منظومه ی استادانه ی فردوسی را ندیده بگیرند و از دسترس دور نگه دارند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۶ /

## ردیه ای بر شاهنامه ی فردوسی حکیم ابوالقاسم طوسی ناصر پورپیرار

رد کتاب شاهنامه و بزرگداشت شاعر آن:  
پیشتر نوشته بودم (پلی بر گذشته، بخش اول، فصل فردوسی و شاهنامه) که سرودن شاهنامه، پیشه‌ی فردوسی بوده است و نه اندیشه‌ی او. آن جا از مرکزی نشان دادم که سفارش دهنده‌ی شاهنامه به هرکسی بوده است که از عهده‌ی کار برآید؛ مرکزی که مواد اولیه‌ی طبخ این تالیف را مهیا می‌کرد و زنده گی و گذران شاعر آن را به عهده می‌گرفت که سرانجام قرعه‌ی اجرای آن به نام فردوسی درآمد.

از آن نامور نامداران شهر

علی دیلمی بودلف راست بهر

که همواره کارم به خوبی روان

همی داشت آن مرد روشن روان

حسین قتیب است از آزاده گان

که از من نخواهد سخن رایگان

از اویم خور و پوشش و سیم و زر

از او یافتم جنبش و پای و پر

صراحت فردوسی در معرفی حامیان مالی، یعنی همان سفارش دهنده گان کتاب شاهنامه اش، محل هیچ گفت و گویی را در رد این نظر باقی نمی‌گذارد و معلوم می‌کند که فردوسی، سرودن شاهنامه را به عنوان یک شغل و ممر گذران عمر پذیرفته است، نه به عنوان یک ادای دین قومی و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۷ /

ملی و میهنی. فردوسی در ابتدای شاهنامه و در بخش «گفتار در برآمدن کتاب»، حتی صراحت بیشتری دارد و آن محفل شاهنامه ساز و شاهنامه خواه را بدین صورت معرفی می کند:

یکی پهلوان بود دهقان نژاد  
دلیر و بزرگ و خردمند و راد  
پژوهنده‌ی روزگار نخست  
گذشته سخن‌ها همه باز جست  
ز هر کشوری موبدی سال خورد  
بیاورد کین نامه را گرد کرد  
بگفتند پیشش یکایک مهان  
سخن‌های شاهان و گشت جهان  
چو بشنید از ایشان سخن پهلوان  
یکی نامور نامه افکند بن

بدین ترتیب روشن است که بنیان شاهنامه را به قول فردوسی، پهلوان دهقان نژاد با گردآوردن دانسته‌ها و داستان‌هایی از موبدان سالخورد ریخته است، و نه فردوسی. شاعر در ادامه می گوید که پس از گرد آمدن آن سخن‌های شاهان، و پس از ناکامی دیگران در انجام درست و به دلخواه شاهنامه خوانان، دوستی او را به پذیرفتن آن سفارش بر زمین مانده و بازگویی آن داستان‌ها به صورت شعر حماسی، تشویق کرده است.

به شهرم یکی مهربان دوست بود  
تو گفتی که با من یکی پوست بود  
مرا گفت خوب آمد این رای تو

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۸ /

به نیکی گراید همه پای تو  
نیشته من این نامه‌ی پهلوی  
به پیش تو آرم مگر نغنوی  
گشاده زبان و جوانیت هست  
سخن گفتن پهلوانیت هست  
تو این نامه‌ی خسروان باز گوی  
بدین جوی نزد مهمان آبروی

این ابیات از زبان فردوسی، تصویر شفاف از مراحل کار شاهنامه سرایی را ظاهر می‌کند. دوست در یک پوستی، فردوسی را تشویق می‌کند که آن نامه‌ی خسروانی را که آن پهلوان دهقان نژاد با جمع‌آوری یادهای موبدان پیر، گرد آورده بود، به نظم آورد و چنین پیدا است که آن دوست مهربان فردوسی از قدرت حماسه سرایی او خبر داشته است. آن چه را که فردوسی به دنبال این ابیات می‌آورد، نه تنها از موافقت شاعر با پذیرش انجام این سفارش حکایت می‌کند، بل شادمانی و حتی حیرت شاعر را از به خدمت گرفته شدن باز می‌گوید؛ زیرا که صاحبان سفارش را بسیار بخشنده و کریم می‌یابد!

بدین نامه چون دست کردم دراز  
یکی مهتری بود گردن فراز  
جوان بود و از گوهر پهلوان  
خردمند و بیدار و روشن روان  
مرا گفت کز من چه باید همی  
که جانت سخن بر گراید همی؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۹ /

به چیزی که باشد مرا دسترس  
بکوشم نیازت نیارم به کس  
همی داشتم چون یکی تازه سیب  
که از بد نیاید به من بر نهیب  
به کیوان رسیدم ز خاک نژند  
از آن نیک دل نامدار ارجمند  
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر  
بزرگی بدو یافته زیب و فر

این، صورت کامل و سالم یک معامله و داد و ستد و قرارداد فرهنگی است که فردوسی از آن سخت ابراز شادمانی می کند و دست و دل بازی سفارش دهنده گان را با شیرین بیانی می ستاید. همین ابیات به روشنی می گوید که ملاک فردوسی در قبول کار، کلان دستی سفارش دهنده گان بوده است، نه چنان که به غلط مشهور است زنده کردن عجم. چندان که شاعر، به سبب این که مشتری پول و خاک را یکی می گرفته، خود را از خاک نژند به کیوان رسیده می گوید. در این جا، شاعر هیچ اشاره ای به سخت گیری فرهنگی و بازرسی محتوایی متن شاهنامه ندارد و هیچ گفتاری در این میان نیست که ما را به عواطف ملی شاعر، راهنمایی کند. بدین ترتیب معلوم می شود که گروهی در قرن چهارم هجری به خراسان، مشغول تاریخسازی برای ایرانیان و بازسازی حماسه وار و درخشان گذشته ی پیش از اسلام ایران بوده اند و از آن که داده های شاهنامه به چند هزاره پیش از زمان سرودن آن برمی گردد، پس باید به کفایت حیرت کرد که چه گونه آن موبدان پیر از چنان عمقی در تاریخ، آن هم با جزییاتی که در شاهنامه آمده، باخبر بوده

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۰ /

اند؟! به همین دلیل در سراسر شاهنامه، اییاتی ست که فردوسی گوشزد و یادآوری می کند که دانش او درباره‌ی مطالب کتابش، متکی به اسناد و اطلاعات و بیاناتی ست که دیگران بر او می آورده اند؛ می گفته اند و یا می خوانده اند.

پژوهنده‌ی نامه‌ی باستان  
که از پهلوانان زند داستان  
چنین گفت کاین تخت و کلاه  
کیومرث آورد و او بود شاه

پس مراتب تولید و تولد شاهنامه، درست به زبان و بیان سراینده‌ی آن، چنین است: انجمنی مواد اولیه‌ی تدوین تاریخ حماسی برای ایران را گردآورده و شاعری آن مواد را بدون دخالت دادن آگاهی خویش، شعر کرده است. نکته‌ی بدیع و عمیق و تعیین کننده این که ما با شخصیت مجرد و منفرد شاعر در خلال بیان داستان‌ها آشنا می شویم؛ چرا که فردوسی هر کجا که پا را از محدوده‌ی متن از پیش آماده شده بیرون می گذارد، نشان یک انسان خردمدار، آزادی ستا و درست کردار را با خود و از خود می آورد.

جهانا سراسر فسونی و باد  
به تو نیست مرد خردمند شاد  
یکایک همی پروری شان به ناز  
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز  
اگر شهریاری و گر زیر دست  
چو از تو جهان آن نفس را گسست  
همه درد و خوشی تو ماند به آب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۱ /

به جاوید ماندن دلت را متاب  
خنک آن کز او نیکویی یادگار  
بماند اگر بنده ور شهریار

پس از این خواهم گفت که فردوسی از سرودن شاهنامه، دلخوش نبوده است و اگر اجبار نیازمندانه نبود، تن به انجام این سفارش نمی داد و از آن ناسازتر این که فردوسی در موارد و مقاطع متعدد، ناباوری خویش از متن آن قصه ها را باز گفته و سرناسپرده گی اش به آن افسانه ها را گاه به کنایه و گاه به صراحت، بیان کرده است:

بیا تا جهان را به بد نسپریم  
به کوشش همه دست نیکی بریم  
نباشد هی نیک و بد پایدار  
همان به که نیکی بود یادگار  
همان گنج و دینار و کاخ بلند  
نخواهد بدن مر تو را سودمند  
سخن ماند از تو همی یادگار  
سخن را چنین خوار مایه مدار  
فریدون فرخ فرشته نبود  
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود  
به داد و دهش یافت آن نیکویی  
تو داد و دهش کن، فریدون تویی

شاعر در این ابیات، بی توجهی خویش را به اشخاص ساخته شده ای که در قالب داستان به او عرضه کرده اند، نشان می دهد و می کوشد در میان این



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۲ /

صحنه‌ها و صورت‌های ناممکن، راهی به انسان شدن و خردمند بودن بگشاید و اصرار او در چکیده نویسی‌های درخشان بیرون از متن، سخت ستودنی است.

چنین است گیتی و زین ننگ نیست  
ابا کردگار جهان جنگ نیست  
چنان آفریند که آیدش رای  
و ماندیم و مانیم با های های  
یکی در فراز و یکی در نشیب  
یکی با فزونی یکی با نهیب  
یکی از فزونی دل آراسته  
ز کمی دل دیگری کاسته  
سرانجام هر دو به خاک اندر است  
که هر گوهری کشته گوهر است

هر اندازه که شخصیت شاعر شاهنامه را از خلال گزیده گویی‌های بیرون از متن اش به خوبی به دست داریم که در گریزها و گرم گویی‌های میان داستان‌ها به صورت خردمند نیک اندیشی نشسته است که طبیعت نرم خو، آسان گیر و روی هم رفته و ناچار موافق و مصالحه گر باگردش ایام دارد و بیشتر به عبرت آموزی احاله می دهد و به عاقبت و عافیت اندیشی و تحذیر می پردازد، به همان میزان از هویت و تعلق و نیات و خیالات سفارش دهنده گان شاهنامه هیچ نمی دانیم! آنان که بوده اند که برای بازسازی افسانه وار تاریخ ایران، چنین کریمانه و گشاده دست عمل کرده اند؟ این سرمایه از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۳ /

کجا و به امید چه سودی می رسیده و چه نیازی به برآوردن چنین کتابی در تعیین کننده ترین مرحله ی تاریخ ایران، داشته اند.  
رد دیوان شعر شاهنامه:

در شاهنامه، برگی اطلاعات تاریخی که مستقیماً و یا به قرینه با یافته‌های باستان‌شناسی، کتیبه‌ها یا دیگر مانده‌های کهن منطبق و تایید شود، نمی‌یابیم. دیوان شعری ست مملو از تصاویر بی‌اساس و ساخته‌گی و در غالب موارد ناممکن. رسوخ افسانه به این کتاب، گاه چندان فانتزی ست که خواننده را به جای آشنا کردن با هویت و دیرینه‌ی خود، به جهان اوهام و پریان و فضا‌های جادویی پر اسرار و دست نیافتنی می‌برد. فضا‌هایی که نظایر آن را هرگز در هیچ مجموعه‌ی دیگر و حتی در افسانه‌ی مادر بزرگان، چه از مردم سیستان، کرمان، ایلام، کردستان، آذربایجان، جنوب خزر، ری، گرگان و یا خراسان و یزد و لرستان باشد، نمی‌شنویم.

در داستان‌های شاهنامه، از آن جا که حاصل تلاش هویت سازانه‌ی گروهی در خراسان است که ما به ریشه و پیوند آنان دسترسی نداریم و تاریخ، آنان را به نام اجمالی «شعوبیه» می‌شناسد که به قرینه‌هایی می‌توان آنان را از انبوه یهودیان جاخوش کرده در خراسان بدانیم، اطلاعات پراکنده، نادرست و در موارد متعدد مملو از اشتباهات قومی و اقلیمی می‌یابیم که سخت حیرت برانگیز است. بی‌شک شاهنامه، آسیب رسان ترین متنی بوده است که در هفتاد سال گذشته، بار دیگر برای مقاصد ناپاک خویش به بازار کشانده اند، و آثار بازخوانی آن در ذهن ایرانیان، مانند طلسم و جادوی مخرب بوده است. اینک برای آشنا شدن بیشتر با این متن از هر نظر نامربوط و بی‌منطق و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۴ /

نادان ساز و نادان فریب، دو داستان، یکی از ابتدا و دیگری از انتهای این کتاب را باز خوانی می کنیم.

در آغاز شاهنامه با سه شخصیت اساطیری به نام جمشید و ضحاک و فریدون آشنا می شویم، که ظاهراً جمشید ۷۰۰ سال، ضحاک ۱۰۰۰ سال و فریدون ۷۰۰ سال حکومت کرده اند! حاصل تسلط دراز مدت و ۷۰۰ ساله‌ی جمشید، معجزاتی در افزایش مهارت‌های آدمی ست که به نظر می‌رسد پیش از او، کسی با آن‌ها آشنا نبوده است. فهرست این آفرینش‌ها نسبتاً طویل است و تقریباً تمام دانسته‌های زیربنایی بشر را شامل می‌شود که در صدر آن به فرم درآوردن آهن از راه تفتیدن و نرم کردن آن است تا کلاه‌خود و زره و جوشن بسازند.

نخست آلت جنگ را دست برد

در نام جستن به گردان سپرد

به فرکی نرم کرد آهن

چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان و چون درع برگستوان

همه کرد پیدا به روشن روان

بدین ترتیب جمشید پیش از هر کار، به فراهم آوردن آلات جنگ مشغول می‌شود و به گفته‌ی شاهنامه، می‌توان او را پایه‌گذار نخستین زرادخانه‌ی آدم کشی معرفی کرد. سپس دستور می‌دهد تا جامه و سایر ملزومات غیرآهنی مورد نیاز نظامیان را نیز فراهم کنند و برای رفع این نیاز است که برابر متن شاهنامه، نخریسی و بافنده‌گی را به مردمان می‌آموزد!

دگر پنجه اندیشه‌ی جامه کرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۵ /

که پوشند هنگام بزم و نبرد  
ز کتان و ابریشم و موی قرّ  
قصب کرد پرمایه دیا و خز  
بیاموختشان رشتن و تافتن  
به تار اندرون پود را بافتن  
چو شد بافته شستن و دوختن  
گرفتند از او یکسر آموختن

به همین ترتیب، این آموزگار اولیه‌ی انسان در کتاب شاهنامه، پس از آماده کردن نیازهای نبرد یا در واقع فراهم کردن دست مایه‌هایی که بتوان سراسر کتاب شاهنامه را بر آن‌ها قرار داد که نام درست آن‌ها را باید «جنگ نامه» گذارد، به پر کردن دیگر خلاءهای جامعه مشغول می‌شود و در مرحله‌ی بعد به ساخت دومین ابزار مورد نیاز حاکمیت، یعنی روحانیت دست آموز می‌پردازد!

چو این کرده شد، ساز دیگر نهاد  
زمانه بدو شاد و او نیز شاد  
گروهی که آموزیان خوانی‌اش  
به رسم پرستنده گان دانی‌اش  
جدا کردشان از میان گروه  
پرستنده را جایگه کرد کوه  
بدان تا پرستش بود کارشان  
نوان پیش روشن جهان دارشان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۶ /

آن گاه و پس از پایه گذاری نخستین حوزه‌های روحانیت سلطنتی در کوه، چنان که شاهنامه می گوید، جمشید به تربیت ژنرال‌ها و صاحب منصبان نظامی (نیساریان) مشغول می شود.

صفی بر دگر دست بنشانند  
همی نام نیساریان خوانند  
کجا شیر مردان جنگاورند  
فروزنده‌ی لشکر و کشورند  
کز ایشان بود تخت شاهی به جای  
وز ایشان بود نام مردی به پای

جمشید پس از فراغت از این دو رکن اصلی استقرار قدرت، یعنی نظامیان و روحانیون، آنگاه به نیازهای عمومی رو می کند و نخست فرمان می دهد که دهقانان و کشتکاران، پدید آیند!

نسودی سه دیگر گروه را شناس  
کجا نیست بر کس از ایشان سپاس  
بکارند و ورزند و خود بدروند  
به گاه خورش سرزنش نشنوند  
ز فرمان سر آزاده و ژنده پوش  
وز آواز بیغاره آسوده گوش  
تن آزاد و آباد گیتی به اوی  
بر آسوده از داور و گفت و گوی

پس از این وصف که فردوسی از کشت و رزان می آورد، که وصفی ست پریشان و من در آوردی، شاهنامه، گروه چهارم از ابداعات جمشید را معرفی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۷ /

می‌کند که تا امروز علی‌رغم تفسیرهای چند بر آن، به طور کامل، نیست بیان او روشن نیست.

چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد  
که آزاده را کاهلی بند کرد  
چهارم که خوانند «اهنو خوشی»  
همان دست ورزان با سرکشی  
کجا همگنان کارشان پیشه بود  
روان‌شان همیشه پر اندیشه بود

بی‌شک شخص فردوسی نیز از این بخش داده‌هایی که به او می‌رسانده‌اند، چیزی درک نکرده است و به همین دلیل مسوولیت بیان این مجعزه‌ی چهارم جمشید را مستقیماً به دوش گوینده‌ی آن می‌اندازد: «چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد»، زیرا تاکنون کسی معنای درستی برای واژه یا ترکیب «اهنو خوش» نیاورده، بل این کلمه‌ای است که جز در این قسمت از شاهنامه، هرگز و به وسیله‌ی هیچ قلم‌دار دیگر و در هیچ متن دیگری کاربردی نداشته است و اگر از تفسیرهای آبکی و نادرست کنونی که معتقد است منظور فردوسی، رواج دادن کسب و کار بوده بگذریم، معلوم نیست که جمشید در این ابداع نوع چهارم خود، چه گلی به سر بشریت زده است؟ زیرا توضیحی که فردوسی برای معنای «اهنو خوش» می‌آورد یعنی: «همان دست ورزان با سرکشی»، مبهم‌تر از اصل کلمه است؛ چرا که در بیت بی‌معنا و پریشان بعد نیز باز مکرر می‌کند که: «روان‌شان همیشه پر اندیشه بود»، که لاقلاً شامل کاسب کار جماعت نمی‌شود. بدین ترتیب احتمالاً فردوسی نتوانسته است از متن یا اطلاعاتی که به او رسانده‌اند، برداشت مشخص کند و همان لاطائلات

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۸ /

دریافتی را از آن که بعدها خواهم آورد که او نسبت به درستی و یا نادرستی آن ها اندک حساسیت و دلهره ای نداشته و تنها به انجام زودتر سفارش می اندیشیده است، زیرکانه به صورت چهار بیتی درآورده است، که خواندید. آنگاه و در مرحله ی بعد، جمشید را می بینیم که مشغول یاد دادن خانه سازی به آدمی است و برای این کار به تخصص ویژه ی «دیوان ناپاک» رو می کند و به مدد آنان ایوان و گرمابه و کاخ های بلند می سازد!

بفرمود دیوان ناپاک را

به آب اندر آمیختن خاک را

هر آنچه از گل آمد چو بشناختند

سبک خشت را کالبد ساختند

به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد

نخست از برش هندسی کار کرد

چو گرمابه و کاخ های بلند

چو ایوان که باشد پناه از گزند

در اشعار فوق، دیوان ناپاک خشت می زنند و چون مهندسان، از سنگ و گچ و گل برای جمشید، کاخ و گرمابه و ایوان می سازند. آدمی از خویش می پرسد اگر این داده های شاهنامه را جلدی بگیریم، پس مردم پیش از جمشید باید که خوراک و مسکن و پوشاک نداشته باشند! پس آن شاهان پیش از جمشید، یعنی تهمورث و هوشنگ و کیومرث، احتمالاً برهنه و گرسنه بر روی خاک سلطنت می کرده اند؟ اما شوخی فردوسی با ما آن جاست که پیشتر و در پادشاهی تهمورث هم سروده بود:

چنین گفت کامروز این تخت و گاه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۹ /

مرا زبید و تاج و گرز و کلاه  
جهان از بدی‌ها بشویم به رای  
پس آن‌گه ز گیتی کنم گرد پای  
زهر جای کوتاه کنم دست دیو  
که من بود خواهم جهان را خدیو  
هر آن چیز کاندرا جهان سودمند  
کنم آشکارا گشایم ز بند  
پس از پشت میش و بره پشم و موی  
برید و به رشتن نهادند روی

تا معلوم شود که پیش از جمشید هم، که آهن را نرم کرده، خود و گرز و تخت ساخته و رشتن و بافتن به مردم آموخته، تاج و گرز و کلاه خود مرسوم بوده و مردم بی مدد او نیز چیدن و ریستن و بافتن پشم و موی را می‌دانسته اند! بدترین قسمت این اراجیف شعر شده آن جاست که تهمورث وعده می‌دهد که دست دیوان را از جهان کوتاه خواهد کرد، اما چند سطر بعد معلوم می‌شود که این دیوان، علاوه بر مهندسی در زمان جمشید، حامل لوح و قلم و مامور انتقال دانش و کتابت به تهمورث نیز بوده اند!

چو دیوان بدیدند کردار او  
کشیدند گردن ز گفتار او  
شدند انجمن دیو بسیار مرّ  
که پردخته ماند از او تاج زر  
چو تهمورث آگه شد از کارشان  
بر آشفست و بشکست بازارشان



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۰ /

به فر جهان دار بستش میان  
به گردن بر آورد گرز گران  
همه نره دیوان و افسونگران  
برفتند جادو سپاهی گران  
دمنده سیه دیوشان پیشرو  
همی باسمان بر کشیدند غَو  
هوا تیره فام و زمین تیره گشت  
دو دیده در او اندرون خیره گشت  
جهان دار تهمورث بافرین  
بیامد کمر بسته‌ی رزم و کین  
ز یک سو غَو آتش و دود دیو  
ز یک سو دلیران کیهان خدیو  
یکایک بیاراست با دیو جنگ  
نُبد جنگ‌شان را فراوان درنگ  
از ایشان دو بهره به افسون بیست  
دگرشان به گرز گران کرد پست  
کشیدندشان خسته و بسته خوار  
به جان خواستند آن زمان زینهار  
که ما را مکش تا یکی نو هنر  
بیاموزی از ما کت آید به بر  
کی نامور دادشان زینهار  
بدان تا نهانی کنند آشکار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۱ /

چو آزادشان شد سر از بند او  
بجستند ناچار پیوند او  
نبشتن به خسرو پیاموختند  
دلش را به دانش برافروختند  
نبشتن یکی نه که نزدیک سی  
چه رومی چه تازی و چه پارسی  
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی  
نگاریدن آن کجا بشنوی

به احتمال بسیار یا سازنده گان شاهنامه برای دیو، معنای مختلف قائل بوده‌اند و یا این تهمورث و جمشید از آن روی با دیوان می‌جنگیده‌اند که بنیان دانش و دانایی و نگارش و مهندسی را از جهان برافکنند؛ زیرا این تصاویر با وضوح تمام دانش و فن و آگاهی و نحوه‌ی نگارش و قدرت قلم را از آن دیوان می‌شمارد؟! چه قدر این توضیح شاهنامه درباره‌ی رفتارهای تهمورث و جمشید با دیوان دانشمند، به کارهای داریوش با مردم و خردمندان شرق میانه، شبیه است؟! و هنوز اگر حوصله و فرصت تفریح دارید، به اعمال هوشنگ و کیومرث نیز در شاهنامه رجوع کنید تا معلوم تان شود که هوشنگ نیز بسیار پیش از جمشید، آهنگری می‌دانسته است.

نخستین یکی گوهر آمد به چنگ  
به دانش ز آهن جدا کرد سنگ  
سر مایه کرد آهن آب گون  
کز آن سنگ خارا کشیدش برون  
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۲ /

کجاً زو تبر ااره و تیشه کرد

اما مشکل اصلی این جاست که هوشنگ آهنگر و سازنده ی تبر و ااره و تیشه، بیرون کشیدن آهن از سنگ را پیش از شناخته شدن آتش، انجام داده است! چرا که مدت ها پس از این کارهای ابتدایی، ظاهراً روزی در ماجرای کشتن ماری، طهمورث به تصادف با آتش آشنا می شود.

یکی روز شاه جهان سوی کوه

گذر کرد با چند کس همگروه

پدید آمد از دور چیزی دراز

سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون

ز دود دهانش جهان تیره گون

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ

گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ

به زور کیانی رهانید دست

جهان سوز مار از جهان جو بجست

بر آمد به سنگ گران سنگ خرد

همان و همین سنگ بشکست خرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ

دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار گشته ولیکن ز راز

پدید آمد آتش از آن سنگ باز

هر آن کس که بر سنگ آهن زدی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۳ /

از آن روشنایی پدید آمدی  
جهان‌دار پیش جهان آفرین  
نیایش همی کرد و خواند آفرین  
که او را فروغی چنین هدیه داد  
همین آتش آن گاه قبله نهاد

شاهکار فردوسی این جاست که گرچه پدید آمدن آتش را از خوردن دو سنگ برهم در ماجرای کشتن مار گفته بود، اما در توضیح بعدی نمی گوید که اگر دو سنگ را برهم زنند، بل می نویسد که اگر سنگ را بر «آهن» زنند، از آن آتش، پدید خواهد شد! این ها و بسیاری از نشانه های دیگر آشفته گی در شاهنامه، به صورت معقول و مسلم معلوم می کند که فردوسی، سرودن شاهنامه را بدون اندک دغدغه ای در پیرایش متن و مفهوم آن انجام داده است و اگر بخواهیم به حساب اغلاط مستقیم، داده های نامربوط و نادرستی های محرز و مطلق شاهنامه پردازیم، به طور کامل، اثبات می شود که یا فردوسی خود از حقایق تاریخی و جغرافیایی و بومی بی خبر بوده و یا به عمد به ویرایش داده های در یافتی اش اقدام نکرده و یا حتی اجازه ی این کار را نداشته است؛ چنان که خود تصریح می کند.

سرآوردم این رزم کاموس نیز  
دراز است و کم نیست زو یک پیشیز  
گر از داستان یک سخن کم بدی  
روان مرا جای ماتم بدی  
چنان چون ز تو بشنوم در به در  
به شعر آورم داستان سر به سر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۴ /

باری، به کارهای جمشید برگردیم که پس از سازمان دادن آن چهار گروه اجتماعی، یعنی جنگ جویان، روحانیون، کشاورزان و یک صنف دیگر که درست شناخته نمی شوند، به عرضه‌ی توانایی‌های دیگرش مشغول می شود!

ز خارا گهر جست یک روزگار  
همی کرد از او روشنی خواستار  
به چنگ آمدش چند گونه گهر  
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر  
ز خارا به افسون برون آورید  
شد آن بندها را سراسر کلید

حالا جمشید مشغول معدن کاوی ست و گهرهایی چون طلا و نقره و احجار کریمه را از سنگ‌های خارا بیرون می کشد و سپس از آن جا که هفتصد سال سلطنت کرده و زمان و فرصت و مهارت و حوصله‌ی زیادی ذخیره داشته، به ساختن عطر و ادکلن و مشک مشغول می شود!

دگر بوی‌های خوش آورد باز  
که دارند مردم به بوی‌اش نیاز  
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب  
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

در این جا نیز معلوم نیست منظور فردوسی از «بان»، اشاره به چه عطر و یا عنصر خوش بوی دیگر است و کسی نکوشیده تا این واژه را به درستی شناسایی کند. همین جا بگویم که وفور نسبی این گونه واژه‌ها در شاهنامه، همراه دلایل متعدد دیگری که در بخش خود و در گفت و گو از دوران سامانیان خواهیم آورد، معلوم می کند که پیش از فارسی کنونی که اندک

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۵ /

واژه گان آن در شاهنامه به کار گرفته شده، لغات و زبان دیگری در خراسان به کار برده می شده که به تدریج، فارسی کنونی را جای گزین آن کرده اند.

پزشکی و درمان هر دردمند

در تندرستی و راه گزند

همان رازها کرد نیز آشکار

جهان را نیامد چون او خواستار

تدارک بهزیستی و بهداشت و درمان و تربیت پزشکان نیز بر طبق اشعار بالا، از داده های جمشید به بشریت است و حالا دیگر برای او در عرصه ی هنر و صنعت و بهداشت، کم و کاستی نمانده است؛ جز این که کشتی رانی و سیاحت آب ها را نیز رایج کند.

گذر کرد از آن پس به کشتی در آب

ز کشور به کشور برآمد شتاب

چنین سال پنجه بورزید نیز

ندید از هنر بر خرد بسته چیز

اینک زمان آسایش جمشید است و از آن که پایان تلاش او برای رو به راه کردن زنده گی جهانیان در عرصه های علم و صنعت و هنر با آغاز فروردین مصادف می شود، پس آن روز را آغاز سال نو قرار می دهند؛ بی این که فردوسی از اختراع تقویم و سالشمار به دست جمشید چیزی نوشته باشد. این خود بدان معناست که اگر فرضاً نوسازی های جمشید در آبان ماه به پایان می رسید، باید که آن ماه را روز نو و آغاز سال نو می خواندند!

جهان انجمن شد بر تخت او

فرومانده از فره ی بخت او

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۶ /

به جمشید بر گوهر افشانند  
مر آن روز را روز نو خواندند  
سر سال نو هرمنز فرودین  
بر آسوده از رنج تن، دل ز کین  
بزرگان به شادی بیاراستند  
می و جام و رامشگران خواستند  
چنین روز فرخ از آن روزگار  
بمانده از آن خسروان یادگار  
چنین سال سیصد، همی رفت کار  
ندیدند مرگ اندر آن روزگار  
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی  
میان بسته دیوان به سان رهی  
به فرمانش مردم نهاده دو گوش  
ز رامش جهان بُد پر آواز نوش

در این مرحله که جمشید، جهان را رام و آرام و در اختیار خویش می‌بیند، ناگهان آغاز سرکشی می‌کند و در کمتر از بیست و سه سال، مردم از او برمی‌گردند و بدین سان یاد جمشید در شاهنامه به پایان می‌رسد و دوران ضحاک آغاز می‌شود که خود گفتار دراز دیگر می‌طلبد.

جهان سر به سر گشت او را رهی  
نشسته جهان دار با فرهی  
یکایک به تخت مهی بنگرید  
به گیتی جز از خویشان را ندید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۷ /

منی کرد آن شاه یزدان شناس  
ز یزدان پیچید و شد ناسپاس  
گران‌مایه گان را ز لشکر بخواند  
چه مایه سخن پیش ایشان براند!  
چنین گفت با سال خورده مهان  
که جز خویشتن را ندانم جهان  
هنر در جهان از من آمد پدید  
چو من نامور، تخت شاهی ندید  
جهان را به خوبی من آراستم  
چنان گشت گیتی که من خواستم  
خور و خواب و آرام تان از من است  
همه پوشش و کام تان از من است  
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست  
که گوید که جز من کسی پادشاست؟  
به دارو و درمان جهان گشت راست  
که بیماری و مرگ کس را نکاست  
جز از من، که برداشت مرگ از کسی؟  
و گر بر زمین شاه باشد بسی  
شما را ز من هوش و جان در تن است  
به من نگرود هر که اهریمن است  
گر ایدون که دانید من کردم این  
مرا خواند باید جهان آفرین



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۸ /

همه موبدان سرفکنده نگون  
چرا کس نیارست گفتن نه چون  
چو این گفته شد فریزدان از او  
گسست و جهان شد پر از گفت و گوی  
هر آن کس ز درگاه برگشت روی  
نماندی به پیشش یکی نام جوی  
سه و بیست سال از در بارگاه  
پراکنده گشتند یکسر سپاه  
هنر چون نیوست با کردگار  
شکست اندر آورد و بر بست کار

آخرین داستان شاهنامه، سرگذشت یزدگرد سوم، آخرین سلطان ساسانی است. پیشتر و در همان فصل از بخش اول کتاب «پلی بر گذشته»، توضیح داده بودم که به دلیل سخت گیری‌های محمود، سفارش دهنده گان کتاب به فردوسی و حاملین مطالب شاهنامه به او، از اواسط داستان‌های دوره‌ی ساسانیان، در حال گریز از شمشیر محمود اند و در نتیجه فردوسی، برگ‌های آخر داستان سرایی‌هایش در موضوع ساسانیان را از ذهن خود بر کاغذ می‌آورد و به همین دلیل، بخش آخر شاهنامه هم از صحنه‌های سترگ پرستایش تهی ست و هم فردوسی در تمسخر اسباب شاهی، دست و دل‌بازتر می‌سراید. فردوسی در بیان احوال سلاطین پایان دوره‌ی ساسانیان به تکرار یادآوری می‌کند که این بخش‌ها را از ذهن خود می‌نویسد و دیگر تذکری درباره‌ی آورنده گان مطالب و مواد ساخت شاهنامه ندارد و معلوم است که ارتباطش با سفارش دهنده گان کتاب، قطع است و به همین سبب گفتارهای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۹ /

پایانی کتاب او نه فقط با شتاب و بی حوصله گی، که با بی میلی و اکراه نیز آمیخته اند.

کنون رنج در کار خسرو بریم  
به خواننده آگاهی نو بریم  
کنون گر کند مغزم اندیشه گرد  
بگویم جهان جستن یزدگرد  
کنون پادشاهی شاه اردشیر  
بگویم که پیش آمدم ناگزیر

در آخرین داستان شاهنامه، سرگذشت یزدگرد یا به اصطلاح آخرین سلطان ساسانی، طرح است. سیمای این سلطان در دیوان شعر فردوسی، بسیار بی جلال و بی صلابت و از آغاز با نوعی طفره زنی از مبارزه جویی و درویش مسلکی، توأم است.

چو بر خسروی گاه بنشست شاد  
کلاه بزرگی به سر بر نهاد  
چنین گفت کز دور چرخ روان  
منم پاک فرزند نوشیروان  
بلندی نجویم ز فرزانه گی  
نه آن رزم و تندی و مردانه گی  
که بر کس نماند همی روز بخت  
نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت  
همی نام جاوید باید نه کام  
بیانداز کام و برافراز نام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۰ /

به نام است تا جاودان زنده مرد  
که مرده بود کالبد زیر گرد

این شاه، که جوئیای نام است نه خواستار کام، از ابتدا در شاهنامه به صورت یک واداده به تصویر درمی آید و شرح حال و خصوصیات او در کمتر از ۲۰ بیت به سر می رسد، و پس از این توصیف اولیه، ناگهان و بدون هیچ مقدمه ای با ورود سعد وقاص، سردار عمر به اقلیم او، رو به رو می شویم! در این جا نیز یزدگرد سوم، سلطان بی دست و پا و تسلیم به مقدرات روزگار معرفی می شود که کار مقابله با سردار عرب را به یکی از سپهسالاران خود به نام رستم فرخ زاد، می سپارد.

درفش بزرگی و گنج و سپاه  
تو را دادم ای پهلونیک خواه  
سپه را بیارای و بر ساز جنگ  
نباید که گیری زمانی درنگ  
از این در چو رفتی چنین جنگ جوی  
سپه را چو روی اندر آید به روی  
تو خود را نگه دار از این تازیان  
به هر کار بنگر به سود و زیان

یزدگرد سوم، چنان که فردوسی می نویسد، رعایت احتیاط را حتی به سرکرده‌ی نظامی اش نیز توصیه می کند و او را به محاسبه‌ی سود و زیان می خواند. رستم فرخ زاد، که در کتاب فردوسی، منجم و اختردان نیز معرفی می شود، ظاهراً از گردش ستاره گان، فال نیک در نمی یابد و پس از دریافت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۱ /

مقام فرماندهی لشکر، نامه‌ای به برادرش می‌نویسد و از بی‌حالی مقام سلطنت، گلایه می‌کند.

دگر گفت کز گردش آسمان

پژوهنده مردم شود بدگمان

گنه کارتر در زمانه منم

زیرا گرفتار اهرمنم

که این خانه از پادشاهی تهی است

نه هنگام فیروزی و فرهی است

ز چارم همی بنگرد آفتاب

کز این جنگ ما را بد آید شتاب

گفتار فردوسی درباره‌ی دوران یزدگرد سوم با مقدمه چینی‌های محتوم توأم است و چون هیچ دست مایه‌ی تاریخ نگارانه ندارد، علل فروریزی شکوه ساسانیان را ناگزیر با گردش ستاره گان و سرنوشت و قضا و قدر الهی می‌آمیزد و سلطان و سردارش را به عاجزانه‌ترین صورت در برابر ضرورت‌های زمانه، وامانده نشان می‌دهد؛ چندان که سردار ساسانی، چنان که از ابتدا شکست خود و لشکریانش را در زیج دیده باشد، نامه به برادر را با لحن سوزناک و ضمن خداحافظی ابدی با او، به پایان می‌برد.

تو را ای برادر تن آباد باد

دل شاه ایران به تو شاد باد

که این قادسی گورگاه من است

کفن جوشن و خون، کلاه من است

چنین است راز سپهر بلند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۲ /

تو دل را به درد برادر مبند  
باری، رستم فرخ‌زاد، سردار نظامی یزدگرد سوم، جز آن نامه به برادر، که  
طرح آن را فردوسی درست برای بیان تأثیر جزمیات آسمانی در سرنوشت  
ساسانیان ساخته بود، نامه‌ی دیگری به سعد وقاص، سردار عرب می‌نویسد که  
در آن هجونا‌مه ای با ظاهر ستایش‌نامه درباره‌ی یزدگرد سوم آورده؛ چندان  
که از آخرین شاه ساسانی، یک صورتک عروسک‌وار نزد سردار عمر  
می‌سازد.

به ایران تو را زنده گانی بس است  
که تاج و نگین بهر دیگر کس است  
که با پیل و گنج است و با فر و گاه  
پدر بر پدر نام بردار شاه  
به دیدار او در فلک ماه نیست  
به بالای او بر زمین شاه نیست  
هران گه که بر بزم خندان شود  
گشاده لب و سیم دندان شود  
بیخشد بهای سر تازیان  
که بر گنج او زین نیاید زیان  
سگک و یوز و بازش ده و دو هزار  
که با زنگ زرّند و با گوشوار  
به سالی همه دشت نیزه و ران  
نیابند خورد از کران تا کران  
که او را بیاید به یوز و به سگک

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۳ /

که در دشت نخچیر گیرد به تگ  
سگ و یوز او بیشتر زان خورد  
که شاه آن به چیزی همی نشمرد

این وصف یزدگرد در نامه‌ی رستم به سعد وقاص، از خواندنی‌ترین ابیات فردوسی در شاهنامه است. به گمان من نمی‌توان تصویر سلطانی را عروسکی‌تر از این ابیاتی نمایش داد که در پوشش وصف آمده است. در این جا نه با سلطان شجاع و صاحب خرد و دوراندیش، بل با چهره‌ای چون ماه، با دندان‌های سپید و چند هزار سگ و یوز و گوشواره و زنگ و فیل و زرق و برق رو به روییم. در سراسر دیوان فردوسی، هرگز تصویر بی‌مایه‌تر از یزدگرد سوم، ساخته نشده است و از آن که فردوسی این وصف را از زبان رستم، سردار یزدگرد می‌آورد، به خوبی دیدگاه زبردستانش را نسبت به او آشکار می‌کند.

فردوسی، تقریباً تمام فصل آخر شاهنامه را بر زبان سه شخصیت عمده‌ی حوادث آن، یعنی یزدگرد سوم، رستم فرخ‌زاد و سعد وقاص می‌گذراند و همین جا ضرور است اضافه کنم که عمده بیت‌های معروف بدگویی از رخسار و خصلت عرب، که اینک دست آویز عرب ستیزان و باستان پرستان امروزین است، در همین فصل و تماماً از زبان یزدگرد سوم و رستم فرخ‌زاد، بیان می‌شود و نه از زبان فردوسی.

باری، رستم نامه‌اش را به سعد وقاص می‌فرستد و سعد، پاسخش را با سفیری به نام شعبه مغیره همراه می‌کند. تصاویری را که فردوسی در این داد و گرفت پیغام می‌سازد، بسیار جذاب و خواندنی و عبرت‌آموز اند. از جمله هنگامی که رستم باخبر می‌شود که سفیر سعد وقاص در راه است، به شتاب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۴ /

به آرایش خیمه گاه خویش و فراهم آوردن دستپاچه‌ی ملزومات جبروت  
می‌پردازد.

چو شعبه‌ی مغیره برفت از گوان  
که آید بر رستم پهلوان  
از ایرانیان نامداری ز راه  
بیامد بر پهلوان سپاه  
که آمد فرستاده‌ای پیر و سست  
نه اسپ و سلیح و نه جسم درست  
یکی تیغ باریک بر گردنش  
پدید آمده چاک پیراهنش  
چو رستم به گفتار او بنگرید  
ز دیا سراپرده‌ای بر کشید  
ز زربفت چینی کشیدند نخ  
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ  
نهادند زرین یکی پیشگاه  
نشست از برش پهلوان سپاه  
بیاورد از ایرانیان شصت مرد  
سواران و شیران روز نبرد  
به زر بافته جامه‌های بنفش  
به پای اندرون کرده زرینه کفش  
همه طوق‌داران با گوشوار  
سراپرده آراسته شاهوار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۵ /

و شاهکار فردوسی که نشان دهنده‌ی عمق آگاهی او و ایمانش به انسانیت و مردم‌واری و سلامت است، آن گاه آشکار می‌شود که شعبه مغیره به سراپرده‌ی آرایش کرده‌ی رستم فرخ‌زاد، وارد می‌شود؛ بی این که کمترین اعتنایی به آن جبروت سر هم بندی شده داشته باشد و یا صحنه سازی‌های سردار یزدگرد بر او اثری بگذارد.

چو شعبه به دهلیز پرده سرای

بیامد بران جامه ننهاده پای

همی رفت بر خاک بر خوار خوار

ز شمشیر کرده یکی دستوار

نشست از بر خاک و کس را ندید

سوی پهلوان سپه ننگرید

بدو گفت رستم که جان شاد دار

به دانش روان و تن آباد دار

به رستم چنین گفت کای نیک نام

اگر دین پذیری علیک السلام

ملاحظه کنید که فردوسی چه گونه شعبه مغیره را وامی‌دارد که به آن شکوه و جلال نمایی و به سرعت سر هم بندی شده، کمترین اعتنایی نکند و کار این بی‌اعتنایی را بدان جا می‌کشاند که سرانجام بین سفیر سعد وقاص و رستم، قرار جنگ گذارده می‌شود، اما در این مرحله، رستم نزد شعبه مغیره، درد دل می‌کند که خواندنی است.

و لیکن چو بد ز اختر بی‌وفاست

چه گویم که امروز روز بلاست



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۶ /

مرا گر محمد بدی پیش رو  
ز دین کهن گیرم این دین نو  
در این جا و در عین حال که رستم، بار دیگر پای اختران را به میان می  
آورد، دردمندانه می نالد که اگر من هم پیشوایی چون محمد داشتم، دین  
کهنه‌ام را وامی گذاشتم و به دین نو می گراییدم.  
باری، جنگ بین رستم و سعد وقاص درمی گیرد و رستم در این جدال کشته  
می شود و سپاه ایران می شکند. در پایان این تصاویر جنگ و هزیمت سپاهیان  
یزدگرد، ابیاتی ست که نشان می دهند اطلاعات تاریخی و حتی جغرافیایی  
فردوسی، حتی برای بیان رخ داده‌های تاریخی نزدیک به زمان خود، یعنی  
روزگار یزدگرد سوم تا چه اندازه ناچیز بوده است.

هزیمت گرفتند ایرانیان

بسی نامور کشته شد در میان

بسی تشنه بر زین بمردند نیز

پر آمد ز شاهان جهان را قفیز

چه مایه بکشتند از ایران سپاه

همه کشته دیدند بر دشت و راه

سوی شاه ایران بیامد سپاه

شب تیره و روز تازان به راه

به بغداد بود آن زمان یزدگرد

که او را سپاه اندر آورد گرد

چنین که می خوانیم، به گمان فردوسی، یزدگرد ساسانی، هنگام نبرد با  
اعراب، در بغداد می زیسته است، که بنای آن را در قرن دوم هجری گفته‌اند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۷ /

آیا به راستی فردوسی نمی دانسته است که به زمان یزدگرد سوم، حتی نامی هم از شهر بغداد، نبوده است؟! پس از مرگ رستم فرخزاد، هرگز فرخزاد که معلوم نیست چه گونه در آن میانه‌ی جنگ، پدیدار می شود، گزارش میدان جنگ را به یزدگرد سوم می برد. در این جا نیز فردوسی بر زبان هرگز فرخزاد، سخنی می گذارد که باز هم اسباب تخفیف و کوچک شماری بیشتر آخرین سلطان ساسانی است.

چو برخاست گرد نبرد از میان  
شکست اندر آمد به ایرانیان  
فرخزاد برگشت و شد نزد شاه  
پرزاد گرد با آلت رزمگاه  
فرود آمد و برد پیشش نماز  
دو دیده پر از خون و دل پر گداز  
بدو گفت چندان چه مویی همی  
که تخت کیان را بشویی همی؟

در این جا با شاه گریانی روبه روییم که حتی سردار سپاه او به زبان طعنه و تمسخر می گوید که تخت کیان را با اشک هایت شست و شو دادی! و چون سلطان ساسانی، ترس خورده تر از تدارک دفاع است، هرگز فرخزاد به یزدگرد سوم، پیشنهاد گریز به خراسان را می دهد. شاه ساسانی، کمی رجز توخالی می خواند و سرانجام رضایت می دهد که برای جمع آوری سپاه و بازگشت به جنگ، راهی خراسان شود.

همان به که سوی خراسان شویم  
ز پیکار دشمن تن آسان شویم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۸ /

کز آن سو فراوان مرا لشکر است  
همه پهلوانان کندآور است  
بزرگان ترکان و خاقان چین  
بیایند و بر ما کنند آفرین

یزگرد پس از این تصمیم، نامه‌هایی به کارگزاران خود در مرو و توس و خراسان می‌نویسد و ضمن بیان نیت عزیمت خود به خراسان، بار دیگر مقداری ناله و نفرین در این نامه‌ها نثار عرب می‌کند و سپس عازم خراسان می‌شود.

از این مارخوار اهرمن چهره گان  
ز دانایی و شرم بی بهره گان  
نه گنج و نه تخت و نه نام و نژاد  
همی داد خواهند گیتی به باد  
بسی گنج و گوهر پراکنده شد  
بسی سر به خاک اندر آکنده شد  
چنین گشت پرگار چرخ بلند  
که آید بدین پادشاهی گزند  
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ  
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ  
انوشیروان دیده بد این به خواب  
کز این تخت پیرا کند رنگ و تاب  
چنان دید کز تازیان صد هزار  
هیونان مست و گسسته مهار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۹ /

گذر یافتندی به اروند رود  
به زحل بر شدی تیره دود  
به ایران و بابل ز کشت و درود  
نماندی خوز از بوم و بر تار و پود  
هم آتش بمردی به آتشکده  
شدی تیره نوروز و جشن سده  
از ایوان شاه جهان کنگره  
فتادی به میدان او یکسره  
کنون خواب را پاسخ آمد پدید  
ز ما بخت گردون بخواهد کشید  
شود خوار هر کس که بود ارجمند  
فرومایه را بخت گردد بلند  
پراگنده گردد بدی در جهان  
گزند آشکارا و خوبی نماند

سرانجام آخرین سلطان ساسانی را می بینیم که مشغول تدارک اسباب  
عزیمت خود به خراسان است و لوازمی فراهم می کند که صورت آن را  
فردوسی در کتابش آورده است. پارچه های بریده و نابریده ی رومی و  
طایفی، ظروف زرین، چهل هزار گاو، ۱۲۰۰۰ خروار گندم، ارزن و پسته و  
انار، ۲۰۰۰ بار شتر و ۱۰۰۰ بار گاو نمک، ۱۰۰۰ بار گاو خرما و ۱۰۰۰ بار گاو  
شکر، ۶۰۰۰ بار شتر گوشت نمک سود، ۱۲۰۰۰ بار انگبین معطر، ۳۰۰ بار شتر  
نفت سیاه و از این قبیل اسباب راه، که بر مسیر او ذخیره شود تا سلطان در راه  
فرار خود، گرسنه و بی زاد و رود نماند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۰ /

از پس اسباب کشی یزدگرد به طوس نزد ماهوی سوری، شاهنامه به «گنگ نامه» ای گره در گره بدل می‌شود، که شاعر در لابه‌لای آن به طرز رقت‌انگیز دست و پا می‌زند. راستی که به انضباط تاریخی در آوردن حوادث پس از ورود آخرین شاه ساسانی به طوس تا مرگ او به دست آسیابانی خسرو نام، از هیچ طریقی میسر نیست؛ زیرا در این فاصله، چنان فانتزی سردرگمی در شاهنامه می‌گذرد که آدمی را به دلسوزی برای شاعر آن وامی‌دارد. او که به شعر کردن داده‌هایی از دیگران، عادت کرده بود، در جمع کردن نیازهای پایان کتاب شاهنامه، سخت در مانده می‌نماید و به همین سبب رشته‌ی ماجراها و ماجراجویی‌ها را بی‌سبب و ابزار، به داستان فرا می‌خواند که هیچ یک مستمسک تاریخی و حتی عقلی و عرفی ندارد.

فرخ‌زاد هرگز از آن جایگاه

سوی ری بیامد به فرمان شاه

بدین نیز بگذشت چندی سپهر

جدا شد ز مغز بداندیش مهر

شبان را همی کرد تخت آرزوی

دگر گونه تر شد به آیین و خوی

تن خویش یک چند بیمار کرد

پرستیدن پادشه خوار کرد

ظاهراً آن شاهی که ۴۰۰۰۰ گاو و آن همه گوشت نمک سود برای زاد راه به همراه داشته، در طوس به عنوان یک میهمان دست‌چندم یک دست‌نشاندگی دست‌چندم خویش به نام ماهوی سوری، دست‌بسته گرفتار می‌شود و فردوسی می‌گوید که میزبان او، به آرزوی کسب قدرت شاهی،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۱ /

با تظاهر به بیماری، از پذیرایی میهمان عالی مقام خویش کوتاهی می کند و برای کندن کلک میهمان، که گرچه شاه است، اما گویا جز انتظار تحمل توطئه‌های ماهوی سوری، کاری از او بر نمی آمده، معلوم نیست چرا از یک حاکم محلی دیگر در «سمرقند»، استمداد می کند!؟

یکی پهلوان بود گسترده کام  
نژادش ز طرخان و بیژن به نام  
نشستش به شهر سمرقند بود  
در آن مرز چندیش پیوند بود  
چو ماهوی بدبخت خود کامه شد  
از او نزد بیژن یکی نامه شد  
که ای پهلوان زاده‌ی بی گزند  
یکی رزم پیش آمد سودمند  
که شاه جهان با سیاه ایدر است  
ابا تاج و گاه است و با اختر است  
گر آبی سر و تاج و گاهش تو راست  
همان گنج و چیز و سپاهش تو راست

اما این بیژن، که از نظر تاریخی به کلی بی نام و نشان است، یکی از افسرانش را به جای خود به جنگ یزدگرد سوم می فرستد و جنگ بین این سردار بیژن و آخرین شاه ساسانی درمی گیرد. یزدگرد در پی حمله‌ی یک ترک شمشیر به دست، از میدان جنگ می گریزد و به آسیایی در نزدیکی میدان نبرد، پناه می برد.

همی تافت جوشان چو از ابر برق

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۲ /

یکی آسیا دید بر آب زرق  
فروید آمد از اسب شاه جهان  
ز بدخواه در آسیا شد نهان  
سواران به جستن نهادند روی  
همه زرق از او شد پر از گفت و گوی

حالا فردوسی آن شاه پر جبروت ساسانی را تنها به علت نا آگاهی از رخ دادهای واقعی تاریخ، به گوشه‌ی آسیایی کشانده است؛ چنان که گویی آن میدان جنگ، جز این شاه فرمانده و سرباز و سران سپاه، دیگری نداشته که سر کرده‌ی اصلی آن بر اثر حمله‌ی یک سرباز شمشیر به دست، بایستی یکه و تنها از برابر آن شمشیر به آسیایی بگریزد؛ بی این که کسی از این گریز باخبر شود و به حمایت از فرمانده‌ی سپاه، کاری انجام دهد. باری، چنان که فردوسی می‌نویسد، صبح روز بعد، آسیابان که فردوسی، پیشاپیش او را «فرومایه» می‌خواند، به آسیابش سر می‌زند، در حالی که کوله باری از علف و گیاه نیز بر پشت خویش می‌کشیده است.

فرومایه‌ای بود خسرو به نام  
نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام  
خور خویش از آن آسیا ساختی  
به کاری جز این خود نپرداختی  
گوی دید بر سان سرو بلند  
نشسته بر آن خاک بر مستمند  
یکی افسری خسروی بر سرش  
در افشان ز دیبای چینی برش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۳ /

دو چشم گوزن و بر و یال شیر  
نشد دیده از دیدنش هیچ سیر  
به پیکر یکی کفش زرین به پای  
ز خوشاب و زر آستین قبای

فردوسی برای اعتلای سلاطین و به ویژه سلاطین ساسانی، نشانه‌ای جز کفش زرین و آستین زر و تاج کیانی و دیبای چینی نمی‌شناسد و سر و رویی که برای آنان می‌سازد، سر و روی کارت پستالی و مثلاً در نمونه‌ی بالا با چشم‌های گوزن گونه است! باری آسیابان برای یزدگرد، که سراسر شب را گرسنه گی کشیده است، نان کشکین و تره می‌آورد، اما یزدگرد که معلوم نیست به چه دلیل هوس خوردن «برسم» به سرش زده است!؟

بدو آسیابان به تشویر گفت  
که جز تنگ‌دستی مرا نیست جفت  
اگر نان کشکین‌ات آید به کار  
وز این ناسزا تره‌ی جویبار  
بیارم جز این نیست چیزی که هست  
خروشان بود مردم تنگ دست  
بدو گفت شاه آن چه داری بیار  
خورش نیز با «برسم» آید به کار (۱)

درک این که «برسم» بر آن سفره‌ی نان کشکین و تره، به چه کار سلطان می‌آمده و در این جا چرا از «برسم» به عنوان خورش یاد می‌شود، به هیچ وجه ممکن نیست. این قسمت داستان یزدگرد سوم در شاهنامه، خود گره‌ی کوری ست که گمان نمی‌کنم برای گشودن آن، راهی یافت شود؛ زیرا آن



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۴ /

چه را می توان از معنای «برسم» در اسناد فرهنگی جاری به دست آورد، کمترین ارتباطی با هیچ گونه مواد خوراکی ندارد. مثلاً آقای پرویز اتابکی در انتهای شاهنامه‌ی ۴ جلدی‌اش، «برسم» را چنین معنا کرده است: برسم: شاخه‌های نازک انار یا خرما یا گز که موبدان زردشتی هنگام مراسم دعا و نیایش به دست گیرند. دسته‌های آماده از این شاخه‌ها را در آتشکده پیشاپیش فراهم و بر برسم‌دان نهند.

اگر گمان کنیم که به زمان فردوسی، برسم نام نوعی خورش نیز بوده است، ابیات بعد کاملاً معلوم می‌کند که برسم به هیچ روی در زمره‌ی خوردنی‌ها نبوده، زیرا که حتی جست و جوی آن نیز به وسیله‌ی آسیابان، موجب حیرت و بدگمانی دیگران می‌شده است.

به برسم شتابید و آمد به راه  
به جایی که بود اندر او باژگاه  
بر مهتر زرق شد بی‌گیار  
که برسم یکی زو کند خواستار  
به هر سو فرستاد ماهوی کس  
به گیتی همی شاه را جست و بس  
از این آسیابان پیرسید مه  
که برسم چرا خواهی ای روزبه؟  
بدو گفت خسرو که در آسیا  
نشسته است کندآوری بر گیا  
به بالا به کردار سرو سهی  
به دیدار خورشید با فرهی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۵ /

یکی کهنه جبین نهادمش پیش  
بر او نان کشکین سزاوار خویش  
به برسم همی باژ خواهد گرفت  
سزد گر بمانی بدو درشگفت

گمان ندارم این ابیات فردوسی با هیچ فرهنگ و اصطلاح و دانشی، قابل ترجمه باشد. نخست نمی‌دانیم که کنار نان کشکین و تره، برسم به چه کار یزدگرد می‌آمده و چرا برسم را به عنوان خورش می‌شناخته است؟ به خصوص که آسیابان در جواب ماهوی سوری می‌گوید: «به برسم همی باژ خواهد گرفت.» باید اعتراف کنم که از عهده‌ی معنای این نیم بیت بر نمی‌آیم، زیرا معنای «باژ» در این شعر را نمی‌دانم و اگر به معنای مصطلح آن رجوع کنم، شعر هجوی ساخته می‌شود؛ چنان که از هیچ طریق معلوم نیست معنی این نیم بیت دیگر، یعنی «بر مهتر زرق شد بی‌گیار» چیست و در مجموع نمی‌دانیم فردوسی در این ۸ بیت، چه منظوری دارد و چه می‌گوید؟ لاقلاً می‌توان گفت که یا ما اینک معنای برسم را نمی‌دانیم و یا فردوسی، برسم را درست معنا نکرده و یا یزدگرد نمی‌دانسته که برسم چیست؟ تنها داده‌ی مسلم در این میان آن است که بر مبنای عقل سلیم، هم پناه بردن یک سلطان در حال جنگ به آسیابی، هم «برسم» خواستن او به عنوان خورش، هم رفتن آسیابان به جست و جوی برسم، به عنوان «باژ»، آن هم «بر مهتر زرق» و به صورت «بی‌گیار»، همه و همه در مجموع حکایتی ست لغو و سرهم بندی شده؛ سرشار از بی‌بنیانی و مسخره‌گی و تدارک نامربوط صحنه و سخن؛ هرچند که تمام توهمات ظاهراً «پرافتخار» ما، لاقلاً تا آن جا که از کتاب فردوسی و ابن ندیم برمی‌آید، جز از این گونه تلقینات قی‌آور نیستند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۶ /

باری، آسیابان به نزد ماهوی سوری، فاش می کند که برسم را برای یزدگرد می برده است و ماهوی سوری، همان آسیابان را تشویق و تهدید می کند که یزدگرد را بکشد! در تمام لحظات این نمایش چندش آور، خواننده از خود می پرسد پس بر سر دستگاه و خدم و حشم و لشکر و کسان این سلطان، چه آمده است، که همچنان در پستوی آسیابی پنهان مانده و هیچ کسی سراغ او را نمی گیرد و از خود می پرسد که ماهوی سوری، که ظاهراً یک حاکم محلی است، چرا کار کشتن یزدگرد سوم را خود تمام نمی کند که سودای سلطنت دارد و آسیابان هیچ کاره ای را به این کار می گمارد؟

چنین گفت با آسیابان که خیز

سواران ببر خون دشمن بریز

که او نیز هرگز نیاید به دست

چو از من چنین آشکارا بجست

حالا تاریخ ایران، قرار است در جریان این گفت و شنید پوچ، برگی اساسی بگردد و سلسله ای را آسیابانی که به خرید «برسم» به عنوان «باژ» به صورت «بی گیار» نزد «مهتر زرق» رفته است برچیند و همین اتفاق به همین ساده گی و یخ کرده گی، چنان که دهقانی در روستایی با دهقانی دیگر، بر سر حق آب گلاویز شده باشد، صورت می بندد.

بر شاه شد دل پر از شرم و باک

رخانش پر آب و دهان پر ز خاک

به نزدیک تنگ اندر آمد به هوش

چنین چون کسی راز گوید به گوش

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۷ /

رها شد به زخم اندر از شاه آه  
به خاک اندر آمد سر و افسرش  
همان نان کشکین به پیش اندرش

کشکین تر از آن نان، همین داستان ختم کردن سلسله‌ی ساسانیان به دست آسیابانی در کتاب فردوسی است. آسیابان به بهانه‌ی گفتن رازی در گوش یزدگرد، به او نزدیک می‌شود و دشنه‌ای بر پهلویش فرو می‌کند و یزدگرد سوم با آهی که می‌کشد، بساط ساسانیان را به هم می‌پچد. آسیابان، جنازه‌ی یزدگرد را به آبگیری می‌اندازد. در حالی که آخرین شاه ساسانی در انتظار رسیدن «برسم» تا خورش کند، هنوز به آن نان کشکین نیز دست نزده بود! راستی که این داستان کشتن یزدگرد در دیوان شعر فردوسی، از آن خاطره‌گویی شیخ سعدی در موضوع بت‌خانه‌ی سومنات هم بی‌سر و ته‌تر است. با این همه، این مرگ بی‌جلال و خاموش، معلوم نیست چه گونه به تشییع و تدفین شاهانه منجر می‌شود و ناگهان هیئتی از بزرگان را که تاکنون مفقود الاثر بوده‌اند، به دایه‌داری جنازه‌ی شاه در آبگیر افتاده، مشغول می‌بینیم! معلوم نیست این بزرگانی که شاه زنده‌ی خود را در آسیابی نمی‌یابند، از کجا، نشانی جنازه‌ی در آبگیر افتاده‌ی او را پیدا می‌کنند؟!

سکوبا از آن سوگواران چهار  
برهنه شدند اندر آن جویبار  
برهنه تن شهریار جوان  
نییره‌ی جهان‌دار نوشیروان  
به خشکی کشیدند از آن آبگیر  
بسی مویه کردند برنا و پیر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۸ /

به باغ اندرون دخمه‌ای ساختند  
سرش را به ابر اندر افراختند  
سر زخم‌هایش بکردند خشک  
به دبق و به قیر و به کافور و مشک  
بیاراستندش به دیبای زرد  
قصب زیر دوش و ز بر لاژورد  
می و مشک و کافور و چندی گلاب  
سکوبا بیندود بر جای خواب

بدین ترتیب، فردوسی سلسله‌ی ساسانی را به خاک می‌سپرد و از آن مضحک‌تر نیست که در این مراسم، بیرون کشانده‌ی جنازه از آبگیر، آراینده‌ی آن به مشک و می و کافور، و دفن‌کننده‌ی جسد، چند «سکوبا» معرفی می‌شوند، که خود در لغت نامه‌های‌شان «روحانی مسیحی و کشیش» معرفی کرده‌اند! پس از مرگ یزدگرد، شاهنامه و فردوسی دچار چنان اغتشاش حوادث درهم ریخته می‌شوند که عقل‌های گروهی نیز در توضیح آن‌ها درمی‌مانند. به اختصار می‌توان گفت که آن ماهوی سوری که میزبان یزدگرد بود و کسی به نام بیژن را از سمرقند به جنگ مهمانش تحریص کرده بود، پس از آن که بیژن، سرداری را به جنگ آخرین شاه ساسانی می‌فرستد و موجب گریختن او به آسیابی می‌شود، بالاخره خود بر جای سلطان ساسانی می‌نشیند، اما همان بیژن که سردارش را به جنگ یزدگرد فرستاده بود، در یک چرخش عقیده بی‌ناگهانی، به خون خواهی همان شاه ساسانی، که حالا دیگر شاه دادگر میخواندش، برمی‌خیزد و ماهوی سوری را مثله می‌کند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۹ /

شراعی زدند از بر ریگ نرم  
همی رفت ماهوی چون باد گرم  
گنهکار چون روی بیژن بدید  
خرد شد ز مغز سرش ناپدید  
شد از بیم همچون تن بی روان  
به سر بر پراکنده ریگ روان  
بدو گفت بیژن که ای بد نژاد  
که چون تو پرستار کس را مباد  
چرا کشتی آن دادگر شاه را؟  
خداوند پیروزی و گاه را؟  
پدر بر پدر شاه و خود شهریار  
ز نوشیروان در جهان یادگار  
چنین داد پاسخ که از بد کنش  
نیاید مگر کشتن و سرزنش  
بدین بد کنون گردن من بزن  
بینداز در پیش این انجمن  
بترسید کش پوست بیرون کشد  
تتش را بدان کینه در خون کشد  
نهانش بدانست مرد دلیر  
به پاسخ زمانی همی بود دیر  
بدو داد پاسخ که ایدون کنم  
که کین از دل خویش بیرون کنم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۰ /

بدین مردی و دانش و رای و خو  
همی تاج شه آمدت آرزو؟  
به شمشیر دستش ببرید و گفت  
که این دست را در بدی نیست جفت  
چو دستش ببرید گفتا دو پای  
ببرند تا ماند ایدر به جای  
بفرمود تا گوش و بینش پست  
بریدند و بر بارگی بر نشست  
بفرمود کین را برین ریگ گرم  
بدارید تا خوابش آید ز شرم  
سرش را به فرجام ببرید پست  
بیفگند پیش و بخوردن نشست

این صحنه‌ی نهایی شاهنامه و برگ آخر داستان ساسانیان است که یک بی‌نشان تاریخی به نام ماهوی سوری، که بی‌نشان دیگری به نام یزدگرد سوم را کشته است، به دست بی‌نشان سومی به نام بیژن، تکه پاره می‌شود تا سلاح پس از این تکه پاره کردن‌ها با فراغت به طعام بنشینند! و این خون‌ریزی شادمانه به راستی هم که مناسب‌ترین و برازنده‌ترین صحنه‌ای است که به طور طبیعی می‌تواند در انتهای کتابی قرار گیرد که سراسر آن به کشتار و گردن‌کشی و گفت و شنودهای کودکانه‌ی مناسب حال مهجوران و گرفتاران به مال‌بخولیا و ناتوانی عقلی می‌گذرد و از آن که گویا همان تکه پاره کردن نیز هنوز کمبود روانی گوینده‌ی آن را ترمیم نکرده باشد، باز هم شاهنامه به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۱ /

تصویر آلوده تری رو می کند و آخرین سطور کتاب با زنده سوزی آدمیان و نهی شاه کشی و تسلیم به گردن کشان، تکمیل و همراه می شود.

که ای بنده گان خداوند کش  
مشورید هر جای بی هوده هوش  
چو ماهوی آن که برجان شاه  
نبخشید هر گز میناد گاه  
«سه» پور جوان اش به لشگر بدند  
همان هر سه با تخت و افسر بدند  
همان جا بلند آتشی بر فروخت  
پدر با پسر هر سه با هم بسوخت

حالا مدت هاست جوانان ما را به فخر فروشی به جهان در تاریخ و هنر و فرهنگ و ادبیات به سبب در اختیار داشتن چنین متن بی بها و بی سر و تهی دعوت می کنند که در آن حتی شمارش اعداد نیز صحیح نیست، چرا که فردوسی، ماهوی سوری و ۳ پسرش را که زنده به آتش سپرده است، هنوز سه نفر می گوید: «پدر با پسر هر سه با هم بسوخت». گرچه با اغماض بسیار بتوان آن قید عددی را تنها متوجه پسران ماهوی سوری گرفت. سرانجام دیوان شعر فردوسی، بلافاصله پس از این وصف آدم سوزی یک پدر سر بریده و سه پسر زنده اش، به بیتی ختم می شود که گویای دوران نو است. گرچه به زمان سرودن دفتر شعر شاهنامه، چهارصد سال از آن رخ داد مهم روزگار می گذشته است، اما فردوسی، چیزی افزون بر این بیت نهایی درباره ی آن چهارصد سال نمی گوید، زیرا قادر نیست و یا نمی خواهد تا تاریخ اسلام را نیز به چنان افسانه های کثیف شاهنامه بی بیالاید.



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۲ /

کنون زین سپس دور عمر بود  
چو دین آورد تخت منبر بود  
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج  
فزون کردم اندیشه ی درد و رنج  
به تاریخ شاهان نیاز آمدم  
به پیش اختر دیر ساز آمدم  
بزرگان و با دانش آزاده گان  
نیشند یکسر همه رایگان  
چنین نامداران و گردن کشان  
که دادم به این نامه ز ایشان نشان  
نشسته نظاره ی من از دورشان  
تو گفתי بدم پیش مزدورشان  
جز احسنت از ایشان نبد بهره ام  
بکفت اندر احسنت شان زهره ام  
سر بدره های کهن بسته شد  
وز آن بند روشن، دلم خسته شد

این، سرآغاز سخن فردوسی است با عنوان «در ختم شاهنامه» که بلافاصله پس از آن، بیت مربوط به عمر را آورده است و آن را چندان صریح می بینیم که هیچ تفسیری را به خود راه نمی دهد. می نویسد در ۶۵ ساله گی، دچار پریشانی و درد و رنج است، زیرا آن گردن کشان و نامدارانی که در ابتدای کتاب، نشان آنان را به عنوان سفارش دهنده گان آورده بود، اینک فقط از دور، او را نظاره می کنند؛ از اشعار او به رایگان نوشته برمی دارند و چنان که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۳ /

مزدور گرفته باشند، فقط به او «احسنت» تحویل می دهند و دیگر از آن کیسه های پیشین زر که می فرستادند، خبری نیست. چه گونه و چرا شاعری که به ادعای باستان پرستان کنونی با دفتر شعرش، زنده گی دوباره ی سیاسی و فرهنگی را به ملتی بازگردانده است، در پایان کتابش، به جای احساس غرور و شکرگزاری، به ناله و ناکامی مشغول است و متعرض کسانی می شود که سر بدره های کهن را بسته اند و دیگر از او حمایت مالی نمی کنند؟! آیا این «به به» گویان به فردوسی چه کسانی بوده اند و آن بدره های زر از سوی کدام کس یا کسانی برای فردوسی، فرستاده می شده اند؟

سی و پنج سال از سرای سپنج

بسی رنج بردم به امید گنج

چو بر باد دادند رنج مرا

نبد حاصلی سی و پنج مرا

این جا نیز فردوسی با فصاحت تمام یادآوری می کند که سی و پنج سال عمرش را تنها به امید دریافت دستمزد گنج گونه، «رنج» کشیده است و می گوید که چون آن دستمزد را نگرفته، پس گویی عمرش را تلف کرده و بر باد داده است. اگر فردوسی را یک مولف میهن پرست بدانیم که به قصد بازگرداندن غرور ملی ظاهراً تخریب شده به زمان حمله ی عرب، تاریخ پرافتخار می سراید و پرده هایی از گذشته ی تابناک ایرانیان را می گشاید، پس این اعتراف او چیست که با طلبکاری تمام می گوید که چون گنج موعود و دستمزد نهایی رنج سی و پنج ساله اش را دریافت نکرده، پس گویی سال های دراز شعر سرایی اش بی حاصل بوده و بر باد رفته است و اصولاً چرا فردوسی، این همت به اصطلاح میهن پرستانه اش را «رنج» می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۴ /

خواند؟! مگر می توان صریح تر و آگاهی دهنده تر از این اشعار که درست در سطور پایانی کتاب می خوانیم، مطلبی آورد تا ما را به احوال واقعی و سرگذشت درست شاهنامه و سراینده اش آشنا کند؟ فردوسی حتی نام آن دستمزد دهنده گان را نیز در جزئیات می آورد و با افسوس آشکار از دورانی یاد می کند که سفارش دهنده گان کتاب، پشتیبان مالی او بوده اند و دستمزد و اقساط اجرای سفارش را به موقع، پرداخت می کرده اند!

از آن نامور نامداران شهر

علی دیلمی بودلف راست بهتر

که همواره کارم به خوبی روان

همی داشت آن مرد روشن روان

ابونصر وراق بسیار نیز

بدین نامه از مهتران یافت چیز

حسین قتیب است ز آزاده گان

که از من نخواهد سخن رایگان

از اویم خور و پوشش و سیم و زر

از او یافتم جنبش پای و پر

نی ام آگه از اصل و فرع و خراج

همی غلطم اندر میان دواج

این، نام های مشخصی اند از حامیان مالی فردوسی که در عین حال تدارک کننده گان متن شاهنامه نیز بوده اند: علی دیلمی، بودلف، ابونصر وراق و حسین قتیب. تاریخ، هیچ یک آنان را به یاد نمی آورد؛ جز این که آنان را از سران شعوبیه بدانیم. به خصوص که با اندکی باریک بینی معلوم می شود که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۵ /

این اسامی بیشتر به نام های مستعار شبیه اند. به هر حال فردوسی در پایان کتاب، خود را موظف می‌داند که از دوران حمایت آنان به نیکی و با حسرت یاد کند و معلوم است که در میان این اسامی، نام محمود نیامده است تا توهم ساخت شاهنامه به سفارش محمود را بپذیریم.

چو سال اندر آمد به هفتاد و یک

همی زیر شعر اندر آمد فلک

این بیت نیز حکایت حال دیگری از فردوسی است که می‌گوید پس از اتمام کار سفارش، باز هم تا ۷۱ ساله گی، کتاب را به امید بازگشت سفارش دهنده گان، نگه داشته است و به کنایه می‌گوید که حتی فلک هم زیر بار سنگین دفتر شعر بی‌مشتی اش به زانو در می‌آمد. تا این جا، فردوسی کوچک ترین اشاره ای به محمود و نقش او در ساخته شدن شاهنامه ندارد و تنها اشاره اش به گروهی است که او و کتابش را به امان خدا رها کرده اند. ابیات بعد برای تکمیل این تصویر جدید که از فردوسی و شاهنامه عرضه کرده ام، روشن می‌کند که شاعر، سرانجام و آن گاه که از بازگشت دوباره ی حامیانش مأیوس می‌شود، پس از سال‌ها انتظار، با تعدیل‌ها و افزایش به جا و نا به جای مدایح محمود در کتاب و در ابتدا و انتهای برخی از قصه‌ها می‌کوشد که از محمود غزنوی، حامی تازه‌ای برای کتابش بسازد.

کنون عمر نزدیک هشتاد شد

امیدم به یکباره بر باد شد

ز هجرت شده پنج هشتاد بار

که گفتم من این نامه‌ی شهریار

همی گاه محمود آباد باد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۶ /

سرش سبز بادا دلش شاد باد  
همش رای و هم دانش و هم نسب  
چراغ عجم آفتاب عرب  
چنانش ستودم که اندر جهان  
سخن ماند از آشکار و نهان

شاعر در این جا اعلام می کند که در هشتاد ساله گی، امیدش را بر باد رفته می بیند. این که او از چه کس یا کسانی قطع امید می کند، باستان پرستان، مدعی می شوند که منظور فردوسی، قطع چشمداشت از محمود بوده است، اما ابیات پس از این اظهار ناامیدی، به روشنی و وضوح می گویند که فردوسی پس از بریدن امید از بازگشت سفارش دهنده گان پیشین شاهنامه، می گوید تصمیم به پناه بردن به محمود گرفته است: «همی گاه محمود آباد باد، سرش سبز بادا دلش شاد باد» و به دنبال این سرسلامتی و اظهار ارادت و اخلاص به محمود، دانش و نسب و رای او را نیز می ستاید: «همش رای و هم دانش و هم نسب». فردوسی، این رویکرد ناگزیر خود به دربار محمود را برای دست و پا کردن مشتری تازه برای شاهنامه اش در مواضع متعدد کتابش یاد می کند:

کنون پادشاه جهان را ستای  
به بزم و به رزم و به دانش گرای  
سرافراز محمود فرخنده رای  
کز اوی است نام بزرگی به پای  
بر او آفرین باد و بر لشکرش  
چو بر خویش و بر دوده و کشورش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۷ /

که جاوید بادا سر تاج دار  
خجسته بر او گردش روزگار

در شاهنامه برای این تغییر رویکرد فردوسی از شعوبیه به محمود، اعترافات صریح و بی پرده و بی نیاز از تفسیر وجود دارند که وضع درهم ریخته‌ی شاعر، ناداری و ناچاری اش را از توسل به دربار شاه غزنوی باز می‌گوید و موجه می‌نمایاند:

بپیوستم این نامه باستان  
پسندیده از دفتر باستان  
که تا روز پیری مرا بر دهد  
بزرگی و دینار و افسر دهد  
همی داشتم تا کی آید پدید  
جوادی که جودش نخواهد کلید  
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج  
به درویشی و زنده گانی به رنج  
چو پنج از سر شصت و پنجم گذشت  
من اندر نشیب و سرم سوی پست  
بپیوستم این نامه بر نام او  
همه مهتری باد فرجام او  
که باشد به پیری مرا دستگیر  
خداوند شمشیر و تاج و سریر

در این ابیات، فردوسی از تلاش خود در یافتن مشتری تازه برای کتابش، به سبب پیری و ناداری می‌گوید. اشاره‌ی شاعر در شاهنامه به بی‌برگی و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۸ /

ناداری و درویشی در دوران پایانی عمرش، بارها مکرر می شود که گاه نیز  
جگر خراش و دردناک و دلسوزی آور است:

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ  
مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ  
در هیزم و گندم و گوسفند  
بیست این بر آورده چرخ بلند  
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش  
خنک آن که دل شاد دارد به نوش  
درم دارد و نان و نقل و نبید  
سر گوسفندی تواند برید  
مرا نیست این، خرم آن را که هست  
بیخشی بر مردم تنگدست

عجیب این که در میان داستان های عوامانه‌ی موجود در موضوع فردوسی و شاهنامه، که دست مایه‌ی عرض اندام مشتکی مدعی شاهنامه شناسی نیز هستند، علی رغم این اعترافات صریح فردوسی به ناداری و تنگدستی مفرط، در حد محروم ماندن از نان و گوشت و هیزم، ادعاهای احمقانه در باب توانگری های بی حساب فردوسی، تکرار می شوند که عمدتاً ناشی از ناآشنایی با شاهنامه، حتی در حد روخوانی آن اند.

باری، به ظاهر آخرین تلاش شاعر برای فروش شاهنامه به محمود نیز ناکام می ماند، زیرا درست تر این که بپنداریم محمود، عرضه‌ی شاهنامه را به درگاه خویش نپذیرفته باشد، زیرا وصفی که فردوسی برای محمود می آورد: «چراغ عجم، آفتاب عرب»، حجتی ست تا محمود را ایرانی و فارس زبان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۹ /

نگیریم، که اصولاً توجه و عنایتی به متنی چون شاهنامه داشته باشد؛ چرا که مقایسه بین «چراغ» و «آفتاب»، مقایسه و سنجش «هست» با «نیست» می شود، و پر واضح است که برای «آفتاب عرب»، دیوان شعری چون شاهنامه، نه از بابت متن و نه به عنایت ارزش کلام و زبان، موجه و خواستنی نیست. بنابر این، داستان‌های پیوند فردوسی و محمود، یکسره باطل اند و برای گم کردن رد پای شعوبیه و پراکندن تخم بدبینی و دشمنی با محمود ضد شعوبیه، در بین ایرانیان، تدارک دیده‌اند. آنان برای استحکام بخشیدن به این قصه‌های سست و بی سر و ته، هجو نامه‌ای نیز از زبان فردوسی برای محمود ساخته‌اند که خواندن تمامی آن، متضمن فایده‌هایی است.

هجو نامه ی سلطان محمود  
ایا شاه محمود کشورگشای  
ز من گر نترسی بترس از خدای  
گر ایدون که شاهی به گیتی به راست  
پرسی که این خیره گفتن چراست  
ندیدی تو این خاطر تیز من  
نیندیشی از تیغ خونریز من  
که بد دین و بد کیش خوانی مرا  
منم شیر نر، میش خوانی مرا  
مرا غمزه کردند کان پرسخن  
به مهر نبی و علی شد کهن  
منم بنده ی اهل بیت نبی  
ستاینده ی خاک پاک و صی



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۰ /

هر آن کس که در دلش بغض علی ست  
از او در جهان خوارتر گو که کیست!  
مرا سهم دادی که در پای پیل  
تنت را بسایم چو دریای نیل  
نترسم که داریم ز روشن دلی  
به دل، مهر جان نبی و علی  
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی  
خداوند امر و خداوند نهی  
که من شهر علمم، علیم در است  
درست این سخن گفت پیغمبر است  
گواهی دهم کاین سخن راز اوست  
تو گویی که گوش ام پر آواز اوست  
چو باشد تو را عقل و تدبیر و رای  
به نزد نبی و علی گیر جای  
گرت زین بد آید گناه من است  
چنین است و این رسم و راه من است  
بدین زاده ام هم بدین بگذرم  
چنان دان که خاک پی حیدرم  
ابا دیگران مر مرا کار نیست  
جز این مر مرا راه گفتار نیست  
اگر شاه محمود از این بگذرد  
مر او را به یک جو نسجد خرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۱ /

چو بر تخت شاهی نشاند خدای  
نبی و علی را به دیگر سرای  
گر از مهرشان من حکایت کنم  
چو محمود را صد حمایت کنم  
جهان تا بود شهریاران بود  
پیامم بر تاجداران بود  
که فردوسی توسی پاک جفت  
نه این نامه بر نام محمود گفت  
به نام نبی و علی گفته‌ام  
گهرهای معنی بسی سفته‌ام  
چو فردوسی اندر زمانه نبود  
بدان بد که بختش جوانه نبود  
نکردی در این نامه‌ی من نگاه  
به گفتار بدگوی گشتی ز راه  
هر آن کس که شعر مرا کرد پست  
نگیردش گردون گردنده دست  
من این نامه‌ی شهریاران پیش  
بگفتم بدین نغز گفتار خویش  
چو عمرم به نزدیک هشتاد شد  
امیدم به یکباره بر باد شد  
بسی سال اندر سرای سپنج  
چنین رنج بردم به امید گنج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۲ /

از ابیات غراً دوره سی هزار  
مر آن جمله در شیوه‌ی کارزار  
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند  
ز کوپال و از تیغ‌های بلند  
ز برگستان و ز خفتان و خود  
ز صحرا و دریا و از خشک رود  
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ  
ز عفريت و از ازدها و نهنگ  
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو  
که زیشان به گردون رسیده غریو  
ز مردان نامی به روز مصاف  
ز گردان جنگی گه رزم و لاف  
همان نامداران با جاه و آب  
چو تور و چو سلم و چو افراسیاب  
چو شاه آفریدون و چون کیقباد  
چو ضحاک بدکیش و بی‌دین و داد  
چو گرشسپ و سام نریمان گرد  
جهان پهلوانان با دستبرد  
چو هوشنگ و تهمورث دیوبند  
منوچهر و جمشید شاه بلند  
چو کاوس و کیخسرو تاجور  
چو رستم چو روین تن نامور

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۳ /

چو گودرز و هشتاد پور گزین  
سواران میدان و شیران کین  
همان نامور شاه لهراسپ را  
زریر سپهدار و گشتاسپ را  
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر  
فروزنده تر بد ز تابنده مهر  
چو داراب و بهمن همان  
سکندر که بد شاه شاهنشهان  
چو شاه اردشیر و چو شاپور او  
چو بهرام و نوشیروان نکو  
چنین نامداران و گردن کشان  
که دادم یکایک از ایشان نشان  
همه مرده از روزگار دراز  
شد از گفت من نامشان زنده باز  
یکی بندگی کردم ای شهریار  
که ماند ز تو در جهان یادگار  
بناهای آباد گردد خراب  
ز باران و از تابش آفتاب  
پی افکندم از نظم کاخی بلند  
که از باد و باران نیاید گزند  
بدین نامه بر عمرها بگذرد  
بخواند هر آن کس که دارد خرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۴ /

کنون سال بگذشت بر سی و پنج  
به درویشی و ناتوانی و رنج  
نه زین گونه دادی مرا تو نوید  
نه این بردم از شاه گیتی امید  
بداندیش کش روز نیکی مباد  
سخن‌های نیکم به بد کرد یاد  
بر پادشه پیکرم زشت کرد  
فروزنده اختر چو انگشت کرد  
اگر منصف بودی از راستان  
تو اندیشه کردی در این داستان  
به گیتی که من در نهاد سخن  
بدادستم از طبع داد سخن  
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت  
از این بیش، تخم سخن کس نکشت  
سخن گستران بی کران بوده‌اند  
سخن‌های بی اندازه پیموده‌اند  
ولیک ار چه بودند ایشان بسی  
همانا نگفتست زیشان کسی  
بسی رنج بردم بدین سال سی  
عجم زنده کردم بدین پارسی  
جهان‌دار اگر نیستی تنگ دست  
مرا بر سر گاه بودی نشست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۵ /

چو دیهیم دارش نبذ در نژاد  
ز دیهیم داران نیاورد یاد  
اگر شاه را شاه بودی پدر  
به سر برنهادی مرا تاج زر  
وگر مادر شاه، بانو بدی  
مرا سیم و زر تا به زانو بدی  
چو اندر تبارش بزرگی نبود  
نیارست نام بزرگان شود  
کف شاه محمود عالی تبار  
نه اندر نه است و سه اندر چهار  
چو سی سال بردم به شهنامه رنج  
که شاهم ببخشد به پاداش گنج  
مرا زین جهان، بی نیازی دهد  
میان مهان سرفرازی دهد  
به پاداش گنج مرا در گشاد  
به من جز بهای فقاعی نداد  
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه  
از آن من فقاعی خریدم به راه  
فقاعی به از شهریار چنین  
که نه کیش دارد نه آیین و دین  
پرستار زاده نیاید به کار  
اگر چند دارد پدر شهریار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۶ /

سر ناسزایان برافراشتن  
وزیشان امید بهی داشتن  
سر رشته‌ی خویش گم کردن است  
به جیب اندرون مار پروردن است  
درختی که تلخ است وی را سرشت  
گرش برنشانی به باغ بهشت  
ور از جوی خلدش به هنگام آب  
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب  
سرانجام گوهر به کار آورد؟  
همان میوه‌ی تلخ بار آورد  
به عنبر فروشان اگر بگذری  
شود جامه‌ی تو همه عنبری  
و گر تو شوی نزد انگشتگر  
از او جز سیاهی نیابی دگر  
ز بد گوهران بد نیاید عجب  
نشاید ستردن سیاهی ز شب  
به ناپاک‌زاده مدارید امید  
که زنگی به شستن نگردد سپید  
ز بد اصل چشم بهی داشتن  
بود خاک در دیده انباشتن  
جهان دار اگر پاک نامی بدی  
در این راه دانش گرامی بدی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۷ /

شنیدی چو زین گونه گونه سخن  
از آیین شاهان و رسم کهن  
دگر گونه کردی به کامم نگاه  
نگشتی چنین روزگارم تباه  
از این گفتم این بیت های بلند  
که تا شاه گیرد از این کار پند  
که زین پس بدانند چه باشد سخن  
بیندیشد از پند پیر کهن  
دگر شاعران را نیازارد او  
همان حرمت خود نگه دارد او  
که شاعر چو رنجد بگوید هجا  
بماند هجا تا قیامت به جا  
بنالم به درگاه یزدان پاک  
فشاننده بر سر پراکنده خاک  
که یارب روانش به آتش بسوز  
دل بنده‌ی مستحق بر فروز

هر صاحب خردی که نگاهی به این هجونا مه، به ویژه برخی ابیات آغازین و میانی و پایانی آن بیاندازد، مقصود سراینده گان آن را به نیکی درمی یابد: شیعه وانمودن فردوسی و کینه کشی نسبت به محمود. نیت و مقصد بعدی ساخت این هجونا مه، گنجاندن چند بیت زیر از زبان فردوسی است تا وانمود کنند که او به شاهنامه می بالید؛ کاری برای پر کردن جای خالی آن خودستایی که فردوسی در متن اصلی شاهنامه، بدان روی نکرده است.



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۸ /

بناهای آباد گردد خراب  
ز باران و از تابش آفتاب  
پی افکندم از نظم کاخی بلند  
که از باد و باران نیابد گزند  
بسی رنج بردم بدین سال سی  
عجم زنده کردم بدین پارسی  
جهان از سخن کرده‌ام چون به شصت  
از این پیش، تخم سخن کس نکشت

مردود گویان انتساب این هجونا‌مه به فردوسی، دامنه‌ی وسیع دارند و هیچ پژوهنده‌ی جدی دفتر شاهنامه، انتساب آن را به فردوسی نپذیرفته است. آنان دلایل خود را می‌آورند که ذکر تمامی آن‌ها میسر نیست. خواننده گان می‌توانند به بحث مفصل پروفیسور شیرانی در این باب و به کتاب «در شناخت فردوسی» و نیز به بخش زنده گی نامه‌ی فردوسی در مجموعه ی ۴ جلدی پرویز اتابکی، رجوع کنند، اما من حجت مجرد خویش را بر جعل بودن انتساب این هجونا‌مه به فردوسی می‌آورم و آن مطلبی ست که در ابیات زیر در هجونا‌مه آمده است:

به پاداش گنج مرا درگشاد  
به من جز بهای فقاعی نداد  
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه  
از آن من فقاعی خریدم به راه  
فقاعی به از شهریار چنین  
که نه کیش دارد نه آیین نه دین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۹ /

جای این تذکر است که همین اشاره ی هجونا مه با داستان عدم کفایت عمر شاعر برای دریافت صله ی ناتمام محمود، تطبیق نمی کند، زیرا در آن داستان عامیانه اما مشهور، فردوسی زنده نیست که پول صله را به بهای فقاعی در راه دهد! وانگهی بسیار بعید است که در قرن چهارم، آن هم به زمان محمود متعصب، به گذرهای طوس، فقاع فروشی به رواج بوده باشد؛ به آن نشان که در سراسر کتاب شاهنامه، این واژه، جز یک بار به بیتی در داستان بهرام گور به کار نرفته است، که بیتی ست بی بها:

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر

همی باش پیش گشسب سوار!

شاهنامه ای که برگی از آن از می گساری و دیگر گوارایی های بزم ها خالی نیست، بسیار بعید است که تنها یک بار به فقاع رجوع داشته باشد. اگر این بیت را به دلیل سستی آن الحاق بگیریم، پس مسلم می شود که نه فقط فردوسی، فقاع را نمی شناخته، بل چه بسا که به زمان او چنین اطلاقی باب نبوده است، زیرا که در اشعار شاعران پیش از فردوسی، این لغت نیامده؛ چنان که در فرهنگ لغت اسدی طوسی از قرن پنجم هجری نیز «فوغان» ذکر شده است. حال می پرسم آن فردوسی که شایع است از کاربرد لغت عرب پرهیز داشته، چرا در این ابیات به جای «فقاع»، «فوغان» به کار نبرده که لطمه ی بیانی نیز نداشته است؟ بدین ترتیب کاربرد مکرر لغت «فقاع» در هجو نامه، کمترین دلیلی ست بر نادرستی انتساب آن به فردوسی. اگر مقرر است که هجو نامه ای از فردوسی معرفی کنیم، آن هجو واقعی ست که او به سبب تن دادن به کار شاهنامه سرایی بر خویشتن روا داشته است در مقدمه ی کتاب «یوسف و زلیخا» یش.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۰ /

سخن‌های پیغمبران خدای  
بگویم بدان کش بود عقل و رای  
من از هر دری گفته دارم بسی  
شنیده است گفتار من هر کسی  
سخن‌های شاهان با رای و داد  
به سخت و به سست و بلند و گشاد  
بسی گوهر داستان سفته‌ام  
بسی نامه‌ی باستان گفته‌ام  
به بزم و به رزم و به کین و به مهر  
یکی از زمین و یکی از سپهر  
سپردم بسی راه دل خسته گان  
زدم پرده‌ی مهر پیوسته گان  
ز آثار ایشان ز مهر و درود  
بسی گفته‌ام سرگذشت و سرود  
به نظم آوریدم بسی داستان  
ز افسانه و گفته‌ی باستان  
همیدون بسی رانده‌ام گفت و گوی  
ز خوبان شکر لب ماهروی  
ز هر گونه‌ای نظم آراستم  
بگفتم در آن هر چه می‌خواستم  
اگر چه دلم بود از آن بامزه  
همی کاشتم تخم رنج و بزه

از آن تخم کشتن پشیمان شدم  
زبان را و دل را گره برزدم  
نگویم کنون نام‌های دروغ  
سخن را ز گفتار ندهم فروغ  
نکارم کنون تخم رنج و گناه  
که آمد سپیدی به جای سیاه  
دلم سیر گشت از فریدون گرد  
مرا ز آنچه کو تخت ضحاک برد  
گرفتم دل از مملکت کیقباد  
همان تخت کاووس کی برد باد  
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب  
ز کیخسرو و جنگ افراسیاب  
بر این می‌سزد گر بخندد خرد  
ز من خود کجا کی پسندد خرد  
که یک نیمه از عمر خود کم کنم  
جهانی پر از نام رستم کنم  
دلم گشت سیر و گرفتم ملال  
هم از دیو و طوس و هم از پور زال  
بخستم ز سهراب و اسفندیار  
نشستم بر این باره‌ی راه دار  
بر از خاک شمشاد بود از نخست  
کنون بر کران سوسن تازه رست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۲ /

ز من دست گیتی بدزدید مشک  
به جایش پراکنده کافور خشک  
بر آمد ز ناگاه باز سفید  
گسستن زاغانم از جان امید  
زمانی همی گشت از افراز باغ  
سرانجام بنشست بر جای زاغ  
نه بنشستی کش پریدن بود  
نه پیوستنی کش بریدن بود  
گمان من این بود کان شاهباز  
به امید زاغ آمد این جا فراز  
نه زاغ است صید و شکارش منم  
چرا خویش را در گمان افکنم  
کنون چاره‌ی بایدم ساختن  
دل از کار گیتی بپرداختن  
گرفتم یکی راه فرزانه گان  
نرفتم به آیین دیوانه گان  
سر از راه واژونه برتافتم  
که کم شد ز من عمر و غم یافتم  
کنون گر مرا روز چندی بقاست  
دگر نسپرم جز همه راه راست  
نگویم دگر داستان ملوک  
دل‌م سیر شد ز استان ملوک

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۳ /

نگویم سخن های بی هوده هیچ  
به بی هوده گفتن نگیرم بسیج  
دو صد زان نیرزد به یک مشت خاک  
که آن داستان ها دروغ است پاک

مدتی ست که باستان پرستان، این توبه نامه ی فردوسی در مقدمه ی کتاب یوسف و زلیخای او را به همراه اصل کتاب رد می کنند و مدعی می شوند که منظومه ی یوسف و زلیخا، سروده ی فردوسی نیست. برای کوییدن بر دهان آنان کافی ست ستایش نامه ای را بیاوریم که تقی زاده از زبان خود و دیگران، ضمن گفتارش در جشن هزاره ی فردوسی به سال ۱۳۱۳ در موضوع منظومه ی یوسف و زلیخای فردوسی، آورده است.

«قصه ی یوسف و زلیخا اگرچه قصه ی دینی است و درست صنعت شعر و مهارت شاعر را در آن مجال نیست، لیکن چنان چه «اته» گوید، بعضی قصه های بزمی و عاشقانه یا دردناک آن خیلی عالی اند و مخصوصاً قسمت راجع به فریب زلیخا یوسف را و عشق بازی او و شکایت یوسف در سر قبر مادرش؛ دل را به جنبش می آورد. «اته» از این کتاب که از قدیم ترین قصه های منظوم فارسی است، خیلی به اطناب و مدح بسیار سخن می راند و گوید هیچ یک از شعرای فارسی تا امروز غیر از فخرالدین اسعد گرگانی، به پایه ی فردوسی در این کار نرسیده و احدی بالاتر از او قدم نگذاشته است. بعد از فردوسی، شعرای زیادی، این قصه را به نظم در آورده اند... بخاری، جامی، ناظم هراتی، مسعود قمی، محمود بیگ بن سالم و ندیم و معلوم است که همه پیروی فردوسی، پیشوای عالی مقام خود کرده اند.» (هزاره ی فردوسی، مقاله ی تقی زاده، ص ۱۳۲)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۴ /

از مجموع اسناد موجود و به ویژه از شرح ابتدای مقدمه‌ی کتاب یوسف و زلیخا برمی‌آید که شاعر پس از پرداختن کامل از کار سرودن شاهنامه، به خلق یوسف و زلیخا دست برده است، زیرا در این مجموعه به طور کامل از اجزاء و فصول مختلف شاهنامه یاد می‌کند. منطقی ست گمان کنیم که فردوسی، این منظومه را شاید هم به همراه متن شاهنامه توأمأ و به عنوان توبه‌نامه‌ای برای سرودن شاهنامه به محمود تقدیم کرده باشد؛ اما جای ذکر مفصل و مستند این مقوله، در مقال دیگر است.

به یاد داشته باشیم که انحصار طلبان فارس از سال ۱۳۱۳ به همراه بسیاری اطوارهای نظامی و سیاسی و فرهنگی، فردوسی و شاهنامه‌اش را نیز به مدد باستان پرستان و باستان پرستی فرستاده اند و درست همان زمان که ژنرال‌های نظامی رضاشاه برای سرکوب اقوام و بومیان ایران، روانه‌ی کوه و کمر و دشت‌های ایران می‌شدند، ژنرال‌های فرهنگی او نیز نقالان شاهنامه را تربیت می‌کردند تا در قلب تجمع ساده‌ترین مردم، یعنی قهوه‌خانه‌ها، داستان توحش عرب و تجاوز ترک و امپراتوران و گرز گران‌داران و رویین تنان باستانی را بگویند؛ مردم شرق میانه را علیه یکدیگر بشورانند و در جبهه‌ی دیگر، برای تکمیل بصری نقالی‌ها با ساخت تابلوهای رنگین از صحنه‌های رزم‌های شاهنامه که باز هم بر دیوار قهوه‌خانه‌ها کوبیدند، با تفنگ و قلم مو و کلام و ادا، به جنگ اتحاد سنتی بومیان ایران شتافتند و بر مظاهر پوچ و احمقانه‌ی ملی‌گرایی بی‌بنیان رضاشاهی که نمای اصلی آن چند سرستون و صورتک سنگی خاموش و غریبه نما بود، دامن زدند. زردشتیگری را که پیش از آن گبریگری خوانده می‌شد، از ادیان رسمی شناختند و از همه کثیف‌تر، بنیان عرب ستیزی و ترک ستیزی و کرد و لر و بلوچ و ترکمن ستیزی را به راه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۵ /

انداختند که ایران معاصر از زخم آن، آسیب‌های هولناک، دیده است. اینک وظیفه است که در هر سطحی، برای جمع‌آوری بساط و ادوات این باستان پرستی، اعم از شاهنامه ستایی، سیاست پارس محوری و پرستش آن چند تخته سنگ و صورتک و سطر نبشته‌های غالباً مجعول حوالی شیراز و بازگردندان اعتماد ملی و این بار به صورت رسمی در رفع آسیب‌های فرهنگی و سیاسی رضاشاهی از پیکر تاریخ معاصر، به صورت گروهی بکوشیم. این، وظیفه‌ی مبرم جوانان و خردمندان و انقلابیون و فردا سازان ایران است.

و سخن آخر این که هیچ یک از افسانه‌های شاهنامه، از قصه‌های بومی و قومی ایرانیان، مایه نمی‌گیرد و اثری از افسانه‌های کردی یا گیلکی و مازندرانی و لری و خوزی و حتی مردم فارس در آن نیست. عمده‌ی جان مایه‌ی این افسانه‌ها را می‌توان در خیال‌پردازی‌های هلنیستی یونان و روم یافت: رستمی که به هرکول مانند است و اسفندیاری که چون آشیل روین تن است. دیوان مازندران که از قماش دوزخیان هادس‌اند و کاووس که کپی زئوس اساطیری یونان است و سهراب پدر گم کرده که به تسیوس شبیه است و برای یافتن او به راه می‌افتد و انبوه افسانه‌های دیگر که علاوه بر یونانی، اسلاوی‌اند؛ چینی‌اند، هندی‌اند، بابلی‌اند و مهم‌تر از همه یهودی‌اند.

تنوع افسانه‌ها در شاهنامه، خود بهترین دلیل است که سازنده گان آن، دست درازی به فرهنگ و سنن ملت‌های دیگر داشته‌اند و ذهن‌شان از اساطیر جاری جهان لبریز بوده است. این خصوصیات و توانایی، از آن یهودیان است که در میان تمام ملت‌ها زیسته‌اند و می‌زیند و چون اسفنج، نیک و بد



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۶ /

دیگران را جذب می‌کنند؛ نه در توانایی یک شاعر گمنام طوس، که بی‌شک خیال‌پردازی‌هایش از محدوده و حصار آن شهرک بی‌آوازه‌ی کهن، فراتر نمی‌رفته‌اند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۷ /

## بیت مشهور «چو ایران نباشد، تن من مباد...» جعلی ست و از فردوسی نیست! حسین فیض اللهی وحید

چو ایران نباشد، تن من مباد

بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد

این بیت، بر خلاف تصور حضرات شاه پرست و سلطنت طلب و پان ایرانیست، از فردوسی نیست و کاملاً شعر من در آوردی و بی اصل و نسب و جعلی است که از روی یک بیت دیگر فردوسی با دستکاری و جعل آشکار ساخته شده است.

مجتبی مینوی که خود از ارکان شوونیسم فارس بود، در نتیجه ی عذاب وجدان ادبی، عاقبت در نخستین جشن طوس که در تیرماه ۲۵۳۴ شاهنشاهی (۱۳۵۴ شمسی) در مشهد برگزار شد، مجبور به اعتراض بر این شیادی های ادبی شده و خطاب به پیر و پاتال ها و مترسک های شرکت کننده در این به اصطلاح جشن، معترضاً گفت:

«چو ایران نباشد، تن من مباد

بر این بوم و بر، زنده یک تن مباد»

از فردوسی نیست. در تمام شاهنامه، چنین بیتی نیست. نمی دانم کی دلش خواسته است چنین بیتی بسازد و به فردوسی نسبت بدهد. به من می گویند این بیت در گرشاسپ نامه ی اسدی است. نمی دانم و آن جا آن را ندیده ام. تنها بیتی که در شاهنامه، مطلبش شباهتی به این بیت دارد، آن جاست که در داستان رستم و سهراب، هجیر به دست سهراب، گرفتار است و او را به سر یک بلندی می آورد که مشرف به لشکرگاه ایرانیان است. خیمه ها را از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۸ /

دور، یک یک می بینند و سهراب، هر سراپرده ای می پرسد از آن کیست؟ و هجیر جواب می دهد تا می رسد به سراپرده ی رستم. هجیر، عمداً ابا می کند از این که به سهراب بگوید این، خیمه ی رستم است. با خود می اندیشد که اگر رستم به دست سهراب کشته شود، کسی نخواهد بود که با این پهلوان مبارزه کند؛ ولی اگر من به دست سهراب کشته شوم، آن همه پهلوانان استند که انتقام مرا بگیرند:

چو گودرز و هفتاد پور گزین

همه پهلوانان با آفرین

نباشد به ایران تن من مباد

چنین دارم از موبد پاک یاد

گویا این بیت را برداشته اند و تغییر داده و آن بیت را از آن ساخته اند یا از کتاب دیگری آورده و به دامن فردوسی انداخته اند. بنده وقتی بگویم این شعر، مال فردوسی نیست، می گویند آقا! تو وطن پرست نیستی؟! (۱)

ملک الشعرا بهار نیز که خود روزی یکی از کسانی بود که آب به آسیاب آن دیکتانور بی سواد، یعنی رضاخان می ریخت، بعد از آگاهی از عمق فاجعه ی ملی، به صف مخالفان رضاخان پیوست و از جعل و تحریف اشعار فردوسی از طرف ستاد ارتش شاهنشاهی، انتقاد کرد.

البته جناب ملک الشعرا بهار که اهل مشهد بود، از روزی به فکر شعر و شاعری و اخذ تخلص بهار برای خود افتاد که بهار شیروانی، شاعر بزرگ آذربایجان به قصد زیارت امام رضا(ع)، وارد مشهد شد و در خانه ی پدری بهار، سکونت اختیار کرد و بعد از چندی از بیماری وفات یافت و در روز وفاتش نیز دیوان اشعارش به سرقت رفت و بعد از سرقت دیوان اشعار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۹ /

مرحوم بهار شیروانی، بناگاه جناب بهار خراسانی یا ملک الشعرا بهار در عرصه ی ادبیات فارس، ظاهر شد. او در کتاب فردوسی نامه اش به همین بیت مشهور و جعلی و تحریف شده ی فردوسی، ضمن اشاره می گوید: «راستی مصرع «بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد» از کجا پیدا شده؟ چه کسی این مصرع را بر این قطعه افزوده؟ عجیب است که این شعر، طوری در تهران شایع شده که در قائم پایه ی مجسمه ی فردوسی هم کنده کاری گردیده و بر هر زبانی روان است.» (۲)

پس با توجه به اعتراضات و اعترافات این دو ستون عظیم پان ایرانیسم و شوونیسم فارس و با توجه به این که دست پخت خطرات پان ایرانیست های بی وطن، ضد اقوام و ضد اسلام، چنان شور بوده که اعتراض شوونیست های خودی را نیز برانگیخته است و نیز با عنایت به این که این بیت به شدت مشهور در هیچ کجای شاهنامه وجود ندارد، لذا با صراحت می توان گفت که این بیت، ساخته و پرداخته ی ارکان حرب ستاد ارتش رضاخانی است و هیچ ربطی به دیگر نماینده ی اصلی شوونیسم فارس، یعنی فردوسی ندارد.

## در باره ی یوسف و زلیخا ابوالقاسم فردوسی

محمدزاده حسین صدیق

اگر برخی از «یوسف و زلیخا»هایی را که به دست هم‌روزگاران ما نرسیده، [۱] در نظر نیاوریم، می‌توانیم بگوییم که در تاریخ ادبیات فارسی، نخستین اثر منظوم در این موضوع، «یوسف و زلیخا»ی منسوب به فردوسی است.

خاورشناسان هنوز پیرامون انتساب این اثر به فردوسی، مناقشه دارند. بررسی این مناقشه‌ها از نظر ما جالب اند. قصد ما در این گفتار آن است که سخنان و فرضیه‌های خاورشناسان و ایران‌شناسان را پیرامون این مسأله، و کیفیت و ماهیت تئوری‌های آنان را باز نماییم و جمع‌بندی کنیم. محمدعلی تربیت، دانشمند آذربایجانی به هنگام سخن از نام سراینده گانی که در موضع و داستان یوسف و زلیخا منظومه ساخته‌اند از سه - چهار [۲] تای آن‌ها که هنوز در شکل نسخ خطی باقی مانده و چاپ آثار فردوسی، جامی و ناظم هروی، صحبت می‌کند. [۳] ی. ا. برتلس، خاورشناس روس می‌گوید که «یوسف و زلیخا»ی فردوسی نیز مانند دیگر آثاری که مآخذ آن‌ها قصص قرآن است (به استثنای سروده‌های جامی و ناظم هروی) از انتشار وسیع محروم مانده است. [۴] سپس از این که نسخه‌های خطی آن نیز کمتر یافت می‌شود، سخن می‌گوید. [۵] به راستی هم نسخه‌های خطی این اثر کمیاب اند و کمیابی به کنار، در نسخه‌های موجود نیز اختلاف و تضاد فراوان اند و این تضادها سبب بروز فرضیه‌های گوناگون و سخنان ضد هم و مناقشه‌آمیز شده اند.

به نظر ما تا زمانی که تمام نسخه‌های موجود «یوسف و زلیخا»ی منسوب به فردوسی و اختلاف‌ها و تضادهای آن‌ها بررسی و متن انتقادی تهیه نشود، [۶]

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۱ /

مناقشه‌ها شدیدتر و پیچیده‌تر خواهد بود. در میان دانشمندان ایران، کسانی استند که با این مسأله نمی‌پردازند و آن را بسیار بی‌اهمیت می‌انگارند. مثلاً هوشنگ مستوفی [۷] ادعا می‌کند که: غافل ماندن از این مسأله، زبانی به زبان فارسی ندارد [۸] و هرگاه لازم شد که یوسف و زلیخا بخوانیم، یوسف و زلیخای جامی را تهیه می‌کنیم! [۹] می‌بینیم که هوشنگ مستوفی، اشتباه بزرگ می‌کند.

این گونه داوری، نادرست است. از اثر منسوب به فردوسی تا «یوسف و زلیخا»ی جامی در حدود پنج سده فاصله است. در این فاصله، تاریخ ادبیات فارسی، راه تکاملی بس دراز و پر ارزش پیموده؛ از لحاظ شکل و محتوا، تکمیل و سرشار شده و شاهکارهایی به خود دیده و داستان‌سرایی و منظومه‌گویی به قله رفیع رسایی، سوق داده شده است. در حالی که این اثر منسوب به فردوسی (به شرط استثنا بودن «شاهنامه» - اثر شکوهمند او) در دوره‌هایی که ادبیات فارسی هنوز نضج و تکامل نیافته بود، سروده شده است. توان گفت که «یوسف و زلیخا»ی فردوسی، یادگاری از مرحله‌ی تکاملی متحد ادبیات فارسی - تاجیکی است. تعیین دقیق سراینده‌ی آن، گذشته از این که از نظر منبع‌شناسی، پر اهمیت است، از لحاظ تدقیق و تحلیل قواعد و سنن شعری تاریخ ادبیات فارسی و تاجیکی نیز اهمیت دارد. به جرات توان گفت بیش از همه «هرمان اته» [۱۰] و ی. ا. برتلس [۱۱] کوشیده‌اند مسأله را به شکل عینی و علمی حل کنند. امکانات هرمان اته، بیشتر بوده است. بدین گونه که او چند نسخه‌ی خطی موجود را از نظر گذرانیده [۱۲] و نزدیک ۳۶۹۷ بیت [۱۳] از این اثر را (تمام اثر نزدیک ۵۰۰۰ بیت است) [۱۴] بررسی و چاپ کرده است. [۱۵] گذشته از اته و ی. ا.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۲ /

برتلس، دانشمندان دیگری چون کاتب چلبی، [۱۶] لطفعلی آذر، [۱۷] آ. کریمسکی، [۱۸] محمد علی تربیت، [۱۹] پ. هورن، [۲۰] م. گورو مباتوم، [۲۱] ب. بارتولد، [۲۲] اسماعیل حبیب، [۲۳] ای. س. براگینسکی، [۲۴] ه. هوارت، [۲۵] چایکین، [۲۶] ا. هیلشر، [۲۷] براون، [۲۸] ی. رپیکا، [۲۹] ش. حسین زاده، [۳۰] ش. وسرد، [۳۱] ش. ریو، [۳۲] محمد علی مدرس تبریزی و [۳۳] بدیع الزمان فروزانفر [۳۴] نیز انتساب این اثر را به فردوسی، تایید می کنند.

از میان محققان ایرانی، کسانی چون مجتبی مینوی، [۳۵] عبدالعظیم قریب، [۳۶] ذبیح الله صفاء، [۳۷] عبدالرسول خیامپور، [۳۸] هوشنگ مستوفی [۳۹] و عبدالحسین زرین کوب [۴۰] و دیگران به هر شکلی می خواهند ثابت کنند که فردوسی، چنین اثری نسروده است. دکتر رضازاده شفق [۴۱] فقط رای هر دو گروه را در این خصوص نقل می کند و خود نظری نمی دهد. شبلی نعمانی [۴۲] دانشمند هندی و سلیم نیساری [۴۳] محقق ایرانی نیز موضع بی طرفانه می گیرند. اغلب آنان که انتساب این اثر را به فردوسی انکار می کنند، نمی توانند آن را به شخص مشخص دیگری منتسب دارند. سعید نفیسی [۴۴] و مرتضی مدرس گیلانی [۴۵] از کسانی اند که بی آن که خواننده را به منبعی ارجاع دهند، انتساب این اثر را به سراینده گانی مشخص، احتمال می دهند.

این، محققان ایرانی استند که مصرأً تلاش دارند انتساب این اثر را به فردوسی رد کنند. سردمدار این محققان، مجتبی مینوی است که معتقد است انتساب این اثر ضعیف (؟) به فردوسی، در دون شأن سراینده‌ی بزرگ است! اینان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۳ /

می گویند که انتساب این اثر به سراینده‌ی اثری سترگ چون شاهنامه، قابل قبول نیست!

می بینیم که این کسان در مقایسه‌ی «شاهنامه» با «یوسف و زلیخا» به خطا می روند. «یوسف و زلیخا» را می توان با این یا آن داستانی که در «شاهنامه» آمده مقایسه کرد، اما رو در رو نهادن این اثر با کل شاهنامه صحیح نیست؛ چنان که مقایسه‌ی «شاهنامه» نه تنها با «یوسف و زلیخا»، حتی مثلاً با «اسکندرنامه»، «فاوست»، «آناکارینا» و جز آن ها نیز نادرست است. اگر مقایسه‌ی یک آلت موسیقی با یک آلت دیگر بر اساس ویژه گی های آن ها ممکن باشد، رو در رو نهادن یک آلت مشخص موزیک با یک ارکستر ناممکن است. «شاهنامه» از لحاظ ترکیب، شبیه این ارکستر است. مقایسه‌ی آن با «یوسف و زلیخا»، ما را به کعبه‌ی مقصود نمی رساند. از سوی دیگر، چنان که همه‌ی فرزندان یک پدر و مادر از لحاظ خوی، سجایا، زیبایی و جز این ها یکی نیستند، آثار یک نویسنده نیز هیچگاه یک گونه نمی توانند شد؛ حتی سیر سوژه، ساختمان، وحدت حادثه‌ها، نمود اندیشه گی، سلسله‌ی تمثال‌ها و شخصیت‌ها نیز با تفاوت‌های غیر قابل مقایسه، از هم جدا می شوند. اگر مثلاً «هاملت» و «اوتللو»ی شکسپیر، «بی نوایان» هوگو، «یوگنی اونگین» پوشکین، «آناکارینا»ی تولستوی، «خسرو و شیرین» و «اسکندرنامه»ی نظامی، «یوسف و زلیخا»ی جامی شاهکار به شمار می روند، این بدان معنا نیست که دیگر آثار آنان نیز چنین است. ن.آ. دوبرولیووف، چه خوب گفته است که آثار هنرمندان پر استعداد، علی رغم گوناگونی، دارای آن ویژه گی اند که آن‌ها را از آثار دیگر مشخص کند. [۴۶]



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۴ /

در «یوسف و زلیخا»ی فردوسی نیز ویژه گی های که آن ها را از آثار دیگر شاعران مشخص و به اسلوب فردوسی نزدیک می کند، به روشنی به چشم می خورند.

برخی از دانشمندان ایرانی از این رو نمی توانند انتساب «یوسف و زلیخا» را به فردوسی بپذیرند که در مقدمه ی آن، بیت های حاکی از پشیمانی وی از سرودن شاهنامه به چشم می خورند. در این مقدمه، شاعر می گوید که: «در زمینه های گوناگون، شعر سروده ام. همه، سخن من را نیشیده اند. از بگیر و ببندها و بخشش های شاهان سخن گفته ام. منظومه ها و قصص فراوان پرداخته ام. از عیش و عشرت ها، جنگ ها، عشق ها، دشمنی ها و از زمین و آسمان، راز گفته ام. راه عاشقان بسیار پیموده ام... سرگذشت های زیادی به قلم آورده ام و نغمه ها سر داده ام. از زیبارُخان شکر لب و ماه رخسار شعرها ساخته ام. نظم خود را به آرایه های گونه گون آراسته ام. خواست های خود را بیان داشته ام. گرچه دل مسرور شده ام، اما تخم عذاب و گناه نیز پراکنده ام. اکنون از این تخمی که پراکنده ام، پشیمانم. اکنون دیگر گرد سپید بر سرم نشسته است. چشم بر جهان می بندم. تخت کیکاووس بر باد رفت. از جنگ کیکسرو و افراسیاب، چیزی جز درد و عذاب نصیب من نشد. اکنون خرد بر من می خندد و بر من نمی بخشد که نیمی از عمر خود را از دست فرو هشتم و جهان را به نام رستم پر آوازه کردم. اکنون مرا اندک روزگاری مانده است که می خواهم جز راه راست نپویم. دیگر از شاهان سخن نخواهم گفت. از درگاه شاهان زده شده ام. دیگر سخن پوچ نخواهم گفت. نیروی خود را برای سخن بی مغز هدر نخواهم کرد. آن افسانه ها همه دروغ اند. هر دو روی آن به مشتی خاک نمی ارزد.»

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۵ /

پس از بی عدالتی سلطان محمود در حق فردوسی، طبیعی ست که وی چنین سخنانی بگوید. ی. ا. برتلس به حق گفته است که فردوسی وقتی به چشم خود می بیند که تمام آرزوهایش از هم پاشید و ادعاها و وعده‌ها بر باد رفت، اشک چشم جاری می سازد و از قهرمانی که خود آفریده، نفرت به دل می گیرد.

فردوسی، «شاهنامه»، شاهکار خود را در دوره‌ی شکوفایی خود سروده است. سی بهار از جوانی خود را بر سر این کار گذاشت و «از نظم، کاخی بلند پی افکند که از باد و باران گزند نیابد»، ولی «یوسف و زلیخا» را در خزان عمر، در دوره‌ی شکسته گی و پیری و فقر و در مدت اندکی به نظم درآورد. ویژه گی‌های هر دوره ی زنده گی شاعر در آثارش نیز انعکاس می یابند. اگر شاعر، کم استعداد و ناتوان باشد، اثرش نیز اثری قوی نخواهد بود؛ ولی فردوسی، شاعر نیرومند و پر الهام و داهی بود و طبعی سرشار و جوشان داشت و از این رو هیچ حادثه‌ای هیچ وقت نتوانسته است اثر او را زیر بال‌های سیاه خود بگیرد. ی. ا. برتلس می گوید که اگر «شاهنامه» ی فردوسی بر جای نمی ماند، و از او فقط «یوسف و زلیخا» را داشتیم، از آن به عنوان نخستین منظومه در این موضوع در تاریخ ادبیات ایران و یکی از شاهکارهای ادبیات جهانی، سخن به میان می آوریم. [۴۷]

«هوارت»، دانشمند آلمانی نیز درباره‌ی همین مثنوی می گوید: علی رغم این که فردوسی این اثر را در دوره‌ی پیری سروده است، [۴۸] ولی دست کمی از «شاهنامه» ندارد. [۴۹] این جا قصد «هوارت» آن نیست که «یوسف و زلیخا» را با شاهنامه مقایسه کند، بل که می خواهد ویژه گی و ارزش شعری آن را

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۶ /

بیان دارد. آکادمیک آ. کریمسکی به جهت الهام و شور و عشقی که در این اثر است، احتمال می‌دهد که شاعر، طرح آن را در جوانی ریخته است. [۵۰] چنان که می‌دانیم، برخی از محققان معتقد اند که فردوسی پس از سال ۳۳۴ هـ. (۹۹۵-۹۹۴م) به اصفهان، خان لنجان [۵۱] و بغداد سفر کرده و به خواهش موفق [۵۲]، نایب بهاءالدوله‌ی دیلمی (۴۰۳-۳۷۰ هـ)، حاکم بغداد، «یوسف و زلیخا» را به نظم آورد. آنانی که مدعی استند این اثر از فردوسی نیست، اول ثابت می‌کنند که او به این سفر نرفته است. جریان سفر فردوسی به اصفهان، خان لنجان و بغداد در انجام «شاهنامه» (نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا، ش ۱۴۰۸) [۵۳] و «یوسف و زلیخا» (نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا، ش ۳۴۰۹۳) [۵۴] و نیز مقدمه‌ی این مثنوی (نسخه‌ی کتابخانه‌ی بودلین، ش ۲۶۴) به نظم آمده است؛ نیز که انتساب این اثر را به فردوسی پیش می‌کشند و به این نسخه‌ها اتکا می‌کنند. دکتر ذبیح‌الله صفا، محقق تنگ‌نظر (فراماسونر) ایرانی، نظر ه. ا. ت. نولدکه و ا. براون را در انتساب «یوسف و زلیخا» به فردوسی به تمامی خطا می‌داند. او چنان صحبت می‌کند که انگار از همه‌ی مباحثه‌ها و مناقشه‌ها نتیجه‌گیری کرده است. دکتر صفا، حتی فصلی با عنوان «یوسف و زلیخا و رد انتساب آن به فردوسی» می‌آورد و برای رد این انتساب، پیش از هر چیز، «یوسف و زلیخا» را با «شاهنامه» مقایسه می‌کند؛ هم به جهت شیوه‌ی بیان شعری [۵۵] و هم به لحاظ کاربرد واژه‌های تازی [۵۶] در انتساب آن به فردوسی شک می‌کند. به نظر او، فردوسی شیعه بود، [۵۷] ولی سراینده‌ی این مثنوی، سنی است! ولی دکتر صفا، فراموش می‌کند که فردوسی در «شاهنامه» از «چهار یار» سخن گفته است و در این جا سخنی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۷ /

ندارد. میرزا فتحعلی آخوندزاده هنگام سخن از مدایح علی(ع)، در شاهنامه می‌گوید:

«اما درباره‌ی چندبیتی از فردوسی که این شعرها را پس از روگردان شدن از سلطان محمود سرود و در اثر خود گنجاند که فخرالدوله‌ی دیلمی را خوش آید، چرا که او شیعی بود و دشمنی خاصی با سلطان محمود داشت؛ حتی یک بار او را به حضور خود دعوت کرده بود. بدین گونه توان دید که شعرهای او پیرامون ائمه، نه از روی اخلاص، بل که به تمنای ریاست بودند.» [۵۸]

می‌بینیم که توان گفت مدح فردوسی از علی(ع)، به هر حال نمی‌تواند دلیل این باشد که وی شیعی متعصب و جانبدار بوده است. همچنین نباید فراموش کرد که در عصر فردوسی، یعنی در زمان غزنویان، تصوف - و نیز مذهب شیعی - رواج و اعتبار لازم را نداشت.

یکی دیگر از دلایلی دکتر صفا، باز قابل قبول نیست. وی مدعی است که انتساب «یوسف و زلیخا»، ناشی از سهو و خطای یکی از «مستسخان نادان و بی‌سواد» این مثنوی بوده است. گویا این «مستسخ جاهل» این اثر را «من کلام فردوسی توسی» قالب زده و در نتیجه نویسنده گان بعدی و معاصر او [۵۹] از او تبعیت کرده‌اند. [۶۰] اولاً باید بگوییم که نمی‌دانیم دکتر صفا از کدام ناسخ مشخص، سخن می‌گوید؟ از سوی دیگر، از کجا معلوم که این ناسخ واقعاً «نادان و بی‌سواد» بوده است؟ به نظر ما این ناسخ نمی‌توانست بدون توصیه و آموزش کسی، این اثر را به شاعر بزرگی چون فردوسی منسوب کند. چه دلیل بود که چنین اثری سترگ را بدون سبب عینی به شاعر دیگری منسوب کنند؟ یک لحظه تصور کنیم ناسخی که مورد مذمت دکتر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۸ /

صفا است، به نام فردوسی در هیچ منبعی حاکی از این که وی سرایندهی «یوسف و زلیخا» است، بر نخورده بود. پس چه انگیزه‌ای وادارش کرده که این اثر را از آن فردوسی بنامد؟ شاید هم خواسته است با این وارونه کاری خود، از آوازه‌ی فردوسی، سود جوید و پولی به جیب بزنند؟! اگر چنین است و «یوسف و زلیخا» به گفته‌ی دکتر صفا، اثری «ضعیف» است، چگونه این خطاط، جسارت کرده است که آن را به فردوسی که آوازه و شاهنامه‌اش، ورد زبان‌ها بود، منسوب دارد؟ آیا او در این بی‌احتیاطی، هیچ واهمه و ترسی به خود راه نمی‌داد؟ هم از این رو، هیچ مستسخی چنین جهالتی را بر خود هموار نمی‌کرد. دیگر مستسخان چه؟ آنان هم «نادان» بودند؟ می‌بینیم که این نسخ بردار، نه از روی نادانی، و برعکس، به جهت هنروری والایی که در شعریت این اثر می‌دیده، و در آن شور و حال پیر جهان‌دیده و سپید موی توسی را لمس می‌کرده است، و هم از این روی که در نسخ خطی دیگر، منسوب به فردوسی بوده، آن را به فردوسی انتساب داده است و تازه چگونه می‌توان «جهالت» این نسخه‌بردار را پذیرفت؟ در حالی که اکثریت مستشرقین و ایران‌شناسان در انتساب آن به فردوسی، شک ندارند و تلاش می‌کنند نظر خود را به اثبات رسانند. انتشار وسیع «یوسف و زلیخا» در خاورمیانه و نزدیک و اشتها گسترده‌ی آن در عالم ادب نیز متناسب با نظریه‌ی «ضعیف» بودن آن نیست.

می‌دانیم که «ویس و رامین» فخرالدین گرگانی در ایران و آسیای میانه، وسعت انتشار نداشته است. [۶۱] این اثر، سالیان دراز ناشناس مانده، حتی به خطا به نام نظامی، مشهور شده بود. این اثر، نمونه‌ی هنروری والا و دارای مضامین اجتماعی است. در این حال، می‌بینیم که ماهیت مسأله به خلاف رای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۹ /

برخی از محققان ایرانی، به عوامل دیگر، غیر از «جهالت مستسخان»، بسته گی دارد.

عقاید محققان ایرانی پیرامون تاریخ به نظم در آمدن «یوسف و زلیخای»ی منسوب به فردوسی، متناقض اند. مثلاً نظریات سعید نفیسی، حسین فریور و ذبیح الله صفا، چنین اند:  
سعید نفیسی می گوید:

«... و داستان یوسف و زلیخا از «امانی» در قرن پنجم است که به خطا آن را به فردوسی، نسبت داده اند.» [۶۲]  
حسین فریور نیز می نویسد:

«یوسف و زلیخا در قرن ششم در بحر متقارب، سروده شده است.» [۶۳]  
نظر ذبیح الله صفا:

«یوسف و زلیخا را نیم قرن پس از مرگ فردوسی، شاعری (؟) ... سروده است.» [۶۴]

علی ناظم [۶۵] و میرزا ابراهیموف از علمای آذربایجان شوروی نیز در مقدمه‌ی ترجمه‌ی «داستان‌های برگزیده از شاهنامه‌ی فردوسی» از روح الله آخوندوف پیرامون «یوسف و زلیخا» هم سخن گفته‌اند. علی ناظم می نویسد: «فردوسی پس از فرار از دربار سلطان محمود، آثار دیگری سرود، که در میان آن‌ها، دو اثر بیش از همه نامبردار است. نخستین «هجو»ی [۶۶] که به سلطان محمود نوشت، و دومی مثنوی «یوسف و زلیخا»ست. [۶۷] این اثر را برای توبه از کارهایش در سرودن «شاهنامه» به نظم در آورده است.» [۶۸]  
سپس درباره‌ی دلایل او از ندامت از سرودن «شاهنامه» می گوید:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۰ /

«اما اگر دقت شود، دیده خواهد شد که این توبه‌ی [۶۹] فردوسی به گفته‌ی مرحوم صابر «ولی بالاتر از گلو» و تحت تزییق اجتماعی و معنوی بود.» [۷۰] گر چه علی‌ناظم، بحث گسترده نمی‌کند، اما مسأله را به صورت مشخص و به جا مطرح می‌نماید و شاعری فردوسی را می‌پذیرد.

م. ابراهیموف نشان می‌دهد که «شاهنامه»، شاهکار فردوسی است، اما «یوسف و زلیخا» نیز گذشته از آن که همپای «شاهنامه» است، سرشار از تصویرهای ظریف و لطیف می‌باشد. [۷۱] وی در دیر سالی و پیری برای تصویر زنده گی مشقت‌بار خود، این اثر را به نظم در آورده است. [۷۲] آن چه در بالا گفتیم، نشانگر آن است که نیاز جدی برای حل مسأله‌ی انتساب «یوسف و زلیخا» به فردوسی در ادبیات فارسی احساس می‌شود. این اثر، یادگار ادبی گرانبهایی است که مانند «شاهنامه»ی فردوسی و «اسکندرنامه»ی نظامی در بحر متقارب سروده شده است. پیدایی این اثر در دوره‌ی مشخصی از ادبیات قرون وسطایی فارسی، پیروزی درخشانی بود. منظومه، سرشار از صحنه‌های زیبای شاعرانه و شاهبیت‌های هنرمندانه و حکمت‌آموز است. مثلاً بیت زیبای زیر:

به دنبال چشمش یکی خال بود

که چشم خودش هم به دنبال بود [۷۳]

این بیت که در وصف زیبایی زلیخاست، در «شاهنامه» هم به هنگام وصف خال شیرین آمده است. به نظر ما هیچ خطاط و نسخه‌برداری غیر از خود فردوسی، نمی‌توانسته است این بیت را از «شاهنامه» بیرون کشد و در «یوسف و زلیخا» جا دهد. وی از ابیات شاعرانه‌ی خود که در «شاهنامه» داشته، در این مثنوی، به جا استفاده کرده است. نظریه‌ی ضعیف بودن «یوسف و زلیخا» هم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۱ /

از این جهت نادرست است که باید در نظر آوریم که فردوسی بر سر «شاهنامه»، نزدیک به سی سال کار کرده، اما مثنوی اخیر را در مدت زمان اندک بر سر آورده است و هم این که خواسته است این جا به کشف‌های شاعرانه‌تر دست بزند. شاعر خود در این باره در مقدمه‌ی اثرش می‌گوید:

نگویم کنون نامه‌های دروغ

سخن را ز گفتار ندهم فروغ

نکارم کنون تخم رنج و گناه

که آمد سپیدی به جای سیاه [۷۴]

این اثر از نظر شیوه‌ی بیان شاعرانه و فرم شعری، بسیار به «شاهنامه» نزدیک است. در این مثنوی از تمثال‌های شعری «شاهنامه»، فراوان سود می‌جوید:

کیانی یکی هفت چشمه کمر

به یاقوت و فیروزه و دُرّ و زر [۷۵]

\*\*\*

بر آن تحت بنشسته جمشیدوار

یکی شاه کش چهر خورشیدوار [۷۶]

\*\*\*

بدان کان شه مصر و تاج کیان

که بسته است خورشید پیشش میان [۷۷]

برعکس «شاهنامه»، شاعر در این اثر، واژه‌های رایج عربی نیز به کار می‌برد؛ چرا که اساساً منابعی که سراینده از آن‌ها سود برده، بیشتر به عربی بوده‌اند. در مثنوی «یوسف و زلیخا» به برخی از حکایت‌ها و تمثیل‌های ضمنی که در «شاهنامه» بوده، برمی‌خوریم. مثلاً صحنه‌ای که زلیخا به یوسف بهتان می‌زند؛



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۲ /

حکایت «سودابه و سیاووش» را به یاد می‌آورد، با شهادت اولین طفلی که افترا بر ملا می‌شود، زلیخا بهانه می‌گیرد که یوسف، جادو کرده و به طفل حرف زدن آموخته است، در «شاهنامه» نیز وقتی سیاووش از آتش می‌گذرد و پاکی خود را به اثبات می‌رساند، سودابه می‌گوید که سیاووش با جادو، آتش را از خاصیت انداخته است.

منابع و توضیحات:

۱- دکتر خیامپور، «یوسف و زلیخاهایی که به فارسی سروده شده و نسخه‌ی آن‌هایی که فعلاً موجود نیستند»، نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، شماره‌ی سوم، سال یازدهم، تبریز، ۱۳۳۴، ص ۲۳۳.

۲- محمدعلی تربیت، دانشمندان آذربایجان، تهران، ۱۳۱۴، ص ۱۷۵.

۳- همان جا. لازم به تذکر است که اثر جای گفتگو، تاکنون پنج بار به نام فردوسی، چاپ شده است: فردوسی توسی، یوسف و زلیخا، لاهور، ۱۳۸۷. حکیم فردوسی توسی، یوسف و زلیخا، لاهور، ۱۲۸۶. فردوسی توسی، یوسف و زلیخا، تهران، ۱۲۹۹. فردوسی، یوسف و زلیخا، تهران، ۱۳۱۷. فردوسی، یوسف و زلیخا، لکنهو، ۱۸۹۸.

۴- ی. ا. برتلس. ایستوریا پرسیدسکو - تاجیکسکوی لیتراتوری، مسکو، ص ۲۴۲.

۵- همان جا.

۶- شایان دقت است که هرمان اته، خاورشناس آلمانی، این کار را بر عهده گرفته و متن انتقادی بخشی از آن را آماده کرد؛ ولی متأسفانه اجل مهلتش نداد تا آن را به اتمام رساند.

۷- هوشنگ مستوفی. شعرای بزرگ ایران، تهران، ۱۳۳۷، ص ۹۸.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۳ /

- ۸- همان جا.
- ۹- همان جا.
- ۱۰- هرمان اته. تاریخ ادبیات فارسی، تهران، ۱۳۳۷، صص ۵۰-۴۹.
- 11- Herman Ethe Firdousi ALS luriker münchen, 1872, S. 275-304; 1873, S. 923-653.
- ۱۲- ی. ا. برتلس، ابوالقاسم فردوسی ای یثو و توارچستوو، لنینگراد، ۱۹۳۵، صص ۲۳-۲۶، ۵۹-۶۵. ی. ا. برتلس، «اوزبکسکی پوئت دوربک ای یثوو پوئما ای ایوسیفه پرکراسنوم»، آلماناخ دار، تاشکند، ۱۹۴۴، ص ۱۶۶.
- ۱۳- برای توصیف این نسخه‌ها که هرمان اته در دست داشته، نک: دکتر رضازاده شفق، یوسف و زلیخای فردوسی، فردوسی نامه‌ی «مهر»، تهران، ۱۳۱۳، صص ۱۸۷-۱۸۹.
- ۱۴- ی. ا. برتلس، ابوالقاسم فردوسی ای یثو و توارچستوو، پیشین، ص ۵۹.
- 15- Jusuf and Zälíchka by Firdausi of Tüs, edited bu Herman Ethe, Oxford, 1908.
- ۱۶- کاتب چلبی، کشف الظنون، استانبول، ۱۳۳۰، ج ۱، ص ۶۶۲.
- ۱۷- لطفعلی بیگ آذر، آتشکده، بمبئی، ۱۲۷۷، ص ۹۶.
- ۱۸- آ. کریمسکی، ایتوریا پرسی، یثه لیتراتورا ای درویشسکایا تئوصوفیا، مسکو، ۱۹۱۴-۱۸۱۷، ج ۳، ص ۱۲۴، آ. کریمسکی، ایستوریاتورکیی ای یثه لیتراتوری، مسکو، ۱۹۱۰، ص ۴۱.
- ۱۹- م. تربیت، پیشین، ص ۱۷۵.
- 20- Paul Horn. Geschichte der persishen literatur Leipzig, 1909, S. 107.
- 21- M. Grunbavn. Zeitsche. Der Dtsch. Mordenl. Ges, XLIII. Sf. 1-29; XLIV, S. 445-447.
- ۲۲- و. و. بارتولد، کولتوری موسولمانستوا، ۲۹۱۸، ص ۶۷.
- ۲۳- اسماعیل جیب، ادبیات نظریه‌سی، استانبول، ۱۹۴۲، صص ۱۴۳-۱۴۴.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۴ /

۲۴- ای. س. براگینسکی، ایرانستوری تاجیکوی نرودنوی پئونری، مسکو، ۱۹۶۶.

25- Cl. Huart, Firdovsi, Enzyklopedie des Hslam, Leipzig, 1909, S. 116.

۲۶- ک. چایکین، «فردوسی»، مجله‌ی «ووستوک»، ۱۹۳۵، صص ۸۷-۸۸.

27-Eberhard Hilscher, Der biblische Jozeph morientalischen literatur Verken, Mittelun gen des institutstiv orientioschund, Band, IV, Berlin, 1955, S. 99 – 102.

28- E. G. Brown, A Literary History of Persia, Firdovsi to sadi, London, 1906, pp. 131, 141, 146, 147.

29- Jan Ripka, Iranische literatura eschichte, Leipzig, 1859, S 158.

۳۰- ش. حسین زاده، آدابه تی توچیک، دوشنبه، ۱۶۰، ص ۶۸.

31- Schlrchta – Wssehrd, Aus Firdousuf is relingiosromanischen Epos (Jissu und Silecha), Zeitschereft dre Deutschen Morden ländischen Geze ischaft Leipzig 1887 SS. 577-578.

32- Charles riru. Ph. D. Suplement to the Catalogue of the Persia manuscripts in the Biritish museum, London, 1895, p. 133.

۳۳- محمدعلی مدرس تبریزی، ریحانه‌ی الادب، تبریز ۱۳۲۸، ج ۳، ص ۲۰۸.

۳۴- بدیع الزمان فروزانفر، سخن و سخنوران، تهران، ۱۳۱۸، چاپ دوم، صص ۲۹-۴۱.

۳۵- مجتبی مینوی، هزاره‌ی فردوسی، روزگار نو، ج ۵، ش ۳، ۲۲ فروردین ماه، صص ۱۲-۳۲. در باره‌ی این مقاله، نک: آ. تاگیر جانف، اپروسی او پوئمه فردوسی، «یوسف و زلیخا»، «ساوتسکویه و وستو کووه دنیه»، ج ۵، ۱۹۴۸، صص ۳۳۴-۳۳۸.

۳۶- عبدالعظیم قریب، یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی، «آموزش و پرورش»، ش ۱۱، ۱۰، ۱۲، سال نهم، تهران ۱۳۱۸.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۵ /

- ۳۷- دکتر ذبیح‌الله صفا، حماسه‌سرایی در ایران، تهران، ۱۳۲۴، صص ۱۶۶-۱۶۷. از همو: گنج سخن، تهران ۱۳۳۹، ج ۱، ص هفتاد. باز از همو: تاریخ ادبیات در ایران، تهران، ۱۳۳۸، ج ۱، صص ۴۸۹-۴۹۲.
- ۳۸- دکتر خیامپور، یوسف و زلیخا، نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، ش ۱، ص ۱۱، تبریز، ۱۳۳۸، صص ۴۲-۴۷.
- ۳۹- هوشنگ مستوفی، شعرای بزرگ ایران، تهران، ۱۳۳۸.
- ۴۰- دکتر عبدالحسین زرین کوب، نقد ادبی، تهران، ۱۳۳۸.
- ۴۱- دکتر رضازاده شفق، یوسف و زلیخای فردوسی، فردوسی نامه‌ی «مهر»، تهران، ۱۳۹۳، صص ۱۸۷-۱۸۹.
- ۴۲- شبلی نعمانی، شعر العجم، تهران ۱۳۱۶، ج ۱، ص ۷۳.
- ۴۳- سلیم نیساری، تاریخ ادبیات ایران، تهران، ۱۳۳۴، ص ۴۱.
- ۴۴- سعید نفیسی، دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی، تهران، ۱۳۳۷، ص ۱۰۸. لازم به یادآوری است که سعید نفیسی، نسخه‌ی یوسف و زلیخای موجود در کتابخانه‌ی شخصی خود را از شاعری «امانی» نام به قلم می‌آورد. جز او، کس دیگری تا حال، چنین انتسابی نداده است. در تاریخ ادبیات فارسی نیز شاعر شناخته شده‌ای به نام امانی نداریم. در حالی که در مقدمه‌ی «یوسف و زلیخا»، سراینده می‌گوید که سی سال عمر خود را وقف سرودن شاهنامه کرده است. نه قبل از فردوسی و نه بعد از او، امان نام شاعری که «شاهنامه» بسراید، وجود نداشته است. در این باره، نک:
- Said Nafisi. Le Jusuf et Zolekha, attribue afirdowcu Arch or. 18 i-ii, 1950, PP. 351-353
- آ. آ. استاریکوف، «فردوسی ای یثووپئما»، شاهنامه، ج ۱، ۱۹۵۷، صص ۵۴۵-۵۴۴.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۶ /

۴۵- نورالدین عبدالرحمن ابن احمد جامی، مثنوی هفت اورنگ، به توشیح مرتضی مدرس گیلانی، تهران، ۱۳۳۸، ص ۳۱. مدرس، معتقد است که سراینده آن، گرگانی است. لابد منظور او، فخرالدین گرگانی، صاحب مثنوی «ویس و رامین» است.

۴۶- ن. آ. دوبرلیوبف، سچلمیش اثرلری، باکو، ۱۹۵۲، صص ۷۸-۷۹.

۴۷- ی. ا. برتلس، ابوالقاسم فردوسی، ای یئوتورورچستوو، پیشین، ص ۶۵.  
۴۸- برتلس می گوید که فردوسی، «یوسف و زلیخا» را در ۸۰ ساله گی سروده است. (نک: برتلس فردوسی، لیترا تورنایا انسیکلوپدیا، ج ۲، ص ۷۵۴). این رقم تخمینی است؛ چرا که در هیچ منبعی به آن سال، اشاره نشده است. هرمان اته نیز می گوید که در هفتاد ساله گی سرود. (نک: هرمان اته پیشین، ص ۴۷). در میان این دو نظر، ۱۰ سال فاصله است. متاسفانه سندی در دست نداریم که صحت و سقم یکی از آن دو را تعیین کند.

۴۹- هو آرت، پیشین، ص ۱۱۶.

۵۰- آ. کریمسکی، فردوسی، انسیکلوپدیچسکی ی سلواری، ج XXXVI، ۱۹۲۰، ص ۳۲.

۵۱- نام محلی در نزدیکی اصفهان.

۵۲- ت. نولدکه آن را به شکل های: بهاءالدوله، سلطانالدوله، مجدالدوله و ابوطالب رستم می آورد. (قس: هرمان اته، پیشین، صص ۴۶-۴۷)

۵۳- دکتر ذبیح الله صفا. تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۱، ۱۳۳۸، ص ۴۹۰.

۵۴- هرمان اته، پیشین، ص ۴۷.

۵۵- ذبیح الله صفا، پیشین، ص ۴۹۰.

۵۶- همان جا.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۷ /

۵۷- ذبیح‌الله صفا می‌نویسد که در مقدمه‌ی «یوسف و زلیخا»، قصیده‌ای در مدح شمس‌الدوله ابوالفوارس طغانشاه محمد ابن آلپ ارسلان و قصاید مدحی از ازرقی آمده است. او با این سفسطه، احتمال می‌دهد که سراینده‌ی اثر از معاصران طغانشاه بوده است.

۵۸- م. ف. آخوندوف، کمال‌الدوله مکتوبلاری، باکو ۱۹۵۹، ص ۲۵۵.

۵۹- منظور، مستسخان و ناشران «یوسف و زلیخا»ی فردوسی است.

۶۰- ذبیح‌الله صفا، پیشین، ص ۱۵۷.

۶۱- ای. س. برگینسکی، دوشنبه، ۱۹۵۶، ص ۱۸۱.

۶۲- سعید نفیسی، دیوان قصائد و غزلیات نظامی گنجوی، پیشین، ص ۱۰۸.

۶۳- حسین فریور، تاریخ ادبیات ایران، تهران، ۱۳۴۷، ص ۸۸

۶۴- ذبیح‌الله صفا، گنج سخن، پیشین، ص ۷۶.

۶۵- علی ناظم، «فردوسی و یارادجیلیغی»، باکو، ۱۹۳۴، ص XX.

۶۶- همان جا.

۶۷- همان جا.

۶۸- همان جا.

۶۹- اشاره به پشیمانی شاعر از سرودن شاهنامه است که در مقدمه‌ی «یوسف و زلیخا»، آمده است.

۷۰- علی ناظم، «فردوسی و یارادجیلیغی»، باکو، ۱۹۳۴، ص XX.

۷۱- م. م. ابراهیموف، همان، ص XXIV.

۷۲- همان جا.

۷۳- حکیم فردوسی طوسی، یوسف و زلیخا، تهران، ۱۲۹۹، ص ۱۲۴.

۷۴- همان جا.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۸ /

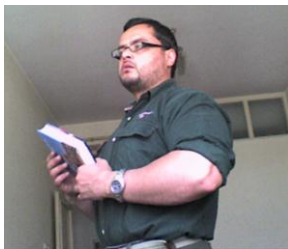
۷۵- همان جا.

۷۶- همان جا.

۷۷- همان جا.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۹ /



### معرفی مصطفی «عمرزی» (نویسنده، پژوهشگر و روزنامه نگار)

- متولد ۲ عقرب سال ۱۳۶۲ در کابل.
- فارغ از «لیسه ی عالی استقلال» در سال ۱۳۷۸.
- فارغ به سویه ی دیپلوم از بخش «رادیو و تلویزیون» پوهنځی ژورنالیزم پوهنتون کابل در سال ۱۳۸۲.
- دارنده ی گواهینامه ی «گزارشگر انتخابات» از پروژه های آموزشی شبکه ی جهانی BBC.

تجربیات کاری:

عضو شورای مرکزی، گزارشگر، خبرنگار، روزنامه نگار، مدیر مسوول نشریه، همکار قلمی، مصحح، نویسنده، تهیه کننده، کارگردان، مسوول ارزیابی نشرات، مسوول طرح و ارزیابی و مسوول واحد فرهنگی در نهاد ها و رسانه هایی چون اتحادیه ی ملی ژورنالیستان افغانستان، اتحادیه ی ملی ژورنالیستان و خبرنگاران افغانستان، انجمن شاعران و نویسندگان افغانستان، هفته نامه ی «قلم»، تلویزیون «۱»، رادیو و تلویزیون «باختر»، فصلنامه ی «بنیان اندیشی» (منتشره در جمهوری اسلامی ایران)، روزنامه ی «سرخط»، مجله ی «اوربند»، گاهنامه ی «تحریک»، وب سایت «پول افغان»، وب سایت «پول



نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۴۰ /

افغانستان»، وب سایت «دعوت میدیا ۲۴»، وب سایت «تاند»، وب سایت «روهی»، وب سایت «حقیقت»، وب سایت «دانشنامه ی افغان» و واحد تولید «آمو فلم».

آفرینش های کاری- فرهنگی

برنامه ها و فلم های مستند تلویزیونی:

۱- برنامه ی مستند تاریخی «یک سده فراز و نشیب» در تلویزیون

«باختر»: ۱۴ قسمت ۲۴ دقیقه یی.

۲- برنامه ی مستند تاریخی «آینه ی تاریخ» در تلویزیون «باختر»: ۱۸

قسمت ۲۴ دقیقه یی.

۳- برنامه ی مستند ادبی «نای» در تلویزیون «باختر»: ۲۰ قسمت ۲۴

دقیقه یی.

۴- فلم مستند «۲۶ سرطان» در تلویزیون «باختر»: ۲۴ دقیقه.

۵- فلم مستند «پژواک کوهسار» (پیرامون زنده گی مرحوم فقیر

فروزی) در تلویزیون «باختر»: ۴۰ دقیقه.

تخلیقات:

۱- صحبت های مغاره نشینان (طنزی)- منتشر شده است.

۲- افغانستان و بازار آزاد (سیاسی- اجتماعی)- منتشر شده است.

۳- مرز و بوم (تاریخی).

۴- چهار یادواره (معرفی چهار فرهنگی افغان)- منتشر شده است.

۵- سخن در سخن (معرفی کتاب ها).

۶- یک قرن در تاریخ و افسانه (تاریخ تحلیلی و شفاهی افغانستان از

۱۹۰۰ تا ۲۰۰۰ میلادی)- منتشر شده است.

۷- افغاننامه (مشاهیر افغان)- منتشر شده است.

۸- پشتون ها (تحلیلی)- منتشر شده است.

۹- رسانه ها، مدیریت و نوسان ها (رسانه یی).

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۴۱ /

- ۱۰- در هرج و مرج زیستن (سیاسی - اجتماعی).
- ۱۱- تاریخ عمیق (طنزی).
- ۱۲- اندیشه در بستر سیاست و اجتماع (مقالات منتشره در روزنامه ی سرخط) - منتشر شده است.
- ۱۳- با زبان دری (تحقیقی - تحلیلی) - منتشر شده است.
- ۱۴- روزگار (نوستالژی).
- ۱۵- پاسخ (واکنش ها).
- ۱۶- تامل و تعامل فرهنگی (فرهنگی).
- ۱۷- ارتجاع و مرجع (انتقادی).
- ۱۸- سیر فرهنگی (فرهنگی).
- ۱۹- پی آمد تصویر (فلم و سینما).
- ۲۰- در منظر بیگانه (تحلیلی).
- ۲۱- ذهنیت متنازع (ابراز نظر).

جزوه ها:

- ۱- به رنگ آبی (زنده گی شهید مینا).
- ۲- مردی از سرزمین آزاده گان (زنده گی و برنامه ی انتخاباتی محمد شفیق گل آقا شیرزی).
- ۳- محمد نادر «نعیم» (زنده گی و برنامه ی انتخاباتی محمد نادر نعیم).

تالیفات:

- ۱- هنر در سینمای افغانان (فلم هنری سینمایی افغانستان از ۱۳۲۷ تا امروز) - منتشر شده است.

گردآوری ها:

- ۱- زمانی که مفاخر ناچیز می شوند (تفقد تاریخی) - منتشر شده است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۴۲ /

۲- حقیقت خورشید (پیرامون کلمات افغان و افغانستان) - منتشر شده است.

۳- در جغرافیای جهان سوم (بررسی ستم ملی و ستیز قومی در ایران).

۴- در متن مدعا (اهل سنت در جمهوری اسلامی ایران).

۵- نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی (تنقید فردوسی و شاهنامه) - منتشر شده است.

۶- مَنحنی تاریخ (تنقید کوروش و سلسله ی هخامنشی) - منتشر شده است.

۷- آریاییسم (تنقید پدیده ی آریایی) - منتشر شده است.

۸- پور خرد (معرفی زنده یاد استاد ناصر پورپیرار) - منتشر شده است.

۹- دری افغانی (پیرامون زبان دری و ویژه گی های آن) - منتشر شده است.

۱۰- آیین های سخیف (تنقید ادیان زردشتی، مزدکی و مانوی) - منتشر شده است.

۱۱- کتاب نامه ی من (پیرامون زنده گی و کارنامه ی مصطفی عمرزی).

۱۲- پندار ستمی (تنقید و بررسی پدیده ی معروف به ستمی).

۱۳- آرکایسم (تنقید باستانگرایی) - منتشر شده است.

۱۴- معنی (گزیده هایی از سخنان اندیشمندان).

۱۵- محوطه ی سیاه (تبیین و بررسی فارسیسم).

۱۶- رسالت ملی (کارنامه ی محمد طارق بزگر).

ترجمه ها:

۱- تا حصار پنتاگون (سفرنامه ی واشنگتن): محمد اسماعیل «یون» - منتشر شده است.

۲- رسانه های کنونی افغانی: محمد اسماعیل «یون» - منتشر شده است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۴۳ /

- ۳- ساختار هندسی شعر پشتو: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۴- انگیزه های فرار نخبه گان حرفه یی از افغانستان: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۵- تخت دهلی را فراموش می کنم (سفرنامه ی هند): محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۶- افغانستان در پیچ و خم سیاست: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۷- اگر جهانیان شکست بخورند؟: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۸- درست نویسی پشتو: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۹- فقر فرهنگی: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۱۰- در قلب کرملین (سفرنامه ی مسکو): محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۱۱- مشی «تحریک ملی افغانستان»- در اختیار «د افغانستان ملی تحریک»، قرار داده شده است.
- ۱۲- اساسنامه ی «روند ملی جوانان افغان»- در «اختیار روند ملی جوانان افغان»، قرار داده شده است.
- ۱۳- اساسنامه ی «انجمن پیشرفت و رفاه زنان افغان»- در اختیار این نهاد، قرار داده شده است.
- ۱۴- اساسنامه ی «حزب حرکت مردمی افغانستان»- در اختیار این حزب، قرار داده شده است.
- ۱۵- مرانامه ی «حزب حرکت مردمی افغانستان»- در اختیار این حزب، قرار داده شده است.
- ۱۶- ناگفته های ارگ: محمد اسماعیل «یون».

همکاری های فرهنگی با دیگران در تهیه ی کتاب ها، فلم ها و برنامه ها

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۴۴ /

کتاب ها و نشریات:

«سایه بان بی سایه»، «تحقیقی پیرامون سوابق تاریخی و موقف حقوقی قرارداد و خط دیورند»، «پشتونستان»، «پژواک؛ زنده ی جاویدان است»، «منار نجات»، «حکمت انگلیس در سیستان»، «زنده گی امیر دوست محمد خان- جلد اول» و «پیروزی» (راجع به احمد یاسین سالک قادری).

فلم ها و برنامه های تلویزیونی:

«مستند باختر» (برنامه ی تاریخی)، «برنامه ی اجتماعی» «همتا»، «بازتاب اعتماد مردم» (سلسله ی انتخاباتی) و «شهید ملت» (مستند زنده گی شهید عبدالحق).  
تاییدات فرهنگی - مدنی:

- ستایشنامه ی «پوهنخی ژورنالیزم» پوهنتون کابل در سال ۱۳۸۲ش.
- ستایشنامه ی «مجمع صلح افغانستان» در سال ۱۳۸۶ش.
- ستایشنامه ی «شورای ژورنالیستان افغانستان» در سال ۱۳۹۳ش.
- ستایشنامه ی «مشرانو جرگه ی افغانستان» در سال ۱۳۹۶ش.

نگویم کنون نامه های دروغ / سخن را به گفتار ندهم فروغ  
نکارم کنون تخم رنج و گناه / که آمد سیدی به جای سیاه  
دلم سیر گشت از فریدون گرد  
مرا زان چه کو ملک ضحاک برد؟  
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب / ز کیخسرو و جنگ افراسیاب  
بر این می سزد گر بخندد خرد / ز من خود کجا کی پسندد خرد؟  
که یک نیمه عمر خود کم کنم / جهانی پر از نام رستم کنم؟  
دلم گشت سیر و گرفتم ملال  
هم از گیو و طوس و هم از پور زال  
کنون گر مرا روز چندی بقاست / دگر نسپرم جز همه راه راست  
نگویم دگر داستان ملوک / دلک سیر شد ز آستان ملوک  
دو صد زان نیارزد به یک مشت خاک  
که آن داستان ها دروغ است پاک  
ابوالقاسم «فردوسی»

## New approaches to the Shahnameh and ferdowsi

By: Mustafa Omarzai

**Get more e-books from [www.ketabton.com](http://www.ketabton.com)  
Ketabton.com: The Digital Library**